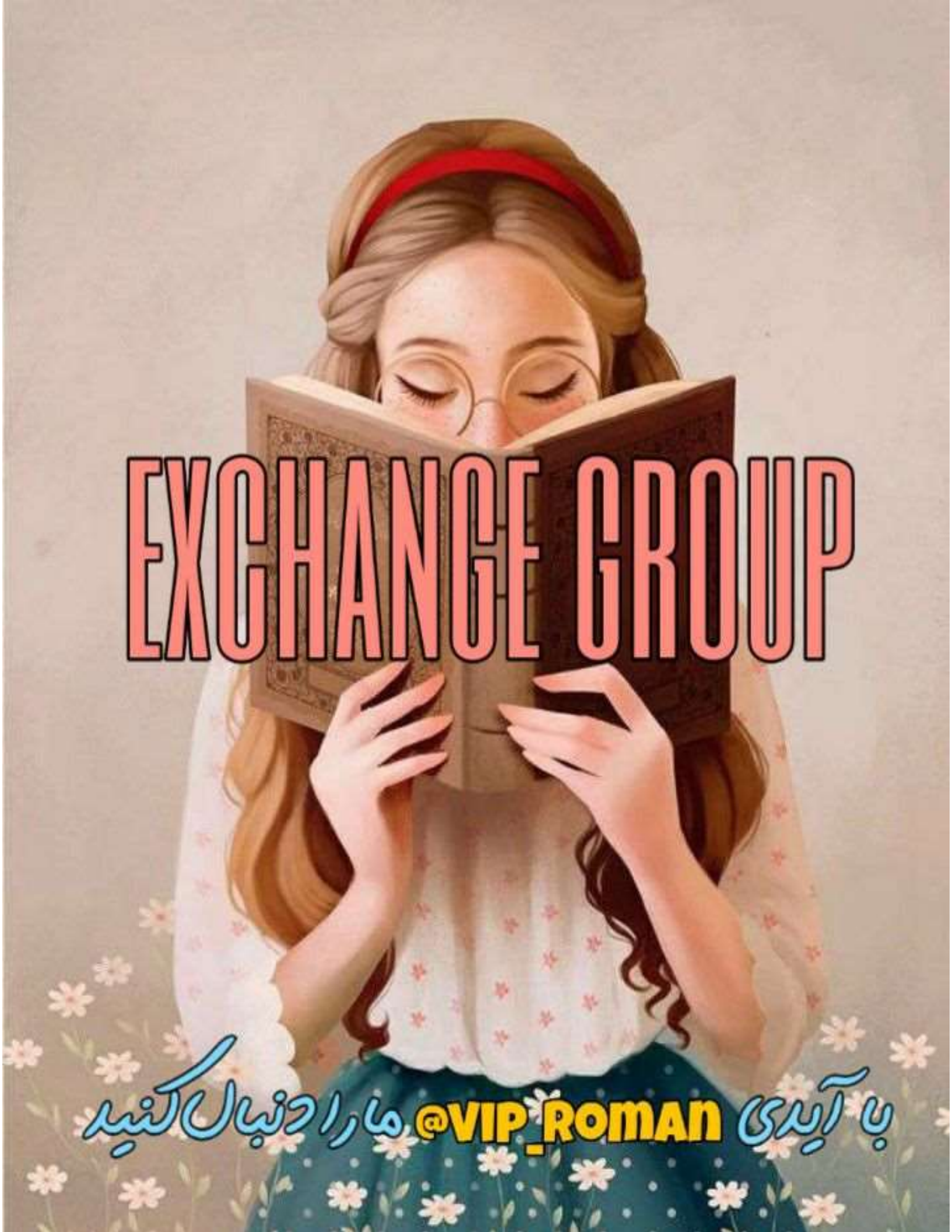
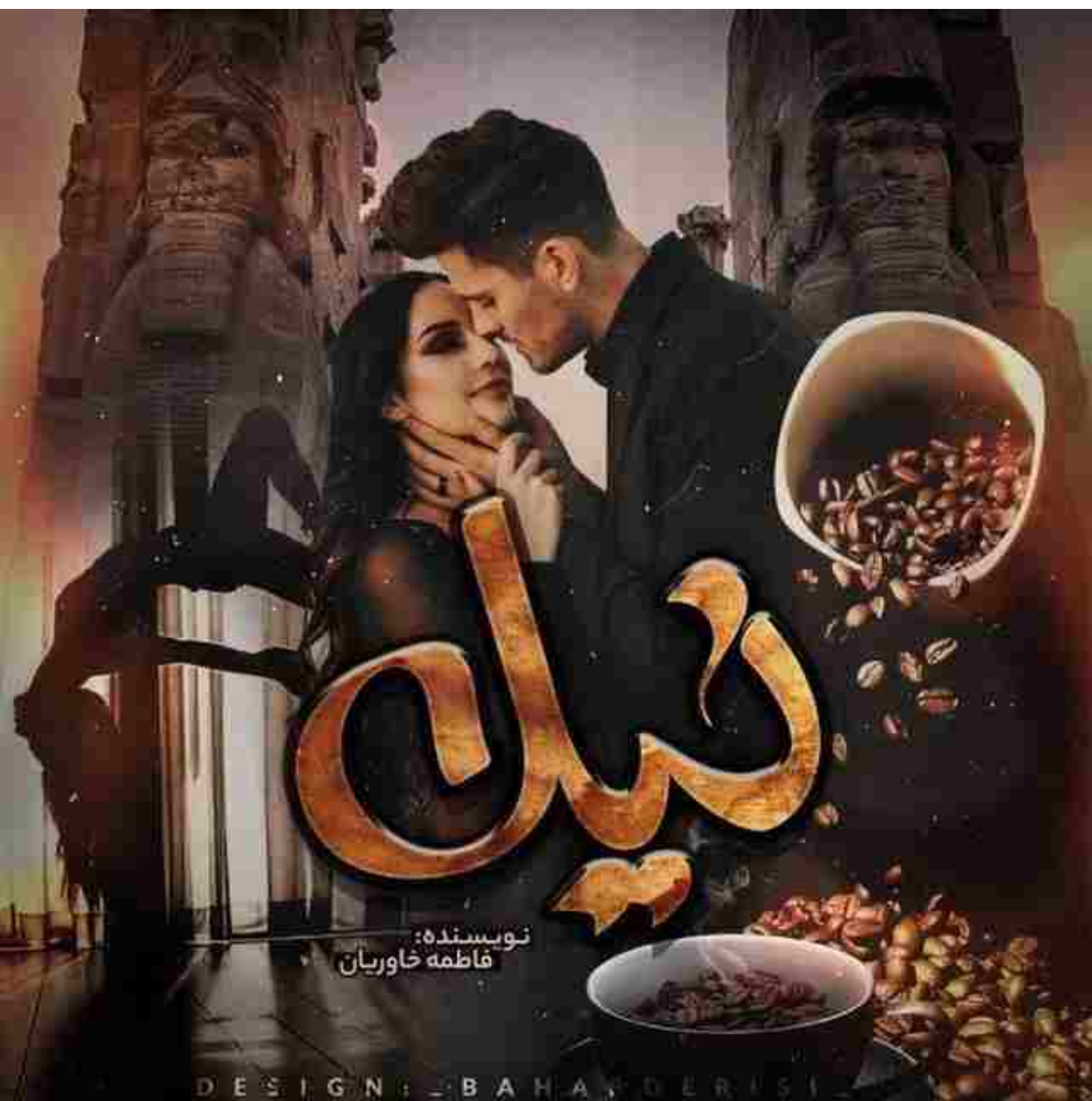


An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding a large, open book in front of her face, with her eyes closed as if she is deeply engrossed in reading. She is wearing a white top with a scalloped collar and a dark blue skirt with a white floral pattern. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی **VIP_ROMAN** ما را دنبال کنید



شکله

نویسنده:
فاطمه خاوریان

DESIGN: BAHAR DERISI

نیل

فاطمه خاوریان (سایه)

به نام خدا

#نیل

سرعتش بالا بود، آن قدر بالا که ته دل خودش خالی میشد
و توجه ای به عمق ترس و دلهره ی همیشگی اش نمیکرد!

عاشق سرعت بود، عاشق ویراژ دادن، عاشق رد کردن
تمام چراغ قرمزها، و این عادت زننده و پر خطر بعد آن
اتفاق برایش ماند تا همین حالا!

بارها جریمه شد، بارها ماشینش توقیف شد، بارها تا مرز
تصادف پیش رفت، اما چیزی که در حال حاضر آرامش
میکرد سرعت بود و دریدن تن پردرد خیابان ها!

به خاطر حجم زیاد ماشین های پیش رویش مجبور شد سرعتش را کم کند و بعد درست پشت یک نیسان آبی قراضه توقف کند.

نگاهش ماند به چراغ قرمز پیش رویش و ثانیه شماری که عدد ۵۹ را نشان میداد. پیشانی اش خیس عرق بود، و این خیزی-همیشگی پیشانی و کف دستهایش عاصی اش میکرد، هر چیزی او را یاد گذشته ی دور و غریبش می انداخت آزار دهنده بود و در عین حال لذت بخش!

چراغ که سبز شد ماشین ها یک به یک حرکت کردند و او راهنما زد و ماشین را به خیابان سمت راست هدایت کرد. این عادت مزخرف و عشق سرعت حتما روزی سرش را به باد میداد!

مقابل آرایشگاه ترمز زد و تلفن همراهش را از روی کنسول برداشت. شماره ی سوگند را گرفت. بعد از دومین بوق صدای خسته اش را شنید:

- ۵ دقیقه منتظر میمونی؟

- تو مگه نگفتی مشتری نداری؟

- میگفتم دارم نمی اومدی که، آخراشه، میام، نریا.

بی حوصله باشه ای گفت و تماس را قطع کرد، آفتاب گیر را پایین داد و نگاهش ماند به چشمهای بی آرایشش، چشمهایی که خسته بود و بی رمق!

بطری آب را از کیفش بیرون کشید و یک نفس خورد که صدای تلفن همراهش باعث شد چشم از پرنده ی روی شاخه ی درخت روبه رویش بگیرد و بطری را از لبهایش جدا کند. نگاهش نشست روی گوشی، سپهر بود، آدمی که این روزها درد بود و درمان!

#پارت_۱

در بطری را بست و انداخت روی صندلی کنارش، گوشی را از روی پاهایش برداشت و تماس را وصل کرد و دلگیر گفت:

- نمیدونم چی میشه که من به غیب شدنات عادت نمیکنم! دیشب حداقل سی بار باهات تماس گرفتم و...

- باورکن خواب بودم، کارم زیاد شده خسته و له می رسم خونه و میخوابم.

کنار لبش رژلی شده بود، توی آینه زل زد و پاکش کرد، هیچ چیزی درست نبود و او احمقانه همه چیز را مرتب میدید!

- از دیشب ساعت ۷ شب خوابیدی تا الان که ساعت ۶ عصر؟

- ذره بین به دست شدی باز یه چیزی پیدا کنی واسه تر زدن توی اعصابمون؟

سکوت کرد! از خیلی چیزها می ترسید که هیچکس خبر نداشت. سکوت شده بود تنها شگردش برای ماندن در باتلاقی که شبیه بهشت میدیدش!

- کاری نداری؟

- تو دیشب من و بستی به زنگ، چیکار داشتی؟

- هیچی سپهر، واقعا دیگه هیچی.

- شب می بینمت، فعلا.

تماس را قطع کرد. زل زد به تابلوی طلایی رنگ بالای آرایشگاه، آرایشگاه صدف. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ده دقیقه شده بود و هنوز خبری از سوگند نبود.

رژ لبش را تمدید کرد، دستی به ابروهای مشکی و دخترانه اش کشید. چشمهایش، چشمهایش خالی بود، و این خالی بودن خودش را هم می ترساند.

با صدای باز شدن در سرش چرخید سمت عقب، سوگند وسایلش را گذاشت روی صندلی عقب، بعد کنارش نشست و بطری را گرفت توی دستش:

- ببخشید، این مشتریم نیم ساعت دیر اومد اینجوری شد، خوبی؟

- موهاتو کی رنگ کردی؟

سوگند خندید، دستی کشید به موهای آمبره شده اش و با رضایت گفت:

- میاد بهم نه؟

#پارت_۲

استارت زد و نگاهش مجدد برگشت سمت سوگند:

- نمیتونی یک روز به سر و صورتت ور نری نه؟

سوگند بی خیال خندید و همان طور که کمر بندش را می بست گفت:

- مرگ من مثل آدم برو، من واقعا تحمل هیجان و
قبض روح شدن و ندارم.

- میاد بهت.

سوگند خندید، خندید و خسته لم داد و چشم بست:

- مرسی که اومدی، امروز دیگه اگه این عکسارو
نمیگرفتم واقعا نمیدونستم چه کوفتی پست کنم توی
پیجم.

- تو مگه کارت ناخون کاری نیست؟ مردم عکس خودتو
میخوان چیکار؟

- مردم عقلشون به چشمشونه عزیزم، اون پیج اگه رنگ و لعاب داشته باشه فالوش میکنن.

پر حرص چشم از سوگند گرفت و سرعتش را بیشتر کرد:

- الان قیافه ی تو به پیج رنگ و لعاب میده؟

- حالا ببینا، اومدی چهارتا عکس بگیری از من، هی بارم کن.

- کدوم کافه برم؟

سوگند خودش را بالا کشید و نگاهی به خیابان انداخت:

- والا یدونه کافه رو بهم بچه ها پیشنهاد دادن گفتن محشره واسه عکاسی، برو آدرس و میگم بهت.

بعد خم شد سمت صندلی عقب و کیف لوازم آرایشش را بیرون کشید. آفتاب گیر را پایین داد و همان طور که آرایشش را تمديد میکرد گفت:

- مامانت خوبه؟

- مثل همیشه.

- نیل؟

نگاهش از روبه رو کننده شد و برای چند لحظه ی کوتاه چسبید به چشموهای نگران و روشن سوگند:

#پارت_۳

بهم ریخته نگاهش را داد به پراید مقابلش که نه عقب می کشید نه سرعت می گرفت.

- هزار بار گفتم من و اینجوری صدا نزن!

- نمیخوای با خودت و زندگی اشتی کنی و...

- بخوای نصیحت کنی همینجا می ندازمت پایین سوگند.

اعتراض سوگند با دست گذاشتن روی بوق و برو دیگه گفتن پر از حرص نیلا همزمان شد.

- چته بابا، بنده خدا پیرمرد نمیبینی مگه؟

- میری رو مخم دیگه.

پراید که عقب کشید سرعتش را بیشتر کرد و به سمت
آدرسی که سوگند گفته بود رفت.

- بابا من میگم یکم وقت بزار واسه خودت و حالت بعد
تو دقیقا خودتو از چاله در میاری می ندازی تو چاه،
ادعاتم میشه نرمالی.

نرمال نبود! پنج سال بود که هیچ چیزی برایش آن قدرها
شگفت انگیز و پر انگیزه نبود. پنج سال بود که پرونده ی
همه چیز را بسته بود و حالا بر حسب اجبار ادامه میداد.
روزی ورق زندگی اش برگشت و همه چیز، تمام زندگی و
خوشبختی اش بر باد رفت، حالا اما، ته تمام تلاش هایش
همین بود! جان کند همه چیز را فراموش کند و به همه
چیز عادت کند اما گاهی مثل امروز، بی حوصلگی ها، دلتنگی
ها، مرور خاطرات، بدقلق و بهانه گیرش میکرد.

- اسم کافه چیه؟

- کافه شب. نمیخوای با من حرف بزنی؟

سرعتش را بیشتر کرد. سوگند رفیق چندساله اش بود. رفیقی که تمام روزهای سخت و سیاه زندگی اش کنارش ماند و تلاش کرد تا دوباره سرپاشود.

- نه، من خوبم سوگند، فقط یکم درگیرم.

- نمیخوای برگردی سرکارت؟ باورکن حالت بهترمیشه، تو عاشق کارت بودی، بخاطر کی ول کردی شغلتو؟

تابلوی کافه را از همین دور هم دید. سرعتش را کمتر کرد و ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند. پارک کرد و دستی را کشید.

- بخاطر بی حوصلگی خودم.

- کی از بیکاری حوصلش اومده سر جاش؟

#پارت_۴

چپ چپ نگاهش کرد. داشت حوصله اش را با این سوال و جواب های پرتکرار سر می برد. آفتاب گیر را بالا داد و شال سورمه ای رنگش را از دور گردنش، انداخت روی موهای رها و بلندش.

- اگه سوالات تموم شد بریم!

- بدعنق!

لبخند زد. پیاده شد و همان طور که کیف را روی شانه اش می انداخت ریموت را زد و چشمهایش را ریز کرد تا از همین فاصله کافه را ببیند.

- از همینجام معلومه چقدر خفته جان تو.

برگشت و نیم نگاهی به سوگند انداخت. قبل ترها عاشق کافه گردی بود. اصلا یکی از رویاهایش داشتن یک کافه ی دنج بود. حالا اما، بیشتر از ذوق همه چیز برایش کسالت بار بود.

دستی به مانتو کوتاهش کشید و راه افتادند سمت کافه. عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی توی دستش پاک کرد.

به کافه که رسیدند نگاهی ماند به تابلوی بالای آن. کافه شب!

از در چوبی آن رد شدند و رسیدند به حیاطی که حوض کوچکی وسط آن بود و دور تا دور آن پر بود از گلدان و میز و صندلی های چوبی، و دیوارهای آجری که از سر و رویش برگ و گل آویز بود. درست مانند یک حیاط قدیمی و با صفا.

- الحق که خیلی خوشگله، نه نیلا؟

نگاه نیلا به ساختمان بود و درب آبی فیروزه اش، حیاط زیاد شلوغ نبود، با این حال پرسید:

- اینجا بشینیم یا بریم داخل؟

- هوا خوبه، بشینیم همینجا.

صندلی کوچک چوبی را عقب داد و نشست. سوگند هم مقابلش جاگیر شد و آینه دستی را از کیفش بیرون کشید.

- خوبم من؟

- آره، فقط رژتو عوض کن، رنگش نمیاد بهت.

- چه عجب، یه توجه ای نشون دادی به ما.

خندید. اما دلشوره ای سخت ته دلش جولان میداد و علتش را نمیفهمید.

#پارت_۵

با ژست های مختلف و بهانه گیری های سوگند بالاخره دست از عکس گرفتن کشید و خسته گوشی را روی میز

گذاشت. مجدد پشت میز نشست و فنجان قهوه را سمت لبهایش برد.

سوگند داشت با ذوق عکس ها را رصد میکرد.

- تو هم خوب عکس میگیری. این چقدر خوب شد، نگاه کن، عالیه واسه پست و استوری.

جرعه ای از قهوه را خورد و نگاهش به عکس نیم رخی که از سوگند روی صندلی گرفته بود انداخت.

- اره، خوب شده.

- بیا اینجارو بکنیم پاتوق نیلا، اصلا روحیم عوض شد، البته میدونم تو...

- نه خوشم اومد منم.

چشمهای سوگند گرد شد و تکه ای از کیک را توی دهانش گذاشت.

- پس حله، اصلا جان تو دست من بود مدال بهترین کافه رو می نداختم گردن صاحبش بابت این تعریف تو و آب شدن یخ بی صاحببت.

نیلا با صدا خندید و جرعه ی دیگری از قهوه را نوشید و بالای ابرویش را خاراند:

- داخلشم باید خوشگل باشه.

- بریم ببینیم؟

- باشه دفعه ی بعد، من باید زودتر برگردم خونه،
امشب مامان سپهر و دعوت کرده.

سوگند چینی به دماغش انداخت و با حرص و ناراحتی
فنجان را روی میز گذاشت.

- چه شخصیت مهمی!

- تو مشکل با سپهر چیه سوگند؟

- نمیدونی؟ میدونی!

بدعنق بلندشد و وسایلش را جمع کرد. دلگیر بود. از
سرنوشت و آینده ی بهترین رفیقش دلگیر بود و چیزی که
بیشتر روانش را بهم می ریخت این بود که نیلا هیچ وقت
نیلای سابق نشد! دختر جسور و شجاع و با اعتماد به

نفسی- که همه چیز را مدیریت میکرد حالا از پس هیچ چیز
بر نمی آمد انگار!

#پارت_۶

منتظر آمدن سپهر بود. خسته نشسته بود مقابل تلویزیون
و بی هدف کانال ها را بالا و پایین میکرد. فکرش اینجا نبود،
درگیر حرفهای سوگند بود و گذشته ای که شده بود طوق
و افتاده بود گردنش!

صدای ناله های پر دردی که همیشه ی خدا از پشت
دیوار پشت سرش روحش را خراش میداد به گوشش رسید
و چشم بست. حقیقت این بود که هیچ چیزی شبیه
گذشته نبود و شبیه گذشته هم... نمی شد!

صدای زنگ پیچید توی خانه، بلند شد و دستی به
موهایش کشید. موهایی که چندبار توی این سالهای
غریب از ته کوتاه کرده بود و مجدد رشد کرد!

سمت آیفون رفت و دیدن تصویر سپهر لبخند آورد روی
لبهایش.

- خوش اومدی.

شاسی را زد. صدای گیتی را از آشپزخانه شنید:

- سپهر؟

- آره.

سمت در ورودی رفت و دستش دستگیره فلزی سرد را
حس کرد. بازش کرد و پا که توی پاگرد گذاشت سپهر
آخرین پله را هم بالا آمد.

- نمیدونم وقتی گل و تقدیم میکنن چی میکن ولی...
خدمت شما.

لبخند زد و شاخه گل رز قرمز را گرفت. سمت بینی اش برد
و از بوی خوشش چشم بست.
چشم که باز کرد سپهر داشت تماشایش میکرد، موهایش
را پشت گوش فرستاد و با دلخوری گفت:

- میگن ببخشید که کل دیشب و ازم بی خبرموندی و
سی تا تماس بی پاسخ موند و صبحم کسی-ککش
نگزید!

- نمیدونی از کنایه بدم میاد، نه؟

گل را روی بینی اش زد و مثل تمام روزهای بی هدفش
لبخند زد:

- میدونم، بیا تو.

هر دو وارد خانه شدند و گیتی که به استقبالش آمد سپهر
جلو رفت و با احترام دست داد، بعد از احوال پرسی روی
مبل ال نشست و گیتی هم کنارش. نیلا برای ریختن چای
سمت آشپزخانه رفت که سپهر پا روی پا انداخت و رو به
گیتی پرسید:

#پارت_۷

- بهرام خان بهترن؟ خوابن یا بیدار؟

گیتی پر غصه نگاهش را دوخت به تلویزیون مقابلش،
حجم غصه ی تلنبار شده روی قلبش آن قدر زیاد بود که
تار به تار موهایش را سفید کرد.

- خواب و بیداره، داروهاش و که میخوره گیج میشه.
خودت خوبی عزیزم؟

- من خوبم اگه دخترت کمتر غر بزنه سرم خاله.

گیتی که چپ چپ نگاهش کرد بی خیال خندید و گوشی
نیلا را از روی میز برداشت.

- بوی فسنجون میاد، یعنی من میمیرم واسه دسپخت.

- الان میرم میز و می چینم.

گیتی که بلند شد نیلا از آشپزخانه بیرون آمد، سینی چای را مقابل سپهری که سرش توی گوشی بود گرفت و اخمهایش در هم شد.

- این چه کاریه سپهر؟

- نمیخورم!

نیلا سینی را روی میز مقابلش گذاشت و جای گیتی نشست. نگاه دلخور و متاسفش مانده بود روی سپهری که مشغول چک کردن تلفن همراهش بود. چک کردن هایی که از روی بیشعوری بود نه شک!

- هزار بار گفتم از این کار خوشم نمیاد!

خم شد و خواست گوشی را از دستش بکشد که سپهر
گوشی را عقب برد و زل زد توی چشمهای مشکی و خسته
اش:

- مگه به خودت شک داری؟

- چرند نگو، چه معنی میده گوشی و من و زیرو کنی؟

- گوشی تورو نگاه نکنم گوشی دختر همسایه رو نگاه
کنم؟ ایرادش چیه؟

نیلا چشم بست. نفس حبس شده اش را فوت کرد. درد
داشت این همه تفاوت و تحمل!

- خوشگل شدی!

چشم که باز کرد تلفن همراهش روی میز بود و سپهر
فنجان چای توی دست داشت نگاهش میکرد.

نیلا خم شد و گوشی را از روی میز برداشت. دلخور بود.
اما توان بها دادن به آن را نداشت!

#پارت ۸

- من به تو شک ندارم، این کارو میکنم چون خودمو
باهات یکی میدونم!

نیشخند نیلا از دیدش پنهان نماند.
چشمهایش را تنگ کرد و با دقت نگاهش کرد.

- چیه؟

- این کار اصلاً قشنگ نیست، هیچ صمیمیتی رو هم نمی رسونه سپهر!

سپهر خواست جوابش را بدهد که صدای گیتی اجازه نداد.

- بچه ها بیاید شام.

نیلا خواست بلند شود که بازویش اسیر دست سپهر شد. نشست و موهایش ریخت یک طرف صورتش. سپهر از نظر ظاهری هم جذاب بود هم خوش تیپ اما حس میکرد از نظر باطنی چیزی در چننه ندارد!

قد بلندی داشت با هیكلی که به لطف باشگاه روی فرم بود!

چشمهای ریز و قهوه ای رنگ با ابروهای باریک و مشکی،
و بینی و لبهایی که به فرم صورت و رنگ سفید پوستش می
آمد!

- کجا غرق شدن؟

نگاه گیج نیلا ماند روی چشمهایش. نیلا پلک زد و دستش
را از دست سپهر بیرون کشید.

- چی؟

- کشتی هات، آدرس بده برم نجاتشون بدم!

- تو اول خودت و نجات بده!

دلگیر موهایش را عقب زد و تلاشش برای مجدد بلندشدن باز هم بی نتیجه ماند. سپهر این بار دستش را گذاشته بود روی ران پایش، و عاصی و کلافه زبان روی لبهایش کشید:

- چته نیلا؟ چرا چپ و راست کنایه بارم میکنی؟ درست بگو دردت چیه؟

- یه زن وقتی کشتی هاش غرق میشه که فکر کنه مردی که کنارش دوشش نداره!

- من دوستت ندارم؟

- نمیدونم، داری؟!

آن قدر گفتگویشان پر از تنش و کلافگی بود که سپهر عقب کشید و تکیه اش را داد به مبل:

- واقعا خری نیلا!

- بد حرف نزن.

- من چرا نباید تورو دوست داشته باشم احمق!؟

گیتی مجدد صدایشان زد و این بار نیلا قبل از هر واکنشی، از طرف سپهر بلند شد و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- تو حتی دلجویی هم بلد نیستی پسر!

#پارت_۹

#نیل

هر سه در سکوت مشغول صرف غذا بودند. نگاه گاه و بی گاه گیتی روی هر دویشان معذبشان کرده بود. حال نیلا خوب بود، دلخور بود و سپهر به این دلخوری ها اهمیتی نمی داد، هیچ وقت هم آن قدر جدی گرفته نمی شد تا برای رفع دلخوری هایش تلاشی کند.

- شماها خوبید بچه ها؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاه نیلا از بشقاب مقابلش کنده نشد. سپهر اما بی قید تر از این حرفا بود که یک گفتگو پر از رنجش او را از تک و تا بیندازد.

- مشکل نه خاله جان، فقط همون طور که قبلا عرض کردم دختری زیادی لوسه!

نگاه نیلا بالا آمد و نشست روی صورت خنداناش! این حجم از بی خیالی و بی توجه ای داشت دیوانه اش میکرد.

گیتی دستش را گذاشت روی دست سرد نیلا. می ترسید. از تکرار گذشته، از ناکامی دخترش، از غصه روی غصه آمدن، می ترسید!

- نیلا؟ چیزی هست که ...

- من فکر میکنم سن و سالمون از وسط گذاشتن مشکل و دلخوریمون برای حل شدن از طرف بزرگتر گذشته مامان گیتی!

نگاه دلخورش نشست روی سپهر:

- نگذشته؟!

- گذشته و شما رو با یه من عسلم نمیشه خورد؟

نیلا جا خورد. بهم ریخته بود، این روزها از همیشه بهم ریخته تر بود.

- صبر آدما یه جایی لبریز میشه!

- پس وقتی لبریز میشه خودت مشکلات و میزاری وسط واسه حل شدنش!

گیتی بد حال قاشق و چنگال را رها کرد:

- چتونه؟ نیلا؟ سپهر؟ چرا بگومگو میکنید؟

رنگ گیتی پریده بود و ترس تمام سلول هایش را پر کرده بود! این را نیلا خوب فهمید که نفس عمیق کشید و تلاش کرد به خودش مسلط بشود.

- معذرت میخوام مامان، من یکم بهم ریختم.

- آره فک کنم نزدیکه، دق و دلیشو سر ما خالی میکنه!

تنش داغ شد از بی پروایی سپهر.

- ممنون خاله خوشمزه بود، با اجازه.

- سپهر تو که چیزی نخوردی، بشین ببینم.

سپهر اما همیشه یکی از شگردهایش برای کوتاه آمدن نیلا رفتن و قهر کردن بود!

- صرف شد. شب خوش.

#پارت_۱۰

#نیل

سپهر که از آشپزخانه بیرون رفت نگاه سرزنشگر گیتی روی صورت خسته اش نشست و همراهش رفت. او اما همچنان نشسته بود و نگاهش مات جای خالی سپهر بود!

به تمام روزهایی که باعث شد حالا در این نقطه از زندگی اش بایستد فکر کرد و صورتش از دردها و غم هایی که از سر گذرانده بود جمع شد!

- نیلا، بلند شو برو دنبالش، نشستی چرا؟

سر چرخاند و نگاهش را داد به گیتی و چهره ی پر از
اضطرابش!

بلند شد و از کنارش گذشت. به حیاط که رسید سپهر
داشت سیگار دود میکرد. جلو رفت:

- من وقتی ازت ناراحتم تهش تو طلبکاری، چه
جوریاس سپهر!؟

- اگه هنوز وایسادم اینجا و دارم به اراجیف تو گوش
میدم به خاطر خاله گیتی. تو صبح تا شب دلخوری،
مگه من میتونم زندگیمو تعطیل کنم بشینم از تو
دلجویی کنم؟

متاسف نگاهش کرد. پلک زد و بغض را همان جا پشت
پلکهایش گشت!

- خوشم نمیاد چند روزیه بار غیبت میزنه و هر باریه
دروغی تحویل میدی و فکر میکنی من بچم!

- بچه نیستی چی هستی پس؟ احمق!؟

چشم بست. نفس عمیق کشید و تلاش کرد آرامش
نداشته اش را حفظ کند.

- درست حرف بزن سپهر!

چشم که باز کرد سپهر فیلتر سیگارش را انداخت توی
باغچه و پله ها را بالا آمد. عصبی و طلبکار ایستاد
مقابلش:

- درست حرف نزنم میخوای چه غلطی کنی؟

نیم ساعت اومدم بشینم ور دلت سگرمه هات توهمه،
محل نمیدی، مدال دنبال نصیحت کردنی، کلا از بالا نگاه
میکنی به من!

- من؟ من فقط دلخور بودم سپهر.

- منم عذرخواهی کردم، اون شاخه گل کوفتیم گرفتم
چون حوصله ی اداها تو نداشتم.

نگاهش ماند روی چشمهای عصبی سپهر! همیشه همین
بود. آخر تمام بگومگوها و بحث ها بدهکار میشد و
پشیمان!

- همیشه آدم یه کاری و هزاربار تکرار کنه و هر هزاربارم
عذرخواهی کنه؟

- دیگه عذرخواهیم نمیکنم. من مدلم همینه، ناراحتی به سلامت!

#پارت_۱۱

#نیل

گفت و خواست از پله ها پایین برود که دستش اسیر دست نیلا شد و ایستاد. برگشت و چانه ی نیلا را گرفت توی دستش:

- بدم میاد از اینکه ادعا میکنی از من بیشتر میفهمی!

- مامان منتظره برگردی، اعصابش و بهم نریز، قلبش باز درد میگیره.

چانه اش بیشتر میان دست سپهر فشرده شد.

- من گند زدم توی اعصابش؟

- نه، تقصیر من بود، بریم؟

چانه اش را رها کرد، عقبگرد کرد و همان طور که از پله ها پایین می رفت پر از خشم گفت:

- نه دیگه، حالا من دلخورم قربون شکلت!

شقیقه هایش نبض می زد و سرش از شدت درد رو به انفجار بود. می ترسید ته این روزها هم ختم به خیر نشود!

- سپهر؟ بخاطر گیتی!

سپهر ایستاد. برگشت و کلافه و بهم ریخته نگاهش کرد.

- گوه زدی تو شبمون رفت!

گفت و داخل خانه شد. نیلا ماند و خشم و غمی که چمبره زده بود روی قلبش و نفسش را بند آورده بود!

وارد خانه شد و شنید گیتی مثل همیشه مشغول نصیحت و تمنا است برای روی هم ماندن آجرهای لق این رابطه!

سمت اتاق رفت و در را آرام باز کرد. بهرام خوابیده بود، صورت درهمش نشان از بدحالی و دردهایش بود!

نشست لبه ی تخت و با دستمال کنار لبهایش را پاک کرد. بغض توی گلویش آماده ی انفجار بود و اشک تا پشت پلکهایش را داغ کرد که صدای سپهر را شنید:

- چگونه؟

سر چرخاند و دید توی چهارچوب در ایستاده. بلند شد و سمتش رفت. همزمان با گفتن حرفش اشکهایش ریخت:

- توی این ماه ۵ کیلو کم کرده، خوب نیست، اصلاً خوب نیست!

سپهر دست جلو برد و اشکهایش را پاک کرد. نیلا فقط نگاهش کرد. سردرگم بود، تمام این رابطه برایش پر بود از ابهام و آخرین چیزی بود که توانست به آن چنگ بزند و خودش را نجات دهد!

- خوب میشه، این قدر خودخوری نکن.

نیلا جلورفت. پیشانی اش را به سینه ی سپهر زد، هق زد، تمام حال بدی دیشب و امشب را بارید! دستهای سپهر با

مکت بالا آمد و توی کمر نیلا قفل شد. نیلا بود و هزار غصه، نیلا بود و چشمهای نیم باز و پر از عذاب وجدان بهرام که داشت با تمام درد و ناتوانی اش نگاهش میکرد!

#پارت_۱۲

#نیل

#نیل

#فاطمه_خاوریان

تمام دیشب را بالای سر بهرام نشست. تمام دیشب را با اعصابی خراب و سردردی که از شدتش تمام تنش خیس عرق بود زل زد به بهرام و سرفه های دردناک و خش دارش ته مانده ی توانش را گرفت!

این زندگی خیلی وقت بود به او و جوانی اش سخت گرفته بود!

نه حال گیتی خوب بود نه بهرام! همین ها بود که زمینش زده بود.

- نیلا جان؟

با دردی که توی دست و گردنش پیچید سرش را از کنار دست بهرام بلند کرد و نگاهش چسبید به نگاه سرخ و پراز خستگی گیتی:

- تنت خشک شد مادر، بلندشو برو اتاقت بخواب، بابات خوابید.

کش و قوسی به تنش داد و نگاه خمار و خواب آلودش را داد به بهرامی که درد توی صورت تکیده و لاغرش نمایان بود.

- خودت نخوابیدی؟

- خوابیدم عزیزم، الان بیدار شدم، برو بخواب.

بلند شد. تنش خشک بود و گردنش از نشسته خوابیدن روی صندلی درد میکرد. قلبش پر بود از اندوه اما، بخاطر گیتی بود که دل به آن اندوه نمی داد.

سمت اتاقش رفت و یک دستش به گردنش بود و دست دیگرش به دستگیره که متوجه ی بیرون رفتن گیتی شد. پاتند کرد و به در ورودی که رسید بازش کرد. گیتی متعجب سر چرخاند:

- چیه نیلا؟

- کجا میری این وقت صبح؟

- میرم یکم خرید دارم زود میام، برو بخواب دختر.

نیلا دستی به چشمهای خواب آلودش کشید و مستقیم
زل زد توی چشمهای شفاف اما پر غصه ی گیتی:

- بازم میری سرخاک؟

- صبح کسی نیست راحترم.

نالید:

- گیتی!؟

گیتی دو پله ی رفته را برگشت. دو طرف صورت نیلا را
قاب گرفت و عاجزانه لب زد:

- با حرفای تکراری نه من و خسته کن نه اعصاب
خودتو بهم بریز نیلا، کاری جز این اگه ازمون برمیاد
بگو انجام بدم!

- رفتن سرخاک اون مرحوم کدوم دردمون و دوا میکنم
مامان؟

- داروهای بهرام یادت نره!

#پارت_۱۳

#نیل

گیتی که رفت در را بست و روی نزدیکترین مبل سقوط کرد. خواب از سرش پریده بود و فکرها، خاطره ها، دردهایی که از سر گذراند و زنده ماند، آمد جلوی چشمهایش! آمد و چسبید بیخ گلویش! آمد و زهر شد و ریخت توی جانش!

پس سرش را چسباند به پشتی راحتی و چشمهای دردناکش را بست و مثل همیشه ی روزهای تلخ کامی اش صدای سرفه های بهرام آرامش نصفه و نیمه اش را بهم زد!

بلند شد و سرکی داخل اتاق کشید. بهرام نشسته بود و پیراهنش خونی بود! این صحنه هیچ وقت برایش عادی نشد و هر بار انگار کسی- او را سر و ته میکرد. جلورفت و رگهای پشت گردنش سوخت.

خم شد و یک برگ از دستمال کاغذی را برداشت و گوشه ی لب بهرام را پاک کرد. بغض تمام تارهای صوتی اش را فلج کرده بود. فکرش این جا نبود. تمام حواسش رفته بود

سراغ بهرام گذشته، بهرامی که لحظه ای توی این خانه و زیر این سقف بند نمیشد!

چشمهایش از شدت سرکوب کردن بغض هایش می سوخت. دستمال را انداخت توی سطل و تلاشش را کرد چشمهایش به چشمهای کدر و بریده از دنیای بهرام تلاقی نکند! خواست سمت کمد برود که بهرام بازویش را گرفت. دستهای لاغر و رنگ پریده اش جان قفل شدن دوربازوی لاغر نیلا را نداشت. نیلا برگشت و نگاهش ماند به همان لکه های خونی که زندگی اش را سیاه تر کرد!

- نیلی!؟

تنها کسی- که او را این طور صدا میزد بهرام بود! نشست لبه ی تخت و صدای نالان و ضعیف بهرام بغضش را حجیم تر کرد:

- سپهر و دوست ...

سرفه امان نداد! دلش داشت می پوسید زیر این سقف و
این اندازه درد! نه ریه های بهرام با حال نزارش راه می آمد
نه قلب گیتی این همه غصه را تاب آورد!

- دوست داری؟!؟

صدای پر خش بهرام یک طرف و سوال پر از عذاب
وجدانش یک طرف دیگر!

- نیلی خوشبختی بابا؟

این بار نگاهش نشست روی چشمهای سیاه پدرش،
نتوانست نیشخند نزدند. دوست داشت پرسد مگر تمام
آن گذشته ی لعنتی نبود؟ ندیدی؟ اما لبهایش را محکم
روی هم فشار داد تا کلمه ها خشمش را فریاد زنند!

- باهام حرف نمیزنی نیلا؟

نه! حرف نمی زد! بیشتر از چند کلمه آن هم از سر اجبار و لزوم حرفی با مرد مقابلش نداشت! بهرام تمام آینده و گذشته و خوشبختی شان را با خیلی چیزهای بی معنی دیگر تاخت زده بود!

#پارت_۱۴

#نیل

#نیل

#فاطمه_خاوریان

چشم از چشم های پر از دلهره ی بهرام گرفت و دست جلو برد. یک به یک دکمه های پیراهن آبی را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید که صدای تلفن همراهش را شنید. بلند شد و پیراهن را داخل سبد انداخت. بیرون رفت،

نگاهش چرخید توی سالن و گوشتی را روی کانتر آشپزخانه دید.

وارد آشپزخانه شد و گوشتی را برداشت. کوروش بود. جواب داد و گوشتی را چسباند به گوشتش:

- گیتی دو روز دیگه نوبت دکتر داره، میدونم!

- اگه همون بچگی همون گیتی میزد پس کلت یاد میگرفتی سلام کنی الان زحمت من زیاد نمیشد!

بی صدا خندید و سمت چای ساز رفت. روشنش کرد و سینی را از کابینت بیرون کشید تا برای بهرام صبحانه آماده کند.

- باورت شده سلام سلامتی میاره؟

- نه ولی باورت بشه زبون درازی کتک و فحش میاره!

خندید و لیوان را از چای پر کرد. نان و پنیر را هم کنارش گذاشت.

- خوبی زبون دراز؟

- خوبم، دارم واسه بهرام صبحونه آماده میکنم بعد داروهاشو بدم.

- مگه گیتی نیست؟

لبش را گاز گرفت و نگاهش ماند به بخار چای. هر طرف را جمع میکرد یک طرف باز می‌لنگید!

- خوابه!

- در و باز کن بیدارش کنم!

نگاهش با ترس بالا آمد و روی آیفون نشست. دست و پایش را گم کرد. کوروش از دروغ شنیدن و احمق فرض شدن بیزار بود!

- پشت دری سر صبحی؟ مگه کار و زندگی نداری؟

- تو کی شدی مدیر برنامه های من خودم نفهمیدم؟
چرا هول شدی؟

- راستش گیتی خونه نیست، رفت بیرون، الان میام باز میکنم.

وقتی صدایی از کوروش نشنید از آشپزخانه بیرون زد و سمت آیفون رفت. گوشی را برداشت اما خبری از کوروش نبود.

- گوشی پس؟

- سر کار و زندگیم، ببینمت اول سلام کردن یادت میدم بعد بهت میگم یه بار دیگه به من دروغ بگی چه جوری حالتو میگیرم.

کلافه برگشت به آشپزخانه و سینی صبحانه را برداشت:

#پارت_۱۵

#نیل

- حالی اگه بود بگير شما، الان خودت دروغ تحويل من
ندادی که پشت دری؟

- چقدرم این دروغ تاثیر داشت روی روانت!

خندید و سینی را برای بهرام برد. نگاه خمار و خسته ی
بهرام را پشت سر جا گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

- کوروش؟

- زهرمار.

- بابا خب چی بگم؟ بگم کجاس اون می افته به جونم
نگم تو!

وارد اتاقش شد و خسته روی تخت لم داد. سکوت
کوروش روانش را بهم ریخت.

- من حوصله ی قهر تو یکی و ندارما. اصلا و ابدا هم
نازکش خوبی نیستم.

- آدمت میکنم بزار ببینمت. فردا صبح آماده شو میام
بریم کوه، چیه همش چپیدی تو اون خونه؟

- وای نه، ببین...

کوروش بی توجه و با صدای بلند و معترض حرفش را قطع
کرد:

- سکوت... روز بخیر نیلا!

- دایی؟ قطع نکن... الو!؟ بابا کدوم خیرندیده ای صبح جمعه کوه رفتن و مد کرد آخه؟

تماس که قطع شد کلافه نفسش را فوت کرد. خواست بلندشود و داروهای بهرام را بدهد که پیام سپهر رسید:

- نیلا؟ مامان قراره فردا راهی مشهد بشن، امشب میخواد دعوت کنه، گفتم کله سحر بگم بهت که غر نزن کار داشتم. حله؟

دلگیر تایپ کرد:

- حله!

گوشی را روی تخت رها کرد و حرفها و گله هایش را مثل همیشه در نطفه خفه کرد!

سراغ بهرام رفت و داروهایش را داد. از وقتی سرکار نمی رفت بی حوصله تر و کسل تر شده بود و اگر سوگند و کوروش به دادش نمی رسیدند حتما توی این خانه می پوسید!

خودش زیاد حوصله ی کار نداشت، خیلی وقت بود حوصله ی هیچ کار مفیدی را نداشت اما دلیل اصلی عقب نشینی اش از کار بهانه گیری و گیر دادن های گاه و بی گاه سپهری بود که خودش هم نمیفهمید دقیقا چه مرگش است!؟

#پارت_۱۶

#نیل

- به سپهر گفتم شما هم باهامون بیاید خوش میگذره،
هم فال هم تماشا، ولی قبول نکرد.

- من نمیتونم مامان و تنها بزارم خاله گوهر، بابا زیاد
خوب نیست.

- بهرام که تازه مرخص شده از بیمارستان، فایده ای
نداشت؟

بشقاب غذا را عقب زد و بابت دستپخت همیشه محشر-
گوهر تشکر کرد و جواب داد:

- نه زیاد، متأسفانه نه حال روحیش خوبه نه جسمی!

جلال نگاهی به چشمهای غمگین نیلا انداخت و لیوان
خالی مقابلش را پر از نوشابه کرد.

- کاری از ما برمیاد دخترم؟

نیلا بغض سرسختش را قورت داد و تشکر کرد. برای جمع کردن میز بلند شد که گوهر مانع شد:

- بعد از چند وقت نیومدی که کارکنی، برو بشین ما هم میایم. سپهر نیلا رو بیر.

- مگه غریبم خاله؟ بزار جمع...

- من با تو تعارف دارم؟

نیلا لبخند زد و بازویش توسط سپهر کشیده شد.

- بیا بریم، به اندازه ی کافی جا داری توی دل مادر شوهر.

همراه سپهر سمت مبل های سلطنتی ته سالن رفتند و نشستند. نگاه نیلا ماند روی سپهری که از وقتی آمده بود زیاد با او حرف نزده بود.

- سپهر؟

- جونم؟

- فردا صبح پایه ی کوه اومدن هستی؟

نگاه سپهر از تلفن همراهش کنده شد و نشست روی صورت نیلا.

- جمعه روز استراحت عزیز من، کوه چیه خداوکیلی؟

- کوروش برنامهش و ریخت. یه روز دیگه، بیا بریم.

#پارت ۱۷

#نیل

- این هفته خیلی شلوغ بودم نیلا، خستم، میخوام فردارو تخت بخوابم.

نیلا دلخور نگاهش کرد اما مثل همیشه عمق دلگیری اش را پنهان کرد و به روی مرد مقابلش نیاورد.

اصولا سپهر پایه ی هیچ کدام از برنامه هایش نبود! سپهر آمده بود تا حال خودش و گیتی را روبه راه کند اما هیچ چیزی آن طور که توقع داشت پیش نرفت!

- باشه عزیزم هر جور راحتی، پس خودم میرم.
نگاه بی خیالِ سپهر نشست روی چشمهای کدر و
دلخورش:

- خودتم نرو، استراحت کن بابا روز جمعه!
- جدی که نمیگی؟

- چرا اتفاقا جدی ام، یه برنامه میچینم با رفیقام
خودمون میریم یه روز!

گوهر و جلال که رسیدند نگاه پر حرص نیلا از سپهرکنده
شد و تصنعی لبخند زد. جلال روی میز مقابلش بشقاب
میوه گذاشت و گوهر سینی چای را تعارف کرد. تمام مدت
نیلا داشت از حجم بی خیالی و بی توجه ای مرد کنار
دستش حرص میخورد و پشت بندش کف دستهایش
خیس از عرق میشد!

- در مورد عروسی حرف نزدی نیلا خاله؟

پوست لبش را از اسارت دندان هایش آزاد کرد و نگاه عاصی اش را داد به گوهر که جلال جای او پا روی پا انداخت و گفت:

- زوده هنوز، بذار این نامزدی بگذره، قلق هم دستشون بیاد خانوم.

- واء، جلال؟ نزدیک یک ساله اینا نامزدن، بنظر من که بیشتر از این خوبیت نداره، نظر تو چیه سپهر!؟

سپهر نگاهش را از بازی فوتبال گرفت و داد به گوهر:

- فعلا داریم پیش میریم دیگه، به وقتش چشم عروسی هم میکنیم!

چشمهای نیلا از شدت عذاب و حرص بسته شد! هیچ چیزی برای سپهر اهمیت چندانی نداشت. هیچ برنامه ریزی خاصی توی زندگی اش نداشت!

فنجان چای را برداشت و سمت لبهایش برد که تلفن همراهش زنگ خورد. گیتی بود. گوشی را برداشت و با گفتن ببخشید سمت حیاط رفت.

- جانم مامان؟

- نیلا جان، هنوز خونه ی خاله ای؟

#پارت_۱۸

#نیل

#نیل

#فاطمه_خاوریان

- آره، میام کم کم، بابا خوبه؟

- خوبه عزیزم، داروهاشو یادت نره بگیری، نسخه شو گذاشتم توی کیف.

- حواسم هست چشم. بخواب من اومدم حواسم به بابا هست.

نفس نفس زدن گیتی خبر از بغض چند ساله اش می داد:

- صدات که خیلی گرفتم، همه چی خوبه مامان جان؟

- چرا بد باشه؟ تا الان داشتیم با سپهر گپ می زدیم!

گفت و صورتش جمع شد از این دروغ هایی که برای پابرجا ماندن ته مانده ی حال خوب گیتی می گفت!

- همیشه خوب باشید دخترم، برو عزیزم، فعلا.

- شب بخیر.

تماس را قطع کرد و وقتی برگشت سپهر توی پله نشسته بود و داشت تماشایش می کرد.

- چیزی شده؟

- رفیق‌ام پیام دادن برای فردا عصر. بریم لواسون، هستی که؟

- نه!

خواست از پله‌ها بالا برود که سپهر با اخم‌های درهم سد راهش شد:

- چرا نه؟

- چون من صبح میرم کوه، بعدشم خستم، از رفیق‌اتم خوشم نمی‌اد!

- آره خب رفیق‌ای تو دختر پیغمبرن، رفیق‌ای من آخ، خسته نمیشی از بحث با من؟

آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد آرامشش را میان این همه خرابه حفظ کند:

- من اصلاً قصد بحث ندارم سپهر، لطفا تمومش کن.

- مگه قرار نشد نری کوه؟

- نه! من کی و کجا قرار گذاشتم به زور گفتنای تو بگم چشم!؟

#پارت_۱۹

#نیل

سپهر جا خورده تماشایش کرد. چرا کنار هم طبق حرفهای بزرگترها نه آرامشی داشتند نه آینده ای می دیدند!؟

- من کی به تو زور گفتم نیلا؟

- تو اصلاً من و میبینی؟ من تا خودمو بهت یادآوری نکنم دیده نمیشم، تا داد نزنم شنیده نمیشم، من توی دنیا تو نیستم ولی هستم، میفهمی؟

داشت گلایه هایش را با یک بغض رنجور و شکسته لب میزد و امید داشت تهش دوباره قصه ی زندگی اش غصه ها را از اول برایش ردیف نکند!

- تو زده به سرت نیلا؟ من قبول دارم جو خونتون عصبیت کرده ولی..

نیلا حرفش را قطع کرد و تند و بی ملاحظه توی صورتش گفت:

- جو خونه ی ما اندازه ی خون سردی تو من و عصبی
نمی کنه و نکرده!

- چیکار کنم؟ عین تو جیلز و ولیز کنم و تهش از سردرد
تا دو روز بیفتم گوشه ی تخت؟

- نه، وایسا همینجا و جلیز و ولیز کردن منو تماشا کن و
آبم توی دلت تگون نخوره خب؟

لحظه ای نگاه پر حرف و شاکی جفتشان روی هم ماند و
نیلا خواست از کنارش رد شود که سپهر بازویش را گرفت،
نیلا سرچرخاند و اشک توی سفیدی چشمهایش می
چرخید:

- فیلت یاد هندستون کرده که سر ناسازگاری گذاشتی
نه؟

- خفه شو سپهر!

- کسی- که روز و شب منو یکی کرده باید خفه شه نه من! ببینم، توی گذشتم همین قدر گوشت تلخ بودی که حال و روزت شد این؟

نیلا پر حرص بازویش را از دست سپهر بیرون کشید و غرید:

- حیف، حیف که این سقف و خونواده واسم حرمت داره، حیف که دست و پام بستس، وگرنه...

- وگرنه چاک دهن تو باز میکردی و هر چیزی که لایق خودته بار من می کردی؟ گفتم بیا کوه گفتم نمیتونم، این ننه من غریبم بازیا چیه؟

نیشخند نیلا تا مغز استخوانش را سوزاند. بازوی نیلا را کشید و توی صورتش هشدار داد:

- با من مثل بچت رفتار نکن نیلا!

نیلا عقب کشید و پله ها را بالا رفت. بحث کردن با سپهر مثل آب کوبیدن در هاون بی نتیجه بود!

#پارت_۲۰

#نیل

- باززدید به تیپ و تاپ هم که انگار جای اینکه توری این کوه باشی کوه روی شونه های تو؟

- پيله نكن كوروش، همين كه از اون تخت كندم و
اومدم عزت گذاشتم سرت!

- شما نامی ها چرا این مدلی زندگی می کنید نیلا؟

نفس نفس می زد، خسته رسید به تخت چوبی و همان جا
ولو شد!

از دیشب و آن همه بحث تکراری و اصرار گوهر و
جلال برای ماندنش، وقتی با آن حال نزار از خانه بیرون
زد و با یک سرعت سرسام آور و پر حماقت دل به خیابان
زد هنوز سرش سنگین بود و زندگی اش سرو ته!

کوروش کنارش نشست. بطری آب معدنی را یک نفس
سر کشید و نگاه متفکر نیلا مانده بود به صورت همیشه
شیش تیغش!

- چه مدلی زندگی میکنیم؟

- از بن بست و پیچیدن لقمه دور دهن و خود آزاری و
تکرار حماقت لذت می برید!

- منظورت به بهرام؟

نگاه جدی کوروش نشست روی چشمهای عاصی نیلا.
سرزنشگر و پرتمسخر جواب داد:

- دختر کو ندارد نشان از پدر!

- اون پسر بود!

@Vip Roman

- خدارو هزار مرتبه شکر که گیتی در بچه دار شدن و
تخته کرد و پسر دار نشد! وگرنه اون دیگه میخواست
چه تاجی بزنه به سرش!

نیلا نیشخند زد! این روزها تنها علاج این همه تنش و حال
بدی تنهایی بود!

- من و اوردی حال و هوام عوض بشه دیگه نه؟

- اون که عوض شد، الان میخوام چشمت باز بشه.
سپهر بچه ی خواهر منه، مثل تو، توی اینکه دوستت
داره شکی نیست، اصلا محض دلخوشی تو و اون
خواهر فلک زده ی من عاشقته، از این بهتر؟ ولی
شماها هیچ ربطی به هم ندارید نیلا، هیچ ربطی!

- جرات داری اینارو به گیتی هم بگی؟

- زندگی من بود اره جرات داشتم، به خاطر حال گیتی
نمون توی رابطه ای که اعصاب خردیش بیشتر از
آرامشش کودن!

بغضش را پس زد. تنش را بغل کرد و نگاهش را داد به رو
به رو! دختر و پسر جوانی دست در دست هم فارغ از همه
چیز قهقهه می زند! لحظه ای دلش سوخت!

- من با سپهر آروم بودم!

- فرق خیال و واقعیت و حالیه؟ تو فقط از ترس
کابوسات پناه بردی به خیالات و فکرکردی با سپهر
ارومی!

#پارت_۲۱

#نیل

نگاهش از آن دختر و پسر- سرخوش کنده شد و خشمگین
نشست روی چشمهای کوروش:

- تو چته امروز؟ چرا هر کی به من میرسه ناخوشه؟

- مطمئنی اونی که ناخوشه تو نیستی؟ نیلا تو سپهر و
شبهه یه مسکن دیدی، شبهه آخرین راه نجات خودت
و خونوادت، سپهر آخرین طناب پوسیده ای بود که
بهش چنگ زدی! هر کی و بتونی خر کنی من و
نمیتونی!

- میذاری امروز به خیر بگذره؟ طناب چیه؟ راه نجات
چیه؟ گذشته ی من تموم شد و...

- دروغ بگی همینجا میزنم توی دهن!

دلخور پلک زد. کف دستهایش خیس از عرق بود. بلند شد
و کوله پشتی اش را انداخت روی شانه اش:

- خوش گذشت دای خان!

خواست برود که بازویش کشیده شد و تقریباً روی تخت
پرت شد. نشست و غرید:

- کوروش ...

- این لجبازی جای خون میچرخه توی رگای تو و بابات
نه؟

- بابای من و ول نمیکنی؟

- نه اینکه خیلی عاشق چشم و ابروشی و کارنامه ی پدر
نمونه بودنش دسته!

دستی به پیشانی دردناکش کشید! هیچ وقت حریف
کوروش نبود! کوروش او را یاد گذشته هایش می انداخت!

- من و اوردی اینجا کنایه بارم کنی؟ من از پس خودم و
زندگیم برمیام دایی!

- بهرامم وقتی گوه می زد به همه چی بازم همین شکلی
سینه شو سپر میکرد و سرش و میگرفت بالا و با غرور
و حماقت می گفت...

صدایش را کلفت کرد و ادای بهرام را در آورد:

- من از پس خودم و زندگیم برمیاد کوروش خان،
میفهمم چیکار میکنم!

اشک جوشیدتوی چشمهایش و کوروش بی رحمانه ادامه داد:

- فهمید؟

- هر وقت باسپهر رسیدم به بن بست میام باهات مشورت میکنم.

- مراعات گیتی و میکنی چشم سفید!

- نه... فقط هنوز امیدوارم ته همه ی امیدای من بن بست نیست!

#پارت_۲۲

#نیل

سه روز بود که از سپهر بی خبر بود. سه روز از آن شب و قهر و بگو مگو گذشته بود و این بار دلش نخواست یا نتوانست پا پیش بگذارد!

خسته بود. از حجم حماقت های خودش و رفتارهای کودکانه ی سپهر خسته بود و ته همه این خستگی ها بی خبری مانده بود و طولانی شدن قهر و دل زدگی!

بهرام را برای هواخوری و عوض شدن حال و هوایش به تراس آورده بود و داشت بشقاب سوپ را کم کم و قاشق قاشق به خوردش می داد.

بهرام اما هیچ دلخوشی و روحیه ای برای بهتر شدن نداشت و همین ها بود که او را هر روز رنجورتر و ضعیف تر می کرد. سالها بود نه نیلا برایش مثل گذشته های دور شد نه گیتی!

بهرام سالها بود هم از اسب افتاده بود هم از اصل!

نیلا قاشق را از سوپ پر کرد و سمت دهانش برد اما بهرام دستش را پس زد. نیلا بی حرف قاشق را توی بشقاب گذاشت و لبهای بهرام را با دستمال توی دستش پاک کرد. خواست بشقاب را به آشپزخانه ببرد که صدای ضعیف و پر درد بهرام متوقفش کرد.

- انگار... گیر کردم تو یه برهه از زمان که نه میگذره، نه می گُشه!

نگاه مات و غم زده ی نیلا ماند روی چشموهای بی تاب بهرام که به آسمان صاف و آبی شیراز گره خورده بود.

- میدونی چند ساله ...

سرفه های لعنتی امان نداد. سرفه زد و انگار کسی— ریه هایش را با قاشق می گند!

نیلا بشقاب را روی میز رها کرد و لیوان آب را برد سمت لبهای بهرام. امان از سکوت عذاب آورش که بهرام را زجرکش کرده بود.

کمی از آب را خورد و حرفش را کامل کرد:

- می دونی چند ساله خنده هاتو ندیدم نیلی!؟

نگاهش را از آسمان گرفت و داد به نیلا که حالا رو به رویش نشسته بود. همان طور خشک و رسمی. همان قدر بی حس و بریده از جهانی که پدرش را به این حال و روز کشاند!

همه چیز از پنج سال پیش تا همین حالا شبیه گردابی بود
که می چرخید و همه چیز را با خود می برد!

- به گیتی گفتم من و بزارید سالمندان، خودتون و اسیر
منی که عاقبتم معلومه نکنید!

حرفهای بهرام شبیه نمک بود روی زخمی که تازه بود و پر
درد. نیشخند زد، بلند شد و این بار بهرام مچ دستش را
گرفت:

- میدونم دوست نداری با من ...

#پارت_۲۳

#نیل

سرفه زد و نیلا دستش را از دست بهرام آزاد کرد. پر بود از گله، شکایت، پر بود از بغض و باران، پر بود از دردهایی که اگر زبان باز می کرد تا مغز استخوانشان را می سوزاند.

- فکر نمیکنی الان حتی وقت ترحم خریدنم نیست؟

چشمهای ناباور بهرام ماند روی مردمک های لرزان و پر گلایه ی نیلا، پر از بهت نامش را صدا زد:

- نیلا!؟

- یکم دیر یاد من و زنت نیفتادی؟ سالمندان؟ همه ی آینده نگریته همین بود؟ همه ی فکرت واسه کمتر اذیت شدن من و گیتی همینه؟

قلبش وحشیانه و پراز استرس به قفسه ی سینه اش می کوبید. بعد از روزها درد و زجر داشت حرف می زد. حرفهایی که نتیجه بخش هم نبود!

- من اگه باختم خودمو اعتبارم و باختم... من نمیخواستم با آینده ی تو...

- بزار من ساکت بمونم بهرام خان، بزار هیچی نگم، من جز سرزنش هیچی واست ندارم!

گفت و رفت، به در که رسید صدای پراز خش بهرام باعث شد بایستد. بغض به حنجره اش نیش می زد. پیشانی اش عرق کرده بود و شقیقه هایش نبض می زد.

- سرزنش کن، سر کوفت بزن، حرف بزن ولی دخترم.

مغزش شبیه یک آتش فشان عمل کرد. داغ کرد و مسیر آمده را برگشت. ایستاد جلوی بهرامی که از سرفه به نفس نفس افتاده بود:

- دخترم؟ با منی؟ تموم عمرت دختری، زنت، زندگیت، رفیقات بود و قمار و الکل، الان که هیچ کدام نیست من و یادت اومد؟ مامان قلبش به هیچی بنده، منم روزگارم... آب از سر ما گذشته آقای نامی!

- من نمیخواستم نیلا، نمیخواستم اون بلا سر حسین بیاد، نمیخواستم زندگیت اینجوری شه.

- از بچگی تا حالا همش در مورد وظایف فرزند به پدر و مادر شنیدم، هیچکس هیچ جا به شماها نگفته بود وقتی بچه میارید شما هم یه وظایفی دارید؟ نگفته بود ممکنه شما هم اشتباه کنید اشتباه بگید و همون اشتباهات زندگی بچه هاتون و نابود کنه؟

رنگ و روی بهرام از بدحالی و بی نفسی- به کبودی می زد و
نیلا انگار رسیده بود به ته خط!

بهرام سرفه زد و صدای گیتی و کوروش را از سالن شنید که
از تازه رسیدند.

خم شد و هر دو دستش را گذاشت دو طرف دسته های
ویلچر، زل زد توی چشمهای بهرامی که اثری از زندگی توی
چشمهایش نبود.

- اگه اینجام، اگه دووم اوردم، فقط بخاطر گیتی و غم
چشماش و قلبش، وگرنه..

- پسر حسین و برام پیدا کن نیلا... پیدا ..

#پارت_۲۴

#نیل

#نیل

#فاطمه_خاوریان

بی امان و پشت هم سرفه زد و انگار داشت تمام دل و روده اش را بالا می آورد. چشمهای پر درد نیلا پر از اشک شد و تلخند زد:

- پیداش کنم که کدوم دردشو درمون کنی؟

صدای ترسیده ی گیتی را شنید و عقب رفت:

- نیلا؟ چیکار میکنی؟ چی شده؟

کوروش هم رسید و گیتی با گفتن یا امام رضا سمت بهرامی دوید که از شدت سرفه و غم سرش روی شانه اش افتاده

بود. ویلچرش را سمت خانه هدایت کرد تا اکسیژن را به او وصل کند. نیلا را اما انگار کسی- با مغز انداخته بود ته یک چاه عمیق و تاریک که نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. فقط با بغض نگاهش همراه ویلچرکش می آمد و داد می زد:

- پیداش کنم که کدوم خرابه رو آباد کنی؟ هان؟

کوروش چهار انگشتش را روی لبهایش گذاشت و عاصی غرید:

- هیش، بسه نیلا، خجالت بکش!

- من چرا خجالت بکشم؟ من که ۵ ساله لالم، خودش نمیداره، خودش هنوز توجه میخواد و تهش ترحمم نصیبش نمیشه!

- گفتم دهن تو ببند نیلا، زده به سرت حالت نیست چی میگی، اون هر چی باشه پدرته!

اشکهای نیلا ریخت و غم رسوب کرد ته چشمهایش، زد تخته ی سینه ی کوروش و هوار کشید:

- ولم کن بابا، هر چی باشه پدرته، بزنه توی سرتم پدرته، از هستی ساقطت کنه باباته، احترامش واجبه، حرمتشو نگه دار، اینارو کی نوشته؟ کجا نوشته؟ تموم شد، زندگیمون رفت، زندگیمون و نابود کرد و هنوزم که هنوز پشتمون آه و نفرینه!

- نیلا... بیا بریم یه ارامبخش بدم بخور بخواب. فکر گیتی و قلبش باش لعنتی!

- میگه من و ببرید سالمندان، آره ببریم که تهش فک و فامیلت بازم پشت ما چرت ببافن، میگه پسر حسین و

پیدا کن، آره پیدا کنم که پرونده ی گوه کاریات و
تکمیل کنی و...

نفهمید گیتی کی سر رسید و دستش محکم خورد یک طرف
صورتش! ساکت شد! مثل تمام این ۵ سالی که لبهایش
مهر سکوت خورده بود و داغ روی دلش آتش کرد اما گلایه
نکرد! گیتی لبریز از بغض و ترس و درد غرید:

- اگه میخوای بکشیش راه های راحتی هست. برو شیر
اکسیژن شو ببند، دو روز قرصاشو نده، اصلا یه
بالشت بزار روی صورتش...

کورش کلافه بازوی گیتی را کشید:

- چیکار کردی گیتی، بیا برو عزیز من، بیا بذار تموم شه.

کوروش که گیتی را از تراس برد نگاه بارانی نیلا ماند به
جای خالی اش و تازه به خودش آمد. زخم های کاری یک
جاهاپی کار دستت می دهد. برگشت سمت نرده ها و
نگاهش چسبید به آسمان، سپهر ته مانده ی روانش را به
بازی گرفته بود که دیگر هیچ چیزی را تاب نمی آورد!

#پارت_۲۵

#نیل

- گیتی؟!

- مثل آدم من و صدا بزن.

تلخند زد. دستش را انداخت دور گیتی و او را به خود
چسباند:

- نفهمیدم چی شد. دست خودم نبود. حالا قرص تو بخور.

گیتی اما بی توجه زل زده بود به تلویزیون خاموش و بغض داشت توی گلویش استخوان می ترکاند.

دلخور بود. دلخور و نگران! اوضاع زندگی اش خوب نبود. نیلا شبیه پازلی بود که تکه تکه شده بود و عاقبت هم تمام تکه های پازل برای سرپا شدن کنار هم نیامده!

- بهرام دیگه جایی برای زخم زدن نداره!

- من فقط عصبی شدم و...

نگاه تند و بی ملاحظه ی گیتی از صفحه ی سیاه تلویزیون
کنده شد و نشست روی چشمهای خسته ی نیلا:

- پنج ساله عصبی که میشی- چشمتو میبندی و دهنتو
باز میکنی و یه لحظه به این فکر نمیکنی اونیه که داری
ترور شخصیتش میکنی ننته یا بابات!

- مامان؟!

- که حتی اگه از نظرت پدر و مادری که باعث بدبختیت
هستن احترام و مراعات ندارن حداقل باید بفهمی
آدمی که رو به مرگه یکم مهربونی لازم داره!

گفت و نگاه مات نیلا را همان جا جا گذاشت و سمت
آشپزخانه پاتند کرد! نیلا ماند و حقیقتی تلخ که هر بار
مهلک تر توی صورتش می خورد! بلند شد و ایستاد پشت

کانتر. گیتی داشت باقی مانده ی غذا را داخل ظرف
کوچکتری می ریخت تا آن را توی یخچال جا بدهد.

- واقعا امیدی نیست؟

- بگم نیست باهاش مهربون تر میشی- یا قفل زبونت و
میشکنی؟

- من وسط این همه بدبختی چیکارم که با من تندی
گیتی؟

گیتی عاصی قاشق توی دستش را پرت کرد کف سینک
خالی و نگاه نیلا رنگ تعجب گرفت. جلو آمد و ایستاد
مقابلش طرف دیگر کانتر:

- توی این خونه هر چی از بین رفته باشه نمیدارم
حرمت پدر و دختری و از بین بیری و تهش فکر کنی
محق!

- نیستم؟ تا کی قراره ازش دفاع کنی؟ خودتو دیدی؟ من
و چی؟ زندگیمون و چی؟ از کی دفاع میکنی مامان؟
دفاع میکنی چون شوهرته یا چون سرطان داره زندگی
شو می گیره؟

#پارت_۲۶

#نیل

#نیل

#فاطمه_خاوریان

- باورم همیشه نیلا! باورم همیشه تا این حد بی رحم شده باشی!

از آشپزخانه بیرون زد و سمت اتاق رفت که نیلا سد راهش شد. ایستاد و زل زد توی چشمهای اشکی گیتی! رنگ پریده و لبهای سفیدش خبر از درد قلبش می داد.

- این مرد همونیه که مارو فروخت به الکل و قمار و رفیق، آخرشم لت و پار و زمین گیر اومد سراغمون، من که همه جوره کنارشم و مراقبش. دیگه این همه سوال و جواب و خواستن پسر- حسین و کجای دلم بزارم؟

- پسر- حسین و میخواد واسه حلالیت، واسه حرف زدن و سبک شدن و سبک تر مُردن. واسه گفتن از تو...

درد رسید به قلبش! درد رسید به تک تک استخوان
هایش، به رگ و ریشه اش!

- کسی - بابا رو حلال نمیکنه، هر کسی - هم حلال کنه
پسر - حسین حلال نمیکنه! در مورد منم حرفی نمونده
که بزنه، پس بگو دیگه تموم کنه این بحث و.

خم شد و خشاب قرص و لیوان آب را گرفت سمت گیتی
که ناامید نگاهش میکرد. گیتی خشاب قرص و لیوان را
گرفت. خواست برود که صدای پر بغض گیتی متوقفش
کرد:

- تو چی؟ تو حلالش می کنی؟!

نیلا ایستاد. چشم بست و تمام قلبش سوخت!

- نیلا؟

- کاش میفهمیدم چه جوریه که هنوز این همه دوستش داری!

- دیگه هیچی واسش نمونه جز من و دوست داشتم.

نیلا برگشت و پر غصه نگاهش کرد. گیتی خسته سمت اتاق رفت و گفت:

- بابا اسماعیل سراغ تو می گرفت. برو پیشش!

گفت و وارد اتاق شد. در را که بست نیلا نفس حبس شده اش را فوت کرد.

#پارت_۲۷

#نیل

بارها خواست همه چیز را تغییر بدهد و نشد! نتوانست. توانش را در خودش ندید. بعد از آن همه اتفاق از او ویرانه ای به جا مانده بود که با چند آجر لقی ته مانده اش روی هم بود و حالا، حس می کرد در حال یک فرو ریختن بی بازگشت است!

بلا تکلیفی مصداق بارز حال و روزش بود! توی زندگی اش، رابطه اش، کاری که بی رحمانه رهاش کرد، حتی توی نفس کشیدن و زندگی کردن بلا تکلیف مانده بود!

کنار سپهر یک آرامش نسبی و موقت بود که هرگز نمیشد به آن تکیه کرد و خیال کرد میشود این کابوس تلخ را برای همیشه دفن کرد! سپهر بزرگترین حماقت زندگی اش بود! پا که توی گلخانه گذاشت بوی گل و گیاه حالش را جا آورد. از همان دور بابا اسماعیل را با همان مو و محاسن سفید دید و لبخند زد. پشت میز کارش نشسته بود و با همان عینک بزرگ و مشکی اش حساب و کتاب میکرد. حساب و

کتابی که همیشه ی خدا حلال بود و هر بار از کار و کاسبی
مورد دار دامادش شنید یک چروک به صورتش اضافه شد
و یکی از تارهای سیاهش سفید شد!

- شبیه بهشت میمونه اینجا. سلام بابا اسماعیل.

- سلام به روی ماهت باباجان.

جلو رفت و با او دست داد. دستهای بزرگ و زیر پیرمرد
نشان از زحمت های سالهای دور بود. نشست روی
صندلی چوبی قهوه ای رنگ و زل زد به گلدان های رنگی
مقابلش:

- اینجا یه آرامش خاصی داره.

- کم پیدا شدی دختر. بهرام!

- اینجوری صدام میزنی که بفهمم دلت باهامون صافه صاف نیست؟

- هنوز برای حسین خیرات میدی؟

نم اشک نشست توی چشمهایش. هیچکس از آن روزهای تلخ در امان نمانده بود!

- میدم.

- گیتی خوبه؟

- حال بابام و نمپرسی بابا اسماعیل؟

اسماعیل عینک را از چشمهای ریز و سبز رنگش برداشت
و انداخت روی چرتکه:

- چند بار به گیتی گفتم به تو هم میگم. حلال و حروم و
جدا کنید از زندگیتون.

- ما هیچی از کار و حساب کتاب بهرام نمیدونیم. بابا
هم مدعی سهم حسین و خونوادشو داده!

- لاغر شدی نیلا. کوروش میگفت پریشونی!

#پارت_۲۸

#نیل

- بیشتر شبیه یه پرندم که گیر کرده توی قفس و دلش
واسه پرواز تنگ شده، ولی هر بار کابوس میبینه جای
ازادی بالاشو چیدن!

- با سپهر آروم نشدی؟

- راستشو فقط به خودت میگم بابا اسماعیل، من کنار
سپهر حالم خوش نیست. یه جوریه، بی تفاوت، بی
توجه، بی خیال، بی هدف، ساکن، راکد، خسته کننده!

غم نشسته در چشموهای اسماعیل را دید و پلک زد. این
مرد را طور ویژه ای دوست داشت. برایش همیشه جای
بهرام را پر کرده بود. سنگ صبور بود و راهنما!

- پس چرا پاش موندی باباجان؟

- امید بابا اسماعیل، چیزی که آدمو زنده نگه میداره.

- با خودت بدتا نکن به اسم امید. گیتی اگه تا این جا
تاب آورده این یکیم تاب میاره.

- فکر میکنم هنوز به بن بست نرسیدم.

اسماعیل بلند شد و استکان کمرباریک را از فلاکس دم
دستش پر از چای کرد. عطر هل و دارچین پیچید توی
بینی نیلا. چای را مقابلش گذاشت و مجدد پشت میز
جاگیر شد.

- گیتی می گفت بهرام اصرار داره خانواده ی حسین و
واسش پیدا کنی، درسته؟

- نمیدونم چرا مامان اصرار داره از همه ی بدبختیای اون خونه باخبرباشی بابا اسماعیل.

- کسی و جز من نداره.

چشمهای نیلا با تعجب نشست روی چشمهای دلخور اسماعیل:

- دست شما درد نکنه!

- تو توی کار و زندگی خودت موندی باباجان.

تلخ بود. تلخ تر شد:

- میدونی جز شما تکیه گاهی نداره و پاتو نمیزاری توی اون خونه؟

- خونه ای که نمیدونم چیش حلاله چیش حروم، خونه ای که جای بوی غذا بوی گند الکل می اومد، اومدن نداره نیلا!

- گفتم با پول خودم میخرم میزم پذیرایی میکنم، ولی نیومدی.

- پیام ته مونده ی حرمت بین پدرزن و داماد از بین میره.

نیلا سکوت کرد. این بحث هیچ وقت و هیچ کجا نتیجه بخش نبود!

کمی از چای را نوشید که تلفن همراهش زنگ خورد.
سوگند بود. ردتماس زد و اسماعیل گفت:

- اگه تونس‌تی، پرس و جو کن، منم پیگیرم، بگرد و
خونواده‌ی حسین و پیدا کن. حلالیت گرفتن آخری
کار مثبتی که میتونه انجام بده.

#پارت_۲۹

#نیل

- اونا حلال نمیکنن بابا اسماعیل!

- علم غیب داری؟

- وسعت کینه و تنفرشون و دیدم!

- بازم دلیل نمیشه بهرام حلالیت نخواد. الانشم دیره،
من زودتر منتظر بودم.

نیلا نیشخند زد و نگاهش نشست روی گلهای داوودی:

- فکر کنم فهمیده ته خطه بابا اسماعیل.

- داری در مورد پدرت حرف میزنی نیلا.

- دلم باهاش صاف نمیشه. از خودم بدم میاد، اون روزا
که میشد و میتونستم کمکش کنم سرم مثل کپک توی
برف بود. داشتم با پولایی که به پام می ریخت عشق و
حال میکردم. همیشه هم بی دلیل و منطق و مدرک
ازش دفاع کردم. بابا با پول دهنمون و بست و تهش،
بوی خون خفمون کرد!

اسماعیل دفتر مقابلش را بست و دستهایش را روی آن قلاب کرد. زل زد به نوه ی دختری اش و رنگ پریده اش:

- تو تنهایی نمیتونستی حریفش شی.

- بابا اسماعیل، من توی گذشته، توی همون ۵ سال پیش، توی همون لحظه، همونجایی که همه چی از دست رفت از دست رفتم. کی گفته گذشته ها گذشته؟ کی گفته علاج ترمیم زخما زمانه؟ کی از دل من خبرداره؟

- نیلا، تو هر کاری تونستی و شد انجام دادی!

- نه بابایی، انجام ندادم. مثل بدبختا، مثل ترسوها، مثل آدمایی که از وحشت یه بلای بیشتر بلای کمتر و به جون میخرن جا زدم، عقب کشیدم، ننگیدم،

مراقبشون نبودم، اونا داغدار بودن بابا اسماعیل،
توی بدترین زمان ممکن اون اتفاق...

اشک نشست توی چشمهایش و تار دید. پیشانی اش عرق
کرده بود. جهان پیش چشمش سیاه بود و خالی از
جذابیت!

- گفتم بیای اینجا که پرسم چی بهمت ریخته که گیتی
عاصی شده، الان فهمیدم چیزی سرجاش نبوده که
بهم بریزه. نیلا؟ وقتی قبول کردی سپهر بیاد
خواستگاریت خیال کردم همه چی روبه راهه!

- من نمیتونم بگردم دنبالشون. از من نخواید. من
توانایی دیدار دوباره رو ندارم. شما من و درک میکنید
بابایی مگه نه؟

- درک میکنم جان دلم ، درک میکنم. آروم باش دختر
سرتق بابا.

اشک نیلا همراه یک لبخند پر از آرامش ریخت و اسماعیل
خودش را رساند کنارش، سرش را گرفت توی سینه ی
مردانه اش و روی سرش را بوسید.

- ماییم که از باده ی بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما
ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم.

#پارت_۳۰

#نیل

حق با اسماعیل بود. با بهرام، با گیتی، حق با افکاری بود که از شب گذشته تا همین حالا که نزدیک ۵ صبح بود افتاده بود به جان مغزش و مثل موریانه میخورد و جلو می رفت!

پنج سال زمان کمی نبود! پنج سال برای بهرام یک عمر بود و برای او یک قرن، یک زندگی از دست رفته، یک تلخی بی پایان و بی رحم، یک حسرت کشنده که نه کشت نه زنده نگه داشت!

باید همان سالها که بهرام روی پا بود و ککش هم نگزید دنبال خنک کردن آن داغ و سبک شدن آن درد و تمام کردن آن دوری می رفت نه حالا که هیچ چیزی از آن روزها باقی نمانده بود!

چرا نرفته بود؟ چرا نجگیده بود؟ فکر غرورش را کرده بود یا...

نه نیلا فقط باور کرد دیگر جایگاهی در آن خانواده ندارد!
 باور کرد و به این حس احترام گذاشت و گم و گور شد و
 حالا... فکرها هیولا شده بودند و خواسته ها داشت پیرش
 را در می آورد!

صدای اذان از مسجدی که نزدیک خانه بود پیچید توی
 گوشش. بهرام خواب بود. آرامبخش ها کمکش میکردند
 یادش برود نقطه ای که در آن گیر کرده کابوسی است که
 خودش الم کرده!

پلک زد و چشمهایش سوخت. بی خوابی ها داشت کار
 دستش میداد. بی خواب بود و خسته. خسته بود و
 درمانده، درمانده بود و بلا تکلیف!

بلند شد و خواست از اتاق بیرون بزند که صدای پر از خش
 و درد بهرام تلخی لحظاتهش را تکمیل کرد.

- نیلی!؟

نیلا ایستاد. توی سینه اش، حوالی قلبش، چیزی شبیه مرداب داشت تمام علائم حیاتی و حس هایش را می بلعید!

- بالای سر من بیدار نمون بابا.

چشم بست. اشک نیش زد به چشمهایش و فکر کرد چرا تک فرزند و تک دختر بهرام نامی باید رابطه اش با پدرش تا این حد زمستانی و یخ زده باشد؟

سکوتش را نشکست. به گیتی قول داده بود تلخی هایش حرمت ها را نشکند. خواست برود که باز هم تک سرفه و سوال بهرام اجازه نداد.

- برات پدر خوبی نبودم میدونم. ولی حلالیت و باید از تو شروع کنم نیلی!

برگشت. نگاه اشکی اش نشست روی چشمهای بهرام که انگار آماده ی وداع با همه چیز بود.

- حلالم کن بابا، نادونی کردم و تو هم این وسط باختی!

- این حرفا چیزی و عوض نمیکنه!

#پارت_۳۱

#نیل

- خونواده ی حسین و برام پیدا کن. من زیاد وقت ندارم نیلی، نذار با این کابوس و دین بمیرم!

کجا بود بهرامی که زمین و زمان را بهم می دوخت برای حفظ غرور و جایگاه و ثروت و خوش گذرانی هایش؟ کجا بود آن مرد محکم و پر قدرت که با فریادش یک کارخانه به

صف میشد!؟ از آن شیریل چه مانده بود جز تیکه ای گوشت و استخوان روی این تخت که کمی که نه، خیلی دیر یاد آخرت و حق الناس و حلالیت گرفتن افتاده بود!؟

- اگه نفهمی و نبینی باهاشون چیکار کردی، همه چی راحت‌تره بابا.

خواست برود اما نشد. نتوانست. تاریکی اتاق و نور کمی که از پنجره به صورت بهرام میخورد همه چیز را غمگین‌تر جلوه میداد.

- وسط این حلالیت و توشه‌ی آخرت به منم فکر کردی؟

- نیلی من...

- فکر کردی چه جوری دوباره با همه چیز روبه رو شم؟

- تو سپهر و داری نیلی!

شنیدن این حرف شبیه یک ضربه ی کاری و شلیک
مستقیم یک گلوله وسط پیشانی اش بود!

- کاش هیچ وقت پدر نمیشدی بابا... هیچ وقت!

- بی رحمی بهت میاد نیلی. به چشمای یخ زدت، به کلام
بدون حس، ولی تو که شب تا صبح میشینی نگام
میکنی نفهمیدی من این یک سال ساعتی صد بار
مردم و ده سال پیر شدم؟ آگه نفهمیدی که این همه
زخم زدنت چیه؟ آگه نفهمیدی... دیگه پاتو توی این
اتاق نذار نیلی، نمیخوام اخر عمری اینه دقت باشم!

قطره ی اشک را از گوشه ی چشم بهرام دید که غلتید و
روی بالشت سفید زیرسرش افتاد.

- من با حماقتام بزرگترین ضربه رو اول به خودم زدم.
نمیبینی؟

سرفه امانش نداد. اما زخمی تر از قبل ، با صدای گرفته و
بی نفس ادامه داد:

- اعتبارم، آبروم، کار و حرفه م، عمر و سلامتیم،
خانوادم، رفیقم، همه رو از دست دادم، اون قدر
بدبخت شدم که پدرزنم پنج ساله پاشو نذاشته توی
این خونه، هر شب انگار میرم روی چوبه دار از بی
نفسی! بس نیست؟ همه ی اینا تاوان عشقی نمیشه
که ازت گرفتمش؟

نیلا فقط تماشا میکرد. شبیه برگ زرد و بی جانی بود که از
درخت جدا شده بود و افتاده بود دست طوفان. می رفت،

می دید، می شنید، اما مقصد و عاقبتش معلوم نبود! فقط
سرگردان بود و اسیر!

- اگه میتونستم از روی این تخت پاشم. اگه بدون این
دستگاه نفسم می اومد بالا، اگه کسی- و جز تو داشتم
که بهش رو بزنم، این کارو میکردم. نیلی، این آخرین
خواسته ی من از تو، بگرد و زن و بچه ی حسین و
برام پیدا کن. من خیلی بهشون بدهکارم!

#پارت_۳۲

#نیل

ترسید. جلورفت و ولو شد روی همان صندلی لعنتی:

- چیزه دیگه ای هست که نگفته باشی؟ که ندونم؟ که
نفهمیده باشم؟

- هست!

خشکش زد! پلک نزد. نفس نکشید، و تمام علائم حیاتی
اش را همان مرداب بلعید و با خودش برد!

لحظه ای مُرد! از این که بیشتر از چیزی که تمام این سوال
ها فکر کرده بدهکار آن ها باشند مرد!

- نیلی؟

- یعنی داغدار کردنشون کافی نبود برات؟

آن قدر تلخ و پر بغض و درمانده پرسید که بهرام چشم
بست و اشکهایش ریخت.

- بعد از این همه سال الان یادت افتاده؟

- الکل مغزمو زایل کرده بود!

- شایدم سرطان یادت آورده آدمای هر شکلی که زندگی کنن تهش یه وجب قبره و جفت جفت چشم که ازش میپرسن چرا!!؟

- آدمای فرصت دارن عوض شن، جبران کنن، توبه کنن....

سرفه زد. کنار لبش خونی شد و نیلا فقط تماشا کرد:

- حتی دم مرگشون!

- توبه ی دم مرگ جز خود طرف واسه کی سود داره؟

- واسه تو و مادرت نداره؟ نمیگید حداقل دم مرگش
آدم شد و آدم مرد؟ چرا این قدر میخوای خارم کنی
دختر؟

سکوت کرد. نمی دانست توانایی شنیدن تمام ماجرا را دارد
یا نه!

- میرم برات صبحونه بیارم.

- نمیخوای بشنوی؟

- ظرفیت ندارم.

بلند شد و به چارچوب که رسید گیتی را با مقنعه و چادر
نماز سفیدش دید. اشکش ریخت و دلش از جا کنده شد!
فکرش هزار راه رفت. بهرام دیگر با آن ها چه کرده بود؟

- خوبی نیلا؟

- چی شد که این مرد و برای ازدواج انتخاب کردی؟

چشمهای خواب آلود گیتی رنگ ناباوری گرفت و نگاهش
به چشمهای غم زده ی بهرام چسبید و به صورت یخ زده
ی نیلا برگشت:

- چی میگی دختر؟

- کی گفته سوختن و ساختن هنر یه زنه؟

- باز چی گفت بهم ریختی نیلا؟

- از کجای زندگیت فهمیدی اهل قمار و الکل و رفیق بازی و حلال و حروم براش کشکه و حق الناس به هیچ جاش نیست و جای اعتراض استغفار کردی؟ جای ترک کردن موندی، جای خراب کردن سوختی؟

گیتی بود و حجم حیرتی که لرزش شانه های بهرام چند برابرش کرد!

- تو هم میدونی دیگه با اونا چیکار کرده؟

- تو به مقدسات برو نیلا، برو اتاقت!

- میرم سرخاک حسین!

#پارت_۳۳

#نیل

نگاهش میخ یک جفت چشم مظلوم و پر از شرافتِ عکس
روی سنگ قبر بود!

آخرین باری که به اینجا آمده بود را حتما به خاطر نیاورد!

از آمدن و اتفاقی روبه رو شدن با این خانواده می ترسید.
دست کشید روی سنگ سرد و سیاه و لب زد:

- مرحوم حسین مشرقی.

پلک زد. چشمهایش سوخت. همه چیز مرور شد. شبی که خبر فوت حسین را شنیدند. شیون ها، جیغ ها، گریه ها، همه چیز پیچید توی گوش هایش. مثل صدای یک طوفان مهیب آزار دهنده بود! چشم بست و همه چیز آمد و نشست پیش رویش.

مراسم خاکسپاری، و چشمهای یخ زده و پر از تنفری که تا ابد در خاطر تک تک استخوان هایش هم می ماند.

- بهرام خان دنبال حلالیته، شما که این قدر زود و الکی دستت از این دنیا و خونوات کوتاه شد، میتونی ببخشیش؟

حجم بغض توی گلویش آن قدر زیاد و بزرگ بود که حنجره اش درد میکرد. هراس داشت. از برگشتن به خانه و شنیدن مابقی ماجرا می ترسید. نگاهش نشست به سنگ قبر کناری اش:

- مرحوم داراب مشرقی.

قلبش سوخت. سرش را بالا گرفت و نگاهش چسبید به آسمان، چند پرنده بالای سرش از آن شاخه به شاخه ی دیگر می پریدند. بی قرار و سرگردان. مثل خودش!

- من نمیتونم با هما خانوم روبه روشم، من نمیتونم دوباره پست و ببینم و ...

سکوت کرد. به اینجای فکرهایش که می رسید انگار کسی- او را از لبه ی پرتگاهی که ایستاده بود با مخ به زمین پرت می کرد.

- میدونی عمو حسین، زندگی ما هم بعد از شما رفت رو هوا، انگار یه بمب ساعتی منفجر شد و تموم. اگه هنوز بهت میگم عمو از روی عادت و دوست داشتنه وگرنه...

اشکش از چشم راستش چکید و افتاد روی ی ته فامیلی
حسین و با صدای لرزان ادامه داد:

- یادم نرفته پسر-ت بهم گفت ما با قاتلای زندگیمون
نسبت نداریم!

هق زد. اشک از لای پلکهایش بیرون ریخت. سردش شد.
نگاهش را از قبرها گرفت و بلند شد. ساعت نزدیک ۸
صبح بود. سوار ماشین که شد ناتوان و درمانده دستش
سمت روشن کردن ماشین رفت و نشد، نتوانست. دلش
خانه رفتن و شنیدن و فروریختن دوباره نمی خواست.

تلفن همراهش که زنگ خورد زبان کشید روی لبهای
خشک و سفیدش. گوشی را از کیف دستی اش بیرون
کشید. گیتی بود، بی رمق جواب داد:

#پارت_۳۴

#نیل

- میشه این قدر بی جهت نگران من نباشی گیتی؟

- تورو جون من تند رانندگی نکن. با اون حال و روزی که تو رفتی...

و حق حق گریه امان ادامه دادن نداد. نیلا با درد چشم بست و مثل تمام این پنج سال تلاش کرد خودخوری کند. جان کند به خاطر قلب بیمار و روح رنج کشیده ی گیتی مراعات کند.

- من خوبم مامان.

- خوب نیستی، خوب نمیشی... فکر میکنی نمیفهمم با سپهر سردی؟ نمیفهمم چند روزه قهرید؟ نمیفهمم حالت باهاش خوب نیست؟ این روزا هم که بهرام...

- همه ی زن و شوهرها دعوا دارن، قهر دارن، چرا دوست داری از همه چیز واسه خودت غصه دست و پا کنی؟ کم غصه توی دست و بالت داری؟

گیتی بدحال بینی اش را بالا کشید و آرام تر تکرار کرد:

- آرام بیا، باشه؟

- برام نیمرو درست میکنی؟ گرسنم.

- تو سالم بیا، من برات جونمو میدارم وسط نیلا.

تلخ خندید. با چند مکالمه ی کوتاه دیگر خداحافظی کرد و استارت زد. خواست حرکت کند که پیام سپهر رسید:

- مامان امشب برمیگردن. پیام دنبالت یا میخوای
همینجوری ادامه بدی؟

گوشی را با حرص انداخت روی صندلی کنار دستش و حرکت کرد. آن قدر با سرعت رفت که صدای جیغ لاستیک ها توی سکوت قبرستان پیچید. سرعتش بالا بود، و حتی تذکرگیتی را هم فراموش کرده بود. عادت کرده بود تمام بدحالی اش را سر این ماشین خالی کند.

به خانه که رسید بوی نیمرو پیچید توی بینی اش و اشتهايش تحریک شد. گیتی توی آشپزخانه مشغول ریختن چای بود. با دیدن نیلا دستپاچه از آشپزخانه بیرون آمد:

- دلم هزار راه رفت که دختر.

- دلت یه جا بند نمیشه ها گیتی.

- سرخاک بودی؟

دلش گرفت! هنوز هم باورش نمیشد آن سنگ قبر برای حسین باشد. مردی که خوب مطلق بود انگار!

- همیشه دوست داشتم بابا شبیه حسین بود!

گیتی ناباور نجوا کرد:

- نیلا؟

- میرم لباس عوض کنم.

و اصلا هم نخواست پیش بهرام برگردد و از بقیه ی آن ماجرا چیزی بشنود. توانش را نداشت، فعلا نداشت!

#پارت_۳۵

#نیل

نگاهش به پاکت سوغاتی گوهر بود و حواسش به حرفهایش نبود!

گوهر داشت از جوانی خودش و گیتی می گفت. از شوهرداری، از وظایف زناشویی، از قهر و بگومگو با شریک زندگی شان.

داشت می گفت تا شاید به خیال خودش نیلا دست از لجاجت و قهر و غرور بردارد اما، تمام حواس نیلا به خونی بود که امروز بهرام حین سرفه های مکرر و خشکش بالا آورد. به رنگ پریده و چشمهای از حدقه بیرون زده اش وقتی به قول خودش انگار یک خروار هیزم را توی سینه اش، درست حوالی قلب و ریه های آش و لاشش جمع کردند و بعد کبریت کشیدند!

گر گرفته بود و کاری از دستش بر نمی آمد! گوهر را دوست داشت اما هیچ وقت و هیچ کجا او را فردی مناسب برای شنیدن نصیحت و پند از او نمی دانست. گوهر نه زن مستقلى بود نه به روز و روشن فکر. بیشتر روی سپهر مدیریت می کرد و تمام عقده های ریس نبودن در زندگی را با تنها فرزندش خالی می کرد!

- نیلا؟

نگاهش از ظرف نقل و پولکی روی میز جدا شد و چسبید به چشموهای قهوه ای و ریز گوهر:

- پرسیدم این چند روزی که ما نبودیم اینجا نیومدی؟

نه دعوت شده بود نه دلش خواسته بود بیاید نه رابطه درست بود که بیاید!

خودش را روی مبل بالا کشید. کف دستهایش عرق کرده بود. سپهر دلخور پا روی پا انداخته بود و استکان چایش را هورت می کشید.

جلال اما تنها فرد عاقل و منطقی این جمع بود که نیلا می توانست کمی با او ارتباط بگیرد.

- نه، درگیر بابا بودم.

- درگیر بودن که بهانس خاله جان. بهرام طفلک روی اون تخت کار خاصی نداره که، از گیتی شنیدم یک ریز بابت ارامبخشا خوابه. من نمیگم به پدرت نرس ولی، هر چی باشه سپهر هم توی زندگيته، این چند روز فقط نیمرو و فست فود خورده. حتی دلش نکشیده غذاهایی که واسش فریز کردم و گرم کنه.

نتوانست میان چشمهایی که خیره نگاهش می کردند نیشخند نزند!

زن بودن از نظر سپهر و گوهر خلاصه می شد در انجام
امور خانه داری!

- گیتی چند باری دعوتش کرد گفت سرش شلوغه.

وقتی عصبانی میشد تنش گرمی گرفت و قطره های ریز
عرق روی پیشانی اش می نشست. جلال به دادش رسید:

- گوهر جان سپهر مگه بچس؟ این حرفا چیه؟

سپهر استکان خالی از چای را روی میز گذاشت و نگاه
طلبکارش نشست روی نیلا:

- بچه نیستم ولی توقع دارم!

#پارت_۳۶

#نیل

اگر حرف می زد. اگر جواب می داد. اگر لب به شکایت باز می کرد. امشب هم خراب میشد! بلندشد و کیف و پاکت سوغاتی ها را برداشت.

- من باید زودتر برم خاله. مامان ناخوش و دست تنهاست. بااجازتون.

- ای بابا، باز چهارکوم حرف زدیم بهت برخورد نیلا جان؟

- نه خاله، شما حق دارید نگران پسریتون باشید. اما من واقعا خیلی گرفتارتر از چیزیم که ذهنم بره سمت غذای خونگی خوردن سپهر!

نگاه گوهر دلگیر شد و سپهر بلند شد. دلتنگ نیلا بود. دوستش داشت و چند روزی بود که حتی لبخندش را ندیده بود. این بار بلعکس سابق نیلا قدمی برای اشتی برنداشته بود.

نیلا که خدا حافظی کرد از خانه بیرون زد و به کوچه که رسید سپهر صدایش زد:

- نیلا؟

در عقب را باز کرد و کیف و پاکت را انداخت روی صندلی. در را کوبید و نگاهش نشست روی چشمهای سپهر:

- چرا دوست داری از خصوصی ترین مسائل بینمون همه با خبر شن؟

- من دوست دارم؟

- تو رفتی نشست جوی مامانت و بهش گفتی توی این چند روزی که نبود نیلا یه بار نيمد پیشم؟ گفتی و فکر کردی خیلی عاقل و بالغ و کار درستی؟

ابروهای سپهر جمع شد و جلو رفت:

- پرسید چرا غذاها رو نخوردی گفتم میل نداشتم، تنهایی از گلوم پایین نرفت، چیه؟
سخته کسی بدونه ذره ای برات مهم نیست این رابطه؟

- وقتی از هم دلخوریم و با هم قهریم دیگه سر زدنه چی؟ غذای چی؟ کشک چی؟ چرا عادت داری خودتو بزنی به ندونستن؟

- سر یه کوه نيمدن من باید قهر کنی؟ بچه شدی نیلا؟

چشمهایش را بست. قطره ی درشت عرق از کنار شقیقه
اش پایین ریخت.

- من از بیخیالی و بی توجهیات خستم.

- چیکار کنم؟ شبیه تو سر هر چیزی تا دندان مسلح
دهن سرویس کنم میشم با توجه و با محبت؟

- شب بخیر.

خواست برود که سپهر بازویش را گرفت و محکم نگهش
داشت:

#پارت_۳۷

#نیل

- تو چته این روزا نیلا؟ چرا مدام از من فرار می کنی؟

- خوشم نمیاد به هیچی توی این رابطه اهمیت نمیدی
جز خوابت، خوراکت، تفریحت، کارت!

- مگه تو همه ی زندگیت شده پرستاری از بهرام و
گیتی، من شکایتی کردم؟

برای چند ثانیه متاسف و عاصی زل زد توی چشمهای بی
حس و عاطفه ای سپهر و بعد، دستش را از پنجه های
قوی سپهر بیرون کشید. بی حرف ماشین را دور زد و
نشست پشت فرمان. یک بی پدری داشت توی مغز پر از
هیاهو اش طبل می کوبید که آرام و قرار نداشت. خواست
حرکت کند که در باز شد و سپهر نشست کنارش! حتی
بوی عطرش نیلا را عصبی می کرد.

- فردا بریم رستورانی، کافه ای، دربندی، جایی؟

- فردا احتمالاً روز خوبی ندارم خونه نشینم.

- همون، پس هورومونات بهم ریخته. یه مسکن بنداز
بالا اون دل و کمرتو اروم کن بریم، هوم نیلا؟

برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

- روزایی که می اومدی خواستگاری و هر بار نه میشنیدی
و یادته؟

- این و میگی که بگی خیلی شاخی؟

- بهت گفتم من زخمیم، حال خوب نیست، بهت گفتم یه پدر و مادر زخمی و نابودم و دلدارم، بهت گفتم نمیخوام به مرد و ازدواج و هیچ عشق کشکی فکر کنم، بهت گفتم اگه بعد از این همه وقت قبول میکنم چون میخوام کنارت آروم باشم، من آروم باشم، تو آروم باشی، گیتی و بهرام آروم شن و دست بردار از خودخوری و خودزنی و عذاب وجدان، یادته؟

- خب؟ الان تو آروم نیستی یا من یا ننه بابات؟

پنجه های نیلا دور فرمان مشت شد و نگاهش ماند به روبه رو. تا کجا می توانست با نادانی فکر کند می تواند دست تنها همه چیز را درست کند!

- بهت گفتم بدم میاد اجازه بدی کسی-توی زندگیمون دخالت کنه، حتی اگه اون یه نفر خاله گوهر باشه.

- نی...

- بعد امشب من و مثل مجرما نشوندی جلوی مادرت
که ازم بازجویی کنه چرا این چند روز نیومدم به پسر—
خرس گندش سر بزnm؟

- من نگفتم نیلا، درست حرف بزnm. من ...

- تو فقط مثل یه مرد سینه ی تو سپر نکردی نگفتی اره
نیمد، ولی نشد که بیاد، اوکی نبودیم که بیاد، اصلا
نخواستم که بیاد، چیزی نیست مامان گوهر خودمون
حلش میکنیم. نه!؟

نگاه سرد و پراز دلخوری سپهر ماند به چشمهای لبریز از
خستگی نیلا. پلک زد و دستش رفت سمت دست نیلا:

- چرا سر ناسازگاری گذاشتی نیلا؟ اومدی که باز با توپ
پر چند روز بری قهر؟ بابا مادری دیگه میپرسه میفهمه.

نیلا سکوت کرد. توان نداشت. اگر ادامه می داد به نتیجه
نمی رسید فقط خسته میشد.

- پیام فردا دنبالت؟

همه چیز برای سپهر در حد چند بحث و جدل بود و
تمایلی هم به ریشه یابی نداشت.

- اگه حال خوب بود بیا.

سپهر لبخند زد. خم شد و گونه ی تب دار نیلا را بوسید.

- اروم برو، یکم اروم باش.

- کاش میتونستم قد تو نه، نصف تو خون سرد باشم!
شب بخیر.

سپهر با مکث پیاده شد و نیلا با سرعت دور شد. به خیابان که رسید سرعتش را بیشتر کرد. و دقیقا همین امشب که احوالاتش خوب نبود دلش خواست یکی از همین روزهای نزدیک، قبل از اینکه فکر پیدا کردن خانواده ی حسین، مرگ بهرام، از کار افتادن قلب گیتی، ناامیدی مطلق از سپهر، و فهمیدن تمام حقیقت از بهرام، کار دستش بدهد همین سرعت و خیابان و بی احتیاطی جاننش را بگیرد و تمام!

#پارت_۳۸

#نیل

- من می‌گم برگرد سرکارت، این طوری همه چیز تغییر می‌کنه نیلا، گوش بده به حرفم.

- تمرکز ندارم سوگند.

- با همین یه جمله خودت و راحت کن خب؟

نگاهش را از فنجان قهوه روبه رو گرفت و داد به چشمهای نگران سوگند:

- من یه مربیم، باید تمرکز و حواس داشته باشم. باید حوصله ی سرو کله زدن...

- حالا همچین می‌گه انگار مربی زبان، چهارتادونه حرکت و دنس و رقصه دیگه.

نیلا چپ‌چپ نگاهش کرد و شاکی گفت:

- ممنون که این قدر قشنگ کار منو می‌کوبی.

سوگند بی‌خیال خندید و تکیه‌اش را داد به صندلی چوبی کافه:

- شوخی می‌کنم بابا. همین کار این قدر هیكل خوشگل و خوش‌فرم تحویل داد دیگه.

- بابام حالش خوب نیست سوگند.

- بگردم، اوضاع ریه‌هاش فرق نکرده؟

نیلا بی حوصله فنجان قهوه را عقب داد و با انگشت اشاره
اش روی میز چوبی خطوط نامفهوم می رسم کرد.

- سرطان، ریه هاشو نابود کرده.

- سرطان زندگی تورو هم گرفته!

نگاه پر از تعجب و شوک نیلا بالا آمد و سوگند سمتش
خم شد. جدی تماشایش کرد و منظورش را واضح و رک
رساند:

- نیلا، من نمیفهمم از روی چی پای انتخابی که میدونم
از روی چیا کردی وایسادی ولی، توی این یک سالی
که با سپهری نه تنها بهتر نشدی...

- من دارم در مورد بابام با تو حرف میزنم بعد....

- زندگی بابات دست خداست و بعد دکترا... زندگی تو ولی،

انگشت اشاره اش را سمت نیلا گرفت و چند بار تکان داد:

دست خودِ خودِ خودته!

لحظه ای بینشان سکوت شد! فکرها مثل موج های سهمگین و پر شتاب به دالان های مغزش می خورد!

- فکر مامانتی؟ این راهش نیست! فکر تسکین عذاب وجدان باباتی؟ این راهش نیست! فکر خالت و ارتباط فامیلی هستی؟ به والله این راهش نیست! مگه اینکه ادعا کنی دوشش داری و دیگه بدون سپهر...

- بابام می خواد واسش خونواده ی حسین و پیدا کنم،
قبل از اینکه اتفاقی واسش بیفته.

#پارت_۳۹

#نیل

سوگند گیج و با تعجب سکوت کرد و نیلا برای درمان بی
نفسی و گرگرفتگی اش از جا بلند شد:

- بریم؟

- چرا نصفه حرف میزنی؟

- بریم بیرون برات میگم.

از کافه ی نزدیک آرایشگاه سوگند که بیرون زدند توی پیاده رو هم قدم شدند و نسیم خنکی که به صورت نیلا خورد حالش را کمی بهتر کرد.

- پیداشون کنی که چی بشه؟

- که ازشون حلالیت بخوایم.

- بعد از این همه سال نیلا؟

این همان سوالی بود که مثل مته مغزش را سوراخ کرده بود! همان سوالی که بی قیدی و بی خیالی بهرام و خودش را توی صورتش می کوبید!

- نمیگن حالا که به تاوان دادن رسیدن یاد حلالیت افتادن؟

کسی— انگار جفت پاهایش را گرفت و به زمین چسباند.
ایستاد، درست وسط پیاده رو، و نگاه سنگین و پراز غصه
اش ماند روی چشموهای پشیمان سوگند.

- نمیخواستم ناراحت کنم. ببخشید.

این چندمین حقیقت تلخی بود که توی صورتش کوبیده
شد!؟ پلک زد و مغزش هیچ دستوری نمی داد!

- نیلا؟ گوه خوردم بابا.

- چرا میگن! حتما میگن.

گفت و راه افتاد. راه افتاد و انگار کسی رگ به رگ مغزش را
با چاقو می برید! نفهمید تنه اش به مردی خورد، نفهمید

دوچرخه سوار را موی رد کرد، نفهمید سوگند با بغض و
 پشیمانی صدایش میزد! بازویش که توسط سوگند کشیده
 شد بغضش اشک شد و اشکش مقابل نگاهِ پراز عذاب
 وجدان سوگند ریخت!

- بهرام داره تاوان میده، تاوان خیلی چیزارو!

- بابا لال شم ایشالا، من فقط حدسامو گفتم. مریضیه
 دیگه خیلیا میگیرن، تاوان چیه دختر؟

- تاوان؟ همون چوب خداس!

- بیا بریم توی ماشین، بیا رنگت پریده.

نفهمید مسافت آمده را چه طور برگشت و روی صندلی
شاگرد جاگیر شد.

- نیل؟

و حتی نفهمید حجم حرص و غصه اش چه طور شد
خشم و صدایش بالا رفت:

- هزار بار گفتم من و اینجوری صدا نزن!

#پارت_۴۰

#نیل

شبه سقوط ته یک دره ی عمیق و کشنده بود هر بار که
اسمش را کسی مثل آدمی صدا می زد که دیگر نبود!

سوگند نگران تماشایش می کرد. نیلا بهم ریخته بود، آن قدر که هر بار اسمی، خاطره ای، خیابانی، رد و نشانی، او را سرو ته می کرد انگار!

- بریم ناخونات و درست کنم؟ حالتو خوب میکنه ها، هر رنگ و طرحی که خودت بخوای باشه؟

داشت چرند می بافت شاید آن چشمهای بهت زده و بدحال مقابلش کمی روبه راه شود.

نیلا بی حوصله یک برگ از دستمال کاغذی را از جعبه بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

- با سپهر قرار دارم.

خواست بگوید قرار برای بگومگو و بحث یا تسکین بدحالی ها اما سکوت کرد. ظرفیت نیلا پر بود و این را خوب می فهمید.

- پس من میرم. میتونی رانندگی کنی؟

- پیدا کردنشون کار درستیست؟

- بستگی داره از چه زاویه ای به ماجرا نگاه کنی نیلا.

چشم از سوگند گرفت و داد به روبه رو. بهرام حالش خوب نبود، عمل هایش موفقیت آمیز نبود. و آن طور که از شواهد پیدا بود امید زیادی به بهبودی اش نبود. از شنیدن تمام ماجرا از زبان بهرام هم تا همین حالا طفره رفته بود!

- اگه میخوای فقط بخاطر آروم گرفتن وجدان پدرت این کارو کنی نکن نیلا، پنج سال پیش اون جوری که گذشت و تموم شد منصفانه نیست اینجوری شروع بشه.

داشت فقط گوش می داد. حق با سوگند بود!

- اما اگه چند درصد از این پیدا کردن و حلالیت طلبیدن آرامش و دلجویی خودشونم هست به نظر من....

مکث کرد. دانه های درشت عرق روی پیشانی نیلا خبر از بدحالی اش می داد. خبر از استرس و دلشوره ای که تا حلقش بالا آمده بود و داشت نفسش را می برید. اما با این حال ادامه داد:

- به نظر من الانشم دیره.

- دیشب خواب درخت ارغوان و دیدم!

لحظه ای بغض نیش زد به حنجره ی زخمی اش و اشک
جمع شد توی چشمهای نگران سوگند:

- دیگه هیچ وقت اونجا نرفتی نه؟

- عمدی نه، اتفاقی هم اگه رفتم، چشمامو بستم!

- بابات چیکار کرد با شماها؟

اشک سوگند که چکید چشم از نقطه ی پرت و دوری که
به آن زل زده بود گرفت و به خودش آمد.

#پارت_۴۱

#نیل

- برو به کارت برس، باید به همه چی اول فکر کنم.

- باشه، مراقب خودت باش، آروم برو.

بوسه ای روی گونه ی تب دار نیلا زد و پیاده شد. نیلا که پشت فرمان نشست مردد ضربه ای به شیشه زد و نیلا که شیشه را پایین کشید پر از دلهره از واکنشش گفت:

- وسط فکر کردن به این که خانواده ی حسین و پیدا کنی یا نه، به سپهرم فکر کن لطفا، اساسی فکر کن!

پلک نیلا پرید! عاقبت اندیش خوبی نبود، و شاید این خصلت مزخرف و آینده نگر نبودش شبیه بهرامی بود که توی همان گذشته ی چرک و سیاه تمام پل های برگشت را ویران کرد و حالا مانده بود با روزگار تباهی که مانده بود روی دستهایش!

- نمیدونم حق داره یا نه ولی، مجوز این و داره که با این کار تو هر فکری بزنه به عقل ناقصش! روزت بخیر نیلا.

گفت و رفت. گفت و نگاه نیلا از آینه ی بغل تاگم شدن سوگند توی پیچ کوچه کش آمد. چشم هایش را بست و همه چیز را یک بار مرور کرد! باز کردن مجدد این پرونده و تبعاتش به این همه دردسری ارزید؟ به دوباره شروع شدن همه چیز آن همه به بدترین شکل ممکن؟! exchange group

حرکت کرد! با سرعت، بی احتیاط، و تمام حرصش را مثل همیشه با سرعت خالی کرد. تلفن همراهش که زنگ خورد پشت چراغ قرمز توقف کرد و جواب سپهر را داد:

- سلام، کجا پیام؟ @Vip Roman

- میزونی؟

- آره، با مسکن سرپام.

با تک بوق ماشین پشت سر متوجه ی سبز شدن چراغ
شد و حرکت کرد:

- خونم، بیا دنبالم من دیگه ماشین نیارم.

- باشه فقط، کجا قراره بریم؟

- هرجا توبگی.

لبخند بی جانی زد و با گفتن نیم ساعت دیگر میرسم تماس
را قطع کرد. فکرش درگیر بود و جمله ی آخر سوگند
درگیرترش کرد.

بیشتر از همه چیز از خودش می ترسید! از دیدار دوباره و هیچ شدن جان کندن هایش برای پناه بردن به فراموشی!

جلوی خانه ی گوهر که رسید پارک کرد و پیاده شد. زنگ را زد و سپهر بی حرف شاسی را زد. نگاهش به در نیم باز ماند و با مکث وارد ساختمان شد.

#پارت ۴۲

#نیل

ضربه ای به در زد و وارد خانه که شد سپهر را دید با لبخند به استقبالش می آید. دل چرکین بود و زیادی بی حوصله اما برای امیدوار بودن به ته مانده ی چیزی که برایش مانده بود لبخند زد:

- تنهایی؟

- خوشبختانه!

و دستش را گردن نیلا انداخت و گونه اش را محکم بوسید!
اما این خلوت و تنهایی وسط درگیری ذهن و رابطه شان به
مذاقش خوش نیامد!

- سرحالی، خبریه؟

- چیم سرحاله؟ حالام که خونه خالیه شما زخمی
تشریف آوردی!

چشمهای نیلا با تعجب و خنده گشاد شد و مشت
محکمش روی بازوی سپهر فرود آمد.

- به بهونه ی گشت و گذار من و کشوندی خونه خالی؟

- نه که خیلی به کارم میای الان.

- سپهر!

با تشر- و تذکر نیلا سر بالا گرفت و خندید. دستهایش را
توی کمر نیلا قفل کرد و نگاهش میخ چشمهایش ماند:

- دلم برات تنگ شده بود.

- من که همیشه هستم.

@Vip Roman

- دوری میکنی، منم به قول مامان گوهر بلد نیستم راه
و چاه چیه، نمیتونم دلتو به دست بیارم. رنگت چرا
پریده؟

نیلا بی حال لبخند زد:

- رنگ پریدگی هم عوارض زخمی بودنیه لابد.

- میخوای بمونیم خونه استراحت کنیم؟

- تو ناهار میدی بهمون؟

سپهر لبخند زد و دستش را کشید سمت مبل ها:

- سفارش میدم. اگه دلت میخواد بریم رستورانم برم
پوشم.

- پایه شدی امروز، دارم نگرانت میشم.

سپهر صندلی را عقب کشید و نشست مقابلش. توی دلش، حوالی قلب و روحش، آشوب بود! اتفاق، همین امروز صبح، مکالمه ی گیتی و گوهر را شنیده بود. شنیده بود که بهرام در به در دنبال خانواده ی حسین است و برای خواسته اش به هر ریسمانی چنگ می زند! همین یک جمله کافی بود تا بترسد! تا کمی از خون سردی و بیخیالی اش فاصله بگیرد.

#پارت_۴۳

#نیل

- من هیچ وقت دلم نمیخواد اذیت کنم یا پایه ی برنامه هات نباشم نیلا!

- میدونم. بریم رستورانِ کوروش؟

- حتما باید خلوت دونفره رو سه چهار نفره کنی؟

نیلا جا خورد. زیر دلش تیرکشید و ابرو در هم کشید:

- بریم رستوران مگه اون میاد میشینه ور دلمون؟

- نمیاد؟ شده بیاد سفارش تورو به من بکنه میاد. داییه ولی بیشتر شبیه بابابزرگاس!

نیلا بی حوصله خندید و تکیه اش را به مبل داد:

- پس غذا سفارش بده.

- چشم. چی میخوری؟

- پیتزا. من میرم سرویس.

بلند شد و همان طور که سمت سرویس بهداشتی می رفت دید سپهر برای سفارش غذا گوشی را برداشت. وارد سرویس شد و نگاهی به چشموهای بی روح و خسته اش توی آیینه نشست. خیلی وقت بود به دلش سر نزده بود! خیلی وقت بود در قلبش را تخته کرد و با عقل پر از تردیدش جلو می رفت و گرنه می فهمید نقطه ای که در آن است را دوست ندارد! می فهمید سپهر آدمی نیست که بتواند کنارش تا آخر عمر حس آرامش و خوشبختی داشته باشد!

از سرویس که بیرون رفت سپهر را روی کاناپه دید که دستش را برایش باز کرده. لبخند زد و جلو رفت. نشست کنار سپهر و دست سپهر پیچید دور تنش:

- میزونی؟

- معمولاً خانوما توی این دوره به هر دری میزنن میزونه میزون نیستن!

- دیگه یه جایی باید عادت کنید دیگه!

جا خورد! نگاهش نشست روی فنجان قهوه ی روی میز و سکوت کرد. دلش می خواست حداقل امروز بدون بحث و تنش سپری شود!

- بهرام خان خوبه؟

- خوب که نه، می گذرونه.

- اون قدری خوب هست که بشه در مورد مراسم و ازدواج و عروسی باهاش حرف زد؟

عقب کشید! این حرفها از سپهرِ خون سرد و بی اهمیت همیشه بعید بود! سپهر ترس از دست دادن داشت؟

- فکر عروسی افتادی؟

#پارت_۴۴

#نیل

- تو به فکرش نیستی نیلا جان؟

چشمهایش را کوتاه بست. گرمش شده بود! عمیق نفس کشید تا بتواند میان این همه نقش و شخصیت های متفاوت از سپهر احساس و اعصابش را مدیریت کند!

- همین چند وقت پیش نگفتی زوده و هیچی آماده نیست؟

- به قول مامان گوهر تا اراده نکنیم چیزی آماده نمیشه.

- مامان گوهر جای تو تصمیم میگیره؟

سپهر دلخور عقب کشید. با اخمهای درهم نشست به تماشای نیلایی که خوب نبود:

- من اینو گفتم؟ تو دوست نداری زودتر سر و سامون بگیریم؟ چیه من اینجا تو اونجا...

مخالفی مگه؟

- آمادگی شو ندارم!

- صبر میکنم دوره ی ماهانت تموم شه!

به شوخی بی مزه ی سپهر نخندید! تنها نگاهش کرد و فکر کرد یک چیزی این میان وسط این همه ملاحظه کردن و فکری شدن سپهر درست نیست!

- چیزی شده سپهر؟

- نه قربون ریخت برم، چی بشه؟ بابا دلم میخواد زنم شی، مال خودم شی، خانوم خونه ی خودم شی!

- همین؟

سپهر در سکوت نگاهش کرد. همین نبود! لااقل این را نیلا از چشمهای پر از تلاطم و آشوب سپهر فهمید!

- میترسم نیلا! شاید درکش سخت باشه واست ولی واقعا آدمای به قول تو بیخیالم میتونن بترسن!

- از چی؟

- از اینکه از دست بدمت! راحت به دستت نیاوردم. شبیه ماهی میمونی تو نیلا، سُر میخوری از دست آدم.

نیلا بدون اینکه وسط این همه شک و درد ذره ای احساساتش درگیرشود جدی پرسید:

- و چی شد که ترسیدی؟

- بازجویی میکنی نیلا؟

نیلا جوابی نداد. دلش نمیخواست ته امروز هم به بحث و
قهر برسد. بیست دقیقه بعد
صدای زنگ خانه سکوت رخنه کرده بینشان را شکست.

- غذا رو آوردن.

سپهر که از پیش نگاهش رفت چشمهای دردناکش را
محکم روی هم فشار داد. وسط این همه درگیری و بدبختی
فقط عروسی را کم داشت! سپهر که با جعبه ی پیتزها
برگشت مجدد کنارش نشست و نیلا را به خودش
چسباند:

#پارت_۴۵

#نیل

- باز که فکری شدی، چیه؟

- بذار وقتی حال بابا بهتر شد، الان واقعا هیچ کدوممون دل و دماغ نداریم سپهر.

- اگه از دستم بری چی؟

سر چرخاند و نگاه نگران و مضطربش چسبید به چشمهای بی تاب سپهر، سپهر موهایش را کنار زد و لاله ی گوشش را لمس کرد.

- من هر جوریم که باشم، خیلی می خوامت نیلا، تندم، گاهی بی ادب میشم، بی توجه میشم، ولی... کسی- نمیتونه منکر عشق من به تو بشه.

- گاهی هم رومخی، خیلی زیاد، اینو یادت رفت اضافه کنی!

تعجب و حرص چشمهای سپهر باعث شد بلند بخندد و گونه اش اسیر دندان های سپهر شود. جیغ زد و با خنده و دست و پا زدن بالاخره صورتش را از بند دندان های سپهر آزاد کرد و توی آغوشش آرام گرفت.

- پیتزاتو بخور بریم لااقل یک ساعت بخواب توی بغلم، بدون مخلفات.

- خیلی بی ادب شدیا.

- خب با مخلفات.

هر دو خندیدند اما پر بودند از تردید، از شک، از ترس و
واهمه!

هیچ کدام با هم روراست نبودند. هیچ کدام از دلیل ترس
و مخالفت هایشان نگفتند. هیچ کدام اعتراف به تظاهر
نکردند!

پیتزا را کنار هم با شوخی و خنده خوردند و هر بار نیلا از
چیزی رنجید مهر سکوت را محکمتر به لبهایش زد تا وسط
این همه بهم ریختگی باور نکند این رابطه هم بن بست
است و بی نتیجه!

بعد از ناهار هر دو توی اتاق سپهر روی همان تخت تک
نفره دراز کشیدند. کمردرد نیلا را مجبور به موافقت کرد
وگرنه دلش رفتن میخواست و فکر کردن!

باید به همه چیز فکر می کرد و بعد تصمیم می گرفت. باید
این ترس ۵ ساله را جایی تمام می کرد!

صورت سپهر که توی گردنش جاگرفت مور مورش شد و
سپهر لب زد:

- یه جور عجیبی خاصی نیلا.

- امروز دوز احساسات زده بالا ها.

- زخمی نبودی دوز بالا رو نشونت میدادم

ته دل نیلا خالی شد اما خندید. هرگز حتی توی ذهنش
توانایی پیش روی با سپهر را نداشت! از همان اول برای
رابطه قرارش بعد از ازدواج و عروسی بود.

- خوابم میاد سپهر.

- بخواب عزیزم.

چشم بست، خودش را زد به خواب تا راحت تر بتواند
میان نبرد و جنگی که توی ذهن شلوغش به پا بود فکر کند.
بوسه ی آرام سپهر را روی لبهایش حس کرد و درد این جا
بود که هیچ حسی ته قلبش را قلقلک نداد!

#پارت_۴۶

#نیل

آخر هفته بود و گیتی سپهر را به همراه خانواده دعوت
کرده بود، همراه کوروش و بابا اسماعیلی که خیلی وقت
بود پا به این خانه نگذاشته بود و این بار هم محترمانه
دعوت را رد کرده بود!

شام را خورده بودند و بزرگترها توی سالن دور هم جمع بودند. همراه بهرامی که روی آن ویلچر زیاد توی ذوق میزد!

نیلا همراه سپهر و کوروش توی تراس مشغول گپ زدند بودند. تمام حواس نیلا اما به مکالمه ی بهرام و جلال بود! می شنید بهرام برای پیدا کردن خانواده ی حسین مشرقی آن قدر مصر- هست که حالا دست به دامن جلال هم شده!

- نیلا نمیکشی؟!

نگاهش را از پرده ی سفید تراس گرفت و داد به کوروش، شلنگ قلیان را گرفت و پک عمیقی زد، دودش را از بینی و دهانش خارج کرد و گفت:

- گیتی قسمم داده نکشم، مدام می‌گه بین ریه ی سالم نداشتن چه بلایی میتونه سر آدم بیاره!

- برای همین جفت پا وایسادى و هر چى مىگه مىگى چشم؟

سپهر آلوچه ی سبز کوچک را از ظرف برداشت و همان طور که نمک می زد گفت:

- نیلا کلا عادت به چشم گفتن نداره!

نگاه نیلا از دودهای توی هوا کنده شد و چسبید به سپهر و آن حق به جانب بودن همیشگی اش! نگاه نگران کوروش میانشان می چرخید.

- مگه دخترا به دنیا میان که همیشه به یه عده توی هر مقطع از زندگیشون بگن چشم؟!

- من اینو نگفتم نیلا.

- دقیقا منظورت همین بود. تا ازدواج نکردیم به خانواده
بگیم چشم بعدم به شوهر که آخر کدوم مدال افتخار
و بندازن گردنمون؟

- تام و جری با پخش زنده!

نگاه نیلا و سپهر برگشت سمت کوروشی که داشت خیار
توی دستش را پوست می گرفت. نیلا شاکی صدایش زد:

- کوروش!

- گشته سر میز شام تو کوفت میکردی، این بچه رو چرا
میخوری؟

سپهر بی خیال و بلند خندید و شلنگ قلیان را از دست نیلا کشید:

- من نمیگم بگو چشم چون صرفا باید مطیع باشی،
میگم گاهی لازمه بگی چشم چون به نفع خودته!

- نکشیدن قلیون فقط به نفع منه؟

- نه به نفع خاله گیتی بیشتر، کم نگرانی نداره برات.
حالا دوست داری بکشی- بکش، کی بیشتر از خود ادم
به فکر خودشه؟

نیلا ساکت و متفکر نگاهش کرد! دلش می خواست بگوید
دوست دارد یک بار او تذکر بدهد، نگران باشد، به فکر
باشد. اما سکوت کرد!

#پارت_۴۷

#نیل

کورش برای عوض کردن بحث و جلوگیری از هر تنش و جدالی پا روی پا انداخت و گازی به خیار توی دستش زد:

- تاریخ عروسی تون مشخص نشد!؟

پلک نیلا پرید! کورش تمام وقت هایی که سپهر نبود او را مجاب می کرد که ته این رابطه بن بست است و وقتی کورش بود بیشتر نقاب آدمهایی را می زد که هیچ شناخت و حدسی از هیچ کجای این ماجرا ندارند! و چرایش مشخص بود. نمیخواست بین خانواده ها و خواهرزاده ها بماند و بی جهت خراب شود!

- نیلا میگه زوده!

نگاه معنی دار کوروش نشست روی چشمهای پر از تردید
نیلا:

- یکسال برای نامزدی کمه؟ اونم وقتی فامیل درجه
یکید؟

- دلت عروسی میخواد بروزن بگیر!

- عروسی مفت میچسبه!

سپهر با خنده شلنگ قلیان را سمتش گرفت:

- همچین مفت مفتم نیست، باید یه کادوی حسابی
سبک شی!

- ماشینم و میدم گل بزن. اوکیه؟

- ولخرجی میکنی.

نگاه کوروش جدی شد و صدایش محکم:

- همه چی بینتون اوکیه سپهر؟

سر سپهر برگشت سمت نیلا و نیلا بلندشد. فنجان ها را
توی سینی جا داد و به بهانه ی ریختن چای از تراس بیرون
رفت. دلش پیش مکالمه ی بهرام و جلال بود و فکرش
پیش جواب سپهر!

از تراس که بیرون رفت نگاه سپهر هم جدی شد:

- تو دوست داری چی بشنوی دایی؟

- بودن و نبودن شما با هم کمکی به زندگی من نمیکند
سپهر! این قدر سطحی به همه چی نگاه نکن.

- آگه بهرام خان بذاره و آروم بگیره میرسیم به اوکی شدن
همه چی!

- بهرام گنداشو قبلا زده، الان فقط تماشاگره!

سپهر از رک گویی کوروش جاخورد. با انبرتوی دستش
ذغال ها را جابه جا کرد و مردد گفت.

- دنبال خانواده ی حسین، و این یعنی شروع یه دردسر
گنده

#پارت_۴۸

#نیل

نگاه کوروش رنگ تعجب گرفت و صندلی را جلو کشید.
زل زد توی چشمهای سپهر:

- کی گفته؟

- همه میدونن. نیلا ولی نم پس نمیده. من از مامان شنیدم.

- ترسیدی؟

سپهر عاصی دستی به گردنش کشید و از نگاه کردن
مستقیم توی چشمهای پرسشگر کوروش شانه خالی کرد.

- فیلش یاد هندوستان کنه ترس نداره؟

- بیشتر از این، چیزایی که دارم توی تو میبینم ترس داره!

- تیکه انداختن یه جون به جونات اضافہ میکنہ نہ؟
من دارم میگم...

کوروش شلنگ قلیان را روی میز انداخت و مستقیم و رک
گفت:

- من فہمیدم چی میگی! ولی چیزی کہ بیشتر از فیل و
ہندستون ترسناکہ اینہ کہ فکر کنی دختری کہ
دوسش داری مونده توی گذشتہ ہاش و با یہ تلنگر
ہمہ چی برہ رو ہوا و بازم بمونی پای چیزی کہ صد
درصدش مال تو نیست!

- کی گفته نیست؟

- پس چرا میترسی؟ خانواده ی حسین اگه شیراز باشن
و پیدا شن صرفا برای حلالیت و...

- این فقط بخشی- از ماجراس. من میترسم چون نیلارو
سخت به دست اوردم. خودت شاهد نبودی چقدر
رفتم و امدم و حرف زدم..

- آره، همون موقع هم گفتم بهت، اصرار برای رفتن
توی حس یک طرفه حماقته!

سپهر عصبی بلندشد و قدم زنان گفت:

- حسمون یک طرفه بود جوابش مثبت نبود کوروش!

- تو وقتی خودتو گول میزنی معمولا تا چند ساعت آرومی؟!

- میخوای بگی دوستم نداره؟

-خدا نکنه، من فقط میگم مطمئن شو از همه چیز، تا جایی که اون فیل و هندستونم کوچ کنه از مخت، بعد داریه و دنبک بگیر دستت و عروس بیر خونت!

گفت و بلندشده! یک چیزهایی را اگر نمی گفت حس می کرد تا ته عمر دین زندگی روی هوای جفتشان گردنش می ماند!

خواست از تراس بیرون برود که سپهر سد راهش شد:

- بین میتونی بفهمی نیلا دنبالشون هست یا نه!

- و اگه باشه؟

#پارت_۴۹

#نیل

- میرم با بهرام حرف میزنم. میگم برای بار دوم داره
زندگی دخترشو به گا....

- بهرام از جفتون مطمئنه، چه میدونه تو میترسی دایی
جان!

- جای مسخره کردن من برو با نیلا حرف بزن. حق
نداره بدون اجازه ی من برگرده به اون گذشته و
خانواده!

نیشخند کوروش تلاطم ذهن و روانش را بیشتر کرد.

- اجازه؟ مگه الان مدعی نشدی زن بله قربان گو
نمیخوای؟!؟

- این که جونت در میره واسه نیلا رو میفهمم، ولی
اینکه چرا با من حال نمیکنی و نه!

- کی گفته باهات حال نمیکنم؟ من با شیوه ی زندگی و
شخصیت و اخلاقت مشکل دارم!

سپهر میان حرص و خنده گفت:

- چی میمونه؟

- تیپ و قیافت خوبه!

و با خنده به شانه اش زد و از کنارش گذشت! سپهر کلافه
جلورفت و خیره ی خیابان و چراغ های روشن شهر نفس
کلافه اش را فوت

می ترسید! این تمام حقیقتی بود که برای حفظ غرورش
انکارش می کرد یا موقع اعتراف با کلمه ها بازی می کرد تا
ذره ای از غرور و غیرتش حفظ شود!

- نمیای؟

نگاهش را از شهر گرفت و برگشت. نیلا داشت تماشایش
می کرد. این دختر را از همان بچگی دوست داشت! قد
بلندش، هیکل روی فرم و صورت استخوانی و کشیده اش،
و غرور و اعتماد به نفسی- که توی صورتش بود را دوست
داشت! چشمهای مشکی و کشیده اش را بیشتر!

- حرفاشون حوصلمو سر میبره.

- کم کم دارن میرن.

- بیا اینجا!

نیلا بی حرف جلورفت و ایستاد مقابلش، ضعف داشت و بی حالی اما، دلش نمیخواست تا رفتن مهمان ها چیزی بروز دهد:

- یه سوال ازت پرسم بدون دلخوری جواب میدی؟

- حتما.

#پارت_۵۰

#نیل

نگاه نگران و کنجکاو نیلا توی صورت سپهر می چرخید و
 یک چیزهایی را وسط بلبشوی زندگی و رابطه شان حس
 کرده بود اما دقیقا نمی دانست چه خبر شده که چشمها و
 لحن و صدای همیشه خون سرد سپهر این روزها نگران
 است و پر از واهمه!

- اون گذشته با همه ی هم و غمش، تلخی و شیرینیش،
 فراموش شده؟!؟

جا خورد! آن قدر که گره ی ابروهایش در صدم ثانیه باز
 شد و چشمهایش کمی درشت! حالا حدس می زد سپهر در
 مورد خواسته ی بهرام یک چیزهایی فهمیده!

- چی میتونه جز آلازایمر گذشته ی آدم و از ذهنش پاک
 کنه؟!؟

مطمئنا این جوابی نبود که سپهر دلش بخواهد بشنود یا آرامش کند!

نیشخند زد. تلخی از چشمهایش شره کرد. دستی به صورتش کشید و پیش نگاه حیران نیلا قدم زد.

- چی میتونه باعث شه آدم به فراموشی نرسیده بره توی یه رابطه ی دیگه؟

- تو میفهمی چی میگي سپهر!؟

نه! نمیفهمید. حرفها و کنایه های کوروش، ترس و تردیدش، پنهان کاری نیلا، و رابطه ای که چهارچوبش محکم نبود غیر منطقی اش کرده بود!

- اگه هنوز اون گذشته...

- کدوم گذشته؟ سپهر، هر آدمی، یه گذشته ای داره که به خودش مربوطه، فقط موظفه برای آدمی که از راه میرسه اون گذشته رو تموم کنه نه فراموش! صادقانه گفتم فراموش نکردم. ولی بهش فکرم نمیکنم. چه طوری میتونم چند سال از زندگیم و از حافظم پاک کنم؟!؟

سینه ی سپهر تند و پی در پی بالا و پایین میشد. عصبی بود و منتظر بود نیلا چیزی بگوید!

- چی شده باز؟

- تو...

صدای سپهر میان صدای بلند و پراز هراس گیتی گم شد!

- یا امام حسین!

گردن جفتشان به ضرب سمت سالن چرخید و نیلا با ته مانده ی توانش دوید و سپهر هم پشت سرش!

به سالن که رسید بدحالی و خفگی بهرام جاناش را تا گلویش رساند!

کوروش جان میکند بهرام را برای ذره ای اکسیژن به اتاق برساند و گوهر تلاش میکرد گیتی را آرام کند و جلال داشت اورژانس خبر میکرد! چشمهای باز و خالی از امید بهرام اما مانده بود روی صورت یخ زده و بریده از دنیای نیلا!

داشت برای ذره ای اکسیژن تلاش میکرد. کنار لبش خونی بود و چهره اش زرد! کوروش که او را به اتاق برد انگار تازه به خودش آمد. گوهر بعد از چند بار صدا زدنش بالاخره فریاد کشید:

- نیلا؟ میگم قرص مامانت و بیار دختر!

#پارت_۵۱

#نیل

دوید سمت آشپزخانه، میان راه اما رفت سمت اتاق، انگار معلق بود و نمی دانست چه طور اوضاع را جمع کند! ماسک اکسیژن روی دهان بهرام بود و صدای خس خس گلویش روانش را بهم ریخت!

- خوبه نیلا، نگام کن.

صدای گریه ی پر درد گیتی اما اجازه نداد بماند و مثل همیشه به دلداری های مردانه و صادقانه ی کوروش گوش بدهد. به آشپزخانه که رسید گیج می زد و حتی به خاطر نمی آورد آن سبد حصیری کوچک پر از قرص را کجا

می گذاشته! فکر کرد وسط این بدحالی و گیجی سپهر
دقیقا کدام قبرستانی است که صدای کوروش را شنید.

- کابینت بالای چای ساز نیلا.

برگشت، شنید، هضم کرد، و بعد چرخید سمت کابینت،
بازش کرد، سبد داروها آن قدر لبه ی کابینت بود که همان
موقع افتاد کف زمین، نیلا دستهایش را بالا گرفت و عقب
رفت. کوروش نگران جلو رفت.

- برو بشین تو.

خم شد و از بین قرص ها قرص قلب گیتی را برداشت،
لیوان را از آب پر کرد و بیرون برد. نگاه نیلا اما مانده بود
به دمپایی های روفرشی اش و خشاب رنگارنگ قرص ها،
خواست بیرون برود اما کوروش برگشت و بازوهایش را
گرفت:

- بار اولته این مصیبتا رو می بینی؟

- فکر کردم مرده!

آن قدر پر از درد و حسرت گفتم که کوروش از شدت غصه لبش را گاز گرفت.

- گیتی هم منتظره، هر آن فکر میکنه نفسش بره و دیگه برنگرده که این جوری جیغ میزنه.

- نیلا؟ بهت گفتم آدما رو رنج قوی میکنه!

- من دوست ندارم آدم قدرتمندی باشم کوروش! راه نداره؟

- نداره!

چشمهایش خیس شد! چشمهای کوروش هم:

- داشت از حسین می گفت. از رفاقتشون، از مردونگی و معرفتش، داشت می گفت دلتنگشه، خواست گیتی بپرته سرخاکش، گیتی نمیدونم چرا بهم ریخت، عصبی شد، بعدم نفس بهرام رفت!

- فهمیده زیاد فرصت نداره!

- یعنی چی؟

- آدما وقتی میفهمن خیلی فرصت ندارن، یاد جبران کردن و حلالیت طلبیدن و خوب شدن می افتن دیگه!

کوروش عاصی چانه اش را گرفت و زل زد توی چشمهایش:

#پارت_۵۲

#نیل

- بخواد زنده بمونه هم با تو و گیتی نمیشه والا، از الان فاتحه شو خونديد و...

- من فقط واقع بینم، از امید الکی و واهیم بدم میاد!

گفت و با اتمام حرفش اشکش ریخت! کوروش نچ کلافه ای گفت و پس سرش را گرفت، پیشانی نیلا را چسباند به سینه اش:

- سپهر رفت جلوی در منتظر اورژانس.

- سپهر اصولا نمیدونه مواقع حساس کجا باید باشه!

- مقایسه کردن کار آدمای نادونه!

- با کدوم گرخری مقایسه کردم؟!؟

صدای کوروش رگه های خنده داشت:

- با همون گره خری که میدونست مواقع حساس کجا باید باشه!

بغض توی صدای نیلا خرد شد:

- اونم نمیدونست!

- بی انصافی تنها صفت منفی ای بود که نداشتی!

- بذار برم ببینم بابام نفس میکشه.

کوروش رهایش کرد. با انگشت شست پای پلکهای
خیسش را پاک کرد.

- فکر میکنم باز باید چند روزی بستری شه.

- میترسم کاری که از خواسته رو انجام ندم و دیرشه!

- به دیر و زودش فکر نکن. فکر کن این کار با روح و
روان خودت چیکار میکنه. با زندگیت، اگه مشکلی
بهاش نداشتی اون کار و انجام بده.

پراز تردید پرسید:

- مگه میدونی چیه؟

- توی این خانواده راز مگو وجود نداره دایی جان.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. همراهش رفت و دید گیتی روی مبل دراز کشیده و گوهر بالای سرش نگران تماشایش میکند. با دیدن نیلا آرام لب زد:

- حالش خوبه.

نیلا لبخند کمرنگی زد و سمت اتاق رفت. بهرام هنوز هم آرام نداشت. جلورفت و رنگ پریده و صورت لاغر بهرام

مثل تیر توی قلبش رفت. صدای آژیر امبولانس را شنید و
بهرام پلک زد:

- اگه... پیدا... ک... کرد... نشون... اذ... یتت میکنه...
ن... نمیخ... نمیخوام... نیلی!

#پارت_۵۳

#نیل

نشسته بود و بلعکس هر شب این بار نگاهش به پلک
های بسته ی گیتی بود و رنگ و رویی که نشان از بدحالی
و استرس های مداوم می داد!

بهرام مثل تمام این روزهای پی در پی و تکراری بستری شده
بود و سپهر و کوروش اجازه نداده بودند آن ها بیمارستان
بمانند.

حال گیتی بهتر از بهرام نبود و این داشت فلجش می کرد!
فکرش درگیر بود و حتی نای گریه کردن هم نداشت.

پتورا روی تن گیتی کشید و خواست بلندشود که پلک
های گیتی لرزید و صدای گرفته و پر از بغضش وادارش
کرد بنشیند:

- بمیرم واسه جوونیت که اسیر من و بابات شدی!

اخم کرد، دست کشید روی گونه ی مرطوب گیتی و
دلخور لب باز کرد:

- با این حرفات فقط بیشتر اذیتم میکنی، اسمش ابد
ابراز محبت نیستا.

- نمیدونم دنیای بعد از بابات چه شکلیه نیلا.

جاخورد. انگار لحظه ای قلبش ایستاد.
وابستگی هزار برابر از عشق و دوست داشتن عذاب آورتر
بود!

- بابا زندس مامان، داره نفس میکشه، این فکرا چیه؟

- زیاد وقت نداره!

گفت و با اتمام حرفش بغضش شکست. پتورا کشید تا
بالای سرش و هق زد. نیلا ماند و حیرتی که هر بار بیشتر
باورش می کرد.

- بگردم خونواده حسین و پیدا کنم آروم تر میشی؟

پتو از صورت گیتی کنار رفت و چشمهای ناباور و پراز
 بغضش نشست روی چشمهای سرد و ساکت نیلا. نیلایی
 که داشت آخرین تلاشش را برای بهبود روح و روان پدر و
 مادرش میکرد و خودش را سپرده بود دست طوفانی که
 قرار بود او را به ناکجا برساند!

- به خاطر من یا بهرام؟

- جفتون.

- خودت چی؟ میترسم برگردی به اون روزا، حال و
 روزت، روحیت، زندگیت، سپهر...

کلافه بلند شد و خودش را به پنجره رساند. از این همه
 سرد و گرم شدن خسته بود. از این همه یکی به نعل زدن و
 یکی به میخ زدن های این زن و مرد!

#پارت_۵۴

#نیل

- یک ماهه توی گوش من میخونید که آخرین راه آرامش بهرام حلالیت طلبیدن و حساب و کتاب کردنه، حالا که راضی شدم میگی خودت و روانت؟

- چیکار کنم؟ تقصیر منه که هر جایی و میگیرم یه جای کار می لنگه؟

برگشت، زل زد توی چشمهای همیشه خیس گیتی، جلو رفت و عاصی گفت:

- مشکل من برای گشتن و پیدا کردنشون فقط سپهر، که اونم می سپارمش به خودت... فقط...

- میخوای خودم بگردم دنبالشون؟ تو فقط در جریان باش، ولی دور وایسا، نمیخوام باز اذیت...

نشست لبه ی تخت. نگاهش روی صورت بی حال و رنجور گیتی چرخید:

- ممکنه بری و بگردی و یه چیزای بشنوی یا ببینی که قلبت طاقت نداشته باشه، من از دور نمیتونم به دادت برسم گیتی خانوم!

آن قدر پر از درد و کنایه گفت که گیتی ساکت فقط تماشایش کرد:

- فقط به من بگو دیگه باهاشون چیکار کرده که بی خبرم!

- فکر کردم دیگه نمیخواهی بشنوی.

- نمیخواهم، مجبورم!

دست گیتی روی قفسه ی سینه اش رفت و نفس سنگین
و پر دردش را از سینه بیرون داد:

- هر چی هست حساب و کتاب مالی، بذار بهرام بیاد و
خودش بگه.

- یعنی... حق و حقوقی مونده ازشون پیش ما؟

- مونده!

چیزی شبیه یک مار سمی پیچید دور گلویش، نفسش رفت و گلویش را بی هوا چنگ زد. حالش شبیه کسی بود که در حال غرق شدن بود و هر بار بیشتر فرو می رفت.

- یعنی بابا... به اموالشم رحم نکرده؟

- واسه امشب بسه نیلا.

سکوت کرد. بلند شد و بی توجه به نیلا گفتن های گیتی اتاق را ترک کرد. ایستاد وسط سالن و نگاه کدر و خاموشش چسبید به قاب عکس سه نفرشان روی میز، عکسی که آخرین خاطره ی خوش سه نفرشان بود. پلک زد. قطره اشک سر خورد و افتاد روی گونه اش، قبل ترها این قدرها به کسی که رفته بود حق نمی داد حالا اما، فهمیده بود که هنوز هم همان کپکی ست که سرش توی برف است و از قضا جز سفیدی چیزی ندیده!

#پارت_۵۵

#نیل

بی نفسی- را خوب می شناخت! با رگ و ریشه اش، با تمام
 قلبش، روزی، روزگاری، غرق در تمام رویاهای خوش و
 شیرینش خفگی را تجربه کرده بود!

نه اینکه ریه هایش شبیه بهرام نابود شده باشد، نه اینکه
 دود و الکل و حق الناس او را به اینجا رسانده باشد! نه،
 نیلا فقط ترک شدن را تجربه کرده بود!

نگاهش به چشمهای بی تاب و شرمنده ی بهرام بود و زیاد
 هم اجازه ماندن نداشت. صدای بهرام به زور به گوشش
 می رسید و از بی نفسی مدام نفس نفس می زد.

- اول میرم به ادرسایی که ازشون داشتیم، اگه نبودن یه فکری میکنم. فقط به من بگو، اون حق و حقوقی که...
که...

- بالا کشیدم!

عروقت یخ بست. پلک زد و عرق از تیره ی کمرش راه گرفت. توی شقیقه هایش را کسی- ناخون می کشید انگار. لبهایش چند بار باز و بسته شد اما صدایی از حنجره ی پر از بغضش خارج نشد!

بهرام طوری حقیقت را توی صورتش کوبید که لال شد! توقع داشت بشنود توی حساب و کتاب ها اشتباه کرده، عمدی در کار نبوده، توقع هر چیزی را داشت جز کلاه برداری!

- میخواستی بدیاتو تکمیل کنی؟

- نیلی... دوبرابرشو برمیگردونم... فقط...

- خیلی ازت ناامیدم... خیلی بابا.

گفت و بغض میان حنجره اش ترکید. شبیه یک لیوان شیشه ای هر تکه اش جایی از تنش فرو رفت و اجازه نداد هیچ تکه ای از آن از چشمهای غمگین و ناامیدش بیرون بزند.

- من اون روزا... نفهمیدم چ...چیکار کردم... دادم حقشون و... ولی... کامل نه... یعنی...

سرفه زد. با هر سرفه انگاریک تکه از ریه اش از سینه کنده میشد. نیلا عقب رفت. عقب تر:

- خودشون فهمیدن؟

- نمیدونم.

- چه جوری بیان و حالات کنن آخه؟

زندگیشون و، آینده شون، مال و اموالشون و، بابای دسته
گلشو، همه رو با هم ازشون گرفتی؟

- خودت و یادت رفت!

سر چرخاند تا لحظه ی اشک ریختن بهرام را نبیند. سمت
در رفت، باید می رفت، برای برگرداندن حق و حقوق آن
ها هم که شده باید دنبالشان می گشت.

#پارت_۵۶

#نیل

- میخوای بگی بعد از فوت حسین پدرت حق و حقوقشم نداده به خانوادش؟

نگاهش به خیابان بود و سرعتی که بیشتر و بیشتر میشد! نمیخواست فکر کند، نمیخواست بفهمد، نمیخواست درک کند و بیشتر از تمام این پنج سال فروبریزد!

- من نمیفهمم، مگه حاج حسین و پدرت رفیق گرمابه و گلستان هم نبودن؟ مگه دوستی خانوادگی نداشتید؟ حالا اون اتفاق پیش اومد این دیگه رسماً کلاه برداری...

گردن دردناکش چرخید سمت سوگند و نگاهش باعث شد لال شود!

شیشه را تا ته پایین کشید و صدای کلافه و نگران سوگند را شنید:

- الان این همه تند رفتن چی و حل میکنه جز اینکه ممکنه کف این خیابون کتلت شیم؟

- باعث میشه تو از ترسم که شده ساکت شی و دو دقیقه مغز من و نخوری!

- الان میخواستی من حرف نزنم واسه چی اومدی دنبالم در به در؟ بیا برو پیش سپهرجونت، با دوتا ماچ و بغل شاید ارومت کرد.

نشد، نتوانست ادامه بدهد، ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و ترمز کرد. دستهایش را دور فرمان گذاشت و پیشانی اش را روی دستهایش. فکر می کرد همه چیز هر چقدر مهلک و ترسناک و ویرانگر همان پنج سال پیش

تمام شده و حالا... عمق ویرانی ها خیلی بیشتر از چیزی بود که خیال می کرد!

- برم واست آب بخرم نیلا؟

- همین نزدیکیاست خونشون، ولی...

صدایش خفه بود. انگار از فرسنگ ها راه به گوش سوگند می رسید. سر بلند کرد و عرق روی پیشانی اش نشان از شدت استرس و بدحالی اش می داد. سوگند دلنگران تماشایش کرد.

- ولی چی ؟

- برم بگم بعد از پنج سال برفارو زدم کنار و سرم و اوردم بیرون و دیدم چه خبره حالا اومدم بقیه ی دارایی باباتو و بدم؟

- گناه تو وسط کثافت کاری آدم بزرگا چیه که هی چپ و راست خودتو میزنی نیلا؟

- کثافت کاری همش از طرف آدم بزرگه خونواده ی منه!

نگاهش را از سوگند گرفت و داد به خیابانی که آشنا بود و غریب! روزگاری، شب و روزهای زیادی، توی همین خیابان دست از غربت و تنهایی شسته بودند و هربار عاشق تر نفس کشیدند و زندگی کردند.

- برو واقعیت و بگو.

- می ترسم سوگند!

- اگه میخواستن بلائی سرتون بیارن همون پنج سال پیش این کار و میکردن. بی آزارتر...

- بلا بدتر از رفتنش چی بود مگه؟

آن قدر تلخ و پر از بغض و دلتنگی گفت که لحظه ای چشمهای سوگند پر از آب شد و ساکت فقط خیره ی نیم رخ پر از رنج نیلا ماند! این اولین اعترافش بعد از پنج سال بود!

- تو الان با سپهری نیلا، به این قضیه فقط از بُعد یه بدهکار و حلالیت نگاه کن.

کمربندش را باز کرد و بی حرف پیاده شد. در را کوبید و تکیه اش را داد به آن. بغض داشت، اشک داشت، فریاد داشت، و وقت شانه خالی کردن و ضعف نشان دادن هم نبود!

#پارت_۵۷

#نیل

حالا که خوب فکرمی کرد تمام این پنج سال او بود که تاوان پس داده بود!
سوگند هم پیاده شد و ماشین را دور زد. ایستاد کنارش و زل زد به خیابان خالی:

- به سپهر گفתי؟

- سپردم گیتی بگه، من توان سر و کله زدن ندارم.

- گیتی بگه؟ تو داری دنبال گذشته و...

ایستاد مقابل سوگند و زل زد توی چشمهایش. عاصی بود، آن قدر عاصی که دستهایش می لرزید، نفس هایش منظم نبود، و تمایل عجیبی داشت همینجا وسط همین خیابانِ پر از خاطره بنشیند و داد بکشد که دلش استعفا دادن از دانستن و ساختن همه چیز را می خواهد:

- من دارم میرم دنبال اروم کردن ته مونده ی وجدان بابام که تازه بعد از پنج سال بیدار شده، اونم سرطان بیدارش کرده، اینو با هر تفسیر و منطق و معنی و توضیحی به هر کی بگم یه چیزی می چسبونه به من و قبول نم...

- خودت اینارو که گفتی قبول میکنی که من و سپهر و بقیه قبول کنیم نیلا؟

چشمهای خشمگین نیلا بسته شد و باد موهای مشکی اش را ریخت توی صورت درهمش، سوگند دو طرف مانتوی جلو بازش را چسباند به هم و نالان گفت:

- مطمئنی بری و بگردی و بگی ... دلت بیچارت نکنه باز؟

داد زد و حنجره اش سوخت:

- خودت داری میگی سپهر توی زندگی منه.

- سپهر تو زندگیت که گیتی و بهرام دق نکنن، که خودت نمیری از فکر و خیال، سپهر توی زندگیت چون تا فرق سرت غرق غرور و لجبازی شدی، سپهر توی زندگیت چون اینم یه روش دست شستن از زندگیه!

لال شد. عقب رفت، باد بیشتر شده بود و نم نم باران
خرد توی صورتش، حق با همه بود جز خودش، این را
مطمئن بود!

- نیلا، بگو کوروش بره دنبال ماجرا، یه پولی که قراره
برگرده به صاحب با یه حلالیت دیگه، داییت از پشش
برمیاد.

نیشخند زد:

- میترسی بازم دلم بیچارم کنه و پسم بزنه؟

- نه، دلت باز اگه بخواد و بدون راه برگشتی نمونده
ساکت میشه، تو همیشه از درون می پوکی، و این
نگرانم میکنه.

#پارت_۵۸

#نیل

- کوروش به اندازه ی کافی دلش پره از بابام، بگم کار و زندگیشه ول کنه بره دنبال جبران گندکاریاش که دیگه مامانم روش نمیشه توی چشماش نگاه کنه.

- پس خودت به سپهر بگو، اگه خواست با هم برید، برای خودت دردرس درست نکن.

نگاهش به ته خیابان بود و فکرش پی خاطره ای دور:

- دو تا خیابون بالاتر خونشونه، توی یه کوچه ی بن بست!

- اگه هنوز اونجا نباشن چی؟ آدرس دیگه ای داری؟

- چند تا پاتوق، چند تا دوست، و یه شماره تلفن!

سوگند جلو رفت. دستهای یخ کرده ی نیلا را گرفت توی دستهایش:

- دیدن دوبارش تورو نابود میکنه، میشناسمت به حضرت عباس!

لبخند زد. تلخ، پرازیک حسرت سوخته، پراز وهمی که قبل ترها اسمش رویا بود:

- میدونی بیشتر از همه ی اینا چی نابودم کرده؟

سوگند منتظر نگاهش کرد و نگاه نیلا چسبید به مژه های
خیسش:

- اینکه هیچ وقت یه تکیه گاه محکم به اسم بابا
نداشتم، هیچ وقت!

گفت و نشست پشت فرمان. سوگند که با مکث توی
ماشین جاگیر شد حرکت کرد.

- امشب با سپهر حرف می زنم.

- و اگه مخالفت کرد؟

نیلا بی اهمیت جواب داد:

- دیگه باهاش حرف نمیزنم.

- نیلا؟

دستش سمت ضبط رفت و روشنش کرد. سوگند هم دست از بحث کردن کشید. صدای ضبط را زیاد کرد و خیلی اتفاقی، یکدفعه ای، بی هوا، موزیکی که پنج سال پیش هر بار با هم می خواندند و گوش میدادند پلی شد. قلبش را کسی ناخون کشید که صورتش از درد جمع شد و نگاه مات سوگند ماند به نیم رخ یخ زده اش، این همه نشانه برای ماندن روی مدار بی قراری کافی نبود!؟

شبانگاهان تا حریم فلک چون زبانه کشد سوز آوازم
شرر ریزد بی امان به دل ساکنان فلک ناله ی سازم
دل شیدا حلقه را شکند تا برآید و راه سفر گیرد
که تا یک دم گرم و شعله فشان تا به بام جهان بال و پر
گیرد!

خوشای دل بال و پر زدنت شعله ور شدنت در شبانگاهی

به بزم غم دیدگان تری جان پرشری، ناله ی آهی
 بیا ساغی تا به دست طلب، گیرم از کف تو جام پی در پی
 به داد دل ای قرار دلم، نوبهار دلم، میرسی پس کی؟

#پارت_۵۹

#نیل

به کوچه که رسید نفسش جایی میان جناق سینه اش ماند
 و چشم بست. تصمیمش را گرفته بود. اما این میان لحظه
 ای به حال و روزش که چیزی شبیه آتش زیر خاکستر بود
 فکر هم نکرد!

- منم پیام نیلا؟

- نه!

صدایش از ته چاه به گوش رسید انگار. دستش سمت دستگیره رفت و از خیزی. دستهایش چندشش شد! پیاده شد و در را کوبید. گام هایش کوتاه بود و ناتوان! ته کوچه ی بن بست، یک در سفید رنگ بود که به یک حیاط بزرگ باز میشد. و چقدر خاطره داشت اینجا!

ایستاد و دستش برای زدن زنگ بالا رفت اما مردد و پراز هراس برگشت. نگاه نگران. سوگند را دید و پلک زد اما، جان کند نم چشمهایش اشک نشود!

برگشت و زنگ را زد. قلبش تند و پرتپش می زد و صدایش توی گوش هایش پیچید. آب دهانش را سخت قورت داد و صدای زمخت مردی را از پشت آیفون شنید:

- بله؟

صدا برایش آشنا نبود.

- سلام، ببخشید منزل آقای مشرقی؟

- سلام ... مشرقی؟ نه آجی.

جان از تنش رفت و امیدش ناامید شد. دلش برای
خاطرات حبس شده و مرده اش در این خانه گرفت! یعنی
دیگر هیچ وقت قرار نبود این خانه و حیاط و آدمهایش را
ببیند؟

- شما اطلاع ندارید کجا رفتن؟

- نه والا، اینجا رو چند سال پیش فروختن به ما، من
شناختی ندارم.

عقب رفت، اول راه بود و باید حدس می زد آدمی که آن
 طور بی رحمانه می رود رد و نشانی هم از خود لعنتی اش باقی
 نمی گذارد!

- ممنون آقا.

- یا علی.

برگشت و نگاهش به نگاه پرسشگر سوگند که حالا پیاده
 شده بود و تماشایش می کرد گره خورد. سرعت قدم هایش
 را بیشتر کرد و خودش را انداخت پشت فرمان. سوگند
 کنارش جاگیر شد و در را بست؛

- اینجا نبودن؟

- نه!

#پارت_۶۰

#نیل

خوشای دل بال و پر زدنت، شعله ور شدنت، در
شبانگاهی...

#نیل

دست سوگند نشست روی بازویش و تلاش کرد کمی
تسکینش دهد:

- پیداشون میکنیم. اینکه از اینجا رفته باشن قابل
حدس بود نیلا.

- آره، معلومه که نمیتونستن توی این خونه با اون همه
خاطره بمونن.

- میخوای من رانندگی کنم؟

با سر جواب مثبت داد و سوگند که پیاده شد خودش را
کشاند روی صندلی شاگرد و پس سرش را چسباند به
پشتی صندلی، چشم بست و نفس گرفت. چیزی توی
سینه اش، حوالی قلبش، روی ویره بود انگار. یک زلزله ی
درونی که هنوز به دیدار نرسیده بود رخ داده بود میان
جان و تنش و داشت او را بیشتر از تمام این سالها از پا می
انداخت.

لرزش پاهایش را حس می کرد و فکر می کرد اگر کسی— که
میخواست این در را باز می کرد چه داشت برای گفتن؟

- کجا برم نیلا؟

- برو آرایشگاه، من خودم میرم بعدش.

- با این حالت؟

تنها به گفتن خوبم کم جانی بسنده کرد و چشمهایش را بست:

- دیشب با سپهر حرف زدی؟

- نه، دیشب تا صبح بالای سر بابام بودم.

- بهتر نشده؟

جوابی نداد، چیزی شبیه یک استخوان تیز گیر کرده بود
توی گلویش:

- اگه باهاش حرف نزدی پس چرا اومدی اینجا؟
میخوای بهونه ی پنهون کاریم بدی دستش؟

- حرف زدن با سپهر بی فایده و بی نتیجه انجام میدم اینم روش!
کاری بی فایده و بی نتیجه انجام میدم اینم روش!

سوگند کلافه نفسش را فوت کرد و چراغ که قرمز شد
توقف کرد. تکیه اش را به شیشه داد و پرسید:

- هیچ شماره ای ازشون نداری؟

- دارم، توی گوشی قبلیمه، اگه هنوز اون شماره رو
داشته باشن.

- پیدا میشن نیلا، این قدر خودخوری نکن، یکم وسط دلنگرونیات واسه بقیه فکرخودت باش دختر.

گفت و صاف نشست. چراغ که سبز شد سمت ارایشگاه حرکت کرد و هرازگاهی از گوشه ی چشم به صورت خسته و چشمهای بسته نیلا نگاه میکرد. مقابل ارایشگاه ترمز کرد و نیلا نگاهش کرد

- مرسی همراهیم کردی.

- مراقب خودت باش نیلا، مراقب زندگیت بیشتر، خدافظ.

#پارت_۶۱

#نیل

اصرارهای مکرر و پشت هم گیتی باعث شد از بیمارستان برگردد و اجازه بدهد امشب را مادرش کنار بهرام بماند!

حال گیتی بهتر بود اما ترس تنها شدن و از دست دادن آرام و قرار را از او گرفته بود.

تنها ماندنش هم لطفی نداشت و با تمام بی حوصلگی و خستگی هایش مجبور شد حضور سپهر را کنارش تحمل کند و تلاش کند تا از تصمیم جدیدش حرف بزند.

فنجان ها را از قهوه پر کرد و برگشت تا از آشپزخانه بیرون برود که سپهر تلفن همراهش را سمتش گرفت:

- سوگند پیام داده.

سینی را روی میز گذاشت و گوشی را از دست سپهر تقریباً کشید! این عادت مسخره و مزخرف را هم نتوانسته بود از سر این مرد بیندازد!

- جواب نمیدی؟

نگاه سپهر پر بود از عصیان و شک:

- بعدا جواب میدم دیرنمیشه، بشین قهوه توبخور.

- نصیحتت کرده، بخون تا من هستم بهش عمل کن!

گره‌ی ابروهای کور و عاصی بودن چشهای سپهر خبر از خواندن پیامی می‌داد که تا الان از محتوای آن بی‌اطلاع بود. پر از تاسف پرسید:

- تو پیامای شخصی منم میخونی؟

- تو چیت شخصی. نیست؟ نه بذار اینجوری پرسم، تو چی و با من شریکی؟

- وقتی از زندگی مشترک هیچی نمیدونی چی و باهات شریکشم؟

صدای سپهر بی ملاحظه و عصبی بالا رفت:

- تو میدونی؟ آره؟ میدونی و با وجود من میگردی پی معشوق سابقته؟

چشمهای نیلا سوخت. دستش را لبه ی میز گرفت و نفهمید چرا زمین از زیر پایش خالی شد، سرش را پایین گرفت و لب زد:

- برو بیرون سپهر.

#پارت_۶۲

#نیل

- برم بیرون که راحتر گوه بزنی به زندگیمون؟ بخون
بین سوگند چی میگه، نوشته امشب حتما با سپهر
حرف بزن و بگو دنبال خاندان مشرقی هستی، اینم
بگو که امروز رفتیم ادرس قبلی شون، میبینی دیگه؟
رفیقت بیشتر نگران زندگیمونه!

نیلا طاقت نیاورد و روی صندلی چوبی پشت سرش آوار
شد.

- فرصت نکردم بگم، قهوه ریختم بشینیم حرف بزنیم
اگه تو و گندکاریات بذاره.

سپهر نیشخند زد. دستی به گردنش کشید و عصبی صندلی رو به روی نیلا را عقب کشید. صدای کشیده شدن پایه ها کف سرامیک باعث شد نیلا سرش را با دستهایش بگیرد و زل بزند به بخار قهوه:

- من هر کاری میکنم اسمش میشه گند کاری و تو هر گندی میزنی اسمش میشه...

- اسمش اجباره، من بخاطر بابام دنبال اونام، که اگه غیر از این بود نه به تو جواب مثبت میدادم نه منتظر امر بابام بودم تا برم دنبالشون، توی این پنج سال یه حرکتی میزد.

سپهر پیشانی اش را ماساژ داد و پر از کلافگی گفت:

- من راضی نیستم!

- چرا؟ به من اعتماد نداری یا فکر میکنی میرم منت کسی- و میکشم که یه بار بین زمین و هوا ولم کرده رفته؟

- نیلا، به بهرام بگو نمیتونی!

نیلا خسته فنجان قهوه را گذاشت مقابلش و زل زد توی چشمهای خسته و خواب آلودش:

- بهرام توی وضعیتی نیست که بهش بگم نمیشه، نمیتونم، بعدا...بعدا شاید وجود نداشته باشه!

سپهر نیشخند زد:

- خوبه، برای بار دوم داره گوه میزنه توی زندگیت!

- این که تو به این رابطه اعتماد نداری و می ترسی تقصیر بابای منه؟

- نه، تقصیر تو، تویی که هنوز نمیدونم چقدر دوستم داری و کجای زندگیت!

نیلابی خیال و خون سرد پلک زد. دلش میخواست بگوید تو دقیقاً نزدیک دره، حوالی سقوط از چشمه‌هایم ایستاده ای:

- راستش وقتی گوشیمو چک میکنی، پیاممو میخونی، نسبت به خیلی حس و حالام بی تفاوتی، بی خیالی، درکم نمیکنی... منم جواب این سوالرو گم میکنم سپهر!

#پارت_۶۳

#نیل

صورت سپهر از این همه همیشه بدهکار بودن جمع شد و دستهایش را میز گذاشت، به نیلا نزدیک تر شد و کلافه جواب داد:

- سر و ته تموم بحثا کاملا غیر منطقی و بی جهت
بیخیالی من و الم میکنی و میکوبی توی سرم که خودتو
خلاص کنی نه؟

- من دنبال خلاصی نیستم، چیزیم الم نکردم، داری
اوضاع زندگی بهم ریخته ی من و خونوادم و میبینی،
نمیبینی؟ به جای درک کردن...

- تو رفتی دنبال گذشتت بدون اینکه به من بگی، من و
آدم حساب کنی، با من مشورت کنی، اجازه بخوره تو
سرت!

چشمهای نیلا مات عصبانیت بی سابقه ی سپهر ماند و سپهر امان جواب شنیدن نداد. بلندشد و صندلی را تقریباً به عقب پرت کرد و از آشپزخانه بیرون زد. نیلا ماند و تمام بدحالی و سرگردانیش. قهوه های روی میز یخ زده بود، مثل زندگی توی این چهاردیواری خالی از نفس!

بلندشد و به سالن که رسید دید سپهر روی کاناپه نشسته و خودش را با تلفن همراهش سرگرم کرده. جلو رفت و نشست روی میز مقابل کاناپه، حرفی برای گفتن نداشت، او این روزها فقط دنبال راهی برای کمی تسکین برای خانواده اش می گشت و حالا توی مدیریت همه چیز با هم مانده بود!

- تو چرا با گذشته ی من کنار نمیای؟ یا ازش میترسی، یا فرار میکنی، یا می کوبیش توی سرم!

- چرا نترسم وقتی از عمق عشق دیونه وارت به اون مرتیکه باخبر بودم؟

- سپهر!؟

آن قدر با حیرت صدایش زد که سپهر تلفن همراهش را روی میز پرت کرد و زل زد توی چشمهایش:

- دروغ میگم؟

- چه جوری میتونی این قدر راحت اینارو بگی؟ روزی که بهت جواب مثبت دادم گفتم این گذشته ی منه، باهاش کنار بیا و هربار چماق نکن بکوب تو سرم، یادته؟

سپهر عاصی نیشخند زد:

- آره خب یادمه، حتی یادمه گفتمی اون گذشته با همه
ی خوب و بدش گذشته، تموم شده و رفته، واسه
همیشه!

- نشده؟

- اگه شده پس جنابعالی امروز دم خونشون چه غلطی
میکردی؟ نگو بخاطر بهرام که میزنم دهن تو سرویس
میکنم نیلا، میخوای بگی بابات بعد از پنج سال
درست وقتی دکترا جوابش کردن یادش افتاده کلاه یه
بابایی و علاوه بر کشتنش برداشته و دنبال حلالیتی که
توی پنج و خرده ای سال زندگیش بهش اعتقاد
نداشته؟

#پارت_۶۴

#نیل

بغض نشست روی تارهای صوتی نیلا و لبهایش روی هم
چفت ماند. لال شده بود و هر روز و هر شب بیشتر به
عمق نادانی این مرد پی می برد:

- بهرام خانی که همه ی زندگیش قمار بود و الکل و پول
روی پول گذاشتن، بهرام خانی که اصلا نمیدونست
خدا کیه حق الناس چیه

- آدما از نظر تو نمیتونن عوض بشن؟ پشیمون بشن؟
بترسن اصلا؟

- تاوان این ترس و پشیمونی دم مرگ و من و زندگیم
نباید بدیم!

از صدای فریاد سپهر چشم بست و از شدت اشک و
بغض چشمهایش داغ شد و سوخت:

- داری درمورد بابام حرف میزنی، پس زرت زرت اسم
مرگ و نیار تنگه اسمش آدم باشعور، صداتم واسه
من نبر بالا!

بلند شد تا برای رهایی از جنجال ها به اتاقش پناه ببرد:

- من و دور نزن نیلا، من اون قدر به بدبختی به دستت
اوردم که واسه از دست ندادنت حاضرم همه رو
بدبخت کنم!

تنش لرزید. این روزها روزهای بدی بود برای همه، برای او
اما بیشتر، ایستاد و سپهر او را دور زد و درست ایستاد
مقابلش، چشمهایش پر بود از ترس، پر از درماندگی، پر از
خشم و عصیان:

- تو اون قدر من و توی زندگیت حساب نمیکنی که بهم
بگی داری چیکار میکنی، بعد چه طوری نترسم؟ چه
طوری نگران زندگیم نباشم؟ چه جوری باورکنم همه
این کارا بخاطر باباته!

- میخواستم امشب بهت بگم، خودت با خوندن اون
پیام...

- بعد از رفتن دم خونشون و پیش بردن کارت؟

نیلا دستی به گردن دردناکش کشید و جواب داد:

- دیشب میخواستم بگم، موندم بیمارستان نشد، اینکه
توی اون خونه نباشن قابل حدس بود، فقط رفتم که
خودمو قانع کنم یه حرکتی کردم همین!

- وقتی کوروش می‌گه چهارچوب این رابطه محکم نیست من به ترس و حسام ایمان میارم، اون توروخوب میشناسه، از اون گذشته خبری نیست و تو به این رابطه امیدی نداری...

- من و فقط رفتار و اخلاقای تو که ناامید میکنه نه هیچ گذشته ای، روی خودت، حرف زدنت، رفتارت، کار کن سپهر، قرار نیست وقتی عصبانی میشی— حرمتارو بشکنی و هرچی به زبونت میرسه بگی، قرار نیست هربار گوشیمو چک کنی و بگی از روی عاده و اصلا هم کار زشتی نیست، قرار نیست من آب خوردنم با اجازه ی تو باشه و توفقط ادعا کنی دوره ی اجازه گرفتنو آقا بالاسر داشتن گذشته!

نفس گرفت و با درد جمله اش را تمکیل کرد:

- قرار نیست آدم فقط لب و دهن باشه و ادعا!

#پارت_۶۵

#نیل

بحث کردن با سپهر همیشه شبیه یک تلخی بی پایان بود
که کامش را زهر می کرد اما نه تمام میشد نه به نتیجه می
رسید!

تمام شب را میان بدحالی و شورش هزار فکری سر و ته
روی تخت غلت زد و چشمهایش حتی برای چند لحظه
گرم نشد!

سپهر روی کاناپه ی سالن میان ترس از دست دادن و
شهامت نپذیرفتن حقیقت دست و پا زد و حتی لحظه ای
غرورش اجازه ی رفتن کنار دختر بدحال پشت دیوار
مقابلش را نداد. شب که از نیمه گذشت چشمهایش گرم
شد و بازی خیالی نجاتش داد از جدال فکر و هراس ها!

- نیلا؟ پاشو صبحونه، بلندشو نون گرفتم!

چشمهایش سوخت. پشت پلکهایش داغ بود و شقیقه
هایش نبض می زد. از شدت سردرد دندان هایش روی هم
چفت شده بود. بلند شد و روی تخته نشست. تپ سفید
رنگش را روی سینه ی برهنه اش بالا کشید که در باز شد
و سپهر تکیه اش را به چارچوب داد. عادت داشت جای
حل و فصل و عذرخواهی و دلجویی بابت هر اتفاقی همه
چیز را به دست فراموشی بسپرد و وانمود کند همه چیز
حل شده!

- خوبی؟

از روی تخت بلند شد و بی حوصله جواب داد:
- اگه خوب یعنی توانایی بحث جدید داشتن باید بگم
نه، ابدًا خوب نیستم!

گفت و خواست از کنار سپهر رد شود که بازوی برهنه اش
اسیر دستهای داغ سپهر شد:

- بحثی نمودند، گفتم دلم نمیخواه ببری دنبال گذشته ای
که گذشته، و خدایی نکرده بهم بریزی، یا صدمه ای
به زندگیم بخوره، تموم شد رفت، بیا چای سرد شد.

- چه جوری این قدر زود همه چی و پیش خودت حل و
فصل میکنی؟

- شروع نکن نیلا. باید برم سرکارم.

سپهر که وارد آشپزخانه شد نگاهش ماند به جای خالی
اش و نفس سنگین اش را تکه تکه از سینه اش بیرون داد.
پا به آشپزخانه گذاشت و تلاش کرد این باز کمی دوستانه
تر حرف بزند چون هر طور حساب میکرد سپهر حق
داشت!

- پس کی بره دنبالشون؟

سپهر شکر را توی لیوان چای خالی کرد و بی اهمیت شانه بالا انداخت:

#پارت_۶۶

#نیل

- من برام مهم نیست کی بره، یا کسی- نیست که بره، نمیخوام تو بری، واضحه؟

داشت از چشمهایش آتش می بارید، مدت ها بود تحت فشار بود و این روزها لبریز شده بود. صندلی را عقب کشید و نشست روبه روی سپهر و حتی فراموش کرد آن تاپ با آن یقه ی باز مناسب گفتگو نیست:

- خونواده ی من و حال و روزشون واست مهم نیست سپهر؟

- زندگی خودم از همه چی واسم مهتره نیلا.

- اتفاقی نمی افته، اینو بهت قول میدم که اگه قراره ته این رابطه اونی بشه که ما میخوایم اون گذشته خرابش نکنه!

نیشخند سپهر قلبش را سوزاند. سپهر تکه ای از پنیر را روی نان گذاشت و آن را توی دهانش جا داد:

- چیز دیگه ای قراره رابطمون و خراب کنه؟

- خیلی چیزا هست که ممکنه اجازه نداد من یا تو ادامه بدیم، چرا گیر دادی به گذشته ی من؟

سپهر کمی از چای را خورد و نچ کلافه ای کرد:

- میذاری بفهمم چی کوفت میکنم؟

- خودتم باهام بیا، هرجا رفتم، خوبه؟

گفت و نفهمید چرا ترک قلبش بیشتر شد! نگاه سپهر آرام شد و گلوی نیلا به طرز عجیبی خشک شد! نفهمید دلیل این همه مراعات کردن و صبوری را، فقط داشت می فهمید این مرد را نمیتواند برای یک عمر تحمل کند و وانمود کند خوشبخت است حتی اگر حسرتی از گذشته کنج دلش نباشد!

سپهر آدم او نبود، این را خیلی وقت بود فهمیده بود و شرایط طوری نبود که درد بگذارد روی درد گیتی و بهرام!

ظرفیت غمباد پر بود! در این خانه همه چیز از رونق افتاده بود. گنجایش آدمهایش پر بود و صبوری هایشان ته کشیده بود. سپهر اولین آرامش بعد از طوفان این خانه بود که نمیدانست کی قرار است به سر برسد!

- مگه قرار کجا بری دنبالشون؟

- میگویم بهت. خودت بیای که دیگه مشکلی نداری؟

- بگو دارم از اون خرابی همه چیز شیطان میپری پایین؟

گفت و با عصبانیت بلند شد.

- هر جا خواستی بری هماهنگ کن. فعلا.

#پارت_۶۷

#نیل

.....

کارهای ترخیص بهرام را انجام داده بود و حالا با تمام خستگی ها و بی خوابی هایش داشت پیراهن های مردانه اش را اتومی زد. در واقع داشت تلاش می کرد تا کمی حس و رنگ زندگی به این خانه ی سیاه و سوت و کور برگردد و... بر نمی گشت!

انگار پشت سر این خانه، این دیوارها، این آدمها، این زندگی، نفرین و آه و ناله و حق الناس بود و این را خوب می فهمید.

آن قدر سرش شلوغ بود و هنوز فرصت نکرده بود سراغ تلفن همراه سابقش برود و شماره ها را بردارد، و حتی به روی خودش هم نیاورد که شماره ی همراه کسی که رفته را هنوز هم حفظ است!

- کوروش گفت شب میاد اینجا به بهرام سر بزنه، شام چی بذارم نیلا؟

نگاهش را از پیرهن سفید بهرام گرفت و اتورا از پریز کشید. نمیتدانست این حقیقت را انکار کند که وقتی بهرام زیر این سقف نفس می کشد حال گیتی و قلبش به مراتب بهتر است. پیراهن ها را یک به یک داخل کمد جا داد:

- مگه واسه شام میاد؟

- گفتم واسه شام بیاد دیگه، تو خوبی دختر؟

چشمهایش می سوخت، از شدت هزار فکر و هراس، این روزها یک ترس بزرگتر به ترس هایش اضافه شده بود. می ترسید قبل از پیدا کردن خانواده ی مشرقی و حلالیت گرفتن آخرین نفس بهرام را ببیند!

- خب بهش بگو از رستوراناش غذا بیاره دیگه، چرا خودت و به زحمت می ندازی؟

- وا، نیلا؟ میدونی که عاشق دستپخت منه، بگو سپهرم بیاد، میرم قیمه بادمجون میدارم.

- بابا خوابه؟

نگاه نگران گیتی لحظه ای روی صورتش ثابت ماند و بعد جلورفت:

- باز دیشب خوابیدی؟

- با سپهر حرف میزد، در مورد تصمیمم، باید می دونست.

چشمهای نگران گیتی پر از آب شد و پلکش پرید. تنها امیدش خوشبختی نیلا بود که این روزها کمرنگ شده بود.

- دعواتون شد؟

نیلا تلخند زد. خواست اتورا جمع کند اما انگشت کوچکش به سطح داغ آن برخورد کرد و هین پر دردش باعث شد گیتی اتورا از دستش بگیرد.

#پارت_۶۸

#نیل

- حواست کجاست تو؟ برو دو ساعت بخواب مادر
رنگ به روت نمونده.

- قرار شد هر کجا خواستم برم دنبالشون باهام بیاد.

گفت و نشست روی تخت، انگشتش را به دهان گرفت تا
سوزشش کمتر شود. گیتی موهای کوتاه و قهوه ای رنگش را
پشت گوش داد و نشست کنارش:

- از این ناراحتی؟

- حوصله ی جواب پس دادن ندارم، سپهر نمونه ی
بارزیه آقابالاسره که خیال میکنه من دنبال مشرقیام
که بگم بیاید من و عروس کنید.

- حق داره باشه مامان جان، با هزار مکافات دلت و به دست آورد بچه.

بی حرف روی تخت دراز کشید. دل؟ کدام دل بعد از ترک شدن، رها شدن، جدا شدن و جاماندن دل می ماند که برای نیلا مانده باشد؟ دلش را همان روز وسط آن اتفاق و از دست دادن از دست داد و حالا، جلو می رفت که سکون و ناامیدی اش ته مانده ی توان گیتی و بهرام را نشانه نرود!

- بخواب مادر، میرم واست جوشنده درست کنم یکم اروم بشی.

گیتی که از اتاق بیرون رفت از جا بلند شد و روی زمین پایین تخت نشست. روتختی را بالا داد و خم شد، جعبه ی چوبی را از زیر تخت بیرون کشید و آن را روی پاهایش گذاشت، چند سال بود سراغ این جعبه نیامده بود!

قفل فلزی اش را باز کرد و بوی عطری آشنا قتل عامش کرد انگار. نفسش رفت و ریتم قلبش کند شد. چشم بست و لجوجانه بغضش را پس زد. چشم که باز کرد همه چیز همان قدر بی رحمانه حقیقت داشت. شیشه ی کوچک عطر را برداشت و خاطره ها یکی پس از دیگری توی مغزش خون ریزی کرد. نگاهش مات حلقه ها ماند و بعد عکسی— که انگار قرن ها از آن گذشته بود. دست برد و تلفن همراهش را از میان آن همه خرت و پرت بیرون کشید. دکمه ی کنارش را زد اما روشن نشد. بلند شد و جعبه را همان جا رها کرد. گوشی را به شارژ زد و برگشت. نگاهش به رژ لب صورتی توی جعبه ماند. همانی که شبی دور و بی نظیر، زیر باران، توی کوچه ی خانه ی مشرقی ها، هدیه گرفت و هر بار با همین رژ یک رد روی با لبهایش روی بازوی او جا می گذاشت!

بلند شد و جعبه را سرجایش برگرداند. روی تخت نشست و گوشی را از روی پاتختی برداشت. روشن کردن این گوشی توان و تحمل میخواست. گوشی که پیش رویش روشن

شد انگار پرت شد به پنج سال پیش، به تمام آن روزهایی
که زندگی شمشیرش را از رو نبسته بود.

وارد دفتر تلفن شد و با یک بغض آشکار سرچ کرد:

- دانیار.

و شماره همانی بود که توی ذهن بی سرو سامانش حک
شده بود. تلفن همراه دیگرش را برداشت و شماره را زد.
خواست تماس بگیرد اما دلهره ی بی نهایت ته قلبش
توانش را گرفت!

#پارت_۶۹

#نیل

@Vip Roman

شبه دخترچه هایی شده بود که برای بار اول کسی—
 قلبشان را درگیر می کند و پشت هم از هر اتفاق و رد و
 صدای رویا می بافند!

قلبش این بار میان هجوم تنش و دلهره محکم به قفسه ی
 سینه اش می کوبید. پنج سال بود که به این اسم و شماره
 زل نزده بود. کف دستهایش خیس عرق بود و غم مثل
 موج دریا به سینه اش می کوبید. مغزش از واژه ها خالی بود
 و دلش پر!

انگشت لرزانش آیکون سبز را لمس کرد و بعد انگار کسی—
 او را از یک دره ی عمیق به پایین پرتش کرد که ته دلش
 خالی شد و درد پیچید توی سلول به سلول تنش!

صدای زنی که می گفت:

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

برایش مثل ناقوس مرگ بود و امید دومش هم سوسوزد و خاموش شد!

کسی- که می رود، که نمیخواهد برگردد، که دل میبرد و دل می کند و دل میگذشد، طوری می رود که هیچ ردی از خودش باقی نگذارد و دانیار همین قدر بی رحمانه رفته بود!

ناامید گوشی را انداخت روی تخت و پناه برد به همان گوشی قدیمی، لیست مخاطبینش را بالا و پایین کرد و دنبال چند اسم آشنا گشت و کسی- توی مغزش مدام می پرسید شماره اش را بعد از آن اتفاق عوض کرده یا اتفاقی خاموش بود؟! و از آن شخصیت، از آن آدمی که آن طور بی رحمانه رفت، عوض کردن خط و پاک کردن تمام ردپاهای گذشته برمی آمد!

به اسم عماد لطیفی که رسید شماره اش را با تلفن همراهش گرفت و تماس را بدون فکر برقرار کرد. صدای بوق ازاد که توی گوشش پیچید دستش مشت شد و استرس چنگ انداخت به جانش و نفهمید کی صدای عماد پیچید توی گوشش:

- بفرمایید!؟

حتی دلتنگ این صدا بود، دلتنگ آن ارایشگاه مردانه ای که بارها وقتی خالی از مشتری بود و رفت و از عماد خواست موهایش را با آن همه تبحر و حرفه ای بودن کوتاه کند و عماد همیشه منتظر اجازه ی دانیار می ماند!

- الو؟

بغضش را پس زد اما، زورش نرسید، با این همه ناتوانی چطور میخواست و انمود کند هیچ ضعفی در برابر آن گذشته ندارد و سپهر را نگران تر نکند؟

- سلام.

صدایش لرزید، مثل یک تن باران خورده در دل یک
 سرمای استخوان سوز، لبش را گاز گرفت، و اصلاً نفهمید
 ناخونهایش کف دستش را سوزانده!

- سلام شما؟

#پارت_۷۰

#نیل

کسی- انگار داشت قلبش را شخم می زد. از جا بلند شد و
 ناخون انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و با مکث
 گفت:

- نیلام.

جا خوردن عماد را از همین پشت تلفن هم حس کرد. بعد
 از آن اتفاق حتی سراغ رفیق های دانیار را هم نگرفت! آن

قدر بد و تلخ پس زده شده بود که عقب کشید، جا ماند،
و همه چیز را کنار گذاشت!

- نیلا نامی؟!

صدای عماد رگه های تعجب و بهت داشت. و صدای
نیلا با تمام تلاشش می لرزید. ایستاد کنار پنجره، پرده را
کنار زد و زل زد به کلاغی که نشسته بود روی شاخه ی
درخت:

- خوبی عماد؟ هنوز همون آرایشگاهی؟

- بعد از پنج سال زنگ زدی آمار آدرس محل کار منو
درباری؟!

- بعد از پنج سال به کمکت نیاز دارم!

عماد سکوت کرد و نیلا چشم از آن کلاغ سیاه گرفت. پرده
ی سفید را رها کرد و برگشت، صدای سپهر را از بیرون
شنید که مشغول احوال پرسی با بهرام است:

- چه کمکی نیلا؟ چیزی شده؟

- باید دانیار و ببینم، خونه شون و عوض کرده، محل
کارشم که همون کارخونه ی کوفتی بود و جای
جدیدشو نمیدونم، گوشیشم خاموش بود!

- تو حالت خوبه؟ بعد از پنج سال چی داری میگی
دختر؟

صدای سپهر نزدیک تر شد. تنش از استرس گر گرفت اما
نتوانست تماس را قطع کند. صدای گیتی را شنید:

- سپهر خاله، نیلا تازه خوابیده، بیا در این شیشه رو
 واسه من باز کن بشین واست یه چای بیارم تا
 بیدارشه، بچم چند شبه نخوابیده!

- الو؟ نیلا؟

نفس کشید و آرام تر جواب داد:

- مهمه عماد، خواهش می کنم.

- اگه فکر کردی دانیار همون آدمه سابقه یا...

- کار من ربطی به رابطه ی گذشتمون نداره، در مورد پدرامونه، من نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم، فقط یه شماره ازش داشتم که...

- شماره شو عوض کرد، همون پنج سال پیش!

#پارت_۷۱

#نیل

#نیل

همان غم پنج سال پیش آمد و نشست بیخ گلویش، کنج قلبش، و انگار همه چیز یک بار دیگر مرور شد!

- پس شماره ی جدیدشو بهم بده، یا یه آدرس، من باید ببینمش عمادا!

سکوتِ سنگین پشت خط آشوبش را بیشتر کرد. نشست
لبه ی تخت و نگاهش خیره ی نقطه ای پرت ماند. صدای
عماد ضعیف تر شد:

- کارت چیه نیلا؟

خسته دستی به پیشانی دردناکش کشید و جواب داد:

- گفتم که، در مورد پدرمه!

- پدرت که فاتحه ی همه چی و همون چندسال پیش
خوند تموم شد، چه حرف و کاری؟!

آماده ی انفجار بود. آماده ی داد زدن و دوام نیاوردن!
لبریز بود و این را هیچکس نمی فهمید! از لای دندان های

قفل شده اش با تمام مراعات و ملاحظه های همیشگی
اش گفت:

- عماد؟ یه کمک کوچیک ازت خواستم، بازجویی
میکنی یا تیکه میندازی؟

- کمک و باید همون پنج سال پیش می خواستی، همون
موقع که زدید دانیار و خونوادشو ترکوندید یه جوری
گم و گور شدی انگار طلبکاره تو بودی!

حلقش سوخت. تمام گلویش از شدت بغض و فریادهای
سرکوب شده می سوخت. چرا این روزها همه حق داشتند
جز او؟

- وقتی یکی بهت بگه گورتو گم کن، واسه همیشه برو،
یه بار دیگه ببینمت....

- من نمیخوام نبش قبرکنم نیلا، ولی بدتر از اینام بهت می گفت همون موقع باید قدمی برمیداشتی نه الان که...

سکوت عماد هراس انداخت به جانش:

- الان چی؟

- بیخیال شو نیلا، برو پی زندگیت، مثل همه ی این پنج سال!

- قطع نکن، عماد؟ گفتم من باید دانیار و ببینم، فقط یه شماره، یه آدرس، بهش نمیگم تو بهم گفتی، قول میدم!

صدای عماد را با مکث و تردید شنید:

- شدنی نیست!

- چرا؟

#پارت_۷۲

#نیل

- سه سال پیش واسه همیشه از ایران رفت، تحمل این شهر و بی کسی واسش راحت نبود!

گوشی از لای انگشت هایش سر خورد و افتاد روی پاهایش! انگار یک بار دیگر از دست داده بود!

- نیلا؟ الو؟

قلبش سوخت، چشمهایش سوخت، و بالاخره اجازه داد
آن بغض لجوج و سرسخت بشکند، اشک شود و روی
گونه هایش جاخوش کند. گوشی را برداشت و این بار
نگران بغض و لرزش صدایش نبود!

- یعنی برای سرزدنم نمیاد؟

- تو هنوز نفهمیدی با دانیار چیکار کردید دختر!

- من این وسط بی گناه بودم عماد.

- آره ، یه بی گناه که تلاشی برای جبران گناه کاری بابای
مغرورش نکرد!

جان داشت از دست و پاهایش در می رفت انگار:

- میخواستم جبران کنم.

- بعد پنج سال؟ بعد این همه سال اول باید یه دور خودت و بهش معرفی کنی یادش بیاد کی بودی اصلاً، بیخیالش شو، من مشتری دارم، خدا حفظ.

تماس که قطع شد نفس کشید و اشکهایش ریخت. بهم ریخته بود، و یک ناامیدی مطلق تمام جاناش را تسخیر کرده بود!

دانیار رفته بود؟ چرا نمیتوانست بپذیرد؟! ضربه ای به در خورد و سپهر که وارد اتاق شد هل شد و گوشی قدیمی را هل داد زیر بالشت، اشکهایش را پاک کرد و نگاه نگران و جاخورده ی سپهر را نادیده گرفت:

- سلام، کی اومدی؟

- تو مگه خواب نبودی؟

- خواب بودم، با کابوس از جا پریدم.

سپهر جلو رفت و نشست کنارش:

- بخاطر کابوس گریه کردی؟!؟

- اهوم.

- فردا همراه چند تا از رفیقام و خانوماشون قرار گذاشتیم یه شمال دو سه روزه بریم، اوکی ای که؟!؟

#پارت_۷۳

#نیل

این مرد هیچ درکی از هیچ موقعیتی نداشت! چقدر احمق بود که فکر می کرد میشود یک نفر را عوض کرد!

- تو واقعا حال و روز و موقعیت من و نمیبینی؟

سپهر حق به جانب نگاهش کرد. همیشه ی خدا طلبکار بود و مدعی!

- دقیقا چه موقعیتی؟ اگه منظورت باباته که که خیلی وقته اوضاع اینه، زندگی و تعطیل کنیم؟

- سپهر، من باید توی این خونه، کنار مامان گیتی باشم، من باید قبل از اینکه دیرشه خونواده ی مشرقی و پیدا کنم، درک اینا سخته؟ الان وقت شمال رفتنه؟

سپهر عصبی از جا بلند شد و دستی توی هوا تکان داد:

- کل زندگی و روتین کاری من باید با موقعیت خانوادگی تو هماهنگ باشه؟ از شمال برگشتیم برو دنبالشون، این همه نرفتید دو روز دیگه روش!

نیلا چشم بست و تلاش کرد خون سرد باشد. بحث و بگومگوهایشان آن قدر زیاد شده بود که گیتی و بهرام را هم نگران کرده بود:

- من نمیتونم پیام، ببخشید واقعا.

- تو خیلی بیجا میکنی، پیدا نکرده هوایی شدی؟

چشمهای نیلا تا آخرین حد گشاد شد و تمام حال بدش را
سر سپهر خالی کرد:

- تو چقدر بی شعوری سپهر!

- بی شعور منم یا تو که هیچ وقت خدا واسه من وقت
نداری؟

- این بهونه ها و چرت و پرتارو از کجا پیدا میکنی؟

نگاه پر از خشم سپهر خیره ی چشمهای خیس نیلا ماند.
نیلا خسته بود، یک خسته ی درمانده که درد روی
دردهایش می آمد و تسکینی برای لحظه ای آرامش نبود!

- من صبح میام دنبالت که بریم، حالیه؟

این را با تمام حرصش گفت و سمت در رفت که نیلا گفت:

- من جایی نمیام، تو هم نمیتونی مجبورم کنی، دنبال بهونه ای برای اذیت کردنم نه؟ فقط چون میخوام به بابام کمک کنم؟

سپهر دست از دستگیره کشید و برگشت، با تمسخر نگاهش کرد:

- بابات؟ از کی تا حالا بابایی شدی؟ از کی تا حالا بهرام خان عزیز شده؟ از کی تا حالا دست به خیرشدی؟

#پارت_۷۴

#نیل

نیلا اشک پای چشمش را پاک کرد و همین لحظه بود که جای دلخوشی های کوچک و بزرگ برای آینده ی پیش رو با این مرد ، به همه چیز شک کرد! همین لحظه که تمام گذشته ی خودش و بهرام شده بود ابزاری برای گوشه و کنایه زدن!

جلو رفت و متاسف و پر از درد زل زد توی چشمهای سپهری که نفهمید کی درماندگی و دست بردن از زندگی باعث شد به او اعتماد کند برای یک زندگی بی عشق اما با آرامش:

- دلم برات میسوزه، میدونی چرا؟ چون حتی زدن حرفای ابتدایی یه زندگیم بلد نیستی، چون فقط زخم میزنی که جای زخمت کمتر اذیت کنه، چون از نقطه ضعف آدمای استفاده میکنی که بتونی سرتو بالا نگه داری!

- آره، بسوزه، بایدم دلت واسم بسوزه، تو اون قدر سرخود و خودخواهی که...

- بهرام بابامه، بد و خوب، درست و غلط، بابامه، اینو بتونی بفهمی خیلی جلویی، حالام از اتاق من برو بیرون، نمیخوام ببینمت!

برگشت و خواست سمت تخت برود اما سپهر تیر خلاص را توی مغزش شلیک کرد:

- بهرام از وقتی ازت خواسته دنبال دانیار بگردی عزیزتر نشده؟ باباتر نشده؟ بابایی نشدی؟!؟

تمام تنش از تلخی و زهر حرفهای سپهر سوخت. پلک زد و اشک بی صدا افتاد روی گونه اش، سپهر بی ملاحظه ادامه داد:

- به درک که نمیای، خودم میرم دنبال عشق و حالم،
توهم بشین یه بار باباتو تر و خشک کن یه بار ننه تو!

گفت و از اتاق بیرون رفت. در را طوری کوبید که شانه
های لرزان نیلا بالا پرید و چشمهایش با درد بسته شد.
دیگر برایش مهم نبود گیتی و بهرام چیزی از این ارتباط پر
از درد بفهمند!

روی تخت آوار شد و گریه کرد. برای تمام دردهایی که این
پنج سال کشید و حقش نبود. برای دلخوشی هایی که از
این خانه رخت بسته بود. برای دردهای بهرام، هراس های
گیتی، عمر کوتاه بهرام، زندگی از دست رفته ی خودش، و
سپهری که کنارش جز تنش و درگیری هیچ چیز دندان گیری
پیدا نمیشد!

- نیلا؟

گیتی که در را باز کرد اشکهایش را پاک کرد و تماشایش کرد
و دلش برای نگرانی و ترس چشمهایش گرفت:

- دعواتون شد؟ چرا اینجوری رفت!؟

- مهم نیست مامان، درگیر نکن خودتو.

پشت دست گیتی روی دست دیگرش خورد و لبش اسیر دندان هایش شد:

- سپهر مهم نیست؟

#پارت_۷۵

#نیل

اشک و نگرانی توی چشمهای گیتی باعث شد باز هم مراعات کند، خودخوری کند، و حقیقت این رابطه ی سمی را پنهان کند!

- نه، دعوامون مهم نبود، پیش میاد دیگه.

- این روزا زیاد پیش میاد، چیزی هست که من ندونم نیلا؟

از یک طرف شنیدن رفتن دانیار و از یک طرف سپهر و تمام بهانه گیری هایش داشت مغزش را منفجر میکرد. عاصی بود و خسته، و این خستگی را با هیچ چیز نمیتوانست در کند.

- نیلا؟

- چیزی نیست مامان، درستش میکنم، شما نگران نباش.

صدای زنگ خانه که سکوت بینشان را شکست گیتی
دلنگران از جا بلندشد:

- کوروش، پاشویه آبی به صورتت بزن بیا بیرون مامان
جان.

گیتی که از اتاق بیرون رفت دستی به پیشانی اش کشید و
به مکالمه اش با عماد فکر کرد. نمیتوانست باور کند دانیار
از ایران رفته باشد. دانیار آدم رفتن نبود، شک داشت، به
عماد و حرفهایش و نمیتوانست به این راحتی ها دست
بکشد از گشتن و تلاش کردن.

شنید کوروش مشغول احوال پرسی با بهرام است. بی
حوصله تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد و فکرها مثل
موریانه مغزش را خورد. گوشی قدیمی را از زیر بالش
بیرون کشید و به شماره ی بعدی نگاه کرد، صادق، یکی

دیگر از رفیق های صمیمی دانیار، خواست شماره اش را بگیرد که ضربه ای به در خورد و کوروش وارد اتاق شد.

- چپیدی تو اتاق کدوم مشکلت زودتر حل شه به امید خدا؟

- کدوم خدا؟

- نه، انگار سیمات بدجور اتصالی کرده!

جلو رفت و لبه ی تخت نشست. زل زد توی چشمهای پریشان نیلا:

- چیه؟ چته؟

- هیچی!

- بعد از هیچی میگی چه مرگته یا بلندشم برم؟

نیلا نچ کلافه ای گفت و بالشت را روی پاهایش گذاشت،
خوب به چشمهای جدی کوروش نگاه کرد:

- من حس میکنم سپهر فاقد همه چیه!

- جز عقل و شعور و درک و ادب، دیگه فاقد چیه؟

#پارت_۷۶

#نیل

چشمهایش پر شد! بغض ها یکی از پس دیگری توی سینه
اش منفجر شد. روز خواستگاری، وقتی کمر به نابودی

خودش بست، وقتی از همه چیز دست شست، وقتی تمام هم و غمش شد وجدان بهرام و قلب گیتی، و به سپهر جواب مثبت داد کوروش بازوهایش را گرفت و همینطور زل زد توی چشمهایش و گفت:

"تو و سپهر هیچ ربطی به هم ندارید بفهم الاغ!"

و نفهمید! عمق فاجعه را نفهمید!

- کوروش؟! -

- چیه؟ یه جور حرف میزنی انگار یارو هفت پشت غریب و اصلا نمیشناختیش!

- نه، این قدر عمیق و زیاد نمیشناختمش، هیچ درکی از
هیچی نداره، خودخواهه، بی خیال و بی تفاوته،
بددهنه، زورگو..

کوروش حرفش را قطع کرد و مثل همیشه رک پرسید:

- و تو این وسط همون شخص همه چی تمومی که احیانا
حروم شده؟

اشکش ریخت و نفهمید چرا وسط این بحث این حرف را
زد:

- دانیار رفته دایی!

نگاه مات کوروش روی چشمهای ناامید و اشکی نیلا ثابت
ماند. پلک زد و چند ثانیه ای طول کشید تا حرفش را
هضم کند و بفهمد:

- کجا رفته؟

- از ایران رفته، عماد گفت، دوستش.

- چرند گفته!

آرامش عجیب و غریب این مرد اصلاً با زبان تند و تیزش
همخوانی نداشت!

- یعنی چی کوروش؟

- تو واقعا هوشت همین قدره یا این روزا تحت فشاری
که نمیفهمی اون بچه همیشه ی خدا میگفت از
مهاجرت بدش میاد و هیچ کجا وطن نمیشه و شیراز
براش حکم بهشت داره!؟

- اینارو پنج سال پیش می گفت، که حالش خوب بود،
که همه چی داشت.

- آدم وقتی همه چی داره غربت براش سخته، وقتی
هیچی نداره سخته، پرس جو کن، مطمئن شو رفته بعد
غمبرک بگیر. با سپهر سر چی دعوات شد؟

نفس عمیق کشید و دلزده از تمام اتفاقات پشت سر و
پیش رو جواب داد؛

- میخواست من و وسط این بلبشو بیره شمال عشق و
حال!

#پارت_۷۷

#نیل

کوروش بلند و از ته دل خندید. و میان خنده ی بلندش گفت:

- واقعا بی شعوره!

- به من میگه بمون همینجا و ننه باباتو تر و خشک کن!

خنده ی کوروش قطع شد و نگاه جدی اش نشست روی چشمهای کشیده و قشنگ نیلا:

- من کاری به شعور سپهر و پیشنهادش ندارم ولی... تو فکر نمیکنی همه ی زندگیت و گذاشتی واسه این زن و مرد؟

- اونا بابا مامانم هستن دایی، مگه میشه توی این وضعیت...

- وقتی چیزی و نمیفهمی درست بگو نفهمیدم، گارد نگیر، کجای حرفم گفتم مامان بابات نیستن یا ولشون کن؟ دارم میگم کل زندگیت شده اونا و راضی نگه داشتن سپهر بزم به خاطر اونا، تو زندگیتو بعد دانیار ریختی اشغالی، حالیه؟! *exchange group*

نیلا بد حال اشکهایش را پاک کرد و زل زد به ساعت روی دیوار:

- میگی چی کار کنم؟ من همه چی و به دست اوردم و بعد از دست دادم... این از به دست نیاوردن دردناک تره، بعدشم که بابا زمین گیر شد و قلب مامان...

- خودت نیلا، خودت کجای ماجرای؟ کارتو، سلامتی تو، شادابی تو، قلب تو، همه رو رها کردی چون یه کره خری گذاشت و رفت؟ به کلیه ی چپم که رفت!

غم را توی چشمهای کوروش هم دید و این مزاح فقط برای عوض کردن حال و هوایش بود وگرنه کوروش خوب میفهمید نیلا چه مردی را از دست داده!

- کوروش!؟

- چیه؟ همیشه گفتم اول خودت، تو خودت و اخرم حسابی نمیکنی دختر خوب!

- دیگه نمیتونم سپهر و تحمل کنم، به هر سازش رقصیدم، تحمل کردم...

- اها، همین دیگه، تحمل کردن هر چیزی که محکوم به تحملش نیستی واست از همه چی جهنم میسازه، مگه چند سال زنده ای و جوون که بخوای تحمل کنی؟

نیلا بدحال دستی به موهای بهم ریخته اش کشید:

- میدونم از اولم مخالف بودی ولی، من فقط میخوام یکم اوضاع رو بهتر کنم و حال اونارو...

- تو فقط همه چی و خراب تر کردی نیلا، من دشمن سپهر نیستم ولی خواهر من از پس تربیتش برنیومده، یه آدم با ویژگی های سپهر به درد تو نمیخوره نیلا، بازم بین تصمیم خودت چیه!

#پارت_۷۸

#نیل

فکرها به جان مغزش افتادند و صدای گیتی که به اتاق نزدیک میشد بحثشان را پایان داد:

- نیلا؟ کوروش؟ میز و چیدم کجا موندید؟

در که باز شد نگاه هر دویشان سمت گیتی برگشت و کوروش بلند شد:

- به به چه بویی، پاشو نیلا، از دهن می افته.

کوروش که بیرون رفت نگاه نگران گیتی ماند روی نیلایی که داشت جان میکند خودش را جمع و جور کند و چشمهای سرخش را از گیتی پنهان کند.

- خوبی نیلا؟

- خوبم مامان، برو الان میام.

گیتی که با همان دلشوره ی ته جاننش چشم از او گرفت و بیرون رفت گوشی را برداشت و شماره ی صادق را گرفت، دلش میخواست زودتر به نتیجه برسد و این دلشوره ی ته دلش کمتر روانش را به بازی بگیرد!

صدای مردی پیچید توی گوشش که ابدآ آشنا نبود:

- بله؟

پراز تردید سلام کرد و صدایش به وضوح می لرزید:

- آقای مالکی؟ صادق مالکی؟

- نه خانم، شماره واگذار شده!

حلقش از این همه بدشانسی خشک شد و سوخت. تشکر کرد و تماس را قطع کرد. امروز فقط به در بسته میخورد. گیتی که مجدد صدایش زد اه کلافه ای گفت و گوشی را انداخت روی تخت. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، بوی غذا حالش را بدتر کرد، اشتها نداشت اما به احترام کوروش نشست پشت میز و روبه گیتی پرسید:

- بابا غذاشو خورده؟

- خوابه، بیدار شد و اشش میرم، بکشم واست؟

- کم.

سنگینی نگاه کوروش کلافه اش کرد. نگاهش را از بشقاب
مقابلش گرفت و داد به چشمهای جدی او:

- چیه؟

- به نظرم برگرد سرکارت، سرت که گرم باشه و هدف
داشته باشی اخلاق سگتم درست میشه!

#پارت_۷۹

#نیل

- یعنی چی که رفته؟ اصلاً به فرض که دانیار از ایران
بره، یعنی مادرشم راضی به رفتن شده؟ یا میشه اونو
تنها بذاره بره؟

آخرین دکمه ی پیراهن بهرام را هم بست و لبهایش را با دستمال توی دستش پاک کرد.

- نمیدونم سوگند، دیگه مغزم کار نمیکنه، با هیچ کدوم از شماره ها به هیچ کجا نرسیدم.

نگاه غمگین بهرام را همان جا جا گذاشت و از اتاق بیرون رفت. گیتی پای تلویزیون نشسته بود و از دیشب خبری از سپهر نبود!

وارد اتاقش شد و صدای سوگند پیچید توی گوشش:

- اون پسر-ه که میگی شمارش واگذارشده، چی بود اسمش؟

- صادق!

- آدرس محل کاری خونه ای چیزی نداری ازش؟

نفسش را کلافه فوت کرد و نشست روی صندلی کنار پنجره، زل زد به خیابان خالی و ساکت:

- یادمه پنج سال پیش درس میخوند برای پزشکی عمومی.

- خب دیگه، حتما الان پزشکی و مشغول، اسم و فامیلشو بزن بین آدرس مطب یا بیمارستان شو بهت میدن یا نه!

- اگه واقعا عماد راست گفته باشه و رفته باشن چی؟

سوگند عاصی و پراز حرص جواب داد:

- یارو پیچونده بخدا، بعدم تو باید مطمئن شی که رفته دیگه، یه بار دیگم شماره ی خودشو بگیر.

- گرفتم، صدبار گرفتم، خاموش بود.

- بذار خودم اسم این صادق و سرچ کنم، دکتر صادق چی؟

دستی به گردنبد توی گردنش کشید و بی حوصله گفت:

- مالکی.

- آورد آدرس مطب شو نیلا، داری صدامو؟

- شاید خودش نباشه خب، تشابه اسمی نیست؟

گوشی را به دست دیگرش داد و از جا بلند شد. پشت لب
تاپ نشست و اسم صادق مالکی را سرچ کرد.

- بزن خودت عکسشو ببین، من که نمیشناسمش، اگه
خودشه آدرسشو بردار بریم.

#پارت_۸۰

#نیل

صفحه بالا آمد و نگاهش نشست روی تصویر آشنای
مردی که جاافتاده تر و پخته تر شده بود. اما خودش بود.
خود صادق، صادق که آن روزها تمام تلاشش را برای
زندگی از دست رفته ی او و دانیار کرد و... نشد!

- الو؟ نیلا؟

- خودشه!

- ادرس شو بردار بریم، ببین زده روزای زوج، امروزم
دوشنبس، پیام دنبالت؟

هراس این روزها جای خون توی رگهایش می چرخید.
هراس از رفتن دانیار، دیدن دانیار، هراس از قلبش که
نمیفهمید چگونه و چطور این پنج سال را دوام آورده و
لجوجانه می کوبد!

- بیا.

- من مطمئنم به نتیجه میرسی نیلا، اگه ایران باشه که
هست حتما صادق ازش خبرداره دیگه.

- آره، یک ساعت دیگه بیا دنبالم، میرم حاضرشم، فعلا.

تماس را قطع کرد و نگاهش ماند به تصویر، دکتر صادق مالکی، اشکش به یاد گذشته چکید و شماره ی مطب را گرفت، چند دقیقه طول کشید تا صدای منشی- پیچید توی گوشش:

- بفرمایید؟

- سلام، عذرمیخوام برای امروز یه وقت میخواستم اگه امکانش هست.

- ساعت ۶ تشریف بیارید، خانوم؟

نفس گرفت و فامیلی اش را گفت، خدا حافظی که کرد سر دردناکش را روی میز گذاشت و بی نفس بغض های همیشگی اش را خورد.

- نیلا؟

سر بلند کرد و چشمهای سرخ و بی تابش نشست روی چشمهای همیشه نگران گیتی:

- بهرام کارت داره. حالت خوبه مامان جان؟

تنها به علامت مثبت سر تکان داد و بلند شد. بیرون رفت و خواست سمت اتاق بهرام برود که گیتی بازویش را گرفت:

- یکم باهاش مهربون تر باش، نمیخوام بعد حسرت بخوری.

پلک زد و غم نشست توی چشمهایش. وارد اتاق بهرام شد و لبه ی تخت نشست. میدانست بهرام نگران است و منتظر، قبل از پرسیدن او گفت:

- دارم پیداش میکنم.

#پارت_۸۱

#نیل

نگاه سردرگم و پر از عذاب بهرام از چشمهای نیلا کنده شد و سرچرخاند، نگاهش ماند به پنجره ی باز اتاق و دلش از همه چیز گرفت. از خودش و جوانی و حماقت هایش، از گذشته ی چرک و سیاهی که او را در این منجلاب انداخت که حالا زمین گیر و نادم دست به دامن دخترش شود. دختری که تمام زندگی اش را تباه کرده بود و هرگز بعد از آن اتفاق برق چشمهایش برنگشت!

انگار یک شهر توی چشمهای نیلا خوابیده بود!

- نمیخوام اذیتت کنم نیلا... اگه...

سرفه زد و انگار چیزی از سینه اش کنده شد. تمام گلویش سوخت و جان کند نفس بکشد.

نیلا اما نیشخند پر از زهرش را پشت آن ظاهر آرامش پنهان کرد و دلش خواست بگوید شما قبل ترها اذیت هاتو کردی اما، لب فرو بست و به حرف گیتی فکر کرد:

- همه چی خوب پیش میره، نگران نباش، پیداش میکنم و میارمش همینجا تا باهاش حرف بزنی.

- حسین که رفت نیمی بیشتر از سهمش تو ی کارخونه کشیدم بالا!

انگار به چشمهایش صاعقه خورد. هربار بیشتر می شنید بیشتر میمرد!

چشم بست و صدای پراز خش و گرفته ی بهرام را شنید:

- میخوامت تلافی همه ی سرکوفتا و سرزنشاش باشه،
میخوامت یه شبه راه صد ساله رو برم، میخوامت...

سکوت کرد. بغض داشت. نیلا چشم باز کرد و نگاه بهرام
نشست روی چشمهای پر آبش:

- چرا دانیار و مادرش هیچ وقت نیومدن پی حقشون
نیلی؟ یعنی نفهمیدن من یک سوم حق و حقوق
حسینم ندادم؟

توی سینه اش، توی قلبش، شبیه یک دریای طوفانی و پر
از موج بود که وحشیانه می کوبید به قلب بی قرارش و
برمیگشت. انگار هزار ماهی توی قلبش مرده بودند و موج
ها جنازه هایشان را به سینه اش می کوبیدند.

- چطوری تونستی این کارو بکنی؟

اشک نیش زد به چشمهای بهرام، نیلا بی طاقت بلندشد و بهرام پر از زخم لب زد:

- آبرو واست پششش نداشتم نه بابا؟

اشکش ریخت و تا زیر گلویش رفت. صدای گریه ی گیتی را از سالن شنید. دانیار روزگاری تمامش بود و بهرام، تمامش را از او گرفته بود و حالا، آبرو کوچیکترین چیزی بود که نداشت!

#پارت_۸۲

#نیل

روی صندلی مطب، کنار سوگند به انتظار نشسته بودند تا نوبت شان شود. دلشوره داشت دل و روده اش را بهم می ریخت.

- اون روزا دانیار توی کارخونه ی بابات و باباش کار می کرد؟

نگاه متفکر و پرازناامیدی اش نشست روی صورت سوگند:

- آره.

- خب الان اگه ایران مونده باشه حتما مشغول یه کاری هست دیگه هوم؟

- نمیدونم سوگند.

- چیه باز؟ چرا این قدر بهم ریختی؟ بابا گم نشده که،
توی همین شیراز، پیدااش میکنیم.

- خانوم نامی.

نگاه جفتشان سمت منشی- برگشت و ته دلش خالی شد.
دستی به شال مشکی رنگش کشید و خواست بلندشود که
سوگند بازویش را گرفت:

- محکم باش نیلا، ضعف نشون نده، باشه؟

سری تکان داد و بلندشد. سمت اتاق رفت و ضربه ای به
در زد، دستگیره را با دستهای لرزان و عرق کرده اش پایین
کشید و در را باز کرد. نفسش جایی میان جناق سینه اش
حبس شده بود. صادق بود. خود خودش بود. داشت
چیزی توی کاغذهای مقابلش می نوشت. اتاق مرتبی

داشت که تمام وسایلش از چوب های قهوه ای روشن بود.

- بفرمایید.

در را بست، جلورفت و مقابل صندلی ایستاد، زل زده به صادق، تنها فرقاش با پنج سال پیش ریش های بلندش بود و کف سرش که کمی ازموخالی شده بود.

- بشینید لطف...

نگاه صادق مبهوت و گیج ماند روی صورت پر از اندوه نیلا، جاخورد و خودکار از لای انگشتش روی کاغذها افتاد. پلک زد، و انگار کسی- آن ها را پرت کرد به پنج سال پیش، به آن لحظه ی پر از درد، به رفتن ها و نرسیدن های تهوع آور، بغض توی صدای نیلا تلاش می کرد برای شکستن:

- سلام دکتر مالکی، تبریک میگم.

- تو بی معرفت، نیلایی؟

#پارت_۸۳

#نیل

در درونم می نشیند شوکران تلخ کامی...

#نیل

لبخند زد، یک لبخند تلخ و پر از دلتنگی که تصنعی بودنش از چشمهای بی فروغش پیدا بود!

صادق ایستاد، ایستاد و زل زد به صورت نیلا، نیلا همان نیلا بود، فقط نور چشمهایش کمتر شده بود و درخشش

عجیبش! فقط انگار غم نشسته توی چشمهایش زیاد پیدا بود و واضح!

- چطوری تو دختر؟! تو کجا اینجا کجا؟ اتفاقی که اینجا نیستی؟

- نه، گشتم تا پیداات کردم.

- بشین.

نیلا روی صندلی نشست و صادق هم میز را دور زد و درست مقابلش نشست. هنوز هم شوکه بود. شوکه و متعجب:

- اتفاقی افتاده نیل؟

چشم بست. چشم بست و چشمهایش را محکم روی هم فشار داد تا داد نزنند و نگوید او دیگر نیل کسی نیست! پس شبیه کسی— که نیست صدایش نزنند! کجا بود آن صمیمیت پنج سال پیش؟ کجا بود آن بگو بخندها؟ کجا بود آن آرامش و رفاقت؟ چرا حس میکرد حالا مقابل یک پزشک نشسته که هیچ شناخت و رفاقتی با او نداشته؟ چرا مغزش از کلمه ها خالی شده بود؟ سرش زیر بود و افتاده بود به جان ناخون هایی که سوگند بارها خواسته بود رویشان کار کند و موافقت نکرده بود.

- داری نگرانم میکنی!

- این پنج سال، همون طور که رفیقت خواست، سراغ هیچی و هیچ کس که به اون مربوط میشد نرفتم، نرفتم تا نه خودمو کوچیک کنم نه اونو بیشتر از این اذیت کنم!

نگاه صادق غمگین و دلسوز ماند روی چشمهایش، و
چقدر جان کند تا تن پر از زخم نیلا را بغل نکند و برای
غربت چشمهایش دلداری اش ندهد و نگوید چه ها که به
سرفیقش نیاورده!

- الان ولی، مجبورم، مجبور شدم!

- مجبور شدی بیای پیش من که چی بشه نیلا؟

چشمهایش از شدت بغض و هراس سوخت. می ترسید، از
شنیدن جواب سوالش می ترسید، آن قدر که گلویش
خشک شد و تنش عرق کرد.

- که پرسم دانیار از ایران رفته یا نه؟!؟

صورت صادق با گجی و تعجب باز شد و چشمهایش
گشاد:

- بعد از پنج سال و تموم شدن همه چی این چه
سوالیه؟ اصلا چه فرقی داره؟

- باهاش کار دارم، خواهش میکنم صادق!

#پارت_۸۴

#نیل

صادق پر از بهت فقط نگاهش کرد. آن روزها فکرمی کرد
حتما روزی باز این دو نفر به هم برمی گردند اما بعد از
گذشت چند سال باور کرد همه چیز توی همان نقطه تمام
شده!

- کی بہت گفتہ رفتہ؟

- عماد.

صادق کلافہ نفسش را فوت کرد و از جا بلند شد. ایستاد کنار میز و تلفن را برداشت و خواست منشی۔ دو فنجان چای برایشان بیاورد. گوشی را گذاشت و ایستاد کنار پنجرہ، و علت دروغ عماد را بی خبر از ہمہ جا ہم می توانست حدس بزند.

- صادق؟ دانیار رفتہ؟

- نہ!

@Vip Roman

نیلا نفس کشید. آرام و خالی از ترس، و انگار تنفسش بعد از چند دقیقه خفگی زجرآور برگشت.

- بعد از این همه سال چیکار داری باهاش نیل؟

- بابام باهاش کار داره، یعنی... حالش خوب نیست، سرطان زمین گیرش کرده، معلوم نیست چقدر بمونه...

بغضش را پس زد و بلند شد. بی قرار بود و پر از شرم:

- کمک میکنی پیدااش کنم؟

- من خیلی برای پدرت متاسفم نیلا ولی، من واقعا نمیتونم بدون اجازه و مشورت دانیار آدرسی بهت بدم.

جاخورد. یعنی این اندازه برای دانیار زجرآور بود و غیرقابل تحمل؟

- بابام میخواد ازش معذرت بخواد، حلالیت بطلبه، میخواد جبران کنه، حرف بزنه، من که باهاش کاری ندارم.

- همه چی نابود شد نیل، همون پنج سال پیش، چی و جبران کنه؟ چه حرفی بزنه آخه بعد این همه سال؟

- مگه من چه آسیبی میتونم بهش بزنم که عماد بهم دروغ میگه و تو اینجوری من و از سرت باز میکنی؟ تو که بودی، شما که دیدید، من موندم وسط گناهکاری بابام و داغدار شدن دانیار، نمیگم بی تقصیر بودم ولی، منم آسیب دیدم ندیدم؟

گفت و اشکش از پس هزار بغض سرکوب شده شکست و خرده هایش از چشمهایش پایین ریخت. رفت سمت صندلی و کیف دستی اش را برداشت، همان طور که بندش را روی شانه اش می انداخت زل زد به صادق که دست در جیب با آن روپوش سفید سرش پایین بود و متاسف زل زده بود به سرامیک های کف اتاق:

- من فکر میکردم تو تنها کسی - باشی که میتونی کمک کنی ولی انگار اشتباه میکردم.

#پارت_۸۵

#نیل

دل شکسته و پر از رنج سمت در رفت. ناامید و نالان، خسته و پر از ترک، صادق دو قدم جلو رفت و صدایش زد:

- نیل؟

چشمهایش سوخت و غم رخنه کرد میان استخوان هایش،
هر بار کسی، جایی، این طور صدایش می زد انگار دردی بی
درمان می گرفت که لاعلاج بود و کشنده!

ضربه ای به در خورد و منشی با گفتن با اجازه وارد اتاق شد
و سینی چای را روی میز گذاشت و نگاه متعجبش نشست
روی چشمهای خیس نیلا و بیرون رفت! صادق با دلجویی
گفت:

- من قصد ناراحت کردن تو ندارم فقط، دانیار آدم
سابق نیست، چه جوری بگم آخه، چی بگم؟

دلش لرزید و ترس نشست توی نی نی چشمهایش و نفهمید
چرا! برگشت سمت صادق و دستش برای پاک کردن نم
پای چشمش بالا آمد که چشمهای صادق ریز شد و
نشست روی انگشتش:

- تو... تو ازدواج کردی نیلا؟

چرا این سوال برایش این قدر سنگین بود و تلخ؟! چرا هیچ حس شادمانی را ته قلب لت و پارش حس نکرد؟ چرا به سپهر میان دنیا دنیا دلتنگی و داغداری برای از دست دادن یک عشق ناب جواب مثبت داد و حالا، انگار این حلقه دور گردنش بود و داشت نفسش را می برد و این سوال برایش این اندازه زهر داشت!؟

نگاهش را گذرا به حلقه اش داد و بعد دستش را پایین انداخت. چشمهایش را داد به چشمهای منتظر و گیج صادق:

- آره.

و پرسید سوالی را که نمیدانست چرا تا رگ و پیش را می لرزاند:

- اون چی؟ ازدواج نکرده؟

نیشخند صادق ترساندش! صادق سمت میزش رفت و کاغذ و خودکاری را برداشت و همان طور که آدرس را می نوشت گفت:

- ممکنه سر این آدرس دادن رفاقتمون و بهم بزنه، نه چون تو موجود خطرناکی باشی یا آسیب برسونی، ولی خب، وقتی من و عماد این اجازه و نداریم که روزی روزگاری نشونی ازش و به خاندان نامی ها بدیم و این کار و بکنیم...

کاغذ را برداشت و سمت نیلا که داشت با بهت و شرم نگاهش می کرد رفت و ادامه داد:

- یعنی خیانت کردیم. ولی خب، خودت خوب میدونی، من در اصل رفیق دانیار بودم و همیشه ی اون روزا

طرف تو بودم. الانم نمیتونم این غصه و حسرت
چشماتو نادیده بگیرم.

کاغذ را سمتش گرفت و مردمک های لرزان نیلا از
چشمهای مهربان و پریشان صادق کنده شد و نشست
روی کاغذی که برایش حکم گنج را داشت! دست جلو برد
تا کاغذ را بگیرد اما دست صادق عقب رفت و گفت:

- مسیرت سخته نیلا، خیلی سخت، آدمی که میری
دیدنش هیچ شباهتی به دانیاری که میشناختی نداره،
متوجه ای؟

#پارت_۸۶

#نیل

نیلا به علامت تایید سر تکان داد و اشک از چشمهایش
پایین ریخت. از همین لحظه، از همین حالا، تمام حس

های دنیا را برای دیدن کسی۔ که پنج سال نبود داشت و
انگار کسی او را سر و ته کرده بود!

- ممنونم صادق، یه دنیا ممنون، بهش نمیگم تو بهم
آدرس دادی.

صادق لبخند زد. کاغذ را دست نیلا داد و جواب داد:

- تیز تر از این حرفاست، میشناسیش که؟

- من نمیخوام رفاقتتون بهم بخوره.

- من از پشش برميام، میشناسیم که؟

نیلا پراز بغض لبخند زد. نگاهش نشست روی کاغذ و با دیدن آدرس برق از سرش پرید. مات و مبهوت سر بالا آورد و ناباور گفت:

- اینجا...

- محل کارشه و شماره ی همراهش، آدرس خونه شو جرات نکردم بدم.

- کافه شب واسه اونه؟

صادق گیج پلک زد:

- آره، چند سالی میشه راهش انداخته، چطور مگه؟ رفتی اونجا؟

- آره، همین چند وقت پیش با دوستم رفتم، ولی...
ندیدمش، بیخ گوشم بود و ندیدمش!؟

- حتما قسمت نبوده.

عمیق نفس کشید و خواست درخواست کند تا او هم
همراهش بیاید اما روی گفتنش را نداشت! از طرفی از تنها
روبه رو شدن با دانیاری که صادق ادعا می کرد عوض شده
را نداشت!

- نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

- اگه کمکی خواستی بهم بگو، امیدوارم زیاد اذیت نشی.

- ممنونم. ببخش وقتتو گرفتم، خداافظ آقای دکتر.

لبخند زد و صادق که جواب خدا حافظی اش را داد از اتاق بیرون رفت. سوگند با استرس از جا پرید و با دیدن کاغذ توی دست نیلا و لبخند پیروزمندانه اش لبخند زد:

- شیر شیری پس؟

- مرحله ی سختش مونده سوگند.

- میدونم قربون شکلت، ولی چاره ای جز روبه روشن شدن با این مرحله ی سخت و نداری، بیا بریم فعلا.

همراه سوگند از منشی-تشر کرد و از مطب بیرون رفتند. سوار ماشین که شدند سوگند نگاهش کرد:

- حالا کجاست آدرسش؟

#پارت_۸۷

#نیل

#نیل

نگاهش روی کاغذ بود و حواسش پرت گذشته ها، پرت نگرانی و آشوب ته چشمهای صادق وقتی از دانیار می گفت، پرتِ روزی که همراه سوگند به کافه رفت و بی تاب بود و نفهمید چرا!

- نیلا؟

سر چرخاند و نگاه گیجش نشست روی صورت نگران سوگند:

- هوم؟

سوگند بی معطلی کاغذ را از دستش کشید و با دیدن آدرس
برق از سرش پرید. نگاهش بالا آمد و زل زد به صورت
خسته ی نیلا:

- یارو توی مشتمون بود و بی خبر بودیم؟

- آره انگار.

سوگند باهیجان کاغذ را پرت کرد روی پاهای نیلا و دستش
سمت سوئیچ رفت:

- برم الان اونجا؟

نیلا با شوک برگشت و دستش نشست روی بازوی
سوگند. آماده نبود. برای گفتن و تماشا کردن و رفع دلتنگی

ها و دلخوری ها آماده نبود. برای کنترل کردن آن بغض های سمج، برای نباریدن و نزدن زیر گوشش، برای زار نزدن و بی تاب نبودن، آماده نبود!

انگار قرار بود به یک جنگ تن به تن برود. یک جنگ ناعادلانه که از همین حالا بازنده اش خود بی پدرش بود!

چه طور می توانست بعد از پنج سال، با وجود سپهر، با وجود آن گذشته و عشق، طوری نگاهش کند که بی تفاوتی و بی خیالی توی مردمکهایش سوسو بزند و دلتنگی و حسرت خودش را نشان ندهد؟!

- نرم؟

- نه!

نه بی جاناش از ته حلقش بالا آمد و سوگند به زور شنید.
نگران تکیه اش را به در داد و دست یخ کرده ی نیلا را
گرفت:

- چیه؟ نرفته ضعف کردی نیلا؟ تو سپهر و داری و
بهش متعهدی، خب؟

نیشخند زد. آن قدر عمیق و تلخ که سوگند جا خورد.

- سپهر و دارم؟ کو؟ کجاست؟ دو روزه توی بدترین
روزای زندگیم من و ول کرده رفته دنبال عشق و حال،
حتی تلفنمو جواب نمیده، من و بلاک کرده از همه جا
سوگند، میفهمی؟ همین قدر بچه و احمق!

- دعواتون شده؟

- اصلاً مهم نیست. من... من نمیدونم چه جوری، چه شکلی باید بعد از پنج سال با این آدم روبه روشم!

#پارت_۸۸

#نیل

آن قدر درمانده و پراز رنج گفتم که سوگند پراز دلسوزی دستش را فشرد:

- قربونت برم، معلومه که سخته، بالاخره تو با اون آدم یه گذشته ای داشتی، یه رویایی ساختی، طبیعیه که نشه مثل یه غریبه عادی بری جلو، مطمئنم اونم نمیتونه ...

- بابام من و کشت سوگند، هر روز میکشه!

گفت و اشکش ریخت. سوگند بغض کرده بغلش کرد و
کمرش را ماساژ داد. صدای قلب بی قرار و تندش را از
همینجا هم میشنید.

- میخوای من برم؟

- نه، باید برم ببینم بابام دقیقا چه به روزش آورده.

- خودازاری؟

- خستم، انگار هزارساله زندگی میکنم، انگار هزار ساله
نخوابیدم، انگار هزارساله یکی من و جا گذاشته و رفته!

درد پیچید توی سینه اش و نفسش تکه تکه بالا آمد. از همه طرف تحت فشار بود و دیدن صادق و حرفهایش شبیه کشیدن یک کبریت توی انبار باروت بود!

- بشین برم واست آب بگیرم پیام، نیلا؟
توروخدا این قدر خودت و زجر نده.

سوگند که پیاده شد اشکهایش را پاک کرد و تلفن همراهش را از کیفش بیرون کشید. کاغذ را برداشت و شماره دانیار را وارد کرد و اسمش را، برخلاف تمام آن روزهای سفید و سیاه آقای مشرقی سیو کرد و قلبش سوخت!

چطور میشد کسی— که روزگاری جانت بود حالا برایت غریبه شود؟

زندگی آن قدر بی رحم و غیرقابل پیش بینی بود که به هیچ چیزش نمیشد دل بست!

دستش برای لمس کردن آیکون سبز جلورفت و برگشت.
ضعیف بود، همیشه ی خدا مقابل این مرد ضعیف بود!

سوگند که در را باز کرد گوشی را قفل کرد و نگاهش سمتش
چرخید. سوگند نشست و بطری آب و شکلات را سمتش
گرفت:

- تا فشارت نیفتاده یکم بخور.

نیلا کمی از آب را خورد و سوگند حرکت کرد.

- میخوای فردا بری؟

- آره، باید مرور کنم حرفامو.

- تنها میری یا پیام دنبالت؟

یاد قول و قرارش با سپهر افتاد و نیشخند زد:

- قرار شد همه جا با رئیس برم، ولی خب ایشون سفر تشریف دارن.

#پارت_۸۹

#نیل

- پس به رئیس قول دادی همه جا با اون بری و بعد سنگ قلابش کردی هان؟

خسته لم داد روی صندلی ماساژور و نگاهش نشست روی پاهای بدقواره ی کوروش که انداخته بود روی میز:

- من سنگ قلاب نکردم، خودش نبود. اون پاهای خوشگلتم از روی میز پذیرایی بردار!

- میز پذیرایی خونه ی خودمه، میخوام با پاهام دکورشه، مشکلیه؟

با آرامش چشم بست و لبخند زد:

- باید يدونه از این صندلیا بگیرم.

- آره صدر درصد بگیر، لازمه اصلا، صبح و ظهر و شب که با سپهر دعوات شد لم بده روی این شاید از خودکشی حتمی نجات داد.

سر بلند کرد و تلاش کرد خنده اش را کنترل کند اما نگاه و لحن بامزه ای کوروش مانع شد. خندید و کنترل تلویزیون را سمتش پرت کرد. کوروش کنترل را توی هوا گرفت و چپ چپ نگاهش کرد:

- قرار شد امشب و بیای خونه ی من ببینم چه مرگته، دیگه خسارت وارد نکن که در به در!

- دایی؟

- اینجوری که میگی دایی یعنی میخوای چس ناله کنی، وایسا چهارتا شمع بیارم با دستمال کاغذی، بلندشو اون برقارم بزن.

نیلا برخلاف طوفان درونش خندید و از جا بلند شد. جلو رفت و نشست روی مبل مقابل کوروش:

- لوس نشو، من چی کار کنم؟

- اول به نظرم یه چای بریز بخوریم.

نیلا با حرص نگاهش کرد. از مطب صادق یک راست آمده بود اینجا، تحمل آن خانه با این حجم از حال بد و استرس را نداشت. باید با کسی مشورت می کرد. از هراس هایش می گفت، باید از کسی کمک می خواست!

- اینجا خونه ی تو کوروش!

- خونه ی من پاهات کار نمیکنه یا دستات؟

- خیلی بیشعوری!

گفت و با حرص از جا بلند شد، وارد آشپزخانه شد و ظرفهای توی سینک حرصش را دوچندان کرد:

- زن نمیگیری که خدا این خوشیارو ازت نگیره؟

- زن بگیرم سینکم خالی بمونه؟ ماشین ظرفشویی میگیرم خب.

#پارت_۹۰

#نیل

نیلا با خنده دو فنجان را پر از چای کرد و جواب داد:

- آخی، چه جنتلمن، کاری به سینک ندارم، زن بگیرم...

- همه جام خالی میمونه؟

لبش را گاز گرفت تا بلند نخندد. از آشپزخانه بیرون رفت و سینی را روی میز گذاشت. کوروش با تلفن همراهش سرگرم بود.

- چه بی ادب شدی امشب!

- یکی آدم و به ازدواج تشویق میکنه که توی اون امر موفق بوده باشه.

- بدم میاد تیکه میندازیا، من اگه بابام اون گند و نمیزد الان بچم کوری صدات می زد.

کوروش بلند و از ته دل خندید. خم شد و فنجان چای را برداشت:

- نه، خوشم اومد. دایم نه، کوری؟ ادبشم شبیه خودته پس. من زن بگیر نیستم، من و ول کن، بگو ببینم آدرس اون کره خر و پیدا کردی؟

- آره.

- بعد الان من باید تکلیف اون قندا که کیلو کیلو داره توی دلت آب میشه مشخص کنم؟

- من جز استرس هیچ مرگیم نیست.

- آره خب، دروغ اگه حناقم باشه از گلوی تو یکی میره پایین.

نیلا کلافه نفسش را فوت کرد و کوروش کمی از چای را نوشید. آن روزها که دانیار بود بهترین رفیقش بود و بعد، نشد پای رفاقتشان بماند، هیچ جوهره نشد!

- نمیدونم باید چه جوری باهاش روبه روشم دایی!

- من بیشتر از این مسئله، نگران خودتم، نگران زندگیت و سپهر!

جدیت یکدفعه ای کوروش ته دلش را خالی کرد. پلک زد و چشمهایش از شدت بی خوابی و فشار روحی سوخت. نگاهش به بخار چای بود و فکرش درگیر فردا.

- تو نمیتونی همیشه اون آدم و ببینی و هیچی توی اون دل بی صاحبیت تکنون نخوره نیلا!

- میتونم!

- اره تا صبح اینو جلوی آینه تکرار کن شاید فرجی شد.

- تو فقط بگو چی بگم بهش، چه جوری بگم، من اصلا روی گفتنشو ندارم.

#پارت_۹۱

#نیل

نگاه کوروش پر از تردید و نگرانی ماند روی چشمهای منتظر و درمانده ی نیلا. نگرانی هایش زیاد بود اما، نیلا ظرفیت لازم را برای نصیحت شنیدن و گفتن حقیقت ها نداشت!

- یعنی چی، چی بگم؟ بیوگرافی تو که میدونه، برو مثل آدم بگو اومدی برای جبران و طلب ببخشش!

- بعد از این همه سال؟ نمیگه حالا که...

- نیلا... نیلا... نیلا!؟

کوروش پر حرص و عاصی پشت هم صدایش زد و چشم بست. نیلا ساکت تماشایش کرد. کوروش فنجان را توی سینی برگرداند و ارنج هایش را گذاشت روی پاهایش، با دقت زل زد به نیلا:

- اینکه اون چی میگه، چه فکری میکنه، چه برداشتی داره، نه دست تو، نه فرقی توی اصل ماجرا داره، چرا این قدر نشخوار میکنی فکراتو؟

- میترسم!

- از چی؟ ببین من و، درست یا غلط تو سپهر و داری،
حواست باشه که....

نیلا کلافه از جا بلند شد و صدایش از حد نرمال بالا تر
رفت:

- بابا کاری به دل بی صاحبم ندارم که، تو و سوگند ر به
ر تعهد و سپهر و می کوبید تو سر من چرا؟

- باز پاچه گرفت!

لحظه ای از لحن و صدای آهسته ی کوروش جاخورد و
ایستاد. خنده اش را خورد و ادامه داد:

- از واکنشش، جوابش، عکس العملش، از اینا میترسم
به اجدادم قسم، ولم کنید.

کوروش آهان بی تفاوتی گفت و باز هم مشغول تایپ
چیزی بود. نیلا ابرو در هم کشید و آرام جلورفت، ایستاد
کنارش و نگاهش نشست روی صفحه ی گوشی و مغزش
سوت کشید:

- آمار من و میدی؟

کوروش از جا پرید و با ترس نگاهش کرد:

- ای مرده شورتو بیرن تو مگه اون طرف نبودی یاغی؟

- داری با سپهر حرف میزنی کوروش؟

- جرمه؟ زندان داره یا اعدام؟

- چی میگی بهش؟ امار حرفای من و بهش ندیا!

- آمارم بدم الان این قدر خورده داره تگری میزنه،
حالش نیست.

#پارت_۹۲

#نیل

نیلا جا خورد. کنار کوروش روی مبل وا رفت و بدحال
گفت:

- مست کرده؟

- حالا اون بیشعوره پیشنهاد بیخود میده، تو نمیتونستی مثل ادم منصرفش کنی با زبون خوش بگی یه روز دیگه میریم با هم؟ این بچه اصلا حالش خوب نیست، نه غرورش اجازه میده آشتی کنه باهات نه تحمل دوری و قهرتو داره.

- اره چون به بلوغ فکری نرسیده، واسه همین من و با این حال و روز و شرایط ول کرده رفته با دوستاش شمال که اون قدر بخوره که نفهمه داره چی کار میکنه با زندگیمون.

کوروش بهم ریخته دستی به موهایش کشید و گوشی را انداخت روی میز چوبی مقابلش:

- من فقط میدونم چیزی که داره بیشتر از همه چی زجرش میده اینکه تو دنبال گذشتی!

نیلا بی نفس و پر بغض خواست جواب بدهد که دست
کورش مقابلش بالا آمد و ادامه داد:

- حتی اگه بدون هیچ قصد و منظوری دنبال دانیار
باشی اون حق داره حالش بد بشه!

- تو که همیشه ی خدا میگی حقا با منه و این آدم
شعور..

- آدمای بی درک و بیشعور توانایی حق داشتن و ناراحت
شدن ندارن؟ آقا جان جفتتون خواهرزاده های منید،
گفتم به درد هم نمیخورید نگفتم کلا به درد نمیخوره
که، هی سواستفاده میکنه کره بز!

نیلا بی حال و خسته تکیه اش را به مبل داد و با دندان
افتاد به جان پوست گوشه ی ناخونش:

- خب الان چی می گفت؟

- حال تو پرسید، میگو نصیحت کنم، فکر میکنه آدمی و نصیحت پذیر.

- فردا تنها میرم.

- نه بابا چی چی و تنها بری؟ دو تا بادیگاردای من و ببر،
یه کلت کمری هم توی کشو هست بردار، ماشین
ضد گلوله هم توی پارکینگ پارک، اهان اون جلیقه ی
ضد گلوله ی منم...

نیلا پر حرص و خنده تقریبا جیغ کشید:

- کوروش!؟

- درد بی درمون، اینکه همه جا با سپهر بری اوکیه ولی
پیش دانیار بری دست تو دست نامزدت که همون جا
می نداشتت بیرون، با خودش نمیگه بعد پنج سال
خوش و خرم دست توی دست با نامزدش اومده که
بگه ببخشید؟ یا من و بسوزنه؟ برو ولی فعلا سپهر
نفهمه!

نیلا متفکر چشم از کوروش گرفت. حق با او بود، با غصه
گفت:

- اون همه پشت بهرام گفت و میگه، حالا دقیقا داره
راه همون و میره، سفرای مجردی، الکل، سیگار..

#پارت_۹۳

#نیل

نشسته بود روی تخت کوروش و زل زده بود به عکس
 پروفایل دانیار، یک عکس سیاه و سفید بود روی یک
 بلندی که از پشت سر گرفته شده بود! همین. و هیچ
 عکس دیگری از او نبود!

بازدیدش برای دیشب بود. دستش چند بار برای نوشتن
 پیام جلو رفت و پر از واژه و تردید برگشت.

ساعت از سه صبح گذشته بود و از فکر و خیال، از تصور
 فردا، خواب به چشمهایش نمی آمد. نگران بود، نگران
 خودش، قلبش، دل کندنی که او را به اینجا رسانده بود،
 نگران سپهر و آینده ی مبهمش!

خواست گوشی را قفل کند که پیام گیتی را بالای صفحه
 دید. با ترس روی تخت نشست و پیام را باز کرد:

- بیداری نیلی؟

شماره ی گیتی را گرفت و صدای خسته و نگرانش پیچید
توی گوشش:

- بازی خواب شدی؟

- چی شده مامان؟ بابا خوبه؟

- خوبه، نگرانه، اونم هنوز نخوابیده، گفתי آدرسشو
پیدا کردی بی قرارتر شده.

بدحال نفس گرفت و بلندشده. انگاری یک وزنه روی قلبش
بود که نمیتوانست درست تنفس کند. ذهنش درگیر بود و
قلبش پر از تشویش!

- صبح میام باهاش حرف میزنم.

- آره، بیا، قبل از اینکه بری دیدن دانیار بیا فقط،
مطمئنی میتونی باهاش حرف بزنی؟

نه! مطمئن نبود. واژه ها توی سرش مثل حباب تو خالی
پشت هم می ترکید و هیچ کلمه ای برای ردیف کردن و
آماده کردن نداشت!

مدام آن صحنه ی دیدار را تصور می کرد و از تپش قلب،
از دردی که می پیچید توی سینه اش، از حسرت سینه
سوزی که اشک میشد و چشمهایش را پر می کرد، دلزده
چشم می بست و همه چیز را می سپارد به فردا!

- میتونم.

- با سپهر میری؟

نیشخند زد. تلخی اش کامش را زهر کرد. نگاهش نشست روی قاب عکس بابا اسماعیل و کوروش، لبخند زد و دست کشید روی صورت بابا اسماعیل، باید به دیدنش می رفت، دلتنگش بود و محتاج حرفهایش که مثل آب روی آتش بود:

- سپهر شیراز نیست، شما نگران نباش، از پشش برمیام، قبل از رفتن میام بابارو میبینم.

#پارت_۹۴

#نیل

صدای گیتی هم بغض داشت، ترس داشت، کرور کرور نگرانی داشت، شوخی نبود، نیلا پنج سال برای یک جدایی پر از رنج و اجبار و یک دلتنگی تحمیل شده جان کنده بود و حالا، داشت با دست خودش تمام تلاشش را دود می کرد.

- من فقط نگران توام دورت بگردم.

- نگران من نباش، من و نمیشناسی؟ من و ندیدی این چندسال؟ کجا کم اوردم آخه؟ خوردم زمین ولی باز بلندشدم، نشدم؟

- اگه بهت توهین کنه، اگه دعوا کنه، اگه آبروریزی...

- مامان گیتی؟ داری درمورد پسر— عمو حسین حرف میزنی، هیچی نمیشه باشه؟ برو بخواب.

بالاخره با چند مکالمه ی دیگر تماس را قطع کرد و لب به دندان گرفت. تمام نگرانی های گیتی نگرانی های خودش هم بود!

صادق گفته بود دانیار آدم گذشته نیست و این ترس
هایش را بیشتر کرده بود!

در را باز کرد تا برای خوردن مسکن بیرون برود. کوروش
پای تلویزیون روی کاناپه خوابش برده بود. جلورفت و پتو
را روی تنش انداخت و ناخودآگاه لبخند زد. آن روزهای
سخت و طاقت فرسا اگر کوروش و بابا اسماعیل نبودند
حتما تلف میشد!

یک قدم سمت آشپزخانه برداشت که صدای خواب آلود
کوروش متوقفش کرد.

- تو خواب نداری؟ جغدی؟

- خودتم که بیداری دایی جان.

- دایی جان و مرض، مگه میذاری آدم بخوابه، با کی
حرف میزدی این وقت شب؟

- گیتی، نگرانه فرداس.

کوروش خواب آلود بلند شد و نشست، نیلا از تماشای
موهای بهم ریخته اش خندید.

- این گیتی هم که بیست چاری نگرانه، یه لیوان آب به
من بده.

- اون وقت من نیستم کی لیوان آب میدی دستت؟

چشمهای کوروش باز تر شد و حرصی نگاهش کرد:

- همونایی که اگه تو خونه رو پر نکنی میان تنها نباشم.

- خیلی پروپی بخدا، قرص مسکن داری؟

- آره، بگرد پیدا میکنی.

نیلا با خنده سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد. باید قوی تر میشد، باید می پذیرفت بعضی- وقتها تر و خشک با هم میسوزند، باید قبول میکرد گاهی تاوان بعضی- از کارهای آدمهای اطرافت را مجبوری بدهی. باید میفهمید پنج سال پیش آن عشق آتشین و پر از رویا خواسته یا ناخواسته خاکستر شد و تمام، باید با این واقعیت کنار می آمد که دانیار حالا یک غریبه ی آشنا است که تنها چیزی که این روزها او را به این غریبه وصل کرده ندامت و حماقت بهرام است و بس!

#پارت_۹۵

#نیل

زل زده بود به بهرام و نسیم اول صبح توی تراس کمی آن خواب آلودگی را از چشمهایش می گرفت. چشمهای بهرام حرفهای ناگفته ی زیادی داشت که یا روی گفتنش نبود یا... از وقتش گذشته بود!

سرفه های پشت هم و پر از دردش دل نیلا را با تمام دلخوری هایش میسوزاند و کاری از دستش بر نمی آمد. به گیتی قول داده بود ملاحظه ی حال بهرام را کند و تلخ نباشد!

حوصله ی حرف زدن نداشت اما انگار مجبور بود.

امروز همان روزی بود که تمام این مدت از آمدنش می ترسید و از روبه رو شدن با آن هراس داشت.

- با سپهر روبه راه نیستید نیلی؟

تنها دلخوشی - بهرام و گیتی تبدیل شده بود به بزرگترین
ترس و نگرانی شان، و این تلخ بود و آزاردهنده!

- دعوا بین همه هست.

- چند روزه پیداش نیست، جریان و میدونه؟

در سکوت به سرفه های پشت هم بهرام چشم دوخت و
حق داد به این همه ترس و نگرانی:

- میدونه، شما چیزی میخواستی بهم بگی؟

بهرام ناامید و سر تا سر حسرت تماشایش کرد. چشمهایش
شفاف نبود، یک پرده ای از درد و ناامیدی و حسرت کدر
و بی روحش کرده بود!

- من و ببخش که مجبوری بخاطرم دوباره با گذشت روبه رو بشی نیلی.

- نگران من نباش، بهم بگو بهش چی بگم؟

- بگو میخوام ببینمش!

نگاه مات نیلا ماند روی چشمهای خیس و پر از بغض بهرام! چرا فکر میکرد تمام این روبه رو شدن ها همین امروز و با یک دیدار تمام میشود و می رود پی کارش؟

- بیاد اینجا؟

- آگه راضی شد، نشد یه جوری خودمو بیر، ولی باید ببینمش، بهش بگو حاضرم هر کاری بکنم تا ازم بگذره. هم خودش هم مادرش!

نیلا پر از درد فقط سر تکان داد. انگار افتاده بود توی یک باتلاق که هر چه دست و پا می زد بیشتر پایین می رفت.

- ساعت چند میری؟ تنها میری؟

#پارت_۹۶

#نیل

دوست نداشت تنها برود اما مجبور بود. دلش نمیخواست در مقابل هر رفتار و حرف غیرقابل پیش بینی دانیار کسی— دیگر شاهد خرد شدنش باشد!

او خود را برای هر رفتاری آماده کرده بود و این تلخ کامی اش را بیشتر می کرد. بلند شد و دست گرفت به نرده ها و شهر را تماشا کرد. همیشه عاشق این شهر بود، توی این

شهر بود که بزرگ شد، عاشق شد، رویا بافت، و توی کوچه و خیابانش خاطره ساخت اما پنج سالی میشد این شهر هم برایش غریب بود و پر از رنج!

- ساعت هفت میرم، تنها.

- هما رو هم میبینی؟

- فکر نمیکنم، میرم محل کارش، آدرس خونشو ندارم.

برگشت و نگاهش را از شهر داد به چشمهای بی تاب بهرام:

- این روزا هم میگذره.

گفت شاید کمی تسکین باعث کم ترشدن این همه سرفه های خونی و درد شود اما نشد، این دلداری پوچ اما از سر

مهر اشک شد و از گوشه ی چشم بهرام سر خورد و پایین ریخت و همان لحظه بود که یک ترک به جان و قلب نیلا اضافه شد.

- آدم بد بودن از یه جایی به بعد کشنده ست نیلا. کاش میشد زمان و برگردوند، کاش حسین برمیگشت، کاش اون روزا که صدای خنده های تو و دانیار توی این خونه پر میشد برمیگشت!

نیلا بی طاقت جلورفت و نشست روی پاهایش مقابل بهرام:

- این حرفا فقط حالتو بدتر میکنه بابا.

- میدونم که بمیرم همه راحت میشید ولی، میخوام یکم سبک تر برم نیلا.

سرد بود و پر از دلخوری اما این حرفها را هم تاب نمی آورد:

- من همه چی و درست میکنم، شما هم کمک کن خوب بشی.

- از وقتی دانیار و ازت گرفتم دیگه هیچ شوقی توی چشمت ندیدم، دیگه اون خنده هاتو نشنیدم. من و حلال کن ن...

سرفه زد و دست مشت شده اش مقابل دهانش خونی شد، نیلانچ کلافه ای گفت و با ترس بلند شد تا ویلچر را به اتاق ببرد، گذشته گذشته بود اما انگار از رویشان... حتی استخوان های شان خرد شده بود انگار!

#پارت_۹۷

#نیل

ایستاده بود مقابل کافه و زل زده بود به تابلوی سفید
مشکی اش، و ته دلش لرزید از باورِ این لحظه، از دیدارِ
دوباره، از این همه تنها بودن و غریب بودن، از بغض های
شکسته ی ته حلقش که اجازه می داد یک به یک به تن و
بدنش فرو برود اما از چشمهایش سرازیر نشود!

پاهایش به زمین چسبیده بود و همراهی اش نمی کرد.
هراس، حسرت، بغض، دلتنگی، شرم... این حس ها بود که
داشت نفسش را می بُرید!

سرش را گرفت سمت آسمان و نفس گرفت. وارد محوطه
که شد نگاهش به چند زن و مرد جوانی که دور میزها
سرگرم گپ زدن بود افتاد و بعد خیره ی ساختمان ماند.
حتما دانیار توی آن ساختمان مشغول مدیریت بود.
نفهمید چرا بدون اینکه دانیار را ببیند بوی عطر همیشگی

اش پیچید توی بینی اش، توی مغزش، توی قلب- بی پدرش!

جلو رفت، جلوتر، و زانوهایش تحمل وزنش را نداشت انگار. چندپله را بالا رفت و درب چوبی ساختمان را باز کرد. بوی عود می آمد، بوی چوب، بوی شبیه یک جنگل باران خورده!

وارد کافه شد و فضای دنج و چوبی اش دلش را با تمام تشویش و دلهره اش بُرد. نگاهش ناخودآگاه نشست به گل و گیاه های ته کافه روبه روی پنجره ی چوبی، و چقدر دلش خواست آنجا بنشیند و ساعت ها این همه فشار روحی را ببارد و کسی نپرسد چرا!!؟

سرچرخاند و مردی را پشت پیشخوان دید که آشنا نبود. با چشمهایش دنبال دانیار بود اما، خبری نبود!

جلورفت و ایستاد پشت پیشخوان، مرد جوان مشغول ریختن قهوه بود:

- سلام.

- سلام خیلی خوش اومدید، جانم؟

- ممنون. من با آقای مشرقی کار داشتم، هستن؟

- شما؟

جواب این سوال سخت بود. برای این درماندگی دلش سوخت:

- از آشنای دورشون هستم.

مرد جوان متعجب نگاهش کرد. شاید آن قدر استرس و حال بد توی چهره ی نیلا مشهود بود که بیشتر نپرسید:

- بفرمایید بشینید الان صداشون میزنم.

دلش ریخت! شبیه سقوط یک بهمن در دل کوه! ناخودآگاه از ترس یک قدم عقب رفت. دانیار همین جا بود و این تمام واهمه اش را دوچندان کرد. زمزمه کرد ممنون و رفت سمت همان گل و گیاه ها، و نشست روی صندلی چوبی کنار پنجره، تمام حیاط از این پنجره پیدا بود و این کافه با سلیقه ی تمام راه اندازی شده بود!

#پارت_۹۸

#نیل

تپش قلبش بالا بود و نگاهش مانده بود به مسیری که بعد
از این همه روز و شب دانیار را نشانش می داد. از استرس
کف دستهایش خیس عرق بود و نبض شقیقه هایش تند
و بی امان می کوبید.

تمام حس های ضد و نقیض جهان را داشت. انگار وسط
برف و بوران گر گرفته بود یا وسط آفتاب داغ تابستان لرز
کرده بود!

یک مشت احساس بی ربط و با ربط داشت که توانایی
کشتنش را داشت اگر این لحظه بیشتر از این کش می آمد!

برگی از دستمال کاغذی روی میز را برداشت و خواست
عرق کف دستهایش را پاک کند که نگاهش مات حلقه ی
توی دست شد و نفهمید چرا دلش خواست از انگشتت
در بیاورد و آن را جایی گم و گور کند!

از فکرش لحظه ای خجالت کشید و دستش را عقب
کشید!

او آمده بود برای جبران گذشته ی سیاه بهرام و آن همه
بدبجاری نه هیچ چیز دیگری!

او و عشقشان همان پنج سال پیش میان کینه و تلخی و
مرگ دفن شد و حالا... کاری از کسی ساخته نبود!

- یه خانوم اینجا باهات کار داره.

سرش تند و یکدفعه ای بالا آمد و نشست روی قامت
مردی که پشت به او ایستاده بود کنار دختر جوانی که یک
کلاه سفید روی موهای بلند و قهوه ای رنگش بود و یک
کت و شلوار کرم رنگ تنش، صدای موزیک پیچید توی
کافه و صدای مبهم دانیار گم شد میانش، دید دانیار همراه
دخترک سمت در رفت و حتی برنگشت ببینید چه کسی به
انتظارش نشسته!

دستش مشت شد، قلبش مثل شمع آخرین تولد آب شد،
و دید دست دانیار برای خداحافظی دست دخترک را فشرد

و دخترک که رفت در را بست و برگشت! دیدش، دانیار
مشرقی را بعد از یک قرن دید! شبیه توهم بود، شبیه
خواب، شبیه یک رویای دور و نزدیک!

پلک زد و خواننده میان این همه بغض و درد به غصه ی
چمبره زده کنج قلبش دامن زد:

من باید می رفتم، با قطاری که برام، آخرین گلوله ی آخرین
خشب بود!
من باید میرفتم، زود زود زود زود، یکی تو خاطره هام زخم
برداشته بود!

دید دانیار سمت پیشخوان رفت و سوالی پرسید که
نشنید، و مرد جوان که با انگشت اشاره او را نشانه رفت
سر دانیار چرخید و انگار ماشه را کشیدند! یک گلوله
درست خورد توی مغز نیلا و چشمهایش سوخت! ایستاد
اما مُرده بود! پلک زد اما نمی دید! اشک نریخت اما توی
سینه اش باران می بارید!

#پارت_۹۹

#نیل

بی پلک زدن، بی نفس کشیدن، داشت مَرَد مقابلش را
تماشا می کرد و چیزی درونش ذره ذره در حال آب شدن
بود!

دانیار همان دانیار بود، جز چشمهایش، چشمهایی که
پشت عینک بود، عینکی که قبل ترها نبود! چشمهایی که
برق نداشت، نور نداشت، حس نداشت، سرد بود و
یخبندان!

موهایش همان قدر مشکی و پر و بهم ریخته بود و چند تار
بازیگوش ریخته بود روی پیشانی اش!

هیچ تغییری توی صورت دانیار ندید! نه جا خورد، نه
غافلگیر شد، نه خوشحال شد نه ناراحت! یک بی حسی-

عظیم و بی تفاوتی رنج آور، که شبیه یک سیلی خورد توی صورتش، و خواننده میان این جهنم هنوز می خواند:

نمیدونم قلبم واسه چی ول کن نیست
من تمومش کردم زندگی ول کن نیست!

دانیار جلو آمد، جلوتر، تمام عضلات تن نیلا منقبض شده بود و حس می کرد لحظه به لحظه رو به تحلیل است، باید چیزی می گفت، باید حرف می زد، باید چشم از صورتی که روزگاری عاشقش بود می گرفت، باید چشم از آن دستهایی که روزگاری دور تنش می پیچید و نیل من صدایش می زد می گرفت! باید چشم از آن لبهایی که روزگاری به موها و صورتش می چسبید و عزیزمن صدایش میزد می گرفت!

- سلام.

صدایش را خودش هم نشنید! انگار حنجره اش فلج شده بود. دانیار اما همان قدر مقتدر و پراز جذبه و جدیت بدون ذره ای واکنش تماشایش می کرد و از درونش فقط خدا بود که باخبر بود!

عینک طبی مشکی اش را از چشم برداشت و دقیق تر نگاه کرد. خودش بود، این دختر نیل بود! نیلا این بار محکم تر و بلندتر لب زد:

- حالتون خوبه؟

دانیار همچنان نگاهش می کرد و نیلا بود که کم آورده بود. که توانایی روی پا ایستادن نداشت. که دلتنگ آن سینه ی مردانه بود برای سر گذاشتن روی آن و گفتن از ناملایمتی های زندگی، و این لحظه یاد سپهر هم نتوانست حسرت و دلتنگی هایش را بشورد و ببرد!

- ممکنه حرف بزنیم؟

دانیار یک قدم دیگر جلو آمد، ایستاد پشت میز و عینکش
را انداخت روی میز چوبی:

■ میدونم بعد از این همه سال حضورم اینجا
منطقی نیست ولی، بی دلیل نیست، لطفا بشینید،
لطفا!

#پارت-۱۰۰

#نیل

نیلا پر از دلهره و استرس تماشایش کرد. منتظر بود دانیار
هوار بکشد، داد بزند، بیرونش کند، حتی بزند زیر گوشش
یا حداقل برود که برود، اما این مرد همیشه ی خدا
غافلگیرش می کرد. همیشه ی خدا غیرقابل پیش بینی بود
و متفاوت!

دانیار بی حرف و عکس العمل خاصی دست برد و صندلی را عقب کشید و نشست. یک دستش روی میز بود و دست دیگر روی ران پای چپش، و تکیه داده بود به صندلی و منتظر بود! این همه بی حسی- داشت پدر نیلا را در می آورد. این حجم از بی تفاوتی داشت جانش را می گرفت. نیلا هم نشست، نشست و این لحظه را سخت باور کرد. خواست حرف بزند که همان مرد جوان رسید و رو به نیلا پرسید:

- چیزی میل دارید خانوم؟

- نه ممنون.

دست مرد جوان نشست روی شانه ی دانیار و چیزی توی گوشش گفت که نشنید. دانیار تنها سرش را به علامت منفی بالا انداخت و مرد که رفت نیلا نگاهش گره خورده به عینک دانیار روی میز، عینکی که خبر از ضعیف شدن

چشمهای دانیار میداد. دلش گرفت، و غم رسوب کرد
میان جان و تنش.

- جای قشنگیه، بهتون تبریک میگم.

داشت چرند می گفت. داشت وقت کشی- می کرد. دلش
میخواست صدایش را بشنود و دانیار دریغش می کرد.
جوری نشسته بود و نگاهش می کرد انگار مجرم است و او
بازپرس!

- نمی پرسید چرا اومدم؟

دانیار کلافه چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار
داد و تنها جواب داد:

- میشنوم!

دلش از جا کنده شد. با شنیدن صدای مردانه ای که روزگاری توی گوشش از عشق می گفت و دوست داشتن و حالا بعد از سالها میشنید بغض به حنجره اش کوبید و چشمهایش سوخت. باید محکم می ماند. باید حرف می زد. نباید ضعف نشان می داد. کاش میشد مثل مرد مقابلش قوی باشد و بی حس!

- راستش، پدرم یه مدتی که دنبال شما و خانوادتون می گرده، برای حرف زدن، حلالیت گرفتن، حساب کتاب کردن و طلب بخشش، این روزا هم زمین گیره و درگیر بیماری، از من خواست که پیام و ازتون بخوام بهش فرصت حرف زدن بدید.

انگار یک مسافت طولانی را دویده بود، نفس کم آورد و دلش یک لیوان آب خواست. نگاه خیره و سنگین دانیار شبیه تیزی به جانش می رفت. با همان چشمها و نگاه نافذ داشت نفوذ می کرد به قلبش، به جانش، به آن ریشه های تنش که خواست یاد این مرد را از آن ببرد و نشد! نیشخند

تلخ دانیار را بعد از اتمام حرفش دید و حس کرد دیگر هیچ
اتفاقی این مرد و قلبش را تکان نمیدهد!

#پارت_۱۰۱

#نیل

نگاه دانیار به حلقه ای توی انگشت نیلا بود و نگاه نیلا به
چشمهایش! به صورتش که هیچ حسی- را به مخاطب
نمیداد.

چیزی که از آن می ترسید داشت اتفاق می افتاد. بغض
سرسختش را قورت داد و دید چشمهای دانیار برای لحظه
ای بسته شد!

ناخوادگاه دستش را برد پشت میز و گذاشت روی پاهایش
تا از تیررس نگاه دانیار دور باشد. داشت می مرد! داشت ته
مانده ی نیلا را، همانی که تمام این پنج سال زنده نگه
داشته بود از دست می داد!

چشمهای دانیار با مکث باز شد و نشست روی دو گوی
 پر از استرس و هراس نیلا. جدی بود و غریبه، خیلی غریبه!
 خیلی دور اما... نزدیک!

- طلب بخشش؟

پلک نیلا با استرس پرید. از این همه آرامش و خون سردی
 داشت می ترسید. آن قدر انگشت پاهایش را توی آن کتانی
 های لعنتی فشار داده بود که سر شده بود. داشت با
 خودش و روح و روانش چه می کرد؟ روزگاری تمام زندگی
 این مرد بود، نیلش بود، و حالا، هیچ چیزی، هیچ اثری از
 احساس و دلتنگی و حسرت توی چشمهایش نبود که نبود!
 و این داشت نابودش می کرد! چرا فکر می کرد همه چیز
 راحت است؟ چرا توی قلبش هیچ آرامشی نبود؟

- پدرم پشیمونه، ناراحته، داره عذاب میکشه، میدونم
 دیره...

- خوبه که می دونی!

لال شد! دانیار همان قدر خون سرد و بی تفاوت دستهایش را روی میز عصا کرد و صندلی را عقب کشید. بلند شد و قبل از رفتن گفت:

- چیزی میل داشتی به آقای صبوری بگو، وقت بخیر.

نیلا پر از شوک و حرص ایستاد:

- وایسا، خواهش میکنم، من حرفام هنوز تموم نشده!

صدایش آن قدر بلند بود که نگاه تمام مشتری ها را جذب کند. خجالت زده سرش را زیر انداخت و دانیار با مکث و کلافگی مشهود برگشت. تلاش می کرد حرمت های باقی مانده را حفظ کند. تلاش می کرد در حد شان و شخصیت

خودش و این دختر رفتار کند اما، نیلا داشت زیاده روی می کرد!

- اینجا محل کار منه خانوم!

- معذرت میخوام.

دانیار بی حرف از کافه بیرون رفت و نیلا کیفش را چنگ زد و دنبالش تقریباً دوید. به حیاط که رسید با چشم دنبالش گشت و وقتی متوجه ی بیرون رفتنش از کافه شد تقریباً دوید. به کوچه که رسید دید سوار ماشین شد، سمت ماشین پاتند کرد و تمام این لحظات خودش را، بهرام را، و این سرنوشت شوم را لعنت کرد!

به شیشه زد و نگاه جدی و بی انعطاف دانیار برگشت سمتش، شیشه را پایین داد و بوی عطر خورد توی بینی نیلا، عطر همان عطر قدیمی بود، از گذشته ها فقط بوی

عطرها مانده بود و آدمهایش که هیچ ربطی به گذشته
نداشتند!

#پارت_۱۰۲

#نیل

- حرفای من و گوش بدید، بعد میرم، من آدمه مزاحم
شدن نیستم، اینو باید این مدت متوجه شده باشید،
فقط اومدم یه حرفای و بگم و برم، لطفا.

- بعد از این همه سال چه حرفی؟ بهتره بی جهت آرامش
خودمون و بهم نزنیم.

دانیار خواست حرکت کند که دست نیلا نشست روی
فرمان و خسته و دلخور گفت:

- حتما حرفام مهم و ضروریه که بخاطرش بعد از این همه سال گشتم دنبال شما و الان اینجام!

نگاه سرخ و پر از درد دانیار مجدد نشست روی حلقه ی نیلا که حالا روی فرمان خودنمایی می کرد، این بار نشد یا نخواست نیش کلامش را کنترل کند:

- اگه برای اومدن اینجا از ایشون اجازه گرفتی سوارشو، من حوصله ی دردرس ندارم!

با ابرو به حلقه ی نیلا اشاره کرد و نیلا بدحال دستش را کشید. متوجه ی مراعات کردن و کنترل کردن های پشت هم دانیار میشد، زیر لب تشکر کرد و ماشین را دور زد. تنش انگار پر بود از تازیانه، تمام جانش از این همه استرس و تنش درد می کرد و وقتی روی صندلی آوار شد پرت شد به گذشته ها، به روزگاری که توی ماشین همین مرد غریبه کنار دستش از عشق گفتند و عشق نجاتشان نداد!

بوی عطر دانیار توانش را گرفته بود، و این همه نزدیکی داشت به مرز جنون می رساندش!

- آدرس من و کی بهت داد؟

- خاله هما خوبن؟

نگاه عاصی دانیار به روبه رو و خیابان خلوت بود. داشت دوره می کرد، داشت تمام دردهایش را از اول می کشید، انگار روی قلبش، توی چشمهایش اسید ریخته بودند. داشت جان می کند تا عادی باشد و دیگر توان نداشت. سردردهای لعنتی اش برگشته بود و انگار یک لشکر افتاده بود به جان پیشانی و چشمهایش، و او بود که توان مبارزه نداشت!

- آدرس من و کی بهت داد؟

دوباره پرسید. این بار جدی تر، عاصی تر، نیلا بود و صدایی که هر چه که می گذشت لرزشش بیشتر میشد و اعتماد به نفسش کمتر:

- یه آشنا!

- عماد یا صادق؟ تا جایی که یادم میاد آدم مشترک و آشنای دیگه ای نبود!

- چه اهمیتی داره؟ من میخوام در مورد پدرم حرف بزنم، حالش خوب نیست، نمیدونم چقدر دیگه دووم میاره!

#پارت_۱۰۳

#نیل

باز هم چیزی جز سکوت نصیب چشمهای منتظر نیلا
نشد!

دانیار شاکی بود، شاکی از اینکه بعد از پنج سال و داشتن
یک آرامش نصفه و نیمه و یک فراموشی نیمه کاره، این
دختر برگشته بود و داشت اجر به اجر ساختن ها و
سوختن هایش را برمی داشت و کاری از دستهای همیشه
خالی اش بر نمی امد!

حتی شنیدن از بهرام روانش را بهم می ریخت. آرام نبود،
خون سرد هم نبود، تمام حالش تظاهر بود و نقاب!

- همیشه خواهش کنم با من بیاید و به حرفای پدرم
گوش بدید!؟

دانیار همیشه کم حرف بود و این روزها کم حرف تر!

- اون درگیر سرطان ریه ست، حالش خیلی وقته که
تعریفی نداره، بابت گذشته سخت پشیمون و عذاب

وجدان داره نابودش میکنه، میدونم واستون سخته،
میدونم کم عذاب نکشیدید ولی...

دانیار کامل سمتش چرخید، آرنجش روی کنسول ماشین
بود و نگاهش خیره ی چشمهای پر از تردید و ترس نیلا:

- دیگه ولی نداره!

- پدر من زیاد وقت نداره، دکترا جوابش کردن، یه سری
حساب و کتاب هست که...

- چی میشه که آدم یه بار سریکی کلاه میذاره و یه بار
دنبال حلالیت و بخششه؟

نیلا در سکوت خیره ی صورت خالی از حس دانیار ماند!
حرفی برای گفتن نداشت. دلش را انگار از جا کنده بودند

که آرام و قرار نداشت و ذهنش مدام از واژه ها خالی میشد
 که حرف کم می آورد!
 روزگار با آن ها چه کرده بود که یک آشنا حالا غریبه شده
 بود و این قدر دور؟

- شما میدونید؟

دانیار نیشخند زد. کلافه صاف نشست و دستی به
 صورتش کشید. چشماهایش از شدت سردرد کاسه ی خون
 شده بود و تمام رگ هایش سرخ، دلش نمیخواست در
 مورد گذشته حرف بزند اما امروز روز او نبود!

- نه احمق بودم نه بچه که نفهمم کل دارایی پدر من
 اونی نبود که پدر محترمت داد!

تن نیلا از شرم به عرق نشست و سر به زیر افتاد به جان
 پوست گوشه ی ناخونش که هر بار که تکه ای از آن را می
 کند تمام تنش می سوخت، مثل حالا که هر بار چشم به

این مرد می دوخت تمام قلبش از بابت نداشتنش آتش می گرفت!

- پس چرا... شکایت نکردید؟

لحن دانیار کم کم داشت تند میشد و عاصی:

- صلاح ندونستم!

#پارت_۱۰۴

#نیل

حرف زدن با این مرد از هر دری که می رفتی به بن بست می رسید. نیلا نفس کشید و چشم بست. باید کمی به خودش مسلط میشد اگر بوی این عطر لعنتی اجازه می داد.

- میشه خواهش کنم بیاید و اجازه بدید حرفاشو بزنه؟

- نه خانومِ نامی، نه!

توی دلش، حوالی قلبش، یک پرنده ی حبس شده به در و دیوار کوبید انگار، بال بال زد و کسی— نجاتش نداد وقتی دانیار، خانومِ نامی صدایش زد!

دستش ناخوداگاه نشست روی سینه اش، آن پرنده ی غمگین هنوز هم پی آزادی می گشت، پی آسمان، پی هوا و کمی زندگی!

چشمهایش خیس بود، خیس بود که تصویر مرد رو به رویش را تار میدید. پلک نزد که قطره اشکش بیشتر از این تحقیرش نکند.

- ولی بابام داره میمیره، زیاد فرصت نداره، اینم باعث نمیشه که...

- نه، نمیشه!

دید دستهای دانیار دور فرمان چفت تر شد آن قدر که انگشتهایش از فشار به سفیدی می زد. دید چشمهایش سرخ بود و خسته، اما ناچار تلاشش را کرد:

- من چی کار میتونم بکنم که لااقل بهرام و ببخشید!؟

نگاه شاکی و بهم ریخته دانیار از فرمان کنده شد و نشست روی صورت غمگین نیلا، چشمهای خیس و پر از خواهشش داشت نقابش را می انداخت. داشت نابود میشد از این همه تظاهر و خون سردی!

- برای انجام هر کاری دیره، لطفا پیاده شو من باید برم.

- لا اقل بیاید بشینید پای حساب و کتاب و حق و حقوقتون و بگیرید....

- نیازی بهش ندارم!

صدایش بالا رفت و نفهمید! نیلا جا خورده و پراز بغض و دردهای کشنده تماشایش کرد. پلک زد و اشک ریخت روی گونه ی سرد و یخ زده اش، دانیار کلافه نفسش را فوت کرد و پیاده شد. در را آن قدر محکم کوبید که شانه های نیلا از ترس بالا پرید!

دید دانیار تکیه اش را به شیشه داد و چند لحظه بعد ماشین را دور زد، در را باز کرد:

- پیاده شو، لطفا!

نگاه اشکی نیلا بالا آمد و نشست روی صورتی که بارها آن را از ته دل بوسید، نوازش کرد، و توی گوشش قول ماندن و خوشبختی داد، دلش شبیه حبابی توی هوا ترکید، پیاده شد و یادش رفت کیفش را بردارد.

#پارت_۱۰۵

#نیل

راه افتاد، این بار سنگین تر، دلگیرتر، شکسته تر و زخمی تر از تمام این پنج سال!
این مرد هر بار توانایی نابود کردنش را داشت، و این آزارش می داد!

صدای کوبیدن در ماشین را شنید و بعد دانیار ماشین را دور زد تا سوار شود. ایستاد. برگشت، و شبیه از جنگ برگشته ها، شکست خورده ها، داغدار ها، تماشایش کرد:

- من میفهمم غفلت و بی احتیاطی پدرم باعث شد که...

- من اصلاً تمایلی به حرف زدن در مورد اون گذشته ی مزخرف ندارم!

گذشته ی مزخرف؟ تمام عشق و احساسشان توی همان گذشته ای بود که مزخرف صدایش می زد! چیزی شبیه سوت قطار پیچید توی گوش و مغزش. داشت کم می آورد. هر دویشان کم آورده بودند از این همه تظاهر!

- منم اگه حرف میزنم مجبورم، بابام شده یه پوست و استخوان که موقع حرف زدن جون به لب میشه تا چهارتا کلمه رو واسم ردیف کنه!

- بابای منم توی اوج سلامتی و شادابی رفت زیر یه خروار خاک که دیگه نه پوست و استخوانش و دیدیم نه تونستیم صداشو بشنویم، این به اون در!

لال و مات ایستاد به تماشای مردی که بی رحمانه حرف میزد، نیش و کنایه می زد، و با تمام این ها تلاشش را کرد میان این همه کینه و درد و غم باقی مانده ی حرمت ها را نشکند!

- من به شما حق میدم...

- شما به من حق میدادی الان بعد از این همه سال توقع نداشتی پیام و چون بهرام خان زمینگیر و مریض شده بگم حلالیت جناب، هر چی ازم گرفتی حلالیت، هوم؟

دانیار شبیه بمب ساعتی بود که از کافه تا همین حالا رسیده بود به شمارش معکوسش و آن همه آرامش ظاهری برای زنده ماندن و دوام آوردن داشت تمام میشد و به مرز انفجار می رسید.

نیلا جلورفت، آن پرنده ی حبس شده توی سینه اش با سر به دیوار خورده بود و داشت جان می کند!

- فقط میخوام حرفاش و بشنوید و بعد، حداقل دینی که به گردنشه و ازش پس بگیرید، اینکه ببخشید یا نه، حق و تصمیم شماست.

- من نیازی به اون اموالِ باقی مونده ندارم، بدید خیریه، روز بخیر دخترِ بهرام خان نامی!

دانیار که سوار شد و در صدم ثانیه ماشین را از جا کند و از مقابلش دور شد تازه توانست خودش باشد، بغض کند،

ضعف نشان بدهد، و روی جدول همان جا آوار شود. نگاهش به خیابان بود و ماشینی که از پیچ خیابان رد شد.

#پارت_۱۰۶

#نیل

تازه یادش آمد کیفش را فراموش کرده! اه کلافه ای گفت و ایستاد. زانوهایش توان نداشت و گلویش خشک شده بود اما، اولین دیدار را با دانیار مشرقی ترتیب داده بود، اولین دیداری که هیچ سرانجامی جز باز شدن زخمهای قدیمی و کهنه نداشت!

دانیار عوض شده بود! لحنش، نگاهش، چشمهایش، دیگر حس سابق را نداشت! و این یعنی همه چیز توی همان گذشته و سیاهی از بین رفت!

دست توی جیب مانتو اش برد و سوئیچ ماشین را بیرون کشید، ریموت را زد و پشت فرمان جاگیر شد. حتی تلفن

همراهش نبود تا با کوروش تماس بگیرید و از امروز بگوید
شاید کمی سبک شود!

مثل همیشه با سرعت حرکت کرد و هر چقدر مکالمه اش
با دانیار را مرور می کرد سرعتش بیشتر میشد. نفهمید کی و
چطور رسید جلوی خانه، با چشمهایی که از گریه خیس
بود و قلبی که یک پرنده با رویای آزادی و آرامش توی آن
مُرده بود!

پیاده شد و وارد ساختمان که شد سپهر را روی مبل دید،
و در حال حاضر اصلا ظرفیت حرف زدن با او را نداشت!

سپهر که متوجه ی احوال خرابش شد ایستاد، گیتی
مشغول رسیدگی به بهرام بود و بهرام منتظر نتیجه ی این
دیدار:

- جنگ بودی؟

نیش‌خند زد، راه افتاد سمت اتاقش تا از سرو صدای احتمالی بابت دعوا و درگیری با سپهر جلوگیری کند. شال و مانتویش را انداخت روی تخت و سپهر از پشت سر بغلش کرد. تنش جمع شد و چشمهایش محکم روی هم افتاد، چانه‌ی سپهر روی شانه اش بود و دلتنگ عطر تنش را نفس کشید، نیلا اما دلش جیغ زدن و خلاصی از ادعای پوچ و پشت هم سپهر را میخواست!

- میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ چرا جواب ندادی؟

- زود برنگشتی؟

- از شمال؟ چرا، همه اونجا بودن، من ولی دلم لک زده بود واسه تو بی شعور!

خواست برگردد اما سپهر محکمتر نگهش داشت و لبهایش را چسبانده به گوشش:

- حالت خوب نیست؟ تپش قلب داری!

دلش ریخت! دو ساعت بود این قلب بی وقفه و بی امان می کوبید و چیزی هم جز یک مشت نیش و کنایه و احترام تصنعی نصیبش نشد!

- کجا بودی؟

چه می گفت؟ چه داشت که بگوید؟ کدامشان ظرفیت شنیدن و بحث کردن و قانع کردن داشتند؟

- نیلا؟ تنت داغه چرا؟ تب داری؟

تب داشت! حالش خوش نبود، و کسی که امروز دیده بود یک غریبه ی بدخلق و جدی بود که روزگاری از این مرد

قشنگ تر بغلش می کرد و با لحن مردانه اش توی گوشش
نجوا می کرد:

- نیل من وقتی حالش خوب نیست چشماش دیگه برق
نمیزنه، چیکار کنم برات تا باز چشمت چراغونی بشه
خانوم محترم؟

#پارت_۱۰۷

#نیل

اشکش را از قبل از ریختن پاک کرد و پراز بغض لب زد:

- فکر کنم مریض شدم.

سپهر رهایش کرد. نیلا سمتش چرخید و زل زد توی
چشمهایی که اثرات دلتنگی توی آن خوب دیده میشد اما،
این مرد او را بلد نبود، و این تمام دردش بود!

- مجبوری این قدر روانتو بهم بریزی و مدام قهر کنی؟

اعصابش آن قدر بهم ریخته بود و آن قدر بی انرژی بود که توانایی کل کل کردن نداشت. نشست روی تخت و سرش را با دستهایش گرفت. سپهر که کنارش نشست فقط توی دلش آرزو کرد زودتر بگوید هر چه باید و برود!

- کجا بودی تو؟ چیزی شده نیلا؟ بعد از چند روز اومدم منت کشی یه نگاهم نمی ندازی به من؟

سر چرخاند و نگاه خسته اش نشست روی چشمهای سپهر:

- شمال خوش گذشت؟

- بدون تو چه خوشی ای؟ میمردی می اومدی؟

- بد حرف میزنی سپهر!

سپهر با خنده نچ کلافه ای گفت و تن نیلا را بغل زد:

- تو لوسی تقصیر منه؟

- من قهر نبودم، تو بلاکم کردی!

- من قاطی میکنم خیلی غلط میکنم، خب بگو ببینم،
کسی از این مشرقیاری پیدا کردید؟

نیلا سخت نفس سنگینش را از سینه بیرون داد. چاره ای
جز گفتن نداشت اما حالا نه وقتش بود نه جانش را
داشت:

- هنوز نه!

- یه پنج شنبه برید سرخاک این یارو، کی بود، حاج حسین، بالاخره یکی میاد دیگه.

- باشه.

سپهر اخم کرد و توی صورتش دقیق شد:

- چته تو نیلا؟ پیشونیت خیسه عرقه!

- خستم، میشه یکم بخوابم؟ ببخشید.

#پارت_۱۰۸

#نیل

نگاه مشکوک و پراز سوال سپهر ماند به چهره ی بی
 حوصله و درهم نیلا، تمام این چند روز را خودخوری کرده
 بود و منتظر بود نیلا برای اتمام قهر و دلخوری پا پیش
 بگذارد و انتظارش بی ثمر بود. و حالا که برگشته بود نیلا
 ادا شبیه نیلای چند روز پیش نبود!

- میخوای بیرمت دکتر؟

- نه، فقط...

ضربه ای به در خورد و گیتی همان قدر نگران و پراز
 تشویش وارد اتاق شد و نگاهش کرد:

- نیلا جان مامان بهرام باهات کار داره، سپهر تو هم بیا
 چای ریختم با شیرینی بخور.

گیتی تمام تلاشش را می کرد تا همه چیز را مدیریت کند اما خوب می دانست این پنهان کاری روزی گریبانش را می گیرد!

نیلا خسته پلک زد و بلند شد. و سپهر بود و نگاه های گیج و پر از شک و سوالش!

نیلا که به اتاق بهرام رسید در را بست و جلورفت. تمام شرم و خجالتی که امروز مقابل دانیار کشید را مدیون این مرد بود! این مرد و غفلتش، این مرد و غرورش، این مرد و تمام نادانی هایش!

نشست لبه ی تخت و زل زد به رنگ پریده ی بهرام، به چشمهای بی فروغ و بریده از زندگی اش، گوش داد به خس خس سینه اش و نفس هایی که یکی در میان بود. بهرام منتظر تماشایش می کرد و نیلا چیز دندان گیری برای گفتن نداشت!

- دانیار و دیدی نیلی؟

دیده بود، ولی کاش نمی دید، از آن لحظه تا همین حالا شبیه مرغ سرکنده بود، شبیه مادرهای داغدار، شبیه دونده ای که بی وقفه برای رسیدن دویده و دست آخر جای برنده شدن با مخ زمین خورده!

- بله!

سرد و یخ زده جواب داد. در حال حاضر آن قدری توان نداشت تا ملاحظه ی بد حالی پدرش را هم بکند. مدام حرفهای دانیار توی مغزش اکو میشد و توی دالان مغزش می چرخید!

- چرا برام نمیگی چیشد و چی گفت پس دختر؟ راضی ...

سرفه زد و نگاه نیلا مات بی نفسی— و ناتوانی اش ماند! و هنوز هم نمیفهمید این وسط او و دانیار تاوان چه چیزهایی را دادند؟

- راضی نشد!

بی حوصله گفت و خواست بلندشود که مچ دستش اسیر دستهای بی جان بهرام شد.

#پارت_۱۰۹

#نیل

- بهش از حساب و کتابمون گفتی؟

- گفتم!

- گفتی... بابام داره میمیره؟

بغض ناخون کشید به حنجره اش و اشک چرخید توی چشمهایش:

- گفتی وقت ندارم؟ گفتی پشیمونم؟ گفتی...
بهرام سرفه زد و اشک نیلا ریخت. چه طور می گفت دانیار
حتی علاقه ای به شنیدن نداشت؟

چه طور به این مرد می فهماند همیشه زمان برای جبران
نمی ماند و گاهی آن قدر دیر میشود که مرگ هم نجات
نمیدهد؟

- من همه چی و براش گفتم، ولی راضی نشد، گفت اون
اموال پدرشم بدید خیریه!

سرگیجه داشت، تار میدید، و دست بهرام که مات و شوکه از مچ دستش شل شد و اشک از گوشه ی چشمش چکید بدحال تر پلک زد و تلاش کرد کمی تسکین باشد!

- اون حق داره، توقع نداشته باش همون اول با من بیاد اینجا و بگه می بخشه، بازم میرم سراغش، راضیش میکنم!

- من زیاد وقت ندارم دخترِ بابا!

دلش ریخت. این نگاهِ خاموش و خالی از امیدِ بهرام، تایید حرفش بود! از دست دادن بهرام با تمام بدی هایش برایش تلخ بود و تصورِش عذاب آور!

- درستش میکنم.

بلند شد و خواست سمت در برود که بهرام با همان صدای گرفته و خالی از نفس گفت:

- میدونم با دیدنش بهم ریختی و...

برگشت و قبل از تکمیل شدن حرف بهرام پرید وسط حرفش:

- دانیار هیچ ربطی به اون آدم پنج سال پیش نداشت!

- باهات بد رفتار کرد؟

نیشخند زد. دانیار همیشه کاری می کرد که بدهکارش بمانی حتی وقتی حق تمام و کمال با تو باشد!

- نه، مثل غریبه ها باهام رفتار کرد، انگار که هیچ وقت من و نمیشناخته!

بهرام پر از غصه و ناباوری نگاهش کرد و نیلا قبل از اینکه این بدحالی و تب کار دستش بدهد از اتاق بیرون رفت. صدای صحبت سپهر و گیتی را از آشپزخانه شنید و به اتاقش پناه برد، حتی حوصله ی پیگیری کیفش را هم نداشت، آن قدر بی انرژی و بی جان بود که فقط خواب نجاتش می داد!

#پارت_۱۱۰

#نیل

- سپهر مگه نیومد دست بوسی و منت کشی؟
صورتش را چسبانده بود به کمر کوروش و بی حال و بی جان چشم بسته بود! باد توی صورتش می خورد و کمی داغی پیشانی اش را کمتر میکرد.

- هووی، صدام و داری؟ مگه سپهر نبود که گیتی زنگ
میزنه من پیام بیرمت دکتر؟

صدای موتور ته مانده ی اعصابش را خط انداخته بود با
این حال گفت:

- کدوم آدم عاقلی با موتور کسی و میره بیمارستان؟

- الان واقعا فکر کردی می برمت بیمارستان؟

- نه فکر کردم تو عاقلی!

کوروش خندید و نزدیک یک پارک توقف کرد. موتور را که
خاموش کرد نیلا یک نفس راحت کشید اما تکان نخورد.
تمام انرژی اش تحلیل رفته بود انگار. کوروش همان طور

که دستهایش به فرمان بود سرچرخاند و یکی از شانه هایش را بالا انداخت:

- بلندشو ببینم جا خوش کرده، با توام، پاشو بگو چیکارت کرد اون کره خر که جون نمونده برات.

- کوروش میزنم از وسط نصف شیا.

- قشنگ از وسط؟ چه توانایی های جالبی داری، همه ی اجزامو از وسط میتونی نصف کنی؟

نیلا با خنده سر بلند کرد و با چشمهای خمار و بی حال نگاهی به اطرافش کرد:

- پارک مگه دکتر داره؟

- نه ساقی داره، بیشتر به کارت میادا!

- حوصله ی سپهر و سوالاشو نداشتم، اصلا نمیدونم
چه جوری باید بهش بگم، مثل خر موندم تو گل!

- خر میفهمه نباید توی گل بره گیر میکنه ولی تو نه!
الان چه مرگته؟ تب داری؟

نیلا بد حال پیاده شد و سمت نیمکت کمی آن طرف تر
رفت:

- فکر میکنم فشار عصبیه، خوب میشم.

کوروش هم پیاده شد و کنارش نشست، پاهایش را دراز کرد و دستهایش را گذاشت لبه ی نیکمت، و این بار جدی و نگران پرسید:

- اذیت کرد؟!

#پارت_۱۱۱

#نیل

هیچکس درک نمی کرد تماشای دوباره ی دانیار آن هم این اندازه غریبه و سرد خودش یک زلزله ی هشت ریشتری حساب میشود!

- نه، فقط راضی نشد بیاد و بشنوه، هنوزم انگار همون قدر داغدار و عصبیه، مثل روزی که عمو حسین و خاک کرد!

- حاج حسین همه ی دین و ایمون دانیار بود!

- من چیش بودم پس؟!

آن قدر یکدفعه ای و بی هوا پرسید که گردن کوروش به ضرب سمتش چرخید و نگاه ناباورش نشست روی مردمک های دلگیر نیلا، نیلا نیشخند زد و خودش جواب خودش را داد:

- هیچیش! باباش که رفت من و همه ی دنیا رو خاک کرد تنگ دلش و رفت که رفت!

- هیچکس جز خود- آدم نمیتونه زندگی و امید و انگیزه رو از آدم بگیره، دلبستگی نباید وابستگی بیاره نیلا، هر کسی- باید توانایی اینکه روزی روزگاری خودش باشه و خودش و داشته باشه!

- شعارات قشنگه، ولی به کار نمیاد، من واقعا نمیدونم
اینجای زندگیمو چه طوری جمع کنم، چه جوری به
سپهر بگم مجبور شدم تنها برم دیدن دانیار، و بازم
باید برم، چه جوری...

کوروش مثل همیشه بی رحم و تند حرفش را قطع کرد:

- چه جوری بهش بگی من زوری دارم باهات ادامه
میدم!

- اینم اضافه کن به بقیه ی بدبختیام!

- وقتی داشتی نامزد میکردی اسمش بدبختی نبود، ادامه
ی زندگی بود، یادته که؟

- تو چرا این قدر به سرزنش علاقه داری؟

- چون سرزنش لازمه ی گوه کاری آدماست، الان پیدا نیست گوه زدی به همه چی؟!؟

نیلا سکوت کرد و کوروش بی حوصله پاهایش را جمع کرد، و خیره ی نقطه ای نامعلوم ادامه داد:

- گیتی بیشتر از همیشه نگرانته، نگران تو، نگران بهرام، نگران سپهر، و آخر عاقبتتون، یه قلب سالم این همه نگرانی و نمیکشه سلطان!

- من همه ی تلاشم و میکنم که بشه و بتونم با سپهر ادامه بدم ولی... به والله که خودش نمیداره!

سپهر کلافه دستی به صورتش کشید:

- اگه خواستی بگی رفتی دیدن دانیار، بگو با من رفتی،
اینجوری رگ غیرتش کمتر جلوی دیدشو میگیره!

#پارت_۱۱۲

#نیل

- مرسی که همیشه نجاتم میدی!

کوروش خواست جوابش را بدهد که تلفن همراهش زنگ خورد. ایستاد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید. گیتی بود، چند قدم جلو رفت و تماس را وصل کرد:

- حالش خوبه، یه سرم و امپول زد توپ شد، دکتر گفت یکم فشارش پایینه.

- گوشیشو چرا جواب نمیده؟

برگشت و خیره ی نیلا پرسید:

- گوشت کجاست؟

- توی ماشین دانیار جا گذاشتم.

کوروش متعجب نگاهش کرد و جلو رفت:

- بهش بگو خوبی، از نگرانی صداش در نیامد، تا ببینم
دیگه چه گندی زدی!

نیلا بی حال گوشی را گرفت و چسباند به گوشش، خیال
گیتی را که از حالش راحت کرد خدا حافظی کرد و نگاهش

چسبید به کوروش که به درخت تکیه داده بود و سیگاری کشید:

- من کجا گند زدم شلوغش میکنی؟

- تو چرا باید گوشی تو توی ماشین اون کره خر جا بذاری؟ بعدم تا همین الان دنبالشم نری؟

- حوصله نداشتم، چی شده حالا مگه؟

کوروش خاکستر سیگارش را زمین ریخت و جلورفت، دود سیگار را فوت کرد توی صورت نیلا:

- نمیگی یه وقت سپهر تماس بگیره، دانیار جواب بده، بعد من چه نوع خاکی پیدا کنم بریزم سرت که جواب بده به چخ نریم؟

صورت نیلا حتی از تصورش جمع شد و نگران گفت:

- نه، جواب نمیده، گوشیم توی کیفمه، بعد تا الان هزار نفر زنگ زدن، میخواست جواب بده داده بود، تو دلمو خالی نکن تو هم!

- با گوشی من زنگ بزن به سپهر، بگو گوشی تو یه گوری جا گذاشتی که فعلا زنگ نزنه، فردا هم برو بگیر واموندت و، پاشو سوار شو، پاشو که تو یه مدیر برنامه برای مدیریت گوه کاریات میخوای!

نیلا با خنده مشتش را حواله ی بازوی کوروش کرد و سمت موتور رفت:

- بی ادب، بابا این قدر فکرم مشغول و حالم بد بود که دیگه به این چیزا فکر نکردم!

گفت و شماره ی سپهر را گرفت اما کسی- آن طرف خط پاسخگو نبود، سوار موتور شد و فکر کرد چه طور باید این اوضاع بهم ریخته را سر و سامان بدهد!

#پارت_۱۱۳

#نیل

صدای زنگ، سکوت خانه را شکست و مجبورش کرد تن خسته اش را از تخت خواب جدا کند. چشمهایش خواب آلود بود و نبض شقیقه هایش می کوبید.

ایستاد و از اتاق بیرون زد. خانه در یک سکوت تلخ و هوای نیمه روشن صبحگاهی بود. جلورفت و آیفون را برداشت و نگاهی که به یک صورت غریب آشنا افتاد گوشه قبل از حرف زدن از دستش افتاد!

یک قدم عقب رفت و چشمهایش بازترشد، دقیق تر نگاه کرد. خودش بود، دانیار بود! دست لرزانش سمت شاسی رفت و در را زد و نفهمید چرا تمام گردن و صورتش خیس از عرق است.

- بالاخره اومد نیلی؟

با ترس سرچرخاند و نگاهش به نگاه پر از اشتیاق اما ترس بهرام گره خورد. نشسته بود روی همان ویلچر همیشگی و چشم دوخته بود به در. پلک زد و خواست جلو برود که در ورودی باز شد، و دانیار بعد از پنج سال باز هم پا به این خانه گذاشت.

- باورم نمیشه!

آن قدر آرام و پر از تشویش گفت که دانیار هم نشنید! فقط نگاهش را از چشمهای ناباور نیلا گرفت و جلورفت،

و درست ایستاد مقابل بهرام! تن صدا و لحنش،
چشمهایش، تمام حرکاتش، پر بود از نفرتی عمیق که مثل
نیزه فرو می رفت توی تن بهرام:

- به به، ریس بزرگ، بهرام خان نامی!

- چه قدر دلتنگت بودم پسر!

دانیار نیشخند زد و نیلا پر از اضطراب جلو رفت.

- بیا بشین، اینجا خوب نیست، یعنی...

- راحتم!

گفت و نگاه عاصی اش مجدد سمت بهرام برگشت:

- پنج ساله که توی خواب و بیداری و فکر و خیال هزار
جور کشتمت و خنک نشدم!

تن نیلا لرزید و دعا دعا کرد گیتی سر برسد، صدای پر از
شرمندگی بهرام گوشت تنش را آب کرد:

- حسین فقط واسه من رفیق نبود، خودتم میدونی،
برادرم بود... اون...

دانیار بدحال و عصبی اسلحه را از پشت کمرش بیرون
کشید و درست گذاشت روی پیشانی بهرام:

- پس برادرکشی کردی!

#پارت_۱۱۴

#نیل

صدای جیغ خفه ی نیلا اعصابش را خط کشید اما بهرام
بی ترس و واکنش لبخند می زد:

- چه طوری تونستی زندگی و از این همه آدم بگیری!؟

اشک نیلا چکید و جلو رفت:

- دانیار؟ دانیار خواهش میکنم!

تنش می لرزید، و روزی که دل بست به این مرد هرگز و
هیچ وقت این لحظه را حتی تصور هم نکرده بود!

- اومدم انتقام همه ی روزای رفته مو ازت بگیرم!

- مرگ واسه من زندگیه پسر!

تن نیلا به عرق نشست و دانیار که ماشه را کشید بازویش
را چنگ زد:

- دانیار... بذار کنار اون و... گوش کن... تو حق نداری...

و صدای فریاد دانیار دلش را از جا کند:

- از صدقه سری بابای به درد نخورت همه حقا با منه!

و صدای شلیک گلوله پاهایش را به زمین چسباند.
دستهایش جلوی دهان نیمه بازش بود و سرچرخاند، با
ترس، با بهت و بغض، و نگاهش نشست روی سر افتاده
روی گردن بهرام که پر از خون بود، خون داشت تا روی
چرخ های ویلچر را هم می گرفت، چشمهای نیمه باز بهرام
شبه کبریت بود توی انبار باروت، جیغ زد، بی وقفه، پی در
پی، بی امان، گلویش سوخت و صدای گیتی نجاتش داد از
دق کردن حتمی!

- نیلا؟ نیلا مامان؟ خواب بود قربونت برم، پاشو، نیلا جان؟

چشمهایش را باز کرد و صورت نگران گیتی را دید، و از ته قلبش بابت کابوس بودن همه چیز خدا را شکر کرد! نفس نفس می زد، تمام تنش خیس از عرق بود و موهایش به پیشانی اش چسبیده بود. قلبش بی امان می کوبید و چشمهایش خیس اشک بود.

- بیا این لیوان آب و بخور، سخته کردم از ترس، چت شد مادر؟

اشکهایش ریخت، لیوان را گرفت و میان خواب و بیداری دوست داشت پرسد "بابا تیر نخورده؟" کمی از آب را خورد و با صدایی که انگار از فرسنگ ها فاصله به گوش می رسید گفت:

- کابوس بود، خوبم الان، ببخشید.

- پاشویه آب به صورتت بزن صبحونه بخور بریم یکم بیرون حال و هوات عوض بشه، امروز و به هیچی فکر نکن باشه مادر؟

حتی نای مخالفت کردن هم نداشت! گیتی که از اتاق بیرون رفت سرچرخاند و ساعت را نگاه کرد، ده صبح بود و هنوز از گوشی و کیفش خبری نگرفته بود! انگار دیگر جرات و شهامت روبه رو شدن با دانیار را نداشت! خدا خدا کرد دانیار واقعیت شبیه دانیار کابوس امروزش نباشد!

#پارت_۱۱۵

#نیل

چند ساعتی را دل داد به دل گیتی و همراهش پاساژ گردی کرد، حرف زد، شنید، خندید، اما فقط خودش بود که از کودتای درونش خبر داشت!

همه چیز تصنعی بود و رو به زوال، حتی حال گیتی که تلاش می کرد بعد از دیدار دانیار کمی تسکین باشد برای نیلا و شدنی نبود!

- اگه بابا کاری نداره قبل از خونه بریم یه سری به بابا اسماعیل بزنیم.

نگاه دلگیر گیتی نشست به خیابان و هر بار اسم بابا اسماعیل را میشنید یادش می آمد این مرد او و خانه و زندگی اش را طرد کرده انگار:

- بهرام که خوابه هنوز، برو منم خیلی وقته ندیدمش.

نیلا در سکوت رانندگی کرد و گیتی زل زد به نیم رخ درهم و متفکرش:

- دانیار خیلی عوض شده بود؟ بد صحبت نکرد باهات؟

توی سرش فکرها شبیه گردباد بودند و او داشت این میان بلعیده میشد:

- بیشتر شبیه غریبه ها بودیم.

- فهمید که...

حرفش را قطع کرد و زبان به دهان گرفت تا بیشتر از این روان نیلا را بهم نریزد. خوب می دانست این دختر چه چیزهایی را از سر گذراند برای کنار آمدن با پس زده شدن!

- چرا ساکت شدی مامان؟

- هیچی مادر، فراموشش کن.

- خوب میدونی از نصفه حرف زدن بدم میاد.

کلافه سرعتش را بیشتر کرد و گیتی مضطرب دستش را به دستگیره گرفت.

- چه خبره نیلا؟ آرام تر، حوصله نداری بزن کنار من بشینم.

- چی میخواستی پرسی؟

گیتی با غصه نگاهش کرد:

- از دست تو، خواستم پرسم اون حلقه رو توی انگشت دید یا نه، چیزی فهمید؟

- فهمید، براش مهم نبود البته!

مقابل گلخانه که توقف کرد سمت گیتی برگشت و عمیق نگاهش کرد:

#پارت_۱۱۶

#نیل

- من میفهمم نگرانی، میفهمم که نگران آیندمی، ولی ما، باید این راه و بریم، نه فقط واسه اینکه بهرام میخواد، یا زمین گیر شده، یا از مرگ و خدا می ترسه، واسه اینکه خودمونم وجدان داریم و تموم این پنج سال خوابش کرده بودیم و به خانواده ی عمو حسین فکر نکردیم!

گیتی پر از بغض تماشایش کرد. قلبش می سوخت و آن گذشته هیچ کجای زندگیش نمی گذشت! مانده بود بیخ گلوی زندگی اش و کیفیت همه چیز را گرفته بود!

- اون فقط یه اتفاق بود، بهرام نمیخواست...

- این که مال و اموال عمو حسینم کشید بالا اتفاق بود؟ تا کجا میخوای از این مرد دفاع کنی فقط چون روزگاری عاشقش شدی مامان؟ بهرام عشقته، زندگیته، شوهرتم، پدر منه ولی، حقیقت اینکه خوب زندگی نکرده!

- وقتی دانیار و دیدی، جیگرت سوخت نه؟

نگاه مات نیلا ماند روی اشک گیتی و چیزی توی قلبش آب شد انگار، پلک زد و بغضش را سرکوب کرد:

- با این فکرا و خیالا خودت و داغون میکنی، دانیار یه کافه ی خوشگل زده با کلی مشتری، داره زندگیشو میکنه، منم که با سپهر..

- برق چشمات وقتی با دانیار بودی کجا و الان کجا دختر!؟ فکر کردی چون پیرشدم نمیفهمم؟

نگاه پر از حسرتش را از گیتی گرفت و قبل از اینکه تمام احوالش را لو بدهد پیاده شد.

- بیا پایین که دلم واسه این بهشت لک زده بود.

گیتی هم پیاده شد و هر دو که وارد گلخانه شدند بابا اسماعیل را مشغول رسیدگی به گلدان ها دیدند. هر دو سلام کردند و اسماعیل با لبخند سمتشان آمد:

- سلام به روی ماهتون، از این طرفا؟

گیتی با حسرت تماشایش کرد:

- شما که پیش ما نمیای ما باید بیایم فقط.

- تو باز از راه نرسیده گله گذاری و شروع کردی باباجان؟
برید بشینید منم الان میام.

گیتی که سمت صندلی ها رفت لبخند نیلا رنگ گرفت از
تماشای پیرمرد:

- این مامان غرغروت چرا پکره بابا جان؟

- دلتنگ بابای خوشگلش بود، خوبی بابا اسماعیل؟

- خداروشکر، نفسی- میاد و میره، تو ولی از چشمات
پیداست ناخوشی بابا.

لبخند زد، تلخ و پر از غصه، باید حواسش را از همه چیز
پرت می کرد قبل از اینکه غصه ها پرتش کنند توی دل
مصیبت ها:

- میذاری کمکت کنم؟ یادم میدی؟

#پارت_۱۱۷

#نیل

گوشی را چسبانده بود به گوشش و قلبش بی وقفه می
کوبید، گلویش خشک شده بود و کف دستهایش خیس از

عرق بود. به بوق پنج نرسیده صدای سرد دانیار پیچید
توی گوشش:

- بله!؟

دلش لرزید و این لرزش تا صدایش رسید:

- سلام، ببخشید دوباره مزاحمتون شدم.

- شما!؟

انگار کسی- از یک بلندی پرتش کرد. توی دلش خالی شد و
اشک نیش زد به چشمهایش! باید فکری برای این همه
رنجش های بی دلیل می کرد!

- نیلام!

کسی. پشت خط حرفی نزد. بلند شد و اتاق را قدم زد شاید
کمی این بی قراری ها کم شود.

- من کیفم و توی ماشینتون جا گذاشتم، کجا میتونم
بیام بگیرم؟

- کافه!

جواب های کوتاه دانیار داشت کلافه اش می کرد. آن قدر
دلتنگ بود که نفهمید کی اشکش ریخت:

- عصر میام پس، ممنون.

تماس که قطع شد مات و مبهوت خیره ی گوشی ماند و جایی پس ذهنش باور نکرد تمام خاطرات گذشته اش را با این مرد بوده!

صدای گیتی را از بیرون شنید و اشکش را پاک کرد:

- سپهر باز چرا توپت پره مادر؟ وایسا ببینم...

در به ضرب باز شد. برگشت و نگاهش نشست روی چشمهای خشمگین سپهر:

- تو معلومه چته؟ هزار بار از دیشب زنگ زدم واسه چی جواب من و نمی دی؟

پلک زد و مژه های خیسش چسبیده بود به هم. داشت در مقابل این مرد و بی منطقی هایش بی حس میشد! گیتی

سری تکان داد و بیرون رفت. سپهر وارد اتاق شد و در را تقریبا کوبید.

- با توام، این ادا و اصول های جدید چیه؟

دلخور و پر از تاسف گفت:

- سلام!

#پارت_۱۱۸

#نیل

- سلام چی کشک چی نیلا؟ تو یا من و میخوای یا غلط میکنی نخوای، این کارا چیه؟

- دیشب زنگ زدم توضیح بدم گوشی مو توی کافه جا گذاشتم جواب ندادی، الانم میخواستم زنگ بزنم!

تلفن خانه را نشان داد و سپهر بی حوصله جواب داد:

- با گوشی کوروش زنگ زدی؟

- بله.

- خواب بودم. گوشیت و کافه ی کی جا گذاشتی؟ چرا نرفتی بگیری؟

نیشخند زد. این مرد حتی شعور عذرخواهی نداشت! نشست لبه ی تخت و فکر کرد چه طور می تواند این رابطه ی سمی را سر و سامان بدهد؟

- حالم خوب نبود نشد برم، کافه ی کسی- نبود کافه بود
دیگه، با سوگند رفته بودیم!

و نگاه عاصی اش بالا آمد و مجدد نشست روی صورت
درهم سپهر:

- این شلوغ کاری داشت؟

- نداشت؟ من چه میدونم تو گيجی گوشى تو جا
مىذارى به خودت زحمت نمىدى برى بگيرى حتى؟

- تلفن جواب ندادن خيلى روى اعصابه نه؟ پس چرا
خودت هيچ وقت پاسخگو نيستى جناب؟

سپهر کلافه جلورفت و نشست کنار نیلا:

- تو یه چیزیت هست این روزا، چشمت چرا خیسه؟

نیلا بی توجه به سوالش دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- توی این خونه مریض داریم، قرار نیست هر بار ناراحت بودی صداتو بذاری روی سرت و...

- واسه همین میگم زودتر بریم سر زندگیمون.

- واسه اینکه راحت بتونی صداتو بذاری روی سرت؟

- باز پاچه گرفت، من و بگو زنگ زدم حالتو پرسم و بگم بریم یه وری!

نیلا تلخند زد و سپهر از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
نیلا بد حال چشم بست و هیچ فکری برای بهتر شدن
شرایط بهم ریخته ی پیش رویش نداشت!

#پارت_۱۱۹

#نیل

وصف حال نیلا 😞 😞

#ارسالی ❤️

باید قوی می شد، خیلی قوی، قوی تر از تمام رنج هایش،
قوی تر از تمام این روزها که بی پدر بود و بی رحم! قوی
بودن را هر روز تمرین می کرد و باز غمی سرزده کله پایش
می کرد.

به کافه که رسید پیاده شد و خدا خدا کرد این بار بتواند
دانیار را قانع کند تا به دیدن بهرام برود!

پا به حیاط گذاشت و نگاهی چسبید به حوض و گلدان
های دورش، و یادش آمد دانیار گفته بود عاشق خانه های
حیاط دار و حوض ست، دلش گرفت و پله ها را بالا
رفت، وارد کافه که شد باز همان مرد جوان را دید که دانیار
صبوری معرفی اش کرده بود!

جلو رفت و سلام کرد، مرد جوان جلو آمد و با خوش رویی
جواب سلامش را داد، نیلا با چشم دنبال دانیار می گشت
و خبری نبود:

- آقای مشرقی نیستن؟

- توی اتاق استراحت هستن، این کیف و گفتن بدم
خدمت شما.

نیلا دلخور کیف را گرفت و غمی تلخ رخنه کرد توی
جانش، دانیار علاقه ای به دیدنش نداشت، بی هیچ بهانه
ای!

- ممنونم.

بند کیف را انداخت روی شانه اش و عقبگرد کرد. غرورش
شکسته بود، توقع داشت کیف را دیگر از خودش بگیرد
اما دانیار از او فراری بود و این یک حقیقت تلخ و زجرآور
بود!

چند قدم رفت اما یاد بهرام و بی نفسی- هایش، یاد التماس
چشمهای گیتی، باعث شد بایستد، بند کیف را توی
مشتش محکم فشرد و برگشت:

- ببخشید!؟

نگاه مرد جوان بالا آمد و نیلا معذب و ناچار گفت:

- میشه آقای مشرقی و ببینم؟

- من شرمندم خانوم نامی اما خوابیدن.

- منتظر میمونم تا بیدار بشن، لطفا!

نگاه مرد جوان ماند روی چشمهای ملتمس و درمانده ی
نیلا و دست از کار کشید:

- میرم صداش کنم.

- نه، اگه ممکنه، من برم اتاقشون.

صبوری متعجب پلک زد و هر چقدر فکر کرد نسبت نیلا
و ربطش را با دانیار نفهمید، اما می دانست اجازه ی این کار
را ندارد!

- من شرمندم ولی اجازه ندارم که...

- هر چی شد پای من!

#پارت_۱۲۰

#نیل

داشت مزخرف می گفت! هیچ چیز را نمیتوانست گردن
بگیرد وقتی دانیار آشنای پنج سال پیش نبود! صبوری
معذب بود و ناچار:

- آخه، راستش...

- خواهش میکنم.

چشمهای غمگین و بدحال نیلا باعث شد سکوت کند اما خودش خوب می دانست عواقب این موافقت چیست!

- انتهای راهرو، یدونه در سفید رنگه، فقط اگه بیدار نشدن زودتر برید لطفا.

نیلا با لبخند پر از استرسی تشکر کرد و سمت راهرو راه افتاد. خودش هم نمیدانست چرا این کار و کرد فقط میخواست دانیار را ببیند و باز هم از او خواهش کند او را از این جهنم خلاص کند. به اتاق که رسید دستش لرزید، قلبش آن قدر تند می کوبید که فکر می کرد هر لحظه ممکن است سینه اش را بشکافد، داشت پشیمان میشد، دلش می خواست برگردد، اما فرصت بهرام کم بود!

ضربه ی آرامی به در زد و کسی— پاسخگو نبود. دستش سمت دستگیره ی فلزی رفت و آرام آن را پایین کشید، در را کمی باز کرد و بوی عطر دانیار خورد توی صورتش!

چشم بست و عمیق نفس کشید. وارد اتاق شد و اولین چیزی که دید یک مبلمان ال بود که دانیار روی آن خوابیده بود، چشم بند داشت و دو دکمه ی بالای پیراهنش باز بود. موهایش ریخته بود روی پیشانی اش، دستهایش را روی سینه اش قفل کرده بود و پاهایش را دراز کرده بود.

پراز استرس نفس حبس شده اش را آزاد کرد و وارد اتاق شد، طرف دیگر اتاق یک میز غذاخوری کوچک بود و یک گلدان بزرگ هم طرف دیگر!

آرام وارد اتاق شد و در را بست. جلورفت و نگاهی به بسته های قرص روی میز گره خورد و ایستاد. بغض داشت و یک عالم فریاد های خفه شده!

پایین پاهای دانیار روی مبل کرم رنگ نشست و نفس سنگینش را فوت کرد. آن چشم بند لعنتی اجازه نمیداد صورتش را درست ببیند، خیره ی سینه اش که آرام بالا و پایین میشد ماند و یادش آمد روزگاری جای سرش روی این سینه ی امن و پرتپش بود!

دست جلو برد و خشاب قرص را برداشت، آرامبخش بود. بهم ریخته قرص را روی میز انداخت و تکیه اش را به مبل داد، و خیره ی او ماند. دوست نداشت بیدارش کند اما از عکس العملش موقع بیدار شدن می ترسید!

#پارت_۱۲۱

#نیل

#نیل

همه چی ادامه ی غم تو میشه...

نگاهش که به عینک دانیار گوشه ی میز افتاد دست دراز کرد و عینک را برداشت، دستهایش لرزید و دلش بی قرار بود اما عینک را سمت صورتش برد و آن را به چشمهایش زد! از نگاه دانیار زل زد به همه چیز، بغض کرد و آتش افتاد به جانش که نفهمید چه شد دانیار غلت زد و پای چپش خورد به پهلویش، از درد صورتش جمع شد و دانیار آرنجش را عصای تنش کرد، چشم بند را پایین کشید و با اخمهای درهم و چشمهای خواب آلود و گیج زل زد به صورت پر از ترس و عینک روی چشمهای نیلا!

اوضاع خوب نبود، و نیلا ابدًا توانایی نداشت تا این وضع را جمع کند. دستپاچه عینک را از چشمهایش برداشت و گذاشت روی میز، جان کند صدایش میان این همه تشویش نلرزد:

- سلام.

دانیار همچنان متعجب و شوکه نگاهش می کرد.

- معذرت میخوام که بی اجازه اومدم، فکر می کردم خودتون کیف و بهم میدید، میخواستم حرف...

نگاه دانیار چسبید به پهلوی نیلا و با همان صدای گرفته و خواب آلود پرسید:

- پام خورد به شما؟!

نیلا بیشتر توی خودش جمع شد. معذب بود و پراز واهمه:

- چیزی نشد.

بالاخره دانیار صاف نشست و دستی به موهایش کشید، شاکی بود، از صبوری، از عماد، از صادق، و از دختر دوست داشتنی مقابلش:

- طاهّا مُرده بود؟

نیلا گیج پرسید:

- طاهّا؟

دانیار عینک را از میز برداشت و با وسواس نگاهش کرد. بعد به چشمهایش زد و از جا بلند شد:

- صبوری!

- گفتن نه، من اصرار کردم!

- اشتباه کردی، یه جوونم از کار بیکار کردی!

نیلا جاخورده از جا بلندشد، سمت دانیار رفت و عاصی گفت:

- تقصیر اون نبود، تقصیر منه، با اون کاری نداشته باشید!

#پارت_۱۲۲

#نیل

دانیار سمتش برگشت، سر تا پایش رانگاه کرد، سردرد امانش را بریده بود و غصه تا ریشه هایش رسیده بود! اما باز محکم بود و خون سرد:

- باکی کار داشته باشم؟ تو؟!

دل نیلا مثل کوهی توی دل یک زلزله فروریخت، ترسید،
از چشمهای بی حس مرد مقابلش ترسید:

- من فقط میخوام باهات حرف بزنم، بخاطر خدا،
جونِ خاله هما...

- خاله هما سه سالی میشه که جون نداره!

انگار کسی با تبر زد پشت پاهای نیلا، زیر پاهایش خالی شد
و دستش را به میز گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. در
صدم ثانیه رنگش پرید و لبهایش خشک شد. آن قدر
بدحال که دانیار لحظه ای نگران تماشایش کرد. صدای
نیلا از یک حنجره ی زخمی و پر از بغض به گوش رسید:

- خاله هما فوت شده؟

- برو خانوم، برو اینجا محل کار منه، تنها چیزی که
واسم مونده رو بذارید بمونه!

خواست از کنارش رد شود که نیلا بدحال و شوکه بازویش
را چنگ زد. نگاه متعجب دانیار ماند روی دست نیلا و
نگاه اشکی نیلا خیره ی صورت دانیار بود:

- داری اذیتم میکنی نه؟ خاله هما زندس، مطمئنم که
زندس، یعنی اصلا...

- بعد از فوت بابا، مریض شد، غصه خورد، تهشم با
نبودنش کنار نیومد، دق کرد!

آن قدر حجم درد و غم مرد مقابلش زیاد بود، آن قدر
شرمنده بود که حرفی برای تسکین و توقعی برای ببخش
نمانده بود!

- ای وای!

اشک نیلا که ریخت دستش از دست دانیار شل شد و
کمرش به دیوار پشت سرش خورد، و همان کف نشست،
قبل از افتادن نشست کف زمین و سرش را گذاشت روی
زانوهای جمع شده توی شکمش:

- بلندشو برو خانوم نامی، یه چیزی میگم بهت بد میشه،
پاشو!

نگاه خیس نیلا بالا آمد و لب زد:

- من خیلی شرمندم!

- شرمندگی شما هیچ کدوم از چیزایی که از دست دادم و
بهم پس نمیده!

#پارت_۱۲۳

#نیل

نیلای من 😞😭

#ارسالی ❤️

این ویرانی، این همه خجالت و شرمندگی، این همه ناکامی و
 باختن، همه و همه را مدیون پدرش بود، مدیون بهرام
 نامی!

سخت ایستاد، انگار توی سینه اش یک جنگل را آتش زده
 بودند، گر گرفته بود و می سوخت، و نفسش بالا نمی آمد!

- کجا دفن شدن؟

- پیش پدرش، یکی از روستاهای نزدیک شیراز، حالا آگه سوال دیگه نداری بفرمایید.

جلو رفت، ایستاد مقابل دانیار، سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. کجا و کی چه گناهی را مرتکب شده بود که تاوانش از دست دادن این مرد بود؟! چه قدر سینه سوز بود اینکه دیگر نیل دانیار نبود و خانم نامی خطاب میشد!

- متاسفم، خیلی متاسفم، حیف شد خاله هما!

چقدر قلبش سوخت از شنیدن مرگ هما و عمق تنهایی دانیار!

- بخدا بابام تاوان همه چی و داد، روزی صدبار از بی نفسی. میمیره و زنده میشه، من نمیدونم باید این همه مصیبتی که کشیدی و چه جوری جبران کنم ولی...

- من نیازی به جبران ندارم، فقط نیاز دارم هیچ کدوم از نامی ها رو نبینم، مفهومه؟

دانیار وقتی بی رحم میشد، وقتی کمر به نابودی کسی- می بست، وقتی از همه چیز دست می کشید، ترسناک میشد!

- فقط بیا و به حرفاش گوش بده، همین!

دست دانیار روی ران پایش بود و عصبی ضرب گرفته بود و پشت هم می کوبید روی پایش، این عادت همیشگی اش بود!

سردرد امانش را بریده بود و از طاهای شاک بود.

- من نمیخوام ببینمش، هیچ وقت!

نیلا دلگیر نگاهش کرد و با تمام بغض و غصه اش به مرد
مقابلش حق داد:

- میدونم سخته، میدونم ...

- د اگه میدونی دست از سر من بردار و بیا برو خانوم،
بیا برو تا...

صدایش ناخواسته بالا رفته بود! کلافه بود و بدحال،
سمت پنجره رفت و بازش کرد، نفس کشید و سکوت کرد
شاید کمی به خودش مسلط شود!

نیلا ترسیده و پر از رنج ایستاده بود همان جا و نگاهش به
جای خالی دانیار بود! @Vip Roman

#پارت_۱۲۴

#نیل

- چرا نمیذارید زندگی مو بکنم؟ بعد از پنج سال اومدی دنبال بخشش و حلالیت؟ دورین مخفی؟ چی و ببخشم؟ عمر رفته ی بابامو؟ از دست دادن مادرم و؟ ویرونی آیندم و؟ ول کن بیا برو خانوم نامی!

نیلا پر از غصه برگشت و زل زد به قامتش، و دود سیگاری که با تماشایش حالش بدتر شد، دانیار هیچ وقت سیگار نمی کشید.

- منم این وسط قربانیم، نیستم؟ توی اون گذشته و ویرونی...

- خوبیت نداره با اون حلقه ی توی انگشت از گذشته بگی!

نیش می زد و نیلا آتش می گرفت. جلو رفت و ایستاد
نزدیک پنجره:

- بابام داره میمیره، میفهمی؟

دانیار خواست جوابش را بدهد که ضربه ای به در خورد و
طاها با استرس وارد اتاق شد، دانیار با دیدنش ابرو درهم
کشید، طاها مضطرب گفت:

- شرمندم، خیلی اصرار کردن.

- شرمندگی تو باعث نمیشه گردنت و نشکونم!

آن قدر سرد و تند گفت که دل نیلا خالی شد، طاها اما
انگار عادت داشت:

- چیزی نمیخورید؟

- نه، خانوم و راهنمایی کن!

نیلا ناامید نگاهش کرد:

- هیچ راهی نداره؟

- داشت الان روزگارمون این نبود!

نیلا نگاه اشکی اش را گرفت و سمت در رفت. سرگیجه داشت و این همه سردی حالش را بد کرده بود!

- کیفیت خانوم.

نیلا گیج برگشت و سمت مبل رفت، خم شد و کیفش را برداشت، از اتاق بیرون رفت و قبل از رفتن رو به طاهها گفت:

- معذرت میخوام اگه دردرس شدم. خداافظ.

بغض بدموقع و لعنتی اش به محض اینکه به کوچه رسید ترکید. سمت ماشین راه افتاد و پذیرفت این ویرانی درست شدنی نیست!

#پارت_۱۲۵

#نیل

#نیل

حالش شبیه از جنگ برگشته ها بود. شبیه بازنده ها، شبیه دونده ای که با آخرین توانش دویده و دست آخر دیر رسیده، شبیه پرنده ای که به وقت پرواز بالهایش را چیده بودند و ازادی را از او گرفته بودند.

خوب نبود، ابدًا خوب نبود، نفسش تنگ بود و سردردهای همیشگی اش امانش را بریده بود! عینکش را از چشم برداشت و انداخت روی میز غذاخوری مقابلش، طاهای شرمنده و کنجکاو جلو آمد:

- قهوه بیارم واست؟

- تو فقط گورتوگم کن کافیه!

- داداش من، دختره یه جوری اصرار کرد که ناموسا دلم نیومد بگم نه، حالا کیه این خانوم نامی که چشم دیدنش ندارم؟

نگاه عصبی دانیار نشست روی چشموهای خندان طاها و
نفهمید چرا از حرف طاها دلش گرفت!

روز اولی که خیلی بی خبر و اتفاقی نیلا را دید صدای
شکستن تک تک استخوان هایش پیچید توی گوشش و
بعد، نفسش جایی میان جناق سینه اش حبس شد! تمام
خاطرات مشترک شان، تمام آروزهایی که سراب شد و
رویاهایی که جان نگرفته سوخت آمد و نشست جلوی
چشمهایش، اما او، تمام این روزها و شب های سخت،
بعد از فوت حسین و از دست دادن هما، یاد گرفته بود
سخت باشد و محکم، و اتفاقا آن روز موفق هم بود!

- دانیار؟ میتونم کمکت کنم؟

- نه!

سمت میز رفت و خشاب قرص مسکن را برداشت، سردرد
آخر روزی دیوانه اش می کرد حتما!

- دیگه بدون اجازه ی من کسی- و نمی فرستی توی این
قبرستون!

- کسی منظورت همون نیلا نامی دیگه؟

- تو امروز احیانا جاییت میخاره؟

طاها بلند خندید و خشاب قرص را از دستش کشید:

- امروز دوتا مسکن خوردی بسه دیگه، بذار قهوه تو
بیارم!

طاها که از اتاق بیرون رفت همان جا نشست و سعی کرد این چند روز و دیدار دوباره ی نیلا را مرور کند، باور کند، و بفهمد دقیقا چه حرفی لازم است برای اتمام این دیدارهای تازه و هر بار که فکر می کرد، که مرور می کرد، آن حلقه شبیه طناب می افتاد دور گردنش و نفسش را می بُرد، نیلا ازدواج کرده بود!؟ نیلا حرکات فوق العاده ی دنسش را برای کسی- جز او می رفت؟ برای کسی- جز او میخندید و بهانه می گرفت؟ نیلا نیل- کسی- دیگر شده بود!؟

#پارت_۱۲۶

#نیل

زندگی ابدًا با او راه نمی آمد، زندگی شبیه یک معلم سختگیر بود، سخت گیر و بی رحم.

روزی که برای همیشه نیلا را جا گذاشت و رفت هرگز فکرش را هم نمی کرد دوام بیاورد، زنده بماند، نمیرد، اما

حقیقت این بود که آدمها بی عشق و یار و آرزو، نمی
میرند، فقط دیگر از ته دل زندگی نمیکنند!

همان طور که بعد از حاج حسین و هما زندگی نکرد!
نگاهش افتاد به جای خالی نیلا روی مبل و دلش برای
شرمندی ته چشمهایش سوخت و مثل تمام این پنج سال
کاری از دستش برنیامد!

صدای تلفن همراهش ذهنش را از دالان افکارش بیرون
کشید و گوشی را از روی میز برداشت، صادق بود، تمام
این چند روز جوابش را نداده بود!

- وقتی زنگ میزنی و طرف جوابت و نمیده یعنی چی؟

- یعنی باز اخلاق گوشت قراره دامنِ مارو بگیره!

- خفه شو صادق!

- قطع نکن، الو؟ بابا طفلی بعد از پنج سال اومده که
تورو خدا یه ادرسی تلفنی چیزی بده از این مرتیکه، چه
جوری بگم نه؟

شبه آدمهایی بود که مدت زیادی را توی کما بوده و حالا
که چشم باز کرده اسیر یک گیجی و سرگردانی عجیب
است! خودش هم نمیفهمید چه میخواهد و قرار است
دقیقا چه کند فقط می دانست شاکی است و دیدن دوباره
ی نیلا روان ناآرامش را بدتر کرده.

- مثل عماد می گفתי گورشو گم کرده رفته از این
ممکلت، میمردی؟

- من مثل عماد به تو حق نمیدم که بخاطرت دختر
 طفل معصوم و تا آخر عمرش بذارم تو خماری! الان
 چی شد؟ خوردت؟

طاها که فنجان قهوه ی ترک محبوبش را گذاشت مقابلش
 با دست روی پایش ضرب گرفت. این بشر همیشه طرفدار
 نیلا بود و هیچ وقت نفهمید چرا!!؟

- دانیار؟ اون دختر اگه وسط اون ماجرا گناهی هم
 داشته با ترک کردنش تاوان شو داد، حق نداری
 بخاطر بهرام اذیتش کنی!

- من بیمار نیستم کسی و اذیت کنم!

- بزرگترین اذیت اینکه که با کسی— که یه عمر مثل کف
 دست می شناختیش شبیه غریبه ها رفتار کنی!

انگاریکی درست وسط قلب زخمی اش شلیک کرد. چشم
بست و صادق ادامه داد:

#پارت_۱۲۷

#نیل

- دانیار، تا کی قرار خودت و، اون دختر و، شکنجه بدی
چون باباش... exchange group

- اون دختر ازدواج کرده صادق،، توی اون مغز ناقص
نقشه نکش داریه دنبکم دستت نگیر بعد از این همه
سال! اون خاطره خواهی و عشق و عاشقی کپک زد!

- شب بیا اینجا، جوج بز نیم، عماد و بچه هام هستن،
حضوری از دلت در میارم بدعنق!

- سردردم!

دست برد و فنجان قهوه را برداشت و به عادت همیشه
برد نزدیک بینی اش، عمیق بو کشید و صدای عماد را
شنید:

- کی نیستی؟ بیا ماساژ میدم برات، مثل همیشه.

- پیام ممکنه دندونات و دنده هات با هم آسیب ببینه!

صادق بلند خندید و دانیار با گفتن فعلا تماس را قطع کرد.
کمی از قهوه را خورد و از جا بلند شد. عینک و گوشی اش
را برداشت و از اتاق بیرون رفت. کافه کم کم داشت شلوغ
میشد. طاها با دیدن چشמהای سرخس نگران گفت:

- تو چرا واسه این سردردت یه دکتر درست درمون نمیری؟

- رفتم اتفاقا، گفت آدمای اطرافت و عوض کن.

طاها با صدا خندید:

- تف تو اون زیون مثل مارت.

دانیار اما جدی دستش را دوبار روی کانترا زد:

- من دارم میرم، حواستون به کافه باشه.

- چشم، به سلامت.

از کافه که بیرون زد ایستاد و زل زد به ساختمان، این کافه تنها چیزی بود که برایش مانده بود، حاصل تلاش خودش بود، جایی که برای فرار از فکرها، رنج ها، سوال های بی جواب و خشم های سرکوب شده، به آن پناه می برد!

پشت رل که نشست نگاهش نشست روی صندلی شاگرد و یاد کیفی افتاد که این مدت حتی به خودش اجازه نداد به آن دست بزند، فقط هر بار صدای زنگ تلفن همراهش را شنید یاد یک خاطره ی دور و غریب ترک های قلبش را بیشتر کرد!

#پارت_۱۲۸

#نیل

- نیلا جان خاله خیلی کم پیدایی، نکنه مجدد سرکار میری؟

هر بار می خواست فکر کند گوهر فقط برایش یک خاله
ی مهربان است برعکسش به او ثابت میشد!

گوهر طرفدار سرسخت سپهر بود، حتی اگر سپهر این
وسط هیچ حقی نداشت!

- اگه برم سرکار اشکال داره خاله؟

- نه عزیزم چه اشکالی؟!؟

خنده ی تصنعی گوهر روانش را بهم ریخت! از امروز و
دیدارش با دانیار تا امشب و اصرارهای سپهر برای زودتر
ازدواج کردن و عروسی گرفتن لحظه ای نتوانسته بود نفس
راحت بکشد!

- میگم نیلا جون، خبری از خونواده ی مشرقی
خدا بیا مرز شد؟

نیلا بد حال نفسش را فوت کرد و نگاه عاصی و متاسفش
نشست روی سپهر که آمار لحظه به لحظه ی اتفاقات
آن خانه را به گوهر می داد حتی اگر گیتی دل و دماغ درد و
دل کردن و حرف زدن با خواهرش را نداشت!

- یه شماره پیدا کردم که قرار فردا بابا باهاشون تماس
بگیره!

- پس چرا به من نگفتی؟

نگاهش از گوهر کنده شد و چسبید به چشموهای طلبکار و
شاکي سپهر:

- حتما فراموش کردم.

گوهر برای جلوگیری از بحث های احتمالی گفت:

- سپهر از فردا یه دستی به طبقه ی بالا میکشه، تا تو هم کم کم جهیزیه تو جور کنی و بریم سراغ کارای عروسی، خوبه عزیزم؟

از شنیدن کلمه ی عزیزم چندشش شد! این سلطنت و کنترل کردن ها توسط گوهر باید تا ته عمرشان ادامه پیدا می کرد که حالا برای طبقه ی بالای این خانه زندگی کردن از او نظر هم نخواستہ بودند!

- راستش نیلا اجاره و رهن خیلی بالاست، بالا هم بزرگه هم قشنگه، دیدی که، گفتم یه مدت اینجا زندگی کنیم تا بتونیم یه جایی و بخریم.

خیره ی سپهر ماند! مردی که تمام زندگی اش تحت کنترل مادرش بود و تمام تصمیماتش با اجازه ی او!

مردی که هیچ چیزی توی این دنیا برایش مهم نبود، خط قرمز نبود، و غیرت را برایش آن قدر مزخرف معنا کرده بودند که دیگر کاری از دستهای نیلا بر نمی آمد!

#پارت_۱۲۹

#نیل

#نیل

لبخند زوری و کم جانی زد و رو به گوهر گفت:

- معذرت میخوام خاله ولی کسی نظر من و در این مورد نپرسیده!

گوهر جا خورد و سپهر بیخیال تماشایش کرد! هر چقدر جلوتر می رفت سپهر را بیشتر می شناخت و بیشتر ناامید میشد.

سپهر حتی حوصله ی قبول مسئولیت ها را هم نداشت. گوهر لبخند زد، لبخندی که به دل نیلا ننشست، لبخندی که واقعیت نداشت، گوهر از آن دسته زن هایی بود که فکر می کرد عروسش قرار است تک پسرش را از او بگیرد و ببرد! یا احتمالا بدبختش کند!

همیشه و همه جا و به هزار روش غیر منطقی مراقب سپهر بود و این برای بیخیالی های سپهر خوش آیند بود.

- دلگیر نشو عزیزدلم، حتما سپهر خواسته غافلگیرت کنه!

نیلا نیشخند زد! تلخ و پراز تاسف. کف دستهایش خیس از عرق بود و این همه تظاهر داشت حالش را بهم می زد!

- بین خاله، من به سپهر گفتم، الان به هیچ عنوان
آمادگی عروسی و زندگی مشترک ندارم، در مورد خونه
هم، با تموم احترامی که براتون قائلم میگم، من دلم
میخواد مستقل زندگی کنم!

- اون بالا مستقل نیستی مگه؟

سرش سمت سپهر چرخید، دانه ی عرق از کنار شقیقه
اش سر خورد و دلش از این همه نادانی و نفهمی زیرورو
شد!

- خونه ی مستقل!

- میبینی بهونه هاتو؟ آمادگی نداره، خونه ی مستقل
میخواد، سفر نمیداد، حوصله نداره، کنارم نمیخوابه
چون هنوز نامزدیم، ببینم تو اصلا واسه چی شوهر
کردی؟!؟

چشمهایش از حجم وقاحت سپهر گشاد شد و مغزش لحظه ای از واژه ها خالی شد! گوهر لیوان را پر از آب کرد و سمت سپهری که حالش خیلی از نیلا بهتر بود گرفت:

- آروم باش عزیزم، درست میشه.

نگاه پر از رنج و دلخوری نیلا بین مادر و پسر در گردش بود و سپهر لیوان را پس زد و بی ملاحظه تر گفت:

- یا وقتت صرف بهرام خان، یا خاله گیتی، یا پیدا کردن اون سگ پدر!

نتوانست توهین به حسین را تاب بیاورد:

- تو حرف زدندم بلد نیستی نه؟ چرا به آدمی که دستش از دنیا کوتاهه و آزارش بهت نرسیده توهین میکنی؟

- اخی، به جناب مشرقی توهین شد بهتون بر خورد؟

#پارت_۱۳۰

#نیل

نیلا عاصی و کلافه بلندشد.

- تو یا خیلی بی شعوری، یا این اداها رو در میاری که من به کارایی که راضی نیستم راضی شم. مگه من چند وقته دنبال مشرقیام که چماق میکنی میزنی تو سر من؟ مگه همیشه ی خدا این تو نبودی که غیب میشدی و جواب تلفن نمیدادی؟ من هیچ کجا نیستم؟

گوهر سعی کرد بحث را جمع کند:

- نیلا جان آرام باش، نشستیم حرف میزنیم دیگه
عصبی شدن نداره.

- طرز حرف زدن شو نمی بینی خاله؟ هیچ وقت بلد
نیست حرف بزنه. توقع داره پدر و مادرمو بذارم کنار
و بچسم بهش!

سپهر بیشتر روی مبل فرو رفت و بیخیال تر آتش زد به
جان نیلا:

- نه ول نکن، بچسب بهشون، مخصوصا به بهرام،
بالاخره باید خدمت های زیادشو جبران کنی!

نگاه متعجب گوهر سمتش برگشت و معترض صدایش زد:

- سپهر؟ میفهمی چی میگي؟

نیلا پر از بغض فقط تماشایش کرد. قلبش خرد شده بود و این را وقتی فهمید که لال شده بود و نتوانست حتی جواب بدهد. فقط کیفش را برداشت و خواست برود که سپهر مقابلش ایستاد:

- من از این همه جنگ اعصاب خسته شدم، روانم و بهم میریزی چاک دهنمو باز میکنی بعدم تا دو هفته قهری، این شد زندگی؟

میان هزار بغض بی در و پیکر دست و پا می زد و چشمهایش از خیزی- برق میزد. آن قدر از این مرد ناامید بود که حرفی برای زدن نداشت!

- نیلا خاله بیا بریم اتاق من ولش کن اینو، عصبی میشه
 نمیفهمه چی میگه، الان کوروش و بابا اسماعیل
 و جلال میرسن شام و میارم.
 درد ریخته بود به جاننش و هربار برای خودش متاسف تر
 بود بابت این انتخاب!

سپهر را کنار زد و بی حرف از خانه بیرون زد، سپهر
 خواست دنبالش برود که گوهر سد راهش شد:

- تو حرف زدن بلد نیستی بچه؟ چیکار به بهرام داشتی
 نفهم؟

- عصبی شدم نفهمیدم چی زر زدم بابا.

- مشکل تو اینکه که معمولا به جای حرف زدن زر میزنی!

برگشت و با دیدن کوروش رنگ از رویش پرید. گوهر
تصنعی خندید:

- عه اومدید، بابا کو داداش؟

- پیش نیلا!

#پارت_۱۳۱

#نیل

حال دانیار عزیز 😞 😞

#ارسالی 🌟

گوهر مضطرب جلورفت. عمق حساسیت کوروش را به
نیلا می دانست، و البته از حماقت های پشت هم سپهر
هم باخبر بود!

- یکم بحثشون شد کوروش، برم نیلا رو راضی کنم بیاد.

نگاه متاسف کوروش نشست روی چشمهای پریشان
گوهر:

- تو باید بری دنبالش یا پسره نره خرت؟

- اون بره نیلا نمیداد کوروش جان.

- پس باید خیلی واسه پسر متاسف باشی!

گوهر لب به دندان گرفت و بیرون رفت. نگاه کوروش اما
چسبید به چشمهای سپهر و چند قدم فاصله را پر کرد.
ایستاد مقابلش و چشمهای اشکی و صدای لرزان نیلا
اجازه ی مراعات نداد:

- ببینم پسر- شجاع، اگه بهرام مثل پنج سال پیش رو پا بود و سرحال، بازم جرات داشتی در موردش اظهار نظر کنی؟

- من نفهمیدم چی گفتم کوروش!

- مگه میشه همه ی زندگیت و نفهمی چی میگی، چیکار میکنی، کجا میری، چه غلطی میکنی؟!؟

سر سپهر پایین افتاد و شرمنده زل زد به گل فرش، کوروش اما عصبی ادامه داد:

- مگه دوشش نداری خیرسرت؟ چرا ربه رگند میزنی به اعصابش؟ چرا درکش نمیکنی؟ چرا حرف زدن عادییم بلد نیستی مرتیکه پفیوز؟

- دایی!

- دایی و زهرمار، دیدم با چه حالی اومد بیرون قول دادم
برسم گردنت و بشکنم، فکر کردی بهرام زمین گیره
کسی نیست پشتش در بیاد و یقه تو بگیره؟

هیچ کجای زندگیش کوروش را این قدر جدی و بهم ریخته
ندیده بود!

- من فقط گفتم بالا رو حاضر میکنم عروسی بگیریم!

- همین جمله ی کوتاه دو تا تصمیم بزرگ توش داشت،
مغزت کشش فهمیدنش و داشت جلبک؟ مشورت
کردی باهاش؟

- مامان میگه پیش خودش باشیم بهتره!

کوروش ناامید و عاصی زد تخت سینه اش:

- پس نت و بشین پای سفره ی عقد!

- تو چرا گرفتی رو من کوروش؟

#پارت_۱۳۲

#نیل

- پسری که بلد نیست بدون اجازه ی مادرش هیچ کاری
کنه زن گرفتنش غلط زیاده پسر- شجاع! یه بار دیگه
اشکش و در بیاری بالا و پایینت و یکی میکنم!

- کوروش!؟

صدای بابا اسماعیل باعث شد سر بچرخاند. ایستاده بود
توی درگاه در، با همان صورت مثل ماه و عصای چوبی
اش:

- نیلا رو برسون خورش باباجان، نمیتونه رانندگی کنه.

گوهر هم ناامید رسید. کوروش چشمی گفت و سپهر جلو
رفت:

- خودم می برم!

دست کوروش اما مقابل نگاه گوهر و بابا اسماعیل خورد
تخت سینه ی سپهر و متوقفش کرد:

- تو اول از گوهر اجازه بگیر بعد حرکت بعدی و پیاده کن!

اسماعیل با اخطار صدایش زد و کوروش بی توجه از کنارشان گذشت که گوهر صدایش زد:

- کوروش؟ بین میتونی راضیش کنی با این حال نره خونه.

- چرا؟ فکر آبروت پیش گیتی جونی مادرشوهر نمونه؟

- بد حرف نمیزنی امشب داداش؟

- به نظرم تازه خیلی دارم مراعاتتون و میکنم، تو خیلی چیزا رو یاد پسرت ندادی که هیچ، خودتم بلد نیستی،

هر کی ندونه تو خوب میدونی نیلا توی بدترین روزای
زندگیشه، اگه مرحم نیستید نمک نباشید!

گفت و پله ها را رد کرد. به کوچه که رسید نیلا نشسته
بود روی صندلی شاگرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه
داده بود. ماشین را دور زد و در را باز کرد. نشست پشت
فرمان و اخمهای درهمش نیلا را ترساند:

- دعواتون شد؟

صدایش آن قدر گرفته بود که دل کوروش زیرو رو شد:

- گریه نکنی پیشرفت حساب میشه؟

- بابا اسماعیل قول گرفت تنها نرم، واسه همین
وایسادم تا بیای!

- بابا اسماعیل میدونه ماشین و با جت اشتباه میگیری!

نیلا در سکوت تماشایش کرد. کوروش ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند اما سرچرخاند و مجدد زل زد به چشمهای غمگین نیلا:

#پارت_۱۳۳

#نیل

- میشناسی که این بیشعور و، وقتی میخواد حرف بزنه دکمه ی اف مغزش و میزنه، به دل نگیر!

- تموم این مدتی که نامزد بودیم به دل نگرفتم، به نظرم بسه دیگه، برو!

کورش حرکت کرد و نگاه متفکرش خیره ی خیابان بود.
به نیلا حق می داد، به حال و روزش حق می داد، دنیا خیلی
وقت بود با نیلا راه نمی آمد!

- با این حال نرو پیش گیتی، بیرمت خونم؟

- نه، من و برسون خونه و برو به مهمونی برس!

- چته تو؟ با من چرا این مدلی حرف میزنی؟

نیلا سرچرخاند و چشمهای پر آبش دل کورش را لرزاند.
چانه اش می لرزید و انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده
بود که نمیفهمید به کدام ریسمان چنگ بزند برای ذره ای
آرامش!

- تو که علامه ی دهری، تو که همه چی دون و فیلسوفی،
تو که الان آینده رو می بینی، چرا گذاشتی برم زیر بار
این نامزدی - گوه؟

با اتمام حرفش بالاخره اشکهایش از زندان چشمهای
تاریک و پر غصه اش بیرون ریخت و روی گونه هایش
جاری شد. کوروش جا خورد، انگار کسی - با مشت کوبید
پس سرش، کنار خیابان توقف کرد و سمت نیلا چرخید.
نیلایی که حالا نگاهش به دستهای لرزانش بود و عمق حال
بدی امشبش با همیشه فرق داشت!

- الان این و گفתי آرومتر شدی؟

- چرا گذاشتی خودم و بدبخت ترا از چیزی که هستم
کنم دایی؟

- من اهل سرزنش کردن نیستم ولی اگه لازمش داری
بگم چیا گفتم و چیا شنیدم ازت!

نیلا بد حال تماشایش کرد و کوروش با تمام رنجی که به
دوش می کشید مثل همیشه به شیوه ی خودش ادامه داد:

- شایدم دوست داری الان این و بشنوی!

عمیق نفس کشید و گفت:

- من شرمندم که جلوی ازدواج تو نگرفتم نیلا جان!

- هما مُرده!

@Vip Roman

آن قدر یکدفعه ای و در بهت گفتم که کوروش حس کرد
اشتباه شنیده، دستش را گذاشت روی فرمان و کمی سمت
نیلا خم شد:

- چی؟

#پارت_۱۳۴

#نیل

صدای نیلا لرزید، با گریه گفتم، با درد، با عذاب وجدان و
حسرت و شرم:

- هما مُرده دایی، سه سال پیش، دق کرده... نتونسته
دوتا داغ و با هم تحمل کنه...

هق زد، سینه اش سوخت و قلبش برای زدن مردد بود که
ضربانش کند شد و عرق نشست به جان یخ زده اش،
کوروش سر نیلا را میان سینه اش گرفت و با درد گفت:

- پس بگو واسه چی ترکیدی امشب!

- تقصیر بهرام، تقصیر ماست، دانیار تنهاست، همه ی
خونواده شو خودش خاک کرد دایی، خجالت کشیدم
که رفتم و گفتم بیا بابای من و ببخش که کمتر عذاب
بکشه!

- آروم نیلا، آروم عزیزم، عمرش همین قدر بوده، مرگ
هما رو اضافه نکن به درداتون، نیلا این شکلی ادامه
بدی از پا افتادیا.

نیلا عقب کشید و برگ دستمال کاغذی را بیرون کشید،
اشکهایش را پاک کرد و غم رسوب کرد به جان:

- مثل همیشه اول به تو میگم، من توی خودم توان ادامه دادن با سپهر و نمی بینم، یعنی راستش دیگه اندازه ی یه پسر خاله هم دوشش ندارم!

- الان وقتش نیست نیلا!

نگاه متعجب چسبید به صورت درهم کوروش، فکر می کرد الان بشنود که همین فردا این نامزدی مسخره را به هم بزن!

- چرا؟

- چون تو رفتی سراغ مشرقیا، سراغ دانیار، اگه الان این حرف و بزنی یعنی همونی که سپهر فکر می کرد اتفاق افتاده، فیل و هندوستان و این داستانا!

- اون فکرش مریضه تقصیر...

- نیلا، اگه میخوای راحت ول کنه بره، الان وقتش نیست، گوش بده به حرف من، بذار داستان دانیار و بهرام و بخشش کوفتی تموم شه بعد برو از تصمیمت بگو، الان گوش بده که بعدا یقه مو نگیری چرا من علامه ی دهر نگفتم بهت!

مجدد راه افتاد نگاه نیلا اما ماند به نیم رخ جدی و بهم ریخته اش، حق مثل همیشه با کوروش بود! نفسش را فوت کرد و پس سرش را تکیه داد به صندلی:

- فقط بگو فعلا به عروسی فکر نکنه، در مورد خونه بحث نکن وقتی آخرش و می دونی!

- از آخرش خیلی می ترسم!

#پارت_۱۳۵

#نیل

#نیل

گفتن از مرگ و اتمام زندگی هما را گذاشت به عهده ی
کوروش و تمام شب را از اتاقش بیرون نیامد!

نه خواب به چشمهایش آمد نه حوصله ی بیرون رفتن و
حرف زدن داشت اما حقیقت این بدحالی فارغ از سپهر و
دانیار و مرگ بی رحمانه ی هما این بود که کم آورده بود و
دیگر تمایلی نداشت آرامشِ نصفه و نیمه ی دانیار را به
هم بزند و بیشتر از این مزاحمش شود!

ساعت نزدیک ۹ صبح بود و او هنوز دل از تخت خواب و خیره ی یک نقطه ماندن و فکر کردن نکنده بود. تلفن همراهش را برداشت و چند تماس و پیام از سپهر را روی صفحه دید، تلخند زد و پیام سوگند را باز کرد.

- نمیخواهی به خبر از خودت به من بدی گوسفند؟

لبخند کمرنگی زد و پیام بعدی را خواند:

- من امروز کاری ندارم، بریم خوش گذرونی؟

به دور شدن از این فضا و اتفاقات نیاز داشت، روی تخت نشست و تایپ کرد:

- بریم قدم بزنیم، حتی اگر بشه بدویم!

تلفن همراهش که زنگ خورد جواب سوگند را با یک خمیازه ی کوتاه داد:

- سلام.

- بریم بیرون بدویم؟ تو چرا خل شدی باز؟

- هرکی بدوه خله؟

- می برمت پارک تا شب بدو، یک ساعت دیگ میام دنبالت.

لبخند زد و با گفتن باشه تماس را قطع کرد. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. گیتی توی آشپزخانه مشغول بود و بهرام خیره ی سقف اتاق مانده بود. ترسید، با تمام حال

بدش چند قدم جلو رفت و دقیق تر نگاه کرد. خواست صدایش بزند اما از ترس حقیقت داشت افکارش لال شده بود. وارد اتاق که شد بالاخره بهرام سرفه زد و سر چرخاند:

- بهتری بابا؟

نفس کشید. یک نفس راحت و پر بغض:

- خوبم.

- خدا هما خانوم و رحمت کنه، زن نجیب و خانومی بود، حیف شد، لعنت به من!

دلش گرفت اما حرفی برای تسکین نداشت!

#پارت_۱۳۶

#نیل

- باید به چیز دیگه هم بهت بگم.

نگاه بهرام از همیشه ی این روزهای سایه ناامید تر و بی نور تر بود:

- چی دخترم؟

- من دیگه بیشتر از این نمیتونم برم و مزاحم دانیار بشم، وقتی میگه نمیخواه ماهارو ببینه، دیگه برم چی بگم؟

- حق داری بابا، میدونم بخاطر من گردن شکسته چقدر خجالت کشیدی!

قلبش سوخت و هیچکس نفهمید درد این دیدار خیلی
بیشتر از این حرفها بود!

- نیلی بابا؟

نگاه خسته ی نیلا نشست روی صورت شکسته و رنگ
پریده ی بهرام، بهرام که سرفه زد چشم بست و بعد
صدای ضعیفش را شنید:

- شماره ی دانیار و بهم بده، خودم باهاش حرف بزنم.

- دانیار اصلا اونی نیست که میشناختی، هیچی از اون
دانیار نمونه.

- میخوام شانس مو امتحان کنم.

- بیدارشدی نیلی؟

سرچرخاند و با دیدن صورت و چشمهای پف کرده ی گیتی
نگران از جا بلند شد:

- خوب نیستی؟

چانه ی گیتی لرزید و اشک توی چشمهایش حلقه زد:

- بیچاره هما...

اشکهایش که ریخت صدای نفس پر درد بهرام از پشت
سر شنید. گیتی خودش را بی قرار انداخت توی آغوش
نیلا:

- الهی بمیرم واسه دل داغدارش، حسین همه ی گسش بود، حسین خداش بود، بعد از داراب دلش به حاج حسین خوش بود و دانیار و تو... میگفت نیل فقط عروسم نیستا گیتی جون، دختر نداشتمه!

فک نیلا روی هم چفت شد و زبان به کامش چسبید، تلاش کرد گریه نکند. کمر گیتی را ماساژ داد و گیتی هق زد:

- می گفت میذارمش روی چشمام نیل و، میگفت حسینم جون میده واسه دخترمون، می گفت عشق دانیار عشق ما هم هست گیتی جون، ولی همه رو باهم از دست داد، منم بودم دق میکردم.

آتش افتاد به جان بهرام و پشت هم سرفه زد. نیلا بدحال گفت:

- فکر قلبت نیستی فکر بهرام باش، آروم باش مامان،
حال اون زن الان از هممون بهتره، پیش همون حاج
حسین شه، بذار برم ماسک و بذارم واسه بابا!

گیتی که عقب کشید، سمت بهرام رفت و ماسک اکسیژن
را گذاشت روی دهانش، آتش این جهنم فقط با آمدن
دانیار خاموش میشد!

#پارت_۱۳۷

#نیل

#نیل

آن قدر بی وقفه و با تمام حرصش دویده بود که نفس
نفس زنان روی نیمکت پارک ولو شد و سوگند بطری آب
را سمتش گرفت:

- نفسم رفت دختر، چه خبرته!؟

نیلا تک سرفه ای زد و بطری را گرفت. گلویش خشک شده بود اما باید کاری برای خلاصی از فکرهایش می کرد. جرعه ای از آب را نوشید و نگاهش برگشت سمت سوگندی که پیشانی اش خیس از عرق بود و نفسش بالا نمی آمد:

- وقتی فکر و خیال داره خفت میکنه با همه ی توانت بدو، بعدش بهتری!

- قبلا با اون ماشین بیچارت می دویدی که.

خندید و در بطری را بست:

- رانندگی دیگه جواب نمیده. میگم بریم واسم ناخون بذاری، طرحی داری من دوست داشته باشم؟

سوگند متعجب نگاهش کرد. داشت کم کم نگرانش می شد اما نیلا داشت تمام تلاشش را می کرد که زنده بماند، که خلاص شود از افکار و ترس هایش:

- تو که می گفتی ناخونای خودم خوشگلتره!

- دلم تنوع خواست، بده؟

- با بغض تنوع میخوای؟

نیلا نگاهش را از سوگند گرفت و داد به رو به رو، به گربه ای که ایستاده بود آن طرف جوی و زل زده بود به او:

- همیشه که نباید همه چی و به روی طرفت بیاری ابله!

- چیزی شده؟

- زندگی من از این حرفا گذشته، پاشو بریم لااقل قهوه بخوریم.

- کافه شب؟

نگاه پر حرصش نشست روی چشمهای نگران سوگند و چپ چپ تماشایش کرد. نگران بود، توی دلش را انگار شخم می زند. از آینده واهمه داشت و گذشته تماش حسرت بود و حال... از حال هم فراری بود!

- دانیار راضی نشد باباتو ببینه نه؟

- نه، هر دو بار دست رد به سینم زد!

- از وقتی دیدیش بیشتر بهم ریختی نیلا، چیزی گفت بهت؟

#پارت_۱۳۸

#نیل

وقتی دانیار را می دید شبیه بچه ای بود که او را از مادرش گرفتن، شبیه معشوقی که او را از داشتن عشقش محروم کردند، شبیه پرنده ای که جای آسمان تمام سهمش از زندگی یک قفس آهنی شده و یک حسرت آزادی!

- دانیار شبیه غریبه ای بود که انگار اتفاقی به روز توی خیابون دیدمش که به چشمم آشناست!

- هنوزم میگم نباید ولت میکرد، با تقصیر یا بی تقصیر باید دستت و می گرفت و می بردت، اون با بابات مشکل داشت تو چرا...!

- اون با همه چی مشکل داشت. بلندشو بریم.

از جا بلند شدند و هر دو سوار ماشین شدند. سوگند که حرکت کرد تلفن همراه نیلا زنگ خورد. گوشی را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم سپهر ناچار جواب داد:

- بله؟

- چه عجب، منت سر بنده گذاشتی جواب دادی سرکار خانوم!

- من حوصله ی بحث و دعوا ندارم، تو هم که یه ریز
توی کوچه ی علی چپی، دیگه تلفن زدنت چیه؟

سوگند با تاسف از تحمل های بیش از حد نیلا سری تکان
داد و سرعتش را بیشتر کرد.

- امشب میام دنبالت، میریم بیرون و حرف میزنیم.

- حرف؟ ما اگه میتونستیم حرف بزنیم اوضاعمون این
نبود.

- میتونیم، لج نکن نیلا، من واقعا از این وضعیت
خستم.

صدای پچ پچ گوهر را شنید و سرش داغ شد، چشم بست
و دندان هایش روی هم چفت شد:

- من الان نمیتونم حرف بزنم، فعلا.

تماس را قطع کرد و کلافه گوشی را انداخت توی کیفش:

- بابا این دندون لق و بکن بنداز توی سیفون دیگه!

- بریم شهربازی؟

- تو امروز خل شدی نیلا؟ دویدن و ناخون کاشتن و
شهربازی کدوم مشکلست و حل میکنه اخه؟

- بریم سوگند، نمیخوام برم خونه، نمیخوام به هیچی
فکر کنم، بریم.

گفت و پس سرش را تکیه داد به صندلی، چشم بست و پشت پلکهایش از شدت فشار عصبی داغ شد. دلش یک تنهایی و رهایی عظیم می خواست. دلش بی فکری و شهامت ریختن آجرهای لق زندگی اش را می خواست و در حال حاضر شدنی نبود!

#پارت_۱۳۹

#نیل

نشسته بود توی تراس خانه اش و زل زده به آسمان شیراز و تلاش می کرد اتفاقات این مدت را فراموش کند و برگردد به زندگی سابق اما، شدنی نبود!

دست برد و فنجان روی میز چوبی مقابلش را برداشت، قهوه اش یخ کرده بود از بس فکرها به جانش افتاده بودند، فنجان را برگرداند سرجایش، یک نخ سیگار از

پاکت بیرون کشید، فندک زد و پک عمیقی به آن زد، دودش را از بینی و دهانش بیرون داد، ناخواسته فکرش رفت سمت نیل و حلقه ی توی انگشتش و فکر کرد چه کسی توانسته جایش را پر کند و عقلش به جایی نرسید!

صدای تلفن همراهش باعث شد افکارش را پس بزند و گوشی را با دست دیگرش از روی میز بردارد. زل زد به شماره ی نیلا که حتی هنوز ذخیره اش نکرده بود. حسرت نشست توی قلبش و مثل تمام این سال ها با لجبازی و رنج رد تماس زد!

از نامی ها، از آن خانواده ی خوش خط و خال و به ظاهر محترم، زخمهایی خورده بود که مرحمی نداشت.

تلفنش مجدد زنگ خورد، این بار کلافه سیگار را انداخت توی فنجان قهوه و گوشی را برداشت، و این بار فقط تماس را وصل کرد. توی جان و تنش، توی قلبی که خیلی

وقت بود یخ زده بود و کند می کوبید، آتش زبانه کشید و
نفهمید چرا؟!؟

- دانیار؟ خودتی پسر!؟

این صدا برایش شبیه ناقوس مرگ بود، شبیه یک درد
گشوده به وقت مرگ، شبیه یک خفگی زجراور به وقت
غرق شدن، حس کرد چند لحظه نفس نمی کشد، صدا
صدای بهرام نامی بود!

- بذار ببینمت دانیار، برای آخرین بار، میدونم این که
نفسای آخرمه جز ارزوهای بوده و ناراحتت نمی کنه
اما، بهم فرصت بده که حرف بزنم، که...

صدای سرفه های پشت هم بهرام باعث شد چشمهایش
را محکم روی هم فشار بدهد! پرت شد به گذشته، به پنج
سال پیش، به روزگاری که بهرام عمو بهرام بود و قرار بود
پدر زنش باشد!

- دانیار نمیخوام بگم اون فقط یه تصادف بود و من مقصر نبودم، بودم، ولی، بگو چه جوری جبران کنم؟

نیشخند زد. حرفی برای زدن و گوشی برای شنیدن نداشت وقتی همه چیز مثل روز روشن بود!

- حرف نمیزنی عمو جان؟

تمام قلبش سوخت:

- خدا هما خانوم و بیامرزه. کاش بیای و ببینی توی چه جهنمی دست و پا میزنم!

#پارت_۱۴۰

#نیل

کف دستش را کوبید روی ران پایش، نه یک بار، چند بار پشت هم، و هر بار ضربه ها محکم تر میشد. داشت خفه میشد، دلش می خواست هوار بکشد و به هما قول داده بود به خاطر نیل همه چیز را تمام شده بداند و دور بماند!

- دانیار؟

صدای بهرام نه ابهت گذشته را داشت نه محکم بود و پر جذبه، نالان بود و ضعیف و پراز التماس:

- بیا و لااقل باقی مونده ی دارایی حسین و بگیر!

بی قرار بلند شد و وارد خانه شد. نگاهش قفل قاب عکس خانواده اش روی کانتر ماند، تمام این سه نفر زیر خاک همین شهر برای همیشه خوابیدند و او، بی رحمانه با تنهایی هایش خو گرفته بود!

- دانیار تو رو به مقدسات بیا، من وقت ندارم پسر، تو
رو به روح حسین قسم بیا جوون!

رفت سمت قاب عکس ها و گوشی را انداخت روی کانتر،
انگشتش را برد روی صفحه و آیکون قرمز رنگ را زد،
تماس قطع شد و نگاهش از روی چشموهای داراب چسبید
به هما و بعد حسین!

- اصله اصلش باید عکس نیل هم کنار شماها باشه بابا
حسین!

توی گلویش چیزی شبیه یک گردو مانده بود و راه تنفسش
را بسته بود.

- کاش تا ته عمرم نمی دیدمشون!

شقیقه هایش می کوبید. تندتر از قلب خالی از زندگی اش،
پیشانی اش تیر کشید و غم تا چشمهایش شبیخون زد.

قاب عکس حسین را برداشت، چشمهایش از شدت سردرد
سوخت:

- هنوزم نمیفهمم چیشد که اینجوری شد، داشتیم
زندگیمون می کردیم، دو شب بعد از رفتنت سالگرد
ازدواجتون بود حاجی، یادته؟

صدای زنگ باعث شد بی هوا قاب از دستش پرت شود
کف سرامیک ها، شیشه ی روی قاب ترک خورد، سمت
در برگشت و جلورفت، نگاهش ماند روی تصویر صادق و
عماد، تنها آدمهایی که بعد از روزگار تنهایی اش ماندند.
شاسی را زد و در ورودی را باز کرد. برای خوردن مسکن
مسیر آمده را برگشت و نگاهش ماند به قاب عکس حسین
کف سرامیک ها و چشمهای نجیب و پر از محبتش!

- بارون گرفته چه جوریه تو بند شدی تو خونه؟

برگشت و عماد و صادق با دیدن حال و روزش و قاب
عکس شکسته تا ته خط رفتند. دانیار بی حوصله وارد
آشپزخانه شد و صادق جلو رفت، قاب را برداشت و نگران
گفت:

- چیزی شده دانیار؟

#پارت_۱۴۱

#نیل

#نیل

#دانیار 

توی جعبه ی قرص هایش دنبال مسکن می گشت و آن
قدر گیج بود، آن قدر چشمها و کف سرش می سوخت که
پیدایش نمی کرد!

- دانیار؟

برگشت و با دیدن عماد جعبه را برداشت و تقریباً روی میز
چهار نفره ی مقابلش پرت کرد، چند قرص از جعبه بیرون
پرید و افتاد کف زمین:

- بین مسکن من و پیدا میکنی!

- شما خیلی وقته مسکنت و ول کردی به امون خدا
چون باباش مست و...
@Vip Roman

عماد دست گذاشت تخت سینه ی صادق و هلش داد
عقب:

- ول کن تو هم، نمیبینی وضعیت شو، یه لیوان آب
بیار قرص بخوره.

صادق اما بی توجه به عماد سمت دانیار که حالا روی
صندلی نشسته بود و سرش روی میز بود رفت:

- بیا برو بشنو، حرف بزن، گله کن، آقا جان اصلاً بزن
بترکون، داد و بیداد کن، ولی برو، پنج ساله که فقط
دلخوری، عصبی ای، شاکی ای، اون دختره طفل
معصومم ...

- دهن تو ببند صادق!

- خودت خوب میدونی من دهن مو ببندم این زندگی سگی تو درست نمیشه، بعد از مراسم خاکسپاری حاج حسین یه خروار خاکم ریختی روی نیل و تموم، نداشتی حرف بزنه برادر من، نداشتی بگه اونم باباش بود، بهرام با همه ی بدی ها و خطاهاش باباش بود، دختر بیچاره رو اون قدر چزوندی که...

نفهمید چه شد، میان حجم بزرگی از خشم و عصیان بلندشد و یقه ی صادق را گرفت توی مشتش:

- ببینم، تو مگه دکتر نیستی، کی شدی وکیل نیلا خانم که من نفهمیدم؟

- همون موقع که داغ و عزا و جیگر سوختت اجازه نداد درست تصمیم بگیری!

عماد نچ کلافه ای گفت و جدایشان کرد، بهم ریخته رو به صادق گفت:

- اون تصمیم و نمی گرفت چیکار میکرد؟ میموند پای نیل و هر بار چشم تو چشم اون مرتیکه دوزاری میشد؟ یا لابد نیل و از خونوادش جدا میکرد؟ خودتم خوب میدونی دیگه نمیشد بمونه پای عشقش صادق!

دانیار عقب رفت و تکیه اش را به کانتر داد، صادق اما خسته از بدحالی های دانیار ادامه داد:

- کی میگه نمیشد؟ عصبانی بود، شاکی بود، یه مدت ول میکرد همه چی و بعد می گفت نیلا ازدواج میکنیم ولی من هیچ وقت نمیخوام چشمم به چشم خونوادت بیفته، تو هر وقت خواستی برو هان!؟

#پارت_۱۴۲

#نیل

عماد کلافه دستی به موهایش کشید:

- کدوم دختری دوست داره جایگاه خونوادش پیش شوهرش این قدر لجن و مزخرف باشه؟ شرنگو صادق فیلم هندیم تعریف نکن، توی هیچ رابطه ای دوست داشتن کافی نیست، خونوادم مهمه، اونم هیچ وقت قبول نمیکرد، وقت وقتش هر وقت دانیار از باباش انتقاد کرد گارد گرفت و...

- بهش گفت و قبول نکرد؟ خدا و قبله ی نیل این مرتیکه بود!

جلو رفت و با پشت دست محکم زد تخت سینه ی دانیار و ادامه داد:

- همین مرتیکه ی دیو ث که تاوان کارای بهرام و فقط از دخترش گرفت و فکر کرد خیلی مردونگی کرده که کار و به شکایت و زندون و پس گرفتن اموال بالا کشیده ی باباش نکشونده!

نگاه مات و پر از درد دانیار مانده بود به خشاب قرصی که کف سرامیک ها بود و شقیقه اش طوری تیر کشید که ناخوداگاه چشمهایش بسته شد!

عماد آرام تر زمزمه کرد:

- بسه صادق، برویه امپول مسکن بزن بهش، فشارش باز میره بالا.

صادق اما بی توجه زل زد به دانیار:

- میدونم مادر خدا بیامرزت نداشت بری پی شکایت و این داستانا ولی، تاوان همه چی و نیل ت داد داداش، حالام که باباش زار و رو به موت افتاده جلوی چشمش و التماسش میکنه تورو ببره پیشش و تو لجباز بازم میگی نه، بازم فقط داری نیل و عذاب میدی، اون مرد با چند روز این ور اون ور کارش تمومه، اونی که یه عمر با حسرت اینکه نتونسته آخرین خواسته ی باباش و انجام بده، نتونست کاری کنه با وجدان راحت بره، نیلاست، تف توی اون عشق بی رحمت که دختر مردم و بیچاره کرد!

گفت و بازوی دانیار را گرفت و کشید سمت اتاق تا مثل تمام روزهای تلخش با امپول های مسکن بتواند سردردهای زجراورش را تسکین بدهد. دانیار اما آن قدر بی رمق و بی حال بود که جان جواب دادن و اعتراض هم نداشت!

صادق این حرفها را خیلی وقت بود توی دلش نگه داشته بود و با دیدن دوباره ی نیلا نتوانست این بار نگوید.

آمپول مسکن و آرامبخش را برای دانیار تزریق کرد و بعد از اینکه کمی پیشانی و گردنش را ماساژ داد از اتاقش بیرون زد.

- خوابید؟

- آره، اگه این قدر قهوه نخوره و بخوابه چند روز بیشتر عمر میکنه.

عماد کلافه جلورفت:

- تو رفیق این بدبختی یا نیل؟ یه جوری حرف میزنی انگار پنج سال پیش نبودى، ندیدی، پدرش در اومد بعد تو همه ی تقصیرارو می ندازی گردنش؟ حاج حسین و از دست داد، تو که میدونی نفسِ دانیار باباش بود!

- پس نیل چی بود؟ من نمیگم اون دختر بی گناه بود
 عماد ولی، بیشتر از بهرام تاوان داد!

#پارت_۱۴۳

#نیل

#نیل

عماد کلافه نشست روی کاناپه و پاهایش را انداخت روی
 میزِ مقابلش، او بلعکس صادق خیلی بیشتر از نیل به دانیار
 حق می داد. بالای ابرویش را خاراند و نگاهش را داد به
 صادق که حالا نشسته بود مقابلش:

- تو احيانا از بچيگت نشنیدی تر و خشک همیشه با
 هم جزغاله میشن!؟

- چی میگی تو؟ چه دشمنی ای داری با اون طفلک؟

- طفلک؟ طفلک منظورت نیل که نیست؟ طفلک از نظر من اون مادر مرده ای که افتاده توی اون اتاق، که کل هفته رو از این سردردای سگی رو به موت، که داغ داراب سرد نشده داغ حاج حسین و دید و بعدم هما...

صادق تلاش کرد صدای پر از حزن و اندوهش بالا نرود:

- کدوم از اینایی که شمردی تقصیر نیلاست؟

عماد بهم ریخته پاهایش را زمین گذاشت و سمت صادق خم شد:

- الاغی تو؟ تموم اون مدت که حاج حسین جز زد این مردک حساب کتابش توی کارخونه درست نیست، خودش و کاراش درست نیست، زرت زرت الكل خوردن و دزدی از حساب کتابا شده کارش، مگه همین دانیار بدبخت نگفت به نیل؟ با توام دیگه، من و نگاه کن، شما که دم از رحم و مروت میزدی و وکیل مدافعش شدی، گفت یا نگفت؟

- گفت، ولی عماد...

- دیگه ولی نداره، امشب دیدی حالشو باز نمک شدی روزخمش، سرکوفت میزنی که چی بشه؟ هر بار دانیار به نیلا گفت نیلا یا دفاع کرد یا گفت اشتباه میکنید، ناز کرد، قهر کرد، ادا اومد که چرا به بابام تهمت میزنید، دیگه نصفشو خودمون بودیم دیدیم دیگه نبودیم؟

صادق در سکوت به عصبانیت عماد نگاه کرد و حرفی نزد! نمیخواست صدای جر و بحث شان حال بد دانیار را بدتر کند.

- بعدم که باباش زد زندگی اینارو ترکوند، خود تو اگه بودی اول گردن پدر زن آینده تو میزدی بعد اون دختری که ازش بت ساخته بود. دانیار اگه امشب هیچی نگفت بهت چون دیگه هیچی براش مهم نیست، حالیه؟

- دانیار باید با همه ی چیزایی که توی اون گذشته رها کرده و رفته روبه رو شه، باید حرف بزنه عماد، باید بزنه، بشکنه، خراب کنه، باید در بیاد از این پيله!

عماد یک نخ سیگار را از پاکت بیرون کشید و گذاشت روی لبهایش، عصبی توی جیب هایش دنبال فندک می گشت و نبود!

- همچین دهنش و پر میکنه میگه باید باهاشون روبه
 رو شه انگار گمشده هاشن، اخه اون مردک معتاد الکی
 که آخرم هیچی زورش نشد جز سرطان روبه رو شدن
 داره؟ اصلا فکر کردی دیدنش چقدر واسه این
 بدبخت سخته؟ فکر کردی الان که سرطان چسبیده
 بیخ گلوش تازه بعد پنج سال یاد این بدبخت افتاده و
 حلالیتش یعنی چی؟

#پارت_۱۴۴

#نیل

صادق بهم ریخته فندک کنار دستش را پرت کرد سمت
 عماد و گفت:

- نه انگار تو هم وکالت این مادر مرده رو گرفتی دستت!

عماد فندک را توی هوا گرفت و گفت:

- من سَرَم با موی مردم گرمه داداش، ولی بِلدم یه جوری
قصاوت کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب!

- اره خب، نمیسوزه جزغاله میشه، تو نره خر نبودی که
به نیل گفتی دانیار رفته از ایران؟

عماد بی خیال سیگار را فندک زد و پک عمیقی به سیگار
زد:

- گفتم چون این روزا رو، این دردسارو، این حال و روز
میدیدم دکی جون. آقا جان اصلا تومیگی دانیار نباید
ول می کرد نیل و، اوکی، نیل چرا ولش کرد؟ نه بگو
دیگه، نه چ چرا میکنی؟ میز و چرا نگاه میکنی من
اینجام!

نگاه کلافه ی صادق نشست روی چشمهای خسته ی صادق:

- این پسر تو حال خودش نبود، برادر از دست داده بود، پدر از دست داده بود، مال اموال باباش هاپولی شده بود، زده شد از همه چی و کند و رفت که هما بمونه، برسه بهش، نیل چرا برنگشت سراغش؟ دلجویی نکرد؟ نیومد بگه اقا بابام گوه خورد...

صادق عاصی چشم بست و تذکر داد:

- عمادا!؟

- خیلی خب بابا، چرا نیومد بگه بابام شکر خورد، ببخش، جبران میکنم، هم واسه تو هم واسه تنهایی مادرت؟

- دانیار اون و پس زده بود عماد، میفهمی این و؟ با
کدوم غرور و دل برمی گشت بی انصاف؟

- من بی انصاف نیستم صادق، فقط واقع بینم، دلم
الکی واسه یه مشیت آه و ناله و غرور شکسته
نمیسوزه! طرف عاشقش بود، قبله و خداهش بود
دیگه مگه نگفتی؟ غرور چیه این وسط برادر من؟
اصلا چرا نیمد بگه بیا تکلیف امواتون و مشخص کن
این بابای من عقلشو داده دست الكل وجدانشم
دست باد؟

گفت و فیلتر سیگار را توی جاسیگاری مقابلش خاموش
کرد.

- کنار همه ی از دست دادنای این بدبخت این و یادت
نره وقتی از نیل گذشت، یه صبح تا شب نشست
سرمزار حاج حسین و فقط نگاه کرد! مگه نرسیدیم

بالای سرش؟ میگیری که چی میگم؟ گذشتن از نیل
چهارمین داغی بود که تحمل کرد!

- بگم گوه خوردم می کشی بیرون از ما نسناس؟ مگه من
گفتم همه ی اون روزا به این بچه خوش گذشته؟
میگم جفتشون اندازه ی هم ضربه خوردن و مقصر-
بودن، بعد از پنج سال ادای غریبه هارو در آوردن چیه
وقتی دو طرف ماجرا که حاج حسین باشه و بهرام
تمومن؟

صادق از جا بلند شد تا مجدد به احوال دانیار سر بزند
عماد همان جا روی کاناپه دراز کشید. حرفهای صادق را
می فهمید اما از عمق ویرانی دانیار باخبر بود، اگر او و
صادق نبودند دانیار حتما تا الان از دست رفته بود!

#پارت_۱۴۵

#نیل

#نیل

- هر بار که بچمون شد قراره مدام از بابام بگی و هی تیکه بندازی بهم؟ اصلا کی به تو اجازه داده در مورد بابای من نظر بدی؟

- من که معذرت خواستم نیلا، غذا تو بخور.

- همیشه اجازه ی هر کار و حرفی به خودت بدی و بعدش با یه ببخشید فکر کنی آب از آب تکون نخورده سپهر!

نگاه دلخور نیلا از چشمهای عاصی سپهر کننده شد و چسبید به بشقاب مقابلش، غذا و رستوران مورد علاقه

اش حالا و این لحظه و مقابل مردِ دمِ دمی مزاجِ مقابلش
داشت حالش را بهم می زد!

- گاهی وقتا فکر میکنم اصلا نمیشناسمت!

گفت و با چنگال توی دستش برنج های توی بشقاب را به
بازی گرفت و سپهر همچنان نگاهش می کرد.

- فکر می کردم هر کی توی این دنیا، خوبِ من و
نخواست، حساب خاله گوهر جداست و واسم مثل
کوروش!

- نیست؟

سر نیلا به ضرب بالا آمد و زل زد توی صورت خسته ی
سپهر:

- هست؟ خاله احترامش واجبه ولی، چرا باید به خودش اجازه بده توی زندگیمون دخالت کنه، تصمیم بگیره، تکلیف روشن کنه؟ تو چرا باید اجازه بدی؟ تا کی قراره اجازه بدی؟

- نیلا، گوهر مادرمه، مگه ممکنه هیچ نظری مشورتی حرفی در مورد من و زندگیم نداشته باشه؟

نیلا چنگال توی دستش را رها کرد و تکیه اش را داد به صندلی. ناامید و متاسف نگاهش کرد. چه شد که فکر کرد می تواند دل ببندد به این مرد و پی خوشبختی را به تنش بمالد وقتی از ابتدایی ترین حق و حقوقش بی خبر است؟!

- نیلا، حساس شدی، گوهر آرزوش خوشبختی ماست فقط...

- بدم میاد یکی همه ی تلاشش و میکنه فکر کنم اشتباه میکنم! سپهر؟ من از جنجال و دعوا و بگومگو فراریم ولی، این روزا واقعا کم اوردم!

- درست میشه، بریم سر خونه زندگیمون درست میشه همه چی، تو فقط راه بیا با من، ببین نیلا...

- من واقعا نمیخوام اذیت کنم، الان شرایط عروسی ندارم، گفتم سرکار نرو وقت کمه، خسته میشی... هر وقت میام نیستی، و هزار تا بهونه ی دیگه، گذاشتمش کنار، این یکی و الان نمیتونم!

سپهر عصبی نگاهش کرد. تمام این یک ساعتی که توی رستوران بودند تلاشش را کرد خودش را، خشمش را، حال بدش را کنترل کند!

#پارت_۱۴۶

#نیل

آرنج هایش را روی میز گذاشت و دقیق زل زد توی صورت نیلا:

- تو دردت چیه نیلا؟

نیلا شوکه نگاهش کرد. بشقاب را عقب زد و کیفش را از صندلی کنارش برداشت:

- بنظرم بریم دیگه!

سپهر اما دو دستش را تقریباً روی میز کوبید و گفت:

- بشین!

نگاه چند مرد و زن جوان توی سالن سمتشان برگشت و نیلا ناباور و خجالت زده نشست. زل زد به صورت درهم سپهر. پیشانی و کف دستهایش عرق کرده بود. این مرد هر چقدر خوبی و مهربانی داشت تظاهر بود و مابقی اش شخصیت واقعی اش!

- دارم بهت میگویم اون بالا آمادست، تو هم که جهیزیه ت ردیفه، میمونه یه عروسی و بی مزه بازیش دیگه، در چه مورد تو آمادگی نداری؟

- حرف زدن با تو واقعا بی نتیجه ست، باور کن بی نتیجه ست!

- مثل آدم حرف تو بزن من دیگه اعصاب مسخره بازیاتو ندارم!

نیلا این بار بی توجه کیفش را چنگ زد و بلندشده، از رستوران که بیرون زد تازه انگار توانست نفس بکشد. راه افتاد توی پیاده رو و بغض چمبره زد روی سینه اش، کسی- بازویش را از پشت سر کشید، دستش تیر کشید و برگشت.

- ماشین این طرفه!

- تو هیچ درکی از من و موقعیت و حال و روزم نداری، فقط دوست داری چشم بشنوی!

- آره، تو هم گوه میخوری نگی چشم!

چشمهایش از فرط تعجب و بهت گشاد شد و خواست برود اما سپهر دستش را رها نکرد.

- اگه میخوای این وسط آبروریزی نکنم خودت بیا تو ماشین نیلا.

گفت و راه افتاد، نیل را هم همراه خودش کشید. به ماشین که رسیدند سپهر در را باز کرد و نیلا با حال بد نشست روی صندلی، در به ضرب بسته شد و سپهر پشت فرمان جاگیر شد.

- من باید چی و درک کنم؟ هان؟ حال باباتو؟ از کجا معلوم تا کی این شکلیه کی خوب میشه یا نمیشه؟ تا کی صبرکنم؟

صدایش بالا بود و چشمهای اشکی نیلا بسته بود و پر از انزجار:

- حال گیتی و؟ چه میدونم کی وضعیت خودش و شوهرش اوکی میشه که صبرکنم! حال خودتو؟ چته؟

دردت چیه؟ بهرام و که کاری ازت برنمیاد گیتی هم که
کنارشی، با توام، گری؟

#پارت_۱۴۷

#نیل

نگاه دلخور و غمگین نیلا نشست روی چشمهای عاصی
سپهر. کف دستهایش خیس از عرق بود و قلبش پر بود از
انزجار:

- خیلی بد حرف میزنی با من!

- چی کار کنم؟ با زبون نفهما باید همینجوری حرف زد
دیگه!

نیلا با تاسف نگاهش را از او گرفت و خواست پیاده شود که سپهر حرکت کرد و دست نیلا روی دستگیره خشک شد. چه طور باید از دست این آدم خلاص می شد؟

داشت می سوخت، میان دنیا دنیا حسرت، میان خروار خروار درد و فکرهای شوم و سیاه:

- یارو و پیدا کردی که از من فرار می کنی؟

گردن نیلا به ضرب سمتش چرخید و از این قضاوت تا مغز استخوانش سوخت.

- مگه قبلا می چسبیدم بهت که حالا فرار کنم؟

- دِ تو چه مرگته؟

- من شک کردم، قبل از اینکه بخوام دنبال مشرقیا بگردم به همه چی شک کردم!

سرعت سپهر بیشتر شد و میان تلاطم فکرهای بی در و پیکرش پرسید:

- شک کردی؟! به چی؟

- به تو، به اینکه میتونی من و خوشبخت کنی یا همه ی آینده ی من قراره توی بیخیالیا و خون سردیات بسوزه؟ چقدر قراره جای حرفای عاشقونه ازت فحش بخورم؟ تحقیر شم؟ برای کار و زندگیم تصمیم بگیری و من و حساب نکنی؟ چقدر قراره گذشته ی بابامو بزنی تو سرم؟ تا کجا قراره دخالتای مامانت و بذاری به حساب دوست داشتن؟ تا کی قراره اون گذشته رو بکوبی توی صورتم؟

- چی میگی تو بیشعور؟

نیلا نیشخند زد، نفس کم آورده بود، جانش میان یک دنیا ندامت می سوخت و هرگز آدم کنار دستش را مثل امروز و این لحظه نشناخته بود! آدمی که دانیار مشرقی هیچ وقت آدم حسابش نکرد و حالا می فهمید چرا!

- این بهونه ها چیه نیلا؟

- آگه واسه خواستن و عشق و خوشبختی مون عجله داشتی واسه عروسی، دلم نمی سوخت، میگفتم باشه، ولی تو ترسیدی سپهر، بدم ترسیدی، خیلیم بی دلیل ترسیدی!

گفت و اشکش ریخت. سپهر بدحال ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و ترمز کرد.

#پارت_۱۴۸

#نیل

- گوش کن نیلا...

- نه تو گوش کن، تموم این روزا هر وقت و هر جا هر کسی— گفت عروسی گفتم زوده بابا، مگه چشه نامزدی؟ الان شرایطش و نداریم، بذار یکم خوش بگذرونیم این مدلی، درست میگم؟ اگه دروغ میگم بزن تو دهن من!

سپهر مات تماشایش می کرد. نیلا حالش خوب نبود! تمام تنش می لرزید.

- الان چی شده؟ یه مدته چی شده که بند کردی بریم بریم؟ وسط جون دادن بابام و دق کردن مامانم بساط

عروسی راه بندازم وقتی حتی این وسط تو ذره ای به
من اعتماد نداری؟!؟

گفت و میان نگاه بهت زده ی سپهر پیاده شد و بی مقصد
راه افتاد. سپهر همراهش دوید، مچ دستش را گرفت و نیلا
که برگشت نگاهش چسبید به دو گوی خیس و سیاه:

- اره، من ترسیدم، خیلیم ترسیدم، راحت به دست
نیاوردمت که راحت...

- واسه از دست ندادن نباید دنبال بردن اسمِ طرف توی
شناسنامه باشی، باید مراقب باشی از چشمات نیفتی!

- افتادم؟!؟

خواست بگوید افتادی اما لب به دندان گرفت و با حال
زار فقط نگاه کرد.

- من فکر کردم با اومدن به طبقه ی بالا مشکلی نداری،
فکر کردم...

- تو ابدًا هیچ کجای این ماجرا به من فکر نکردی، فکر
نمیکنی، فقط اذیتم میکنی!

خواست برود اما سپهر محکم تر نگهش داشت:

- خوب نیستی، بیا بشین توی ماشین.

- یه چیزی میگم واسه اینکه این ترسِ مسخرت و تموم
کنم!

دستش را از دست سپهر بیرون کشید و میان لرزش خفیف
تن و صدایش گفت:

- هیچ آدمی بالا آورده شو دوباره نمیخوره!

گفت و میان نگاه ناباور و گیج سپهر راه افتاد، و با قدم
های بلند و تند رفت تا دور شود از این انتخاب اشتباه و
مزخرفش!

سپهر ماند و جمله ی آخر نیلا که مدام توی مغزش تکرار
می شد. منظورش با دانیار بود، عقب رفت و نشست روی
کاپوت ماشین و از همان جا دور شدن نیلا را نگاه کرد. هر
روز از این دختر دورتر میشد و این را خوب میفهمید. او
نیلا را بلد نبود، اون رفتار درست را حتی بلد نبود!

#پارت_۱۴۹

#نیل

#نیل

- در کل بهرام خان باید به هر کاری علاقه داشتی باشی ، رستوران داری واسه من تا وقتی لذت داره که مردمی که میان با لبخند و رضایت برگردن.

گیتی با استرس مشغول خرد کردن کاهو های توی دستش بود و نیلا یک گوشه نشسته بود، دماغ و بی حوصله و زیادی خسته!

بهرام هم بی رمق بود، بی رمق و ناامید. از وقتی دانیار بدون هیچ جوابی تماس را قطع کرده بود عمق این ویرانی را بیشتر و بیشتر فهمیده بود. به نیلا که نگاه می کرد حالش بیشتر بهم می ریخت. این روزها نیلا حتی دست از تظاهر هم برداشته بود!

- موافقم باهات.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- حالا که خدا روشکر کار و بار میزونه، سنتم داره میره بالا، فکر ازدواج نیستی!؟

اتمام حرف بهرام مساوی شد با سرفه های دردناکش، نفس نداشت و انگار توی سینه اش آتش زبانه می کشید و هر چه بود و نبود را می سوزاند!

کوروش پا روی پا انداخت و همان طور که خیار توی دستش را نمک می زد نگاهش را داد به نیلا که خبر از بد حالیش داشت و این بار هم می دانست سپهر از پس یک منت کشی ساده هم برنیامده!

- منتظرم نیلا به آستینی واسم بالا بزنه.

نگاه بی حال نیلا نشست روی صورت نگرانِ کوروش و
گیتی خندید:

- وا مگه خواهرات مردن بچه؟

کوروش با خنده گازی به خیار توی دستش زد و جواب
داد:

- خدا نکنه، آخه نیلا یه دوست صمیمی داشت، چی
بود اسمش؟ فقط یادمه توی ارایشگاه کار میکنه، باید
وضعش توپ باشه نه؟

نیلا کمی روی مبل خودش را بالا کشید و گوشی توی
دستش را قفل کرد:

- سوگند؟ آره خوبه اوضاعش، منتها تو زن بگیر نیستی،
بحث و جمع کن.

- چمه مگه؟ نهایتش یه کلاس میام پیش تو و اون سپهر
در به در راه می افتم.

نیلا چپ چپ نگاهش کرد و گیتی خندید:

- تو هم چپ و راست گیر بده به بچه ی من.

#پارت_۱۵۰

#نیل

نیلا لبریز بود و تشنه ی حرف زدن، تشنه ی شکایت
کردن، اما این روزها دور از چشم تمام آدمهای اطرافش
فقط به در و دیوار می کوبید و راه نجاتی نبود.

- در کل خواستی ازدواج کنی اول وقت بذار و خوب بشناسنش، هم خودش و هم خونوادشو، واسه بقیش همیشه وقت هست!

نگاه ها روی صورت پریشاناش ماند و از جا بلند شد، سمت تراس رفت که گیتی چاقورا توی ظرف پیش رویش رها کرد و دلواپس به مسیر رفته ی نیلا نگاه کرد:

- نمیدونم چرا این روزا مثل اسپند رو آتیشه بچم.

کوروش نمک پاچ را روی میز مقابلش گذاشت و بلندشد:

- بچت بزرگ شده، نگرانش نباش، بدتر از اینا رو رد کرده.

- مقصر منم!

نگاه کوروش برگشت به چشمهای نادم بهرام و گیتی نچ
کلافه ای گفت:

- تو فقط دنبال حلالیت بودی مرد، این قدر وسط این
همه عذاب واسه خودت درد اضافه نکن.

- باید میفهمیدم با دیدن دوباره ی دانیار این بلا سرش
میاد.

کوروش عاصی و شاکی تماشایش کرد و در آخر توان
سکوت کردن را در خودش ندید:

- شما اصولا آینده نگریت خرابه بهرام خان.

- کوروش!

گیتی مثل همیشه تذکر داد و کوروش مثل قبل ترها تلاش کرد احترام مردِ ویرانگر مقابلش را حفظ کند.

- جسارت نباشه البته، شمام راهی نداشتید، به سپهر که نهایت میشه آشغالاً رو سپرد بذاره دم در، پسر-م که ندارید، گیتی هم که رو پا نیست، دیگه میمونه این دم بریده دیگه!

گیتی میان بدحالی خندید و کوروش برای اتمام این روزهای سیاه گفت:

- از اولم باید به خودم می گفتید، من زیاد اهل دخالت و ریش سفیدی نیستم، از درد سرم خوشم نمیاد، واقعیتش از شما هم دل خوشی ندارم منتها، انگار چاره ای نیست، با دانیار روزگاری یه رفاقتی داشتیم که به لطف شما...

ادامه نداد، بخاطر چشم و ابرو آمدن های گیتی و رنگ
پریده و سرفه های بهرام ادامه نداد. همیشه این رک گویی
هایش کار دستش می داد:

- سعی مو میکنم برم سراغش و راضیش کنم تا بیاد
پیشتون. من میرم پیش نیلا.

#پارت_۱۵۱

#نیل

پرده را کنار زد و وارد تراس شد. نیلا تنِ خسته اش را بغل
کرده بود و مقابل نرده ها ایستاده بود، زل زده بود به شهر
و کسی توی سینه اش زار می زد و چشمهایش، پر بود!

- تو این خونه هر کی بیشتر زانوی غم بغل بگیری برنده
س احیانا؟

- این خونه خیلی وقته به خودش برنده ندیده دایی جان!

لحنش پر بود از حسرت، کوروش جلو رفت و ایستاد کنارش، تکیه اش را داد به نرده ها و دست در جیب زل زد به نیم رخ بی حوصله ی نیلا:

- چشمِ گیتی به تو دُم بریده، جمع کن خودت و!

نیلا نگاه از شهر و چراغ هایش گرفت، سر چرخاند و نگاهش نشست توی چشمهای لبریز از نگرانی کوروش:

- چشمِ من به کی باشه؟

- به من!

بغض میان حنجره اش متلاشی شد و اشک از چشמהایش
سُر خورد و روی لبهایش جاخوش کرد. شوری اش حالش
را بد کرد، تکیه داد به نرده ها و زل زد به گلدان های کنار
پنجره:

- سپهر میگه الا و بلا عروسی، ترسیده!

- حق داره!

نیلا متعجب نگاهش کرد و عاصی کف دستهایش را به هم
مالید شاید از شر آن خیزی های همیشگی خلاص شود:

- در چه مورد حق داره کوروش؟

- که بترسه، از وقتی دانیار و دیدی انگار سر و تهت کردن بچه!

نیلا عصبی تکیه اش را از نرده ها گرفت و درست ایستاد مقابلش، زل زد به صورت عادی و خون سرد کوروش و غم میان سینه اش طغیان کرد:

- باید به تو هم ثابت کنم بدحالیم بخاطر فیل و هندوستان نیست؟

- تو هیچ کجای زندگیت موظف نیستی چیزی و به هیچ بنی بشری ثابت کنی عزیزم!

کلافه بود، کلافه و بهم ریخته، تمام فکر و روانش بهم ریخته بود، هیچ چیزی سر جایش نبود و اگر مرد مقابلش

نبود تا الان از همین تراس خودش را پرت کرده بود پایین و خلاص!

- طبیعیه که آدما با یادآوری یه گذشته ی پر از عشق و رنج بهم بریزن کوروش!

- آره، طبیعیه!

مشتش خورد تخت سینه ی کوروش و غرید:

- پس چی میگی تو؟

#پارت_۱۵۲

#نیل

- میگویم سپهر حق داره بترسه، ولی این ترس نباید باعث بشه تنها کاری که میکنه این باشه که داریه و تنبک دست بگیره و تورو بیره زیر یه سقف، و حتی نباید باعث بشه تو بهش حق بدی و خیال کنی از این ترس که رد بشه عرضه ی خوشبخت کردن و مثل ادم زندگی کردن بجوشه تو جونش!

- تو میگی باید تمومش کنم نه؟

- من که گفتم اصلا شروعش نکن دخترِ بابات!

پلک نیلا پرید و ناامید عقب رفت. نشست روی صندلی پشت سرش و خسته زل زد به زمین، کوروش نشست مقابلش:

- کمک میکنم همه چی و درست کنیم، فقط وا بده و این زانوی غم بغل گرفتن و تموم کن، میدونی که بدم میاد ضعیف ببینمت!

- چه طوری میتونم به سپهر بفهمونم به درد هم نمیخوریم و ته فکر دانیاری نیست؟

- تو هنوز معتقدی چیزی و میشه به سپهر فهموند؟

نیلا خسته و پر از درد خندید و کوروش همان قدر آرام و جدی ادامه داد:

- بذار اول این حلالیت و تموم کنیم.

نگاه اشکی و پر از هراس نیلا نشست روی چشمهای قاطع و امیدوار کوروش:

- چرا به بهرام گفתי کمکش میکنی؟ اون دانیاری که من دیدم تحت هیچ شرایطی نمیاد اینجا!

- شاید دانیاری که من ببینم بیاد!

- همه چی ترسناک شده کوروش، امروزم سپهر بیشتر روانم و بهم ریخت، خیلی مغزم خستس!

- خیر سرش اومد عذرخواهی!

نیلا سکوت کرد و صدای زنگ که توی خانه پیچید کوروش از جا بلند شد: @Vip Roman

- قرار بود بیاد اینجا مگه؟

- نه.

خواست از تراس بیرون برود که صدای گیتی را شنیدند:

- بچه ها سپهر!

نیلا عصبی نفسش را فوت کرد و سرش را با دستهایش گرفت. کوروش همان طور که بیرون می رفت گفت:

- ردش میکنم بره فعلا!

#پارت_۱۵۳

#نیل

سپهر شاکی و خسته تا وسط حیاط رسیده بود که کوروش پله ها را دو تا یکی پایین رفت و خودش را به او رساند.

حوصله اش قد بی منطقی ها و کج فهمی های سپهر نبود
اما، چاره ای نداشت، نیلا فاصله ای تا فروپاشی نداشت!

- داری میری؟

کوروش ایستاد مقابلش و سر تا پایش را تماشا کرد، این
آدم هیچ جوهره ربطی به نیلا نداشت و هیچ کس این را
نفهمید جز خودش.

- بیا بریم یه دوری بزنیم.

بازویش را گرفت و کشید اما سپهر مقاومت کرد و دستش
را عقب کشید:

- دور بزنیم؟ اومدم نیلا رو ببینم کجا برم؟

- رفتی دلجویی کنی یا بازجویی که حالش اینه؟

- اون حالش خیلی وقته همینه، بیخود ننداز گردن من،
یا عزای بهرام و داره یا غصه ی گیتی و میخوره یا
دنبال جبران گذشته و گندکاریای باباشه که...

کوروش بی طاقت جلو رفت و یقه اش را گرفت توی
مشت هایش و محکم کمرش را زد به دیوار پشت سرش، و
نیلا از توی تراس نظاره گر همه چیز بود و آن قدر یخ زده
بود که توانایی هیچ واکنشی نداشت!

- تو چرا فکر نکردی اول باید حرف زدن یاد بگیری بعد
دوماد شی؟

- ول کن یقه مو دایی، نمیخوام بی احترامی کنم!

- بی احترامی کن ببینم چندمین مدال و می ندازن گردنت
مرتیکه بی غیرت! مگه بهرام و گیتی چندتا بچه دارن

که توقع داری نیلا و لشون کنه به امون خدا؟ خود
بچه ننت هنوزم که هنوزه نچسبیدی به گوهر؟ بذار
دهن من بسته بمونه لندهور!

یقه اش را میان یک دنیا تنش و عصبانیت رها کرد و عقب
رفت. دستی به موهایش کشید و سپهر هاج و واج
تماشایش می کرد.

- من فقط گفتم بریم سر زندگیمون...

- تو بیخود کردی خواستی احساس خطر کردنت و با
این کار رفع و رجوع کنی، وقتی هیچی بینتون درست
نیست عروسیت چیه؟ لابد دو روز بعدش بچه
میخوای که ستوانای لق رابطه ی مزخرفت خراب
نش رو سرت نه؟

سپهر بد حال دستی به یقه ی پیراهن سرمه ای رنگش
کشید و جلو رفت:

- دایی؟ من دوشش دارم.

#پارت_۱۵۴

#نیل

- ببینم، میدونی دوست داشتن نیلا با دوچرخه ی
بچگیت یه کوچولو متفاوته؟

آن قدر لحنش نیش دار و پر از کنایه بود که سپهر لال
شد. کوروش آرام یقه ی پیراهن سپهر را مرتب کرد و ادامه
داد:

- دوشش داری و موقع حرف زدن هر اراجیفی به مغز
نداشتت میرسه به زبون میاری؟ کارای بهرام و می

کوبی تو سرش؟ جای مشورت با اون حرف گوهر و
 گوش میدی؟ شرایط شو درک نمیکنی و پشت هم
 کنایه میزنی؟ بیخیالی و نمیفهمی محبت و توجه یعنی
 چی؟ یهو غیبت میزنه و مثل ادم از خودت خبر
 نمیدی؟

عقب کشید و نگاهش افتاد به نیلا که هنوز هم ساکت زل
 زده بود به آن ها:

- من به اینا نمیگم دوست داشتن، میگم حس گندِ
 مالکیت، میگم یه بیشعوری و خودخواهی بزرگ که
 احتمالا ازش راضی ای!

- چرا نمیخواه بریم سر زندگیمون؟

- چرا وقتی کلا نمیفهمی توضیح بیشتری میخوای؟

- کوروش!

کوروش دو بار زد توی کمرش و سمت در هدایتش کرد:

- آگه میخوای از دستش ندی، بیشتر از این از چشمش نیفتی، فعلا حرفی از عروسی نزن، الانم برو خونه، گوهر برات فردارو دیکته کنه، وظایفت و بگه، روشن کنه باید با نیلا چی کارکنی، قصه تم بگه و لالا کن، برو دای جون!

- مرده شور اون زیونِ مثل مارت و بیرن کوروش!

کوروش بی صدا خندید و در را باز کرد، تقریباً سپهر را از حیاط بیرون کرد.

- بابا بذار لا اقل ببینمش!

- میزون نیست، هر دیدار شما هم مساوی با جروب‌بحث، چه کاریه؟ برو جروب‌بحثای قبل و مرور کن دلتنگیت خود به خود رفع میشه، برو.

خواست در را ببندد که سپهر پر از یک دلهره‌ی زجراور مانع شد و با هزار آشوب پرسید:

- دانیار و پیدا کرده؟

- تقریباً.

- قول داد منم بیره سر قرار.

کوروش بی حوصله نفسش را فوت کرد:

- شهربازی نمیره که، برو وقت خوابت گذشت!

- مسخره بازی و بذار کنار کوروش، بفهم که نگرانم.

- خودم هستم، برو نگران نباش.

گفت و در را پیش نگاه شاکی سپهر بست. نگران بود،
نگران آخر و عاقبت این دو، همه چیز بهم ریخته بود و
هیچ کس توانایی مرتب کردن این همه ناآرامی را نداشت!

#پارت_۱۵۵

#نیل

حال بهرام خوب نبود، تمام سینه اش درد می کرد و سرفه های مکرر و خونی اش عذاب اور بود. باید قبل از اینکه دیر میشد کاری می کرد و تنها امیدش به کوروش بود!

نشسته بود پای تلویزیون و بی هدف شبکه ها را بالا و پایین می کرد که گیتی با سینی چای کنارش نشست:

- بهتری نیلا؟

کنترل را روی میز مقابلش رها کرد و سر چرخاند، استکان چای را از توی سینی برداشت و لبخند زد:

- اره مامان خوبم، یکم فکرم درگیره.

خوب نبود اما، پیش این نگاه رنج کشیده و ناامید چاره ای جز قوی بودن نداشت.

- با سپهر به مشکل خوردی؟

یکی از خرماها را برداشت و نگاهش کرد:

- نه فکر کنم مشکل به ما خورده!

- نیلا!؟

خندید و گونه ی گیتی را بوسید:

- نگران نباش، همه چی خوبه، فقط یکم بحثمون شد.

- میگم نیلا، دیگه سراغ دانیار نمیری مامان؟

این اسم تا آخر دنیا میتوانست تمام آرامشش را دود کند و
بفرستد هوا:

- نمیدونم، حس میکنم با دیدن من بیشتر هر چی که
کشیده یادش میاد مامان.

- من و بیر، من مادرم، روم و زمین نمیندازه، بخاطر گیس
سفیدم که شده...

صدای تلفن همراهش را که از اتاق شنید استکان چای و
خرما را توی سینی رها کرد و با گفتن ببخشید سمت اتاق
رفت که گیتی پر بغض میان صدای سرفه های بهرام که از
پشت دیوارها سکوت خانه را می شکست گفت:

- بهرام زیاد فرصت نداره نیلا!

دل نیلا ریخت و فقط پلک زد. وارد اتاق شد و گوشی را از روی تخت برداشت. با دیدن اسم کوروش نشست لبه ی تخت و جواب داد:

#پارت_۱۵۶

#نیل

- جانم؟

- چطوری نیلا؟ آدرس و شماره ی اون کره خر و برام بفرست!

دهان و گلویش از استرس خشک شد و نگاهش جایی پرت ماند. این آخرین امیدش بود و اگر ناامید میشد تا ته دنیا نمی توانست درست زندگی کند!

- منم پیام؟

- نه، آدم نداشته های کسی— و که هی نمی کوبه تو
صورتش!

صدای زنگ خانه با تکان شدیدی که توی قلب و جانش
از حرف کوروش خورد یکی شد:

- خودش نخواست که نباشم، چی میگی تو؟

- میگم مونده مردا رو بشناسی!

- میشناسم، ته تهش نامردن و بی رحم!

اشک جوشید توی چشمهایش به یاد تمام بدبختی های
که بعد از رفتن دانیار کشید:

- حق داشت بره، نمیشد بمونه، اگه میموند هیچی مثل
قبل نمیشد نیلا، گذشته ها گذشته، تنها چیزی که
بازم وصلتون کرده کسی- که جداتون کرد، بذار این بار
خوب پیش بره!

- این دو باری که رفتم و دیدمش انگار رو هوا بودم،
جوری باهام رفتار کرد انگار من دیونه شدم و رفتم با
یه آدم غریبه حرفای خصوصی و مهم میزنم!

- سخت نگیر نیلا، پنج سال گذشته، طبیعیه، تو آدرس
و بفرست من درستش میکنم.

- باشه فقط...

در که به ضرب باز شد نگاه ناباور و ترسیده اش بالا آمد و نشست روی سپهر و چشمهای عصبی و از حدقه بیرون زده اش! شنیده بود، همه ی ماجرا را شنیده بود!

- فقط چی؟ الو؟ نیلا؟

سپهر وارد اتاق شد و در را بهم زد. جلو آمد، جلوتر، نیلا ایستاد و به زور، میان دنیا دنیا تشویش و دلهره، تلاش کرد عادی باشد:

- سلام، خوبی تو؟

- خب شاید منم بودم بعد از پنج سال عشق سابقمو میدیدم دیگه زیر بار عروسی و شوهر کردن نمی رفتم!

- چرند نگوا!

دست سپهر که برای زدن توی صورت نیلا بلند شد صدای
بلند کوروش آن طرف خط مانع شد:

- الو؟ نیلا؟ سپهر؟ مُردید شماها؟ الووو؟

#پارت_۱۵۷

#نیل

#نیل

طوفان شده بود، چیزی شبیه گردباد داشت همه چیز را می
بلعید!

نیلا با دستهایی که می لرزید و حالی که رو به زوال بود
گوشی را بالا برد و چسباند به گوشش، صدایش از قعر
یک جهنم سوزان به گوش می رسید:

- خوبیم کوروش، نگران نباش.

تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت روی تخت. سپهر هنوز همان قدر طلبکار و ترسناک تماشایش می کرد. دستی که برای زدن نیلا بالا برده بود حالا مشت شده کنار تنش افتاده بود:

- یه کاری باهات میکنم که خیلی زودتر از بابات بری سینه ی قبرستون!

نیلا داشت متاسف و پر از حیرت نگاهش می کرد. توی سینه اش، حوالی قلبش، چیزی ذره ذره آب میشد، چیزی به اسم دل بستگی، وابستگی، ته مانده ی یک علاقه!

- توی همین خونه با من قرار نداشتی یا نری دنبالش یا اگه میری با من بری کثافت؟

- تو نبودی!

صدای سپهر بالا رفت و تن بهرام توی اتاق بغلی لرزید، و آن قدر ضعیف و زمین گیر شده بود که کاری از دستش بر نمی آمد! هیچ وقتی کاری از دستش بر نمی آمد تا برای نیلایش بکند!

- مرده بودم؟ آره؟ کدوم جهنمی بودم که نمیشد من و بیری و ثابت کنی بعد از رفتنش نمردی؟

- داد نزن، توی این خونه داد نزن سپهر!

- خیلی وقیحی، اون قدر وقیح که داری حالمو بهم میزنی!

گیتی سر نماز بود، میان خواندن ربنا ی قنوتش تن و جاناش
لرزید و بلند الله اکبر گفت اما، صدا و عصبانیت سپهر
تمام صداها را توی خودش گم کرد.

- تو شمال بودی، همون روزایی که قهر کردی و رفتی و
حتی جواب تلفن من و نمیدادی، من چاره ای
نداشتم، وقت نداشتم، رفتم و هیچ اتفاقی جز یه
مکالمه ی غیر دوستانه و بی نتیجه نیفتاد که نگران
باشی!

سپهر عاصی غرید:

- نگرانی من اینه که داری من و دور میزنی، فیلِت یاد
هندستون کرده، میخوای عشق گذشتو که مثل تفاله
پرت کرد توی اشغالی برگردونی و من اینجا توی آب
نمکم!

- دارم میگم نبودی، تو هیچ وقت نیستی، توی لحظه های مهم و حساس نیستی، وقتی من حالم بده نیستی، وقتی کمک میخوام نیستی، فقط وقتی میرسی که تا خرخره پره عقده و نیش و کنایه و خشمی!

#پارت_۱۵۸

#نیل

سپهر محکم زد تخت سینه ی نیلا و نیلا که بی هوا روی تخت پرت شد بغض میان سینه اش ترک خورد و اشک توی چشمهایش جوشید، انگشت اشاره ی سپهر مقابل صورت نیلا بالا آمد، ابروهای سپهر گره ی کور خورده بود و چشمهایش پر بود از خشم:

- تو عین باباتی نیلا، عین بابات همیشه طلبکار، عین بابات دو دوزه باز، عین بابات بی غیرت و خیانت کار، بی تعهد و کلاش، یه رگ از گیتی توی تنت نیست!

لال شده بود! از حجم درد و رنجی که از حرفهای سپهر تحمل کرد شکست و دم نزد، نه برای اینکه حرفی برای زدن نداشت، برای قلب ضعیف گیتی و غرور له شده ی بهرام.

- بچه ها؟ چه خبرتونه؟

در باز شد و گیتی وارد اتاق شد، چادر نمازش هنوز روی سرش بود و چشمهای نگران و پر از هراسش دل رنجیده ی نیلا را خون کرد. سپهر صاف ایستاد و جلو رفت:

- از شما توقع نداشتم، چرا باید زن من و بفرستید دنبال پیدا کردن اون مرتیکه؟ چرا وقتی گفته بودم تنها نره گذاشتی بره؟

- تنها نرفت، با من رفت!

چشمهای نیلا مات صورت عاصی و پراز دردش ماند و
سپهر جاخورده تماشایش کرد:

- اول قیل و قال میکنی بعد می پرسی؟ اصلا تنها هم
بره، مگه به دختر من اعتماد نداری؟ مگه خدایی
نکرده دختر من خرابه؟

سپهر آرام تر شده بود، با اعتراض گفت:

- خاله!؟

- خاله و زهرمار، چون باباش افتاده روی اون تخت به
خودت جرات میدی صداتو اینجوری روی بچه ی
من ببری بالا؟

- قرار بود با هم بریم سراغش!

- تو کی هستی؟ وقتیم میای کاری جز اوقات تلخی نداری!

نیلا میان دلهره و بدحالی بلند شد و سعی کرد نبازد، سعی کرد قوی باشد، سعی کرد بفهمد روزهای سختی پیش رو دارد، سمت گیتی رفت و قبل از اینکه حالش بد شود دستش را گرفت:

- برو قربونت برم، حرص و جوش برات خوب نیست، من خوبم، برو نمازتو بخون بعدم داروهای بابارو بده.

گیتی با خشم نگاهش را از سپهر گرفت و بیرون رفت. نیلا بی توجه به سپهر سمت تخت رفت و تلفن همراهش را برداشت. آدرس دانیار را برای کوروش فرستاد و پیامش را که نوشته بود چخبر شده را بی جواب گذاشت. سپهر

هنوز داشت با یک حال پر از تناقض و گيجی تماشايش می کرد!

#پارت_۱۵۹

#نیل

#نیل

ناامید بود، یک ناامیدی مطلق که حتی حوصله ی توضیح دادن و جواب دادن هم نداشت! مرد مقابلش همیشه ی این روزها حق داشت یا نداشت حرف زدن را بلد نبود!

- نباید یه کلمه به من می گفتی پیداش کردی و رفتی؟ یه خبر به من ندادی نیلا، با توام؟ بذار کنار اون گوشي گوه تو!

نیلا عاصی و خسته گوشی را پرت کرد روی تخت و جلو رفت. شبیه انبار باروت بود، شبیه یک جنگل که آتش گرفته بود:

- گفتم نبودی، گفتم شمال بودی، گفتم طبق معمول قهر بودی!

- وقتی او مدم چی؟ نمیتونستی بگی؟ من حتی پرسیدم ازت و گفتی فقط شماره شو پیدا کردی!

- همیشه باهات حرف زد سپهر، همیشه!

سپهر پر از یک هراس گنگ و آزار دهنده تماشایش کرد، تاسف توی نگاهش بیداد می کرد. نیلا اما این بار بی تفاوت بود، انگار از همه چیز دست کشیده بود.

- اگه بنظرت شکل بهرامم، چرا موندی؟ به کدوم ویژگی مثبتم دل خوش کردی؟ اگه این قدر می ترسی ولت کنم چرا خودت قبلش نمیذاری بری؟

- من عصبی بودم یه زری زدم نیلا، تمومش کنم اعصاب ندارم!

- همین دیگه، وقتی عصبی ای من و میفرستی سینه ی قبرستون، همه ی ویژگی های منفی و مزخرفم میچسبونی بهم، بعدم که اروم شدی توقع داری من و نشکسته و نابود نشده تحویل بگیری!

- باز من بدهکارت شدم؟

- تو بدهکاری چون حرف زدن بلد نیستی، بدهکاری
چون همیشه باهات حرف زد، بدهکاری چون هیچ
وقت من و نفهمیدی!

سپهر بهم ریخته جلورفت و نشست لبه ی تخت، خودش
هم خوب می دانست این رابطه به مو بند است.

- خوشم نمیاد حتی بخاطر بابات بری پیش اون مرتیکه،
درکش سخته؟

نیلا بی رمق نشست کنارش:

- همین دیگه، کلا مشکل اینه که دوست داری هرکاری
توخوشت میاد من انجام بدم!

#پارت_۱۶۰

- من و سگ نکن نیلا، خودتم نزن به خریت، تو با اون یارویه گذشته ای داشتی که دونستنش واسه باد کردن رگ - غیرت من کافیه، دیگه نمیخوام این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه!

دلش میخواست همین حالا که حالش رو به زوال بود و ته خط بود بگوید که می خواهد همه چیز همین جا تمام شود اما، زبان به دهان گرفت و اجازه نداد تنش و بهم ریختگی امروز بیشتر از این بشود.

- شنیدی نیلا؟

نیلا نگاهش کرد. با تماشای سپهر نه تپش قلبش بالا رفت و نه چشمهایش درخشید، فقط غم نشست توی سینه اش و درد پیچید جایی میان تن و روحش:

- من هر کاری میکنم به خاطر بهرام، کاش این و بفهمی!

- به خاطر من چی کار میکنی؟

نیلا نیشخند زد. حسرت داشت، حسرت اینکه چرا بعد از آن عشق پر از نور و شور و هیجان، تنهایی را انتخاب نکرد، و حالا گرفتار یک رابطه ی غلط و سمی شده که نجات پیدا کردنش فعلا و در حال حاضر محال است!

- بازی کردن با کلمه ها چیزی و عوض نمیکنه. من به تو و حساسیت حق میدم ولی به طرز رفتار و حرف زدنت نه!

خواست بلند شود که سپهر محکم نگهش داشت، زل زد توی چشمهای خاموش و بی فروغ نیلا:

- من این حرفارو نمیفهمم، تو مال منی مال منم میمونی نیلا!

تن نیلا میان جدیت کلام سپهر لرزید و در سکوت
تماشایش کرد، سپهر لم داد روی بالشت پشت سرش و
پرسید:

- حالا قرار شد بیاد پیش بهرام یا نه؟

نیلا گیج پرسید:

- کی؟

- همون یارو دیگه، دانیار مشرقی.

- نه، قبول نکرد!

سپهر با انزجار و نفرت از جا بلند شد و زیر لب گفت:

- به یه ورم!

نیلا متاسف تماشایش کرد و سپهر همان طور که بیرون می رفت گفت:

- میرم از دل خاله در بیارم، بپوش شام و بریم پیش گوهر!

#پارت_۱۶۱

- بابا دانیار این چه وضع بازی کردنه اخه، بده من دسته رو.

دانیار با خنده دسته ی ایکس باکس را سمت عماد گرفت و چشم از تلویزیون گرفت.

- وقتی گشمنه عقم کار نمیکنه جون تو.

صادق ظرف پاستا را وسط میز گذاشت و نگاهی به چشمهای سرخ و بی حالش کرد:

- کی کار میکنه داداش؟ پاشو بیا عماد.

عماد و دانیار هر دو پشت میز نشستند و شروع به کشیدن و خوردن غذا کردند، نگاه صادق اما روی چهره ی متفکر دانیار بود:

- دیگه نیومد سراغت؟

نگاه دانیار از بشقاب مقابلش کنده شد و چسبید به نگاه نگران و منتظر صادق:

- نه.

- فهمیدی ازدواج کرده؟

غذا توی گروی عماد ماند و به سرفه افتاد دانیار اما فقط نگاهشان کرد. صادق محکم چند ضربه به کمر عماد زد و عماد با تک سرفه ای گفت:

- سر غذا وقت این حرفاست گوساله؟ جدی نیل ازدواج کرده؟

- آره!

نگاه صادق و دانیار روی صورت سرد و بی روح دانیار نشست و عماد پرسید:

- باکی؟

- نمیدونم.

- بیا، هی میگم استین بالا بزن همین دختره سارا رو بگیر
هی میزنی به برق.

دانیار کلافه بشقاب مقابلهش را عقب زد:

- ای بابا، میذارید یه لقمه غذا کوفت کنم؟

صادق لیوان مقابلهش را از نو شابه پر کرد. نگران بود و
کاری از دستهایش بر نمی آمد.

- اره دادا کوفت کن فقط اینو بگم درسته سارا برای سوال و مشورت کمک میاد پیشت ولی، دل بسته بهت!

#پارت_۱۶۲

#نیل

عماد غذای توی دهانش را قورت داد و حرف صادق را تایید کرد:

- راست میگه، صادق به منم گفته بود قبلا.

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و رو به صادق با لحن خسته و جدی گفت:

- دختر عمه تو شیرفهم کن که اینجانب دلی برای عشق و عاشقی و این مزخرفات نداره، گفتم میخوای کافه

بزنه کمک و مشورت میخواد گفتم بگو بیاد راه و چاه
و نشونش بدم همین.

- نگران نباش، گفتم تو خیلی وقته آدم نیستی، ببینم،
خبری از بهرام نداری؟ زندس؟

دانیار از جا بلند شد و همان طور که پاکت سیگار و
فندکش را از روی میز برمی داشت بی تفاوت گفت:

- مرده و زندش به ما چه؟

- عجیبه که از نیل خبری نیست، یعنی ازت ناامید
شده؟

- معمولا از مزاحمت زیاد خوشش نمیاد.

عماد تک خنده ای کرد و صادق خواست جوابش را بدهد که صدای تلفن همراه دانیار مانع شد، خم شد و گوشی را از روی میز مقابل مبل برداشت، شماره را شناخت اما به نظرش آشنا می آمد. مردد جواب داد:

- بله؟

- مصداق بارز بوسیدن و کنار گذاشتن خودِ خودتی
سگ مصب!

صدا آشنا بود، آن قدر آشنا که زانوهایش شل بشود و همان جا روی کاناپه آوار شود. گذشته ها برگشته بودند، گذشته ها حمله کرده بودند به حال و روزش!

- البته که تو مارو نبوسیده گذاشتی کنار، شناختی که؟

صادق و عماد نگران به صورت درهم و بهت زده اش نگاه می کردند و دانیار با صدای گرفته پرسید:

- کوروش!؟

- خودشه! پشت در خونتم، نیستی انگار، بمونم میرسونی خودت و یا بازم یه پنج سالی فرار میکنی؟

- حرفی هست؟

سرد و یخ زده گفت اما قلبش داشت زیر فشار این همه دوری و حسرت و از دست دادن له می شد:

- نبود تا ته عمرت همون کناری که گذاشتیم می موندم مرتیکه!

#پارت_۱۶۳

#نیل

کوروش! کوروش برایش رفیق ترین بود، سنگ صبور،
مرحم، آدمی که میان بدحالی و حال خوش کنارش امنیت
خاطر داشتی و امید!

- بعد از پنج سال حتما کارم مهمه که اومدم سراغت
نارفیق!

- چیارو گذاشتی کنار هم که نتیجه شد نارفیقی من؟

- این که رفاقتمون و با همه چی گذاشتی کنار!

دانیار در سکوت با کف دست روی ران پایش ضرب
گرفت و صادق نگران جلو رفت و آرام پچ زد:

- نیل؟

دانیار تنها سرش را به علامت منفی بالا انداخت و گوشی
رو به دست دیگرش داد و چسباند به گوشش:

- اگه حرفات همونیه که خواهر زادت گفت...

کوروش دلخور و عاصی حرفش را قیچی کرد:

- اگه حرفام همونام باشه ادب حکم میکنه بشینی گوش
کنی بعد غدبازی تو ادامه بدی و بگی نه!

- غد بازی؟!

- آره، بعد این همه سال بخوام گله کنم یه طومار میشه
که نه حوصله ی تو برای شنیدنش قد میده نه
اعصاب من برای گفتنش!

دانیار عمیق نفس کشید، شقیقه هایش تیر کشید و کف
سرش سوخت:

- خونه ی صادق، آدرس و می فرستم بیا اینجا.

- پیام اول چوب میکنم یه جات که ...

- هنوزم همون قدر خل وضعی!

تماس را قطع کرد و آدرس را برای کوروش فرستاد. پس سرش را تکیه داد به مبل و چشم بست. سردرد تا فک و دندان هایش را درگیر می کرد.

- دانی؟

یک چشمش را باز کرد و با دیدن عماد بی حال جواب داد:

- هوم؟

- چه خبره باز؟

- کوروش داره میادا!

#پارت_۱۶۴

#نیل

عماد کلافه نفسش را فوت کرد و صادق دست از جمع کردن میز کشید و جلورفت. نشست مقابلش و از رنگ پریده و عرق های روی پیشانی اش بدحالی اش را فهمید.

- گفתי بیاد اینجا که تهش بگی نه؟ خب همین پشت تلفن می گفתי دیگه مردک.

دانیار سرش را بلند کرد و خیره ی چشمهای صادق با دستش گردن دردناکش را فشار داد و میان یک دنیا پریشان احوالی پرسید:

- من چه جوری اون روزا قید همه چیز و با هم زدم رفت؟

صورت عماد از درد صدای دانیار جمع شد و صادق مثل همیشه بی تعارف گفت:

- تو هر وقت اراده کنی میتونی قید همه چی و بزنی دادا،
همین الان میتونی بری و پیش خودت فکر کنی عماد و
صادق کیلو چند!؟

دانیار فقط نگاهش کرد و عماد کلافه کوسن روی مبل را
سمتش پرت کرد:

- مرده شور تو بیرن که جای نمک میشه ازت توی
نمکدون استفاده کرد!

صادق بی حوصله خمیازه کشید و لم داد روی راحتی
مشکی رنگ:

- دروغ میگم مگه؟ این کوروش مادر مرده مگه از ما
رفیق تر نبود براش؟ یه جوری پیچوندش بدبخت فکر
کرد خب لابد خودش قاتلِ حاج حسین بوده، درست
مثل نیل!

- من فقط میخوامم هیچ ردی از اون گذشته نمونه تو زندگیم!

گفت و از جا بلند شد، رفت سمت آشپزخانه و میان شورش افکار بی سر و تهش کشوها را زیرورو کرد:

- مسکن کجا داری دکتر؟

- آخر اون معده ی بیچارت و به چیز میدی میره، تو سبد روی یخچال، من باید برم بیمارستان شیف، کاری که نداری؟

دانیار خشاب قرص را از سبد بیرون کشید و لیوان را از آب پر کرد:

- نه.

صادق همان طور که سمت اتاق می رفت برای آماده شدن رو به عماد که مشغول دود کردن سیگار توی دستش بود گفت

- تو بمون یه وقت نزنن همو پاره کنن.

- من کارم دوخت و دوزه پارگی نیست داداش، باید برم قبل از اینکه مامانم پارم کنه.

#پارت_۱۶۵

#نیل

عماد و صادق که از خانه بیرون زدند دراز کشید کف سالن و چشم دوخت به سقف و سفیدی اش چشمش را زد. بعد از این همه سال فرار از مرور خاطراتی که حالا برایش مبهم و محو شده بود دلش فکر کردن می خواست، دلش غرق شدن توی گذشته ای را میخواست که نه این همه بدحالی بود نه این قدر بدبیاری!

روزگاری که نیلا را داشت همه چیز داشت، دنیا توی دستهایش بود و جهان خلاصه می شد توی لحظه هایی که عشق میزبان نگاهشان بود و رسیدن توی مشتشان!

صدای زنگ که پیچید توی سکوت خانه چشم از سقف گرفت و بلندشد، انگار یک وزنه از پس سرش پرت شد توی پیشانی اش!

با درد چشم بست و نفس عمیق کشید، چشم باز کرد و از جا بلندشد، عینکش را از روی میز برداشت و زد به

چشمهایش، سمت ایفون رفت و با دیدن کوروش انگار یک
شی تیز رفت توی مردمک هایش!

پلک زد و تصویر تار بود. سردرد امانش را بریده بود، حالش
اما از لحظه ای که توی کافه نیل را دید بدتر نبود!

شاسی را زد و در ورودی را باز کرد. ایستاد مقابل آینه ی
قدی کنار در و زل زد توی چشمهای به خون نشسته اش،
توی چشمهایش حاج حسین را می دید که یک زندگی از این
دنیا طلبکار بود، داراب را می دید که جوانی اش پر پر شد،
هما را می دید که دق کردن حقش از این زندگی نبود!

ضربه ای به در چوبی قهوه ای رنگ خورد و دانیار سر
چرخاند. کوروش در را باز کرد و با دیدنش چشمهایش را
یک هاله از غم گرفت و جلورفت، دستش را دراز کرد و
مثل همیشه تلخ گفت:

- تف تو ذاتِ بی معرفت!

دانیار فقط لبخند زد. یک لبخند محو و پر از زهر، پر از حسرت هایی که جای خوشبختی را توی سینه اش گرفت و نفسش را سنگین کرد. دست کوروش را فشرد و تنها گفت:

- تکون نخوردی!

- به جاش تو زیرورو شدی!

- همین که زندهم یعنی عدالت خدا یه قصه س که واسمون گفتن تا کمتر بترسیم!

کوروش دو بار به بازوی دانیار زد و بی حوصله گفت:

- هنوزم رو سیم اخری؟

- تنهایی؟

- باکی می اومدم؟ نیل و که یه جوری سنگ قلاب کردی...

- بیا بشین.

#پارت_۱۶۶

#نیل

دانیار در را بست و هر دو سمت مبل ها رفتند، مقابل هم نشستند و کوروش نگاهش خیره ی صورت درهم دانیار مانده بود:

- عینک بهت میاد ولی کمک نکرده ادم حسابی به نظر بیای!

- بعد از پنج سال اومدی در مورد ظاهرم نظر بدی؟

- اومدم بگم بابت فوت مادرت خیلی متاسفم، روحش در آرامش!

دانیار چشم از کوروش گرفت و تلاش کرد محکم باشد، تلاش کرد نشان ندهد سردرد دارد پوستش را می کند. خم شد و پاکت سیگار را از روی میز برداشت و یک نخ بیرون کشید:

- تشکر.

- پنج سال پیش که اونجوری شد و رفتی و منم پس زدی و لت کردم که بیشتر آیینہ دق نشم واست ولی، الان اومدم بگم بهرام آدم قبلِ اون اتفاق نیست، ادم بعدشم نیست، پشیمونی ریشش و سوزونده، سرطان هیچی ازش نداشتہ، تو راه نجاتش نیستی، یه راهی هستی که اروم تر بمیره!

- چرا باید آروم تر بمیره!؟

تن کوروش میان جدیت و کینه ی صدای دانیار لرزید. نگاه خیره اش باعث شد دانیار عینک را از چشمهایش بردارد و پرت کند روی میز، فندک را چند بار پشت هم زد و روشن نشد:

- دانیار تو حق داری ولی اون فقط یه اتفاق بود، این همه بی رحمی برای یه آدم رو به موت...

- با اون اتفاق من سه نفر و از دست دادم، حالите یا
کوچه ی علی چپ بیشتر بهت خوش می گذره؟

یک بار دیگر فندق را زد و باز هم بی فایده بود، اه کلافه
ای گفت و فندق را پرت کرد روی میزِ مقابلش، کوروش
تازه متوجه ی حرفهای نیل شد، دانیاری که می دید ابد
شبه دانیار گذشته نبود!

- تو حق داری پسر ولی...

- د اگه همتون می دونید حق دارم اینجا چی کار میکنی؟

- بهرام وقت نداره، گیتی قلبش نابود شده، نیلا داغونه،
تو بیا که سه نفر دیگه از دست نرن!

- من تحمل دیدن آدمی و ندارم که بعد از پنج سال تازه
سرطان و مرگ و درد یادش انداخته با زندگی من چیکار
کرده!

کوروش لال شد و دانیار از جا بلند شد:

- برو بهش بگو حتی اگه بعد از سالگرد بابا می اومدی،
شاید، شاید پشیمونی تو باور میکردم، الان ولی همه
ی این حرفا از ترسِ یه مرگ زجرآورهِ رفیقِ سابق!

#پارت ۱۶۷

#نیل

تو دنیای پر از بی تکیه گاهی
چقد خوبه بدونی یک نفر هست
که وقتی راهتو گم کرده باشی

نجات میده از اندوه بن بست...

#نیل

کورش پریشان نگاهش کرد. مرد مقابلش آن قدر بد حال بود که نشود انتظار داشت همین حالا قبول کند به خانه ی بهرام بیاید!

از جا بلند شد و سمتش رفت، ایستاد مقابلش، چشمهای سرخ و بی حال دانیار نگرانش کرد:

- به قیافم میخوره برای دعوا اومده باشم!؟

- طلبی داری مگه!؟

این بار کورش نیشخند زد. وقت گله گذاری نبود، وقتش نبود پرسد رفاقتشان چه ربطی به اتفاقات و بهرام داشت

که قیدش را تا همین حالا زد و حتی تماس هایش را بی
جواب گذاشت!

- نه، هر چیه بدهی!

- برو کوروش، برو و بذارت مونده ی نفسم بمونه.

- بهرام میخواد اموال حاجی و پس بده، بشینه با خودت
حساب کتاب کنه و تا قرون آخر حساب و برگردونه،
لااقل بیا و نذار این دین گردنش بمونه.

- بذار خیالت و راحت کنم کوروش، بهرام حتی اگه
بمیره من حاضر نیستم پیام سرخاکش و بگم خدا
بیامرزت، حله؟

کوروش ناامید عقب کشید. حق با نیل بود، دانیار فروریخته بود و چیزی از آن دانیار گذشته باقی نمانده بود! تلاش آخرش را هم کرد شاید این کابوس تمام شود!

- اگه بگم بخاطر گیتی چی؟ بازم ...

- گیتی خانم واسه من محترمه ولی، این احترام چیزی و از ذهن من پاک نمیکنه کوروش!

ناامیدی توی چشمهای کوروش نقش بست و دستش را برای خدا حافظی پیش برد:

- نباید می اومدم، یا علی!

دانیار مردد و پراز درد دستش را فشرد و با صدای پراز خش و مبهمی گفت:

- خوبه که اومدی، نبودی ولی رفاقتمون تموم این ساله
یه جایی پس ذهنم موندگار بود.

- گل بگیرن اون ذهن و موندگاری و مردک دوزاری!

دانیار بی رمق خندید و کوروش دستی که هنوز توی
دستش مانده بود را یکدفعه ای کشید، تن دانیار کشیده
شد و کوروش دلتنگ و نگران بغلش کرد، دستش را دو بار
زد توی کمر مردانه ی دانیار و توی گوشش پچ زد:

#پارت_۱۶۸

#نیل

- میفهمم، زجری کشیدی که حقت نبود، میدونم سه
تا داغ با فاصله ی کم چه جوری یه آدم و از پا درمیاره،

میدونم اینکه مجبور شدی از نیل ت دست بکشی-
چقدر نابودت کرد ولی، فارغ از همه ی این مصیبتا یه
آدم داره یه گوشه ی این شهر جون میده، و عذاب
وجدانش زوره مریضی. شو بیشتر کرده، اگه بیای راحت
میره، اگه نه، بازم حق داری!

عقب کشید و با گفتن خدا حافظ سمت در رفت، نگران
نیل بود و بعد از آن تلفن و صدای سپهر از او بی خبر بود،
باید سراغش می رفت اما، درد اینجا بود که خوش خبر
نبود!

دستش روی دستگیره نشست که صدای گرفته ی دانیار
متوقفش کرد:

- کوروش!؟

کوروش سر چرخاند، نگاهش نشست روی مردمکهای بی روح دانیار، و دانیار میان تمام کلنجارهای پسِ ذهنِ بهم ریخته اش، پرسید:

- صاحب حلقه ی توی انگشتِ نیل کیه!؟

پرسید و حلقش سوخت. انگار حنجره اش را این سوال آتش زد! چون کوروش روبه رویش بود پرسید، چون کوروش روزگاری رفیقش بود و آدمی که میشد با خیال راحت با او از دردها گفت پرسید! پرسید و کوروش جا خورده و با مکث تماشایش کرد. تنش از سوال پر از غم و اندوه دانیار سوخت، سوخت و می دانست جواب این سوال ته مانده ی دانیار را سلاخی می کند!

- سپهر!

گفت و نماند تا فرو ریختنش را ببیند، گفت و همان دم از خانه بیرون رفت و در را کوبید. نگاه دانیار مانده بود به در

و جای خالی کسی- که خودش نبود اما صدایش توی مغز
پر از ناآرامی اش چرخ می خورد!

- سپهر!

آدمی که از همان اول، از او، از شخصیتش، از تمام تار و
پودش، و حتی از نگاه های گاه و بی گاهش به نیل بیزار بود!
از انتخاب پر از حماقت نیل فقط نیشخند زد، نیشخند زد
و پر از انزجار لب زد:

- احمق!

جایی میان سینه اش آتش گرفت، قلبش داشت ذوب
میشد، صدای جلیز و ولیزش پیچید توی گوشش و دست
مشت شده اش میان گيجی و بهت و ناباوری، ناخواسته و
نسنجیده خورد توی آینه قدی مقابلش، دستش تا رگ
های گردنش تیر کشید و خون از لای انگشتهایش بیرون
زد، آینه ترک خورد و کسی- را توی آن ترک ها می دید که

قمار نکرده بود اما، باخته بود، همه چیزش را باخته بود!
 سردرد حتی اجازه ی نگاه کردن به انگشتهایش را نداد،
 خون چکید کف سرامیک ها، بی اهمیت از خانه بیرون زد
 ، شنیدن اسم سپهر آخرین آجر سالم باقی مانده ی تنش
 را پودر کرد و تمام!

#پارت_۱۶۹

#نیل

#نیل

- وقتی صدات و می ندازی تو سرت و داد و بیداد میکنی
 تقریبا چند سال احساسِ بزرگی می کنی!؟

سپهر نچ کلافه ای گفت و شلنگ قلیان را از دست
 کوروش کشید:

- تو هم که چپ و راست بار من کن!

- حقیقتا از یه باربر بیشتر ظرفیت داری!

- حق نداشت بدون اجازه و مشورت با من بره سراغ
اون الدنگ!

کوروش با اخمهای درهم چند ثانیه در سکوت تماشایش
کرد. حالش خوب نبود، دیدن آن همه ویرانی برای دانیاری
که می شناخت بهمیش ریخته بود!

- حالمو بهم میزنی وقتی از کلمه ی اجازه استفاده
میکنی!

- نفست از جای گرم بلند میشه شعارنده دایی، زن
نداری وگرنه حرف من و میفهمیدی!

کوروش سمتش خم شد، زل زد توی چشمهایش و جدی
و پر از تحکم گفت:

- من معتقدم تا ادما نفهم ازدواج نمیکنن که اجازه ی
یکی دیگه رو صاحب شن بهتره بتمرگن ور دل مامان
گوهرشون!

- تو چته امروز؟ چرا سر همه چی یقه ی من و میگیری؟
گوربابای اجازه اصلا، چرا به من یه خبر نداد؟ دروغ
تحویل داد؟

- خیلی واضح، چون نه صلاحیت مشورت داری، نه
آداب شنیدن و درک کردن و قضاوت نکردن و بلدی،

نه حتی همراه بودن و یاد گرفتی! راستی سپهر، گوهر
توی این بیست و اندی سال دقیقا چی یادت داده؟!؟

سپهر عاصی و دلخور شلنگ قلیان را انداخت روی میز:

- اینکه احترام دایی مو نگه دارم!

خواست بلند شود که کوروش مچ دستش را محکم گرفت،
آن قدر محکم که انگشتهایش رو به سفیدی می زد. به
محض بیرون زدن از خانه ی صادق آمد سراغ نیل، و نیل
آن قدر بد حال بود که نشود کلمه با هم او حرف زد، و حالا
به اصرار گیتی توی تراس نشسته بود کنار سپهری که
همیشه ی خدا مدعی بود و طلبکار:

- نگه ندار ببینم پشمای کجام می ریزه بچه!

- خودتم خوب می دونی حق با منه، حتی اگه تنها نرفته
و با خاله رفته باید به من می گفت، اصلاً گوه خورد
بدون من رفت!

#پارت_۱۷۰

#نیل

کوروش عصبی مچ دستش را رها کرد و این باریقه اش را
چسبید، تن سپهر سمتش کشیده شد، زل زد توی
چشمهای شاکی و پر از حیرتش:

- کی یادت داده وقتی حق باهاته مجوز داری توهین
کنی، بدویراه بگی، شعورتم بذاری در کوزه؟

- من عصبی شم خون به مغزم نمیرسه بابا.

- مغزی نیست که خونی بخواد مرتیکه پفیوز، بلندشو
بین اگه با ارامبخش خوابش نبرده ببرمش دکتر!

یقه اش را با خشونت و انزجارها کرد و تکیه اش را داد به
صندلی، سپهر یقه اش را صاف کرد و از جا بلند شد. از
کوروش برخلاف ادعایش حساب می برد.

- من کاریش نداشتم، بحثمون شد دیگه، این افتادن و
دکتر دوا داره؟

کوروش متاسف نگاهش کرد. سپهر قبل از شنیدن حرف
دیگری از تراس بیرون زد و کوروش نفسش را فوت کرد. از
جا بلند شد و وارد سالن شد، گیتی نشسته بود روی مبل و
اشکهایش را بی صدا پاک می کرد. جلورفت، ظرفیت
امروزش تکمیل بود اما، گیتی از تمام بدحالی هایش بی گس
تر و خسته تر بود!

نشست کنارش و صدایش را خالی کرد از خشم:

- گیتی جانم؟

گیتی بینی اش را بالا کشید و میان هزار بغض بی در و پیکر
نالید:

- این چه زندگی ای بود قسمت بچم شد؟ بی جون و بی
رمق افتاده رو تخت، تقصیر من و گوهر شد که این تن
داد به این وصلت، چه می دونستم کوروش، چه
میدونستم نمی سازن، بچم داره آب میشه.

- من و بین گیتی.

نگاه اشکی گیتی نشست روی مردمکهای خسته ی
کوروش:

- درستش میکنم، همه چی و، باشه؟

- تو هی گفتی سپهر مناسبه نیل نیست، گفتی هوای
دانیار تا ابد از سرش نمیره، منِ خر گفتم...

بغض تلخش شکست و حق هق گریه امانش نداد،
کوروش محکم بغلش کرد و توی گوشش گفت:

- نیلا قویه، از پس اینم برمیاد، تو فقط رو پا باش نذار
غصه ی تو هم به درداش اضافه بشه، باشه عزیزدلم؟

#پارت_۱۷۱

#نیل

عقب کشید و روی موهایش را بوسید. آن قدر این خانه سنگین بود که نفسش گرفته بود، خواست بلندشود که صدای غمگین گیتی متوقفش کرد:

- نیلا گفت رفتی سراغ دانیار، آره؟

نفسش همان جا، میان سینه اش ماند. گیتی، نیلا، و بهرام آخرین امیدشان به او بود و او دست خالی آمده بود!

- باید بهش فرصت بدیم گیتی، خوب نیست!

- پس گفت نه؟

اشک از لای پلکهایش سر خورد و با یک حسرت کشنده، خیره ی نقطه ای دور ادامه داد:

- خدا میدونه چقدر دلتنگشم، پسرم بود، تو که میدونی
کوروش، نمیدونی؟ حالش چطور بود بچم؟

کوروش پر از درماندگی تماشایش کرد.
نگاهش ماند به چای های یخ زده روی میز:

- داغ یدونش آدم و میسوزونه گیتی، اون که سه تا
پشت هم دید و...

- چهار تا!

کوروش فقط نگاهش کرد و گیتی میان بدحالی اشکش را
پس زد:

- هما چهارمین داغش بود، قبلش نیلش بود!

کوروش با درد چشم بست و گیتی میان بغض و گریه
خندید:

- چقدر بچم شاد بود توی این خونه، هر وقت می اومد
می گفت چرا شما بهت نمیخوره مادر زن باشی آخه؟

- برم قرص قلب تو بیارم.

- خوردم!

کوروش مجدد نشست و نگران نگاهش کرد. گیتی خوب
نبود، و خیال ناآرامش بابت زندگی نیلا پرتش کرده بود از
پشت بام خوش خیالی!

- کجاست ببینه پیر شدم؟

سپهر که از اتاق نیلا بیرون زد گیتی سکوت کرد و نگاه طلبکار و شاکی کوروش ماند روی چشمهایش:

- میگه خوبم!

- یه دنیا تشکر دکترا!

#پارت_۱۷۲

#نیل

سپهر نچ کلافه ای گفت و تقریباً خودش را روی کاناپه پرت کرد:

- ای بابا، ما که هر زری زدیم تو یه بامبول دراوردی یه تیکه انداختی، چه گوهی بخورم من؟

- نوعش و بگم میخوری؟

گیتی میان بدحالی خنده اش را کنترل کرد و تذکر داد:

- کوروش!؟

سپهر اما دلخور و عاصی از جا بلند شد و بی حرف دیگری از خانه بیرون زد. گیتی استغفرالله ی گفت و از جا بلند شد:

- نمیبینی اعصاب نداره تو هم هی سر به سرش میذاری بچه.

- به چه پسرِ نداشتم که اعصاب نداره مردکِ..

- کوروش؟ تو کی این قدر بی ادب شدی قربونت؟

کوروش بلند شد و همان طور که سمت اتاق بهرام می رفت میان یک دنیا بی حوصلگی و آوار جواب داد:

- همون موقع که اخر عاقبتِ اهلِ این خونه دهن مهن مارو سرویس کرد خواهر!

گفت و وارد اتاق بهرام شد، بهرامی که از صدقه سری داروهایش آرام خوابیده بود و زل زده بود به سقف، نشست کنارش و سلام کرد، نگاه غمگین و بی حال بهرام چسبید به او:

- باز دعواشون شد؟

- توقع داری با این دوما دومی، بخت دختری سفید شه برادر؟

- انتخاب خودش بود کوروش!

- انتخاب خودش و شما دود کردی رفت هوا داداش!

بهرام فقط نگاهش کرد. همه به این زبان تند و تیز کوروش عادت داشتن.

- رفتی سراغش؟

- آره، اومدم بگم اون دانیاری که امروز دیدم خیلی بعید میدونم بیاد.

بهرام پر از ناامیدی خیره اش ماند. گلویش سوخت، و ریه هایش همچنان میان آتش میسوخت!

- کاش بفهمه اون فقط یه اتفاق بود، کاش بفهمه من نمیخواستم..

سرفه زد و کوروش خواست بپرسد بالا کشیدن اموال حاج حسین هم اتفاق بود اما سکوت کرد. ظرفیتش پر بود و حال بهرام زیاد مساعد نبود. باید می رفت سراغ نیلا، نیلایی که وقتی ساکت می شد یعنی ابدًا توانی برای زندگی در سلول هایش نمانده بود!

#پارت_۱۷۳

#نیل

- چرا برای خرید کردن این قدر عجله داری همیشه!؟

نگاه بی روح و بی رمق نیلا نشست روی چشمهای عصبی
کوروش. خسته بود، یک خستگی که با هیچ چیزی به در
نمی شد جز یک رهایی و آرامش همیشگی!

- نیلا؟

- من دیگه نمیتونم تحملش کنم دایی!

گفت و اشک پشت یک بغض شکسته آمد و نشست
توی چشمهایش:

- میدونم، ولی الان وقت رد کردنش نیست، الان که
فهمیده دوباره پای دانیار وسطِ وسطِ زندگیت به والله
که وقتش نیست!

- دانیار کجا بود؟ رفتیم، خواستیم، قبول نکرد تموم شد دیگه!

- از چشمام فحشام و میخونی یا به زبون بیارم دایی قربونت بره؟

نیلا بی جان خندید و پتو را کشید روی پاهایش:

- هر چی از دهنش در میاد میگه به آدم، هر چی به اون مغز فندوقیش میرسه به زبون میاره، بی شعور و بی درک و توقع داره زن فقط یه برده ی بله قربان گو باشه که احترام ویژه ای هم به گوهرش بذاره!

- نیلا؟ گوهر قبل از این وصلت مزخرفتون، خالته!

- کدوم خاله وقتی فکر میکنه مادرشوهر بودن یعنی کنترل کردن، دخالت کردن، آدم حساب نکردن؟ ما دخترا مگه نمیریم که کنار پسرashون خوشبخت بشیم؟ حالمون کنار هم خوب باشه؟ با هم کیف کنیم لذت ببریم پیشرفت کنیم؟ پس چرا فکر میکنن ما اومدیم پسرashون و بدزدیم و بعدشم ببریم بدبختشون کنیم؟

کوروش کلافه دستی به صورتش کشید و برای کمی تسکین گفت:

- گوهر و همین یدونه پسر دیگه!

- گیتیم همین یدونه دختر و داره، ولی بدجنسی— بلد نیست!

- نیلا؟!

نیلا در سکوت نگاهش را گرفت و بخاطر تذکر کوروش ادامه نداد. کوروش شربت زعفران را از توی سینی برداشت و سمتش گرفت:

- عینک بهش می اومد کره بزا!

اشک نیلا میان یک دنیا درد و حسرت ریخت و دلش جمع شد از لحن پر از خواستن و دلتنگی رفاقتی که حیف شد:

- چی گفت؟

#پارت_۱۷۴

#نیل

نیلا لیوان شربت را گرفت و کوروش ساعت مچی اش را از دور دستش باز کرد:

- همون حرفای که به تو زده بود!

- فقط؟

کوروش بی حوصله نگاهش کرد، دلش نمیخواست از سوال آخر دانیار چیزی بگوید. نیلا نباید هوایی می شد!

- دنبال چیز خاصی هستی؟

- اینکه اونم کسی توی زندگیش هست یا نه؟

- چه فرقی به حالت داره؟

- میخوام ببینم جایی از این زندگی یه چیکه خوشبختی داره یا نه!

کوروش نیشخند زد. ساعت مچی اش را انداخت روی تخت و بالشت روی تخت را برداشت، روی زمین انداخت و خسته همان جا دراز کشید:

- رسیدگی به خانواده ی شما و درگیری هاتون از کار توی معدن خسته کننده تره!

- به بهرام گفתי رفتنِ تو هم بی نتیجه بود؟

- اره، ولی گیتی فکرای خوبی نداره.

نیل نگران پاهایش را از تخت آویزان کرد و جلوتر رفت، لیوان را گذاشت روی پاتختی و پرسید:

- چطور؟

- میخواد این بار خودش بره سراغ دانیار، میگه لازم باشه به پاش می افته که بیاد و بگذره!

- تو که نگفتی اوکی برو؟

چشمهای بسته کوروش باز شد و سرزنشگر نشست روی چشمهایش:

- من چیکارم که به خواهر بزرگترم امر و نهی کنم؟

نیلا پر از حرص و عصبی صدایش زد:

- کوروش!؟

- دانیار گیتی و مثل هما دوست داشت، شاید به او
نتونه بگه نه!

نیلا با همان عصبانیت تند و بی ملاحظه گفت:

- دانیار منم دوست داشت، ولی نه رو کوبید توی
صورتم!

- دوست داشتن تو تموم شد رفت!

نیلا لحظه ای شوک و مبهوت تماشایش کرد و کوروش
تازه فهمید چه گفته، نیلا بی قرار و عاصی بلند شد و قبل
از اینکه از اتاق بیرون برود خیره چشמהای نگران و کلافه
ی کوروش گفت:

- مرده شور زبونت و بیرن که از چاقوی زنجان برنده تره
از زهرمارم تلخ ترا!

#پارت_۱۷۵

#نیل

- بذار دستت و ببینم شاید بخیه بخواد خرِ نفهم!

دانیار فیلتر سیگار را انداخت توی بشقاب مقابلهش و
دستش را از دست صادق کشید:

- دارم بهت میگم نمیخواد، زخمش سطحیه، میکشی-
بیرون؟

- چه مرگته؟ اومد چی گفت که تیمارستان لازم شدی؟

دانیار نچ کلافه ای گفت و نگاهش را داد به تلویزیون و
تماشای سریالی که هیچ چیزی از آن نمیفهمید آن قدر که
فکرش درگیر بود و حواسش پرت یک گذشته ی تلخ و
شیرین!

- تو چرا نمیری خونت صادق؟

- رفتم الدنگ، منتها عادت ندارم کف خونم خون ببینم
با یه آئینه پر از ترک، بعد فک کنم خب عادیه دیگه،
پیش میاد، کف همه ی خونه ها پره خون و برم
بخوابم، ببخشید واقعا!

- من خوبم، اگه ولم کنن خوبم، اگه دیگه نیان سر و قتم
خوبم، دستمم یه چسب و باند حلش کرد، برو بخواب
دکتر!

صادق ناامید و خسته تکیه اش را به پشتی کاناپه داد:

- چرا کافه نرفتی؟

- میترسم برم این بار خودِ بهرام و بفرستن سر و قتم!
- چرا واسه خلاصی از دستشون نمیری تمومش کنی؟

نگاه دانیار پر شد از درد و خشم و نشست روی نیم رخ
صادق:

- برم بگم مفت چنگت این همه بدبختی و تنهایی و بی کسی که واسم ردیف کردی، بخشیدمت؟

- برو هر کاری دوست داری بکن، اصلا برو و نبخش، ولی برو، برو که دیگه نیان سراغت!

دانیار متفکر و پرازیک اندوه خانمان سوز تماشایش کرد.

- باید برم پیش حاجی و داراب!

- هرکاری آرومتر میکنه بکن دانیار، هرکاری جز خودزنی!

#پارت_۱۷۶

#نیل

سردرد داشت دمار از روزگار پراز نابه سامانی اش درمی آورد و حریفش نبود.

- دانیار؟ گذشته رو تمومش کن و بچسب به آینده، تو باید خودتو از شر این همه تنهایی نجات بدی!

- هما می گفت لذتی که توی بخشش هست توی انتقام نیست، و من این پنج سال تنها چیزی که ندیدم لذت بود. نداشت حقشون و بذارم کف دستشون!

- انتقام چیزی و بهت بر نمی گردوند. همون بهتر که گوش دادی حرف مادر خدایا مرزت و.

دانیار آرنج هایش را روی زانوهایش عصا کرد و شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه هایش:

- ولی اونا توی این پنج سال عادی و راحت زندگی شون و کردن صادق، اگه سرطان بیخ خِرِشون می گرفت، همچنان یادشون نمی اومد یه خونواده رو از هم پاشیدن!

- اینجوری نگو دانیار، تو که نبودی، ندیدی، مگه میشه بعد از اون اتفاق عادی زندگی کرده باشن؟ مخصوصا نیل!

- پس چه جوریه که شوهر کرده و انگار نه انگار!؟ اونم با کی؟ سپهری که ازش بیزار بودم!

تن صادق تکان خفیفی خورد و با شوک تکرار کرد؛

- سپهر؟

دانیار در سکوت خیره ی یک نقطه مانده بود و صادق کلافه نفسش را فوت کرد:

- کی آمار داد بهت؟ کوروش؟ واسه همین زدی دستت و ترکوندی؟

- همه بعد از اون اتفاق زندگی کردن صادق، همه جز من!

- چرند نگو، شاید اینم یه داستانی داره که...

صدای دانیار بعد از این همه فشار و کلنجار بالا رفت:

- چه داستانی چه کشکی؟ وقتی میاد من و ببینه و راضی کنه بیره پیش بابا بهرامش و با حلقه ی توی انگشتش میاد یعنی مرتیکه، کون لقت که رفتی، به جهنم که ولم کردی، من که راضی، اون که راضی، گور بابای تو ناراضی!

- چرا سناریو میچینی دانیار؟ حلقشم در می آورد می گفتی زنیکه شوهر داشته بی حلقه اومده من و خر کنه!

دانیار ساکت نگاهش ماند به صادق، از درد تمام پیشانی اش خیس از عرق بود، و فقط یک سوال داشت بیچاره اش می کرد، "نیل چطور توانسته بود او را فراموش کند و دل به سپهر بدهد!؟"

صدای صادق افکارش را خط زد:

- بریم یه مسکن بزنم واست، پاشو لامصب!

#پارت_۱۷۷

#نیل

#نیل

- با همه ی این چیزایی که برام تعریف کردی، بازم به نظرم جز خودت کسی نمیتونه اونو راضی کنه که بیاد.

نیلا بشقاب سالاد را جلو کشید و چنگال را توی کاهوی خرد شده فرو کرد.

- من هر چی که به فکرم رسید و گفتم سوگند، بیشتر از این نمیتونم به خودم اجازه بدم که مزاحمش بشم.

- تو چرا این قدر توهم مزاحمت داری نیلی؟

همین توهم بود که بعد از رفتن دانیار خونه نشینت کرد و اجازه نداد بری دنبالش!

- من غرور ندارم؟ شخصیت و عزت نفس چی؟ ندارم؟

سوگند کمی از پاستا را به چنگال کشید و توی دهانش برد:

- اینا در مقابل اون عشق افسانه ای تون معنی نداشت!
بعدم...

غذای توی دهانش را با نوشابه پایین فرستاد و جدی
نگاهش کرد:

- وقتی بیشتر حقا و عذابا برای دانیار بود، وظیفه ی تو
بود به این رفتن اعتراض کنی، نه اینکه روانی شی و چند
سال بعدم زن این عتیقه شی!

- من اومدم اینجا سرزنش شم یا حالم عوض شه
سوگند؟ تو جای من نبودی، تو نمیتونی بفهمی وقتی
یکی که عاشقت بود و تا دیروز رفتارش باهات قشنگ
بود، یهو عوض شه تلخ شه سرد و غریبه شه پست
بزنه یعنی چی!

- الان چی؟ با دوبار رفتن و نه شنیدن، بازم فکر مزاحمتی
یا غرورت؟

نیلا در سکوت تماشایش کرد و سوگند دستش را گذاشت
روی دست یخ کرده ی نیلا روی میز:

- من میگم بذار لااقل الان بفهمه چقدر بابت کارای
پدرت ناراحتی و دنبال دلجویی و آرامشش، حتی اگه
دیگه این وسط هیچ عشق و علاقه ای نباشه یا به
ثمر نرسه!

اشک جوشید توی چشمهای نیلا و سوگند ادامه داد:

- بذار بفهمه تو هم طرف اونی، طرف اون بودی، حق
و به اون دادی، فقط به قول خودت طبق خواسته ی
اون از زندگیش رفتی!

- من همین دوبار و مردم و زنده شدم سوگندا!

- تو این دوبار و بخاطر پدرت رفتی نیلا، این بار و دفعات بعد و بخاطر دانیار و قلب زخمیش برو، اصلا خودت بشین بگو، عذرخواهی کن، دلجویی کن، از طرف پدرت، یه حرفای بزن که بفهمه بعد پنج سال محبورشدی بخاطر پدرت بری ولی، حق و به اون میدی!

#پارت_۱۷۸

#نیل

نیلا عقب کشید و تکیه اش را به پشتی صندلی داد، گیج بود، گیج و خسته:

- اون حتی از دیدن منم اذیت شد سوگندا!

- همه ی آدما با دیدن کسی که روزگاری دوشش داشتن
و از دستش دادن حالشون بد میشه نیلا!

نیلا بد حال چشم بست و موسیقی توی رستوران تا تارو
پودش نفوذ کرد، خواننده می خواند و هزار فکر یقه اش را
چسبید:

- تو رفتی دگر ماه و آینه خدا حافظ... بغض تو سینه
خدا حافظ

گم شد در قلبت عشق بی ثمرم....!

- نیلا؟ با سپهر میخوای چیکار کنی وسط این بلبشو؟

نیلا چشم باز کرد و اشکش را پس زد:

- نمیدونم. دیگه نمیشه نگم و برم پیش دانیار، این بار قیامت میکنه!

- تو هم چشم بازار و کور کردی با انتخابت!

- باید با کوروش حرف بزنم، باید قبل از رفتن گیتی یه کاری کنم!

بشقاب سالاد مقابلهش را زیر و کرد و سوگند پرسید:

- مامانت میخواد بره پیش دانیار؟

- فکر میکنه آخرین راهه!

- نیست؟

نیلا کمی از نوشابه ی مقابلش را خورد و غمگین و متفکر گفت:

- نمیدونم، ولی نمیخوام بره، بره حالش بد میشه!

- ول کن حالا این حرفارو، یه کاریش میکنیم، بخور یه چیزی پاشو بریم این مزون خیابون بالا، لباس جدید آورده خوراک خودته!

- حوصله ندارم.

- غلط کردی، چیه چند وقته اسیر کردی خودت و؟ همشم مشکی میپوشه مثل این عزادارا، یه کت سرخابی آورده میدونم که ببینی عاشقش میشی، میاد بهت.

نیلا درسکوت کمی از پاستای مقابله را خورد و فکرها
حتی اجازه نداد چیزی از طعم و مزه اش را بفهمد!

باید خودش این وضع را جمع می کرد. حق با سوگند بود،
با کوروش، با صادق، حق با همه بود جز خودش و ترس
هایش، اما غرورش درست همان موقع که دیگر برای
دانیار مرد از دست رفت و حالا، داشت به رفتن دوباره
پیش دانیار فکر می کرد، باید می رفت و این بار تمام
تلاشش را برای دلجویی می کرد، باید می رفت بدون اینکه
سپهر یا بقیه چیزی بفهمند!

#پارت_۱۷۹

#نیل

#نیل

باید می رفت، حق با سوگند بود! باید به احترام تمام روزهایی که کنار هم رویا بافتند و کابوس مثل علف هرز پیچید دور تن رویاهایشان و ریشه اش را خشکاند می رفت، حرف می زد، حق می داد، و از طرف خودش و بهرام بابت این همه تلخی و تنهایی و داغداری عذرخواهی می کرد، این بار بدون توقع و درخواست! این را به دانیار بدهکار بود!

گوشی را چسباند به گوشش و صدای بوق دلش را از دلشوره و دلواپسی ترکاند:

- بله خانوم نامی، بله!؟

لحن خسته و عاصی دانیار ته مانده ی توانش را گشت اما سعی کرد محکم باشد:

- سلام.

- این یه ذره آرامشم واسه من زیاد می بینید که کمر به قتلش بستید؟

- نه، من فقط میخوام شمارو ببینم و حرفام و بزنم.

بغض داشت، اندازه ی یک جدایی پر از اجبار و سکوت! زبان روی لبهای خشکش کشید، لحن دانیار عصبی بود و طلبکار و در عین حال بی جان و بی رمق، انگار که کیلومترها دویده، نفس نداشت و جانش داشت میان این همه تظاهر به بی تفاوتی در می رفت:

- چه حرفی بین ما مونده خانوم؟ ولمون کن تورو حضرت عباس، ولمون کن!

- قطع نکن، خواهش میکنم، من نمیخوام بازم پیام و بگم بیای پیش بهرام یا ببخشیش!

دانیار مکث کرد و سکوت، کسی- توی سرش، میان همان سکوت و ویرانی، طبل می کوبید، محکم و سرسام آور:

- و بعدش دیگه تمومه؟

- تمومه، قول میدم دیگه نیام، تا ابد!

و این جمله ی کوتاه دلش را شبیه یک بمب ساعتی منفجر کرد! اشکش چکید و دانیار بالاخره به حرف آمد:

- میشنوم!؟

- نه، حضوری، باید حضوری حرف بزنم، اینجوری نمیشه، کجا پیام؟

صدای نفسِ عمیقِ دانیار را شنید و پشت بندش لحنی که
از اول آرام تر بود ولی جان نداشت:

#پارت_۱۸۰

#نیل

- کافه نیستم، به لطف رفت و آمدتون روانی شدم و
خونه نشین، منتها فکر نمیکنم اومدن شما اینجا با
وجود سپهرخان صورت خوشی داشته باشه!

تنِ نیلا در صدم ثانیه یخ زد، تنش تکان خورد و انگار کسی-
دستگاه شوک را به تنش وصل کرد! دانیار از کجا فهمیده
بود؟ دلش از این لحن پر از تمسخر و کنایه سوخت و هر
چه تلاش کرد صدا و حنجره اش از بغض خالی نشد!

- مشکلی نیست، میام!

- آدرس و می فرستم.

گفت و تماس را قطع کرد. نیلا ماند و یک جهان بُهت و غصه، کسی- انگار بیخ گلایش را محکم و بی رحمانه گرفته بود و فشار می داد:

- نیلا؟ سپهر اومده مامان جان!

اه کلافه ای گفت و از جا بلند شد. از اتاق بیرون زد و همان موقع سپهر وارد ساختمان شد، با یک شاخه گلی که دیدنش هم باعث حالت تهوع اش می شد! تمام چیزی که برای دلجویی های پر از تظاهر و از سر اجبار بلد بود همین خریدن شاخه گل هایی بود که خالی بود از حس و پر بود از تظاهر:

- بهتری نیلا جان؟

ابراز علاقه هایش هم دیوانه اش می کرد! خشک بود و خالی از خلاقیت و پراز نابلدی! جلو آمد و ایستاد مقابلش:

- دلخورم ولی میدونی دیگه، طاقت دوری تو ندارم، شاید منم تند رفتم هوم؟

- قبلام گفتم، هر چیزی ممکنه بین من و تورو بهم بزنه جز دانیار مشرقی و حضور دوبارش، پس واسه خودت فکر و خیال نساز!

سپهر شاخه گل را گرفت سمتش و با یک لحنی که کلافگی توی آن مشهود بود گفت:

- این واسه تو، اصلاح لازم نیست از بهم خوردن این رابطه بگی وقتی سفت و سخت چسبیدمت!

دلش پر شد از واهمه و شاخه گل را گرفت:

- ممنون.

گفت و نشست روی کاناپه، سپهر هم مقابلش، گوشی توی دستهای نیلا عرق کرده بود و منتظر پیام دانیار بود.

- مثل همیشه نیستی نیلا، یه مدته حتی طرز نگاهت عوض شده، چیزی شده؟

- نه، فقط از این همه جر و بحث و تنش خستم!

- درست میشه، همه اول زندگیشون داشتن دیگه!

#پارت_۱۸۱

#نیل



دانیار & نیلا

#ارسالی

از این همه خون سردی و بی تفاوتی حرصش گرفته بود.
صدای پیامک تلفن همراهش سکوت چند ثانیه ای بین
شان را شکست. نیلا قفل گوشی را باز کرد و پیام دانیار را
که آدرس فرستاده بود را خواند.

- خبریه!؟

نگاه مضطرب و نگرانش بالا آمد و نشست روی چشمهای
عاصی سپهر:

- نه، چه خبری؟ قرار بود امروز با سوگند بریم بیرون.

- با سوگند چرا؟ من مردم مگه؟

- من فقط باید با تو برم بیرون سپهر؟

گیتی که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد تن سپهر عقب رفت. و تکیه اش را به پشتی کاناپه داد. داشت مشکوک و پر از بهم ریختگی نیلا را رصد می کرد. گیتی سینی را روی میز گذاشت و نشست کنار نیلا:

- خب سپهرجان مامان بابا خوب بودن؟

- خوبن خاله منتها نمیفهمن چرا برای گرفتن عروسی و رسمی شدن همه چی این پا اون پا میکنید، شرایط اوکی نیست قبول ولی میشه یه کارایی کرد!

نیلا عصبی چشم بست و گیتی از صدای نفس های تند و عصبی اش حالش را فهمید. سپهر باز شروع کرده بود و این وسط هیچ کس ظرفیت نداشت. نیلا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دستِ گیتی نشست روی بازویش:

- اون ظرف شکلات و میاری مامان جان؟ یادم رفت.

نیلا پر از یک کلافگی مشهود برای اینکه سپهر مشکوک نشود گوشی را ناچار روی میزرها کرد و بلند شد. نگاهش را از چشمهای همیشه طلبکار سپهر گرفت و سمت آشمزخانه رفت. گیتی اما هنوز میان استرس و تنش یک درگیری دوباره دست و پا می زد!

- بین سپهرجان...

سپهر اما بی توجه و ملاحظه خم شد و گوشی را از روی میز برداشت. چشمهای گیتی از تعجب گشاد شد و سپهر قفل گوشی را باز کرد، وارد پیام ها شد که گیتی معترض گفت:

- کارت درست نیست سپهر!

- زنمه!

- میخوای چون زنمه چاقو بدم سرشم ببری؟!

#پارت_۱۸۲

#نیل

کار تمام بود. پیام و آدرس را دیده بود، تنش میان یک عصبانیت و عصیان آتش گرفت و با مشت کردن دستش

خودش را کنترل کرد تا سر از تمام ماجرا در بیاورد، از پیام ها بیرون آمد و قبل از آمدن نیلا گوشی را روی میز برگرداند:

- خیلی خب خاله جان، حوصلم سر رفته بود منظوری نداشتم.

- یکم روی کارات فکر کن سپهر، وگرنه من قول نمیدم از دستش ندی!

- من مگه چیکار میکنم؟ بخدا همه ی این بحثا بخاطر اون مرتیکس!

- قبل اونم مدام درگیری و تنش داشتید!

نیلا که با ظرف شکلات از را رسید گیتی گلویش را صاف کرد و برای اینکه ته مانده ی آرامشش را نگیرد بحث را عوض کرد:

- خلاصه به گوهر بگو رژیم خوبه ولی اصولی، اونم که زیاد اضافه وزن نداره. مراقب باشه مریض نکنه خودشو!

سپهر جاخورد اما خودش را نباخت! هنوز هم فکر آن آدرس و پیام دانیار بود و دروغی که از نیلا شنیده بود. نیلا میخواست تنها برود؟

- حتما خاله جان.

نیلا ظرف شکلات را روی میز گذاشت و برخلاف میلش نشست، نیم ساعت دیگر باید می رفت خانه ی دانیار و به هیچکس نگفته بود!

- پس اگه با سوگند قرار دارید من دیگه میرم.

نیلا متعجب تماشایش کرد. این حرف و درک شدن از طرف سپهر بعید بود. گیتی نگاهش کرد:

- چای تو نخوردی که.

- میل ندارم خاله.

نگاه عاصی اش برگشت سمت نیلا:

- کاری نداری؟

- نه، به سلامت.

سپهر که خدا حافظی کرد و از خانه بیرون زد نگاه نیلا
چسبید به گوشی اش روی میز ، دست نخورده همان جا
بود که گذاشته بود.

- با سوگند قرار داری؟

فکرش آن قدر درگیر بود که نتواند بیشتر از این به رفتار
عجیب و رفتن یهویی سپهر فکر کند. گوشی را برداشت و
برای آماده شدن سمت اتاق رفت:

- آره، زود برمیگردم.

#پارت_۱۸۳

#نیل

نیل 🌸🌸 فاطمه خاوریان:

گاهی درد جوری به استخوان می رسد که تهی می شوی از هر چه صَبوری ست و تحمل، دم نمیزی اما، در یک لحظه تمام میثوی و بقیه ی راه را برای عزادار نشدن بقیه پیش میروی، و نیلا درست در همین حال و روز بود! ایستاده بود مقابل ساختمان و زل زده بود به خانه ی دانیار!

خانه ای که اگر همه چیز آن طور که باید پیش می رفت الان سقف مشترکشان بود!

دست عرق کرده و لرزانش را بالا برد و زنگ را زد. مرور کرد هر آنچه که باید تحویل نگاه پر از شماتت و غریب دانیار می داد و خدا خدا کرد ذهنش خالی نشود از کلمه ها آنجا که رو به روی دانیار مشرقی می نشیند و برای بار هزارم باور می کند که دیگر نیل کسی نیست!

- طبقه ی سوم، واحد ۶.

صدای دانیار را از پشت آیفون شنید و بعد در با تیکی باز شد، وارد ساختمان شد و ندید یک جفت چشم از پشت سر با یک دنیا عصبانیت و هزار فکر باطل تماشایش می کند. ندید و همین حواس پرتی ها بود که دنیایش را وارونه می کرد!

توی آسانسور زل زد به چشمهای خسته اش و پلک زد. روزگاری دانیار آن قدر از این چشمها تعریف می کرد که گاهی از این همه حس خوشبختی تنش می لرزید و حالا، دلتنگ همان روزها بود، روزهایی که دور بود، خیلی دور!

درب کابین که باز شد از آسانسور بیرون رفت و نگاهش نشست روی دو در قهوه ای رنگ و و روی واحد ۶ توقف کرد. جلو رفت، و امروز و این لحظه از کافه رفتن برایش سخت تر و دردناک تر بود!

@Vip Roman

دستش روی زنگ رفت که در پیش نگاهِ پر از تشویشش باز شد، و اولین چیزی که مثل قدیم ها ته دلش را خالی کرد دستِ باندپیچی شده ی دانیار بود!

- سلام.

دانیار جواب سلامش را داد و عقب رفت، خودش هم نفهمید چرا با وجود سپهر به آمدن نیلا به اینجا رضایت داده. شاید ته وجودش، آن نفرت همیشگی اش به سپهر بود و این باختن و از دست دادن که او را مجاب می کرد به انجام کارهایی که ته وجودش می دانست غلط است و فقط دلش را خنک می کرد راضی شود.

نیلا وارد خانه شد و حجمی از بوی عطر همیشگی دانیار پیچید توی بینی اش و بعد نگاهش نشست روی قاب عکس هایی که هیچ کدام نبودند و خودش، خودِ بدبخت و درمانده اش بود و از جمع این قاب ها حذف شده بود!

#پارت_۱۸۴

#نیل

جلو رفت، شنید دانیار در را بست و همان جا ایستاد. به کانتِر که رسید نگاهِ غمگین و پراز حسرتش اول نشست روی چشمهای حسین، مردی که داشت میان تمام مستی و کوریِ بهرام برایش پدری می کرد. جوری دخترم صدایش می زد که باورش میشد چه اندازه عزیز است برای دلش! بغض چمبره زد روی حنجره اش و داشت تارهای صوتی اش را نابود می کرد.

کنار حسین، هما نشسته بود و بالای سرشان داراب بود و دانیار، و چقدر تلخ بود و ویرانگر که از این قابِ عکس خوشبخت تنها یک آدم مانده بود، یک آدم که رسماً چیزی برای از دست دادن نداشت!

قاب را برداشت و نگاهش گره خورد به چشمهای خندان هما:

- میشنوم!

سرش چرخید سمت نگاه شاکی و منتظر دانیار، قاب را برگرداند روی کانترو و جلورفت. صدایش بغض داشت و آوار دلتنگی، توی حنجره و تن و ریشه اش زلزله شده بود و صدایش از زیر آوارها به گوش می رسید:

- دستتون چی شده؟

- چیز مهم نیستی!

حتی تعارفش نمی کرد بشیند؟ گلوش خشک بود و زانوهایش تحمل وزنش را نداشت.

- میشه یه لیوان آب به من بدید؟

نگاه گنگ و مبهم دانیار ماند روی چشمهای اشکی اش،
چشمهایی که همیشه عاشقش بود و حالا، چقدر دور
بودند، چقدر دیر شده بود برای تمام رویاهایشان.

دانیار که بی حرف سمت آشپزخانه رفت همان جا روی
مبل ولو شد و نفس کشید، پشت هم و تند، و هنوز جایی
ندیده بود، نشنیده بود، آدمی با دیدن آدم دیگری که از
گذشته های می آمد و عشق دیگر توی نگاهش بیداد نمی
کرد خفه شود!

دانیار که از آشپزخانه بیرون آمد صاف نشست و جان کند
ظاهرش را حفظ کند. لیوان آب را از دستش گرفت و
دستش که به انگشتهایش خورد تنش سوخت و مغزش
خاموش شد!

دانیار هم مقابلش نشست، پاروی پا انداخت و زل زد به
صورتش، به آب خوردنش، آن قدر عمیق نگاهش کرد که

آب پرید توی گلویش و با همه ی مقاومتش به سرفه افتاد،
و دانیار هنوز بی رحمانه تماشایش می کرد. داشت فکر می
کرد با کدام عقل و منطقی سپهر را برای ازدواج انتخاب
کرده و با کدام فکری پا به خانه اش گذاشته؟

صدای سرفه ی شدید نیلا مجبورش کرد بلند شود، نشست
کنارش و لیوان را گرفت، چند بار توی کمرش زد و سرفه
اش که کمتر شد لیوان را برد سمت لبهایش:

#پارت_۱۸۵

#نیل

_ یکم آب بخور.

تمام این کارها را با خون سردی انجام داد و نفهمید چه
طور نیلا را میان حجم دلتنگی و حسرتهايش له کرد!

- خوبم ممنون.

صدایش خش داشت اما با این حال بی نفس و دردمند ادامه داد.

- من اومدم اینجا که بگم، بابت همه ی عذابا، سختیا، تنهایی ها، بابت همه ی غصه های که خوردید و حقتون نبود، معذرت میخوام.

دانیار عقب نمی رفت، این همه نزدیکی داشت پدرش را در می آورد.

- شما حق دارید از من و خانواده بیزار باشید، منم اشتباه کردم که بعد از این همه سال اومدم و از درد و پشیمونی بابام گفتم و توقع داشتم شما بیای و ببخشید!

دانیار داشت در سکوت نگاهش می کرد. همیشه وقتی نیلا جدی برایش حرف می زد زل می زد توی صورتش و لحظه

ای نگاهش را برنمی داشت، خوب گوش می داد، تایید می کرد، حق می داد، تحسین می کرد، و تهش با جدیت می گفت:

- وقتی جدی حرف میزنی جذاب میشی نیل!

- داغ داراب به اندازه ی کافی عذابتون داد، همتون و، هممون و، میدونم که بعد از اون دیگه نه شما نه هما خانم تحمل یه داغ دیگه رو اونم اونجوری نداشتید، من خیلی متاسفم.

نگاه اشکی نیلا از میز کنده شد و بالاخره چسبید به چشمهای دانیار، خیره ی هم پر از حرف بودند و درد:

- حتی وقتی تصمیم گرفتید که دیگه با من ادامه ندید و...

آخ! دلش سوخت و نفسش همان جا میان سینه ی پر از دردش ماند. نگاه دانیار اما همان قدر سرد بود و جدی، همان قدر خاموش و خون سرد، همان قدر پر از تظاهر به ایستادگی!

- من نتونستم به تصمیم تون اعتراض کنم... چون... همه ی حق با شما بود.

غم رسوب شده ته چشمهای دانیار بالا آمد، چقدر زخمی بودند و بی گناه! چقدر بی رحمانه زندگی را از چشمهایشان گرفته بودند!

سر نیل پایین افتاد. بیشتر از این نتوانست زل بزند توی چشمهای دانیار و تن خسته اش را پرت نکند توی آغوش همیشه امنش و نبارد این همه سال را! از تنهایی هایش نگوید، از تمام چیزهایی که خط قرمز روابطشان بود و سپهر داشت سرش می آورد نگوید!

- من میخواستم تلاش کنم برای اون زندگی ولی، حق
نداشتم، روی نداشتم، شهامت و جرات نداشتم، اون
که باباتون و ازتون گرفته بود بابام بود و من باید باور
می کردم که دیگه نمیشه که ادامه داد!

#پارت_۱۸۶

#نیل

اشکهای نیلا ریخت. ریخت و چشمهای دانیار با یک درد
کشنده بسته شد. صدای نیلا میان یک جهان ناامیدی و
خش و درد به گوش رسید:

- نمیگم اندازه شما ولی من و مامان گیتی هم زندگی
نکردیم، همه چی نابود شد، همه چی.

نمی خواست گریه کند اما، نفسش داشت با این همه
مقاومت و بی صدا اشک ریختن می رفت. دانیار چشم باز

کرد و قلبش میان این همه تناقض سوخت! زندگی نکرده بود و حالا زن سپهر بود!؟

از جا بلند شد و جعبه ی دستمال کاغذی را از روی کانتر برداشت، جلورفت و دستمال را گرفت سمت نیل:

- با گریه اگه چیزی درست میشد الان کل مرده های دنیا زنده بودن!

نگاه اشکی نیلا بالا آمد. چند برگ دستمال بیرون کشید و تشکر کرد.

- من دیگه دنبال درست کردن چیزی نیستم. فقط فکر کردم این حرفارو به شما بدهکارم. من از طرف خودم و بهرام، بابت این همه سال ویرونی عذرخواهی میکنم. شاید باید اینارو همون سال می گفتم. اگه اومدم و گفتم بیاید پیش بهرام و ببخشیدش چون

مجبور بودم، چون میون اون حال بدی و مرگ و
زندگی تنها چیزی که ازم خواست همین بود.

- میفهمم!

گفتن همین یک کلمه ی آب بود روی آتش دل نیل،
اشکهایش را پاک کرد بلندشد و مقابل دانیار ایستاد.
نگاهش از بالای شانه ی دانیار مجدد نشست روی قاب
عکس ها و لب زد:

- دلم واسشون خیلی تنگ شده!

نگاهش نشست روی چشمهای خسته ی دانیار، دانیاری
که باز سردرد داشت روانش را بهم می ریخت.

- من دیگه میرم، هر چی بیشتر بگم بیشتر نمک روی زخمای کهنه ی شما، بالاخره آدما یه جایی باید تاوان کاراشون و بدم و حتما این نقطه از زندگی بهرام همون تاوانه، بازم ببخشید، خدافظ.

خواست برود که بازویش اسیر دست های قدرتمند دانیارشد، برگشت و با چشمهای شوکه تماشایش کرد. و دانیار میان هزار فکر و تنش و سوال بی جواب پرسید:

- با سپهر خوشبختی!؟

انگار قلب نیلا را انداختند توی اسید، سوخت و ذوب شد و غم تا چشمهایش رسید. خواست جواب بدهد که صدای زنگ سکوت خانه را شکست و دست دانیار از بازوی نیلا افتاد و نگاهش نشست روی آیفون، طوفان شده بود بعد از یک آرامش نسبی و موقت!؟

#پارت_۱۸۷

#نیل

تصویرِ سپهر شبیه یک مشت بود توی شقیقه ی دانیار و
 یک دنیا ترسِ بی دلیل برای نیلا!
 دانیار خواست سمت آیفون برود که نیلا با یک بهم
 ریختگی آشکار سد راهش شد:

- نه، باز نکنید، بذارید بره!

- جایی از کارم می لنگه مگه؟

صدای عاصی و لحن طلبکارِ دانیار دلش را شکست. یک
 قدم عقب رفت و دانیار تازه متوجه شد این همه تظاهر و
 درد و سردرد دارد بی رحمانه عصبی اش می کند!

- از چی می ترسی؟ مگه بهش نگفتی میای اینجا؟

نیلا حرف نزد. یک بغض سرسخت داشت و یک واهمه
ی آدمکش که توانایی حرف زدن را گرفته بود. دانیار اما نه
کلافه ای گفت و سمتش رفت:

- من و نگاه کن خانوم نامی!

نگاه غمگین و پراز هراس نیلا نشست روی مردمک های
لرزان و پرسشگر دانیار:

- به سپهر نگفتی میای اینجا؟

- اجازه بدید من برم.

@Vip Roman

خواست برود که صدای مجدد و پشت هم زنگ اجازه ی
درنگ کردن به دانیار را نداد. سمت آیفون پا تند کرد و
گوشی را چسباند به گوشش:

- بله؟

- سپهرم، یادته که!؟

لحن تند و طلبکار سپهر درد شقیقه هایش را بیشتر کرد:

- حتما یادته! محاله کسی. ادی رو که بهش باختی یادش
بره!

یک حفره ی عمیق توی قلبش بود که هر روز حس می کرد
بزرگتر میشود و چیزی از قلبش نمی ماند. آن حفره داشت

اندازه ی یک چاه بزرگ دهان باز می کرد و تمامش را می بلعید!

- چی میگه!؟

نگاه سرخ و پر خشمش برگشت سمت نیلا و صدای نحس سپهر پیچید توی گوشش:

- بگو نیلا بیاد پایین!

گوشی را تقریباً کوبید سرجایش و نگاه پر از دلهره ی نیلا را نادیده گرفت تا نپرسد این مرد با این شخصیت و ادبیات را از پشت کدام کابوس و وهم و خوش خیالی به جیب زدی!؟

#پارت_۱۸۸

#نیل

تصویرِ سپهر شبیه یک مشت بود توی شقیقه ی دانیار و
 یک دنیا ترسِ بی دلیل برای نیلا!
 دانیار خواست سمت آیفون برود که نیلا با یک بهم
 ریختگی آشکار سد راهش شد:

- نه، باز نکنید، بذارید بره!

- جایی از کارم می لنگه مگه؟

صدای عاصی و لحن طلبکارِ دانیار دلش را شکست. یک
 قدم عقب رفت و دانیار تازه متوجه شد این همه تظاهر و
 درد و سردرد دارد بی رحمانه عصبی اش می کند!

- از چی می ترسی؟ مگه بهش نگفتی میای اینجا؟

نیلا حرف نزد. یک بغض سرسخت داشت و یک واهمه
ی آدمکش که توانایی حرف زدن را گرفته بود. دانیار اما نه
کلافه ای گفت و سمتش رفت:

- من و نگاه کن خانوم نامی!

نگاه غمگین و پراز هراس نیلا نشست روی مردمک های
لرزان و پرسشگر دانیار:

- به سپهر نگفتی میای اینجا؟

- اجازه بدید من برم.

خواست برود که صدای مجدد و پشت هم زنگ اجازه ی
درنگ کردن به دانیار را نداد. سمت آیفون پا تند کرد و
گوشی را چسباند به گوشش:

- بله؟

- سپهرم، یادته که!؟

لحن تند و طلبکار سپهر درد شقیقه هایش را بیشتر کرد:

- حتما یادته! محاله کسی. ادمی رو که بهش باختی یادش
بره!

یک حفره ی عمیق توی قلبش بود که هر روز حس می کرد
بزرگتر میشود و چیزی از قلبش نمی ماند. آن حفره داشت
اندازه ی یک چاه بزرگ دهان باز می کرد و تمامش را می
بلعید!

- چی میگه!؟

نگاه سرخ و پر خشمش برگشت سمت نیلا و صدای نحس
سپهر پیچید توی گوشش:

- بگو نیلا بیاد پایین!

گوشی را تقریباً کوبید سرجایش و نگاه پر از دلهره ی نیلا را
نادیده گرفت تا نرسد این مرد با این شخصیت و ادبیات
را از پشت کدام کابوس و وهم و خوش خیالی به جیب
زدی؟!

#پارت_۱۸۸

#نیل

- برو پایین منتظرته.

اشک را توی چشمهای نیلا دید، تصویر دختر مقابلش داشت از زور سردردهای همیشگی و کشنده اش تار میشد. نیلا بد حال جلو رفت.

- میشه قبل رفتن یه خواهشی بکنم؟

این لرزش صدا، این حال بد، این همه تنش و رنج در این چشمها خبر از هیچ خوشبختی باداورده ای نمیداد:

- هر اتفاقی افتاد، هر چی شد، پایین نیاید، درم باز نکنید، باشه!؟

دانیار با بهت تماشایش کرد و نیلا ادامه داد:

- این مدت اذیت شدید، قول میدم این آخرین باری بود که مزاحمتون شدم، من و خونوادم تا ابد به شما بدهکاریم، خدافظ.

سمت در رفت و بازش کرد. و دانیار همان جا، همان وسط سالن خانه اش، خشکش زده بود و نشد و نتوانست پرسد قرار است آن پایین چه اتفاقی بیفتد؟ چشمهای اشکی نیلا برای آخرین بار نشست روی چشمهایش و اشکش ریخت. بیرون رفت و در که بسته شد غم شبیخون زد به سینه اش، به همان حفره ی عمیق توی قلبش، و صدایی توی گوشش جیغ می کشید

" محاله آدم کسی و که بهش باخته یادش بره! "

نگاهش ماند به مانیتور روشن ایفون و جلورفت، نیلا رسیده بود پایین، و سپهر دست از بی قرار قدم زدن های طولانی اش برداشت و سمتش رفت. جلورفت، کسی توی سرش جیغ می کشید، بلند و پشت هم!

گوشی را برداشت و چسباند به گوشش، و صدای درمانده و پر از ضعف نیلا تبر شد پشت زانوهایش:

- از اینجا بریم، من توضیح میدم برات سپهر.

- کجا بریم؟ کدوم گوری بریم که همه زرام و باور کنن و پشتت و نگیرن؟ این دفعه م با گیتی اومدی دیگه نه؟

- اینجا داد نزن، بریم توی ماشین...

دید دست سپهر خورد تخت سینه ی نیلا، دید و دندان هایش روی هم چفت شد، فکش قفل شد و صدای جیغ بیشتر شد:

- روتو برم، دِ گوساله دارم میبینم از خونه ی یه مرد غریبه اومدی بیرون، از خونه ی عشق سابق، بازم پرویی؟ بازم آب نمیشی— بری توی زمین؟ مٹ سگ دروغ ردیف میکنی برام تهش آدم بده منم دختره ی...

فحش رکیک سپهر مغزش را داغ کرد. خانه چرخید و
تصویر تارشد، دستش را به دیوار گرفت و صدای نیلا را
مبهم شنید:

- وقتی درک کردن و شنیدن و پذیرفتن بلد نیستی، وقتی
جز بی ادبی و سرو صدا و دعواکاری نمیکنی من چی
بگم به تو اخه؟

- هیچی نگو، از خود پفیوزش میپرسم!

#پارت_۱۸۹

#نیل

#نیل

#پارت ۳۰

#نیل_و_قلبش

چند سالی بود که آن زار و ضجه‌ها از خاطرش رخت
بر بسته بود. در تغار سرش، میان آن همه بلبشو و
ناگزیری‌های لاعلاج، جای قصه‌بافتن و غصه‌خوردن برای
کس دیگری باقی نمانده بود.

نزدیک‌ترین پرتره و نقشی— که از نیل به یادش مانده بود،
شباهت زیادی به چهره‌ی لاله داشت که در همان تلاحی
کوتاه نگاه‌شان در ضیافت دیده بود.

دانیال دور درخت بین‌شان چرخید تا بتواند روبه‌روی او
بایستد:

-شهریارخان زنیکه عین دزد شب‌رو رفته تو خونه‌تون، باید
قیل و قال راه بندازیم! خبر کنیم همه رو تا بیدار بشن...
حکماً خطرناکم هست، بلایی سر کسی نیاره!

نگاهش را نمی‌توانست از شکاف بگیرد؛ نیل هنوز هم مانند
گذشته‌ها آن قدری باریک‌اندام و نترس بود که بتواند

به راحتی از شکاف پشت خانه باغ رد بشود. ماندن جایز نبود:

-بریم سمت اتول!

دانیال با چشمانی وقزده نگاهش می کرد:

-بریم؟ دختره رو تو عمارت ول کنیم بریم؟ شهریارخان یعنی نمی خواهید برید به فخری خانوم و جهان و بقیه بگید یه دزد، یه دختر خطرناک تو خونه تونه؟!

تمام قوایش برباد رفته بود و دیگر جانی برای کلنجار رفتن با دانیال نداشت. بازوی او را کشید و به جلو هلش داد:

-بجنب بریم... این قدر بگومگو نکن با من!

تا وقتی که دانیال قدمی بردارد، بازوی او را رها نکرد. دانیال رو به جلو می رفت، اما سرش رو به عقب بود و نمی توانست نگاه از خانه باغ و او بگیرد. با تمام حالات فک و دهانش می خواست هر لحظه بگوید: "شهریارخان" اما قبل از اینکه بتواند کلام دیگری بگوید، پیش دستی کرد:

-ساکت وصامت برو بشین پشت فرمون اتول تا بریم خونه ی جناب آبراهام، پدر بزرگم، تا اونجا هم روده درازی موقوف!

با زدن ضربه‌ای به پشتش او را که هنوز هاج و واج بود و نگاه از خانه باغ نمی‌گرفت به جلو راند. نگاهی ممتد به شکاف و آن شاخه‌ی خشک دور افتاده از آن انداخت و با فاصله پشت دانیال راه افتاد.

#پارت ۳۱

#نیل_و_قلبش

نمی‌دانست چه خبر است؛ تنها نقطه‌ی روشن این کلاف پیچ‌درپیچ حضور نیل در تهران بود؛ دختر زنی که خاندان شیبانی حتی آوردن اسم او را قدغن کرده بودند و اجازه نمی‌دادند کسی— به مزارش برود! از او به عنوان عروس نحسی— یاد می‌کردند که باعث جوان‌مرگ شدن دو تا از پسران خاندان‌شان شده بود.

روی صندلی نشست، سر پایین انداخت و چانه به سینه چسباند. دانیال اتول راندن را از یاد برده بود، چندباری که

اتول را عقب جلو کرد، سر بالا آورد و ضربه‌ای به داش‌بور زد و گفت:

-چه مرگته؟ گیج و منگی چرا؟ ول کن خونه‌باغ رو، به راحت نگاه کن بریم!

دانیال نجوا کرد:

-شهریارخان حال و احوال شما هم بهتر از من نیست؛ پریشونید و پرت!

با این حرف دانیال خودش را کمی بالا کشید و صاف‌تر در جایش نشست:

-دور بزن زود!

دانیال دور زد، اما وقتی در مسیر مستقیم افتاد، اتول را نگه داشت:

-شهریارخان همین‌طوری گذاشتید لاله بره داخل خونه و هیچ کاری نکردید، خبریه؟ انگار مطلبی می‌دونید که...

داد زد:

-هیچی نمی‌دونم؛ باید بریم عودلاجان و بفهمم چی به چیه! نمی‌تونم داد و قال راه بندازم که آی یکی رفته تو خونه‌باغ!

دوباره به شکل و شمایلی که از نیل در ذهنش داشت و لاله‌ای که با او در ضیافت چشم در چشم شده بود، فکر کرد. کف دستش را روی صورتش گذاشت و تا نزدیک شقیقه‌اش بالا برد و تا خط فکش پایین آورد. خودش بود... لاله، همان نیل بود! فاصله‌ی پانزده‌ساله، خط و خطوط صورتش را تغییر داده بود، طفلی نحیف و سرگشته که هر شب خواب مرگ می‌دید و تمام روز کارش التماس کردن به این و آن بود تا بگذارند خواهر ونگ و نگویش را ببیند، دختر خوش قامتی شده بود با برخوردی معقول در ظاهر!

از آن ده مرزی در خاش یا شیراز، از هر کجا که بود؛ به تهران بازگشته بود، به دروس و خانه باغ؛ به خاطر نور!

اما خبرچین چرا... راپورتچی چه کسی— بود؟ چطور موی دماغی بود که آژانس یهود مجبور شده بود تحت نظرش بگیرد، جیک وپوکش را در بیاورد و برسد به او و آن نسبتی که کنارش باید ناتنی می‌آوردند!

دانیال هنوز داشت نگاهش می‌کرد. رو به او گفت:

-فقط می‌دونم نیله؛ دختر عموی فخری، خواهر نور! پونزده سال پیش به گمون اینکه جنون و اختلاط عقلش

واگیر باشه و به جون بقیه‌ی تخم و ترکه‌ی شیبانی بیفته
دادنش به داییش! اونم تبعید شد خاش و نیل رو با
خودش برد!

دست سپهر عصبانی و شاکی روی زنگ رفت و بازویش با
تمام ناتوانی و بدحالی نیلا کشیده شد.

- نکن سپهر، آبروریزی نکن، گفتم بیا بریم...

صدای فریاد سپهر درد شقیقه هایش را چند برابر کرد:

- پیام که با افتخار بشینی و از لاشی بازیات بگی!؟ گفتم
عین باباتی نگفتم!؟

گوشی را محکم میان انگشتهایش فشار داد و جان کند
صدای فریادش از پشت دندان های قفل شده اش نطق
سپهر را کور نکند. چشمهایش می سوخت، اما با همان

چشمهای سرخ و ریزشده جاخوردن و خرد شدن نیلا را دید. دید و این همه تلخ بودن یک رابطه را باور نکرد!

- من فقط اومدم برای آخرین بار از این مرد بخاطر همه ی بدی هایی که در حقش شد و جیک نزد عذرخواهی کنم و بگم حتی دیگه بخاطر بهرام مزاحمش نمیشم، به هیچکسم نگفتم اومدم، چون چون قضاوت شدن، حرف شنیدن، بد و بیراه و دعوا کردن نداشتم!

بغض صدای نیلا درد را تا پشت رگ های گردنش پیش برد، دست دیگرش را بند گردنش کرد و با تمام توانش فشار داد، آن قدر که انگشتهایش به سفیدی زد و دید نیلا خواست برود اما سپهر مانع شد:

- عذرخواهی یا دلبری؟ قضیه همون فیل و هندوستانِ که گفتم نه؟

- خفه شو سپهر!

دست سپهر که برای زدن نیلا بالا رفت خواست دهان باز کند برای هوار کشیدن که دست سپهر توسط صادق که نفهمید کی و چرا از راه رسید گرفته شد. نگاه پر از شرم و خجالت نیلا از آن ها گرفته شد و بی دلیل چسبید به آیفون، انگار از آن جا هم نگاه پر از تاسف و حسرت دانیار را می دید.

- چه خبره آقا سپهر؟ دوره ی این کارا خیلی وقته تموم شده مرد!

- به اون رفیق الدنگت بگو بیاد پایین، بگو بیاد تا این خونه رو رو سرش خراب نکردم!

صادق همیشه آرام بود. خیلی آرام تر از دانیار و عماد:

- مشکل چیه داداش من؟

- مشکل اینه که با زن شوهر دار قرارمدار میذاره!

چشمهای پر درد نیلا بسته شد و پای سپهر خورد به در
آهنی ساختمان:

- کی گفته چون روزگاری صنی بوده الان...

#پارت_۱۹۰

#نیل

صدای پر از رنج و حرص نیلا نفس را توی سینه اش حبس
کرد:

- نمیخواست قبول کنه، گفت پشت تلفن حرفامو بگم،
من اصرار کردم، تهشم گفت با تو هماهنگ کنم بعد
بیام!

صادق عقب رفت و نگاه پر از بهت سپهر نشست روی
مردمکهای لرزان و پر از اندوه نیلا، تمام پیشانی اش خیس
از عرق بود. و نیلا میان نگاه پر از شماتت صادق به سیم
اخر زد:

- میای بریم یا خودم بشینم پشت ماشین و با جت
اشتباه بگیرمش و از عمد با کله برم اون دنیا؟

گفت و رفت، گفت و حتی پاهایش برای رسیدن به ماشین
یاری اش نمی کرد. گفت و نگاه سپهر از آیفون و بعد
صادق کنده شد و سرش چرخید سمت ماشین نیلا که
حالا وسط کوچه به انتظارش بود. نیلا شیشه سمت
شاگرد را پایین داد و با همان نگاه خسته و رو به زوال با
لحنی که تمام حس های تلخ دنیا را داشت پرسید:

- نمای سپهر!؟

و دانیار همچنان ایستاده بود به تماشای ویرانی یک زندگی،
یک رابطه، یک ازدواج پر از اشتباه و خالی از حرمت و
احترام، سر قولش مانده بود که پایین نرفت تا دق و دلی
تمام این پنج سال را سر این مرد خالی نکند.

سپهر سمت ماشین رفت، در را باز کرد و قبل از سوار
شدن سمت صادق که متاسف نگاهش می کرد برگشت:

- به رفیقت بگوروزگاری کوروش پسر شجاع صداش می
کرد، توی این پنج سال شجاعتم لولو برد که قایم
شده تو سوراخ موش!؟

گفت و نشست روی صندلی و در را محکم کوبید،
خواست بگوید خودش با ماشین آمده اما نیلا جوری
ماشین را از جا کند که صدای لاستیک ها روی تن خیابان

جیغ کشید. با سرعت رفت. جوری رفت که هیچ کدامشان از ماشین جان سالم به در نبرند!

دانیار شاسی را زد و گوشی را کوبید سرجایش، عقب رفت، در ورودی را باز کرد، دو قدم برنداشته بود که انگار یک وزنه ی سنگین از پس سرش افتاد توی پیشانی اش، از درد آخ ضعیفی گفت و خودش را رساند به مبل، همان مبلی که هنوز گرمای تن نیلا و عطرش را داشت.

- زندگیت فقط صحنه های اکشن کم داشت پسر-
شجاع!

پس سرش را زد به مبل، و عطر آشنای نیل را نفس کشید، این عطر انتخاب خودش بود! صادق در را بست و با توپ پر جلو رفت:

- خل شدی؟ این قدر خل و بی مغز که با زن شوهر دار
تو خونه ی مجردیت قرار میداری ککتم نمیگزه
شوهرش داره عربده میکشه و میخواد بزنتش!؟

#پارت_۱۹۱

#نیل

#نیل

چشمهایش می سوخت و توی مغزش انگار یک کوره ی
اجر پزی روشن بود، این درد امانش را بریده بود و این
حرفها داشت افسارش را پاره می کرد!

- با توام دانیار، چته تو؟ چیکاره ای؟ چند چندی با
خودت؟

حرفی نداشت، دلش نمیخواست یک مشت حرفهای
تکراری بزند و تهش هیچکس به او و این همه درد و سیاهی
حق ندهد!

- امپول مسکن داری تو خونه؟

دندان هایش قفل بود و مرور آن همه حرف و تنش داشت
بیچاره اش می کرد. صادق نشست پایین پاهایش و نگران
زل زد به عرق های درشت روی پیشانی اش:

- دانیار؟ بین من و؟ فشارت بالاس یا فکت قفل شده؟
چی گفت بهت نیل؟

چشمهایش از شدت درد باز نمیشد، چانه اش را صادق
گرفت و چندبار توی صورتش زد:

-دانیار؟ لعنت بهت لعنت!

با عجله سمت کشو رفت و دستگاه فشار را بیرون کشید،
سرجایش برگشت و دست دانیار را گرفت تا فشارش را
بگیرد اما دانیار دستش را کشید:

- زندهم.

- میخوام صد سال نباشی مرتیکه دیوث، بذار ببینم
فشارت چنده داروهاتو بیارم.

- کی گفت تو دکترشی؟

صادق بی توجه با اخمهای درهم نگاهش را از اعداد روی
صفحه گرفت:

- فشارت بالاس نسناس، برم قرصاتو بیارم بعد...

- گوشیمو بده صادق.

- که باز کدوم دسته گلاتو بنداری تو آب؟

- فکت و ببند بده من گوشی سگ مصب مو.

صادق کلافه خم شد و گوشی را از روی کاناپه برداشت و گرفت سمتش:

- شنیدی دعواشون و؟ باز خوبه عقلت رسیده در و باز نکردی!

#پارت_۱۹۲

#نیل

سکوت کرد و حرفی از قولش به نیلا نزد. خیلی بی دلیل
نگران بود، شاکی بود و عاصی از این نگرانی های بی ربط به
او و قصه اش!

شماره ها را بالا و پایین کرد و روی اسم کوروش توقف
کرد. نمی دانست کار درستی می کند یا نه اما این نگرانی
برای نیل با آن مرد غیرمنطقی و بی درک راهی برایش
نگذاشته بود.

- میخوای چیکار کنی دانیار؟ مثل ادم حرف میزنی یا
خشتک تو بکشم سرت؟

قرص را از دست صادق گرفت و انداخت ته حلقش و با
یک لیوان آب پایین فرستاد:

- اومده بود عذرخواهی، بدون اینکه به این لندهور بگه،
بعدشم که دیدی!

- الان داری به کی زنگ میزنی؟

چشمهایش می سوخت، آن قدر که اشک بی اختیار از گوشه ی چشمهایش بیرون ریخت.

- به کوروش، بگم بره جمع کنه قضیه رو.

صادق عصبی نشست کنارش:

- تو گوه زدی یکی دیگه جمع کنه؟

دانیار نچ کلافه ای گفت و تماس را وصل کرد. صادق اما از زندگی سر و ته دانیار و این همه بی توجهی به عمر و زندگی اش خسته بود!

- چرا اجازه دادی بیاد اینجا که حالا بخوای جمعش کنی؟ تو سپهر و نمیشناسی؟ اینجا قرار میذارن مرتیکه؟

- چه میدونستم نمیگه بهش، دست از سر من بردار صادق!

- پیرشدی شماره هارو اشتباه می گیری داداش!؟

صدای کوروش نگاهش را از چشمهای خشمگین صادق گرفت و لب باز کرد:

- درست گرفتم! یکم اوضاع بهم ریخته، یه تماس با سپهر یا زنش بگیر!

حتی نتوانست اسم نیلا را به زبانش بیاورد. آن قدر سردرد داشت که هر کلمه که می گفت شقیقه هایش بیشتر درد می گرفت.

- این سر خط خبرها بود!؟

لبخند کمرنگی زد. و با تمام نگرانی هایش یاد گذشته ها افتاد. کوروش هنوز هم مثل قدیم ها حرف می زد!

#پارت_۱۹۳

#نیل

- دانیار درست بگو ببینم چی شده؟

- اینجا بودن، دعواشون شد، نگران شدم گفتم بهت خبر بدم!

صادق متاسف سرش را تکان داد و بلندشد تا برای خودش
و دانیار قهوه آماده کند و صدای پر از رنج و درد کوروش
را از میان همان جیغ های آزاردهنده ی ته ذهنش شنید:

- نگران شدی؟ تو نگرانم میشی...؟ نیلا باز اومده بود
سراغت اره؟ اون کرکس از کجا فهمید؟ الان کجان؟

چشم بست تا درد و سوزش چشمهای بی پدرش کمتر شود:

- نمی دونم!

- همیشه ی خدا فکر میکردی اگه کوتاه و خلاصه وار
حرف بزنی مدال می ندازن گردنت! انداختن؟

خندید، کوتاه و بی حس، سرش را چند بار محکم زد به پشتی مبل:

- اره، مدال بدبختیارو!

- کی گفت باز بیاد سراغت؟ اون سپهر بلایی سرش بیاره من دهن تورو...

سکوت کرد و ادامه نداد. نیلا خوشبخت نبود! این را امروز میان این حجم از بدبیاری و تنش فهمیده بود. تماس قطع شد و دانیار گوشی را انداخت روی میز مقابلش، صادق چند دقیقه بعد سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و نشست مقابلش:

- همیشه فکر می کردم کی زن این سپهر با این شخصیت و عقل و فهم میشه!

نگاه سرد و سنگین دانیار نشست روی عنبیه های مشکی
صادق و صادق فنجان قهوه را گرفت سمتش:

- الان ولی بهش حق دادم! طرف زنش و از خونه ی
عشق قدیمیش کشیده بیرون، این غیرتِ هر جنبنده
ای و قلقلک میده!

دانیار فنجان را گرفت و در سکوت به تماشای بخار آن
نشست:

- احتمالا هم تو از اون قلقلک آرامش گرفتی نه؟

- من؟

نیشخند زد و کمی از قهوه را مزه کرد. مسکن ها داشتند
تاثیرشان را می گذاشتند:

- پنج ساله فقط سیگار و قهوه و سه تا سنگ قبر به من
ارامش میدی، و لاغیر!

#پارت_۱۹۴

#نیل

تند می رفت. آن قدر تند و با سرعت که فکرها از پس
مغزش دود بشود و برود هوا. آن قدر با سرعت و بی
احتیاط که هر چند اتفاقی مرگ را بغل کند و تمام کند این
شوریده حالی را. آن قدر که دست سپهر دور دستگیره
چسبیده بود و با همان اخمهای درهم و شاکی چند بار
تذکر داد، داد زد، و نیلا نشنید، نشنید چون کسی. او را بی
رحمانه از یک ارتفاع پایین پرت کرده بود، با مغز زمین
خورده بود اما هنوز توهین و حرفهای سپهر می چرخید
توی جمجمه ی شکسته اش!

- دارم با تو حرف میزنم پدرسگ!

صدای فریاد سپهر پیچید توی اتاقک ماشین و نگاه بی حس و خاموش نیلا بالاخره از روبه رو کننده شد، چسبید به چشمهای پر از خشم و ترسناک سپهر و سپهر باز هوار کشید، کوبید روی داشبورد و هوار کشید:

- نگه دار، من و پیاده کن خودت برو تو دره، تو دیوار، برو هر جهنمی که میخوای، نفهم بی شعور!

نیلا سرعتش را کم کرد و ماشین را کنار خیابانی که اصلاً نمیدانست کجاست نگه داشت، صدای تلفن همراهش را شنید و محل نداد.

- کی قرار از خودت و کارات خجالت بکشی— و بگی ببخشید؟ تو گوه میخوری بی اجازه ی من میای خونه ی این بی پدر و مادر، تو غلط میکنی به من دروغ

میگی، تهشم با این وضع رانندگی میکنی که چی بشه؟
فقط دوبار نزدیک بود دو تا بدبخت و زیر کنی نفهم!

حرفی برای زدن نداشت. آن قدر که دلش شکسته بود و
آبرویش رفته بود!

- هنوزم میگی فیلت یاد هندستون نکرده؟ یا نه عروسی
و بخاطر بابات نمیگیری فعلا؟

چشم بست، دلش زار زار گریه کردن میخواست:

- بچه ی بابام نیستم همین فردا عقدت نکنم و نبرمت
سر خونه زندگیمون!

سپهر خواست پیاده شود که نیلا با یک صدای گرفته و پر
بغض نالید:

- سپهر!؟

سپهر برگشت و همان قدر شاکی نگاهش کرد:

- معذرت میخوام!

گفت چون فکر می کرد حق سپهر این همه فکرهای
ازاردهنده و پنهان کاری نیست! گفت و نگاه سپهر تغییری
نکرد!

#پارت_۱۹۵

#نیل

#نیل

- معذرت میخوای؟ مگه زدی لیوان شکوندی؟! مگه
من آبرو می ذارم برات؟ مگه دیگه اجازه میدم با این

همه مظلوم نمایی و ادا و اصول از ننه بابات گرفته تا
کوروش و بابا اسماعیل بهت حق بدن؟

چشمهای نیلا با درد بسته شد. نفسش مانده بود میان
جناق سینه اش و دیگر تحمل این مرد را نداشت!

- رفتم چون فکر کردم اون حرفارو بهش بدهکارم و...

صدای سپهر میان حرف نیلا بالا رفت و حلقش سوخت:

- تو گوه اضافی خوردی فکر کردی هنوز به اون سگ
پدر بدهی داری!

نیلا کامل برگشت سمتش و تکیه اش را داد به در، زل زد
به صورت عصبی و پر از خشم سپهر:

- اگه معذرت خواستم چون بهت حق دادم ناراحت بشی، عصبی بشی، ولی هیچ کجای این زندگی حق ندادم توهین کنی و کردی، حق ندادم بد و بیراه بگی و گفتم، حق ندادم به خودت اجازه بدی توی خیابون بخوای بزنی زیر گوشم و...

- تا وقتی پای این مردک پفیوز وسط زندگیمه آش همین آش و کاسه همین کاسه ست!

نیشخند نیلا عصبانیت سپهر را بیشتر کرد و نیلا متاسف گفت:

- تو قبل از اینکه پای اون بیاد وسط زندگیت همین بودی! یه آدم بددهن، بی خیال، خودخواه، بچه ننه، یه آدم که...

- نیلا یه کاری نکن اون تو دهنی و الان سفت و سخت
تحوilt بدم!

نیلا خواست جواب بدهد که این بار صدای تلفن همراه
سپهر اجازه نداد. سپهر نگاهش را دیر و بد از نیلا گرفت و
گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید. با دیدن اسم
کوروش بی حوصله رد تماس زد و نگاهش برگشت به
چشمهای اشکی نیلا:

- هنوزم میگم، تو یه کپی کثافت از اون بابای بی
وجودتی!

خواست پیاده شود که نیلا محکم و با حرص دستش را
چنگ زد و نگهش داشت. سپهر شاکی برگشت و نگاهش
کرد، نگاهش کرد و هنوز هم میان این همه تنش و درگیری
دلش برای این چشمها می رفت:

- با یه کپی کثافت از یه آدم بی وجود نمون!

حرف نیلا شبیه شلیک یک گلوله توی مغزش بود،
جاخورد، سرش پس رفت و چشمهایش سرخ شد!
نیلا دستش را رها کرد و زل زد به خیابان تا مرد بی رحم
کنار دستش رهایش کند و برود تا راحت بمیرد.

#پارت_۱۹۶

#نیل

سپهر بالاخره پیاده شد و در را محکم کوبید، و نیلا امان
نداد و همان موقع با سرعت از مقابلش گذشت. تند می
رفت تا سبک شود، تا فکرهایش بروند و بمیرند، سرعتش
زیاد بود و صدای توی سرش چرخ می خورد " با سپهر
خوشبختی؟"

اشکش ریخت و دیدش تارشد، خوشبخت نبود، به
وسعت تمام نبودن های دانیار خوشبخت نبود!

صدای تلفن همراهش را شنید و گوشی را از کنسول
برداشت. کوروش بود، سرعتش را کمتر کرد و تماس را
وصل کرد.

- بله دایی؟

- نیلا؟ دقیقا به من بگو کجایی؟! با سپهری؟ آگه پشت
فرمونی همین الان بزن کنار.

اشکش را پس زد و بغض تا چشمهایش رسیده بود:

- چی شده؟

- بهت گفتم اگه پشت فرمونی بزن کنار، حالته؟

سرعتش را کم کرد و ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند،
دستی را کشید و بینی اش را بالا کشید. معده اش از شدت
گرسنگی و فشار روانی مچاله شده بود از درد:

- خب، وایسادم، حالا بگو چی شده؟

- دانیار زنگ زد، نگران بود سپهر بلایی سرت نیاره،
نیاورده که؟

چانه اش از شدت بغض و بی پناهی لرزید، گم شده بود!
میان یک برهوت بی نام و نشان گم شده بود!

- تعقیبم کرده بود!

گفت و عرق دستهایش را کلافه با دستمال پاک کرد. اهرم را کشید و صندلی را خواباند. دست مشت شده اش را گذاشت روی پیشانی اش و زل زد به سقف، صدای نگران کوروش را شنید:

- دست روت بلند کرد؟ نیلا؟

- میخوام بخوابم کوروش، واقعا خوب نیستم، اون قدر بدم که فکر میکنم ته خط همین جاست!

- اون گوساله کجاست؟ نمیدونه تو هیچ وقت مثل ادم رانندگی نمیکنی وای به الان؟ بعد گذاشت رفت؟

نیشخند زد.

- نیلا، لوکیشن بفرست بیام، هیچ جا نرو، فهمیدی؟

#پارت_۱۹۷

#نیل

#نیل

خوابیده بود توی اتاق بابا اسماعیل، همان جا که بوی
 زندگی می داد و تا چشم کار می کرد نفس بود و نور، عشق
 بود و حس زندگی، پر بود از کتابهای حافظ و مولانا،
 سعدی و فریدون مشیری، پر بود از گلدان های کوچک
 لب پنجره ی چوبی رو به حیاط، بوی خاک باران خورده
 می آمد، بوی گل، بوی زندگی!

کوروش رفته بود دنبالش و با همین حال نزار او را به
 خواست خودش رسانده بود به این خانه ی امن و پراز
 آرامش!

چشمهایش بسته بود، دستهایش کنارش افتاده بود، مثل مُرده ها، بدتر از مُرده ها، خسته بود و انگار از یک نبرد برگشته بود. خلاصی از سپهر شبیه کردن یک عضو از بدن سخت بود و به ظاهر محال!

بابا اسماعیل نشسته بود کنار تختش، روی صندلی چوبی، تکیه داده بود به عصای چوبی اش و دلنگران زل زده بود به نوه اش! به نیلایی که از صدقه سری دامادش روز خوش به او حرام شده بود انگار.

- بلندشو باباجان، پاشو این گل گاوزبون و بخور حالت جا میاد.

پلک هایش لرزید. صداها توی مغزش چرخ می خورد، سرش چرخید سمت اسماعیل و چشمهایش را برخلاف میلش باز کرد. تماشای پیرمرد آرامش می کرد.

سخت نشست و تکیه اش را داد به پشتی تخت:

- این کاکتوس رو بیرم با خودم؟

پرت و پلا می گفت. شبیه آدمهایی که توی خواب کابوس می دیدند و هذیان می گفتند او داشت توی بیداری توی کابوس هایش زندگی می کرد!

- بیر باباجان، بیا بگیر این لیوان و، سرد میشه دختر.

نیلا لیوان را گرفت و گذاشت روی زانوهایش، دستهایش دور لیوان داغ بود و چشمهایش حوالی کتابخانه و گلدان ها می چرخید.

- فکر میکنی حلالیت گرفتن به این سادگی هاست
قربون تو برم؟

- حلالیت گرفتن یه کار بیهوده ست، طرف زندگیش رفته، چی و ببخشه بابا اسماعیل؟

- بخشیدن دل بزرگی می خواد نیلا، ولی اشتباه کردی بدون اینکه به سپهر بگی رفتی، مثل بهرام نباش، به وقتش اشتباهت و بپذیر!

چشمهای نیلا پر شد. تمام این پنج سال سرکوفت بهرام را خورد و هیچ کجای زندگیش به او افتخار نکرد!

- پذیرفتم بابایی، معذرتم خواستم، ولی سپهر...

اشکش ریخت و نتوانست بگوید سپهر هیچ کجای زندگی بی در و پیکرش همراه نیست!

#پارت_۱۹۸

#نیل

کمی از محتویات لیوان را خورد تا بغض هایش سرکوب شود. کوروش توی سالن نشسته بود روی مبل و گوش می داد، و تمام مدت از عصبانیت فقط پایش را تکان داد و حرص خورد. حالی که از نیلا دید هنوز هم برایش هضم نشده بود.

- گفتم این وصلت به صلاح هیچ کدومتون نیست،
منتها گیتی فکر کرد چون پسر- خواهرشه این بار رخت
خوشبختی و کرده تنت!

نیلا جوابی نداد. کوروش که وارد اتاق شد بابا اسماعیل از جا بلند شد و ضربه ی آرامی به کتفش زد:

- مراقبش باش، هنوز ناخوش باباجان، من برم نمازمو
بخونم.

کوروش چشمی گفت و بابا اسماعیل که بیرون رفت
نشست لبه ی تخت و لیوان را از دستش گرفت:

- زنگ بزنم گیتی بیاد پیداشت؟

- نصیحتای اون و تو هم بلدی!

- چی آرومت میکنه الان عزیز من؟

نگاه پر آب و سرگردان نیلا نشست روی مردمکهای نگران
کوروش، و با تمام حرصش گفت:

- هیچی! وقتی هیچی آرومت نکنه خیلی گناه داری دایی!

- نی...

پرید وسط حرف کوروش و میان هزار بغض و درد و رنج
نالید:

- به من میگه لاشی، میگه کپی کثافت، میگه پدرسگ،
به بهرام میگه بی وجود، حتی به عمو حسین م رحم
نمیکنه!

- شاید اگه با گوهر مشورت کرده بود حرفای بهتری
تحویلیت می داد.

- حوصله ی مزه پرونی ندارم کوروش!

- تیکه پرونی چی؟ حوصلشو داری؟

- کجای زندگی بهش حق دادم چون همه ی زیر و بم
زندگیمو می دونه بکوبه تو سرم؟

کوروش عاصی نفسش را فوت کرد؛

- تو نباید می رفتی خونش، حالите یا از صدقه سری
همنشینی با اون کرکس مغزت کار نمیکنه؟

نیلا عصبی و بهم ریخته زد تخت سینه ی کوروش و تمام
محتویات لیوان ریخت روی لباسش:

- شماها فقط میگید چیکار نکنم، چرا هیچ کدوم نمی
گید باید چیکار کنم؟

#پارت_۱۹۹

#نیل

کوروش نچ کلافه ای گفت و خم شد، لیوان را گذاشت
روی میز و نگاهی به پیراهن خیسش کرد:

- گند زدی که بچه!

نگاه شاکی و منتظر نیلا هنوز هم روی چشمهایش مانده
بود، کوروش کلافه ادامه داد:

- زندگی تو بکن، ول کن گذشته رو، ول کن جریان
حلالیت و!

- سپهر و چی؟ اونم ول کنم؟

- عقلت چی میگه؟

اشک نیلا ریخت، هراس داشت، غم داشت، و یک حسرت بی پایان که نه تمام می شد نه راحتش می کرد!

- عقم می‌گه تموم مسیر اومده رو برگرد!

- برگردی و دقیقا کجا توقف کنی؟

نیلا اشکش را پس زد. ابرو در هم کشید و بی توجه به خیزی کف دستهایش پرسید:

- منظورت چیه؟

- واضحه، کجای اون گذشته می خوای توقف کنی؟ اونجا که دانیار داره؟

- کوروش!؟

کوروش تلخند زد و اولین دکمه ی پیراهن خیسش را باز کرد:

- تو هیچ وقت نتونستی فراموشش کنی، فقط مجبور شدی ازش دست بکشی، این دوتا خیلی فرق داره!

- هیچکس گذشته شو فراموش نمیکنه!

- تو نباید برگردی عقب، باید بری جلو، چشماتو روی اون گذشته ببندی و بری جلو، بدون سپهر یا با سپهر!

نیلا در سکوت زل زد به او و کوروش سومین دکمه اش را هم باز کرد:

- فقط حذف کردن سپهر و جلو رفتن سخته، ولی تو از پسش برمیای!

گفت و پیراهن را از تنش بیرون کشید. از جا بلند شد و همان طور که بیرون می رفت گفت:

- یکم استراحت کن بعد برسونمت خونه، گیتی نگرانه، انرژی ذخیره کن برای بزن بزن بعدی.

#پارت_۱۹۹

#نیل

گفت و از اتاق بیرون رفت. به اتاقش که رسید گوشی را از روی میز برداشت و شماره ی سپهر را گرفت، عصبی بود، آن قدر که نتوانست حتی مثل همیشه با حرفهایش حال نیلا را عوض کند.

- چیه من و بستی به زنگ کوروش!؟

- میخوام ببندمت به فحش، واسه گاری هم مناسبی،
دوست داری؟

- بین کوروش...

کوروش در را بست و عاصی پرید وسط حرفش:

- این قدر بی غیرت و هویجی که با اون حالش و وضع
رانندگیش ولش کردی رفتی وردل گوهر گزارش تو
تکمیل کنی!؟

- من حق داشتم... این دفعه رو نمیتونی...

صدایش بالا رفت:

- با همه ی محق بودنت نباید ولش میکردی کرکس!

ترس امد و نشست توی صدای سپهر:

- تصادف کرده؟

کوروش سکوت کرد. سکوت کرد تا هراس و دلهره خوب
جان به سرش کند:

- دایی؟ با توام!

- تصادف کرده بود که الان بالا و پایین تو یکی کرده
بودم!

صدای نفس راحت سپهر را شنید، نشست روی تخت و بهم ریخته گفت:

- نیلا ازت عذرخواهی کرده بعد تو بهش گفתי لاشی؟
باباشو زدی تو سرش که خودت و بیری بالا نسناس؟

- ای بابا، چرا همیشه ی خدا من بدهکار اول و آخرتونم؟!
exchange group

- چون شعورتو گذاشتی دم کوزه!

- اونم زدی ترکوندی وقتی فهمیدی به خودش اجازه داده بره خونه ی اون پدرسگ؟!
@Vip Roman

- تو خیلی نفهمی که به مُرده هم رحم نمیکنی بچه ی
گوهر!

گفت و قطع کرد، خواست گوشی را روی تخت رها کند
که پیغام دانیار را دید:

- اوضاع خوبه؟!

#پارت_۲۰۰

#نیل

#نیل

#آیتم_جدید 🍷🔥

#معرفی_رمان 🌟

•

-
-

رمان: نیل ☕

نویسنده: فاطمه خاوریان ❤️

Des_Nil@

صدای خنده هایش از اتاق می آمد و می پیچید توی خانه ی یخ زده شان. و دل گیتی بالاخره بعد از دو روز گوشه نشینی و بدحالی های نیلا شاد شد. با سوگند بود، توی همین اتاق بارها گفتند و خندیدند و برای چند لحظه به هیچ چیز فکر نکردند.

نیلا، با تمام زخم ها و دردهایش، تمام تلاشش را کرده بود برای تمام شدن دردهای اهالی این خانه و حالا نوبت او بود، به عنوان مادر، به عنوان یک همسر، باید کاری می کرد.

این دو روز از سپهر خبری نبود، و دیگر به خوبی می دانست بین شان شکرآب است.

دور دهان بهرام را پاک کرد و زل زد به صورت رنگ پریده اش، بهرامی که یک تنه آتش کشیده بود به چند زندگی متصل به عشق و حالا، دستش به جایی بند نبود!

پنج شنبه بود، او همیشه اول هفته ها یک ساعتی که خبری از کسی— نبود سرخاک می رفت اما امروز، می رفت شاید دانیار را ببیند، اتفاقی دیدنش هیجان و بدحالی کمتری برای قلبش داشت و حتما کمتر باید جواب پس می داد!

از اتاق بهرام که بیرون زد ایستاد مقابل اتاق نیلا و دوباره صدای خنده هایشان را شنید:

- بابا آخه این رنگ رژ به من نمیداد نکبت، تو برو همون ناخون تو بکار، میکاپ پیشکش!

- عوضی خب یاد میگیرم تکون نخوریه دقیقه، این رژ رو بزنی خط چشما تم قرینه میشه.

خندیدند و گیتی لبخند زد. ضربه ای به در زد و صدای نیلا
را با همان خنده ی دوست داشتنی و کمیابش شنید:

- جانم مامان؟

گیتی در را باز کرد و نگاهش کرد. دلشوره ی غریبی داشت:

- راحت باش سوگند جان.

نگاهش برگشت سمت نیلا:

- من میرم بیرون زود برمیگردم، حواست به بهرام باشه
مامان جان.

- خوبی؟

نیلا حواسش به همه چیز بود و این بیشتر نگرانش می کرد:

- اره، فعلا.

#پارت_۲۰۱

#نیل

.....
بطری آب را خالی کرد روی قبرها و اشکش از میان هزار بغض و دردهای تلنبارشده ریخت روی گونه هایش، دلش گرفت و برای این خانواده سوخت! خبری از دانیار نبود و ناامید نشست به خواندن قران کوچک توی دستش، جعبه ی کوچک خرما را هم گذاشت روی سنگ قبر و میان اشکهایش خواند و طلب بخشش کرد. باد سردی آمد

و لرزش جاناش را بیشتر کرد، قران را بست و بوسید، توی
کیفش جا داد و دست کشید روی عکس حاج حسین و
داراب!

- میدونی حاجی، ما بی معرفتی و در حق بچت تموم
کردیم، پنج سال تموم به خیال اینکه لااقل هما
بالا سرشه یه سراغ ازش نگرفتیم، خدا هم مارو ببخشه
شما نمی بخشی حاجی!

اشکهایش ریخت و ادامه داد:

- هیچکس نتونست راضیش کنه بیاد و بهرام و ببینه.
منم والا روی رفتن به خونشو ندارم حاج حسین.

هق زد و نالید:

- حلال کن حاجی، دخترت، نیلا، مثل شمع اب شد، همونی که همیشه می گفتی پسر-ت دانیار باهاش عاقبت به خیر میشه.

نیم ساعتی میشد این جا نشسته بود به امید دیدار با دانیار و خبری نبود. ناامید از جا بلند شد و سینه اش از اندوه زیاد سوخت.

کیفش را برداشت و با همان حال بد و بهم ریخته راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که مرد جوانی را دید با یک دسته گل توی دستش، با لباس های سر تا پا مشکی سمتش می آید، چشمهای ضعیفش را ریز کرد، خودش بود؟ دانیار بود؟ شک داشت، تمام این سالها جرات رودر رو شدن نداشت و حالا، حالا هم داشت از دلهره پس می افتاد.

دانیار بی توجه و بی حواس از کنارش گذشت و به سنگ قبرها که رسید، جاخورد، آن بسته ی خرما و خیزی سنگ

ها باعث شد برگردد، گیتی اما هنوز پشت به او با یک دنیا غصه ایستاده بود.

- خانوم؟

گیتی بغضش را پس زد و برگشت، خودش بود، پسرش بود. جلورفت، جلوتر، و دانیار مات و شوکه به تماشایش مانده بود، این روزها زیاد شوکه میشد!

- بمیرم واسه دلت پسر!

آن حفره ی عمیق و خالی توی قلبش عمیق ترشد:

- روم سیاس دانیار مامان، روم سیاس!

دانیار خم شد و گلها را روی سنگ قبر حسین رها کرد، جلو رفت و نفهمید چرا گیتی برایش بوی هما را می داد:

- سلام عرض شد گیتی خانم!

#پارت_۲۰۲

#نیل

#آیتم_جدید 🍷🔥

#معرفی_رمان ☀️

-
-
-

رمان: نیل ☕

نویسنده: فاطمه خاوریان ❤️

Des_Nil@

چشمهای گیتی پر شد و نگاهش ماند به مرد مقابلش که روزگاری پسرش بود! جاافتاده تر و پخته تر شده بود و آن عینک روی چشمهایش خبر از گذر سالهای سخت می داد.

جلو و رفت و تلخی تمام این پنج سال، حسرت ها، جدایی های پر اجبار، داغ ها و شرمندگی های پشتش، باعث شد بی فکر و درنگ دانیار را توی آغوشش بگیرد، محکم، پر از دلتنگی های مادرانه، سرش را چسباند به سینه اش و دستهایش را توی کمرش قفل کرد، دانیار مانده بود و دستهایی که بی حرکت کنارش افتاده بود و غمی که تا ریشه اش رسید:

- سلام به روی ماهت عزیزکم، دورت بگردم مادر،
بمیرم برای داغ دلت مامان جان.

دانیار سر بالا گرفت و پر از یک بغض بی پدر زل زد به آسمان. این نهایت زخمهای کاری این روزهایش بود. با

دیدن گیتی رفتن و نبودن هما پررنگ تر شد و قلبش سوخت. گیتی حق زد و سینه اش از درد تیر کشید.

- خدا مادرت و بیامرزه، خدا من و بکشه که زنده موندم و از شرمندگی نمیتونم تو روت نگاه کنم.

دانیار سرپایین آورد و آرام روی سر گیتی را بوسید:

- خدا نکنه.

گیتی عقب کشید و نگاهش کرد، لبخند زد، تلخ و پر درد:

- خوشتیپ تر شدی مامان.

دانیار تلخند زد. این همه تظاهر به محکم بودن داشت به یک فروپاشی بزرگ نزدیکش می کرد.

- قریون شما.

گیتی نشست روی نیمکت و دانیار هم مشغول چیدن
گل‌های نرگس روی قبرها شد:

- هما کجا خاک شده؟

- روستای پدریش.

گیتی درس‌کوت نگاهش کرد. روی گفتن حرف‌هایش را
نداشت. از چشم‌های جدی و بی‌حس دانیار بیشتر ترسید.

- دانیار؟

نگاه دانیار از سنگ قبر حسین کنده شد و همان‌جا
نشست، زل زد به گیتی و جواب داد:

- بله!؟

- نیلا بچم چطوری تورو دید و دم نزد؟

#پارت_۲۰۳

#نیل

دانیار فقط نگاه کرد و توی نگاهش غم بود که بیداد می کرد! خودش هم هنوز باورش نمی شد بعد از چندسال نیلا را دیده و توانسته خم به ابرو نیاورد. باورش نمیشد این لحظه گیتی مقابلش نشسته:

- ازدواج نکردی نه؟

دانیار سرش را به علامت منفی بالا انداخت و گیتی چشم از او گرفت. توان یک مکالمه ی عادی هم نداشت چه برسد از بهرام و حلالیت حرف زدن!

- مثل نیلای من، بعد از چهارسال با اصرارای من و گوهر، با قول و قرار و حرفای سپهر، قبول کرد نامزد کنه تا ببینه چی میشه، ولی من ندیده بهت میگم چی میشه!

نگاه دانیار خشک شد و تعجب جای غصه را گرفت، گیتی چشم از روبه رو گرفت و داد به دانیار:

- نمی سازن با هم، سپهر اون چیزی که فکر می کردیم نیست، زیاد اذیت میکنه، میفهمم ولی به روی خودم نمیارم، چون نیلا نمیخواد من بفهمم و قلبم از این بخت بد بچم وایسه!

- ازدواج نکردن؟

- نه مادر، باز عقل بچم و کوروش رسید، راستش و
بخوای نیلا بعد از اون ماجرا دیگه نیلا نشد!

حلقش سوخت. شقیقه هایش تیر کشید، و نفهمید این
دیدار اتفاقی است یا از روی عمد:

- شما با من کاری داشتید یا...

- من همیشه میام اینجا، ولی اول هفته می اومدم که
یکدفعه نبینمت و از خجالت آب نشم، این دفعه
اومدم که ببینمت و...

سکوت کرد. سخت بود گفتن از بهرام وقتی بختِ مرد
مقابلش را می دید:

- من اومدم که بگم حلال کن، همون حرفا که نیلا و کوروش گفتن ولی، تو حق داری نبخشی—، تو هم ببخشی حاجی و هما نمی بخشن.

نفس گرفت و بغض میان حنجره اش ترکید:

- بعد از رفتن تو ما هم روز خوش نداشتیم، داغ دار حاجی بودیم، نگران تو و هما بودیم، دلتنگ بودیم، نیلا بچم نمیدونست غصه ی چی و بخوره، از همه بدتر اینکه از بهرام بیزار شدیم!

اشکش را پس زد و گره ی روسری اش را محکم تر کرد. صورت سفیدش از شدت گریه و غم قرمز شده بود:

- همین الانشم نمیدونم نیلا چه جوری میخواد از سپهر جدا شه، خدا کنه اذیتش نکنه، بچم دیگه توان نداره!

#پارت_۲۰۴

#نیل

.....

- تو مگه نگفتی من کیک خونگی میخوام، بشین تا
درست بشه دیگه، هی حواس من و پرت میکنی
ناخونک میزنی!

نگاه کوروش از ظرف شکر گرفته شد و زل زد به نیلایی که
داشت جان می کند ادامه بدهد، حتی شده روی زانوهای
زخمی اش:

- من چیز خوردم گفتم هوس کردم دایی جان، بیا برو
همون زانوی غم تو بغل کن قربونت، تو رو چه به این
کارا؟

- وا مگه من چمه دیونه؟

- اگه بگی چای و چه جوری دم میکنن باورم میشه کیک
پختن بلد شدی!

نیلا خندید و با قاشق و توی دستش را زد به شانه ی
کوروش:

- بابا اون موقع بچه بودم، فکر کردم چای و که میریزی
توی قوری دیگه آب نمی ریزن همون جوری میذارن
روی سماور.

- بعد از محتواش چای تولید میشه اره؟

- بد شد واست یه کیک آماده میخرم خوبه؟

کوروش با خنده فنجان را از آبچکان برداشت و سمت
سماور رفت:

- خبری از گیتی نیست، کجا رفته؟

نیلا مایع کیک را توی فر گذاشت و دمای آن را تنظیم
کرد:

- گفت جایی کار داره.

- واسه تو هم بریزم کدبانو؟

- بریز.

هر دو نشستند پشت میز و نگاه کوروش ماند روی
صورتش:

- حالا چرا این قدر آرایش کردی تو؟

نیلا خندید و از توی قندان مقابلش یک حبه قند برداشت:

- زشت شدم؟

- انگار سوگند ۶ ساله از شیراز آرایش کرده جونِ دایی!

نیلا سر بالا گرفت و بلند و از ته دل خندید، کوروش اما همان طور جدی کمی از چای را خورد و گفت:

- از سپهر خبری نیست؟

خنده ی نیلا جمع شد. نگاه خسته اش پررنگ تر شد و چشم دوخت به ساعت مچی کوروش:

- نه خداروشکر.

#پارت_۲۰۵

#نیل

- خداروشکر نیلا؟

نیلا جواب نداد. ذهن و روحش خسته بود و در حال حاضر نه توان جنگیدن برای روبه راه کردن همه چیز را داشت نه جان تمام کردن این رابطه ی مزخرف و سمی! دلش می خواست برای مدت کوتاهی هم که شده دست بگذارد زیر چانه اش و هیچ کاری نکند! دوست داشت نجنگد، تلاش نکند، و کمی شبیه سپهر دل بدهد به بی خیالی هایش!

- تو به این بلا تکلیفی و هیچ و پوچ راضی ای؟

- من گفتم راضی ام؟

- پس خدا رو شکر و واسه نارضایتی هات گفتم جلبک؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از نیلا باشد بلند شد و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:

- میرم یه سری به بهرام بزنم، یه زنگ بزن ببین گیتی کجا مونده شب شد.

کوروش که بیرون رفت نگاهی به ساعت تلفن همراهش کرد، ساعت نزدیک ۸ شب بود. نگران گوشی را برداشت و شماره ی گیتی را گرفت و بعد از چند ثانیه صدای گرفته اش را شنید:

- جانم نیلا؟

- کجایی مامان؟ صدات چرا گرفته؟

- امامزاده بودم، دارم برمیگردم، نذر داشتم مامان جان.

- حالت خوبه؟

گیتی خوبم. آرامی گفت و خدا حافظی که کردند صدای زنگ پیچید توی سکوت خانه، از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. سمت آیفون رفت و با دیدن گوهر نفهمید چرا تپش قلبش تند شد. گوشی را برداشت و تلاش کرد صدایش نلرزد:

- بفرمایید.

شاسی را زد و گوشی را برگرداند سرجایش، در ورودی را باز کرد و دید گوهر وارد حیاط شد، با توپ پر، با روی ترش، با دنیا دنیا طلبکاری بی منطق!

پسرش کار خودش را کرده بود! و این نتیجه ی چغولی ها و لوس بازی هایش بود. با این حال لبخند زد:

- سلام خاله، خوش اومدی، تنهایی؟

- چه سلامی نیلاجان؟ با کی باشم؟ با سپهر؟ دل خوش واسش گذاشتی که بیاد؟

#پارت_۲۰۶

#نیل

نگاه نیلا سرد شد و پراز تاسف گوهر را نگاه کرد که تند و هراسان از پله ها بالا آمد و خودش را رساند به او:

- من خیال می کردم قصه ی گذشته با غصه هاش تموم شده و قرار نیست پسرِ نازنین من تاوان شو بده!

یخ زد! و فکر کرد هما خاله ی واقعی اش نبود اما مهر و انصافش خیلی بیشتر از گوهر بود!

- من واقعا نمیدونم چی بگم خاله!

- خجالت نکشیدی بدون سپهر و اطلاع دادن بهش رفتی خونه ی یه مرد غریبه؟ زیر یه سقف؟ تنها؟

- من میفهمم چی کار میکنم، کارم خجالت نداشت، زیر اون سقف فقط چهار تا حرف و گله گفته شد، بذارید حرمتا حفظ بشه خاله گوهر!

خواست وارد خانه شود که گوهر بازویش را چسبید:

- حفظ نشه چی میشه؟ هان؟ منم مثل سپهر میشوری پهن میکنی تو آفتاب؟

- اینجا مریض خوابیده، اینم متوجه نیستید مثل پسر-تون؟ اومدن شما اینجا فقط داره همه چی و خراب تر میکنه، سپهر حق نداره از مسائل خصوصی مون بگه و...

- اشتباهه خودت و ول کردی دنبال ایراد توی سپهری؟

- گشتن نمیخواد خواهر من، هم زیاده هم واضح!

سر هر دو سمت کوروش که حالا توی چارچوب در ایستاده بود برگشت و گوهر بازوی نیلا را رها کرد، عصبی سمتش رفت:

- تقصیر تو هم هست که هی لی لی به لالای این میذاری و بچه ی من و می کوپی!

- بچه ی شما از سن قانونیش خیلی وقته رد شده، اینجام مدرسه نیست ماما! آقای برومند!

نیلا بدحال تکیه اش را به نرده ها داد و گوهر نیشخند زد:

- به جای اینکه طرف سپهر باشی و به نیلا بفهمونی اشتباه کرده و ایسادی اونجا خوشمزه بازی درمیزی؟

- نیلا فهمیده اشتباه کرده، عذرخواهی کرده، پسر—
نچسب شما هم با فحش و در و روی به بهرام جوابش
و داده، منم این وسط رفتم نیلا رو جمع کردم که تو
عصبانیت یه مصیبت دیگه نذاره رو دستمون، فقط
نمیدونم شما این وسط اومدی چیکار کنی؟

- اومدم بفهمم چرا از هفته که هفت روزه اینا شیش
روزشو قهرن!

- اهان، خب، عرضم به حضورتون که دلیل اولش
دخالت‌های بیجای شماست خواهرمن!

#پارت_۲۰۷

#نیل

نیلا لبش را گاز گرفت و خدا خدا کرد وسط این معرکه
گیتی سر نرسد. گوهر اما عاصی و پراز حرص گفت:

- خیلی بی چشم و رویی کوروش!

سمت نیلا برگشت و با همان نگاه پراز خشم پرسید:

- بگو گیتی بیاد، کجاست؟

- بیرونه.

- خودت خوب میدونی هیچ وقت بدتو نخواستم، مثل
دختر نداشتم دوستت دارم، ولی بدون نقطه ضعف
من سپهر و...

کورش در را بست و حرفش را قیچی کرد:

- نقطه ضعف باید خودش از پس مشکلاتش بربیاد،
چغولی کردن معمولاً از یه سنی به بعد مضحکه!

گوهر چشم بست و نگاه ملتمس نیلا نشست روی
صورت جدی و کلافه ی کورش، گوهر سمتش چرخید و
نیش کلامش تا مغز استخوان کورش را سوزاند:

- فکر می کردم بین خواهرزاد تو رفیقت طرف خواهر
زاده تو بگیری!

صورت کورش جمع شد و جلو رفت:

- رفیقم؟

- آره. دانیار مشرقی، مگه پیداش نشده!؟

انگار کسی— با چوب زد پس سر کوروش، گیج و مبهوت نگاهش می کرد. نیلا بدحال تماشایشان کرد و صدای چرخش کلید توی قفل در تپش قلبش را تند کرد. گیتی که وارد حیاط شد کوروش دست از موشکافی حرف گوهر برداشت و با صدای پر از تاسف گفت:

- اشتباهی به عرضت رسونده اون نقطه ضعف لاشخورت، پای کسی— جز برای حلالیت و حل کردن گذشته وسط زندگی نیلا نیست!

- پس نیلا چشه که تن نمیده به عروسی و دست برنمیداره از گذشته و پنهون کاری!؟

- اینم تقصیر من و بهرام گوهر!

گوهر و کوروش سر چرخاندند و نگاهشان نشست روی
چشمهای سرخ و خسته ی گیتی. نیلا با عجله پله ها را
پایین رفت و دستش را گرفت:

- خوبی مامان؟

گیتی اما بی توجه به نیلا ادامه داد:

- اگه بهرام ازش نمیخواست و من اصرار نمیکردم، نه
پای گذشته وسط می اومد نه پنهون کاری!

#پارت_۲۰۸

#نیل

#نیل

کوروش بی توجہ بہ حرف گیتی سمتش رفت و بازویش را
محکم چسبید:

- این چه حالیه گیتی؟ کجا بودی؟

- دیدمش!

تن نیلا یخ زد و نگاه گنگ کوروش روی زن ماند:

- کی و دیدی گیتی جان؟

- پسر و، دانیارو، آخ...!

@Vip Roman

دستش که روی قلبش رفت گوهر با عجله پله ها را پایین رفت و کوروش و نیلا محکم نگاهی داشتند. صدای پر بغض نیلا را میان هجوم دردها به سینه اش شنید:

- آخر کار خودتو کردی آره؟

- خوبم، نگران نباشید.

گیتی را به اتاق بردند و بعد از اینکه نیلا قرص هایش را داد و از حالش مطمئن شد پتو را روی تنش کشید و خواست از اتاق بیرون برود که گیتی نالان و پر درد گفت:

- گوهر اومده بود دعوا؟

برگشت سمت گیتی، نشست لبه ی تخت و زل زد به چشمهای بارانی اش، آن ارایش روی صورتش سنگینی می

کرد و دلش میخواست زودتر بتواند خودش را زیر دوش
برساند و راحت‌گریه کند.

- نه، به هیچی فکر نکن و بخواب، من خودم همه چی و
درست میکنم مامان.

- اون دانیاری که من دیدم، روح توی تنش نبود نیلا،
اون و چه جوری میخوای درست کنی مامان جان؟

گفت و زد زیر گریه، گفت و زد زیر هر چه قوی بودن
است، گفت و با گریه‌ی مظلوم و بی صدایش چیزی درون
نیلا شبیه شمع تولد آب شد و باز هم به تماشا نشست.

- مامان گیتی؟

- چی میشد اگه بابات درست زندگی می کرد؟ چی میشد
اگه شب و روز تا خرخره اون کوفتی و نمیداد بالا و
زندگی و تعطیل نمی کرد؟ چی میشد اون شب حرف
گوش می داد و با اون حالش....

- میدونی من از کل دنیا فقط تورو دارم؟ میشه رحم کنی
به قلبت مامان؟

گیتی بدحال اشکهایش را پس زد و آرام تر ادامه داد:

#پارت_۲۰۹

#نیل

- رفتم سرخاک، دیگه داشتم از دیدنش ناامید میشدم
که اومد... اول نشناختمش ولی، بهم گفت سلام گیتی
خانم، نگفت خاله، نگفت و فهمیدم هنوز هیچی

درست نشده، هنوز داریم توی همون خرابه ها زندگی میکنیم.

- دانیار حالتو بد کرد؟

گیتی خندید. یک خنده ی تلخ و پراز حزن، یک خنده ی پراز درد:

- نه مامان جان، مثل همیشه در کمال احترام و ادب باهام رفتار کرد بچم.

- یکم بخواب مامان، خواب درمون نیست ولی مسکن خوبیه واسه دردایی که دستشون روی گلوت مونده و داره خفت میکنه!

- سپهر و نمیخواهی نه؟

انگار جان را از تنش بیرون کشیدند. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد و بعد غم ذره ذره آب شد، اشک شد، و چرخید توی چشمهای بی تابش، غم ها زورشان زیاد شده بود و گیتی، داشت از دست می رفت:

- بعد حرف میزنیم، باشه؟

گیتی سکوت کرد و نیلا خم شد، صورتش را بوسید و از اتاق بیرون رفت، خبری از گوهر نبود و کوروش را توی آشپزخانه پشت میز دید، وارد آشپزخانه شد و با دیدن کیک مقابل کوروش تلخند زد. کوروش بدون اینکه نگاهش را از کیک بگیرد گفت:

- سوخت!

- مثل دل من!

سر کوروش چرخید و نگاهش نشست به چشمهای پر آب
نیلا، نیلا جلو رفت و مقابلش نشست:

- خاله رفت؟

- ردش کردم بره!

- هنوزم معتقدی گوهر یه خاله ی مهربونه که چون
فقط از دار دنیا همین یدونه عتیقه رو داره مدام با من
دست به یقه ست؟

- هنوزم معتقدم گوهر باید همون خاله ی مهربونت می
موند!

نیلا مات ماند و کوروش چاقوی روی میز را محکم توی
کیک زد:

- دانیار چیزی بهش گفته؟

- نه!

ضربه ی دوم را هم توی کیک زد و از جا بلند شد:

- مراقب جفتشون باش، من میرم تا رستوران برمیگردم،
غذا هم میارم واستون.

#پارت_۲۱۰

#نیل

خسته و بی حوصله کلید را توی قفل در چرخاند و وارد خانه شد. عینکش را از چشم برداشت و همراه گوشی و کلیدها روی میز انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

سرش از شدت درد دنگ دنگ می کرد و چشمهایش تاری می دید. از سرخاک همای امد، یک مسافت نه چندان طولانی اما خسته کننده را هر هفته طی می کرد تا برسد پیش مادرش و از عمق دلتنگی هایش بگوید. از تنهایی و در به دری هایش، از نیلی که با دوباره دیدنش داغ دلش تازه شده بود حرف بزند.

لیوان را از آب پر کرد و مسکن را انداخت توی دهانش که صدای زنگ سکوت خانه را شکست. آب را خورد و سمت آیفون رفت، با دیدن سارا کلافه چند بار با دست روی پایش ضرب گرفت و شاسی را زد. در ورودی را باز کرد. ایستاد و زل زد به آسانسور، و بی حوصلگی از چشمهای خسته و خواب آلودش شره می کرد. با شنیدن صدای تلفن همراهش چشم از آسانسور گرفت و سمت میز رفت.

گوشی را برداشت، صادق بود، رفیق روزهای دور و سختش، صادق گاهی برایش پدر می شد و گاهی مادر، گاهی هم یک پزشک حاذق که مراقب جسم نابودش بود!

- نترس، رسیدم خونه!

- خوبه که از شدت سردردای تخیلیت توی این رفت و آمد نمیری ته دره!

- سلام خوش تیپ!

با شنیدن صدای سارا برگشت و مثل همیشه یک دختر سرحال و شاداب را مقابلش دید. قد کوتاهی داشت با هیكلی که با کمک رژیم و باشگاه روی فرم بود. صورت گرد و چشمهای درشت مشکی، ابروهای پهنی که طبق مد لیفت کرده بود، و لبهایی که با کمی ژل زیبایی اش دوچندان شده بود. بینی اش را تازه عمل کرده بود و هنوز چسب

داشت. دختر راحت و خاکی ای بود، بیست و سه سالش بود، پر از امید و آرزو، اما این علاقه ی سر زده کمی نگرانش کرده بود!

سارا در را بست و جلو آمد، لبخند به لب، با ظرف غذایی که توی دستش بود. دانیار آرام جوابش را داد و صادق از پشت خط با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

- مهمون داری؟ گفته بودم سارا تلاش و پشتکار خوبی داره!

- کاش پیدا کنم کسی— و که اولین بار به تو گفت بامزه ای!

تماس را قطع کرد و نگاهش ماند به ظرف توی دست سارا، سارا تازه به خودش آمد:

- خوبی؟ رفتم کافه گفتن نیستی دیگه فکر کردم خونه ای، جایی می خوای بری؟

#پارت_۱۱۱

#نیل

- جایی بودم، تازه اومدم!

- پس هم خسته ای هم حسابی گرسنه، ماکارانی، خودم درست کردم، با سالاد شیرازی، برم میز و بچینم همینجوری که غذا میخوری یکم در مورد کافه حرف بزنیم.

گفت و امان نداد دانیار حرفی نزن. وارد آشپزخانه که شد دانیار خسته چشمهایش را با انگشت شست و اشاره ماساژ داد. سارا دختر خوب و یا حتی فوق العاده ای بود. دلش نمیخواست دلش را بشکند یا رفتاری کند که این

میان دلخوری پیش بیاید، حداقل به خاطر صادق، اما این رفت و آمدها و صمیمیت عجیب را درک نمیکرد.

- دانیار نوشابه داری؟ اجازه هست برم سر یخچال؟

برگشت و سمت آشپزخانه رفت. نگاهش ماند به میز و پشت صندلی نشست:

- راحت باش.

سارا همان طور که بطری نوشابه ی مشکی را از یخچال بیرون می آورد نگاهی به چشمهای سرخ دانیار انداخت و بطری را روی میز گذاشت:

- بازم سردردی؟

مقابل دانیار نشست و بشقاب را برایش پر کرد، بعد هم ظرف سالاد را مقابلش گذاشت. دانیار بی اشتها زل زد به ماکارانی های توی بشقاب و جواب داد:

- جایی و واسه کافه پیدا کردی؟

سارا با ذوق دست زیر چانه اش گذاشت، شال سرخابی اش افتاد دورگردنش و تتوی روی گردنش نگاه دانیار را بالا کشید، نیلا هم تتو دوست داشت اما هیچ وقت موافقتش را نگرفت!

- آره، اصلا واسه همین اومدم، ببین قشنگ توی خیابون اصلی خب؟ یه بافت قدیمی طور داره، با بابا هم مشورت کردم گفت خوبه، وقت داری بریم ببینی؟

دانیار دستی به گردن دردناکش کشید. سر بالا آورد و این بار نگاهش خیره ی موهای بلند و قهوه ای رنگ سارا ماند.

نیل هم همیشه موهایش بلند بود، بلند و مشکی! چه مرگش بود که همه چیز را با نیلا مقایسه می کرد!

- دانیار؟ خوب نیستی؟

- اجاره کردی؟!؟

- آره، دیروز، میخوام یه جورایی قدیمی و سنتی کار کنم، از این تلویزیون قدیمیا بذارم، یا رادیو، ببین خیلی ایده توی سرمه، بعد این ساختمونش یه تراس بزرگم داره که میتونم اونجا هم به عنوان فضای باز ازش استفاده کنم. میخوام مثل کافه ی تو همه جا ازش تعریف کنن، در مورد اسمشم باید بهم کمک کنی.

پلک هایش سنگین بود. کسی- توی سرش پشت هم طبل می کوبید. چشمهایش می سوخت و خستگی و بی خوابی داشت از پا می انداختش:

- دانیار؟ میخوای بیرمت بیمارستان؟ چشمات خیلی قرمز شده.

- شب میام، آدرس بذار واسم شب میام می بینم.

- باشه، لااقل غذاتو بخور.

- وقتی سردردم شدید نمیتونم چیزی بخورم سارا، بالا میارم.

گفت و از پشت میز بلند شد. سارا غمگین و نگران نگاهش کرد و دانیار دستش را به کانترا گرفت و سمتش برگشت:

- مرسی از غذا، من یکم بخوابم.

- صادق می گفت وقتی سردردت شدید نمیتونی
بخوابی، غذا هم که نمیتونی بخوری، لااقل بریم به
سرمی ارامبخشی چیزی بزن.

- صادق حرف زیاد میزنه جدی نگیر.

گفت و سمتش اتاقش راه افتاد. باید برای یک ساعت هم
که شده چشمهایش را می بست حتی اگر خواب به
سراغش نیاید. این روزها فکر نیل و حرفهایش، کوروش و
گلایه هایش، گیتی و غصه ی چشمهایش، بهرام و بیماری
لاعلاجش داشت او را زمین گیر می کرد!

#پارت_۱۱۲

#نیل

- تو هنوز اونجایی؟

سارا دلوایس قدم می زد و مثل همیشه افتاده بود به جان ناخون هایش:

- ای بابا، صادق میگم از ساعت ۵ رفته تو اتاق، الان نزدیک ۸ شب، نمیدونم خوابه یا خدایی نکرده....

- چشم بند زده؟

- نمیدونم، میترسم برم اتاقش عصبانی شه، در بزنم بیدارشه، چه گوهی بخورم؟

صدای نفس عمیق و کلافه ای صادق را شنید و مقابل کانتر ایستاد، زل زد به عکس خندان دانیار، خنده های کمیاب و قشنگی داشت.

- سارا من نمیتونم پیام، مریض دارم، گوش کن بهم،
برو اتاقش سعی کن آروم بیدارش کنی، نباید از خواب
پره، خب؟

- اگه چیزیش شده باشه چی؟ داشت می رفت بخوابه
چشماش کاسه ی خون بود، بعد هیچی نخورد، مگه
تو نگفتی با سردرد نمیتونه بخوابه؟ پس چند ساعت
توی اون اتاق چیکار میکنه؟

- نترس، گاهی چشماشو می بنده یه گوشه دراز میکشه،
این قدر من و اینجا نگران نکن برو بهش سر بزن.

سارا پر از استرس و نگرانی نگاهش را از عکس ها گرفت و
گوشی را به دست دیگرش داد. بغض داشت، از عمق
اندوه و رنج و بی کسی دانیار بغض کرده گفت:

- ناراحت نمیشه؟

- سارا؟!

- باشه، بهت خبر میدم، فعلا.

تماس را قطع کرد و سمت اتاق رفت، دستگیره فلزی را آرام پایین کشید، و قلبش وحشیانه به سینه اش می کوبید. در را باز کرد، اتاق بی نور و در تاریکی مطلق بود، نور گوشی را بالا گرفت و دید دانیار با چشم بندی که روی چشمهایش بود روی تخت خوابیده. از بوی عطرش حالش دگرگون شد و جلو رفت. آرام نشست لبه ی تخت و نور را گرفت روی سینه ی مردانه اش، میخواست خیالش راحت شود که نفس می کشد. چه طور باید آرام صدایش می زد؟ چه قدر از آمدنش پشیمان بود! او طاقت این همه نزدیکی و استرس را نداشت. خیره ی دستش که

دو طرف تخت افتاده بود ماند و آرام دست جلو برد،
دستش را گذاشت روی بازوی دانیار و آرام پچ زد:

- دانیار؟

#پارت_۱۱۳

#نیل

صدای تند تپش های قلبش پیچید توی گوش هایش، تن
دانیار داغ بود و صادق گفته بود سابقه ی فشار بالا دارد،
از نگرانی حالت تهوع گرفته بود، این بار کمی بلند تر
صدایش زد:

- دانیار؟ خوابیدی؟

- تو هنوز نرفتی؟

- وای، قبض روح شدم، بخدا تو مسلمون نیستی دانیار!

دانیار با خنده ی کم جانی دستهایش را توی سینه اش قفل کرد تا مبادا به یاد نیلا این دختر بچه را توی آغوش بکشد:

- تازه داشت خوابم می برد. موندی اینجا چیکار؟

- هم نگران بودم هم موندم شب بریم کافه مو ببینی.

- پشتکارت ستودنیه!

سارا دست جلو برد و چشم بند دانیار را روی پیشانی اش فیکس کرد، نور گوشی اش چشم دانیار را زد. با چشمهایی که سخت باز میشد نگاهش کرد، سارا نگران پرسید:

- الان بهتری؟

- بهترم.

نگاه خیره ی سارا ماند روی صورت دانیار، از صادق تمام ماجرایش را شنیده بود. صادق گفته بود تا بفهمد به دست آوردن قلبِ کسی— که قبل ترها برای کسی— رفته سخت تر است.

- چه معنی میده یه پسر این همه جذاب باشه؟

دانیار جا خورد. خندید و ردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشت:

- برو تو ماشینت تا پیام!

- ترسیدی کار دستت بدم؟

- دیگه کسی نمیتونه کار دست من بده!

لبخند سارا محو شد، دلش برای بار صدم لرزید. عطر دانیار را نفس کشید و قبل از اینکه احساسش لو برود بلند شد:

- غذاتو گرم میکنم بخور بعد بریم.

از اتاق بیرون رفت و در را بست. میان هزار احساس ضد و نقیض دست و پا می زد، دلش می خواست نیل دانیار را یک بار از نزدیک ببیند، به دختری که دیگر نبود هم حسادت می کرد!

#پارت_۱۱۴

#نیل

از صدای برخورد دانه های باران به شیشه ی پنجره ی
اتاقش بیدارشده. بوی نم و خاک پیچید توی بینی اش و
عمیق نفس کشید. ساعت را نگاه کرد. نزدیک هفت شب
بود و باز بی موقع خوابیده بود، برای فرار از فکرهایش
خوابیده بود. از جا بلند شد و لرز نشست به جاننش، پاییز
برایش پر بود از خاطراتی که تا توان داشت از مرورش فرار
می کرد.

موهایش را جمع کرد و گوجه ای بالای سرش بست، پرده
را کنار زد و زل به کوچه ی خیس و آسمان ابری، تنش را
بغل کرد و چشم بست. یک هفته می شد از سپهر و گوهر
خبری نبود، دلش میخواست زودتر این بلا تکلیفی تمام
شود و نمیشد. جان تمام کردنش را هم نداشت!

چشم باز کرد و دستش را از پنجره بیرون برد، قطرات باران
نشست کف دستش و لبخندش هنوز متولد نشده میان
فریادهای جگرسوز گیتی مُرد:

- نیلاااا؟ یا امام حسین، نیلا بابات!

به ضرب برگشت و نگاهش روی در بسته ی اتاقش خشک
شد. پاهایش فلج شده بود انگار، تنش میان سرمای که از
پنجره به جانش میخورد یخ کرد و بعد به عرق نشست.

- نیلاااا!!؟

به خودش آمد، دوید، پایش گیر کرد به لبه ی صندلی و
قبل از اینکه سکندری بخورد دستش را بند دیوار کرد،
دستگیره را پایین کشید و خودش را رساند به اتاق بهرام، به
قبرستان سیاهی که کم کم پدرش را چال کرد. گیتی ایستاده
بود و شیون می کرد. می ترسید جلو برود، و ترس داشت از

او یک آدم بدبخت می ساخت که دست از دیدن حقیقت بردارد و گم و گورشود.

- زنگ بزن اورژانس نیلا، زنگ بزن، نفسش بالا نمیاد، زنگ بزن.

به خودش آمد، دور خودش چرخید و گوشی را روی کانتار دید، جلورفت و تلفن را چنگ زد، با اورژانس تماس گرفت و میان نفس نفس زدن هایش آدرس را داد. بهرام برایش پدری نکرد اما دوستش داشت، بهرام زندگی و عشق و آینده اش را گرفت اما دوستش داشت! بهرام برایش غریبه شده بود و دور بود اما، دوستش داشت!

خودش را رساند به اتاق و چشم دوخت به پیراهن خونی بهرام، داشت با اکسیژن به سختی نفس می کشید، رنگش پریده بود و لبهایش به کبودی می زد، گیتی را آرام کرد:

- نترس، الان اورژانس میرسه، خوب میشه، باشه؟

صدایش انگار از ته دنیا می آمد. حنجره اش را مارهای افعی
نیش زده بودند که میسوخت و خشک شده بود.

نفهمید چقدر گذشت، اما دید بهرام را روی برانکارد
گذاشتن تا برای بستری کردن دوباره به بیمارستان ببرند،
گیتی همراهش رفت و او ماند و یک خانه ی سوت و کور،
یک تنهایی عمیق، یک هراس آدمکش، و بارانی که هنوز به
شیشه می کوبید!

#پارت_۲۱۵

#نیل

- حالش چگونه؟

صدای کوروش را از پشت سر شنید و چشم از بخش ای
سی یو گرفت، برگشت و نگاه نگران و اشکی اش را دوخت
به کوروش، مردی که اگر نبود شاید تا الان دق مرگ شده
بود.

جواب نداد، نای حرف زدن نداشت، صدای جیغ گیتی
هنوز توی گوشش بود.

- باز که تنهایی، سپهر مرده؟

- هیچ وقت هیچ کجا نبوده و نیست!

- گیتی کجاست؟

- فرستادمش نمازخونه، بخوابه یکم، خونه که نمیره، تو
ببرش!

توی سرش صدای هوهوی باد می آمد، ترسیده بود، از بی
پدر شدن ترسیده بود، هر چند که از خیلی وقت پیش

تلاش کرد قبول کند این بیماری هم بهرام را نکشد حتما
عذاب وجدان می کشد!

- نیلا؟ خوب میشه دایی، چیزی خوردی یا برم بگیرم؟

- گیتی یه جوری عاشقه بهرام که انگار، بهترین و
تنهاترین مرد زمین، نمیخواه قبول کنه بابا دیگه خوب
نمیشه، نمیخواه دست برداره از این مقاومت و ترس،
این من و بیشتر نگران می کنه دایی!

- عشق گیتی به بهرام و همه میدونن، ولی قوی، میدونم
که هر اتفاقی بیفته از پسش برمیاد، بهرام تا حالا صد
بار بستری شده، خوب میشه.

اشک جمع شد پشت کاسه ی چشمهایش، چشمهایش می
سوخت اما نمی خواست گریه کند. می خواست برای زمین
زدن تمام ترس هایش قوی باشد.

- میترسم بهرام چیزیش بشه و گیتی...

- نیلا؟!!

با تذکر صدایش زد. چشم از کوروش گرفت و راه افتاد
سمت حیاط بیمارستان، نفسش گرفته بود و دلش داشت
برای این تقدیر بی رحم از جا کنده میشد.

- بیرون بارونه، کجا میری؟

روی پله ها ایستاد، باران تند شده بود، دستی به گوی پر
بغضش کشید و صدای کوروش را دوباره شنید:

- برو گیتی و صدا کن بیرمتون خونه، پیش بهرام که
نمیتونید برید برید استراحت کنید صبح بیاید.

#پارت_۲۱۶

#نیل

صبح شده بود، صبحی که هوا سرد بود و بوی باران می داد، صبحی که شب قبلش فروریخت، متلاشی شد، تکه تکه شد، و باز صبح مثل هر روز مثل یک ادم معمولی از جا بلند شد تا ادامه بدهد!

و این ادامه دادن ها عذاب اور بود! شب را بیمارستان ماند، توی ماشین، مقابل بیمارستان، زل زد به پنجره ها و بغضش بزرگتر شد.

گیتی را همراه کوروش با هزار خواهش و التماس به خانه فرستاده بود تا بماند و با این درد کنار بیاید!

بهرام خوب نبود، و این را خوب می دانست، بهرام بار سفر بسته بود و او هیچ کاری برای آرامشش نکرده بود و این نهایت یک درد مزمن و نفس گیر بود!

کسی- به شیشه کوبید و سر که چرخاند سپهر را همراه گوهر دید، دلش بهم خورد و روانش بهم ریخت اما، در را باز کرد و پیاده شد، هوا داشت سردتر و سردتر میشد، مثل قلبش!

- نباید به خبر به ما بدی تو؟

فقط زل زد به مردمک های سپهر، و فکر کرد این مرد خودش را می رساند که فقط رسانده باشد، که از قافله عقب نماند، که بگوید من از پس به موقع بودن و یک سری وظایف برآمدم!

- نیلا خاله بابات خوبه؟

نگاه پر از تاسفش از سپهرکنده شد و نشست روی زنی
 که دیگر مثل سابق دوستش نداشت!
 - زیاد خوب نیست.

- اجازه ی ملاقات میدن؟

- نه!

سرد و یخ زده جواب داد، سردش بود، توی خودش جمع
 شد و سپهر پرسید:

- پس چرا موندی؟ از دیشب اینجا یی؟

- آره، مامان و فرستادم بره استراحت کنه، خوب نبود.

نگاه غریبه و خسته اش برگشت سمت گوهر:
- ممنون که اومدید.

- از من دلخور نباشه نیلا، من که بدتو نمیخوام خاله،
میگم مراقب زندگیتون باش!

#پارت_۲۱۷

#نیل

نیشخند زد، دو طرف بارانی اش را بهم چسباند و طره ای
از موهایش ریخت توی پیشانی اش:

- الان واقعا وقت این حرفا نیست خاله!

- این همه خودتو سکه ی یه پول کردی به من دروغ
گفتی، پنهون کاری کردی، اعصاب مورختی بهم که
تهش بابات کارش برسه اینجا اون الدنگ بازم نیاد؟

جایی پس ذهنش، توی دلِ تمام تصوراتش، یقه ی سپهر را
گرفت و چسبانده به دیوار، توی گوشش داد زد، زار زد،
و او را برای همیشه از فکر و قلبش انداخت بیرون اما
حقیقت این بود که سپهر با یک دنیا طلبکاری ایستاده بود
روبه رویش، دست نخورده و اتو کشیده، طلبکار و خالی از
منطق:

- شما ببخشید!

پراز طعنه و گلایه گفت. پیشانی سپهر از عصبانیت سرخ
شد و گوهر مثل همیشه واسطه شد:

- گذشته رو باید رها کنی که بتونی آینده رو بسازی نیلا!

- شما اومدید عیادت یا دعوا؟

- می بینی مامان؟ همین قدر بی چشم و رو و پررو، حقت بود حالا حالاها نیام سراغت!

تلخ لبخند زد. پر از شکایت، پر از کینه، پر از درد:

- تو یا نیستی، یا وقتی میای فقط سر جنگ داری!

- نداشته باشم؟ تو از اعتماد من سواستفاده کردی!

- چخبره باز؟

هر سه برگشتند سمت صدا، کوروش بود، گیتی هم کمی
عقب تر نالان و پر از ضعف داشت خودش را می رساند.
سپهر نیشخند زد:

- بیا بریم مامان، زبونش اومد!

- من بیشتر دست و پا شم، میخوای یکی خرجت کنم
دیگه تیکه بار من نکنی؟ تو یکی که وکیل وصیت
مامان گوهرته بیا پایین بچه!

سپهر لال شد و گیتی که رسید کوروش اوضاع را جمع کرد:

- اومدن عیادت گیتی جانم!

گیتی که توی آغوش گوهر فرورفت بغض نیلا شکست و
گیتی با گریه نالید:

#پارت_۲۱۸

#نیل

- واسش دعا کن خواهر، دعا کن.

از جمع جدا شد و راه افتاد سمت حیاط بیمارستان، به
حیاط که رسید نشست روی نیمکت خیس و زل زد به
ساختمان، و عجب سرنوشت غریبی داشت آدمیزاد!
پدرش توی یکی از همین اتاق ها داشت با مرگ دست و
پنجه نرم می کرد و از او هیچ کاری بر نمی آمد!

- زودتر خوب شو بابا بهرام، ما هنوز خیلی کار داریم، ما
هنوز خیلی پدر دختری هارو تجربه نکردیم، یا نبود،
یا الکل دورت می کرد از هرچی که داشتی!

اشکش ریخت، و غم رسوب کرد میان سلول هایش:

- خیلی زوده واسه رفتنت، همون طور که واسه رفتن
عموحسین زود بود، همیشه چشمامو ببندم و همه چی
مثل پنج سال پیش بشه؟

- نیلا؟

سر چرخاند و گیتی را مقابلش دید، اشکش را پس زد، گیتی
که کنارش نشست دستش را گذاشت روی دست سرد
گیتی:

- دیشب و خوب خوابیدی؟

- بردم خونه ی بابا اسماعیل، اونجا اروم بودم.

- به خاطر من مراقب خودت باش، بابا خوب میشه باشه؟

گیتی کلافه گره ی روسری اش را شل کرد و دستی به گوی پر بغضش کشید:

- حالش از همیشه بدتر بود، اگه خوب نشه...

- مامان؟ قول میدم بهت باز سه نفری برمیگردیم خونه، باشه؟

- برگشت باهاش مهربون تر شو نیلا، گناه داره. اشک گیتی که ریخت دل نیلا میان جانش ترکید و محکم بغلش کرد، گیتی هق زد:

- هر روز مرد و زنده شد بابت رفتنِ دانیار ولی، فکر می کرد سپهر خوشبخت میکنه، ببخشش نیلا، ببخشش!

- شما بگی میگم چشم، فقط رحم کن به قلبت.

گیتی عقب رفت و با دستمال توی دستش اشکهایش را پاک کرد:

- کاش دانیار می اومد، کاش!

صاف نشست و نگاه اشکی اش باز گره خورد به سقف آسمان، انگار چیزی درونش در حال ذوب شدن بود، دیگر نمیخواست از دانیار خواهش کند تا خودش را برساند، یک قطره باران افتاد روی صورتش، داشت دوباره باران می گرفت، نگاه نیلا هنوز به آسمان بود!

#پارت_۲۱۹

#نیلا

- رفتی کافه ی این سرتق و دیدی یا نه؟

نگاهِ متفکر دانیار به تلفن همراهِ توی دستش بود و حواسش اینجا و کنار صادق نبود. توی دلش یک بی قراری نفس گیر بود و جاننش داشت از حلقش در می آمد از این همه فکر و خیال!

-دانیار؟

نگاهش را از گوشی گرفت و بی حواس زل زد به صادقی که نگران نگاهش می کرد:

- حواست کجاست؟ چندبار صدات زدم.

- یکم فکرم مشغوله!

- مشغول چی؟ اگه رفتار سارا واست آزاردهنده...

بی توجه به حرف صادق پرید وسط حرفش:

- هرچی فکر میکنم نمیفهمم چرا داره اون آدم و تحمل میکنه، چرا اصلا نامزدی باهاش و قبول کرده!

- کی؟ نیلا؟ چه میدونم، آدما بعضی- وقتا برای درست کردن هر چیزی که بهم ریخته به هر ریسـمونی چنگ میزنن، بعضی- ریسـمونا نجاتشون میده، بعضی- بیشتر غرقشون میکنه!

دانیار بی حوصله پس سرش را زد به پشتی کاناپه و دستش را پشت هم زد روی ران پایش:

- نمیخواهی بری سراغ بهرام؟

- من نمیتونم ببخشمش!

- ولی باز رفتنت بهتر از نرفتن!

دانیار عینکش را از چشم برداشت و کلافه انداخت روی میز:

- نمیدونم با دیدنش میتونم این خشم و کینه ی پنج ساله رو کنترل کنم یا نه!

دل صادق از تماشای رنج چشمهایش گرفت و صدای
تلفن همراه دانیار بحث بینشان را جمع کرد. دانیار خم
شد و گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم کوروش
بند دلش پاره شد. تماس را وصل کرد و گوشی را با همان
دلشوره ی ته جانش چسباند به گوشش:

- بله!؟

#پارت_۲۲۰

#نیل

#نیل

صدای گرفته ی کوروش بی تاب ترش کرد:

- زنگ زدم بگم شاید امروز آخرین فرصتی باشه که بیای
و حتی شده به تظاهر و دروغ وانمود کنی باعث و بانی
اون همه داغ و بدبختی تو بخشیدی!

صادق نگران نگاهش می کرد. از جا بلند شد و قدم زد شاید
کوهی که روی شانته هایش سنگینی می کرد کمی سبک
شود. چهره ی بهرام آمد و نقش بست مقابلش، مردی که
همیشه مقتدر بود و محکم، جدی بود و نترس، حالا
داشت تمام می شد!

- الو؟ دانیار؟

صدایش خش داشت:

- چی شده؟

پرده را کنار زد و وارد تراس شد. زل زد به خیابان خیس و بوی باران را نفس کشید. نیلا عاشق فصل پاییز و زمستان بود! دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و صدای بی حوصله ی کوروش را شنید:

- از دیشب بیمارستان، من دارم به زن و بچش امید میدم ولی، به تو میگم داداش، امیدی نیست!

چشمهایش را با درد بست و تصویر حسین و بهرام را پیش رویش تجسم کرد. زنده بودند و سرحال، می خندیدند و امید داشتند، و لحظه ای فکرش را هم نمی کردند سرنوشت این طور بی رحمانه آن ها را توی یک طوفان سهمگین رها کند.

- اگه میتونی، راه داره، میشه، خودت و برسون، اگه نه که، بعد از بهرام تمومه همه چی!

- پیام هیچی عوض نمیشه کوروش!

- پاشو بیا مردِ حسابی، پاشو بیا این تن بمیره، عزرائیل
خِرشو گرفته، چشم تو چشمِ مرگ، زن و بچش
هیچکاری نتونستن بکن، فقط میگه دانیار، حسین،
هما، تو میخوای با اومدنت این همه ویروانه درست
شه؟

چشم که باز کرد یک قطره باران افتاد روی پیشانی اش و
نگاهش گره خورد به آسمان:

- بیا و نبخش، حرف نزن، بیا و فقط بگو اموال بابامو
طبق وصیت نامه میگیرم، اینو که میتونی؟

توی دلش را کسی- ناخون می کشید. گوشی را با شانه اش
نگه داشت و باند سفید رور دستش را مرتب کرد. حالش
شبه پنجره ای رو به دیوار بود!

- باشه!

#پارت_۲۲۱

#نیل

صدای کوروش پر بود از بهت و ناباوری:

- گفתי باشه؟

نگاهش بالا آمد و نشست روی ابرهائی که شبیه حالش بود، پر از باران، گرفته و دلگیر:

- دانیار؟

- گفتم باشه، آدرس بیمارستان و بفرست!

تماس را قطع کرد و برگشت، صادق را دید که با چشمهای نگران و گیج تماشایش می کند. انگار گیر کرده بود میان یک جهان بدون آرامش، انگار محکوم بود به نفس کشیدن و زندگی نکردن!

- میخوای بری؟! -

- انگار نفسای آخرشه!

- این خوشحالت میکنه دانیار؟

پلکش پرید و انگار پس سرش را صاعقه زد. جلورفت و زل زد توی عنبیه های مردد صادق، ایمان داشت یکی از همین روزها که دور هم نیست توی همان سیاه چاله ی قلبش دفن میشود و تمام!

- کجا و کی آرزوی مرگشو کردم که الان این سوال و تف
میکنی تو صورتم؟

- هیچ کجا داداش، بیخیال!

صادق خواست برود که بازویش اسیر دست دانیار شد.
ایستاد و متعجب نگاهش کرد. دانیار اما شاکی و مصمم
پرسید:

- پس چی؟

- راضی شدی گفتم شاید داری میری زجر کشیدن شو
تماشا کنی و کیف کنی!

نفس ماند میان جناق سینه اش. دستش از بازوی صادق افتاد و برگشت سمت تراس، حتی دیدن صادق و فکر کردن به حرفهایش دیوانه اش می کرد. زهر حرفها نشسته بود به جاناش:

- اشتباه میکنم دانیار، درسته؟

سکوت کرده بود و داشت میان کلنجرهای ذهن بی در و پیکرش فکر می کرد کجا را اشتباه کرده که حالا نزدیکترین رفیقش او را این همه ظالم می بیند!؟

- داری میری ببخشی؟

#پارت_۲۲۲

#نیل

پاکت سیگار را از جیب شلوارش بیرون کشید و یک نخ برداشت، فندک زد و پک عمیقی به آن زد که صادق با حالی رو به یک ویرانی ایستاد کنارش:

- من نگرانتم خر نفهم!

دود را از دهان و بینی اش بیرون داد و نگاه غمگین و پر رنجش ماند به آسمان! با مرگ بهرام پرونده ی همه چیز بسته میشد جز سرنوشت او!

- میری واقعا دانیار؟

- میرم، اما نه واسه چیزایی که تو گفتی و از یه آدم حروم زاده برمیا!

- دانیار؟!؟

برگشت و زل زد توی چشمهای متعجب صادق:

- من و چه شکلی دیدی؟ چه شکلی زندگی کردم که فکر کردی...

- تو اون قدر از اون آدم کینه داری و متنفری که حتی از نیلت گذشتی مرتیکه!

انگار یخ بست. مات و خشک شده با همان دستی که باند پیچی شده بود و سیگار روشن لای انگشتهایش بود یک قدم عقب رفت. کمرش بی حس خورد به دیوار پشت سرش، و صادق ادامه داد:

- الان توقع داری باور کنم دلت واسش سوخته یا میری که ببخشی...؟ من گفتم برو ولی، یه رفتن که درد نذاره روی درد اون زن و بچه ی بدبختش!

هر کلمه شبیه یک گلوله بود که توی مغزش شلیک میشد:

- دانیار، بهرام تاوان کاراشو داد، اگه میری، حتی اگه نمی
بخشی، با لذت ذلت شو نگاه نکن!

گفت و از تراس بیرون زد. کمر دانیار روی دیوار سر خورد
و همان کف نشست، روزهای سختی را گذرانده بود،
روزهایی که فکر می کرد به شب نمی رسد و شبهایی که
تصور می کرد هیچ وقت صبح نمیشود!

روزهایی که هما جلوی چشمهایش آب شد و نتوانست
کاری کند. دست زخمی اش را از زانویش آویزان کرد و
سیگار همچنان می سوخت، مثل قلبش، مثل چشمهایش،
مثل روزگارش!

صدای پیامک تلفن همراهش پیچید توی گوشش، گوشی
را از جیبش بیرون کشید. کوروش آدرس بیمارستان را
فرستاده بود!

#پارت_۲۲۳

#نیل

#نیل

از پشت شیشه ایستاده بود به تماشای بهرامی که هیچ
چیزی از آن نمانده بود. با کمک دستگاه نفس می کشید و
هیچ ردی از زندگی توی صورتش نبود!

دستش را روی شیشه گذاشت و اشک از میان سیلاب غم
و درد بیرون ریخت. تمام این سالها با بهرام همین قدر
فاصله داشت و دور بود. تمام این سالها چیزی شبیه این

شیشه ی قطور بینشان دیوار کشیده بود و او از پدر
داشتن چیز زیادی نفهمید!

گیتی بی قرار کنار بهرام نشسته بود و قران میخواند، و او و
نگاهش همان جا پشت همان شیشه مانده بود.

- نیلا؟

برگشت و سپهر را با ساندویچ توی دستش دید. دلش
میخواست بشود و بتواند زل بزند توی چشمهایش و
بگوید برو! یک رفتن بی برگشت، یک رفتن همیشگی و بی
دردسر!

- بخور یکم ضعف نکنی.

- میل ندارم ممنون.

گفت و باز برگشت سمت همان شیشه:

- چیزی نخوری بهرام خوب نمیشه!

کاش کسی— می آمد و تمام این زندگی را جمع می کرد، دیگر از توان او این همه تحمل و صبوری خارج بود!

- آگه از من ناراحتی که همه چی و به مامان گوهر گفتم باید بگم....

نگاه سرخ و عاصی اش برگشت و نشست روی چشمهای سپهر:

- اینجا جای این حرفاست؟

- پس کجا جاشه من بشینم با زنم دو کوم حرف
حساب بزمنم!؟

- همون جاهایی که به جای حرف زدن داد و بیداد
میکنی!

گفت و گلویش سوخت. عصبی بود، خسته بود، شاکی
بود، و پر پر میزد برای ذره ای آرامش!

#پارت_۲۲۴

#نیل

- من نتونستم تحمل کنم دروغ و پنهون کاری تو... این
فهمش سخته؟

- همه چی خیلی قبل تر از اون ماجرا خراب بود!

گفت و نگاه از چشمهای کلافه ی سپهر گرفت و راه افتاد تا برود و خودش را به حیات برساند. جلوی آسانسور ایستاد و کلید را زد، یک دقیقه طول کشید تا درب آسانسور پیش نگاه منتظرش باز شود، کوروش را دید که با چشمهای پر از آشوب نگاهش میکند، زنی از آسانسور بیرون آمد و تنه اش خورد به شانه ی نیلا، و همان لحظه چشمش افتاد به چشمهای بی حس دانیار، داشت میان بیداری کابوس می دید؟ دچار توهم شده بود؟ کوروش و دانیار که از آسانسور بیرون آمدند لحظه ای از شوک بیرون آمد و عقب رفت. کوروش بازویش را گرفت:

- نیلا جان؟ خوبی دایی؟

خوب بود اما، نمیدانست این حقیقت است یا خیال؟!؟

- دانیار اومده تا وقت ملاقات تموم نشده بهرام و ببینه.

لب باز کرد:

- سلام.

و دانیار عینک را از چشمهایش برداشت و نگاهش کرد:

- سلام، بهرام خان بهترن؟

جان از تنش در رفت تا همین یک جمله را گفت. به خودش قول داده بود این میان از تماشای بدبختی کسی- لذت نبرد!

- خوب نیست.

صدای پر از بغض نیلا را شنید و نیلا ادامه داد:

- ممنون که اومدید.

کورش دست پشت کمر دانیار گذشت و سمت ای سی یو هدایتش کرد، به راهرو که رسیدند سپهر داشت گیتی را آرام می کرد. به محض اینکه سر جفتشان بالا آمد نگاه سپهر پر شد از خشم و نگاه گیتی پر از بهت و اشک، گریه اش شدت گرفت و از جا بلند شد:

- الهی دردت به سرم مادر، اومدی، اومدی مادرا؟

سمت دانیار رفت و محکم بغلش کرد. چشمهای نیلا از حسرت آن آغوش آشنا و غریب بسته شد و چشم بست اما دستش که اسیر دست کسی شد چشم باز کرد، سپهر شبیه مامورهای یک عملیات ویژه دستش را گرفته بود تا مقابل دانیار آب از آب تکان نخورد. کورش گفت:

- گیتی جان، بذارتا وقت هست بهرام دانیار و ببینه.

#پارت_۲۲۵

#نیل

گیتی عقب رفت و بینی اش را بالا کشید. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- برو مادر، برو!

نگاه دانیار روی صورت سپهر و بعد دستهای قفل شده شان ماند. حفره ی عمیق توی قلبش شبیه سیاه چاله ای بود که داشت او را با خودش می برد. نیلا لب به دندان گرفت و دانیار نگاهش را داد به چشمهای نیلا، و هیچ عشقی را توی چشمهایش ندید!

با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد، گان را پوشید و جلورفت . درد پیچید توی شقیقه هایش، دیدار بهرام یکی از محال ترین اتفاقات زندگی اش بود و حالا، خودش با پای خودش آمده بود دیدار کسی. که شبیه یک زلزله ی هشت ریشتری

همه چیز را ویران کرده بود. جلورفت، جلوتر، و نگاه بهرام که روی صورتش نشست تند شدن نفس هایش را حس کرد.

- ت...تو...

سرفه زد، ماسک اکسیژن را پایین داد، چشمهایش پر شد از درد و حسرت:

- تویی دانیار؟

صدایش انگار از ته دنیا به گوش دانیار رسید، ضعیف بود و پر از خش:

- بیا پسر، بیا...

دانیار جلورفت، و غم مثل موج دریا می کوبید به قلب بی
قرارش:

- خدا لعنتم کنه که... زندگی تو گرف...

سرفه زد، پشت هم، و انگار که بترسد فرصت را از دست
بدهد به سختی ادامه داد:

- ح... حلالم کن دانیار، و... وصیت نامم دست گیتی،
گف.. فتم فقط بده به تو... ک... که بخونی واسش.
ون.

دانیار فقط تماشا می کرد. مثل مسخ شده ها، مثل از دنیا
بریده ها:

- اموال بابا تو... هر... چی که بود برگردوندم!

این مرد لاغر و نحیف، رنگ پریده و رو به مرگ، بهرام
خان نامی بود؟!؟

- من... نمی... خواستم اون جوری ب... شه، به جون
نیلا نمیخوا....

باز هم سرفه زد. اما کم نیاورد، وقت نداشت، دست جلو
برد تا دست دانیار را بگیرد. دانیار دستش را جلو برد اما
خشم و کینه توی وجودش طغیان می کرد!

#پارت_۲۲۶

#نیل

آسمان تاریک و شب تاریک
و من تاریک تاریکم
از خودم دورم
ولی خیلی به رویای تو نزدیکم...

#نیل

بهرام دستش را گرفت. اشک و پشیمانی توی چشمهایش
بیداد می کرد:

- بخاطر مرگ حسین، اموالی که با حماقت بالا کشیدم،
از دست دادن هما، نیلا... متاسفم پسر!

محکم بود، به ظاهر محکم بود، مثل همان روزی که نیلا
را توی کافه دید، تظاهر را بلد بود، تمام زندگی اش تظاهر
کرد و حالا، داشت کم می آورد، اگر انسانیت و حس ترحم
نبود، اگر حرفهای هما توی گوشش زنگ نمی خورد، اگر
پای سفره ی حاج حسین بزرگ نشده بود، اگر گذشته و
نیلایی نبود، تظاهر را کنار می گذاشت و یقه ی این موجود
ویرانگر را می گرفت و توی صورتش فریاد می کشید: " تو
باعث تموم کابوسای منی!"

- هر مجازاتی بگی قبوله... هر...

سرفه زد و دست دانیار بالاخره از دستش رها شد! نمیشد!
 هر چقدر فکرمی کرد نمیشد و نمیتوانست این مرد را
 ببخشد، غمش یکی دوتا نبود، دردش با صبوری ها و
 گذشت کردن ها درمان نمیشد، بن بست بود، جایی که
 ایستاده بود بن بست بود! نمیشد هر آدمی را، هر
 آدمیزادی را، بعد از ویرانی های به بار آورده، بعد از قلب
 های شکسته، بعد از دردهای به جا گذاشته، بعد از اینکه
 از روی زندگی ات رد شد، ببخشی. و خیال کنی میشود مثل
 قبل ادامه داد! خیال کند میشود بد کرد و هر بار بخشیده
 شد! آدمها برای رسیدن به عمق اشتباهاتشان، نیاز دارند
 گاهی بخشیده نشوند، به همین غریبی!

- دانیار؟ نیلای من تنهاس... ب...! سپهر نمی سازه...
 نیلی بعد تو... زندگی نکرد... بعد من... ت... نهاش
 نذار... تورو قسم به روح حسین.

سرفه زد و انگار چیزی از سینه اش کنده شد و به حلقش رسید، داشت خفه میشد و دانیار شبیه یک آدم برفی توی سرمای استخوان سوز زمستان فقط تماشا می کرد!

- اموال حسین و تمام کمال پس دادم، س...سپر دم وکیلیم باهات هماهنگ کنه... حق داری نبخشی— ولی... من با خودم بیشتر از همه بد کردم!

باز هم سرفه زد، سرفه زد و میان خفگی، زجر، درد، و تماشای آخرین روزهای زندگی سیاهش نامفهوم و سخت تکرار کرد:

- ببخش دانیار، من و ببخش پسر.

آن قدر حالش بد شد که پرستار سر رسید، و او را، از اتاق بیرون کرد، همان طور بد حال گان را از تنش در آورد و خودش را رساند به سالن، به نیلایی که با چشمهای اشکی داشت از همان شیشه دست و پا زدن های بهرام را تماشا

می کرد، به سپهر که مدعی بود و نابلد، و همان طور
 مضحک کنار نیلا ایستاده بود، به گیتی که رنگ به رو
 نداشت و از دست دادن بهرام برایش شبیه از دست دادن
 حاج حسین برای هما بود!

#پارت_۲۲۷

#نیل

به کوروش که نمیدانست کدام از این ادمهای ویران این
 خانواده را جمع کند. ایستاد و گیتی سمتش آمد، این زن
 حیف شده بود، خوب که نگاهش می کرد مادری کردن
 برازنده اش بود و عشق زیباترش کرده بود اما بهرام، بهرام
 همه را پیر کرده بود!

- باهاش حرف زدی دردت به جونم؟ بخشیدی دانیار؟

مضحک بود! همه چیز برایش مضحک و خنده دار بود!
 مادرش همیشه می گفت درد یکدفعه ای می آید و کم کم

می رود! حالا مگر میشد این همه درد و داغ و عذابی که کم
کم سرش آمده بود یکدفعه ای، یک ساعته، ببخشد و
بعدش فکر کند سبک شده و تمام!؟

سرش دنگ دنگ می کرد، مثل ساعت دیواری اتاقش،
چشمهایش کاسه ی خون بود و می سوخت، حرفی برای
زدن نداشت اما لب باز کرد تا برای این زن تسکین شود که
نیلا صدایش زد:

- مامان؟ مامان گیتی؟ بیا بشین تورو خدا.

درد را توی صورت نیلا دید، دید و دم نزد، گیتی اشکش باز
ریخت:

- میدونم سخته برات ولی، اگه میشه ازش بگذر، تقاص
کاراش و داد، نفس نداره بقران.

نیلا گیتی را عقب برد و او، همان طور بی صدا و خاموش
 راه افتاد تا برود، تظاهر داشت کار دستش می داد، مثل
 آتشفشان آماده ی انفجار بود!

- دانیار!؟

ایستاد، برگشت، و کوروش با چشمهای خسته و ناامید
 جلو آمد:

- مرسی که اومدی!

لبخند زد، کمرنگ، محو، خاموش، خواست برود که
 کوروش بازویش را گرفت:

- یه چیزی و اگه بعد پنج سال نگم بهت فوقش، ته
 تهش، ده سال دیگه سرطان میشه و حال و روزم
 میشه حال و روز بهرام!

- بگو!

صدای گریه گیتی مغزش را خورد. چشم بست و انگار کسی با مته افتاده بود به جان شقیشه هایش، چشم باز کرد و کوروش گفت:

- وقتی داغِ حاجی موند به دلت و رفتی برنگشتی یه نگاه پشت سرت بندازی و ببینی چه داغی گذاشتی رو دل آدمایی که نقشی توی داغدار کردند نداشتن!

پلک زد. پس سرش تیر کشید، فقط نگاه کرد:

- لازمه آدما با همه ی محق بودنشون گاهی به پشت سرشون نگاه کنن، نیلا و گیتی، سوختن توی آتیش این داغ، ولی خب، امان از نسبت های مزخرفِ خونی!

#پارت_۲۲۸

#نیل

#نیل

اسید توی چشمهایش ریخته بودند که این طور بی رحمانه
می سوخت و پس سرش تیر می کشید از این همه آرامشِ
دروغین!

خواست حرف بزند، خواست بعد از پنج سال گله کند،
دفاع کند، شاکی باشد اما، نگاهش به سپهر گره خورد که
مقابل نیلا ایستاده و دستش را گرفته و تلاش دارد آرامش
کند! این صحنه برایش شبیه صحنه ی اعدام یک بی گناه
درداور بود!

لب باز کرد:

- مراقب گیتی خانم باش، خدافظ.

رفت تا باقی مانده ی حرمت ها حفظ شود. رفت و نگاه نیل ماند تا بسته شدن درب آسانسور، رفت و نیلا بدحال روی صندلی آوارشد، دلش میخواست تمام راه را بدود تا برسد به مرد زخمی روزگار شیرینش و زل بزند توی چشمهای پر از شهامتش و بگوید، ممنون که آمدی، که تلخی دیدار دوباره ی ویرانگر زندگی و رویاهایت را به جان خریدی تا غرق نشویم توی بدبختی هایمان! اما سپهر همیشه نبود و امروز بود!

- نیلا جان؟

نگاه یخ زده اش بالا آمد. بغض داشت، یک بغض بدموقع و بی پدر، و فقط کوروش عمق بدحالی اش را می فهمید:

- پاشو بیرمت خونه، یه دوش بگير یکم استراحت کن، سپهر میمونه اینجا.

سپهر ماند چه بگوید، حتی به حضور سپهر هم نیازی نبود اما، نیلا نیاز به تنهایی داشت! با سکوت کش دار سپهر سر کوروش سمتش چرخید و با کنایه پرسید:

- هماهنگِ دیگه؟!؟

سپهر ترش کرد. بهم ریخته بود از حضور حریفی که هیچ جوره حریفش نبود!

- یه روز مارو قهوه ای نکنی به شب نمیرسی نه؟

- رنگِ دیگه ای مدنظرته؟

نیلا عاصی چشم بست:

- بسه!

نگاه شاکی و بدحال سپهر روی صورت بهم ریخته ی نیلا
متوقف شد:

- قبل از اومدنِ اون مردک که خوب بودی، چی شد؟

نگاه خشمگین کوروش را دید و نیلا ایستاد:

#پارت_۲۲۹

#نیل

- به زل زدن به بهرام از پشت شیشه و اشک ریختن
میگی حال خوب؟ چته تو؟

کوروش همان طور که پر از تاسف نگاهش می کرد گفت:

- دچار خارش های بدفرمی شده انگار!

گیتی بالاخره از جا بلند شد و سمتشان رفت. هیچکس حالش خوب نبود، هر کدام دچار تلاطم هایی بودند که داشت روحشان را خارش می داد.

- خجالت بکشید بسه، نیلا برو خونه، سپهر توهم برو برس به کارت خاله، من میمونم!

نگاه سپهر اما نه عوض شد نه پشیمان، فقط انگار از حضور دانیار بی منطق تر از همیشه کمر به نابودی همه چیز بسته بود. زل زد توی چشمهای نیلا و گفت:

- من دارم کارای طبقه ی بالارو تکمیل میکنم، تو هم به فکر برنامه ریزی واسه عروسی باش، مونده جشن و توی اتاق ای سی یو بگیرم میگیرم، ولی به اون بی پدر نمی بازم!

دست کوروش محکم خورد تخته سینه اش، آن قدر محکم که سپهر یک قدم به عقب پرت شد:

- هوووی، هوووی، مثل آدم حرف بزن یابو!

گیتی خسته بازوی کوروش را کشید:

- نکن کوروش، بیا عقب زشته.

نیلا اما فقط نگاه می کرد. شبیه یک درد لاعلاج بود برایش این روزها، پرستار عصبی جلو آمد:

- چه خبره آقا؟ وقت ملاقات تموم شده بفرمایید بیرون همگی!

کوروش چشمی گفت و پرستار که رفت انگشت اشاره اش مقابل سپهری که گره ی کور ابروهایش باز نمیشد اخطار گونه بالا آمد:

- قبل از اینکه بخوای به کسی—نبازی اول بپا به خودِ
نسناست نبازی لندهور!

- دایی احترامت واجبه ولی ...

- تو فکر مستحبِ بچه، هان؟

گیتی کلافه سمت سپهر رفت و دستش را کشید:

- بیا بریم خاله، بیا.

سپهر را همراهش کشید و سر چرخاند و رو به نیلا گفت:

یه وقت چیزی نگی تو دختر خب؟ وایسا تماشا کن همو
تیکه پاره کن!

#پارت_۲۳۰

#نیل

نشسته بود توی ماشین کوروش، نگاهش به رو به رو بود
و فکرش هزار بیراهه را می رفت و برمی گشت! خسته بود،
یک کوه روی شانهِ هایش بود و یک غم بزرگ و تمام
نشدنی توی سینه اش!

- بیرمت پیش بابا اسماعیل؟

بهانه گیر شده بود و زود رنج:

- الانم که بهرام افتاده گوشه ی بیمارستان نیومد،
بخاطر دخترشم نیومد، من کجا برم!؟

- بابا اسماعیل الان همون دیوار کوتاهس دیگه نه؟

چشمه‌هایش پر شد، دیدن دانیار، تحمل سپهر، حال بهرام،
نگرانی برای گیتی و آینده ی نامعلوم خودش، توانش را
گرفته بود!

اشکش را قبل از ریختن پاک کرد و کوروش کلافه نگاهش
کرد:

- بریم رستوران یه چیزی بخوری؟

- نہ، میل ندارم، من و بیر خونہ.

- جمع کن خودتو نیلا، الان وقت ضعف نشون دادن نیست!

بدحال سر چرخاند و با صدایی پر بغض پرسید:

- پس کی وقتشه؟ کجا میتونم تسلیم شم؟ تا کی بخاطر قلب گیتی، حال بهرام، فکر سپهر، نگم کم اوردم؟

- پیش من بگو کم آوردی، ضعف نشون بده، خودتو خالی کن، ولی بعدش، بازم محکم ادامه بده نیلا!

@Vip Roman

شبهه انبار باروت بود، شبهه از جنگ برگشته ها، شبهه بازنده ها، شبهه مادر داغداری که آتش تمام جانش را گرفته بود.

- بهرام نباید بمیره، دوشش ندارم ولی نباید بمیره،
دوشش ندارم ولی دلم بابامو میخواد، دوشش ندارم
ولی دلم براش تنگ میشه، دوشش ندارم ولی....
دوشش دارم!

صدای بلند گریه اش پیچید توی اتاقک ماشین و صورتش را با دستهایش پوشاند. گریه کرد، بلند و راحت، کوروش کنار خیابان ترمز کرد و هیچ نگفت، اجازه داد نیلا کمی سبک شود، کمی که گذشت آرام گفت:

- کی گفته بهرام قرار چیزیش بشه دختر خوب؟

نیلا سر بلند کرد و با چشمهای اشکی زل زد توی چشمهای کوروش:

#پارت_۲۳۱

#نیل

- مگه بی نفس میشه زندگی کرد؟ یه غمی نشسته تو دلم
که غریب، که تا حالا نبوده، یه غم شبیه غروب
جمعه!

- چون حالت خوب نیست، مگه نمیخواستی دانیار
بیاد، خب اومد، تلاشمون نتیجه داد، حالا...

- چی بهش گفתי که اومد؟ گفתי نفسای اخرشه؟

نگاه کوروش مات ماند و اشکهای نیلا بی صدا ریخت و تا
زیر گلویش رفت.

- میخوام تکلیف سپهر و معلوم کنم، میخوام تمومش کنم، میخوام واسه یکی از دردام درمون پیدا کنم، تو هم نمیتونی جلوم و بگیری!

- توی عصبانیت و حرص و حماقت یه بار تصمیم گرفتی اون دلتو که هنوزم که هنوزه واسه یه کره خر دیگس بدی دست سپهر، بس نیست؟ ادب نشدی!؟

نیلا عصبی اشکش را پس زد و با خشمی که بی سابقه بود داد زد:

- دل من واسه هیچ خری نبود که اگه بود بله نمی دادم به سپهر!

کوروش اما آرام جوابش را داد:

- پس پای بله ای که دادی بمون ارواح عمت!
 - همه ی آدما پای بله شون میموندن این همه طلاق و جدایی نبود، گاهی نمیشه، نمیبینی که نمیشه؟

خواست پیاده شود اما بازویش اسیر دست کوروش شد:

- بذار اوضاع یکم آروم شه خودم میگم بهش، کمکت میکنم ردشی از این مشکل، باید بتونی از پس بدبختی‌های بعدش بریای نیلا!

- میخوام راه برم!

دست کوروش از بازویش جدا شد و سمت سوئیچ رفت:

- با هم راه میریم.

- نه، میخوام تنها باشم، میخوام فکر کنم، هیچیم
نمیشه دایی!

گفت و پیش نگاه نگران و پر از تردید کوروش پیاده شد،
در را کوبید و جهت مخالف خیابان راه افتاد، آرام و
خسته، پر از درد و عذاب، راه افتاد و هندزفری را چپاند
توی گوشش و آهنگ پر از خاطره اش را پلی کرد تا غمهای
به استخوان رسیده اش کمی حل شود!

خوشای دل بال و پر زدنت، شعله ور شدنت، در
شبانگاهی

به بزم غم دیدگان تری، جان پر شری، ناله ی آهی
بیا ساقی تا به دست طلب گیرم از کف تو جام پی در پی
به داد دل، ای قرار دلم، نوبهار دلم، میرسی پس کی!؟

@Vip Roman

#پارت_۲۳۲

#نیل

- کیش و مات!

نگاهش از شطرنج و مهره ها کنده شد و نشست روی صادق. حواسش اصلا اینجا نبود. فکرش پیش بهرام و حال زارش مانده بود.

- چیه دانیار؟ حواست به بازی نیست چرا؟

- گفت نیلا با سپهر اوکی نیست!

- کی گفت؟ بهرام!؟

از جا بلند شد، شقیقه هایش تیر می کشید و سردرد امانش را بریده بود، خم شد و سیگار و فندک را از روی میز

برداشت و خواست یک نخ از پاکت بیرون بکشد که
دست صادق روی دستش نشست:

- میدونی امشب چقدر کشیدی؟!؟ بسه!

پاکت و فندک را گرفت و دانیار کلافه نشست روی مبل:

- میگفت تنه‌اش نذار، این بابا هیچ وقت و هیچ کجا
سر موقع عمل نمیکنه!

- یه چیزی گفته، دهن اون مغز تو سرویس نکن، تو که
نمیتونی جفت پا پیری وسط یه رابطه که!

دستی به گردن دردناکش کشید و سکوتش کش آمد. تمام
دیشب را یا نتوانست بخوابد یا وقتی چشم‌هایش گرم

میشد کابوس ها راحتش نمی گذاشتند. از جا بلند شد و
گوشی و سوئیچ را برداشت:

- کجا؟ سارا داره میاد.

نگاه پر از شیطننت و خنده ی صادق را ندیده گرفت و
گوشی را توی جیب شلوار مشکی اش سر داد:

- زهرمار!

خواست برود که صادق با خنده نگهش داشت:

- بابا کرم نمی ریزم گفت کارت داره!

- یه کافه میخواد بزنه پدر جد من و درآورد این، بگو کار
داشت رفت.

صادق خندید و دانیار چپ چپ نگاهش کرد. سمت در رفت که صدای زنگ خنده ی صادق را تشدید کرد. نگاه دانیار ماند به آیفون و تصویر سارا، صادق جلو رفت:

#پارت_۲۳۳

#نیل

- برو بشین، برویه مشورت در مورد اسم کافه باهات بکنه تمومه!

- یکم از بدی هام واسش بگو کلا ول کنه!

آن قدر جدی و عصبی گفت که خنده ی صادق جمع شد و شاسی آیفون را زد. دانیار خسته لم داد روی کاناپه و یک

نخ از سیگار را فندک زد. صادق با تاسف سری تکان داد و نگاهش کرد:

- سارا دختر بدی نیست دانیار!

- بر منکرش لعنت!

- هیچکس توی زندگیش نبوده و نیست، من فکر میکنم دل بسته بهت، بد نیست یکم فکر کنی بهش و...

صدای زنگ حرف صادق را قیچی کرد. دانیار دود سیگار را از دهان و بینی اش بیرون فرستاد و صادق سمت در رفت. در را باز کرد و چهره ی خندان سارا با جعبه ی شیرینی توی دستش دید.

- سلام صادق خوبی؟ باورت نمیشه چقدر کافه داره خوشگل میشه، هر چیزی که لازم داشت و سفارش دادم، هست دانیار؟

صادق لبخند زد. چشمهای دخترک وقتی اسم دانیار را می گفت برق میزد:

- هست.

وارد خانه شد و به محض دیدن دانیار گل از گلش شکفت:

- سلام دانیار بهتری؟ شیرینی کافه رو اول واسه تو خریدم بخاطر همه ی کمکات، یه شامم طلبت البته!

- مبارکه.

ذوقش کورو شد اما از رو نرفت. جلورفت و همان طور
که در جعبه را باز می کرد گفت:

- صادق چایی میاری؟

صادق باشه ای گفت و کلافه سمت آشپزخانه رفت. سارا
نشست مقابل دانیار و جعبه ی شیرینی را سمتش گرفت:

- اون شکلاتیا مورد علاقه ی منه، خوشمزست!

نگاه دانیار ماند به صورت سارا، شیرینی را برداشت و مثل
همیشه رک پرسید:

- پس دیگه کارت با من تمومه؟

بی رحمانه پرسید بود، زیادی رک و بی تعارف! سارا گرفته
عقب کشید، جعبه را روی میز گذاشت و پرسید:

- خست کردم؟

- نه، من زیادی گرفتارم!

#پارت_۲۳۴

#نیل

خوشای دل

بال و پرزدنت

شعله‌ور شدنت در شبانگاهی

#نیل

با پزشک بهرام حرف زده بود، و خواسته بود تمام حقیقت را بگوید و مراعات حالش را نکند، و حالا شبیه خواب زده ها ایستاد بود توی حیاط بیمارستان و زل زده بود به ساختمان!

این حقیقت برایش روشن بود اما جایی پس ذهنش باورش نمی کرد و شاید دوست نداشت باور کند!

دو روز از آمدن دانیار گذشته بود و هیچ چیزی نه درست شده بود نه آرام!

گیتی را رسانده بود خانه تا هم داروهایش را بخورد هم استراحت کند و خودش، با یک حال رو به مرگ، با یک سرعت سرسام آور، با تمام عصبه ی روی دلش آمد که آخرین فرصت ها را کنار بهرام باشد و تمام کند آن سردی و تلخی این پنج سال را ولی، نشد، پاهایش نیامد، خشک شده همان جا ایستاد و از دست دادن بهرام شبیه یک رعد

و برق مدام می خورد پس سرش و حس خفگی جان به سرش
می کرد!

- بگیر بخور این ساندویچ و تا پس نيفتادی!

برگشت و دیدن سپهر ابدًا خوشحالش نکرد! بیشتر دلش
کوروش را می خواست! که بگوید بهرام قطعا این بار شما
را وسط این طوفان و بی کسی تنها نمی گذارد!

- چیه نیلا؟ چشمت چرا قرمزه؟

- برو!

- چی؟

ته خط بود. دکتر فقط بهرام را جواب نکرده بود! او را،
زندگی اش را، و هر چه بوی دلخوشی می داد همان پنج
سال پیش بی سرطان و درد مُرده بود!

- باز زد به سرت؟

یک قطره باران افتاد روی گونه اش، پلک زد و سرش را
گرفت سمت آسمان، برای کمک گرفتن از صاحب آسمان
بیشتر از این حرفها ناامید و خسته بود!

- من دیگه نمیتونم باهات ادامه بدم پسر خاله!

گفت و انگار یک حباب توی دلش ترکید. سر که پایین آورد
سپهر داشت نگاهش می کرد. ساندویچ را زد توی سینه ی
نیلا:

- حوصله چرند و بحث و ناز ندارم نیلا، بخور ضعف نکنی!

#پارت_۲۳۵

#نیل

نگاهش کرد، محکم، بدون ضعف و ترس، بدون ذره ای عذاب وجدان، او تمام تلاشش را کرده بود و مرد پیش رویش هر بار ناامیدترش کرده بود!

خواست حرف بزند که کوروش را دید، درست جلوی در ورودی، نفس عمیق کشید و جسارت بیشتری برای حرف زدن پیدا کرد!

- من همه ی تلاشمو کردم، من صدمو گذاشتم، من از شغلم بخاطرت گذشتم، از خودم و تموم چیزایی که برام قابل احترام بود، منی نیست، میخواستم بسازم

هر چیزی و که به خوشبختی مون کمک کنه ولی... تو
نخواستی، تو نداشتی، تو خراب کردی!

سپهر پر از خشم چشمهایش را بست و ساندویچ توی
دستش را پرت کرد زمین و همزمان گفت:

- داری گوه میزنی تو اعصابم نیلا، داری مزخرف میگی
که...

- دارم حرفی و میزنم که چند روز منتظرم موقعیتش
پیش بیاد!

- تو گوه خوردی، تو غلط کردی فکر کردی میتونی هر
وقت سر و کله ی اون پدرسگ پیدا شد بذاری بری!

نگاهش مات ماند روی کوروشی که انگار از همین فاصله
فاجعه ی پیش رو را حدس زده بود! فهمیده بود، از نگاه
پر از اضطراب نیلا همه چیز را فهمیده بود!

- بهت گفتم فیلِت یاد هندستون کنه....

صدای نیلا میان بغض و بارانِ توی قلبش بالا رفت:

- فیلم یاد هندوستون نکرده، نمیخوامت، آدمی که
هیچی براش مهم نیست جز خودش، آدمی که اجازش
توی این سن و سال هنوز دست مادرشه، آدمی که
موقع عصبانیت توهین میکنه بد و بیراه میگه رو
نمیخوام!

- نیلا، به ولای علی حرف تو پس نگیری بیچارت
میکنم، هم تورو، هم اون پفیوز و!

- وقتی بعد اون همه اصرار و پیغام و واسطه راضی شدم
بیای خواستگاریم بهت گفتم یه مدت نامزد باشیم تا
ببینم میشه ادامه بدیم یا نه، یادته!؟

نیشخند سپهر شبیه اسید سوزاند تمام روح و تنش را:

- بعد از پیدا شدن عشق قدیمیت فهمیدی نمیشه با
من ادامه بدی؟ آره خب، چرا که نه؟ طرف راضی شد
اومد بخشید، همه چی گل و بلبل، سرخر میخوای
چیکار هان؟

- خیلی بی شعوری!

دست سپهر محکم خورد توی سینه اش و یک قدم به
عقب پرت شد و میان فریاد سپهر کوروش با عجله
سمتش دوید:

- من بی شعورم یا تو هرزه ی لجن!؟

#پارت_۲۳۶

#نیل

#نیل

تنش از صدای فریاد سپهر لرزید، مردم داشتن نگاهشان می کردند، تیره ی کمرش خیس از عرق شد و نگاهش مات ماند روی کوروشی که به ضرب بازوی سپهر را کشید و محکم نگاهش داشت:

- چقدر بی غیرتی تو بچه!

دست سپهر عصبی و پر از هراس خورد تخت سینه ی کوروش:

- ولم کن بابا، تا تقی به توقی میخوره طرف این و
میگیری اینم واسه من شاخ میشه!

نگاه عاصی و پر از خشمش برگشت سمت نیلایی که فقط
تماشا میکرد:

- گوهر حرف بزنه میشه فضول و نباید دخالت کنه
چون طرف منه، بعد به این شازده هیچی نمیگی که یه
وقت کم نیاری هان؟

کوروش بهم ریخته به عقب هلش داد:

- اون قدر احمقی که نمیفهمی من فقط وقتی شعورت و
میداری در کوزه و بهرام و می کوبی تو سرش و از
گذشتش تبر میسازی و میزنی ب ریشش جلوت می
ایستم!

سپهر دهن باز کرد حرف بزند که کوروش رو به آدمهایی
که ایستاده بودند و نگاهشان می کردند گفت:

- بفرمایید لطفا... چی و تماشا میکنید؟ بفرمایید!

نگاه عصبی اش برگشت سمت سپهر:

- برو توی ماشین میام حرف می زنیم.

- چه حرفی؟ بهت گفتم نمیخوام بره دنبال اون بی پدر،
گفتی دوره ی اجازه گرفتن سر اومده و...

- فکر میکنی خودِ نسناسِت بی عیب و نقص و ایده آلی
و اگه میگه نمی خوامت بخاطر اون بی پدره؟

سپهر کلافه نشست روی نیمکت و سرش را با دستهایش گرفت. کوروش چشم از او گرفت و سمت نیلا رفت. نیلایی که رنگ به رو نداشت:

- گفتم الان وقتش نیست، نگفتم؟

- هر وقت میگفتم همینارو می شنیدم!

- گاهی فکر میکنم خیلی زیادی هم به این پسر میای!

پلک نیلا پرید و قلبش سوخت. خواست چیزی بگوید که سپهر از جا بلند شد و سمتشان آمد:

- امروز و، این حرفاتو، نشنیده میگیرم، سرنوشت بهرام هر چی بشه ما آخر هفته میریم سر زندگیمون!

#پارت_۲۳۷

#نیل

نیلا نیشخند زد. دانه های باران ریخت روی صورتش،
داشت باران می گرفت و او، شبیه همان ابرهای دلگیر و پر
باران خیال باریدن داشت و از سر اجبار بود که پر بغض به
تماشای ویران کردن باقی مانده ی زندگی اش ایستاده بود!

- زهی خیال باطل!

سپهر خشمگین و رو به جنون خواست سمتش حمله کند
که کوروش مانع شد و داد کشید:

- دهن تو ببند نیلا!

نیلا مات و مبهوت ایستاد سر جایش و کوروش دو دستی
سپهر را سمت در خروجی حیاط بیمارستان هل داد:

- برو، میگم برو بیرون بسه!

سپهر با تمام تلاش کوروش سمت در رفت اما همچنان رو
به نیلا داد زد:

- کور خوندی اگه خیال کردی میتونی سر من و بکوبی
به طاق و بری با اون بی همه چیز به عشق و عاشقیت
برسی!

کوروش که او را از حیاط بیرون برد بی حرف، با بغض و
آتشی- که توی دلش بپا شده بود، بی توجه به نگاه آدمهای
اطرافش راه افتاد سمت ساختمان، سمت بهرام، سمت
کسی که او را به این جهنم بی نام و نشان رسانده بود!

وارد کابین آسانسور که شد نگاهش ماند به تصویر بی
روحش توی آینه و از زن و بچه ای که توی آسانسور
بودند خجالت کشید تا اشک هایش را از زندان چشمهایش
رها کند. فقط شال رها شده دور گردنش را انداخت روی

سرش و تلاش کرد آن چهره ی بهم ریخته را کمی سر و سامان بدهد!

آسانسور که توقف کرد از کابین بیرون رفت، ساعت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ بود. بی نفس بود از حجم بغض های انبار شده ته حلقش، داشت متلاشی میشد، داشت دق مرگ میشد، و برای این همه غم هنوز کم سن بود و زیادی خام!

- خانوم نامی!؟

نگاه بی روحش برگشت سمت پرستار، چشمهایش پر بود و از پلک زدن می ترسید:

- بله؟

- نیلا شما هستید؟

سرگیجه داشت. از بی خوابی و بی اشتهاپی، از غصه های انباشته شده ته ذهنش، از حجم بغض های نشکسته، حالش بد بود و کوروش بدی حالش را تکمیل کرده بود! کوروش هیچ وقت و هیچ کجا با او این طور حرف نزده بود!

- بله، چیری شده؟

- آقای نامی میخوان شما رو ببینن، فقط زیاد حالشون خوب نیست، کوتاه باشه لطفا.

- حتما.

#پارت_۲۳۸

#نیل

#نیل

زل زده بود به بهرام، داشت بعد از سالها، دقیق و دلتنگ
نگاهش می کرد. صورت لاغر و رنگ پریده اش، صورتی که
توی این پنج سال عجیب پیر و شکسته شده بود. چین
های دور چشم و روی پیشانی اش خبر از دردها و حسرت
های خانه خراب کن می داد!

دلش گرفت، بعض چمبره زده روی سینه اش و تا حلقش
رسید و همان جا شکست. اشک راه گرفت روی صورتش
و تازه فهمید تمام این پنج سال خودش را از پدر داشتن و
بهرام را از دختر داشتن محروم کرده و قبلش هم، رابطه
شان فدای قمار و الکل و خوش گذرانی های بهرام شده
بود!

نگاهش نشست به انگشت های زرد و لاغر بهرام، و جای خالی حلقه اش، آن قدر وزن کم کرده بود که آن حلقه دیگر به انگشتش اندازه نبود!

- نیلای بابا؟

گلوش از حجم بغض ها سوخت. اشکش را پس زد و تلاش کرد همین یک بار را یک دختر بابایی باشد که رد هیچ غصه و قصه ای او را پر خشم و حسرت نکرده باشد!

- ازت ممنونم که.... باعث شدی دانیار...و ببینم!

صدای بهرام از فرسنگ ها فاصله به گوشش می رسید. از ته یک جهنم بی نام و نشان، صدایش ضعیف بود و نالان:

- نمیدونی چه حالیه وقتی میفهمی قرار دستت از دنیایی که توش خودت و تیکه پاره کردی واسه پول و آدمارو تیکه پاره کردی واسه جلو زدن ازشون کوتاه شه!

بهرام آرام بود. برای اولین بار بود بعد از این همه روز و شب و درد، بهرام را این طور آرام میدید. شاید دست از همه چیز شسته بود. شاید همه چیز را پذیرفته بود!

- نمیدونم دانیار من و بخشید یا...

سرفه زد. صورتش از درد جمع شد و سینه اش تند بالا و پایین شد:

- تو ببخش من و دخترم!

قلبش شبیه یک دریای طوفانی بود که هزار ماهی توی آن زندگی نکرده مرده بودند!

- اون فقط یه تصادف بود. خریت و بی احتیاطی من باعث شد ولی.. عمدی در کار نبود به واللّه!

اشکش چکید روی دست بهرام، بهرام بی قرار سرفه زد و جهان پیش نگاهش داشت خاموش میشد انگار:

- وقتی میخواستم اموال حسین و پس بدم، وسوسه شدم، خیال کردم میشه حالا که حسین نیست من یه شب راه صدساله رو برم و اون همه باخت توی قمار و با اموال حسین و سهمش از کارخونه جبران کنم!

#پارت_۲۳۹

#نیل

دست لرزانش را جلو برد و دست نیلا را گرفت. تن سردش وحشت نیلا را بیشتر کرد.

- بخاطر حالِ گیتی نمون با مردی که دلت باهاش
نیست بابا. تو نمیدونی بدون دلدادگی زندگی کردن
چقدر مرگ آورده!

دلش می خواست همان جا زار بزند که نرو، که بمان، که
حالا وقت داغ تازه نیست!

- خیال کردی نفهمیدم بخاطر ما بهش بله دادی؟!؟

هق زد و سینه اش سوخت. از دست دادن هایش داشت
زیاد میشد و از دست های همیشه خالی اش هیچ کاری
برنمی آمد.

- اگه تونستی... حلالم کن بابا.

نفس نفس می زد. جان کند تا با گریه و التماس توانست
صدایش بزند:

- بابا بهرام!؟

شبهه کودکی هایش صدایش زد. صدایش زد تا حسرت به
دل نماند. تا حسرت روی دلِ لت و پار و مقصر — بهرام
نگذارد!

اشک بهرام از گوشه ی چشمش چکید روی بالشت زیر
سرش و صدا و جانش داشت تحلیل می رفت:

- جانِ بابا؟

- تنهام نذار!

گفت و نگاهش بالا آمد و نشست روی بابا اسماعیلی که داشت از پشت شیشه تماشایشان می کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و حق زد. همیشه آدمها دیر می رسیدند!

- مراقب گیتی من باش نیلا، ببخش که پدر خوبی نبودم برات.

- الان وقت این حرفا نیست. باید استراحت کنی بابا بهرام، باید خوب بشی و ...

- ببین کی اومده نیلی، حاج اسماعیل!

اشکش را پس زد و دست بهرام برای بابا اسماعیل بالا رفت. داشت برایش دست تکان می داد. اما نیلا دید که دستش توی هوا ماند. نفسش به شماره افتاد، تنش لرزید و دستش پایین افتاد. نیلا وحشت زده صدایش زد:

- بابا؟

صدای بوق ممتد دستگاه‌ها پیچید توی گوشش، نگاه ناباورش بین بهرام و دستگاه‌ها در رفت و آمد بود. نگاه بهرام اما مانده بود به شیشه، به اسماعیلی که آن نگاه خشک شده را فهمید و ذکر می گفت. چشم نیلا ماند به قفسه‌ی سینه‌ی بهرام که با یک نفس عمیق و پر درد ثابت مانده بود. جلورفت و تکانش داد، داد زد و حنجره اش سوخت:

- بابا بهرام!؟

پرستار سمتش دوید و تلاش کرد او را از اتاق بیرون کند. دکتر و پرستارها بالا سر بهرام بودند اما، شهر چشمهای بهرام خاموش بود و بی صدا!

#پارت_۲۴۰

#نیل

#نیل

برای نیلا و دانیار 

- آروم باش باباجان، آروم دخترم!

خودش را از آغوش اسماعیل بیرون کشید. چشمهایش خیس بود آن پرده‌ی مزاحم اجازه نمی داد عاقبت بهرام را ببیند. دلش شور می زد و آخرین تصویر از بهرام یک جفت چشم خشک شده و مات بود!

دکتر و پرستارها که از اتاق بیرون آمدند با عجله سمت دکتر رفت و نگاه ناامید و پراز تاسف مرد مقابلش هراسش را بیشتر کرد.

- چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

- متاسفم خانم نامی. تسلیت میگم خدمتون.

نگاه ناباورش مات ماند و دکتر از مقابلش گذشت ذکر گفتن آرام اسماعیل را بیخ گوشش شنید. بدحال جلو رفت، جلوتر، خواست وارد اتاق شود که صدای اسماعیل را شنید.

- نیلا جان بابا، تو باید مراقب گیتی هم باشی!

شنید و نشنید. توی سرش، میان دالان افکاری و سرو تهش، همه‌به بود، گیج بود، وارد اتاق شد و آن ملحفه‌ی سفید روی بهرام مهر ناامیدی را روی تمام امیدهای واهی اش زد.

دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد. جلو رفت و ایستاد کنارش، بهرام رفته بود، بهرام لبریز از گناه و اشتباه رفته بود و این تمام ماجرا بود!

- بابا بهرام!؟

بغض توی گلویش، میان حرف حرف کلمه هایش شکست و اشک از چشمهایش راه گرفت.

صدای جیغ آشنایی را شنید و سرش به ضرب چرخید. گیتی همراه کوروش آمده بود و بابا اسماعیل همه چیز را برایش گفته بود، با عجله از اتاق بیرون رفت. گیتی بی قرار روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد.

- الهی بمیرم برای دردت، الهی بمیرم برای بی نفسیت، الهی بگردم که چند سال مثل شمع آب شدی، خدا، خدایا...

جلو رفت، کوروش سمتش آمد:

- نیلا؟

- بابام رفت دایی!

نگاه کوروش خیس شد و نیلا نشست کنار گیتی، تنش را
بغل کرد و آرام توی گوشش پچ زد:

- الان دیگه بی نفس نیست مامان، دیگه خوب میشه!

#پارت_۲۴۱

#نیل

- آرزو به دلش مونده بود یه بار باهاش مثل قدیما
باشی، ببخشیش، باهاش بیشتر حرف بزنی... آخ که

همه ی آرزوهاش و به گور برد، آخ که من چه جوری
جای خالیش و تحمل کنم!

بهرام را که از اتاق بیرون آوردند گیتی بدحال از جا بلند شد،
رفت سمت تخت، و دل نیلا را از جایش کندن وقتی گیتی
ملحفه ی سفید را از روی صورتش پس زد. بهرام خوابیده
بود، بهرام تمام شده بود!

- بهرام؟ پاشو، گفته بودی تنهام نمیذاری!

قصه ی پر غصه ی بهرام به پایان رسیده بود و نه توان
جبران خطاهایش را داشت نه فرصتش را!

بهرام را بردند و گیتی میان یک دنیا درد و عذاب سینه ی
پر دردش را چنگ زد. قلبش داشت میان شورش این همه
غم بازی در می آورد، رنگش به سفیدی زد و برای پخش
زمین نشدن دیوار را چنگ زد. نیلا سمتش دوید. نیلایی که
تمام دلخوشی هایش دود شده بود و رفته بود هوا!

- مامان گیتی؟ مامان تورو خدا!

کوروش زیر بغلش را گرفت. خسته بود. از بخت سیاه این خانواده خسته بود.

- کمک کن بیریمش یه آرامبخش بزنه.

گیتی را بخش اورژانس بردند. وقتی زیر سرم و با تزریق آرامبخش و مسکن آرام گرفت بالاخره نیلا کنارش آوار شد. شبیه شوک زده ها نگاهش مات مانده بود و قلبش در برابر این همه بی تابی مچاله شده بود.

- نیلا؟

صدای ضعیف و پر بغض گیتی رهایش کرد از فکر به حجم غصه های تلنبارشده:

- جانم مامان؟

- بگو که خواب میدیدم!

نیلا فقط نگاهش کرد. غم رسوب کرده بود به سلول به سلول تنش:

- بدون بهرام چه جوری برگردیم توی اون خونه؟

- بخاطر من، صبور باش مامان گیتی، از همه ی این دنیا فقط تو موندی واسم!

گیتی دستش را چشمهایش گذاشت و بلند و بی خجالت
گریه کرد. برای تمام دردهایی که با رفتن بهرام هزار برابر
زورشان بیشتر شده بود!

#پارت_۲۴۲

#نیل

- فقط رفتی دیدیش؟ حرفی؟ گله ای؟ هیچی به هیچی!؟

دانیار کلافه نگاهش را از صادق گرفت و فنجان قهوه را
گذاشت روی میز مقابلش، بعد از دیدن بهرام حالی داشت
رو به سقوط و زوال:

- عادت داری یه سوال و صدبار به هزار روش پرسی؟

- برام سواله چرا رفتی!

- رفتم که ببینم عاقبت ظلم دقیقا به سر آدمای چی میاره؟!؟

گفت و خواست از جا بلند شود که تلفن همراهش زنگ خورد. سارا بود. بی حوصله صدای گوشی را بست و بلند شد. توی کشوی میز کارش دنبال بسته ی سیگار و فندکش می گشت.

- خب؟ از نتیجه ی کارِ ظلم راضی بودی؟!؟

- صادق باز شروع نکن!

- حالا چرا جوابِ این سارا ی بدبخت و نمیدی؟!؟

پاکت خالی سیگار را بالاخره پیدا کرد و کلافه مچاله اش کرد و انداخت روی میز:

- بهش بگو دیگه بیشتر از این کاری ازم برنمیاد!

- گندت بزنن که این قدر گند دماغی مرتیکه!

صدای تلفن همراهش مجدد بلند شد و صادق خم شد .
نگاهی روی صفحه گوشی انداخت و گفت:

- کوروش، بیا جواب بده!

- کی کار این خانواده با من تموم میشه الله الم!

سمت میز رفت و گوشی را برداشت، تماس را وصل کرد و
صدای گرفته ی کوروش ترس به دلش راه داد:

- بله!؟

- شک داشتم باید بهت خبر بدم یا نه، ولی تهش فکر
کردم شاید لااقل دلتو آروم کنه!

صادق کنجکاو داشت تماشایش می کرد و دانیار بی قرار
قدم می زد:

- چیشده که قراره دل من آروم شه؟

#پارت_۲۴۳

#نیل

- بهرام... فوت شد!

انگار کسی- با مشت کوبید به شقیقه اش، ایستاد، صادق
نگران بلند شد و لب زد:

- چی شده دانیار؟

دانیار اما بی حواس و بی توجه گوشی را به دست دیگرش
داد. افتاده بود توی یک بازی جدید و روانش نمی کشید تا
ادامه بدهد:

- اگه داری مزخرف میگی...

- فردا مراسم، گیتی گفت بهت خبر بدم شاید بخوای
بیای!

- کی این اتفاق افتاد؟ چی شد که...

صدای گرفته ی کوروش را از میان گریه های بلند گیتی شنید:

- امروز، میدونم دل خوشی از بهرام نداری ولی، گیتی هنوز به تو دلخوشه، فکر می کنم با اومدنت داغش سبک ترشه، حتی اگه نبخشی، شب خوش!

تماس قطع شد و مشتی صادق خورد به بازویش:

- د حرف بزن مردک!

- بهرام فوت شده، فردا مراسم خاکسپاری شه!

- ای وای!

عقب رفت، عقب تر، آوار شد روی مبل پشت سرش،
همه ی آدمهای گذشته رفته بودند، دلش برای حسین
بیشتر از همیشه تنگ شد.

-دانیار؟ قراره بری؟

نگاه سرد و خسته اش بالا آمد و بی حوصله گفت:

- یه نخ سیگار بده من!

- باز نمیخواه با سیگار خودت و خفه کنی. اینم آخر و
عاقبت بهرام، دیگه چی؟

- مرگ و دیگه چی. من کی آرزوی مرگ کسی- و کردم
روانی!؟

صادق سکوت کرد و دانیار در را باز کرد و خودش را رساند
به در خروجی کافه، احتیاج به تنهایی داشت، درست
امشب دلش هوای گذشته را کرده بود و هیچ چیز از آن
گذشته باقی نمانده بود جز خودش و نیلایی که... از او
گرفتار تر و سیاه بخت تر بود!

#پارت_۲۴۴

#نیل

#نیل

داغ بهرام نشسته بود وسط قلبش و تنها راه چاره اش برای
کمی تسکین اشک بود و فریادی که از گلویش بیرون نمی
آمد!

منتظر بودند تا جسد بهرام برسد برای مراسم خاکسپاری،
و او میان این داغ و درد و غم باید حضور سپهر و گوهر را
هم تحمل می کرد. انگار نه انگار سپهر را پس زده و از ادامه
ندادن و اتمام این ماجرا گفته!

میان جمعیت چشم می چرخاند تا شاید دانیار را ببیند و
خیال کند حتما بخشیده و روح بهرام حالا خیلی راحت از
جسم لت و پار و بی نفسش است ولی، نبود، هیچ خبری
از دانیار نبود!

- آمبولانس رسید.

صدای جیغ و گریه ی گیتی مجدد بالا رفت و گوهر و
سوگند تمام تلاششان را برای نگه داشتنش کردند و نیلا،
تنها بی صدا اشک می ریخت. یک فریاد خفه شده توی
حنجره اش مانده بود که داشت خفه اش می کرد!

- اینجا دیگه واسه صبوری و گریه نکردن بهت مدال
نمیدن!

نگاه غمگینش نشست روی کوروشی که سر تا پا مشکی
پوشیده بود:

- نمیتونم بلند گریه کنم، یه حالیم.

- نریز تو خودت، تو باید رو پا باشی عزیز من!

خواست چیزی بگوید که صدای جیغ گیتی و لا اله الا الله
جمعیت نگاهش را برد سمت تابوت و جنازه ی بهرامی که
بعد از مدت ها آرام و بی صدا خوابیده بود. بی نفس نفس
زدن، بی سرفه زدن، بی خفگی و بدحالی!

اشکش ریخت و جمعیت که بهرام را تا بالای قبر راهی کرد
نگاه اشکی و ماتش نشست روی دانیاری که ساعدش را
چسبانده بود به تنه ی درخت و دست به سینه با عینک

سیاه روی چشمهایش داشت همه چیز را تماشا می کرد.
کسی— انگار چسبید و بیخ گلایش را گرفت. صدای
فریادهای جگرسوز گیتی باعث شد چشم از دانیار بگیرد و
سمت جمعیت برود، داشتند روی بهرام خراور خراور
خاک می ریختند و از او کاری بر نمی آمد.

همان جا روی خاک ها زانو زد. اشکش ریخت و برای
همیشه با بهرام وداع کرد. یک وداع پر درد چون قبل از
این هم درست و حسابی از داشتنش سهمی نداشت!

- نیلا؟ بیا یکم آب بخور.

دست سپهر را پس زد. کوروش داشت تلاش می کرد گیتی
را آرام کند اما، گیتی توی حال خودش نبود، داشت خاک
ها را چنگ میزد و با گریه فریاد می زد.

#پارت_۲۴۵

#نیل

- تو که میدونی بدون تو نمیتونم ادامه بدم، بهرام؟ چرا تنهام گذاشتی؟ به کی بگم تو نفس من بودی؟ منم میام، رفتی ولی نگفتی من چی؟ نیلا چی؟ زندگیمون چی؟ منم مثل هما که دوری حاجی و طاقت نیاورد طاقت نمیارم و میام.

نیلا اما فقط نگاه می کرد و اشک هایش پشت هم می ریخت. دلش به هیچ چیزی خوش نبود و می ترسید. از آینده، از تنهایی، از سپهر که نمی دانست راه خلاصی از او چیست؟!؟

نگاه بارانی اش نشست روی دانیاری که ایستاده بود مقابل گیتی:

- تسلیت عرض میکنم خدمتون.

درد شبیه یک مار سمی افتاده بود دور قلبش و امانش نمی داد. شنید گیتی با گریه داشت برای ناهار دعوتش می کرد

به خانه بیاید. نشسته بودند دور قبر و بغض تلخ شان برای بار هزارم شکست. نفهمید چقدر گذشت، جمعیت کم کم می رفتند که صدای سپهر را بیخ گوشش شنید.

- پاشو بریم تو ماشین.

نیشخند زد. سپهر می ترسید. حتی از حضوری دلیل و از سر احترام دانیار هم واهمه داشت!

- کوروش و مامان هستن پیش گیتی، سوارشو.

دلش می خواست همین جا تمام حرفهای زده شده را بگوید
توی صورتش و یادش بیاورد او را برای تمام عمر پس زده
اما، نه جاناش را داشت نه توانش را و نه وقتش بود! دلش
میخواست نرود اما اینجا مکان خوبی برای آبروریزی های
سپهر نبود.

روی صندلی جلو که نشست سپهر هم سوار شد و حرکت کرد.

- میزونی؟

حالش حتی از سوال های بی وقت و بی ربط سپهر بهم می خورد.

- میدونم حتما دوست داشتی پدرت توی مراسم عروسی مون باشه، نوه شو ببینه، حالش خوب بشه، ولی خب، عمرش به دنیا نبود دیگه!

نگاه پر از شمات و تاسفش برگشت سمت سپهر:

- چی میگی تو!؟

- هیچی، این پسر رو کی خبر کرده بیاد؟

- گیتی!

آن قدر محکم جوابش را تف کرد توی صورت سپهر که
سپهر لال شد و خیره ی رو به رو ماند. حال هیچکس
خوب نبود اما نیلا کنار تمام داغ و غصه اش سپهر را
داشت که برای زمین زدنش توی این روزهای سیاه کافی
بود!

#پارت_۲۴۶

#نیل

#نیل

خانه شلوغ بود و حال گیتی و نیلا هر لحظه که حقیقت را باور می کردند بدتر می شد. نیلا بود و یک دنیا مسئولیت برای انجام هر چه بهتر مراسم و تحمل سپهر بیخ گوشش و داغی که هر لحظه ضعیف ترش می کرد!

- فکر نمی کردم بیاد، اونم با یه تاج گل!

نگاهش را از ظرف حلوائی مقابلش گرفت. نشسته بود توی آشپزخانه، پشت میز و داشت لیست خریده‌ها را می نوشت.

- کی؟ دانیار؟ مگه خودت دعوتش نکردی؟

- گیتی خواست دعوتش کنم وگرنه رفاقت ما با عشق شما چال شد رفت!

نیلا در سکوت چای را هم به لیست خرید اضافه کرد و نگاه کوروش که روی صورتش کش آمد سر بالا گرفت. نگاهش به نگاه نگران او گره خورد و تلاش کرد ظاهرش را میان این بی کسی حفظ کند.

- چیه؟

- بدی ازدواج فامیلی اینه که وقتی با همه ی وجودت نمیخواهی ریخت شون و ببینی بازم می بینی!

- الان داری ارومم میکنی؟

- الان دارم روشنت میکنم، وسط این مراسم و عزا، ممکنه دانیار بخاطر گیتی یا هر چیز دیگه ای بیاد و بره، حواست باشه سپهر و گوهر گند نزنن به باقی مونده ی آبروتون!

گفت و کاغذ را از مقابل نیلا برداشت تا برای خرید بیرون برود. نیلا بدحال چشموهای سرخ و خسته اش را با انگشت شست و اشاره اش فشار داد:

- نیلا باباجان؟

سر بالا گرفت و با دیدن بابا اسماعیل از جا بلند شد:

- شما اصلا حواستون به داروهاتون هست؟

- خوردم باباجان، کوروش داد بهم، اون بیرون نه تو هستی نه گیتی، کجاست مادرت؟

مجلس نیاز به صاحب عزا داره باباجان.

ترس نشست توی نی نی چشمهایش، جلورفت و مضطرب
و پریشان پرسید:

- مامان گیتی نیست؟

#پارت_۲۴۷

#نیل

- نیم ساعتی میشه نیست، نگران نشو، برو اتاقا رو
بگرد منم حیا ط و نگاه میکنم.

میان شورش هزار فکر و واهمه با یک ببخشید از کنار
اسماعیل گذشت و سمت اتاق بهرام رفت، دل رفتن به
اتاق را نداشت اما، نگران حال گیتی بود. آن قدر که از
فشار روحی اشک نیش زد به چشمهایش و در اتاق را که
باز کرد اولین تصویری که دید تن مچاله شده ی گیتی بود
روی تخت بهرام، آه پر دردی گفت و با عجله وارد اتاق
شد. گیتی پشت به او، جنین وار مچاله شده بود، با دلهره

و بغض دستش را گذاشت روی بازوی گیتی و صدایش
لرزید:

- مامان گیتی؟!؟

صدای گیتی از ته یک دنیای دور و غریب به گوشش
رسید:

- فقط تویی که وصلم میکنی به این زندگی و گرنه، گور
بابای دنیای بدون بهرامم!

بغض میان سینه ی نیلا شکست، داشت جاناش در می
رفت از قوی بودن، از تکیه گاه نداشتن، از زمین نخوردن!

- ببینمت!

گیتی برگشت، چشمهایش سرخ بود و بارانی، بینی اش از شدت گریه قرمز شده بود، دیگر آرامش نداشت.

- چه جوری آدمیزاد میتونه عزیزشو زیر یه خروار خاک دفن کنه و زنده بمونه نیلا؟

- آدمیزاد همه چی و میتونه تحمل کنه مامان، مجبوره که تحمل کنه!

- بمیرم واست که درد جدایی کشیدی، سخته خیلی سخته!

- نیلا!؟

با صدای اسماعیل برگشت و گیج جلو رفت:

- ببخشید، یادم رفت بگم بهتون.

- حالش خوبه باباجان؟

- خوبه، شما برید پیش مهمونا، ما هم میایم.

اسماعیل نگاه نگرانش را دوخت به گیتی که حالا صورتش را با دستهایش پنهان کرده بود و شانه هایش می لرزید.

- میگم گوهر واسش جوشنده آماده کنه.

اسماعیل که رفت نیلا نگران و آشفته برگشت سمت گیتی:

- قرصاتو خوردی مامان گیتی؟

- وقتی دیدم اومده یکم دلم آروم گرفت، گفتم شاید
گذشته از بهرام!

#پارت_۲۴۸

#نیل

#نیل

نگاه نگران و اشکی اش ماند روی گیتی که حالا ایستاده بود
اما حالش خوب نبود. انگار پاهایش به زور وزنش را تحمل
می کرد.

- مامان، تو همیشه قوی بودی، توی همه ی این سالها،
من نمیتونم توی این حال ببینمت، من نمیدونم باید
واست چی کار کنم.

گفت و اشک از لای پلک‌هایش بیرون ریخت. گیتی فقط نگاهش می‌کرد. مات و گیج، سرد و بی‌روح، و چه کسی - از عمق علاقه‌ی گیتی به بهرام بی‌خبر بود؟!

گیتی که سمت کمد لباس‌های بهرام رفت نیلا ناامید و درمانده تکیه‌اش را به لبه‌ی تخت داد و به تماشایش نشست. گیتی یکی از پیراهن‌های بهرام را از کمد بیرون آورد و سمت بینی‌اش برد. نفس کشید، عمیق و دلتنگ!

- آبی خیلی بهش می‌اومد، شب عروسی مون همه گفتن سفید بپوش ولی من بهش گفتم آبی آسمونی خیلی میاد بهت!

نیلا لبش را به دندان گرفت و شوری اشک رفت زیر زبانش، نمی‌دانست برای تسکین گیتی چه بگوید که اثر بگذارد به روح زخمی‌اش:

- حتی وقتی تو دنیا اومدی آبی پوشید... بخاطر من،
اون موقع ها هنوز درگیر الكل و قمار و سیاه بختی
نبودیم!

پیرهن را داخل کمد جا داد و پیرهن دیگری بیرون کشید:

- اسم تو رو هم بهرام انتخاب کرد، بخاطر من و علاقم
به رنگ آبی، اسمتو گذاشتیم نیلا، تو که اومدی همه
ی زندگیم آبی شد، آخ نیلا، قلبم داره آتیش میگیره
وقتی یادم می افته بهم گفت، میشه دختری دیگه
پدرشو دوست نداشته باشه!

برای لحظه ای قلب نیلا از تپش ایستاد. نگاه پر از بهت و
ناباوری اش ماند به گیتی و چانه اش از شدت بغض و بی
نفسی- لرزید. گیتی جلو رفت، جلوتر، ایستاد مقابل نگاه از
دنیا بریده ی نیلا:

- دوشش نداشتی نیلا؟

پراز درد و درماندگی صدایش زد:

- مامان!؟

و گیتی بی قرار و پراز آشوب خودش را سپرد به آغوش
نیلا، هق زد و صدای گریه اش سکوت همیشگی اتاق بهرام
را شکست. هق زد و پیراهن بهرام توی دست گیتی، میان
سینه ی پراز تپش جفتشان مانده بود و بوی عطرش
دلتنگی جفتشان را تشدید کرد!

- هیچ وقت نتونستم دوستش نداشته باشم مامان
گیتی!

@Vip Roman

#پارت_۲۴۹

#نیل

- من و عماد م میایم. البته بخاطر نیلا، به هر حال یه رفاقتی بوده که این روزا تکرار شده، در حد یه تسلیت موظفیم بیایم.

دانیار کلافه شیشه عطر را روی میز گذاشت و یقه ی پیراهن مشکی اش را مرتب کرد.

- وظیفه ای ندارید، منم اگه چشمای مظلوم گیتی خانم نبود....

- با اومدن ما مشکل داری داداش؟

نگاهش برگشت سمت عماد که داشت جوراب هایش را می پوشید. جلورفت با و اخم های درهم سر تا پایش را از نظر گذراند:

- چی شده تو مهربون شدی؟

- اصراری ندارم، تو بگی نیا نمیام، ولی به قول صادق یه گذشته ای بوده، بد نیست بیایم یه تسلیت بگیم حالا که نیلا برای پیدا کردن اولین امیدش ما بودیم.

صادق با نیشخند دکه ی آستین پیراهنش را بست:

- چقدرم که تو جواب امیدشو دادی برادر!

- تو یه تیکه رو هر هشت ساعت در روز می ندازی که قشنگ اثر کنه نه؟

دانیار بی حوصله عینکش را به چشم زد و سمت در راه افتاد:

- خیلی خب، هر غلطی می کنید زودتر، دیر شد.

صادق پشت سرش راه افتاد و بعد عماد، هر سه از ساختمان بیرون رفتند و سوار ماشین که شدند عماد نگاهی به چشمهای خسته و سرخ دانیار انداخت:

- میخوای من بشینم؟ سردردی باز؟

- خوبم.

استارت زد و ماشین را از پیچ کوچه به خیابان کشاند. توی سرش، میان هزارتوی افکار ریز و درشتش، یک کشمکش عجیب و غریب بود که داشت او را از پا می انداخت.

دوست نداشت برگردد به گذشته و اثری از آدمهای
ویرانگر زندگی اش را ببیند اما خودش با پای خودش داشت
می رفت توی یک دنیا در به دری و ناآرامی!

صدای فندک زدن عماد را بیخ گوشش شنید و سر
چرخاند، عماد سیگار را سمتش گرفت:

- اینکه بین خواستن و نخواستن بودن و نبودن، گذشتن
و نگذشتن گیر کردی کاملاً قابل درکِ دانیار!

صادق کلافه از روی صندلی عقب خم شد و سیگار را از
دست عماد گرفت:

- نمیبینی سردرده؟ سیگار میدی دستش؟!؟

#پارت_۲۵۰

#نیل

#نیل

#دانیار 

عماد شاکی سمت صادق برگشت:

- تو هم یه ریز نکات پزشکی بگو، ولمون کن داریم میریم
مراسم ختم بازم از پدر بزرگ بازی دست برنمیداری!

- به جون خودم، به جون این دانیار تو آدم نمیشی!

دانیار از آینه نگاهش کرد و بی جان و بی حوصله لبخند
محوی زد. عماد اما برای عوض کردن حال دانیار با لحن
بامزه ای گفت:

- داداش جون کی و قسم میخوری؟ این خودش آدم نیست!

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و عماد با خنده لپش را کشید:

- راهم ندادی اون سارای طفل معصوم روت کار کنه بی احساس!

صادق با خنده و حرص مشتی به کتف عماد زد:

- مرتیکه چیکار به ناموس من داری؟

- ناموست با این کار داره من کاریش ندارم!

دانیار این بار با خنده پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهش کرد:

- کم مزخرف بگو.

- چه عجب، ما خنده ی تورو دیدیم، ببین حرفش اومد
گل از گلت شکفت خودش و راه بدی بیاد گل از همه
جات میشکفه ها!

دانیار سر بالا گرفت و این بار بلند خندید صادق اما تلاش
کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

- یعنی خیلی نافرمانی شعور و دیوثی.

- عه زشته دکی، بده دارم یه وصلت و جوش میدم؟

- تو نمیخواه وصلت جوش بدی، همون سعی کن از استعدادت روی کله ی مردم استفاده کنی!

دانیار با خنده سری تکان داد و حرکت کرد. می خندید اما توی دلش ولوله به پا بود. دیدن نیل هنوز هم برایش سخت بود و تلخ!

- میگم دانیار، گلی، تاج گلی، دسته گلی، نخریم؟

- من صبح بردم، شماها هم نمیخواه.

- آره خب، خودشیرینی باید از طرف تو باشه.

دانیار با حرص نگاهش کرد:

- خودشیرینی واسه کسی که خودم گذاشتمش کنار؟

#پارت_۲۵۱

#نیل

- خب حالا، باز پاچه گرفت، شوخی سرت نمیشه تو؟
 بعدم کنار گذاشتن آدمی که تا ریشه به خودت
 وابستش کردی افتخار نداره به قول صادق!

- من افتخار کردم؟

صادق کلافه وسط حرفشان پرید:

- بسه حالا، خونشون همون قبلی دانیار؟

دانیار بد و دیر نگاهش را از عماد گرفت و به رو به رو داد:

- آره.

- هماهنگ کردی؟

- کوروش میدونه.

صادق آهانی گفت و عماد سیگار دیگری آتش زد و پک عمیقی به آن زد. جلوی خانه ی بهرام که رسیدند بنرهای تسلیت و تاج گل‌های توی حیاط خبر از داغ یک خانواده می داد. جلوی خانه شلوغ بود، دانیار ماشین را پارک کرد و خواست پیاده شود که عماد دست گذاشت روی بازویش:

- زیاد نمیمونیم، هر وقتم حس کردی اون سردردای تخیلیت داره حالتو بد میکنه یه اشاره کن بریم.

دانیار برای چند ثانیه نگاهش توی صورت عماد چرخید و
بالاخره گفت:

- شماها تنها رفیق هایی هستید که به وقتش دشمنای
مزخرفی میشیدا!

- دوست اونه که واقعیت و نگه و با دروغ و دلداری
آرومت کنه؟ من یا صادق اگه چیزی میگیم بخاطر
اینه که بفهمی نمیشه تا ته عمرتو بخاطریه اتفاق به
باد بدی!

- کی میدونه هر آدمی کجای زندگیش ته عمرش بوده و
مُرده؟!

نگاه عماد شوکه و مات ماند و دانیار که پیاده شد صادق و
بعد عماد هم پیاده شدند. پنج سال پیش وقتی با یک دل

پر و قلب خالی برای همیشه از این جا و این خانواده می گذشت و می رفت روزی حتی فکرش را هم نمی کرد برگردد.

شقیقه هایش از شدت درد نبض می زد و انگار هزار دارکوب به جان مغزش افتاده بود.

به حیاط که رسیدند سپهر و پدرش همراه با کوروش جلوی در برای خوش آمد گویی ایستاده بودند. بعد از سلام و تسلیت گفتن نگاه پر از خشم و طلبکار سپهر ماند روی دانیاری که حالا وارد خانه شد و گیتی با گریه برایش آغوش باز کرده بود!

#پارت_۲۵۲

#نیل

#نیل

گیتی محکم و دلتنگ بغلش کرده بود و زار می زد. برای تمام دردهایی که بهرام به جانیشان گذاشته بود، و تمام دردهایی که با رفتنش به جا گذاشته بود!

- فکر می کردم میمیرم و حسرت دوباره اومدنت به این خونه رو به گور می برم. خوش اومدی پسر-م ، خوش اومدی!

از آغوش گیتی جدا شد و خوب زل زد به چشمهای بی تاب و مظلومش، دلتنگ هما شد، بیشتر از همیشه دلش مادرش را خواست و خیلی وقت بود هر آنچه که دلش می خواست را از او گرفته بودند!

- بازم تسلیت میگم، از خدا واستون طلب صبر دارم.

- بمیرم واسه دلت که نبودیم بهت رفتن همارو تسلیت بگیریم، بمیرم که تنهایی همه ی عزیزاتو سپردی به خاک!

کوروش جلو آمد. کلافه دست روی کمرم گیتی گذاشت تا آرامش کند و متوجه ی حضور صادق و عماد:

- گیتی جان بقیه ی مهمونات منتظرن.

گیتی لب به دندان گرفت و با عذرخواهی نگاهش را داد به صادق و عماد که حالا جلو آمده بودند و بعد از سلام تسلیت گفتن:

- سلام خیلی ممنون، خیلی خوش اومدید، بفرمایید، قدم روی چشم من گذاشتید.

دانیار همراه عماد و صادق سمت سالن رفتند و خبری از نیلا نبود. نگاه پر از خشم سپهر هنوز روی دانیاری بود که

حالا پا روی پا انداخته بود و روی یک مبل تک نفره کنار صادق نشسته بود.

نگاه دانیار اما به قاب عکس بهرام روی میز کنار دیوار بود و شمع هایی که کنار قاب عکسش می سوخت. نگاهش به چشمهای بهرام بود و انگار یک دسته کلاغ به جان مغز ناآرامش افتاده بود. داشت تمام گذشته را مرور می کرد. مرور می کرد و ته مانده ی جانش داشت از زور سردرد در می رفت!

- چقدر از این پسر بدم میاد دانیار!

صدای صادق بیخ گوشش مجبورش کرد نگاهش را از عکس بهرام بگیرد و سر بچرخاند:

- پسره کیه؟

- سپهر دیگه، همچین نجسب و بی شخصیت میزنه،
هنوزم فکر میکنم نیلا از سر دشمنی با خودش به این
عتیقه جواب مثبت داده!

نگاه خاموش و بی روح دانیار نشست روی سپهری که
هنوز جلوی در کنار جلال و کوروش ایستاده بود.

- چرا خبری از نیلا نیست؟ من بخاطر اون اومدم.

#پارت_۲۵۳

#نیل

صدای عماد را شنید و بی حوصله تکیه اش را به مبل داد:

- چه میدونم، دو دقیقه ساکت بشنید بعدم بلندشیم
بریم دیگه.

- این سگ درونت خواب نداره نه دادا؟

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و دید کوروش سمت آشپزخانه می رود. با دیدن اسماعیل که از اتاق بیرون آمد نگاهش از همیشه ی روزهای بی در و پیکر زندگی اش غمگین تر شد. این مرد برایش اسطوره ی صبر بود و از احترام و علاقه اش به او هرگز و هیچ وقت کم نشد. نیلا آن قدر از این مرد و قلب مهربانش تعریف می کرد که روزی به خودش آمد و دید این مرد جایی وسط قلبش جا باز کرده!

نگاه اسماعیل هم با نگاهش تلاقی کرد و لحظه ای ایستاد. چشم ریز کرد و دقیق تر نگاه کرد. حس کرد اشتباه می کند اما دانیار که به احترامش ایستاد لحظه ای قلبش از دیدن پسری که عجیب آقا بود و عزیز لرزید. جلورفت و چند قدم باقی مانده را دانیار به احترامش جلورفت، دستش را

جلو برد و تلاش کرد صدایش از حجم این همه خاطره و
حسرت توی این خانه نلرزد:

- سلام حاجی، تسلیت عرض میکنم.

اسماعیل دستش را گرم فشرد، و دلش از همیشه بیشتر
برای سرنوشت تلخ نیلا گرفت:

- سلام به روی ماهت باباجان، لطف کردی تشریف
آوردی، شرمنده کردی پسر.

لبخند محوی زد و کمی عقب رفت و دستش را سمت مبل
ها دراز کرد:

- بفرمایید بشینید.

- چقدر عوض شدی باباجان، خدا پدر و مادرت و
بیامرزه، روح برادرتم شاد باشه.

صادق و عماد هم ایستادند و جلو آمدند، هر کدام
مشغول سلام و احوال پرسی شدند و نگاه دانیار لحظه ای
ماند به آشپزخانه و نیلایی که حالا با سینی چای بیرون
آمده بود. حضور نیلا توی این خانه برایش غیرقابل تحمل
تر بود. گلویش سوخت. چشمهای نیلا از شدت گریه و بی
خوابی سرخ بود و متورم، سر تا پا مشکی پوشیده بود و
موهایش پریشان و رها ریخته بود روی شانه هایش، نگاه
سپهر مجبورش کرد نگاهش را بگیرد و همراه بقیه روی
مبل ها بنشیند.

نیل بود و هزار بغض تلنبار شده توی گلویش، و سپهری
که از همان فاصله تک به تک حرکاتش را زیر نظر داشت.
سینی چای را اول جلوی عماد گرفت و سلام را جواب داد،
بعد هم صادق، با صدایی که می لرزید خوش آمد گفت و
به دانیار که رسید سپهر خواست برای تعارف کردن چای

خودش پیش قدم شود که مچ دستش اسیر دستهای
 کوروش شد و صدای پر از خشمش را بیخ گوشش شنید:
 - اینجا و توی این مجلس جای آبروریزی و رفتار کودکانه
 نیست پسرِ گوهر!

#پارت_۲۵۴

#نیل

#نیل

سپهر با حرص یک قدم عقب برگشت و سر جایش
 ایستاد. عاصی دستش را از دست کوروش بیرون کشید و
 با طعنه گفت:

- تا بهرام زنده بود پیداش نمیشد هی طاقچه بالا
 میذاشت بعد الان...

- الانم مهمون گیتی، حرفیه؟!؟

با لحن تند و کلافه ی کوروش ساکت شد و نگاهش را داد به دانیاری که حالا فنجان چای توی دستش بود و زل زده بود به بخار آن، و داشت به حرفهای اسماعیل گوش می داد. مثل همیشه متین و آرام!

نیلا هم کنار گیتی و گوهر نشسته بود، آن قدر فشار روی شانه هایش بود که سرش را به پشتی مبل زده بود و چشم بسته بود. حرفهای اسماعیل که تمام شد قرآن را باز کرد و برای شادی روح بهرام، با همان لحن آرام و شمرده اش، الرحمن خواند و بعد رو به بقیه گفت:

- برای شادی روح تازه گذشته صلوات ختم کنید.

همه یک صدا صلوات فرستادند و اسماعیل کمی بلند تر رو به جمع گفت:

- امیدوارم اگر بدی از بهرام خان دیدید حلال کنید و اگر طلبی حق حقوقی به گردنش هست با پسر-م کوروش درمیون بذارید تا حق به گردنش نمونه، بفرمایید همگی شام.

اسماعیل که از جا بلند شد نگاه صادق برگشت سمت دانیاری که خیره ی قاب عکس بهرام مانده بود.

- نمیخوای بریم؟

- بریم!

از جا بلند شد، بعد هم صادق و عماد، جلورفت و دستش را برای خدا حافظی سمت اسماعیل برد:

- با اجازتون ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

- کجا پسر؟ شام تدارک دیدن؟

گیتی هم از جا بلند شد اما نگاه خصمانه ی گوهر از چشمش دور نماند. نگاهش لحظه ای به نیلا ماند که هنوز بی حرکت روی همان صندلی نشسته بود و چشم بسته بود!

- مگه من میذارم اینجوری برید؟

صدای گیتی نگاهش را از نیلا گرفت. هیچکس حواسش به او نبود. حتی آن سپهری که آماده و منتظر ایستاده بود تا یک آتو از او بگیرد و یقه اش را محکم بگیرد!

- قصدمون عرض ادب بود و تسلیت، دیگه...

- بمون مادر، باهات کار دارم. بمونید.

#پارت_۲۵۵

#نیل

نگاه درمانده ی دانیار سمت صادق و عماد برگشت و همگی ناچار با تعارف کوروش سمت دیگر سالن رفتند. سپهر اما رفت سمت نیلا، برای خالی کردن تمام عقده هایش، برای آرام کردن غیرت زیادی مزخرفش!

به نیلا که رسید نشست کنارش، و لحنش پر بود از تلخی و کرور کرور کنایه:

- پاشو بریم یه وری تا این لندهور گوشو گم کنه!

نیلا اما تنها چشمهای سرخ و بی حسش را باز کرد و
تماشایش کرد. سپهر کلافه تر ادامه داد:

- چیه؟ میخوای برم کف دستامو بذارم روشن راه بره؟
یا میخوای برو بشین و دلش مرور خاطرات کن، منم
همینجا کلاه بی غیرتی مو میدارم سرم و...

- سپهر؟!

با صدای گوهر سر چرخاند و او را توی اتاق دید، ناچار
بلند شد و سمت اتاق رفت و نیلا هنوز بی حال و بی رمق
روی همان مبل چشم بسته بود و تمام حواس گیتی و
کوروش به دانیاری بود که خیلی بدهکارش بودند!

سپهر وارد اتاق شد و گوهر عصبی غرید:

- ببند اون دروا!

در را بست و نگاه کلافه اش توی صورت پر از خشم گوهر
چرخید:

- چی شده؟

- تازه میگی چی شده؟ این پسره اومده که آش و با جاش
بیره ها!

- چی میگی مامان گوهر؟ بخاطر خاله گیتی...

گوهر نچ کلافه ای گفت و دو بار زد تخت سینه ی سپهر:

- گوش کن به من، این پشت چشم نازک کردنا، ادا و
اطفارا، واسه خاطر عشق و عاشقی کهنه شون پسر-

ساده ی من، پسره که بعد از بهرام کل دارایی شو به
اضافه ی طلب باباش کاسب میشه، برو بچسب به
زنت سپهر، دو دستی بچسب، نذار وسط این داغ
نقره داغت کنن!

پلک سپهر پرید. تکیه اش را داد به دیوار پشت سرش و
مات ماند. به اینجای قصه فکر نکرده بود. دست کشید
به پیشانی اش و متفکر زل زد به زمین:

- سپهر؟ خواست به منه؟ میدون و خالی کنی این پسره
با همین ناز و اداش....

- مگه اون داداش وحشیت میذاره من غلطی کنم؟

#پارت_۲۵۶

#نیل

#نیل

- کوروش با من، برو پیش نیلا تا این پسر-ه گورشو گم کنه!

سپهر باشه ی بی حوصله ای گفت و دستش دستگیره ی فلزی را لمس کرد، در را که باز کرد کوروش مقابلش ایستاده بود، گوهر دستپاچه لبخند بی دلیلی زد:

- جانم کوروش؟ کاری داشتی؟

نگاه پر از حرف و تاسف کوروش اما مانده بود به سپهر:

- کاریم داشته باشم اینجا کسی عرضه ی انجام دادنشو نداره!

سپهر خواست از کنارش رد شود که کوروش مانع شد و سرکی توی اتاق کشید:

- نیلا اینجا نیست مگه؟

- نه، نشسته بود توی سالن که.

برق از سر کوروش پرید و برگشت، دور خودش چرخید، مهمان ها مشغول صرف غذا بودند.

- دایی؟ نیست نیلا؟

- آگه هماهنگی هاتو با رئیس بزاری واسه بعد بیشتر میتونی حواستو بدی به زن داغدارت!

گوهر کلافه از اتاق بیرون آمد و ایستاد مقابلش:

- چرا راه به راه گیر میدی به این بچه؟

- بچت و مگه بزرگ نکردی؟

- کم وسط زندگی این دو تا موش بدون و دخالت کن
کوروش!

کوروش اما نیشخند زد. تلخ و متاسف:

- من فکر کردم اونی که صاحب موشاس تویی!

گوهر عصبی خواست جوابش را بدهد که گیتی رسید:

- کوروش؟ نیلا کجاست پس؟

- نمیدونم، سپهر برو اتاقارو بگرد، منم میرم حیاط و ببینم.

گیتی دلنگران با پشت دست روی دست دیگرش زد و گوهر او را سمت مبل ها برد:

- نگران نباش خواهر من، بچه که نیست گم بشه.

#پارت_۲۵۷

#نیل

حالش خوش نبود بچم.

- الان میرم زنگ میزنم به گوشیش، بشین همین جا.

گوهر که سمت اتاق رفت دانیار از جا بلند شد، تمام وقت نگاهش به آن ها بود و پریشان احوالی شان و نبود نیلا نگرانش کرده بود. جلو آمد و ایستاد کنار گیتی:

- چیزی شده؟

نگاه اشکی و دلواپس گیتی بالا آمد:

- بچم نیست، حواسم ازش پرت شد غیب شد، گم همیشه ها ولی، نباید با این حالش رانندگی کنه، پنج ساله ماشین و با جت اشتباه میگیره، پنج ساله پشت ماشین که میشینه تا برگرده من دق مرگ میشم، پنج ساله شانس زندگی زنده!

گفت و صدای گریه اش باعث شد دانیار مقابلش روی پاهایش بنشیند. خواست چیزی بگوید که سپهر سر رسید:

- هیچ کجا نبود، این زده بیرون، من برم دنبالش؟

- برو مادر برو.

سپهر که از خانه بیرون زد کوروش بی نفس وارد خانه شد
و رو به گیتی گفت:

- ماشینش نیست، گوشی شم خاموشه!

- آره، منم هر چی تماس گرفتم خاموش بود.

کوروش نگاهش را از گوهر گرفت و سمت گیتی رفت،
نفس نفس می زد و نگرانی داشت پوستش را می کند.

- من میرم پیداش میکنم، صحیح و سالم برش می گردنم، قول میدم بهت، باشه گیتی جان!؟

دانیار ایستاد و بابا اسماعیل نگران جلو آمد:

- خبریه بابا؟

گوهر سمتش رفت و او را سمت مهمان ها هدایت کرد و گفت:

- نه باباجان، هیچی نیست، بیاید پیش مهمونا، بفرماید.

کوروش کلافه نگاهش را از آن ها گرفت و خواست برود که صدای دانیار متوقفش کرد:

- کمکی از من برمیاد؟

کوروش ایستاد، برگشت، داغ تمام این سالها تلخی و در به
دری آمد و نشست روی قلبش، اما مرد مقابلش این قدر
ویران بود و داغدار که طلبی نمانده بود!

#پارت_۲۵۸

#نیل

کوروش مسیر رفته را برگشت، دستش را گذاشت روی
بازوی دانیار، و هر چه قدردانی بود ریخت توی صدا و
چشمهایش:

- همین که اومدی بخاطر دل یه زن رنج کشیده،
خودش کمک بزرگی بود، معذرت میخوام که باید برم،
از رفیقات هم از طرف من عذرخواهی کن. یا علی!

گفت و پیش نگاهشان بیرون زد. دلش آرام و قرار نداشت، خواست پشت ماشین بنشیند که سپهر را دید، مطمئن بود او دخلی توی رفتن نیلا دارد، در ماشین را کوبید و جلو رفت، سپهر به ماشین تکیه داده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد. به محض دیدن کوروش گفت:

- باشه، پس فعلا.

تماس را قطع کرد و گوشی را سر داد توی جیب شلوارش:

- کجا برم دنبالش کوروش؟

- سر قبر من! چی گفתי بهش که زد به سرش؟

- ای بابا، اونم هر غلطی میکنه میندازی گردن من که!

برگشت و خواست سوار ماشین بشود که کوروش عصبی
و محکم مچ دستش را گرفت:

- تا اون گردنت و که هشتاد درصد بدبختیا آویزونشه
نشکستم بگو چی گفتی بهش!؟

سپهر ترسیده و شاکي نگاهش کرد:

- هیچی به والله، گفتم بریم بیرون تا این پدرسگ گور
شو گم کنه!

- تف تو شرفت که مراعات داغداریشم نتونستی بکنی
بی غیرت!

سمت ماشینش راه افتاد که صدای پر از حرص سپهر توی
گوشش پیچید:

- حالا نه اینکه خیلی می‌مرد واسه بهرام!

دستش از عصبانیت مشت شد، چشمهایش را محکم روی هم فشار داد، برگشت و با یک دنیا تاسف و خشم، با قلبی که از نگرانی و بی‌خبری داشت محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید، نگاهی از سر تا پای سپهر انداخت و گفت:

- بنظرم نیلا طاووس و داد کلاغ تحویل گرفت! میگیری که؟!

گفت و سمت ماشین رفت، پشت فرمان نشست و با سرعت از کنارش گذشت، نمی‌دانست باید کجا دنبالش بگردد، تلفن همراهش را برداشت و شماره‌اش را گرفت، اما خاموش بود، ساعت از یازده گذشته بود، گوشی را کلافه انداخت روی صندلی کنارش، و فکر کرد نیلا سرمزار بهرام رفته یا نه که تلفن همراهش زنگ خورد.

#پارت_۲۵۹

#نیل

سرعتش را کمتر کرد و گوشی را برداشت، نیلا بود:

- گیت بیارم، آخ من تورو گیر بیارم...

صدای نیلا را همراه با گریه و بغض شنید:

- دایی؟

جا خورد، بند دلش پاره شد، کنار خیابان ترمز کرد و صدایش ملایم تر شد:

- نیلا؟ کجایی تو؟

- من هیچ کجا رو نداشتم که برم، زدم بیرون و هیچ کسی- و نداشتم که بهش پناه ببرم، من زدم بیرون و کسی- که روزگاری واسش می مردم غریبه ترین آدم اون جمع بود و کسی که حالا دیگه ازش بیزارم نامزدم بود!

تمام این ها را با گریه گفتم، با درد، با حسرت، با خروار خروار بی پناهی، کوروش دستی به پیشانی اش کشید، از این حال نیلا داشت می مرد:

- من مُردم که تو کسی و نداشتی قربون شکلت؟

- بابام مرده کوروش، پنج سال نه درست نگاش کردم نه درست باهاش حرف زدم، چون باعث شده بود زندگیم بره رو هوا، و تموم این پنج سال فکر کردم واسه بخشیدن تا ابد وقت دارم، من تموم این پنج سال دلم واسش تنگ شده بود و به روی خودم نیاوردم!

- گریه نکن نیلا، اینجوری نکن با خودت جون دایی،
بگو کجایی من پیام پیشت، میام مثل همیشه حرف
می‌زنیم.

نیلا حق زد و میان گریه های پر از رنجش گفت:

- من پنج ساله که دوتا از عزیزترین آدمای زندگیم و از
دست دادم و عزادرای نکردم، داغمو ندیدن، اون
خونه داشت سقفش خراب میشد رو سرم، دیواراش
می اومد سمتم، نمیشد بمونم نمیشد!

- بهرام الان راحت نیلا، آروم و بی درد، واسه بخشیدنش
دیر نیست دایی دورت بگرده!

- پس کی بغلش کنم؟ کی باهاش حرف بزنم؟ کی با هم
بریم سینما و فیلمارو نقد کنیم؟ کی بهش از گیتی
شکایت کنم؟ دیر شد دایی، خیلی دیر شد!

- کجایی نیلا، این و به من بگو.

نیلا چند لحظه سکوت کرد و نفس گرفت و بعد آرام تر
ادامه داد:

- یادمه اون روزی که نمیدونستم جواب درست مقابل
سپهر چیه، اون روزی که حالم بد بود، کلید خونتو
دادی بهم گفتم هر وقت نیاز به تنهایی داشتی برو!

#پارت_۲۶۰

#نیل

نگاه نیلا سرد شد و پراز تاسف گوهر را نگاه کرد که تند و هراسان از پله ها بالا آمد و خودش را رساند به او:

- من خیال می کردم قصه ی گذشته با غصه هاش تموم شده و قرار نیست پسرِ نازنین من تاوان شو بده!

یخ زد! و فکر کرد هما خاله ی واقعی اش نبود اما مهر و انصافش خیلی بیشتر از گوهر بود!

- من واقعا نمیدونم چی بگم خاله!

- خجالت نکشیدی بدون سپهر و اطلاع دادن بهش رفتی خونه ی یه مرد غریبه؟ زیر یه سقف؟ تنها؟

- من میفهمم چی کار میکنم، کارم خجالت نداشت، زیر اون سقف فقط چهار تا حرف و گله گفته شد، بذارید حرمتا حفظ بشه خاله گوهر!

خواست وارد خانه شود که گوهر بازویش را چسبید:

- حفظ نشه چی میشه؟ هان؟ منم مثل سپهر میشوری پهن میکنی تو آفتاب؟

- اینجا مریض خوابیده، اینم متوجه نیستید مثل پسر-تون؟ اومدن شما اینجا فقط داره همه چی و خراب تر میکنه، سپهر حق نداره از مسائل خصوصی مون بگه و...

- اشتباهه خودت و ول کردی دنبال ایراد توی سپهری؟

- گشتن نمیخواد خواهر من، هم زیاده هم واضح!

سر هر دو سمت کوروش که حالا توی چارچوب در ایستاده بود برگشت و گوهر بازوی نیلا را رها کرد، عصبی سمتش رفت:

- تقصیر تو هم هست که هی لی لی به لالای این میذاری و بچه ی من و می کوپی!

- بچه ی شما از سن قانونیش خیلی وقته رد شده، اینجام مدرسه نیست ماما آقای برومند!

نیلا بدحال تکیه اش را به نرده ها داد و گوهر نیشخند زد:

- به جای اینکه طرف سپهر باشی و به نیلا بفهمونی اشتباه کرده و ایسادی اونجا خوشمزه بازی درمیاری؟

- نیلا فهمیده اشتباه کرده، عذرخواهی کرده، پسر—
نچسب شما هم با فحش و در و روی به بهرام جوابش
و داده، منم این وسط رفتم نیلا رو جمع کردم که تو
عصبانیت یه مصیبت دیگه نذاره رو دستمون، فقط
نمیدونم شما این وسط اومدی چیکار کنی؟

- اومدم بفهمم چرا از هفته که هفت روزه اینا شیش
روزشو قهرن!

- اهان، خب، عرضم به حضورتون که دلیل اولش
دخالت‌های بیجای شماست خواهرمن!

#پارت_۲۰۷

#نیل

نیلا لبش را گاز گرفت و خدا خدا کرد وسط این معرکه
گیتی سر نرسد. گوهر اما عاصی و پراز حرص گفت:

- خیلی بی چشم و رویی کوروش!

سمت نیلا برگشت و با همان نگاه پراز خشم پرسید:

- بگو گیتی بیاد، کجاست؟

- بیرونه.

- خودت خوب میدونی هیچ وقت بدتو نخواستم، مثل
دختر نداشتم دوستت دارم، ولی بدون نقطه ضعف
من سپهر و...

کورش در را بست و حرفش را قیچی کرد:

- نقطه ضعف باید خودش از پس مشکلاتش بربیاد،
چغولی کردن معمولاً از یه سنی به بعد مضحکه!

گوهر چشم بست و نگاه ملتمس نیلا نشست روی
صورت جدی و کلافه‌ی کورش، گوهر سمتش چرخید و
نیش کلامش تا مغز استخوان کورش را سوزاند:

- فکر می‌کردم بین خواهرزاد تو رفیقت طرف خواهر
زاده تو بگیری!

صورت کورش جمع شد و جلو رفت:

- رفیقم؟

- آره. دانیار مشرقی، مگه پیداش نشده!؟

انگار کسی— با چوب زد پس سر کوروش، گیج و مبهوت نگاهش می کرد. نیلا بدحال تماشایشان کرد و صدای چرخش کلید توی قفل در تپش قلبش را تند کرد. گیتی که وارد حیاط شد کوروش دست از موشکافی حرف گوهر برداشت و با صدای پر از تاسف گفت:

- اشتباهی به عرضت رسونده اون نقطه ضعف لاشخورت، پای کسی— جز برای حلالیت و حل کردن گذشته وسط زندگی نیلا نیست!

- پس نیلا چشه که تن نمیده به عروسی و دست برنمیداره از گذشته و پنهون کاری!؟

- اینم تقصیر من و بهرام گوهر!

گوهر و کوروش سر چرخاندند و نگاهشان نشست روی
چشمهای سرخ و خسته ی گیتی. نیلا با عجله پله ها را
پایین رفت و دستش را گرفت:

- خوبی مامان؟

گیتی اما بی توجه به نیلا ادامه داد:

- اگه بهرام ازش نمیخواست و من اصرار نمیکردم، نه
پای گذشته وسط می اومد نه پنهون کاری!

#پارت_۲۰۸

#نیل

#نیل

کورش بی توجہ بہ حرف گیتی سمتش رفت و بازویش را
محکم چسبید:

- این چه حالیه گیتی؟ کجا بودی؟

- دیدمش!

تن نیلا یخ زد و نگاه گنگ کورش روی زن ماند:

- کی و دیدی گیتی جان؟

- پسر و، دانیارو، آخ...!

@Vip Roman

دستش که روی قلبش رفت گوهر با عجله پله ها را پایین رفت و کوروش و نیلا محکم نگاهی داشتند. صدای پر بغض نیلا را میان هجوم دردها به سینه اش شنید:

- آخر کار خودتو کردی آره؟

- خوبم، نگران نباشید.

گیتی را به اتاق بردند و بعد از اینکه نیلا قرص هایش را داد و از حالش مطمئن شد پتو را روی تنش کشید و خواست از اتاق بیرون برود که گیتی نالان و پر درد گفت:

- گوهر اومده بود دعوا؟

برگشت سمت گیتی، نشست لبه ی تخت و زل زد به چشمهای بارانی اش، آن ارایش روی صورتش سنگینی می

کرد و دلش میخواست زودتر بتواند خودش را زیر دوش
برساند و راحت‌گریه کند.

- نه، به هیچی فکر نکن و بخواب، من خودم همه چی و
درست میکنم مامان.

- اون دانیاری که من دیدم، روح توی تنش نبود نیلا،
اون و چه جوری میخوای درست کنی مامان جان؟

گفت و زد زیر گریه، گفت و زد زیر هر چه قوی بودن
است، گفت و با گریه‌ی مظلوم و بی صدایش چیزی درون
نیلا شبیه شمع تولد آب شد و باز هم به تماشا نشست.

- مامان گیتی؟

- چی میشد اگه بابات درست زندگی می کرد؟ چی میشد
اگه شب و روز تا خرخره اون کوفتی و نمیداد بالا و
زندگی و تعطیل نمی کرد؟ چی میشد اون شب حرف
گوش می داد و با اون حالش....

- میدونی من از کل دنیا فقط تورو دارم؟ میشه رحم کنی
به قلبت مامان؟

گیتی بدحال اشکهایش را پس زد و آرام تر ادامه داد:

#پارت_۲۰۹

#نیل

- رفتم سرخاک، دیگه داشتم از دیدنش ناامید میشدم
که اومد... اول نشناختمش ولی، بهم گفت سلام گیتی
خانم، نگفت خاله، نگفت و فهمیدم هنوز هیچی

درست نشده، هنوز داریم توی همون خرابه ها زندگی میکنیم.

- دانیار حالتو بد کرد؟

گیتی خندید. یک خنده ی تلخ و پراز حزن، یک خنده ی پراز درد:

- نه مامان جان، مثل همیشه در کمال احترام و ادب باهام رفتار کرد بچم.

- یکم بخواب مامان، خواب درمون نیست ولی مسکن خوبیه واسه دردایی که دستشون روی گلوت مونده و داره خفت میکنه!

- سپهر و نمیخوای نه؟

انگار جان را از تنش بیرون کشیدند. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد و بعد غم ذره ذره آب شد، اشک شد، و چرخید توی چشمهای بی تابش، غم ها زورشان زیاد شده بود و گیتی، داشت از دست می رفت:

- بعد حرف میزنیم، باشه؟

گیتی سکوت کرد و نیلا خم شد، صورتش را بوسید و از اتاق بیرون رفت، خبری از گوهر نبود و کوروش را توی آشپزخانه پشت میز دید، وارد آشپزخانه شد و با دیدن کیک مقابل کوروش تلخند زد. کوروش بدون اینکه نگاهش را از کیک بگیرد گفت:

- سوخت!

- مثل دل من!

سر کوروش چرخید و نگاهش نشست به چشمهای پر آب
نیلا، نیلا جلو رفت و مقابلش نشست:

- خاله رفت؟

- ردش کردم بره!

- هنوزم معتقدی گوهر یه خاله ی مهربونه که چون
فقط از دار دنیا همین یدونه عتیقه رو داره مدام با من
دست به یقه ست؟

- هنوزم معتقدم گوهر باید همون خاله ی مهربونت می
موند!

نیلا مات ماند و کوروش چاقوی روی میز را محکم توی
کیک زد:

- دانیار چیزی بهش گفته؟

- نه!

ضربه ی دوم را هم توی کیک زد و از جا بلند شد:

- مراقب جفتشون باش، من میرم تا رستوران برمیگردم،
غذا هم میارم واستون.

#پارت_۲۱۰

#نیل

خسته و بی حوصله کلید را توی قفل در چرخاند و وارد خانه شد. عینکش را از چشم برداشت و همراه گوشی و کلیدها روی میز انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

سرش از شدت درد دنگ دنگ می کرد و چشمهایش تاری می دید. از سرخاک همای امد، یک مسافت نه چندان طولانی اما خسته کننده را هر هفته طی می کرد تا برسد پیش مادرش و از عمق دلتنگی هایش بگوید. از تنهایی و در به دری هایش، از نیلی که با دوباره دیدنش داغ دلش تازه شده بود حرف بزند.

لیوان را از آب پر کرد و مسکن را انداخت توی دهانش که صدای زنگ سکوت خانه را شکست. آب را خورد و سمت آیفون رفت، با دیدن سارا کلافه چند بار با دست روی پایش ضرب گرفت و شاسی را زد. در ورودی را باز کرد. ایستاد و زل زد به آسانسور، و بی حوصلگی از چشمهای خسته و خواب آلودش شره می کرد. با شنیدن صدای تلفن همراهش چشم از آسانسور گرفت و سمت میز رفت.

گوشی را برداشت، صادق بود، رفیق روزهای دور و سختش، صادق گاهی برایش پدر می شد و گاهی مادر، گاهی هم یک پزشک حاذق که مراقب جسم نابودش بود!

- نترس، رسیدم خونه!

- خوبه که از شدت سردردای تخیلیت توی این رفت و امد نمیری ته دره!

- سلام خوش تیپ!

با شنیدن صدای سارا برگشت و مثل همیشه یک دختر سرحال و شاداب را مقابلش دید. قد کوتاهی داشت با هیكلی که با کمک رژیم و باشگاه روی فرم بود. صورت گرد و چشمهای درشت مشکی، ابروهای پهنی که طبق مد لیفت کرده بود، و لبهایی که با کمی ژل زیبایی اش دوچندان شده بود. بینی اش را تازه عمل کرده بود و هنوز چسب

داشت. دختر راحت و خاکی ای بود، بیست و سه سالش بود، پر از امید و آرزو، اما این علاقه ی سر زده کمی نگرانش کرده بود!

سارا در را بست و جلو آمد، لبخند به لب، با ظرف غذایی که توی دستش بود. دانیار آرام جوابش را داد و صادق از پشت خط با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

- مهمون داری؟ گفته بودم سارا تلاش و پشتکار خوبی داره!

- کاش پیدا کنم کسی— و که اولین بار به تو گفت بامزه ای!

تماس را قطع کرد و نگاهش ماند به ظرف توی دست سارا، سارا تازه به خودش آمد:

- خوبی؟ رفتم کافه گفتن نیستی دیگه فکر کردم خونه ای، جایی می خوای بری؟

#پارت_۱۱۱

#نیل

- جایی بودم، تازه اومدم!

- پس هم خسته ای هم حسابی گرسنه، ماکارانی، خودم درست کردم، با سالاد شیرازی، برم میز و بچینم همینجوری که غذا میخوری یکم در مورد کافه حرف بزنیم.

گفت و امان نداد دانیار حرفی بزند. وارد آشپزخانه که شد دانیار خسته چشمهایش را با انگشت شست و اشاره ماساژ داد. سارا دختر خوب و یا حتی فوق العاده ای بود. دلش نمیخواست دلش را بشکند یا رفتاری کند که این

میان دلخوری پیش بیاید، حداقل به خاطر صادق، اما این رفت و آمدها و صمیمیت عجیب را درک نمیکرد.

- دانیار نوشابه داری؟ اجازه هست برم سر یخچال؟

برگشت و سمت آشپزخانه رفت. نگاهش ماند به میز و پشت صندلی نشست:

- راحت باش.

سارا همان طور که بطری نوشابه ی مشکی را از یخچال بیرون می آورد نگاهی به چشمهای سرخ دانیار انداخت و بطری را روی میز گذاشت:

- بازم سردردی؟

مقابل دانیار نشست و بشقاب را برایش پر کرد، بعد هم ظرف سالاد را مقابلش گذاشت. دانیار بی اشتها زل زد به ماکارانی های توی بشقاب و جواب داد:

- جایی و واسه کافه پیدا کردی؟

سارا با ذوق دست زیر چانه اش گذاشت، شال سرخابی اش افتاد دورگردنش و تتوی روی گردنش نگاه دانیار را بالا کشید، نیلا هم تتو دوست داشت اما هیچ وقت موافقتش را نگرفت!

- آره، اصلا واسه همین اومدم، ببین قشنگ توی خیابون اصلی خب؟ یه بافت قدیمی طور داره، با بابا هم مشورت کردم گفت خوبه، وقت داری بریم ببینی؟

دانیار دستی به گردن دردناکش کشید. سر بالا آورد و این بار نگاهش خیره ی موهای بلند و قهوه ای رنگ سارا ماند.

نیل هم همیشه موهایش بلند بود، بلند و مشکی! چه مرگش بود که همه چیز را با نیلا مقایسه می کرد!

- دانیار؟ خوب نیستی؟

- اجاره کردی؟!؟

- آره، دیروز، میخوام یه جورایی قدیمی و سنتی کار کنم، از این تلویزیون قدیمیا بذارم، یا رادیو، ببین خیلی ایده توی سرمه، بعد این ساختمونش یه تراس بزرگم داره که میتونم اونجا هم به عنوان فضای باز ازش استفاده کنم. میخوام مثل کافه ی تو همه جا ازش تعریف کنن، در مورد اسمشم باید بهم کمک کنی.

پلک هایش سنگین بود. کسی- توی سرش پشت هم طبل می کوبید. چشمهایش می سوخت و خستگی و بی خوابی داشت از پا می انداختش:

- دانیار؟ میخوای بیرمت بیمارستان؟ چشمات خیلی قرمز شده.

- شب میام، آدرس بذار واسم شب میام می بینم.

- باشه، لااقل غذاتو بخور.

- وقتی سردردم شدید نمیتونم چیزی بخورم سارا، بالا میارم.

گفت و از پشت میز بلند شد. سارا غمگین و نگران نگاهش کرد و دانیار دستش را به کانترا گرفت و سمتش برگشت:

- مرسی از غذا، من یکم بخوابم.

- صادق می گفت وقتی سردردت شدید نمیتونی بخوابی، غذا هم که نمیتونی بخوری، لااقل بریم به سرمی ارامبخشی چیزی بزن.

- صادق حرف زیاد میزنه جدی نگیر.

گفت و سمتش اتاقش راه افتاد. باید برای یک ساعت هم که شده چشمهایش را می بست حتی اگر خواب به سراغش نیاید. این روزها فکر نیل و حرفهایش، کوروش و گلایه هایش، گیتی و غصه ی چشمهایش، بهرام و بیماری لاعلاجش داشت او را زمین گیر می کرد!

#پارت_۱۱۲

#نیل

- تو هنوز اونجایی؟

سارا دلوپس قدم می زد و مثل همیشه افتاده بود به جان ناخون هایش:

- ای بابا، صادق میگم از ساعت ۵ رفته تو اتاق، الان نزدیک ۸ شب، نمیدونم خوابه یا خدایی نکرده....

- چشم بند زده؟

- نمیدونم، میترسم برم اتاقش عصبانی شه، در بزنم بیدارشه، چه گوهی بخورم؟

صدای نفس عمیق و کلافه ای صادق را شنید و مقابل کانتر ایستاد، زل زد به عکس خندان دانیار، خنده های کمیاب و قشنگی داشت.

- سارا من نمیتونم پیام، مریض دارم، گوش کن بهم،
برو اتاقش سعی کن آروم بیدارش کنی، نباید از خواب
پره، خب؟

- اگه چیزیش شده باشه چی؟ داشت می رفت بخوابه
چشماش کاسه ی خون بود، بعد هیچی نخورد، مگه
تو نگفتی با سردرد نمیتونه بخوابه؟ پس چند ساعت
توی اون اتاق چیکار میکنه؟

- نترس، گاهی چشماشو می بنده یه گوشه دراز میکشه،
این قدر من و اینجا نگران نکن برو بهش سر بزن.

سارا پر از استرس و نگرانی نگاهش را از عکس ها گرفت و
گوشی را به دست دیگرش داد. بغض داشت، از عمق
اندوه و رنج و بی کسی دانیار بغض کرده گفت:

- ناراحت نمیشه؟

- سارا؟!

- باشه، بهت خبر میدم، فعلا.

تماس را قطع کرد و سمت اتاق رفت، دستگیره فلزی را آرام پایین کشید، و قلبش وحشیانه به سینه اش می کوبید. در را باز کرد، اتاق بی نور و در تاریکی مطلق بود، نور گوشی را بالا گرفت و دید دانیار با چشم بندی که روی چشمهایش بود روی تخت خوابیده. از بوی عطرش حالش دگرگون شد و جلو رفت. آرام نشست لبه ی تخت و نور را گرفت روی سینه ی مردانه اش، میخواست خیالش راحت شود که نفس می کشد. چه طور باید آرام صدایش می زد؟ چه قدر از آمدنش پشیمان بود! او طاقت این همه نزدیکی و استرس را نداشت. خیره ی دستش که

دو طرف تخت افتاده بود ماند و آرام دست جلو برد،
دستش را گذاشت روی بازوی دانیار و آرام پچ زد:

- دانیار؟

#پارت_۱۱۳

#نیل

صدای تند تپش های قلبش پیچید توی گوش هایش، تن
دانیار داغ بود و صادق گفته بود سابقه ی فشار بالا دارد،
از نگرانی حالت تهوع گرفته بود، این بار کمی بلند تر
صدایش زد:

- دانیار؟ خوابیدی؟

- تو هنوز نرفتی؟

- وای، قبض روح شدم، بخدا تو مسلمون نیستی دانیار!

دانیار با خنده ی کم جانی دستهایش را توی سینه اش قفل کرد تا مبادا به یاد نیلا این دختر بچه را توی آغوش بکشد:

- تازه داشت خوابم می برد. موندی اینجا چیکار؟

- هم نگران بودم هم موندم شب بریم کافه مو ببینی.

- پشتکارت ستودنیه!

سارا دست جلو برد و چشم بند دانیار را روی پیشانی اش فیکس کرد، نورگوشی اش چشم دانیار را زد. با چشمهایی که سخت باز میشد نگاهش کرد، سارا نگران پرسید:

- الان بهتری؟

- بهترم.

نگاه خیره ی سارا ماند روی صورت دانیار، از صادق تمام ماجرایش را شنیده بود. صادق گفته بود تا بفهمد به دست آوردن قلبِ کسی— که قبل ترها برای کسی— رفته سخت تر است.

- چه معنی میده یه پسر این همه جذاب باشه؟

دانیار جا خورد. خندید و ردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشت:

- برو تو ماشینت تا پیام!

- ترسیدی کار دستت بدم؟

- دیگه کسی نمیتونه کار دست من بده!

لبخند سارا محو شد، دلش برای بار صدم لرزید. عطر دانیار را نفس کشید و قبل از اینکه احساسش لو برود بلند شد:

- غذا تو گرم میکنم بخور بعد بریم.

از اتاق بیرون رفت و در را بست. میان هزار احساس ضد و نقیض دست و پا می زد، دلش می خواست نیل دانیار را یک بار از نزدیک ببیند، به دختری که دیگر نبود هم حسادت می کرد!

#پارت_۱۱۴

#نیل

از صدای برخورد دانه های باران به شیشه ی پنجره ی اتاقش بیدارشده. بوی نم و خاک پیچید توی بینی اش و عمیق نفس کشید. ساعت را نگاه کرد. نزدیک هفت شب بود و باز بی موقع خوابیده بود، برای فرار از فکرهایش خوابیده بود. از جا بلند شد و لرز نشست به جاننش، پاییز برایش پر بود از خاطراتی که تا توان داشت از مرورش فرار می کرد.

موهایش را جمع کرد و گوجه ای بالای سرش بست، پرده را کنار زد و زل به کوچه ی خیس و آسمان ابری، تنش را بغل کرد و چشم بست. یک هفته می شد از سپهر و گوهر خبری نبود، دلش میخواست زودتر این بلا تکلیفی تمام شود و نمیشد. جان تمام کردنش را هم نداشت!

چشم باز کرد و دستش را از پنجره بیرون برد، قطرات باران
نشست کف دستش و لبخندش هنوز متولد نشده میان
فریادهای جگرسوز گیتی مُرد:

- نیلاااا؟ یا امام حسین، نیلا بابات!

به ضرب برگشت و نگاهش روی در بسته ی اتاقش خشک
شد. پاهایش فلج شده بود انگار، تنش میان سرمای که از
پنجره به جانش میخورد یخ کرد و بعد به عرق نشست.

- نیلاااا!!؟

به خودش آمد، دوید، پایش گیر کرد به لبه ی صندلی و
قبل از اینکه سکندری بخورد دستش را بند دیوار کرد،
دستگیره را پایین کشید و خودش را رساند به اتاق بهرام، به
قبرستان سیاهی که کم پدرش را چال کرد. گیتی ایستاده
بود و شیون می کرد. می ترسید جلو برود، و ترس داشت از

او یک آدم بدبخت می ساخت که دست از دیدن حقیقت بردارد و گم و گورشود.

- زنگ بزن اورژانس نیلا، زنگ بزن، نفسش بالا نمیاد، زنگ بزن.

به خودش آمد، دور خودش چرخید و گوشی را روی کانتار دید، جلورفت و تلفن را چنگ زد، با اورژانس تماس گرفت و میان نفس نفس زدن هایش آدرس را داد. بهرام برایش پدری نکرد اما دوستش داشت، بهرام زندگی و عشق و آینده اش را گرفت اما دوستش داشت! بهرام برایش غریبه شده بود و دور بود اما، دوستش داشت!

خودش را رساند به اتاق و چشم دوخت به پیراهن خونی بهرام، داشت با اکسیژن به سختی نفس می کشید، رنگش پریده بود و لبهایش به کبودی می زد، گیتی را آرام کرد:

- نترس، الان اورژانس میرسه، خوب میشه، باشه؟

صدایش انگار از ته دنیا می آمد. حنجره اش را مارهای افعی
نیش زده بودند که میسوخت و خشک شده بود.

نفهمید چقدر گذشت، اما دید بهرام را روی برانکارد
گذاشتن تا برای بستری کردن دوباره به بیمارستان ببرند،
گیتی همراهش رفت و او ماند و یک خانه ی سوت و کور،
یک تنهایی عمیق، یک هراس آدمکش، و بارانی که هنوز به
شیشه می کوبید!

#پارت_۲۱۵

#نیل

- حالش چگونه؟

صدای کوروش را از پشت سر شنید و چشم از بخش ای
سی یو گرفت، برگشت و نگاه نگران و اشکی اش را دوخت
به کوروش، مردی که اگر نبود شاید تا الان دق مرگ شده
بود.

جواب نداد، نای حرف زدن نداشت، صدای جیغ گیتی
هنوز توی گوشش بود.

- باز که تنهایی، سپهر مرده؟

- هیچ وقت هیچ کجا نبوده و نیست!

- گیتی کجاست؟

- فرستادمش نمازخونه، بخوابه یکم، خونه که نمیره، تو
ببرش!

توی سرش صدای هوهوی باد می آمد، ترسیده بود، از بی
پدر شدن ترسیده بود، هر چند که از خیلی وقت پیش

تلاش کرد قبول کند این بیماری هم بهرام را نکشد حتما
عذاب وجدان می کشد!

- نیلا؟ خوب میشه دایی، چیزی خوردی یا برم بگیرم؟

- گیتی یه جوری عاشقه بهرام که انگار، بهترین و
تنهاترین مرد زمین، نمیخواه قبول کنه بابا دیگه خوب
نمیشه، نمیخواه دست برداره از این مقاومت و ترس،
این من و بیشتر نگران می کنه دایی!

- عشق گیتی به بهرام و همه میدونن، ولی قوی، میدونم
که هر اتفاقی بیفته از پسش برمیاد، بهرام تا حالا صد
بار بستری شده، خوب میشه.

اشک جمع شد پشت کاسه ی چشمهایش، چشمهایش می
سوخت اما نمی خواست گریه کند. می خواست برای زمین
زدن تمام ترس هایش قوی باشد.

- میترسم بهرام چیزیش بشه و گیتی...

- نیلا؟!!

با تذکر صدایش زد. چشم از کوروش گرفت و راه افتاد
سمت حیاط بیمارستان، نفسش گرفته بود و دلش داشت
برای این تقدیر بی رحم از جا کنده میشد.

- بیرون بارونه، کجا میری؟

روی پله ها ایستاد، باران تند شده بود، دستی به گوی پر
بغضش کشید و صدای کوروش را دوباره شنید:

- برو گیتی و صدا کن بیرمتون خونه، پیش بهرام که
نمیتونید برید برید استراحت کنید صبح بیاید.

#پارت_۲۱۶

#نیل

صبح شده بود، صبحی که هوا سرد بود و بوی باران می داد، صبحی که شب قبلش فروریخت، متلاشی شد، تکه تکه شد، و باز صبح مثل هر روز مثل یک ادم معمولی از جا بلند شد تا ادامه بدهد!

و این ادامه دادن ها عذاب اور بود! شب را بیمارستان ماند، توی ماشین، مقابل بیمارستان، زل زد به پنجره ها و بغضش بزرگتر شد.

گیتی را همراه کوروش با هزار خواهش و التماس به خانه فرستاده بود تا بماند و با این درد کنار بیاید!

بهرام خوب نبود، و این را خوب می دانست، بهرام بار سفر بسته بود و او هیچ کاری برای آرامشش نکرده بود و این نهایت یک درد مزمن و نفس گیر بود!

کسی- به شیشه کوبید و سر که چرخاند سپهر را همراه گوهر دید، دلش بهم خورد و روانش بهم ریخت اما، در را باز کرد و پیاده شد، هوا داشت سردتر و سردتر میشد، مثل قلبش!

- نباید به خبر به ما بدی تو؟

فقط زل زد به مردمک های سپهر، و فکر کرد این مرد خودش را می رساند که فقط رسانده باشد، که از قافله عقب نماند، که بگوید من از پس به موقع بودن و یک سری وظایف برآمدم!

- نیلا خاله بابات خوبه؟

نگاه پر از تاسفش از سپهرکنده شد و نشست روی زنی
 که دیگر مثل سابق دوستش نداشت!
 - زیاد خوب نیست.

- اجازه ی ملاقات میدن؟

- نه!

سرد و یخ زده جواب داد، سردش بود، توی خودش جمع
 شد و سپهر پرسید:

- پس چرا موندی؟ از دیشب اینجا یی؟

- آره، مامان و فرستادم بره استراحت کنه، خوب نبود.

نگاه غریبه و خسته اش برگشت سمت گوهر:
- ممنون که اومدید.

- از من دلخور نباشه نیلا، من که بدتو نمیخوام خاله،
میگم مراقب زندگیتون باش!

#پارت_۲۱۷

#نیل

نیشخند زد، دو طرف بارانی اش را بهم چسباند و طره ای
از موهایش ریخت توی پیشانی اش:

- الان واقعا وقت این حرفا نیست خاله!

- این همه خودتو سکه ی یه پول کردی به من دروغ
گفتی، پنهون کاری کردی، اعصاب مورختی بهم که
تهش بابات کارش برسه اینجا اون الدنگ بازم نیاد؟

جایی پس ذهنش، توی دلِ تمام تصوراتش، یقه ی سپهر را
گرفت و چسبانده به دیوار، توی گوشش داد زد، زار زد،
و او را برای همیشه از فکر و قلبش انداخت بیرون اما
حقیقت این بود که سپهر با یک دنیا طلبکاری ایستاده بود
روبه رویش، دست نخورده و اتو کشیده، طلبکار و خالی از
منطق:

- شما ببخشید!

پراز طعنه و گلایه گفت. پیشانی سپهر از عصبانیت سرخ
شد و گوهر مثل همیشه واسطه شد:

- گذشته رو باید رها کنی که بتونی آینده رو بسازی نیلا!

- شما اومدید عیادت یا دعوا؟

- می بینی مامان؟ همین قدر بی چشم و رو و پررو، حقت بود حالا حالاها نیام سراغت!

تلخ لبخند زد. پر از شکایت، پر از کینه، پر از درد:

- تو یا نیستی، یا وقتی میای فقط سر جنگ داری!

- نداشته باشم؟ تو از اعتماد من سواستفاده کردی!

- چخبره باز؟

هر سه برگشتند سمت صدا، کوروش بود، گیتی هم کمی
عقب تر نالان و پر از ضعف داشت خودش را می رساند.
سپهر نیشخند زد:

- بیا بریم مامان، زبونش اومد!

- من بیشتر دست و پا شم، میخوای یکی خرجت کنم
دیگه تیکه بار من نکنی؟ تو یکی که وکیل وصیت
مامان گوهرته بیا پایین بچه!

سپهر لال شد و گیتی که رسید کوروش اوضاع را جمع کرد:

- اومدن عیادت گیتی جانم!

گیتی که توی آغوش گوهر فرورفت بغض نیلا شکست و
گیتی با گریه نالید:

#پارت_۲۱۸

#نیل

- واسش دعا کن خواهر، دعا کن.

از جمع جدا شد و راه افتاد سمت حیاط بیمارستان، به
حیاط که رسید نشست روی نیمکت خیس و زل زد به
ساختمان، و عجب سرنوشت غریبی داشت آدمیزاد!
پدرش توی یکی از همین اتاق ها داشت با مرگ دست و
پنجه نرم می کرد و از او هیچ کاری بر نمی آمد!

- زودتر خوب شو بابا بهرام، ما هنوز خیلی کار داریم، ما
هنوز خیلی پدر دختری هارو تجربه نکردیم، یا نبودی،
یا الکل دورت می کرد از هرچی که داشتی!

اشکش ریخت، و غم رسوب کرد میان سلول هایش:

- خیلی زوده واسه رفتنت، همون طور که واسه رفتن
عموحسین زود بود، همیشه چشمامو ببندم و همه چی
مثل پنج سال پیش بشه؟

- نیلا؟

سر چرخاند و گیتی را مقابلش دید، اشکش را پس زد، گیتی
که کنارش نشست دستش را گذاشت روی دست سرد
گیتی:

- دیشب و خوب خوابیدی؟

- بردم خونه ی بابا اسماعیل، اونجا اروم بودم.

- به خاطر من مراقب خودت باش، بابا خوب میشه باشه؟

گیتی کلافه گره ی روسری اش را شل کرد و دستی به گوی پر بغضش کشید:

- حالش از همیشه بدتر بود، اگه خوب نشه...

- مامان؟ قول میدم بهت باز سه نفری برمیگردیم خونه، باشه؟

- برگشت باهاش مهربون تر شو نیلا، گناه داره. اشک گیتی که ریخت دل نیلا میان جانش ترکید و محکم بغلش کرد، گیتی هق زد:

- هر روز مرد و زنده شد بابت رفتنِ دانیار ولی، فکر می کرد سپهر خوشبخت میکنه، ببخشش نیلا، ببخشش!

- شما بگی میگم چشم، فقط رحم کن به قلبت.

گیتی عقب رفت و با دستمال توی دستش اشکهایش را پاک کرد:

- کاش دانیار می اومد، کاش!

صاف نشست و نگاه اشکی اش باز گره خورد به سقف آسمان، انگار چیزی درونش در حال ذوب شدن بود، دیگر نمیخواست از دانیار خواهش کند تا خودش را برساند، یک قطره باران افتاد روی صورتش، داشت دوباره باران می گرفت، نگاه نیلا هنوز به آسمان بود!

#پارت_۲۱۹

#نیلا

- رفتی کافه ی این سرتق و دیدی یا نه؟

نگاهِ متفکر دانیار به تلفن همراهِ توی دستش بود و حواسش اینجا و کنار صادق نبود. توی دلش یک بی قراری نفس گیر بود و جانش داشت از حلقش در می آمد از این همه فکر و خیال!

-دانیار؟

نگاهش را از گوشی گرفت و بی حواس زل زد به صادقی که نگران نگاهش می کرد:

- حواست کجاست؟ چندبار صدات زدم.

- یکم فکر مشغوله!

- مشغول چی؟ اگه رفتار سارا واست آزاردهنده...

بی توجه به حرف صادق پرید وسط حرفش:

- هرچی فکر میکنم نمیفهمم چرا داره اون آدم و تحمل میکنه، چرا اصلا نامزدی باهاش و قبول کرده!

- کی؟ نیلا؟ چه میدونم، آدما بعضی- وقتا برای درست کردن هر چیزی که بهم ریخته به هر ریسـمونی چنگ میزنن، بعضی- ریسـمونا نجاتشون میده، بعضی- بیشتر غرقشون میکنه!

دانیار بی حوصله پس سرش را زد به پشتی کاناپه و دستش را پشت هم زد روی ران پایش:

- نمیخواهی بری سراغ بهرام؟

- من نمیتونم ببخشمش!

- ولی بازم رفتنت بهتر از نرفتن!

دانیار عینکش را از چشم برداشت و کلافه انداخت روی میز:

- نمیدونم با دیدنش میتونم این خشم و کینه ی پنج ساله رو کنترل کنم یا نه!

دل صادق از تماشای رنج چشمهایش گرفت و صدای
تلفن همراه دانیار بحث بینشان را جمع کرد. دانیار خم
شد و گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم کوروش
بند دلش پاره شد. تماس را وصل کرد و گوشی را با همان
دلشوره ی ته جانش چسباند به گوشش:

- بله!؟

#پارت_۲۲۰

#نیل

#نیل

صدای گرفته ی کوروش بی تاب ترش کرد:

- زنگ زدم بگم شاید امروز آخرین فرصتی باشه که بیای
و حتی شده به تظاهر و دروغ وانمود کنی باعث و بانی
اون همه داغ و بدبختی تو بخشیدی!

صادق نگران نگاهش می کرد. از جا بلند شد و قدم زد شاید
کوهی که روی شانته هایش سنگینی می کرد کمی سبک
شود. چهره ی بهرام آمد و نقش بست مقابلش، مردی که
همیشه مقتدر بود و محکم، جدی بود و نترس، حالا
داشت تمام می شد!

- الو؟ دانیار؟

صدایش خش داشت:

- چی شده؟

پرده را کنار زد و وارد تراس شد. زل زد به خیابان خیس و بوی باران را نفس کشید. نیلا عاشق فصل پاییز و زمستان بود! دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و صدای بی حوصله ی کوروش را شنید:

- از دیشب بیمارستان، من دارم به زن و بچش امید میدم ولی، به تو میگم داداش، امیدی نیست!

چشمهایش را با درد بست و تصویر حسین و بهرام را پیش رویش تجسم کرد. زنده بودند و سرحال، می خندیدند و امید داشتند، و لحظه ای فکرش را هم نمی کردند سرنوشت این طور بی رحمانه آن ها را توی یک طوفان سهمگین رها کند.

- اگه میتونی، راه داره، میشه، خودت و برسون، اگه نه که، بعد از بهرام تمومه همه چی!

- پیام هیچی عوض نمیشه کوروش!

- پاشو بیا مردِ حسابی، پاشو بیا این تن بمیره، عزرائیل
خِرشو گرفته، چشم تو چشمِ مرگ، زن و بچش
هیچکاری نتونستن بکن، فقط میگه دانیار، حسین،
هما، تو میخوای با اومدنت این همه ویروانه درست
شه؟

چشم که باز کرد یک قطره باران افتاد روی پیشانی اش و
نگاهش گره خورد به آسمان:

- بیا و نبخش، حرف نزن، بیا و فقط بگو اموال بابامو
طبق وصیت نامه میگیرم، اینو که میتونی؟

توی دلش را کسی- ناخون می کشید. گوشی را با شانه اش
نگه داشت و باند سفید رور دستش را مرتب کرد. حالش
شبه پنجره ای رو به دیوار بود!

- باشه!

#پارت_۲۲۱

#نیل

صدای کوروش پر بود از بهت و ناباوری:

- گفתי باشه؟

نگاهش بالا آمد و نشست روی ابرهائی که شبیه حالش بود، پر از باران، گرفته و دلگیر:

- دانیار؟

- گفتم باشه، آدرس بیمارستان و بفرست!

تماس را قطع کرد و برگشت، صادق را دید که با چشمهای نگران و گیج تماشایش می کند. انگار گیر کرده بود میان یک جهان بدون آرامش، انگار محکوم بود به نفس کشیدن و زندگی نکردن!

- میخوای بری؟!؟

- انگار نفسای آخرشه!

- این خوشحالت میکنه دانیار؟

پلکش پرید و انگار پس سرش را صاعقه زد. جلورفت و زل زد توی عنبیه های مردد صادق، ایمان داشت یکی از همین روزها که دور هم نیست توی همان سیاه چاله ی قلبش دفن میشود و تمام!

- کجا و کی آرزوی مرگشو کردم که الان این سوال و تف
میکنی تو صورتم؟

- هیچ کجا داداش، بیخیال!

صادق خواست برود که بازویش اسیر دست دانیار شد.
ایستاد و متعجب نگاهش کرد. دانیار اما شاکی و مصمم
پرسید:

- پس چی؟

- راضی شدی گفتم شاید داری میری زجر کشیدن شو
تماشا کنی و کیف کنی!

نفس ماند میان جناق سینه اش. دستش از بازوی صادق افتاد و برگشت سمت تراس، حتی دیدن صادق و فکر کردن به حرفهایش دیوانه اش می کرد. زهر حرفها نشسته بود به جاناش:

- اشتباه میکنم دانیار، درسته؟

سکوت کرده بود و داشت میان کلنجرهای ذهن بی در و پیکرش فکر می کرد کجا را اشتباه کرده که حالا نزدیکترین رفیقش او را این همه ظالم می بیند!؟

- داری میری ببخشی؟

#پارت_۲۲۲

#نیل

پاکت سیگار را از جیب شلوارش بیرون کشید و یک نخ برداشت، فندک زد و پک عمیقی به آن زد که صادق با حالی رو به یک ویرانی ایستاد کنارش:

- من نگرانتم خر نفهم!

دود را از دهان و بینی اش بیرون داد و نگاه غمگین و پر رنجش ماند به آسمان! با مرگ بهرام پرونده ی همه چیز بسته میشد جز سرنوشت او!

- میری واقعا دانیار؟

- میرم، اما نه واسه چیزایی که تو گفتی و از یه آدم حروم زاده برمیاد!

- دانیار!؟

برگشت و زل زد توی چشمهای متعجب صادق:

- من و چه شکلی دیدی؟ چه شکلی زندگی کردم که فکر کردی...

- تو اون قدر از اون آدم کینه داری و متنفری که حتی از نیلت گذشتی مرتیکه!

انگار یخ بست. مات و خشک شده با همان دستی که باند پیچی شده بود و سیگار روشن لای انگشتهایش بود یک قدم عقب رفت. کمرش بی حس خورد به دیوار پشت سرش، و صادق ادامه داد:

- الان توقع داری باور کنم دلت واسش سوخته یا میری که ببخشی...؟ من گفتم برو ولی، یه رفتن که درد نذاره روی درد اون زن و بچه ی بدبختش!

هر کلمه شبیه یک گلوله بود که توی مغزش شلیک میشد:

- دانیار، بهرام تاوان کاراشو داد، اگه میری، حتی اگه نمی
بخشی، با لذت ذلت شو نگاه نکن!

گفت و از تراس بیرون زد. کمر دانیار روی دیوار سر خورد
و همان کف نشست، روزهای سختی را گذرانده بود،
روزهایی که فکر می کرد به شب نمی رسد و شبهایی که
تصور می کرد هیچ وقت صبح نمیشود!

روزهایی که هما جلوی چشمهایش آب شد و نتوانست
کاری کند. دست زخمی اش را از زانویش آویزان کرد و
سیگار همچنان می سوخت، مثل قلبش، مثل چشمهایش،
مثل روزگارش!

صدای پیامک تلفن همراهش پیچید توی گوشش، گوشی
را از جیبش بیرون کشید. کوروش آدرس بیمارستان را
فرستاده بود!

#پارت_۲۲۳

#نیل

#نیل

از پشت شیشه ایستاده بود به تماشای بهرامی که هیچ
چیزی از آن نمانده بود. با کمک دستگاه نفس می کشید و
هیچ ردی از زندگی توی صورتش نبود!

دستش را روی شیشه گذاشت و اشک از میان سیلاب غم
و درد بیرون ریخت. تمام این سالها با بهرام همین قدر
فاصله داشت و دور بود. تمام این سالها چیزی شبیه این

شیشه ی قطور بینشان دیوار کشیده بود و او از پدر
داشتن چیز زیادی نفهمید!

گیتی بی قرار کنار بهرام نشسته بود و قران میخواند، و او و
نگاهش همان جا پشت همان شیشه مانده بود.

- نیلا؟

برگشت و سپهر را با ساندویچ توی دستش دید. دلش
میخواست بشود و بتواند زل بزند توی چشمهایش و
بگوید برو! یک رفتن بی برگشت، یک رفتن همیشگی و بی
دردسر!

- بخور یکم ضعف نکنی.

- میل ندارم ممنون.

گفت و باز برگشت سمت همان شیشه:

- چیزی نخوری بهرام خوب نمیشه!

کاش کسی— می آمد و تمام این زندگی را جمع می کرد، دیگر از توان او این همه تحمل و صبوری خارج بود!

- آگه از من ناراحتی که همه چی و به مامان گوهر گفتم باید بگم....

نگاه سرخ و عاصی اش برگشت و نشست روی چشمهای سپهر:

- اینجا جای این حرفاست؟

- پس کجا جاشه من بشینم با زنم دو کوم حرف
حساب بزمنم!؟

- همون جاهایی که به جای حرف زدن داد و بیداد
میکنی!

گفت و گلویش سوخت. عصبی بود، خسته بود، شاکی
بود، و پر پر میزد برای ذره ای آرامش!

#پارت_۲۲۴

#نیل

- من نتونستم تحمل کنم دروغ و پنهون کاری تو... این
فهمش سخته؟

- همه چی خیلی قبل تر از اون ماجرا خراب بود!

گفت و نگاه از چشمهای کلافه ی سپهر گرفت و راه افتاد تا برود و خودش را به حیاط برساند. جلوی آسانسور ایستاد و کلید را زد، یک دقیقه طول کشید تا درب آسانسور پیش نگاه منتظرش باز شود، کوروش را دید که با چشمهای پر از آشوب نگاهش میکند، زنی از آسانسور بیرون آمد و تنه اش خورد به شانه ی نیلا، و همان لحظه چشمش افتاد به چشمهای بی حس دانیار، داشت میان بیداری کابوس می دید؟ دچار توهم شده بود؟ کوروش و دانیار که از آسانسور بیرون آمدند لحظه ای از شوک بیرون آمد و عقب رفت. کوروش بازویش را گرفت:

- نیلا جان؟ خوبی دایی؟

خوب بود اما، نمیدانست این حقیقت است یا خیال؟!؟

- دانیار اومده تا وقت ملاقات تموم نشده بهرام و ببینه.

لب باز کرد:

- سلام.

و دانیار عینک را از چشمهایش برداشت و نگاهش کرد:

- سلام، بهرام خان بهترن؟

جان از تنش در رفت تا همین یک جمله را گفت. به خودش قول داده بود این میان از تماشای بدبختی کسی- لذت نبرد!

- خوب نیست.

صدای پر از بغض نیلا را شنید و نیلا ادامه داد:

- ممنون که اومدید.

کوروش دست پشت کمر دانیار گذشت و سمت ای سی یو هدایتش کرد، به راهرو که رسیدند سپهر داشت گیتی را آرام می کرد. به محض اینکه سر جفتشان بالا آمد نگاه سپهر پر شد از خشم و نگاه گیتی پر از بهت و اشک، گریه اش شدت گرفت و از جا بلند شد:

- الهی دردت به سرم مادر، اومدی، اومدی مادرا؟

سمت دانیار رفت و محکم بغلش کرد. چشمهای نیلا از حسرت آن آغوش آشنا و غریب بسته شد و چشم بست اما دستش که اسیر دست کسی. شد چشم باز کرد، سپهر شبیه مامورهای یک عملیات ویژه دستش را گرفته بود تا مقابل دانیار آب از آب تکان نخورد. کوروش گفت:

- گیتی جان، بذارتا وقت هست بهرام دانیار و ببینه.

#پارت_۲۲۵

#نیل

گیتی عقب رفت و بینی اش را بالا کشید. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- برو مادر، برو!

نگاه دانیار روی صورت سپهر و بعد دستهای قفل شده شان ماند. حفره ی عمیق توی قلبش شبیه سیاه چاله ای بود که داشت او را با خودش می برد. نیلا لب به دندان گرفت و دانیار نگاهش را داد به چشمهای نیلا، و هیچ عشقی را توی چشمهایش ندید!

با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد، گان را پوشید و جلورفت . درد پیچید توی شقیقه هایش، دیدار بهرام یکی از محال ترین اتفاقات زندگی اش بود و حالا، خودش با پای خودش آمده بود دیدار کسی. که شبیه یک زلزله ی هشت ریشتری

همه چیز را ویران کرده بود. جلورفت، جلوتر، و نگاه بهرام که روی صورتش نشست تند شدن نفس هایش را حس کرد.

- ت...تو...

سرفه زد، ماسک اکسیژن را پایین داد، چشمهایش پر شد از درد و حسرت:

- تویی دانیار؟

صدایش انگار از ته دنیا به گوش دانیار رسید، ضعیف بود و پر از خش:

- بیا پسر، بیا...

دانیار جلورفت، و غم مثل موج دریا می کوبید به قلب بی
قرارش:

- خدا لعنتم کنه که... زندگی تو گرف...

سرفه زد، پشت هم، و انگار که بترسد فرصت را از دست
بدهد به سختی ادامه داد:

- ح... حلالم کن دانیار، و... وصیت نامم دست گیتی،
گف.. فتم فقط بده به تو... ک... که بخونی واسش.
ون.

دانیار فقط تماشا می کرد. مثل مسخ شده ها، مثل از دنیا
بریده ها:

- اموال باباتو... هر... چی که بود برگردوندم!

این مرد لاغر و نحیف، رنگ پریده و رو به مرگ، بهرام
خان نامی بود؟!؟

- من... نمی... خواستم اون جوری ب... شه، به جون
نیلا نمیخوا....

باز هم سرفه زد. اما کم نیاورد، وقت نداشت، دست جلو
برد تا دست دانیار را بگیرد. دانیار دستش را جلو برد اما
خشم و کینه توی وجودش طغیان می کرد!

#پارت_۲۲۶

#نیل

آسمان تاریک و شب تاریک
و من تاریک تاریکم
از خودم دورم
ولی خیلی به رویای تو نزدیکم...

#نیل

بهرام دستش را گرفت. اشک و پشیمانی توی چشمهایش
بیداد می کرد:

- بخاطر مرگ حسین، اموالی که با حماقت بالا کشیدم،
از دست دادن هما، نیلا... متاسفم پسر!

محکم بود، به ظاهر محکم بود، مثل همان روزی که نیلا
را توی کافه دید، تظاهر را بلد بود، تمام زندگی اش تظاهر
کرد و حالا، داشت کم می آورد، اگر انسانیت و حس ترحم
نبود، اگر حرفهای هما توی گوشش زنگ نمی خورد، اگر
پای سفره ی حاج حسین بزرگ نشده بود، اگر گذشته و
نیلایی نبود، تظاهر را کنار می گذاشت و یقه ی این موجود
ویرانگر را می گرفت و توی صورتش فریاد می کشید: " تو
باعثِ تموم کابوسای منی!"

- هر مجازاتی بگی قبوله... هر...

سرفه زد و دست دانیار بالاخره از دستش رها شد! نمیشد!
 هر چقدر فکرمی کرد نمیشد و نمیتوانست این مرد را
 ببخشد، غمش یکی دوتا نبود، دردش با صبوری ها و
 گذشت کردن ها درمان نمیشد، بن بست بود، جایی که
 ایستاده بود بن بست بود! نمیشد هر آدمی را، هر
 آدمیزادی را، بعد از ویرانی های به بار آورده، بعد از قلب
 های شکسته، بعد از دردهای به جا گذاشته، بعد از اینکه
 از روی زندگی ات رد شد، ببخشی. و خیال کنی میشود مثل
 قبل ادامه داد! خیال کند میشود بد کرد و هر بار بخشیده
 شد! آدمها برای رسیدن به عمق اشتباهاتشان، نیاز دارند
 گاهی بخشیده نشوند، به همین غریبی!

- دانیار؟ نیلای من تنهاس... ب...! سپهر نمی سازه...
 نیلی بعد تو... زندگی نکرد... بعد من... ت... نهاش
 نذار... تورو قسم به روح حسین.

سرفه زد و انگار چیزی از سینه اش کنده شد و به حلقش رسید، داشت خفه میشد و دانیار شبیه یک آدم برفی توی سرمای استخوان سوز زمستان فقط تماشا می کرد!

- اموال حسین و تمام کمال پس دادم، س...سپر دم
وکیلیم باهات هماهنگ کنه... حق داری نبخشی—
ولی... من با خودم بیشتر از همه بد کردم!

باز هم سرفه زد، سرفه زد و میان خفگی، زجر، درد، و
تماشای آخرین روزهای زندگی سیاهش نامفهوم و سخت
تکرار کرد:

- ببخش دانیار، من و ببخش پسر.

آن قدر حالش بد شد که پرستار سر رسید، و او را، از اتاق
بیرون کرد، همان طور بد حال گان را از تنش در آورد و
خودش را رساند به سالن، به نیلایی که با چشمهای اشکی
داشت از همان شیشه دست و پا زدن های بهرام را تماشا

می کرد، به سپهر که مدعی بود و نابلد، و همان طور
 مضحک کنار نیلا ایستاده بود، به گیتی که رنگ به رو
 نداشت و از دست دادن بهرام برایش شبیه از دست دادن
 حاج حسین برای هما بود!

#پارت_۲۲۷

#نیل

به کوروش که نمیدانست کدام از این ادمهای ویران این
 خانواده را جمع کند. ایستاد و گیتی سمتش آمد، این زن
 حیف شده بود، خوب که نگاهش می کرد مادری کردن
 برازنده اش بود و عشق زیباترش کرده بود اما بهرام، بهرام
 همه را پیر کرده بود!

- باهاش حرف زدی دردت به جونم؟ بخشیدی دانیار؟

مضحک بود! همه چیز برایش مضحک و خنده دار بود!
 مادرش همیشه می گفت درد یکدفعه ای می آید و کم کم

می رود! حالا مگر میشد این همه درد و داغ و عذابی که کم سرش آمده بود یکدفعه ای، یک ساعته، ببخشد و بعدش فکر کند سبک شده و تمام!؟

سرش دنگ دنگ می کرد، مثل ساعت دیواری اتاقش، چشمهایش کاسه ی خون بود و می سوخت، حرفی برای زدن نداشت اما لب باز کرد تا برای این زن تسکین شود که نیلا صدایش زد:

- مامان؟ مامان گیتی؟ بیا بشین تورو خدا.

درد را توی صورت نیلا دید، دید و دم نزد، گیتی اشکش باز ریخت:

- میدونم سخته برات ولی، اگه میشه ازش بگذر، تقاص کاراش و داد، نفس نداره بقران.

نیلا گیتی را عقب برد و او، همان طور بی صدا و خاموش
 راه افتاد تا برود، تظاهر داشت کار دستش می داد، مثل
 آتشفشان آماده ی انفجار بود!

- دانیار!؟

ایستاد، برگشت، و کوروش با چشمهای خسته و ناامید
 جلو آمد:

- مرسی که اومدی!

لبخند زد، کمرنگ، محو، خاموش، خواست برود که
 کوروش بازویش را گرفت:

- یه چیزی و اگه بعد پنج سال نگم بهت فوقش، ته
 تهش، ده سال دیگه سرطان میشه و حال و روزم
 میشه حال و روز بهرام!

- بگو!

صدای گریه گیتی مغزش را خورد. چشم بست و انگار کسی با مته افتاده بود به جان شقیشه هایش، چشم باز کرد و کوروش گفت:

- وقتی داغِ حاجی موند به دلت و رفتی برنگشتی یه نگاه پشت سرت بندازی و ببینی چه داغی گذاشتی رو دل آدمایی که نقشی توی داغدار کردند نداشتن!

پلک زد. پس سرش تیر کشید، فقط نگاه کرد:

- لازمه آدما با همه ی محق بودنشون گاهی به پشت سرشون نگاه کنن، نیلا و گیتی، سوختن توی آتیش این داغ، ولی خب، امان از نسبت های مزخرفِ خونی!

#پارت_۲۲۸

#نیل

#نیل

اسید توی چشمهایش ریخته بودند که این طور بی رحمانه
می سوخت و پس سرش تیر می کشید از این همه آرامش
دروغین!

خواست حرف بزند، خواست بعد از پنج سال گله کند،
دفاع کند، شاکی باشد اما، نگاهش به سپهر گره خورد که
مقابل نیلا ایستاده و دستش را گرفته و تلاش دارد آرامش
کند! این صحنه برایش شبیه صحنه ی اعدام یک بی گناه
درداور بود!

لب باز کرد:

- مراقب گیتی خانم باش، خدافظ.

رفت تا باقی مانده ی حرمت ها حفظ شود. رفت و نگاه نیل ماند تا بسته شدن درب آسانسور، رفت و نیلا بدحال روی صندلی آوارشد، دلش میخواست تمام راه را بدود تا برسد به مرد زخمی روزگار شیرینش و زل بزند توی چشمهای پر از شهامتش و بگوید، ممنون که آمدی، که تلخی دیدار دوباره ی ویرانگر زندگی و رویاهایت را به جان خریدی تا غرق نشویم توی بدبختی هایمان! اما سپهر همیشه نبود و امروز بود!

- نیلا جان؟

نگاه یخ زده اش بالا آمد. بغض داشت، یک بغض بدموقع و بی پدر، و فقط کوروش عمق بدحالی اش را می فهمید:

- پاشو بیرمت خونه، یه دوش بگیری کم استراحت کن، سپهر میمونه اینجا.

سپهر ماند چه بگوید، حتی به حضور سپهر هم نیازی نبود اما، نیلا نیاز به تنهایی داشت! با سکوت کش دار سپهر سر کوروش سمتش چرخید و با کنایه پرسید:

- هماهنگِ دیگه؟!؟

سپهر ترش کرد. بهم ریخته بود از حضور حریفی که هیچ جوره حریفش نبود!

- یه روز مارو قهوه ای نکنی به شب نمیرسی نه؟

- رنگِ دیگه ای مدنظرته؟

نیلا عاصی چشم بست:

- بسه!

نگاه شاکی و بدحال سپهر روی صورت بهم ریخته ی نیلا
متوقف شد:

- قبل از اومدنِ اون مردک که خوب بودی، چی شد؟

نگاه خشمگین کوروش را دید و نیلا ایستاد:

#پارت_۲۲۹

#نیل

- به زل زدن به بهرام از پشت شیشه و اشک ریختن
میگی حال خوب؟ چته تو؟

کوروش همان طور که پر از تاسف نگاهش می کرد گفت:

- دچار خارش های بدفرمی شده انگار!

گیتی بالاخره از جا بلند شد و سمتشان رفت. هیچکس حالش خوب نبود، هر کدام دچار تلاطم هایی بودند که داشت روحشان را خارش می داد.

- خجالت بکشید بسه، نیلا برو خونه، سپهر توهم برو برس به کارت خاله، من میمونم!

نگاه سپهر اما نه عوض شد نه پشیمان، فقط انگار از حضور دانیار بی منطق تر از همیشه کمر به نابودی همه چیز بسته بود. زل زد توی چشمهای نیلا و گفت:

- من دارم کارای طبقه ی بالارو تکمیل میکنم، تو هم به فکر برنامه ریزی واسه عروسی باش، مونده جشن و توی اتاق ای سی یو بگیرم میگیرم، ولی به اون بی پدر نمی بازم!

دست کوروش محکم خورد تخته سینه اش، آن قدر محکم که سپهر یک قدم به عقب پرت شد:

- هوووی، هوووی، مثل آدم حرف بزن یابو!

گیتی خسته بازوی کوروش را کشید:

- نکن کوروش، بیا عقب زشته.

نیلا اما فقط نگاه می کرد. شبیه یک درد لاعلاج بود برایش این روزها، پرستار عصبی جلو آمد:

- چه خبره آقا؟ وقت ملاقات تموم شده بفرمایید بیرون همگی!

کوروش چشمی گفت و پرستار که رفت انگشت اشاره اش مقابل سپهری که گره ی کور ابروهایش باز نمیشد اخطار گونه بالا آمد:

- قبل از اینکه بخوای به کسی—نبازی اول بپا به خودِ نسناست نبازی لندهور!

- دایی احترامت واجبه ولی ...

- تو فکر مستحبِ بچه، هان؟

گیتی کلافه سمت سپهر رفت و دستش را کشید:

- بیا بریم خاله، بیا.

سپهر را همراهش کشید و سر چرخاند و رو به نیلا گفت:

یه وقت چیزی نگی تو دختر خب؟ وایسا تماشا کن همو
تیکه پاره کن!

#پارت_۲۳۰

#نیل

نشسته بود توی ماشین کوروش، نگاهش به رو به رو بود
و فکرش هزار بیراهه را می رفت و برمی گشت! خسته بود،
یک کوه روی شانیه هایش بود و یک غم بزرگ و تمام
نشدنی توی سینه اش!

- بیرمت پیش بابا اسماعیل؟

بهانه گیر شده بود و زود رنج:

- الانم که بهرام افتاده گوشه ی بیمارستان نیومد،
بخاطر دخترشم نیومد، من کجا برم!؟

- بابا اسماعیل الان همون دیوار کوتاهس دیگه نه؟

چشمه‌هایش پر شد، دیدن دانیار، تحمل سپهر، حال بهرام،
نگرانی برای گیتی و آینده ی نامعلوم خودش، توانش را
گرفته بود!

اشکش را قبل از ریختن پاک کرد و کوروش کلافه نگاهش
کرد:

- بریم رستوران یه چیزی بخوری؟

- نہ، میل ندارم، من و بیر خونہ.

- جمع کن خودتو نیلا، الان وقت ضعف نشون دادن نیست!

بدحال سر چرخاند و با صدایی پر بغض پرسید:

- پس کی وقتشه؟ کجا میتونم تسلیم شم؟ تا کی بخاطر قلب گیتی، حال بهرام، فکر سپهر، نگم کم اوردم؟

- پیش من بگو کم آوردی، ضعف نشون بده، خودتو خالی کن، ولی بعدش، بازم محکم ادامه بده نیلا!

@Vip Roman

شبهه انبار باروت بود، شبهه از جنگ برگشته ها، شبهه بازنده ها، شبهه مادر داغداری که آتش تمام جانش را گرفته بود.

- بهرام نباید بمیره، دوشش ندارم ولی نباید بمیره، دوشش ندارم ولی دلم بابامو میخواد، دوشش ندارم ولی دلم براش تنگ میشه، دوشش ندارم ولی.... دوشش دارم!

صدای بلند گریه اش پیچید توی اتاقک ماشین و صورتش را با دستهایش پوشاند. گریه کرد، بلند و راحت، کوروش کنار خیابان ترمز کرد و هیچ نگفت، اجازه داد نیلا کمی سبک شود، کمی که گذشت آرام گفت:

- کی گفته بهرام قرار چیزیش بشه دختر خوب؟

نیلا سر بلند کرد و با چشمهای اشکی زل زد توی چشمهای کوروش:

#پارت_۲۳۱

#نیل

- مگه بی نفس میشه زندگی کرد؟ یه غمی نشسته تو دلم
که غریب، که تا حالا نبوده، یه غم شبیه غروب
جمعه!

- چون حالت خوب نیست، مگه نمیخواستی دانیار
بیاد، خب اومد، تلاشمون نتیجه داد، حالا...

- چی بهش گفתי که اومد؟ گفתי نفسای اخرشه؟

نگاه کوروش مات ماند و اشکهای نیلا بی صدا ریخت و تا
زیر گلویش رفت.

- میخوام تکلیف سپهر و معلوم کنم، میخوام تمومش کنم، میخوام واسه یکی از دردام درمون پیدا کنم، تو هم نمیتونی جلوم و بگیری!

- توی عصبانیت و حرص و حماقت یه بار تصمیم گرفتی اون دلتو که هنوزم که هنوزه واسه یه کره خر دیگس بدی دست سپهر، بس نیست؟ ادب نشدی!؟

نیلا عصبی اشکش را پس زد و با خشمی که بی سابقه بود داد زد:

- دل من واسه هیچ خری نبود که اگه بود بله نمی دادم به سپهر!

کوروش اما آرام جوابش را داد:

- پس پای بله ای که دادی بمون ارواح عمت!
 - همه ی آدما پای بله شون میموندن این همه طلاق و
 جدایی نبود، گاهی نمیشه، نمیبینی که نمیشه؟

خواست پیاده شود اما بازویش اسیر دست کوروش شد:

- بذار اوضاع یکم آروم شه خودم میگم بهش، کمکت
 میکنم ردشی از این مشکل، باید بتونی از پس
 بدبختی‌های بعدش بریای نیلا!

- میخوام راه برم!

دست کوروش از بازویش جدا شد و سمت سوئیچ رفت:

- با هم راه میریم.

- نه، میخوام تنها باشم، میخوام فکر کنم، هیچیم
نمیشه دایی!

گفت و پیش نگاه نگران و پر از تردید کوروش پیاده شد،
در را کوبید و جهت مخالف خیابان راه افتاد، آرام و
خسته، پر از درد و عذاب، راه افتاد و هندزفری را چپاند
توی گوشش و آهنگ پر از خاطره اش را پلی کرد تا غمهای
به استخوان رسیده اش کمی حل شود!

خوشای دل بال و پر زدنت، شعله ور شدنت، در
شبانگاهی

به بزم غم دیدگان تری، جان پر شری، ناله ی آهی
بیا ساقی تا به دست طلب گیرم از کف تو جام پی در پی
به داد دل، ای قرار دلم، نوبهار دلم، میرسی پس کی!؟

#پارت_۲۳۲

#نیل

- کیش و مات!

نگاهش از شطرنج و مهره ها کنده شد و نشست روی صادق. حواسش اصلاً اینجا نبود. فکرش پیش بهرام و حال زارش مانده بود.

- چیه دانیار؟ حواست به بازی نیست چرا؟

- گفت نیلا با سپهر اوکی نیست!

- کی گفت؟ بهرام!؟

از جا بلند شد، شقیقه هایش تیر می کشید و سردرد امانش را بریده بود، خم شد و سیگار و فندک را از روی میز

برداشت و خواست یک نخ از پاکت بیرون بکشد که
دست صادق روی دستش نشست:

- میدونی امشب چقدر کشیدی؟!؟ بسه!

پاکت و فندک را گرفت و دانیار کلافه نشست روی مبل:

- میگفت تنه‌اش نذار، این بابا هیچ وقت و هیچ کجا
سر موقع عمل نمیکنه!

- یه چیزی گفته، دهن اون مغز تو سرویس نکن، تو که
نمیتونی جفت پا پیری وسط یه رابطه که!

دستی به گردن دردناکش کشید و سکوتش کش آمد. تمام
دیشب را یا نتوانست بخوابد یا وقتی چشم‌هایش گرم

میشد کابوس ها راحتش نمی گذاشتند. از جا بلند شد و
گوشی و سوئیچ را برداشت:

- کجا؟ سارا داره میاد.

نگاه پر از شیطننت و خنده ی صادق را ندیده گرفت و
گوشی را توی جیب شلوار مشکی اش سر داد:

- زهرمار!

خواست برود که صادق با خنده نگهش داشت:

- بابا کرم نمی ریزم گفت کارت داره!

- یه کافه میخواد بزنه پدر جد من و درآورد این، بگو کار
داشت رفت.

صادق خندید و دانیار چپ چپ نگاهش کرد. سمت در رفت که صدای زنگ خنده ی صادق را تشدید کرد. نگاه دانیار ماند به آیفون و تصویر سارا، صادق جلو رفت:

#پارت_۲۳۳

#نیل

- برو بشین، برویه مشورت در مورد اسم کافه باهات بکنه تمومه!

- یکم از بدی هام واسش بگو کلا ول کنه!

آن قدر جدی و عصبی گفت که خنده ی صادق جمع شد و شاسی آیفون را زد. دانیار خسته لم داد روی کاناپه و یک

نخ از سیگار را فندک زد. صادق با تاسف سری تکان داد و نگاهش کرد:

- سارا دختر بدی نیست دانیار!

- بر منکرش لعنت!

- هیچکس توی زندگیش نبوده و نیست، من فکر میکنم دل بسته بهت، بد نیست یکم فکر کنی بهش و...

صدای زنگ حرف صادق را قیچی کرد. دانیار دود سیگار را از دهان و بینی اش بیرون فرستاد و صادق سمت در رفت. در را باز کرد و چهره ی خندان سارا با جعبه ی شیرینی توی دستش دید.

- سلام صادق خوبی؟ باورت نمیشه چقدر کافه داره خوشگل میشه، هر چیزی که لازم داشت و سفارش دادم، هست دانیار؟

صادق لبخند زد. چشمهای دخترک وقتی اسم دانیار را می گفت برق میزد:

- هست.

وارد خانه شد و به محض دیدن دانیار گل از گلش شکفت:

- سلام دانیار بهتری؟ شیرینی کافه رو اول واسه تو خریدم بخاطر همه ی کمکات، یه شامم طلبت البته!

- مبارکه.

ذوقش کورو شد اما از رو نرفت. جلورفت و همان طور
که در جعبه را باز می کرد گفت:

- صادق چایی میاری؟

صادق باشه ای گفت و کلافه سمت آشپزخانه رفت. سارا
نشست مقابل دانیار و جعبه ی شیرینی را سمتش گرفت:

- اون شکلاتیا مورد علاقه ی منه، خوشمزست!

نگاه دانیار ماند به صورت سارا، شیرینی را برداشت و مثل
همیشه رک پرسید:

- پس دیگه کارت با من تمومه؟

بی رحمانه پرسید بود، زیادی رک و بی تعارف! سارا گرفته
عقب کشید، جعبه را روی میز گذاشت و پرسید:

- خست کردم؟

- نه، من زیادی گرفتارم!

#پارت_۲۳۴

#نیل

خوشای دل

بال و پرزدنت

شعله‌ور شدنت در شبانگاهی

#نیل

با پزشک بهرام حرف زده بود، و خواسته بود تمام حقیقت را بگوید و مراعات حالش را نکند، و حالا شبیه خواب زده ها ایستاد بود توی حیاط بیمارستان و زل زده بود به ساختمان!

این حقیقت برایش روشن بود اما جایی پس ذهنش باورش نمی کرد و شاید دوست نداشت باور کند!

دو روز از آمدن دانیار گذشته بود و هیچ چیزی نه درست شده بود نه آرام!

گیتی را رسانده بود خانه تا هم داروهایش را بخورد هم استراحت کند و خودش، با یک حال رو به مرگ، با یک سرعت سرسام آور، با تمام عصبه ی روی دلش آمد که آخرین فرصت ها را کنار بهرام باشد و تمام کند آن سردی و تلخی این پنج سال را ولی، نشد، پاهایش نیامد، خشک شده همان جا ایستاد و از دست دادن بهرام شبیه یک رعد

و برق مدام می خورد پس سرش و حس خفگی جان به سرش
می کرد!

- بگیر بخور این ساندویچ و تا پس نیفتادی!

برگشت و دیدن سپهر ابد خوشحالش نکرد! بیشتر دلش
کوروش را می خواست! که بگوید بهرام قطعا این بار شما
را وسط این طوفان و بی کسی تنها نمی گذارد!

- چیه نیلا؟ چشمت چرا قرمزه؟

- برو!

- چی؟

ته خط بود. دکتر فقط بهرام را جواب نکرده بود! او را،
زندگی اش را، و هر چه بوی دلخوشی می داد همان پنج
سال پیش بی سرطان و درد مُرده بود!

- باز زد به سرت؟

یک قطره باران افتاد روی گونه اش، پلک زد و سرش را
گرفت سمت آسمان، برای کمک گرفتن از صاحب آسمان
بیشتر از این حرفها ناامید و خسته بود!

- من دیگه نمیتونم باهات ادامه بدم پسر خاله!

گفت و انگار یک حباب توی دلش ترکید. سر که پایین آورد
سپهر داشت نگاهش می کرد. ساندویچ را زد توی سینه ی
نیلا:

- حوصله چرند و بحث و ناز ندارم نیلا، بخور ضعف نکنی!

#پارت_۲۳۵

#نیل

نگاهش کرد، محکم، بدون ضعف و ترس، بدون ذره ای عذاب وجدان، او تمام تلاشش را کرده بود و مرد پیش رویش هر بار ناامیدترش کرده بود!

خواست حرف بزند که کوروش را دید، درست جلوی در ورودی، نفس عمیق کشید و جسارت بیشتری برای حرف زدن پیدا کرد!

- من همه ی تلاشمو کردم، من صدمو گذاشتم، من از شغلم بخاطرت گذشتم، از خودم و تموم چیزایی که برام قابل احترام بود، منی نیست، میخواستم بسازم

هر چیزی و که به خوشبختی مون کمک کنه ولی... تو
نخواستی، تو نداشتی، تو خراب کردی!

سپهر پر از خشم چشمهایش را بست و ساندویچ توی
دستش را پرت کرد زمین و همزمان گفت:

- داری گوه میزنی تو اعصابم نیلا، داری مزخرف میگی
که...

- دارم حرفی و میزنم که چند روز منتظرم موقعیتش
پیش بیاد!

- تو گوه خوردی، تو غلط کردی فکر کردی میتونی هر
وقت سر و کله ی اون پدرسگ پیدا شد بذاری بری!

نگاهش مات ماند روی کوروشی که انگار از همین فاصله
فاجعه ی پیش رو را حدس زده بود! فهمیده بود، از نگاه
پر از اضطراب نیلا همه چیز را فهمیده بود!

- بهت گفتم فیلِت یاد هندستون کنه....

صدای نیلا میان بغض و بارانِ توی قلبش بالا رفت:

- فیلم یاد هندوستون نکرده، نمیخوامت، آدمی که
هیچی براش مهم نیست جز خودش، آدمی که اجازش
توی این سن و سال هنوز دست مادرشه، آدمی که
موقع عصبانیت توهین میکنه بد و بیراه میگه رو
نمیخوام!

- نیلا، به ولای علی حرف تو پس نگیری بیچارت
میکنم، هم تورو، هم اون پفیوز و!

- وقتی بعد اون همه اصرار و پیغام و واسطه راضی شدم
بیای خواستگاریم بهت گفتم یه مدت نامزد باشیم تا
ببینم میشه ادامه بدیم یا نه، یادته!؟

نیشخند سپهر شبیه اسید سوزاند تمام روح و تنش را:

- بعد از پیدا شدن عشق قدیمیت فهمیدی نمیشه با
من ادامه بدی؟ آره خب، چرا که نه؟ طرف راضی شد
اومد بخشید، همه چی گل و بلبل، سرخر میخوای
چیکار هان؟

- خیلی بی شعوری!

دست سپهر محکم خورد توی سینه اش و یک قدم به
عقب پرت شد و میان فریاد سپهر کوروش با عجله
سمتش دوید:

- من بی شعورم یا تو هرزه ی لجن!؟

#پارت_۲۳۶

#نیل

#نیل

تنش از صدای فریاد سپهر لرزید، مردم داشتن نگاهشان می کردند، تیره ی کمرش خیس از عرق شد و نگاهش مات ماند روی کوروشی که به ضرب بازوی سپهر را کشید و محکم نگاهش داشت:

- چقدر بی غیرتی تو بچه!

دست سپهر عصبی و پر از هراس خورد تخت سینه ی کوروش:

- ولم کن بابا، تا تقی به توقی میخوره طرف این و
میگیری اینم واسه من شاخ میشه!

نگاه عاصی و پر از خشمش برگشت سمت نیلایی که فقط
تماشا میکرد:

- گوهر حرف بزنه میشه فضول و نباید دخالت کنه
چون طرف منه، بعد به این شازده هیچی نمیگی که یه
وقت کم نیاری هان؟

کوروش بهم ریخته به عقب هلش داد:

- اون قدر احمقی که نمیفهمی من فقط وقتی شعورت و
میداری در کوزه و بهرام و می کوبی تو سرش و از
گذشتش تبر میسازی و میزنی ب ریشش جلوت می
ایستم!

سپهر دهن باز کرد حرف بزند که کوروش رو به آدمهایی
که ایستاده بودند و نگاهشان می کردند گفت:

- بفرمایید لطفا... چی و تماشا میکنید؟ بفرمایید!

نگاه عصبی اش برگشت سمت سپهر:

- برو توی ماشین میام حرف می زنیم.

- چه حرفی؟ بهت گفتم نمیخوام بره دنبال اون بی پدر،
گفتی دوره ی اجازه گرفتن سر اومده و...

- فکر میکنی خودِ نسناسست بی عیب و نقص و ایده آلی
و اگه میگه نمی خوامت بخاطر اون بی پدره؟

سپهر کلافه نشست روی نیمکت و سرش را با دستهایش گرفت. کوروش چشم از او گرفت و سمت نیلا رفت. نیلایی که رنگ به رو نداشت:

- گفتم الان وقتش نیست، نگفتم؟

- هر وقت میگفتم همینارو می شنیدم!

- گاهی فکر میکنم خیلی زیادی هم به این پسر میای!

پلک نیلا پرید و قلبش سوخت. خواست چیزی بگوید که سپهر از جا بلند شد و سمتشان آمد:

- امروز و، این حرفاتو، نشنیده میگیرم، سرنوشت بهرام هر چی بشه ما آخر هفته میریم سر زندگیمون!

#پارت_۲۳۷

#نیل

نیلا نیشخند زد. دانه های باران ریخت روی صورتش،
داشت باران می گرفت و او، شبیه همان ابرهای دلگیر و پر
باران خیال باریدن داشت و از سر اجبار بود که پر بغض به
تماشای ویران کردن باقی مانده ی زندگی اش ایستاده بود!

- زهی خیال باطل!

سپهر خشمگین و رو به جنون خواست سمتش حمله کند
که کوروش مانع شد و داد کشید:

- دهن تو ببند نیلا!

نیلا مات و مبهوت ایستاد سر جایش و کوروش دو دستی
سپهر را سمت در خروجی حیاط بیمارستان هل داد:

- برو، میگم برو بیرون بسه!

سپهر با تمام تلاش کوروش سمت در رفت اما همچنان رو
به نیلا داد زد:

- کور خوندی اگه خیال کردی میتونی سر من و بکوبی
به طاق و بری با اون بی همه چیز به عشق و عاشقیت
برسی!

کوروش که او را از حیات بیرون برد بی حرف، با بغض و
آتشی- که توی دلش بپا شده بود، بی توجه به نگاه آدمهای
اطرافش راه افتاد سمت ساختمان، سمت بهرام، سمت
کسی که او را به این جهنم بی نام و نشان رسانده بود!

وارد کابین آسانسور که شد نگاهش ماند به تصویر بی
روحش توی آینه و از زن و بچه ای که توی آسانسور
بودند خجالت کشید تا اشک هایش را از زندان چشمهایش
رها کند. فقط شال رها شده دور گردنش را انداخت روی

سرش و تلاش کرد آن چهره ی بهم ریخته را کمی سر و سامان بدهد!

آسانسور که توقف کرد از کابین بیرون رفت، ساعت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ بود. بی نفس بود از حجم بغض های انبار شده ته حلقش، داشت متلاشی میشد، داشت دق مرگ میشد، و برای این همه غم هنوز کم سن بود و زیادی خام!

- خانوم نامی!؟

نگاه بی روحش برگشت سمت پرستار، چشماهایش پر بود و از پلک زدن می ترسید:

- بله؟

- نیلا شما هستید؟

سرگیجه داشت. از بی خوابی و بی اشتهاپی، از غصه های انباشته شده ته ذهنش، از حجم بغض های نشکسته، حالش بد بود و کوروش بدی حالش را تکمیل کرده بود! کوروش هیچ وقت و هیچ کجا با او این طور حرف نزده بود!

- بله، چیری شده؟

- آقای نامی میخوان شما رو ببینن، فقط زیاد حالشون خوب نیست، کوتاه باشه لطفا.

- حتما.

#پارت_۲۳۸

#نیل

#نیل

زل زده بود به بهرام، داشت بعد از سالها، دقیق و دلتنگ
نگاهش می کرد. صورت لاغر و رنگ پریده اش، صورتی که
توی این پنج سال عجیب پیر و شکسته شده بود. چین
های دور چشم و روی پیشانی اش خبر از دردها و حسرت
های خانه خراب کن می داد!

دلش گرفت، بعض چمبره زده روی سینه اش و تا حلقش
رسید و همان جا شکست. اشک راه گرفت روی صورتش
و تازه فهمید تمام این پنج سال خودش را از پدر داشتن و
بهرام را از دختر داشتن محروم کرده و قبلش هم، رابطه
شان فدای قمار و الکل و خوش گذرانی های بهرام شده
بود!

نگاهش نشست به انگشت های زرد و لاغر بهرام، و جای خالی حلقه اش، آن قدر وزن کم کرده بود که آن حلقه دیگر به انگشتش اندازه نبود!

- نیلای بابا؟

گلوش از حجم بغض ها سوخت. اشکش را پس زد و تلاش کرد همین یک بار را یک دختر بابایی باشد که رد هیچ غصه و قصه ای او را پر خشم و حسرت نکرده باشد!

- ازت ممنونم که.... باعث شدی دانیار...و ببینم!

صدای بهرام از فرسنگ ها فاصله به گوشش می رسید. از ته یک جهنم بی نام و نشان، صدایش ضعیف بود و نالان:

- نمیدونی چه حالیه وقتی میفهمی قرار دستت از دنیایی که توش خودت و تیکه پاره کردی واسه پول و آدمارو تیکه پاره کردی واسه جلو زدن ازشون کوتاه شه!

بهرام آرام بود. برای اولین بار بود بعد از این همه روز و شب و درد، بهرام را این طور آرام میدید. شاید دست از همه چیز شسته بود. شاید همه چیز را پذیرفته بود!

- نمیدونم دانیار من و بخشید یا...

سرفه زد. صورتش از درد جمع شد و سینه اش تند بالا و پایین شد:

- تو ببخش من و دخترم!

قلبش شبیه یک دریای طوفانی بود که هزار ماهی توی آن زندگی نکرده مرده بودند!

- اون فقط یه تصادف بود. خریت و بی احتیاطی من باعث شد ولی.. عمدی در کار نبود به واللّه!

اشکش چکید روی دست بهرام، بهرام بی قرار سرفه زد و جهان پیش نگاهش داشت خاموش میشد انگار:

- وقتی میخواستم اموال حسین و پس بدم، وسوسه شدم، خیال کردم میشه حالا که حسین نیست من یه شب راه صدساله رو برم و اون همه باخت توی قمار و با اموال حسین و سهمش از کارخونه جبران کنم!

#پارت_۲۳۹

#نیل

دست لرزانش را جلو برد و دست نیلا را گرفت. تن سردش وحشت نیلا را بیشتر کرد.

- بخاطر حالِ گیتی نمون با مردی که دلت باهاش نیست بابا. تو نمیدونی بدون دلدادگی زندگی کردن چقدر مرگ آورده!

دلش می خواست همان جا زار بزند که نرو، که بمان، که حالا وقت داغ تازه نیست!

- خیال کردی نفهمیدم بخاطر ما بهش بله دادی؟!؟

هق زد و سینه اش سوخت. از دست دادن هایش داشت زیاد میشد و از دست های همیشه خالی اش هیچ کاری برنمی آمد.

- اگه تونستی... حلالم کن بابا.

نفس نفس می زد. جان کند تا با گریه و التماس توانست
صدایش بزند:

- بابا بهرام!؟

شبهه کودکی هایش صدایش زد. صدایش زد تا حسرت به
دل نماند. تا حسرت روی دلِ لت و پار و مقصر— بهرام
نگذارد!

اشک بهرام از گوشه ی چشمش چکید روی بالشت زیر
سرش و صدا و جانش داشت تحلیل می رفت:

- جانِ بابا؟

- تنهام نذار!

گفت و نگاهش بالا آمد و نشست روی بابا اسماعیلی که داشت از پشت شیشه تماشایشان می کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و حق زد. همیشه آدمها دیر می رسیدند!

- مراقب گیتی من باش نیلا، ببخش که پدر خوبی نبودم برات.

- الان وقت این حرفا نیست. باید استراحت کنی بابا بهرام، باید خوب بشی و ...

- ببین کی اومده نیلی، حاج اسماعیل!

اشکش را پس زد و دست بهرام برای بابا اسماعیل بالا رفت. داشت برایش دست تکان می داد. اما نیلا دید که دستش توی هوا ماند. نفسش به شماره افتاد، تنش لرزید و دستش پایین افتاد. نیلا وحشت زده صدایش زد:

- بابا؟

صدای بوق ممتد دستگاه‌ها پیچید توی گوشش، نگاه ناباورش بین بهرام و دستگاه‌ها در رفت و آمد بود. نگاه بهرام اما مانده بود به شیشه، به اسماعیلی که آن نگاه خشک شده را فهمید و ذکر می گفت. چشم نیلا ماند به قفسه‌ی سینه‌ی بهرام که با یک نفس عمیق و پر درد ثابت مانده بود. جلورفت و تکانش داد، داد زد و حنجره اش سوخت:

- بابا بهرام!؟

پرستار سمتش دوید و تلاش کرد او را از اتاق بیرون کند. دکتر و پرستارها بالا سر بهرام بودند اما، شهر چشمهای بهرام خاموش بود و بی صدا!

#پارت_۲۴۰

#نیل

#نیل

برای نیلا و دانیار 

- آروم باش باباجان، آروم دخترم!

خودش را از آغوش اسماعیل بیرون کشید. چشمهایش خیس بود آن پرده‌ی مزاحم اجازه نمی داد عاقبت بهرام را ببیند. دلش شور می زد و آخرین تصویر از بهرام یک جفت چشم خشک شده و مات بود!

دکتر و پرستارها که از اتاق بیرون آمدند با عجله سمت دکتر رفت و نگاه ناامید و پراز تاسف مرد مقابلش هراسش را بیشتر کرد.

- چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

- متاسفم خانم نامی. تسلیت میگم خدمتون.

نگاه ناباورش مات ماند و دکتر از مقابلش گذشت ذکر گفتن آرام اسماعیل را بیخ گوشش شنید. بدحال جلو رفت، جلوتر، خواست وارد اتاق شود که صدای اسماعیل را شنید.

- نیلا جان بابا، تو باید مراقب گیتی هم باشی!

شنید و نشنید. توی سرش، میان دالان افکاری و سرو تهش، همه‌مه بود، گیج بود، وارد اتاق شد و آن ملحفه‌ی سفید روی بهرام مهر ناامیدی را روی تمام امیدهای واهی اش زد.

دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد. جلو رفت و ایستاد کنارش، بهرام رفته بود، بهرام لبریز از گناه و اشتباه رفته بود و این تمام ماجرا بود!

- بابا بهرام!؟

بغض توی گلویش، میان حرف حرف کلمه هایش شکست و اشک از چشمهایش راه گرفت.

صدای جیغ آشنایی را شنید و سرش به ضرب چرخید. گیتی همراه کوروش آمده بود و بابا اسماعیل همه چیز را برایش گفته بود، با عجله از اتاق بیرون رفت. گیتی بی قرار روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد.

- الهی بمیرم برای دردت، الهی بمیرم برای بی نفسیت، الهی بگردم که چند سال مثل شمع آب شدی، خدا، خدایا...

جلو رفت، کوروش سمتش آمد:

- نیلا؟

- بابام رفت دایی!

نگاه کوروش خیس شد و نیلا نشست کنار گیتی، تنش را
بغل کرد و آرام توی گوشش پچ زد:

- الان دیگه بی نفس نیست مامان، دیگه خوب میشه!

#پارت_۲۴۱

#نیل

- آرزو به دلش مونده بود یه بار باهاش مثل قدیما
باشی، ببخشیش، باهاش بیشتر حرف بزنی... آخ که

همه ی آرزوهایش و به گور برد، آخ که من چه جوری
جای خالیش و تحمل کنم!

بهرام را که از اتاق بیرون آوردند گیتی بدحال از جا بلند شد،
رفت سمت تخت، و دل نیلا را از جایش کندن وقتی گیتی
ملحفه ی سفید را از روی صورتش پس زد. بهرام خوابیده
بود، بهرام تمام شده بود!

- بهرام؟ پاشو، گفته بودی تنهام نمیذاری!

قصه ی پر غصه ی بهرام به پایان رسیده بود و نه توان
جبران خطاهایش را داشت نه فرصتش را!

بهرام را بردند و گیتی میان یک دنیا درد و عذاب سینه ی
پر دردش را چنگ زد. قلبش داشت میان شورش این همه
غم بازی در می آورد، رنگش به سفیدی زد و برای پخش
زمین نشدن دیوار را چنگ زد. نیلا سمتش دوید. نیلایی که
تمام دلخوشی هایش دود شده بود و رفته بود هوا!

- مامان گیتی؟ مامان تورو خدا!

کوروش زیر بغلش را گرفت. خسته بود. از بخت سیاه این خانواده خسته بود.

- کمک کن بیریمش یه آرامبخش بزنه.

گیتی را بخش اورژانس بردند. وقتی زیر سرم و با تزریق آرامبخش و مسکن آرام گرفت بالاخره نیلا کنارش آوار شد. شبیه شوک زده ها نگاهش مات مانده بود و قلبش در برابر این همه بی تابی مچاله شده بود.

- نیلا؟

صدای ضعیف و پر بغض گیتی رهایش کرد از فکر به حجم غصه های تلنبارشده:

- جانم مامان؟

- بگو که خواب میدیدم!

نیلا فقط نگاهش کرد. غم رسوب کرده بود به سلول به سلول تنش:

- بدون بهرام چه جوری برگردیم توی اون خونه؟

- بخاطر من، صبور باش مامان گیتی، از همه ی این دنیا فقط تو موندی واسم!

گیتی دستش را چشمهایش گذاشت و بلند و بی خجالت
گریه کرد. برای تمام دردهایی که با رفتن بهرام هزار برابر
زورشان بیشتر شده بود!

#پارت_۲۴۲

#نیل

- فقط رفتی دیدیش؟ حرفی؟ گله ای؟ هیچی به هیچی!؟

دانیار کلافه نگاهش را از صادق گرفت و فنجان قهوه را
گذاشت روی میز مقابلش، بعد از دیدن بهرام حالی داشت
رو به سقوط و زوال:

- عادت داری به سوال و صدبار به هزار روش پرسی؟

- برام سواله چرا رفتی!

- رفتم که ببینم عاقبت ظلم دقیقا به سر آدمای چی میاره؟!؟

گفت و خواست از جا بلند شود که تلفن همراهش زنگ خورد. سارا بود. بی حوصله صدای گوشی را بست و بلند شد. توی کشوی میز کارش دنبال بسته ی سیگار و فندکش می گشت.

- خب؟ از نتیجه ی کارِ ظلم راضی بودی؟!؟

- صادق باز شروع نکن!

- حالا چرا جوابِ این سارا ی بدبخت و نمیدی؟!؟

پاکت خالی سیگار را بالاخره پیدا کرد و کلافه مچاله اش کرد و انداخت روی میز:

- بهش بگو دیگه بیشتر از این کاری ازم برنمیاد!

- گندت بزنن که این قدر گندِ دماغی مرتیکه!

صدای تلفن همراهش مجدد بلند شد و صادق خم شد .
نگاهی روی صفحه گوشی انداخت و گفت:

- کوروش، بیا جواب بده!

- کی کار این خانواده با من تموم میشه الله الم!

سمت میز رفت و گوشی را برداشت، تماس را وصل کرد و
صدای گرفته ی کوروش ترس به دلش راه داد:

- بله!؟

- شک داشتم باید بهت خبر بدم یا نه، ولی تهش فکر
کردم شاید لااقل دلتو آروم کنه!

صادق کنجکاو داشت تماشایش می کرد و دانیار بی قرار
قدم می زد:

- چیشده که قراره دل من آروم شه؟

#پارت_۲۴۳

#نیل

- بهرام... فوت شد!

انگار کسی- با مشت کوبید به شقیقه اش، ایستاد، صادق
نگران بلند شد و لب زد:

- چی شده دانیار؟

دانیار اما بی حواس و بی توجه گوشی را به دست دیگرش
داد. افتاده بود توی یک بازی جدید و روانش نمی کشید تا
ادامه بدهد:

- اگه داری مزخرف میگی...

- فردا مراسم، گیتی گفت بهت خبر بدم شاید بخوای
بیای!

- کی این اتفاق افتاد؟ چی شد که...

صدای گرفته ی کوروش را از میان گریه های بلند گیتی شنید:

- امروز، میدونم دل خوشی از بهرام نداری ولی، گیتی هنوز به تو دلخوشه، فکر می کنم با اومدنت داغش سبک ترشه، حتی اگه نبخشی، شب خوش!

تماس قطع شد و مشتی صادق خورد به بازویش:

- د حرف بزن مردک!

- بهرام فوت شده، فردا مراسم خاکسپاری شه!

- ای وای!

عقب رفت، عقب تر، آوار شد روی مبل پشت سرش،
همه ی آدمهای گذشته رفته بودند، دلش برای حسین
بیشتر از همیشه تنگ شد.

-دانیار؟ قراره بری؟

نگاه سرد و خسته اش بالا آمد و بی حوصله گفت:

- یه نخ سیگار بده من!

- باز نمیخواه با سیگار خودت و خفه کنی. اینم آخر و
عاقبت بهرام، دیگه چی؟

- مرگ و دیگه چی. من کی آرزوی مرگ کسی— و کردم
روانی؟!؟

صادق سکوت کرد و دانیار در را باز کرد و خودش را رساند
به در خروجی کافه، احتیاج به تنهایی داشت، درست
امشب دلش هوای گذشته را کرده بود و هیچ چیز از آن
گذشته باقی نمانده بود جز خودش و نیلایی که... از او
گرفتار تر و سیاه بخت تر بود!

#پارت_۲۴۴

#نیل

#نیل

داغ بهرام نشسته بود وسط قلبش و تنها راه چاره اش برای
کمی تسکین اشک بود و فریادی که از گلویش بیرون نمی
آمد!

منتظر بودند تا جسد بهرام برسد برای مراسم خاکسپاری،
و او میان این داغ و درد و غم باید حضور سپهر و گوهر را
هم تحمل می کرد. انگار نه انگار سپهر را پس زده و از ادامه
ندادن و اتمام این ماجرا گفته!

میان جمعیت چشم می چرخاند تا شاید دانیار را ببیند و
خیال کند حتما بخشیده و روح بهرام حالا خیلی راحت از
جسم لت و پار و بی نفسش است ولی، نبود، هیچ خبری
از دانیار نبود!

- آمبولانس رسید.

صدای جیغ و گریه ی گیتی مجدد بالا رفت و گوهر و
سوگند تمام تلاششان را برای نگه داشتنش کردند و نیلا،
تنها بی صدا اشک می ریخت. یک فریاد خفه شده توی
حنجره اش مانده بود که داشت خفه اش می کرد!

- اینجا دیگه واسه صبوری و گریه نکردن بهت مدال
نمیدن!

نگاه غمگینش نشست روی کوروشی که سر تا پا مشکی
پوشیده بود:

- نمیتونم بلند گریه کنم، یه حالیم.

- نریز تو خودت، تو باید رو پا باشی عزیز من!

خواست چیزی بگوید که صدای جیغ گیتی و لا اله الا الله
جمعیت نگاهش را برد سمت تابوت و جنازه ی بهرامی که
بعد از مدت ها آرام و بی صدا خوابیده بود. بی نفس نفس
زدن، بی سرفه زدن، بی خفگی و بدحالی!

اشکش ریخت و جمعیت که بهرام را تا بالای قبر راهی کرد
نگاه اشکی و ماتش نشست روی دانیاری که ساعدش را
چسبانده بود به تنه ی درخت و دست به سینه با عینک

سیاه روی چشمهایش داشت همه چیز را تماشا می کرد.
کسی— انگار چسبید و بیخ گلویش را گرفت. صدای
فریادهای جگرسوز گیتی باعث شد چشم از دانیار بگیرد و
سمت جمعیت برود، داشتند روی بهرام خراور خراور
خاک می ریختند و از او کاری بر نمی آمد.

همان جا روی خاک ها زانو زد. اشکش ریخت و برای
همیشه با بهرام وداع کرد. یک وداع پر درد چون قبل از
این هم درست و حسابی از داشتنش سهمی نداشت!

- نیلا؟ بیا یکم آب بخور.

دست سپهر را پس زد. کوروش داشت تلاش می کرد گیتی
را آرام کند اما، گیتی توی حال خودش نبود، داشت خاک
ها را چنگ میزد و با گریه فریاد می زد.

#پارت_۲۴۵

#نیل

- تو که میدونی بدون تو نمیتونم ادامه بدم، بهرام؟ چرا تنهام گذاشتی؟ به کی بگم تو نفس من بودی؟ منم میام، رفتی ولی نگفتی من چی؟ نیلا چی؟ زندگیمون چی؟ منم مثل هما که دوری حاجی و طاقت نیاورد طاقت نمیارم و میام.

نیلا اما فقط نگاه می کرد و اشک هایش پشت هم می ریخت. دلش به هیچ چیزی خوش نبود و می ترسید. از آینده، از تنهایی، از سپهر که نمی دانست راه خلاصی از او چیست!؟

نگاه بارانی اش نشست روی دانیاری که ایستاده بود مقابل گیتی:

- تسلیت عرض میکنم خدمتون.

درد شبیه یک مار سمی افتاده بود دور قلبش و امانش نمی داد. شنید گیتی با گریه داشت برای ناهار دعوتش می کرد

به خانه بیاید. نشسته بودند دور قبر و بغض تلخ شان برای بار هزارم شکست. نفهمید چقدر گذشت، جمعیت کم کم می رفتند که صدای سپهر را بیخ گوشش شنید.

- پاشو بریم تو ماشین.

نیشخند زد. سپهر می ترسید. حتی از حضوری دلیل و از سر احترام دانیار هم واهمه داشت!

- کوروش و مامان هستن پیش گیتی، سوارشو.

دلش می خواست همین جا تمام حرفهای زده شده را بگوید
توی صورتش و یادش بیاورد او را برای تمام عمر پس زده
اما، نه جانش را داشت نه توانش را و نه وقتش بود! دلش
میخواست نرود اما اینجا مکان خوبی برای آبروریزی های
سپهر نبود.

روی صندلی جلو که نشست سپهر هم سوار شد و حرکت کرد.

- میزونی؟

حالش حتی از سوال های بی وقت و بی ربط سپهر بهم می خورد.

- میدونم حتما دوست داشتی پدرت توی مراسم عروسی مون باشه، نوه شو ببینه، حالش خوب بشه، ولی خب، عمرش به دنیا نبود دیگه!

نگاه پر از شماتت و تاسفش برگشت سمت سپهر:

- چی میگی تو!؟

- هیچی، این پسره رو کی خبر کرده بیاد؟

- گیتی!

آن قدر محکم جوابش را تف کرد توی صورت سپهر که
سپهر لال شد و خیره ی رو به رو ماند. حال هیچکس
خوب نبود اما نیلا کنار تمام داغ و غصه اش سپهر را
داشت که برای زمین زدنش توی این روزهای سیاه کافی
بود!

#پارت_۲۴۶

#نیل

#نیل

خانه شلوغ بود و حال گیتی و نیلا هر لحظه که حقیقت را باور می کردند بدتر می شد. نیلا بود و یک دنیا مسئولیت برای انجام هر چه بهتر مراسم و تحمل سپهر بیخ گوشش و داغی که هر لحظه ضعیف ترش می کرد!

- فکر نمی کردم بیاد، اونم با یه تاج گل!

نگاهش را از ظرف حلوی مقابلش گرفت. نشسته بود توی آشپزخانه، پشت میز و داشت لیست خریده‌ها را می نوشت.

- کی؟ دانیار؟ مگه خودت دعوتش نکردی؟

- گیتی خواست دعوتش کنم وگرنه رفاقت ما با عشق شما چال شد رفت!

نیلا در سکوت چای را هم به لیست خرید اضافه کرد و نگاه کوروش که روی صورتش کش آمد سر بالا گرفت. نگاهش به نگاه نگران او گره خورد و تلاش کرد ظاهرش را میان این بی کسی حفظ کند.

- چیه؟

- بدی ازدواج فامیلی اینه که وقتی با همه ی وجودت نمیخواهی ریخت شون و ببینی بازم می بینی!

- الان داری ارومم میکنی؟

- الان دارم روشنت میکنم، وسط این مراسم و عزا، ممکنه دانیار بخاطر گیتی یا هر چیز دیگه ای بیاد و بره، حواست باشه سپهر و گوهر گند نزنن به باقی مونده ی آبروتون!

گفت و کاغذ را از مقابل نیلا برداشت تا برای خرید بیرون برود. نیلا بدحال چشموهای سرخ و خسته اش را با انگشت شست و اشاره اش فشار داد:

- نیلا باباجان؟

سر بالا گرفت و با دیدن بابا اسماعیل از جا بلند شد:

- شما اصلا حواستون به داروهاتون هست؟

- خوردم باباجان، کوروش داد بهم، اون بیرون نه تو هستی نه گیتی، کجاست مادرت؟

مجلس نیاز به صاحب عزا داره باباجان.

ترس نشست توی نی نی چشمهایش، جلورفت و مضطرب
و پریشان پرسید:

- مامان گیتی نیست؟

#پارت_۲۴۷

#نیل

- نیم ساعتی میشه نیست، نگران نشو، برو اتاقا رو
بگرد منم حیا ط و نگاه میکنم.

میان شورش هزار فکر و واهمه با یک ببخشید از کنار
اسماعیل گذشت و سمت اتاق بهرام رفت، دل رفتن به
اتاق را نداشت اما، نگران حال گیتی بود. آن قدر که از
فشار روحی اشک نیش زد به چشمهایش و در اتاق را که
باز کرد اولین تصویری که دید تن مچاله شده ی گیتی بود
روی تخت بهرام، آه پر دردی گفت و با عجله وارد اتاق
شد. گیتی پشت به او، جنین وار مچاله شده بود، با دلهره

و بغض دستش را گذاشت روی بازوی گیتی و صدایش
لرزید:

- مامان گیتی؟!؟

صدای گیتی از ته یک دنیای دور و غریب به گوشش
رسید:

- فقط تویی که وصلم میکنی به این زندگی و گرنه، گور
بابای دنیای بدون بهرامم!

بغض میان سینه ی نیلا شکست، داشت جاناش در می
رفت از قوی بودن، از تکیه گاه نداشتن، از زمین نخوردن!

- ببینمت!

گیتی برگشت، چشمهایش سرخ بود و بارانی، بینی اش از شدت گریه قرمز شده بود، دیگر آرامش نداشت.

- چه جوری آدمیزاد میتونه عزیزشو زیر یه خروار خاک دفن کنه و زنده بمونه نیلا؟

- آدمیزاد همه چی و میتونه تحمل کنه مامان، مجبوره که تحمل کنه!

- بمیرم واست که درد جدایی کشیدی، سخته خیلی سخته!

- نیلا!؟

با صدای اسماعیل برگشت و گیج جلو رفت:

- ببخشید، یادم رفت بگم بهتون.

- حالش خوبه باباجان؟

- خوبه، شما برید پیش مهمونا، ما هم میایم.

اسماعیل نگاه نگرانش را دوخت به گیتی که حالا صورتش را با دستهایش پنهان کرده بود و شانه هایش می لرزید.

- میگم گوهر واسش جوشنده آماده کنه.

اسماعیل که رفت نیلا نگران و آشفته برگشت سمت گیتی:

- قرصاتو خوردی مامان گیتی؟

- وقتی دیدم اومده یکم دلم آروم گرفت، گفتم شاید
گذشته از بهرام!

#پارت_۲۴۸

#نیل

#نیل

نگاه نگران و اشکی اش ماند روی گیتی که حالا ایستاده بود
اما حالش خوب نبود. انگار پاهایش به زور وزنش را تحمل
می کرد.

- مامان، تو همیشه قوی بودی، توی همه ی این سالها،
من نمیتونم توی این حال ببینمت، من نمیدونم باید
واست چی کار کنم.

گفت و اشک از لای پلک‌هایش بیرون ریخت. گیتی فقط نگاهش می‌کرد. مات و گیج، سرد و بی‌روح، و چه کسی - از عمق علاقه‌ی گیتی به بهرام بی‌خبر بود؟!

گیتی که سمت کمد لباس‌های بهرام رفت نیلا ناامید و درمانده تکیه‌اش را به لبه‌ی تخت داد و به تماشایش نشست. گیتی یکی از پیراهن‌های بهرام را از کمد بیرون آورد و سمت بینی‌اش برد. نفس کشید، عمیق و دلتنگ!

- آبی خیلی بهش می‌اومد، شب عروسی مون همه گفتن سفید بپوش ولی من بهش گفتم آبی آسمونی خیلی میاد بهت!

نیلا لبش را به دندان گرفت و شوری اشک رفت زیر زبانش، نمی‌دانست برای تسکین گیتی چه بگوید که اثر بگذارد به روح زخمی‌اش:

- حتی وقتی تو دنیا اومدی آبی پوشید... بخاطر من،
اون موقع ها هنوز درگیر الكل و قمار و سیاه بختی
نبودیم!

پیرهن را داخل کمد جا داد و پیرهن دیگری بیرون کشید:

- اسم تو رو هم بهرام انتخاب کرد، بخاطر من و علاقم
به رنگ آبی، اسمتو گذاشتیم نیلا، تو که اومدی همه
ی زندگیم آبی شد، آخ نیلا، قلبم داره آتیش میگیره
وقتی یادم می افته بهم گفت، میشه دختری دیگه
پدرشو دوست نداشته باشه!

برای لحظه ای قلب نیلا از تپش ایستاد. نگاه پر از بهت و
ناباوری اش ماند به گیتی و چانه اش از شدت بغض و بی
نفسی- لرزید. گیتی جلو رفت، جلوتر، ایستاد مقابل نگاه از
دنیا بریده ی نیلا:

- دوشش نداشتی نیلا؟

پراز درد و درماندگی صدایش زد:

- مامان!؟

و گیتی بی قرار و پراز آشوب خودش را سپرد به آغوش
نیلا، هق زد و صدای گریه اش سکوت همیشگی اتاق بهرام
را شکست. هق زد و پیراهن بهرام توی دست گیتی، میان
سینه ی پراز تپش جفتشان مانده بود و بوی عطرش
دلتنگی جفتشان را تشدید کرد!

- هیچ وقت نتونستم دوستش نداشته باشم مامان
گیتی!

@Vip Roman

#پارت_۲۴۹

#نیل

- من و عماد م میایم. البته بخاطر نیلا، به هر حال یه رفاقتی بوده که این روزا تکرار شده، در حد یه تسلیت موظفیم بیایم.

دانیار کلافه شیشه عطر را روی میز گذاشت و یقه ی پیراهن مشکی اش را مرتب کرد.

- وظیفه ای ندارید، منم اگه چشمای مظلوم گیتی خانم نبود....

- با اومدن ما مشکل داری داداش؟

نگاهش برگشت سمت عماد که داشت جوراب هایش را می پوشید. جلورفت با و اخم های درهم سر تا پایش را از نظر گذراند:

- چی شده تو مهربون شدی؟

- اصراری ندارم، تو بگی نیا نمیام، ولی به قول صادق یه گذشته ای بوده، بد نیست بیایم یه تسلیت بگیم حالا که نیلا برای پیدا کردن اولین امیدش ما بودیم.

صادق با نیشخند دکه ی آستین پیراهنش را بست:

- چقدرم که تو جواب امیدشو دادی برادر!

- تو یه تیکه رو هر هشت ساعت در روز می ندازی که قشنگ اثر کنه نه؟

دانیار بی حوصله عینکش را به چشم زد و سمت در راه افتاد:

- خیلی خب، هر غلطی می کنید زودتر، دیر شد.

صادق پشت سرش راه افتاد و بعد عماد، هر سه از ساختمان بیرون رفتند و سوار ماشین که شدند عماد نگاهی به چشمهای خسته و سرخ دانیار انداخت:

- میخوای من بشینم؟ سردردی باز؟

- خوبم.

استارت زد و ماشین را از پیچ کوچه به خیابان کشاند. توی سرش، میان هزارتوی افکار ریز و درشتش، یک کشمکش عجیب و غریب بود که داشت او را از پا می انداخت.

دوست نداشت برگردد به گذشته و اثری از آدمهای
ویرانگر زندگی اش را ببیند اما خودش با پای خودش داشت
می رفت توی یک دنیا در به دری و ناآرامی!

صدای فندک زدن عماد را بیخ گوشش شنید و سر
چرخاند، عماد سیگار را سمتش گرفت:

- اینکه بین خواستن و نخواستن بودن و نبودن، گذشتن
و نگذشتن گیر کردی کاملاً قابل درکِ دانیار!

صادق کلافه از روی صندلی عقب خم شد و سیگار را از
دست عماد گرفت:

- نمیبینی سردرده؟ سیگار میدی دستش؟!؟

#پارت_۲۵۰

#نیل

#نیل

#دانیار 

عماد شاکی سمت صادق برگشت:

- تو هم یه ریز نکات پزشکی بگو، ولمون کن داریم میریم
مراسم ختم بازم از پدر بزرگ بازی دست برنمیداری!

- به جون خودم، به جون این دانیار تو آدم نمیشی!

دانیار از آینه نگاهش کرد و بی جان و بی حوصله لبخند
محوی زد. عماد اما برای عوض کردن حال دانیار با لحن
بامزه ای گفت:

- داداش جون کی و قسم میخوری؟ این خودش آدم نیست!

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و عماد با خنده لپش را کشید:

- راهم ندادی اون سارای طفل معصوم روت کار کنه بی احساس!

صادق با خنده و حرص مشتی به کتف عماد زد:

- مرتیکه چیکار به ناموس من داری؟

- ناموست با این کار داره من کاریش ندارم!

دانیار این بار با خنده پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهش کرد:

- کم مزخرف بگو.

- چه عجب، ما خنده ی تورو دیدیم، بین حرفش اومد
گل از گلت شکفت خودش و راه بدی بیاد گل از همه
جات میشکفه ها!

دانیار سر بالا گرفت و این بار بلند خندید صادق اما تلاش
کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

- یعنی خیلی نافرمانی شعور و دیوئی.

- عه زشته دکی، بده دارم یه وصلت و جوش میدم؟

- تو نمیخواه وصلت جوش بدی، همون سعی کن از استعدادت روی کله ی مردم استفاده کنی!

دانیار با خنده سری تکان داد و حرکت کرد. می خندید اما توی دلش ولوله به پا بود. دیدن نیل هنوز هم برایش سخت بود و تلخ!

- میگم دانیار، گلی، تاج گلی، دسته گلی، نخریم؟

- من صبح بردم، شماها هم نمیخواه.

- آره خب، خودشیرینی باید از طرف تو باشه.

دانیار با حرص نگاهش کرد:

- خودشیرینی واسه کسی که خودم گذاشتمش کنار؟

#پارت_۲۵۱

#نیل

- خب حالا، باز پاچه گرفت، شوخی سرت نمیشه تو؟
 بعدم کنار گذاشتن آدمی که تا ریشه به خودت
 وابستش کردی افتخار نداره به قول صادق!

- من افتخار کردم؟

صادق کلافه وسط حرفشان پرید:

- بسه حالا، خونشون همون قبلی دانیار؟

دانیار بد و دیر نگاهش را از عماد گرفت و به رو به رو داد:

- آره.

- هماهنگ کردی؟

- کوروش میدونه.

صادق آهانی گفت و عماد سیگار دیگری آتش زد و پک عمیقی به آن زد. جلوی خانه ی بهرام که رسیدند بنرهای تسلیت و تاج گل‌های توی حیاط خبر از داغ یک خانواده می داد. جلوی خانه شلوغ بود، دانیار ماشین را پارک کرد و خواست پیاده شود که عماد دست گذاشت روی بازویش:

- زیاد نمیمونیم، هر وقتم حس کردی اون سردردای تخیلیت داره حالتو بد میکنه یه اشاره کن بریم.

دانیار برای چند ثانیه نگاهش توی صورت عماد چرخید و
بالاخره گفت:

- شماها تنها رفیق هایی هستید که به وقتش دشمنای
مزخرفی میشیدا!

- دوست اونه که واقعیت و نگه و با دروغ و دلداری
آرومت کنه؟ من یا صادق اگه چیزی میگیم بخاطر
اینه که بفهمی نمیشه تا ته عمرتو بخاطریه اتفاق به
باد بدی!

- کی میدونه هر آدمی کجای زندگیش ته عمرش بوده و
مُرده؟!

نگاه عماد شوکه و مات ماند و دانیار که پیاده شد صادق و
بعد عماد هم پیاده شدند. پنج سال پیش وقتی با یک دل

پر و قلب خالی برای همیشه از این جا و این خانواده می گذشت و می رفت روزی حتی فکرش را هم نمی کرد برگردد.

شقیقه هایش از شدت درد نبض می زد و انگار هزار دارکوب به جان مغزش افتاده بود.

به حیاط که رسیدند سپهر و پدرش همراه با کوروش جلوی در برای خوش آمد گویی ایستاده بودند. بعد از سلام و تسلیت گفتن نگاه پر از خشم و طلبکار سپهر ماند روی دانیاری که حالا وارد خانه شد و گیتی با گریه برایش آغوش باز کرده بود!

#پارت_۲۵۲

#نیل

#نیل

گیتی محکم و دلتنگ بغلش کرده بود و زار می زد. برای تمام دردهایی که بهرام به جانیشان گذاشته بود، و تمام دردهایی که با رفتنش به جا گذاشته بود!

- فکر می کردم میمیرم و حسرت دوباره اومدنت به این خونه رو به گور می برم. خوش اومدی پسر-م ، خوش اومدی!

از آغوش گیتی جدا شد و خوب زل زد به چشموهای بی تاب و مظلومش، دلتنگ هما شد، بیشتر از همیشه دلش مادرش را خواست و خیلی وقت بود هر آنچه که دلش می خواست را از او گرفته بودند!

- بازم تسلیت میگم، از خدا واستون طلب صبر دارم.

- بمیرم واسه دلت که نبودیم بهت رفتن همارو تسلیت بگیم، بمیرم که تنهایی همه ی عزیزاتو سپردی به خاک!

کوروش جلو آمد. کلافه دست روی کمرم گیتی گذاشت تا آرامش کند و متوجه ی حضور صادق و عماد:

- گیتی جان بقیه ی مهمونات منتظرن.

گیتی لب به دندان گرفت و با عذرخواهی نگاهش را داد به صادق و عماد که حالا جلو آمده بودند و بعد از سلام تسلیت گفتن:

- سلام خیلی ممنون، خیلی خوش اومدید، بفرمایید، قدم روی چشم من گذاشتید.

دانیار همراه عماد و صادق سمت سالن رفتند و خبری از نیلا نبود. نگاه پر از خشم سپهر هنوز روی دانیاری بود که

حالا پا روی پا انداخته بود و روی یک مبل تک نفره کنار صادق نشسته بود.

نگاه دانیار اما به قاب عکس بهرام روی میز کنار دیوار بود و شمع هایی که کنار قاب عکسش می سوخت. نگاهش به چشمهای بهرام بود و انگار یک دسته کلاغ به جان مغز ناآرامش افتاده بود. داشت تمام گذشته را مرور می کرد. مرور می کرد و ته مانده ی جانش داشت از زور سردرد در می رفت!

- چقدر از این پسر بدم میاد دانیار!

صدای صادق بیخ گوشش مجبورش کرد نگاهش را از عکس بهرام بگیرد و سر بچرخاند:

- پسر کیه؟

- سپهر دیگه، همچین نجسب و بی شخصیت میزنه،
هنوزم فکر میکنم نیلا از سر دشمنی با خودش به این
عتیقه جواب مثبت داده!

نگاه خاموش و بی روح دانیار نشست روی سپهری که
هنوز جلوی در کنار جلال و کوروش ایستاده بود.

- چرا خبری از نیلا نیست؟ من بخاطر اون اومدم.

#پارت_۲۵۳

#نیل

صدای عماد را شنید و بی حوصله تکیه اش را به مبل داد:

- چه میدونم، دو دقیقه ساکت بشنید بعدم بلندشیم
بریم دیگه.

- این سگ درونت خواب نداره نه دادا؟

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و دید کوروش سمت آشپزخانه می رود. با دیدن اسماعیل که از اتاق بیرون آمد نگاهش از همیشه ی روزهای بی در و پیکر زندگی اش غمگین تر شد. این مرد برایش اسطوره ی صبر بود و از احترام و علاقه اش به او هرگز و هیچ وقت کم نشد. نیلا آن قدر از این مرد و قلب مهربانش تعریف می کرد که روزی به خودش آمد و دید این مرد جایی وسط قلبش جا باز کرده!

نگاه اسماعیل هم با نگاهش تلاقی کرد و لحظه ای ایستاد. چشم ریز کرد و دقیق تر نگاه کرد. حس کرد اشتباه می کند اما دانیار که به احترامش ایستاد لحظه ای قلبش از دیدن پسری که عجیب آقا بود و عزیز لرزید. جلورفت و چند قدم باقی مانده را دانیار به احترامش جلورفت، دستش را

جلو برد و تلاش کرد صدایش از حجم این همه خاطره و
حسرت توی این خانه نلرزد:

- سلام حاجی، تسلیت عرض میکنم.

اسماعیل دستش را گرم فشرد، و دلش از همیشه بیشتر
برای سرنوشت تلخ نیلا گرفت:

- سلام به روی ماهت باباجان، لطف کردی تشریف
آوردی، شرمنده کردی پسر.

لبخند محوی زد و کمی عقب رفت و دستش را سمت مبل
ها دراز کرد:

- بفرمایید بشینید.

- چقدر عوض شدی باباجان، خدا پدر و مادرت و
بیامرزه، روح برادرتم شاد باشه.

صادق و عماد هم ایستادند و جلو آمدند، هر کدام
مشغول سلام و احوال پرسی شدند و نگاه دانیار لحظه ای
ماند به آشپزخانه و نیلایی که حالا با سینی چای بیرون
آمده بود. حضور نیلا توی این خانه برایش غیرقابل تحمل
تر بود. گلویش سوخت. چشمهای نیلا از شدت گریه و بی
خوابی سرخ بود و متورم، سر تا پا مشکی پوشیده بود و
موهایش پریشان و رها ریخته بود روی شانه هایش، نگاه
سپهر مجبورش کرد نگاهش را بگیرد و همراه بقیه روی
مبل ها بنشیند.

نیل بود و هزار بغض تلنبار شده توی گلویش، و سپهری
که از همان فاصله تک به تک حرکاتش را زیر نظر داشت.
سینی چای را اول جلوی عماد گرفت و سلام را جواب داد،
بعد هم صادق، با صدایی که می لرزید خوش آمد گفت و
به دانیار که رسید سپهر خواست برای تعارف کردن چای

خودش پیش قدم شود که مچ دستش اسیر دستهای
 کوروش شد و صدای پر از خشمش را بیخ گوشش شنید:
 - اینجا و توی این مجلس جای آبروریزی و رفتار کودکانه
 نیست پسرِ گوهر!

#پارت_۲۵۴

#نیل

#نیل

سپهر با حرص یک قدم عقب برگشت و سر جایش
 ایستاد. عاصی دستش را از دست کوروش بیرون کشید و
 با طعنه گفت:

- تا بهرام زنده بود پیداش نمیشد هی طاقچه بالا
 میذاشت بعد الان...

- الانم مهمون گیتی، حرفیه؟!؟

با لحن تند و کلافه ی کوروش ساکت شد و نگاهش را داد به دانیاری که حالا فنجان چای توی دستش بود و زل زده بود به بخار آن، و داشت به حرفهای اسماعیل گوش می داد. مثل همیشه متین و آرام!

نیلا هم کنار گیتی و گوهر نشسته بود، آن قدر فشار روی شانه هایش بود که سرش را به پشتی مبل زده بود و چشم بسته بود. حرفهای اسماعیل که تمام شد قرآن را باز کرد و برای شادی روح بهرام، با همان لحن آرام و شمرده اش، الرحمن خواند و بعد رو به بقیه گفت:

- برای شادی روح تازه گذشته صلوات ختم کنید.

همه یک صدا صلوات فرستادند و اسماعیل کمی بلند تر رو به جمع گفت:

- امیدوارم اگر بدی از بهرام خان دیدید حلال کنید و اگر طلبی حق حقوقی به گردنش هست با پسر-م کوروش درمیون بذارید تا حق به گردنش نمونه، بفرمایید همگی شام.

اسماعیل که از جا بلند شد نگاه صادق برگشت سمت دانیاری که خیره ی قاب عکس بهرام مانده بود.

- نمیخوای بریم؟

- بریم!

از جا بلند شد، بعد هم صادق و عماد، جلورفت و دستش را برای خدا حافظی سمت اسماعیل برد:

- با اجازتون ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

- کجا پسر؟ شام تدارک دیدن؟

گیتی هم از جا بلند شد اما نگاه خصمانه ی گوهر از چشمش دور نماند. نگاهش لحظه ای به نیلا ماند که هنوز بی حرکت روی همان صندلی نشسته بود و چشم بسته بود!

- مگه من میذارم اینجوری برید؟

صدای گیتی نگاهش را از نیلا گرفت. هیچکس حواسش به او نبود. حتی آن سپهری که آماده و منتظر ایستاده بود تا یک آتو از او بگیرد و یقه اش را محکم بگیرد!

- قصدمون عرض ادب بود و تسلیت، دیگه...

- بمون مادر، باهات کار دارم. بمونید.

#پارت_۲۵۵

#نیل

نگاه درمانده ی دانیار سمت صادق و عماد برگشت و همگی ناچار با تعارف کوروش سمت دیگر سالن رفتند. سپهر اما رفت سمت نیلا، برای خالی کردن تمام عقده هایش، برای آرام کردن غیرت زیادی مزخرفش!

به نیلا که رسید نشست کنارش، و لحنش پر بود از تلخی و کرور کرور کنایه:

- پاشو بریم یه وری تا این لندهور گورشو گم کنه!

نیلا اما تنها چشمهای سرخ و بی حسش را باز کرد و
تماشایش کرد. سپهر کلافه تر ادامه داد:

- چیه؟ میخوای برم کف دستامو بذارم روشن راه بره؟
یا میخوای برو بشین و دلش مرور خاطرات کن، منم
همینجا کلاه بی غیرتی مو میدارم سرم و...

- سپهر؟!

با صدای گوهر سر چرخاند و او را توی اتاق دید، ناچار
بلند شد و سمت اتاق رفت و نیلا هنوز بی حال و بی رمق
روی همان مبل چشم بسته بود و تمام حواس گیتی و
کوروش به دانیاری بود که خیلی بدهکارش بودند!

سپهر وارد اتاق شد و گوهر عصبی غرید:

- ببند اون دروا!

در را بست و نگاه کلافه اش توی صورت پر از خشم گوهر
چرخید:

- چی شده؟

- تازه میگی چی شده؟ این پسره اومده که آش و با جاش
بیره ها!

- چی میگی مامان گوهر؟ بخاطر خاله گیتی...

گوهر نچ کلافه ای گفت و دو بار زد تخت سینه ی سپهر:

- گوش کن به من، این پشت چشم نازک کردنا، ادا و
اطفارا، واسه خاطر عشق و عاشقی کهنه شون پسر-

ساده ی من، پسره که بعد از بهرام کل دارایی شو به
اضافه ی طلب باباش کاسب میشه، برو بچسب به
زنت سپهر، دو دستی بچسب، نذار وسط این داغ
نقره داغت کنن!

پلک سپهر پرید. تکیه اش را داد به دیوار پشت سرش و
مات ماند. به اینجای قصه فکر نکرده بود. دست کشید
به پیشانی اش و متفکر زل زد به زمین:

- سپهر؟ خواست به منه؟ میدون و خالی کنی این پسره
با همین ناز و اداش....

- مگه اون داداش وحشیت میذاره من غلطی کنم؟

#پارت_۲۵۶

#نیل

#نیل

- کوروش با من، برو پیش نیلا تا این پسره گورشو گم کنه!

سپهر باشه ی بی حوصله ای گفت و دستش دستگیره ی فلزی را لمس کرد، در را که باز کرد کوروش مقابلش ایستاده بود، گوهر دستپاچه لبخند بی دلیلی زد:

- جانم کوروش؟ کاری داشتی؟

نگاه پر از حرف و تاسف کوروش اما مانده بود به سپهر:

- کاریم داشته باشم اینجا کسی عرضه ی انجام دادنشو نداره!

سپهر خواست از کنارش رد شود که کوروش مانع شد و سرکی توی اتاق کشید:

- نیلا اینجا نیست مگه؟

- نه، نشسته بود توی سالن که.

برق از سر کوروش پرید و برگشت، دور خودش چرخید، مهمان ها مشغول صرف غذا بودند.

- دایی؟ نیست نیلا؟

- اگه هماهنگی هاتو با رئیس بزاری واسه بعد بیشتر میتونی حواستو بدی به زن داغدارت!

گوهر کلافه از اتاق بیرون آمد و ایستاد مقابلش:

- چرا راه به راه گیر میدی به این بچه؟

- بچت و مگه بزرگ نکردی؟

- کم وسط زندگی این دو تا موش بدون و دخالت کن
کوروش!

کوروش اما نیشخند زد. تلخ و متاسف:

- من فکر کردم اونی که صاحب موشاس تویی!

گوهر عصبی خواست جوابش را بدهد که گیتی رسید:

- کوروش؟ نیلا کجاست پس؟

- نمیدونم، سپهر برو اتاقارو بگرد، منم میرم حیاط و ببینم.

گیتی دلنگران با پشت دست روی دست دیگرش زد و گوهر او را سمت مبل ها برد:

- نگران نباش خواهر من، بچه که نیست گم بشه.

#پارت_۲۵۷

#نیل

حالش خوش نبود بچم.

- الان میرم زنگ میزنم به گوشیش، بشین همین جا.

گوهر که سمت اتاق رفت دانیار از جا بلند شد، تمام وقت نگاهش به آن ها بود و پریشان احوالی شان و نبود نیلا نگرانش کرده بود. جلو آمد و ایستاد کنار گیتی:

- چیزی شده؟

نگاه اشکی و دلواپس گیتی بالا آمد:

- بچم نیست، حواسم ازش پرت شد غیب شد، گم همیشه ها ولی، نباید با این حالش رانندگی کنه، پنج ساله ماشین و با جت اشتباه میگیره، پنج ساله پشت ماشین که میشینه تا برگرده من دق مرگ میشم، پنج ساله شانس زنده‌س!

گفت و صدای گریه اش باعث شد دانیار مقابلش روی پاهایش بنشیند. خواست چیزی بگوید که سپهر سر رسید:

- هیچ کجا نبود، این زده بیرون، من برم دنبالش؟

- برو مادر برو.

سپهر که از خانه بیرون زد کوروش بی نفس وارد خانه شد
و رو به گیتی گفت:

- ماشینش نیست، گوشی شم خاموشه!

- آره، منم هر چی تماس گرفتم خاموش بود.

کوروش نگاهش را از گوهر گرفت و سمت گیتی رفت،
نفس نفس می زد و نگرانی داشت پوستش را می کند.

- من میرم پیداش میکنم، صحیح و سالم برش می گردنم، قول میدم بهت، باشه گیتی جان!؟

دانیار ایستاد و بابا اسماعیل نگران جلو آمد:

- خبریه بابا؟

گوهر سمتش رفت و او را سمت مهمان ها هدایت کرد و گفت:

- نه باباجان، هیچی نیست، بیاید پیش مهمونا، بفرماید.

کوروش کلافه نگاهش را از آن ها گرفت و خواست برود که صدای دانیار متوقفش کرد:

- کمکی از من برمیاد؟

کوروش ایستاد، برگشت، داغ تمام این سالها تلخی و در به
دری آمد و نشست روی قلبش، اما مرد مقابلش این قدر
ویران بود و داغدار که طلبی نمانده بود!

#پارت_۲۵۸

#نیل

کوروش مسیر رفته را برگشت، دستش را گذاشت روی
بازوی دانیار، و هر چه قدردانی بود ریخت توی صدا و
چشمهایش:

- همین که اومدی بخاطر دل یه زن رنج کشیده،
خودش کمک بزرگی بود، معذرت میخوام که باید برم،
از رفیقات هم از طرف من عذرخواهی کن. یا علی!

گفت و پیش نگاهشان بیرون زد. دلش آرام و قرار نداشت، خواست پشت ماشین بنشیند که سپهر را دید، مطمئن بود او دخلی توی رفتن نیلا دارد، در ماشین را کوبید و جلو رفت، سپهر به ماشین تکیه داده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد. به محض دیدن کوروش گفت:

- باشه، پس فعلا.

تماس را قطع کرد و گوشی را سر داد توی جیب شلوارش:

- کجا برم دنبالش کوروش؟

- سر قبر من! چی گفتی بهش که زد به سرش؟

- ای بابا، اونم هر غلطی میکنه میندازی گردن من که!

برگشت و خواست سوار ماشین بشود که کوروش عصبی
و محکم مچ دستش را گرفت:

- تا اون گردنت و که هشتاد درصد بدبختیا آویزونشه
نشکستم بگو چی گفتی بهش!؟

سپهر ترسیده و شاکی نگاهش کرد:

- هیچی به واللّه، گفتم بریم بیرون تا این پدرسگ گور
شو گم کنه!

- تف تو شرفت که مراعات داغداریشم نتونستی بکنی
بی غیرت!

سمت ماشینش راه افتاد که صدای پر از حرص سپهر توی
گوشش پیچید:

- حالا نه اینکه خیلی می‌مرد واسه بهرام!

دستش از عصبانیت مشت شد، چشمهایش را محکم روی هم فشار داد، برگشت و با یک دنیا تاسف و خشم، با قلبی که از نگرانی و بی‌خبری داشت محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید، نگاهی از سر تا پای سپهر انداخت و گفت:

- بنظرم نیلا طاووس و داد کلاغ تحویل گرفت! میگیری که؟!

گفت و سمت ماشین رفت، پشت فرمان نشست و با سرعت از کنارش گذشت، نمی‌دانست باید کجا دنبالش بگردد، تلفن همراهش را برداشت و شماره‌اش را گرفت، اما خاموش بود، ساعت از یازده گذشته بود، گوشی را کلافه انداخت روی صندلی کنارش، و فکر کرد نیلا سرمزار بهرام رفته یا نه که تلفن همراهش زنگ خورد.

#پارت_۲۵۹

#نیل

سرعتش را کمتر کرد و گوشی را برداشت، نیلا بود:

- گیت بیارم، آخ من تورو گیر بیارم...

صدای نیلا را همراه با گریه و بغض شنید:

- دایی؟

جا خورد، بند دلش پاره شد، کنار خیابان ترمز کرد و صدایش ملایم تر شد:

- نیلا؟ کجایی تو؟

- من هیچ کجا رو نداشتم که برم، زدم بیرون و هیچ کسی- و نداشتم که بهش پناه ببرم، من زدم بیرون و کسی- که روزگاری واسش می مردم غریبه ترین آدم اون جمع بود و کسی که حالا دیگه ازش بیزارم نامزدم بود!

تمام این ها را با گریه گفتم، با درد، با حسرت، با خروار خروار بی پناهی، کوروش دستی به پیشانی اش کشید، از این حال نیلا داشت می مرد:

- من مردم که تو کسی و نداشتی قربون شکلت؟

- بابام مرده کوروش، پنج سال نه درست نگاش کردم نه درست باهاش حرف زدم، چون باعث شده بود زندگیم بره رو هوا، و تموم این پنج سال فکر کردم واسه بخشیدن تا ابد وقت دارم، من تموم این پنج سال دلم واسش تنگ شده بود و به روی خودم نیاوردم!

- گریه نکن نیلا، اینجوری نکن با خودت جون دایی،
بگو کجایی من پیام پیشت، میام مثل همیشه حرف
می‌زنیم.

نیلا حق زد و میان گریه های پر از رنجش گفت:

- من پنج ساله که دوتا از عزیزترین آدمای زندگیم و از
دست دادم و عزادرای نکردم، داغمو ندیدن، اون
خونه داشت سقفش خراب میشد رو سرم، دیواراش
می اومد سمتم، نمیشد بمونم نمیشد!

- بهرام الان راحت نیلا، آروم و بی درد، واسه بخشیدنش
دیر نیست دایی دورت بگرده!

- پس کی بغلش کنم؟ کی باهاش حرف بزنم؟ کی با هم
بریم سینما و فیلمارو نقد کنیم؟ کی بهش از گیتی
شکایت کنم؟ دیر شد دایی، خیلی دیر شد!

- کجایی نیلا، این و به من بگو.

نیلا چند لحظه سکوت کرد و نفس گرفت و بعد آرام تر
ادامه داد:

- یادمه اون روزی که نمیدونستم جواب درست مقابل
سپهر چیه، اون روزی که حالم بد بود، کلید خونتو
دادی بهم گفتم هر وقت نیاز به تنهایی داشتی برو!

#پارت_۲۶۰

#نیل

گفت و تماس را قطع کرد. نگاه کوروش ماند به رو به رو و
 آخر پر دردی گفت. شماره ی خانه ی گیتی را گرفت و بعد
 از بوق دوم صدای نگران و پراز دردش را شنید:

- کوروش؟

- پیداش کردم، خونه ی منه، نگران هیچی نباش، حالش
 خوبه.

- الان میام، الان میپوشم میام.

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

- نمیخواه بیای، کجا بیای خواهرمن، نیاز داره تنها
 باشه، صبح میارمش، صحیح و سالم تحویل میدم،
 قرصاتو بخور بخواب باشه؟

- بخوابم؟ قلبم داره آتیش میگیره واسه بچم، واسه
دانیار، واسه اون چشمای سرخ و بی تابش، این بچه
ها تاوان چی و دادن کوروش؟ خدا به بهرام رحم کنه،
خدا به من رحم کنه!

گریه ی باصدای گیتی حال بدی امشبش را تکمیل کرد:

- گیتی؟ خواهش میکنم، فکر قلبت باش!

- دانیار رفت، بهش گفتم یه روز بیاد اینجا، یه سری
حرفا رو باید بهش بزنم، باید اون شب و یه بار کامل
بشنوه، بهرام گفت که واسش بگم.

- بگی که چی بشه خواهرمن؟ داغش تازه شه؟ حالش
بدتر شه؟ بذارید زندگی شو بکنه.

کوروش گوشی را به دست دیگرش داد و حرکت کرد.

- بگم که سوالای توی ذهنش حل بشه، اون روزا حاجی که رفت، یه سری اطلاعات و از مامور و پلیس و وکیل شنید، یکم از نیلا، من میخوام از زبون بهرام بگم واسش، هیچی حل نمیشه ولی، حقشه بدونه. مراقب نیل من باش.

تماس قطع شد و کوروش کلافه گوشی را انداخت روی صندلی، سرعتش را بیشتر کرد و نگران سمت خانه اش راند. باید همه چیز را یک سره می کرد. باید برای بدتر نشدن حال نیلا خودش پرونده ی سپهر را می بست!

#پارت_۲۶۱

#نیل

نشسته بود توی تراس، یکی از پاهایش را دراز کرده بود و پای دیگرش را توی شکمش جمع کرده بود، و دستش درست روی همان پا آویزان بود و سیگار بین انگشتهایش می سوخت.

تنها بود. بعد از برگشتن از خانه ی بهرام تا همین حالا که ساعت سه صبح بود نشسته بود توی تراس و نمی دانست چندمین سیگار را دود می کند. فکرها مثل یک دسته زنبور افتاده بود به جان مغزش و نیش میزد جانش را .

نگران بود. یک نگرانی بی ربط و بی دلیل که حتی نمی خواست آن را بپذیرد یا دلیلی برایش پیدا کند. اینکه توی آن خانه هیچکس متوجه ی بدحالی نیلا نشد نشان از عمق تنهایی اش می داد.

دید سپهر کنارش نشست، دید یک سری مکالمه ی پر از خشم را سپهر تحویل نیلا داد و نیلا غریب و تنها فقط

تماشا کرد و بعد، بعد شبیه یک سراب محو شد از جلوی
چشمهای خسته اش!

فیلتر سیگار را توی جاسیگاری مقابلش خاموش کرد.
چشمهایش از شدت خستگی و بی خوابی می سوخت و
سردرد شده بود جز زندگی اش!

تلفن همراهش را برداشت و زل زد به اسم کوروش ،
میخواست از نیلا پرسد، می خواست بداند پیدا شده یا به
قول گیتی با همان ماشین بلایی سر خود از دنیا بریده اش
آورده اما، هیچ دلیلی برای پرسیدن پیدا نمی کرد!

صدای تلفن همراهش افکارش را پرت کرد ته ذهنش و زل
زد به اسم صادق، رفیق روزهای سخت و بی پدرش!

تماس را وصل کرد و گوشی را گذاشت روی اسپیکر و
صدای دلواپس صادق را از بیمارستان شنید:

- حدس می زدم از دست اون سردردای سگیت بیدار باشی!

حرف نزد. وقتی از شدت سردرد سکوت می کرد یعنی حتی توان حرف زدن نداشت و صدای خودش هم روی مغزش بود!

- از نیل خبری گرفتی دانیار؟

زل زد به آسمان، و یک "نه" بی جان و از ته حلق رسید به گوش صادق:

- من شیفتم، نمیتونم پیام واست مسکن بزنم، میتونی بیای اینجا؟

- خوبم.

شبهه انبار باروت بود . شبهه یک درد بی درمان، شبهه یک
داغ سنگین و بی پدر که نشسته بود وسط سینه و تا هزار
سال هم سرد نمیشد!

- صبح یه تماس با گیتی خانم بگیر، احوال پرسى هیچی
ازت کم نمیکنه، هیچیم ثابت نمیکنه، خودت و اذیت
نکن!

تماس را قطع کرد. آخرین سیگار را از پاکت بیرون کشید و
فندک زد. معده اش سوخت، لحظه ای تصویر حسین و
هما آمد و نشست مقابل چشماهایش و دلتنگی تیر خلاص
بدحالی اش بود!

#پارت_۲۶۲

#نیل

کوروش مقابل خانه ی گیتی ترمز کرد و نگاه مهربان و پر
از محبتش برگشت سمت نیلا:

- تا شب ماشین تو بنزین میزنم میارم واست، نری بشینی
به گریه و غصه، باید این زندگی و ادامه داد، مدلتش
فقط بستگی داره بخوای چقدر اذیت شی!

- ممنون بابت همه چی، ببخشید که دیشب نداشتم
بخوابی!

- برو پیش گیتی نیلا، اون بیشتر از بهرام بهت احتیاج
داره، عزیز آدم هر چقدر عزیز باشه و داغش هر
چقدر زیاده، تهش باید بفهمی زنده ها بیشتر نیاز به
نگرانی و محبت دارن!

نیلا میان بدحالی لبخند کم رنگی زد و با گفتن میفهمم خداحافظی کرد. پیاده شد و در را بست. کوروش با تک بوقی حرکت کرد و نیلا سمت در رفت. کلید را توی قفل چرخاند و بی حوصله وارد خانه شد، خانه ای که از روزهای بودن بهرام سوت و کورتر بود.

از حیاط گذشت و وارد خانه که شد گیتی را دید که روی مبل نشسته و قاب عکس بهرام توی دستش جا خوش کرده. در را بست و بغض میان سینه اش پا کوبید. نگاه اشکی و سرخ گیتی برگشت سمتش، نیلا چند قدم جلو رفت و لب زد:

- ببخشید مامان.

- میدونی نگرانی وسط داغداری با آدم چیکار میکنه؟

جلو رفت، نشست کنارش و صدایش از شدت بغض و بدحالی تحلیل رفت:

- نتونستم بمونم، نشد، کاش بدونی چقدر دارم تلاش می‌کنم که روی پاهام وایسم و وانمود کنم دیدن از دست داده هام تکونم نمیده!

- کاش هیچ وقت نمیرفتی سراغ دانیار، کاش نمی‌اومد، کاش هیچ وقت بخاطر دل من و آرامشم به سپهر بله نمیدادی!

- من میخواستم زندگی کنم مامان، به قول کوروش می‌خواستم ادامه بدم، میخواستم تموم کنم اون گذشته رو، سپهر نداشت، سپهر و کج فهمی هاش، سپهر و بیخیالی هاش، سپهر و بی‌منطقیش، ذره ذره من و ازش متنفر کردم. من حتی از دیشب نتونستم جواب تلفن شو بدم!

اشک گیتی ریخت و نیلا محکم بغلش کرد:
 - ولی تو، جای همه نداشته هامو پر میکنی ، بخاطر تو
 باز می سازم زندگی مو.

#پارت_۲۶۳

#نیل

گیتی دستش را نوازش وار کشید روی کمر نیلا و قربان
 صدقه اش رفت. صدای تلفن همراه گیتی باعث شد
 عقب بکشد و گوشی را از روی میز بردارد. نگاهش نشست
 روی گوشی و شماره ای که همین دیشب از دانیار گرفته
 بود. گیج تماس را وصل کرد و نیلا هنوز بی خبر داشت
 نگاهش می کرد.

- سلام پسر، خوبی مامان جان؟

ابروهای نیلا گره خورد رو به گیتی و برق چشمهایش لب زد:

- کیه؟

گیتی پلک زد و بعد از سکوت کوتاهی لبخند زد:

- اره مادر، خونه ی کوروش بود، حالش خوبه، ممنون از معرفت و احوال پرسیت دانیار جان!

نیلا شوکه تماشایش کرد و خواست چیزی بگوید که صدای پشت هم زنگ خانه مجبورش کرد بلندشود. آیفون را برداشت و تصویر سپهر روانش را بهم ریخت. کلافه شاسی را زد و صدای گیتی را شنید؛

- این حرفا چیه پسرم؟

نیلا خواست سمت در برود که در به ضرب باز شد و
سپهر با توپ پر و حال بد وارد خانه شد.

- چه خبرته؟

گیتی نگران از جا بلند شد. داشت صدای دانیار را میان
دنیا دنیا دلوپسی می شنید و عربده ی پر از طلبکاری سپهر
خشکش کرد:

- بابات مرد که پرت باز بشه، وقت آزاد بشه، حال
بدیتم بندازی گردن داغداریت نه؟

نیلا متاسف نگاهش کرد و گیتی جان کند:

- اره دانیار جان، ببین..

و صدای نیلا اجازه ی ادامه دادن نداد:

- هر وقت حرفات تموم شد برو بیرون درم ببند!

گفت و خواست سمت اتاق برود که بازویش به ضرب
توسط سپهر کشید شد:

- کجا؟ مگه من ولت میکنم؟ دیشب طرف و دیدی و
حالت بد شد و زدی به چاک فکر کردی نفهمیدم نه؟

- آفرین چه قدر باهوشی تو، دیگه چی فهمیدی؟

دستِ سپهر محکم خورد توی دهانش و جیغ گیتی با
صدای افتادنِ تلفنِ همراهش وسط سالن همزمان شد.
سپهر فریاد کشید و خون از کنار لبِ نیلا پایین ریخت:

- من آدمت نکنم از تخم و ترکه ی بابام نیستم!

گیتی محکم زد تخت سینه ی سپهر و داد زد:

- چه غلطی کردی سپهر؟ به چه حقی دست بلند میکنی
رو بچه ی من؟

سمت نیلا رفت. و مردی بی نفس و نگران داشت پشت
آن گوشی وسط سالن جان می کند از بی خبری!

#پارت_۲۶۴

#نیل

#نیل

دست نیلا روی لبش بود و نگاه پر از خشم و دردش روی
مردی که فکر می کرد قرار است ناکامی ها و تلخی های
گذشته را بشورد و با خودش ببرد!

گیتی بی قرار و گریان چند برگ دستمال کاغذی برداشت و سمت لبهای نیلا بُرد نیلا اما دستش را پس زد و جلورفت. سپهر هنوز هم طلبکار بود! طلبکار و شاکی، بی منطق و پر از حسادت و یک غیرت مزخرف که عاقبت کار دستش می داد!

- توی کل زندگیم آدمی به پستی و مزخرفی تو ندیدم! از خونه ی بابای من گور تو گم کن تا یه کاری نکردم نتونی سرت و بالا بگیری پست فطرت!

سپهر سمتش هجوم برد و اگر گیتی خودش را وسط نمی انداخت معلوم نبود این بار چه بلایی سر نیلا بیاید!

- برو سپهر، برو، اون قدر بی غیرت شدی که جلوی من، وسط داغداری مون دختر من و کتک میزنی؟

سپهر اما چشم از نگاه طوفانی و بی پروای نیلا نگرفت!

- نمیبینی چقدر بی چشم و رو؟ نمیبینی خاله؟ مگه من
مسخرشم؟ مگه بی غیرتم که چشم ببندم روی کاراش
و رفتارش و به روی خودم نیارم هوای گذشته افتاده
به سرش!

نیلا نیشخند زد، پر از درد، پر از انزجار، پر از یک حسرت
بی پایان:

- بی غیرت اونه که دست بلند میکنه روی یه زن، نه
کسی. که دل می ده به توهمات مغز زنگ زدش و فکر
میکنه اگه یقه جرنده و افسار پاره نکنه مُهر بی غیرتی
میزنن وسط پیشونیش!

گیتی این بار فریاد کشید:

- بسه، بسه نیلا، من داغم تازس، من سه روز نیست
شوهرم و خاک کردم، قلبم نمیکشه، تو رو به خاک
بابات بسه!

برگشت و زد تخت سینه ی سپهر و با گریه هوار کشید و
هلش داد:

- گمشو از خونه ی من بیرون، گمشو!

- میرم خاله، میرم، ولی قبلش باید یه چیزایی و به این
زبون نفهم بگم!

نگاه خشمگین و جدی اش نشست روی چشمهای نیلا و
انگشت اشاره اش را سمتش گرفت:

- گوشاتو و باز کن بین چی میگم، فکر نکن حرفای اون روز تو جدی گرفتم یا به همین راحتی ولت میکنم. من زاپاس نیستم و نبودم که تا سر و کله ی اون بچه خوشگل پیدا شد بندازیم دور!

- تو خیلی بدبختی سپهر، خیلی! من از خیلی وقت پیش ازت ناامید شدم، من از خیلی وقت پیش انداختمت دور و نفهمیدی، میدونی از کی؟ همون روزایی که حالم بد بود و تو هیچ وقت نبودى، همون موقع که همه ی کارات و با مامانت هماهنگ میکردى، همون موقع که بی اجازش آب نمیخوردى، همون موقع که نظر من ذره ای اهمیت نداشت!

#پارت_۲۶۵

#نیل

نفس گرفت، لبش سوخت و گیتی بی قرار اشک می ریخت:

- هیچی نداشتی که دلمو بهش خوش کنم، هیچی! حتی اون قدر ارزش نداشتم که بخاطر داغ بابام مراعات مو کنی!

- واسه من بهونه نیار نیلا، به ولای علی بخوای اذیت کنی...

- ازت متنفرم سپهر، گورتو از زندگیم کن، واسه همیشه!

نگاه ناباور و بهم ریخته ی سپهر مات ماند و عقب رفت ، عقب تر، به در که رسید از میان هزار خشم و کینه غرید:

- ماجرای من و تو اینجوری تموم نمیشه، مطمئن باش، خراب میشم سرت نیلا، خراب میشم سرت!

گفت و از خانه بیرون رفت و در را پیش نگاه بهت زده ی
گیتی و پر رنج نیلا کوبید!

نیلا سمت مبل ها رفت و روی مبل سه نفره آوار شد،
دستمال را گرفت روی لبش و گیتی دلگیر و رنجیده
نشست کنارش و خواست چیزی بگوید که صدای مبهم و
آشنایی را شنید:

- الو؟ گیتی خانم؟ الو؟

نگاه نیلا ماند به تلفن کف زمین و گیتی با دست دیگرش
محکم پشت دستش کوبید و لبش را به دندان گفت:

- خاک بر سرم!

چشمهای نیلا پر شد، پلک زد و اشک از لای پلک‌هایش ریخت روی گونه‌های تب‌دارش، کف دستهایش خیس عرق بود و قلبش برای کوبیدن مردد بود! گیتی گوشی را چنگ زد و نیلا فقط تماشگر بود!

دانیار همه چیز را شنیده بود و ته مانده‌های آبروی نیلا رفته بود!

صدای گیتی لرزید و جان کند:

- خوبیم دانیار جان خوبیم!

زار زد و نیلا میان وسعت تنهایی‌های بی‌در و پیکرش چشم بست، پس سرش را به صندلی زد و گیتی گریان جواب داد:

- نه مادر، مزاحمت تو نمیشیم، زنگ میزنم کوروش.

#پارت_۲۶۶

#نیل

#نیل

با گوش دادنش یاد نیلا و دانیار افتادم 

#ارسالی 

نشسته بود کنج اتاقش و زل زده بود به پنجره ی باران
خورده و تمام جانش بغض بود و درد!

چشمهایش خیس بود و مات، کنار لبش چاک خورده بود
و ورم کرده بود. و غصه آنجا زمینش زد که فهمید تماس
قطع نشده و دانیار تمام ماجرا را شنیده!

ضربه ای به در خورد و گیتی با چشمهای سرخ و بی تاب
وارد اتاق شد، نشست روی تخت کنار نیلا و لیوان شیر
گرم را گرفت سمتش:

- من نفهمیدم تماس قطع نشده نیلا!

توی صدایش بغض به در و دیوار می کوبید و نیلا بی حس
لیوان را گرفت. دستهای یخ زده اش را دور لیوان چفت
کرد:

- میدونم نباید اون حرفا رو می شنید ولی...

- داروهاتو خوردی مامان؟

دست گیتی سمت لبهای نیلا رفت و آن زخم کنار لبش
دلش را هزار تکه کرد. قلبش سوخت و بی توجه به سوال
نیلا لب زد:

- بشکنه دستش!

نیلا کمی از شیر را مزه کرد و لیوان را روی میز گذاشت.
برگشت سمت گیتی و تلاش کرد تظاهر کند و نشان بدهد
بوی تحقیر شدن زیر بینی اش نزده:

- من خوبم، این نامزدی مسخره هم به زودی تمومه،
بعدش من میمونم و تو و یه عالم زندگی نکرده!

- تو خوب نیستی نیلا، اصلا خوب نیستی!

لبخند زد. تلخ و پردرد، محو و تصنعی:

- پاشو برو یکم استراحت کن، عصر باید بریم سرخاک.
- خودم با گوهر حرف میزنم، خودم پشتتم مامان جان.

گفت و از جا بلند شد. از اتاق که بیرون رفت نگاه نیلا ماند به در بسته و با صدای تلفن همراهش گوشی را از میز برداشت. گوهر بود، تماس گرفته بود تا تمام ماجرا را ماست مالی کند یا... یا شاید هم دنبال مقصر می گشت! تماس را وصل کرد و گوشی را چسباند به گوشش، طلبکار بود، ته مانده ی زندگی اش را از این مادر و پسر - طلبکار بود!

- بله!؟

- چرا من از شما دوتا غافل میشم اینجوری می زنید توی سر و کله ی هم آخه خاله جان؟

#پارت_۲۶۷

#نیل

نیشخند زد. پر از تمسخر، پر از رنج ، پر از تاسف:

- فکر میکنم نصف بدبختیام از همین غافل نشدن
های شماست!

با کنایه گفت و صدای گیتی دیگر آرام و مهربان نبود:

- مثل کوروش شدی تو هم؟ هر کاری میکنی آخر کاسه
و کوزه هارو میندازی گردن بچه ی من؟

عمیق نفس کشید. انگار از یک ساختمان بلند به پایین پرت شده بود. تنش درد می کرد و قلبش تمایلی برای زدن نداشت!

- بچتون واسه خودتون خاله گوهر، مال بد بیخ ریش صاحبش!

- از دختری که زیر دست اون پدر بزرگ شده بیشتر از این همیشه توقع داشت!

چشمهایش را با درد بست. و تصویر روشن و واضح بهرام، سالم و سرزنده، آمد و نشست جلوی چشمهایش، داشت می خندید، بلند و از ته دل، دستش گردن حسین بود و نفسش آرام و راحت بالا می آمد!

- واسه چی دختری که زیر دست بهرام بزرگ شده رو واسه پسرتون خواستگاری کردید؟

نیش کلامش باعث سکوت کوتاه گوهر شد. نیلا با عصبه
ادامه داد:

- بابای من هر چی که بود دست روی هیچ زنی بلند
نکرد!

- آره، بجاش رفیق چند سالش و فرستاد سینه ی
قبرستون، زنشم دق کرد، اون پسر- بیچاره هم آواره و
تنها کرد!

اشکش ریخت. ظرفیتش پر بود و این مادر و پسر- حتی به
دل داغدارش رحم نمی کردند!

- اون اتفاق تصادف بود نه قتل!

- کلاه برداری باباتم تصادف بود؟ ببین نیلا، من
نمیدونم به چیت می نازی که این قدر واسه سپهر
طاقچه بالا میداری فقط میدونم بهتر از سپهر با اون
خونواده و سابقه ی درخشان تون واست پیدا نمیشه!

- اون حلقه و لباس نامزدی و پس می فرستم، انگار نه
انگار خانی اومده و خانی رفته، این حرف آخر منه!

گفت و تماس را قطع کرد. پیام سوگند را بالای صفحه
خواند:

- امروز بعد از مراسم میریم یه هوایی بخوره به سرت،
میدونی چند وقته چپیدی تو خونه؟ میدونی چقدر
دل تنگتم نیلی خره؟!
@Vip Roman

میان اشک خندید. لبش سوخت و شوری اشک را مزه
کرد. تنها نوشت باشه و گوشی را انداخت روی میز، روی

تخت دراز کشید و چشم بست، خواب بهترین راه برای
فرار از واقعیت ها بود!

#پارت_۲۶۸

#نیل

- نیلا؟ پاشو مامان جان، کوروش ماشین تو آورده!

از خواب پرید و لحظه ای گیج و خسته پلک زد. سوزش
لبش همه چیز را یادش آورد. نشست روی تخت و دست
کشید به چشمهای خسته اش:

- خیلی خوابیدم؟

- نه مادر، شنیدی چی گفتم؟ کوروش پشت در، چیکار
کنم؟

سر بالا گرفت و نگاه خواب آلود و متعجبش نشست روی
چشمهای هراسان گیتی:

- چی و چیکار کنی؟ خب باز کن درو مادر من.

از جا بلند شد و گیتی مضطرب سد راهش شد:

- بفهمه چی شده قیامت میکنه نیلا!

- نگران نباش، این قصه باید یه جایی تموم شه، چه
جوریش اصلا مهم نیست ماما گیتی!

گفت و از اتاق بیرون زد. صدای زنگ مجدد پیچید توی
خانه، سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر کوروش دلش

گرم شد! کوروش بعد از بهرام تکیه گاه خوبی بود برای
زمین نخوردن!

شاسی را زد و وارد دستشویی شد، نگاهش نشست به
چهره اش توی آینه و دلش گرفت از دیدن چشمهایی که
هیچ ردی از زندگی و دلخوشی توی آن نبود! دستش را
کشید روی زخم لبش و ابروهایش از درد جمع شد. شیر
آب را باز کرد و مشت‌هایش را پر کرد، و پشت هم ریخت
توی صورتش و اجازه نداد اشک‌هایش از پشت سد
غرورش بیرون بریزد!

باید محکم تر از قبل ادامه می داد. او از همیشه ی روزهای
پشت سرش تنها تر بود، تنها تر و ویران تر!

- در و چرا باز نمی کنید شماها؟ گیتی؟ نیلا؟ بازیتون
گرفته؟

صورتش را خشک کرد و از دستشویی بیرون زد. کوروش با
دیدنش سوئیچ را پرت کرد طرفش:

- بنزین زدم بهش، آماده شید بریم سرخاک، بابا
اسماعیل زودتر رفته!

نیلا بی حال سویچ را توی هوا گرفت و سر به زیر سمت
اتاق رفت:

- باشه.

- وایسا ببینم!

#پارت_۲۶۹

#نیل

وسط راه ایستاد، دلش شور می زد. قلبش تحمل نداشت.
اما باید از گیتی محکم تری ایستاد برای پس گرفتن باقی
مانده ی زندگی رو به مرگش!

- برگرد بیا اینجا!

چشمهایش را از شدت استرس بست. دلش گرفته بود و
بیشتر از تمام عمرش دلتنگ بهرامی بود که نبود!

- با توام نیلا!

نیلا برگشت، مسیر رفته را جلو رفت و ایستاد مقابل نگاه
پراز بهت و ابروهای جمع شده ی کوروش:

- سر تو بگیر بالا!

- چیزی نیست کوروش، بریم بعد حرف می زنیم!

- چیز به چی میگی دقیقا؟ لبت ترکیده، چی شده نبودم؟

نیلا خسته پلک زد و کوروش دستش را گذاشت زیر چانه اش و سرش را بالا آورد. نگاه غمگین و خیس نیلا نشست روی مردمک های لرزان کوروش، صدای کوروش از شدت خشم لرزید:

- کاردستی اون پفیوز که نیست؟

- درستش میکنم. خودم همه چی و درست میکنم دای ، باشه؟

صدای کوروش میان حجم زیاد حرص و خشم بالا رفت:

- میخوام صد سال درست نکنی، هیچ کاری نکن تو اصلا، وایسادی از اون بچه ننه کتک خوردی؟ هان؟ با توام؟ چون بابات بهرام بود این قدر صبوری میکنی یا چون دانیار ولت کرد رفت؟ این قدر احمق نیستی که اینارو عیب و ایراد ببینی که هستی؟

گیتی ترسیده و هراسان خودش را رساند به کوروشی که چشمهایش کاسه ی خون بود و آرام و قرار نداشت:

- مثل همیشه حرفشون شد داداش، نمیخواست بزنه، از کوره در رفت، بیا بشین بیا...

کوروش عاصی دستش را از دست گیتی بیرون کشید و زل زد به صورت بهم ریخته ی نیلا:

- همون موقع که بهش جواب مثبت دادی گفتم این کره خر فکر کرده چون دانیار ولش کرده پس دیگه لیاقتش بیشتر از این سپهر هیچی ندار نیست! خاک

بر سرت که فکر کردی ایراد از تو که ولت کرده، خاک
بر سرت که وایسادی بزنه زیر گوشت، با توام، چرا
نزدی فک شو بیاری پایین؟

چانه ی نیلا لرزید و اشک جوشید توی چشمهایش:

- چون بابام مرده، چون داغدارم، چون داغ همه ی
جون و زورت و میگیره، چون....

بغضش ترکید و کوروش کلافه دستش را کشید، نیلا که
پرت شد توی آغوشش محکم دستهایش را توی کمرش
چفت کرد و توی گوشش پچ زد:

#پارت_۲۷۰

#نیل

#نیل

- هیش، بین من و؟ میرم یه جوری خشتک شو میکشم
سرش که بالا و پایش یکی شه!

نیلا میان بغض و باران خندید و خودش را از آغوش امن
کورش بیرون کشید.
گیتی دلواپس لیوان آب را گرفت سمت کوروشی که آرام و
قرار نداشت:

- یکم آب بخور داداش، بشین آروم شی!

- چرا باید آروم شم؟ تو الان باید بنزین بریزی رو آتیش
من گیتی، که برم دودمان شو به باد بدم!

- فامیلن کوروش، بچه ی خواهرمه، خواهرمه...

کورش نیشخند زد و لیوان آب را کوبید روی میز مقابلش:

- کی میشه این ازدواجای فامیلی تموم شه؟

ایستاد مقابل گیتی و محکم و جدی ادامه داد:

- نسبتا مهم نیست وقتی الویتات تو خطر و رنجن!

- اولویت من جز نیلا خونوادمم هست کورش!

- هر چیزی وقتی ارزشش و از دست بده باید از لیست الویت هات خط بخوره!

گفت و سمت در رفت، با توپ پر، با حالی بد، با یک دنیا نگرانی برای آینده ی پیش رو برای نیلا، صدای نیلا متوقفش کرد:

- کوروش!؟

نیلا سمتش دوید، بازویش را کشید و ایستاد جلوی در:

- میدونم نگران منی ولی...

- دیگه ولی نداره، بهرام مرده من که زنده، نیستم؟

- تو قلب منی، ولی بذار رو پای خودم وایسم، بذار
خودم درستش کنم، بذار پای اشتباهم وایسم،
نمیخوام بهت بگن حق دخالت نداری!

کوروش ساکت و خسته نگاهش کرد و نیلا پر بغض ادامه
داد:

- من هنوزم از پس خودم برميام.

- تو خسته ای نیلا، روح خستس، نیاز به مراقبت داری، من نمیخوام وقتی از پا افتادی به دادت برسم یا حسرت بخورم چرا زودتر به دادت نرسیدم، من اصلا شبیه طبیعتِ مزخرفِ آدمیزاد نیستم دختر! بیا برو کنار!

#پارت_۲۷۱

#نیل

همیشه ی خدا حرفهای کوروش متقاعدش می کرد. پنج سال پیش وقتی سوگ از دست دادنِ دانیار گریبانش را گرفت، وقتی غصه ی مرگِ حاج حسین توانش را گرفت، وقتی شبیه نبودنِ بهرام به تصوراتش ویرانش کرد، همین آدمِ متفاوتِ مقابلش او را از قعر یک جهنم بی نام و نشان بیرون کشید و یادش داد ادامه دادن حکمِ آدمیزاد است!

- یه روزی بهم گفتی وقتی بقیه از حقت دفاع کنن کم کم تبدیل میشی به یه آدم کودن!

- من از حق تو دفاع نمیکنم، دارم میرم به سهم خودم یقه شو بگیرم و پرسم گوهر و جلال وسط امر و نهی و برنامه ریزی و اسش یادش ندادن دست روی زن بلند کردن یعنی اثبات حقارت خودش!؟

- دایی، من الان میخوام فقط برم پیش بهرام، حوصله ی رانندگی هم ندارم، من و مامان و بیر، بعد، بعد حرف میزنیم، جان نیلا!

کورش دلواپس زل زد به زخم کنار لبش:

- برو بپوش بریم.

روی پنجه ی پاهایش بلندشد و گونه ی کوروش را محکم
بوسید، سمتِ اتاق رفت و تلاش کرد بخاطر گیتی و
کوروش قوی بماند. چاره ای جز قوی بودن نداشت!

همراه گیتی آماده شد و جز یک کرم مرطوب کننده چیزی
به صورتش نزد، و چشمهایش خبر از یک حالِ بد و داغِ
بزرگ می داد!

به بهشت زهرا که رسیدند بابا اسماعیل مشغول قرآن
خواندن بود و جلال و گوهر هم آمده بودند اما خبری از
سپهر نبود و همین خیالش را کمی راحت کرد. رو به جمع
سلام کرد و گیتی بی طاقت روی قبر افتاد و از ته جانش زار
زد. نیلا نشست کنارش و بی صدا اشک ریخت، شانه
های لرزان گیتی را ماساژ داد و تلاش کرد آرامش کند!

- نیلا جان!؟

با صدای جلال برگشت، توی این خانواده امیدش به این مرد بیشتر بود:

- چند دقیقه میای عمو جان؟

گیتی را به کوروش سپرد و از جا بلند شد، پا به پای جلال از آنجا دور شدند و کنار درخت کاج ایستادند، باران بند آمده بود اما هوا هنوز سرد بود و زمین خیس، بوی باران داشت حالش را بهتر می کرد!

- شنیدم چی شده، کلی توپیدم بهش، من شرمندتم، این پسر عصبانی که میشه دیگه هیچی حالیش نیست!

- حتی حالیش نیست حرمت عزادار بودنمون و نگه داره؟!

#پارت_۲۷۲

#نیل

#نیل

لعنتی چی کار کردی؟

جلال شرمنده نگاهش کرد. نگاهش ماند به زخم لب نیلا و سرش را با خجالت تکان داد:

- حق داری، سپهر می ترسه از دستت بده نیلا، فقط همین!

- من و میزنه که حفظم کنه؟ وسط داغ بابام درک نکردنش بخوره تو فرق سرم، درد چرا میذاره روی دردم؟

- پشیمونه، روی اومدن نداشت، ببین نیلا...

نیلا کلافه دست توی جیب های بارانی بلند و مشکی اش کرد و با جسارت زل زد توی عنبیه های نگران بهرام:

- از پشیمونیش نیست که نیومده، از ترسشه، میدونه
اگه کوروش ببینش یه بلایی سرش میاره!

- کوروش زبونته یا وکیل وصیت؟

با صدای پر از حرص گوهر برگشت. داشت متاسف نگاهش می کرد. عمق وابستگی و علاقه ی گوهر به سپهر و ریاست های همیشگی اش از او یک زن غیر قابل تحمل ساخته بود! جلال کلافه جلو رفت:

- قرار شد من حرف بزنم!

- تو حرف نمیزنی، گوشه کنایه ها رو بار خودت میکنی!

- گوشه کنایه ی چی؟ نمیبینی دسته گل پست و؟

اشاره به لب های نیلا کرد و نیلا تلاش کرد بغضش را پس بزند. کوروش داشت از همین فاصله با نگاهی به او اعتماد به نفس می داد!

- من نه نیاز به صحبت دارم نه عذرخواهی نه حتی دعوایی دارم، من میخوام تموم شه، همه چی، حتی نسبتای خونی مون و میتونستم پاک می کردم، به همین روشنی و واضحی!

حرفش تمام نشده مردی سیاه پوش را دید که یک دسته گل توی دست داشت، یک کت مشکی تا زانوهایش پوشیده بود و همان تار موهای بازیگوش روی پیشانی اش ریخته بود! داشت محکم و مقتدر سمت مزار بهرام می رفت. یخ بست، سلول به سلولش را کسی - تبر می زد. روزگاری عاشق آن تارهای مشکی و رها بود، روزگاری بوسه های روی آن پیشانی عشق را به جانش می ریخت!

- بین نیلا ، دعوا بین همه هست ، قرار نیست ...

- آقا جلال من خیلی وقته دارم این دعاها رو تحمل میکنم و دیگه نمیتونم!

گفت و از کنار نگاه شاکی و طلبکارِ گوهر گذشت، دانیار دسته گل را گذاشته بود روی قبر و دست به سینه زل زده بود به قبر، به گیتی که بی تاب بود و بی قرار!

#پارت_۲۷۳

#نیل

آرام اما با صدای محکم و یک قلب رو به زوال لب باز کرد:

- سلام!

نگاه سرخ و خسته ی دانیار بالا آمد و لحظه ای قفل زخم لب نیلا ماند. از مکالمه ی امروز دیدن این تصویر دور از ذهن نبود اما، کسی— انگار زمین را از زیر پاهایش بیرون کشید که با مکث جواب داد:

- سلام عرض شد خانم!

قلب نیلا را کسی— از جا گند، با رگ و ریشه اش هم گند، اشک به چشمهایش نیش زد و کوروش بیخ گوشش پچ زد:

- میزونی؟

- میاد که مارو شرمنده تر کنه؟

- میاد که بهرام لااقل اون زیر از شرمندگیش کم شه،
ناجوانمردانس؟

سردش بود. تحمل دیدن دانیار از آن روزهایی که دنبالش می گشت تا اولین دیدارش توی کافه سخت تر بود! متوجه ی رفتنِ بدونِ خدا حافظیِ گوهر و جلال شد و لحنِ پراز کنایه ی کوروش را شنید:

- فیل و بنداز تو قفس، هندوستان جای خوبی نیست!

- شر و ورای سپهر و تحویل من نده کوروش!

- چشمت می‌گه داری کم میاری!

کورش گفت و از نیلا جدا شد، خم شد و ظرف خرما را برداشت و مقابل دانیار گرفت:

- معرفت تو، همه جا و همیشه ثابت کردی جز به من و رفاقتمون!

نگاه دانیار روی صورت جدی کورش کش آمد:

- من به هیچی رحم نکردم که به رفاقتمون رحم کنم!

- آره خب، بابات همه چی و با خودش چال کرد!

خواست برود اما مکث کرد، ایستاد و سمت دانیار برگشت:

- یه زحمتی واست دارم، من باید بابا اسماعیل و بیرم نوبت دکتر داره، با ماشین نیلا میرم، میتونی گیتی و نیلا رو برسونی خونه؟

#پارت_۲۷۴

#نیل

عشق من، عشق به دست آوردنت
با همه دنیا گلاویزم کرد
مردم از تشنگی اما لب تو
یه عطش به خنده دعوتم نکرد
بین این اومده‌ها و رفته‌ها،
هیچکس، مثل تو اذیتم نکرد...

#نیل

نگاه پر از سرزنش دانیار روی صورتِ کوروش کش آمد،
پلک زد و منتظر ماند مخالفتش را از چشمهایش بخواند!
معتقد بود با وجود سپهر هر بودنی به هر شکلی اشتباه
است!

- دمت گرم، هوای گیتی و داشته باش زیاد نمونه،
سرده!

خواست چیزی بگوید اما کوروش امان نداد و سمت بابا
اسماعیل رفت. شاید این یک جور تلافی برای سپهر بود!

- گیتی جان من بابارو میرم دکتر قندش، شما با دانیار
برید!

گفت و کمک کرد اسماعیل از روی صندلی بلند شود.
گفت و نگاه بهت زده و شاکی نیلا را نادیده گرفت، گفت و
اجازه نداد گیتی جوابش را بدهد، همراه اسماعیل
خدا حافظی کردند و دور شدند، و حالا کنار بهرامی که
چشم از این دنیا شسته بود گیتی بود و نیلا و دانیاری که
دیگر ربطی به این خانواده نداشت!

- من اسنپ میگیرم میریم، مزاحم شما نمی شیم!

نگاه معنادار دانیار روی نگاه پر از خجالتش قفل شد. از
استرس، شبیه دختر بچه های مدرسه ای، انگشت های
پاهایش توی کتانی های سفیدش جمع شد و لپش را از
داخل گاز گرفت!

- مراحمید، من توی ماشین منتظرم!

گفت و با گفتن با اجازه راه افتاد سمت ماشین، وقتی دور شد نیلا شاکی جلورفت و رو به گیتی که حالا ایستاده بود گفت:

- این داداش تو مغز تو کلش نیست؟ مگه دانیار راننده ی ماست؟ کم اون سپهر و خاله توهم دارن!؟

- یواش، غرشو چرا سر من میزنی بچه؟ زشته بیا بریم اسیر نکن بچه ی مردم و!

- مثلاً کوروش بهش نمی گفت ما اینجا از سرما می مردیم!؟

گیتی بی حوصله چند قدم رفته را برگشت و زل زد توی چشمهای مضطرب نیلا:

- هنوزم از روبه رو شدن باهاش می ترسی!؟

انگار سقف آسمان روی سرش خراب شد. پلک زد و چشمهایش خیس شد، گیتی آرام تر ادامه داد:

- همه ی اون روزا رو بخاطر بهرام گشتی دنبالش و تحمل کردی، من میفهمم، ولی نیلا مامان، گذشته به حد کافی رنج آورده، نذار ردش بمونه و ازت نقطه ضعف بگیره، قوی باش، از دست دادن و با همه ی بی رحمی هاش بپذیر، که نپذیرفتن اوله بدبختیه!

گفت و از مقابل نگاه خیس و پر از بغض نیلا گذشت، نگاه نیلا از جای خالی گیتی کنده شد و نشست روی قبر، بهرام دور بود، دور و غریب، دلتنگ بود و حسرت پدر دختری های نکرده تا ابد روی قلبش سنگینی می کرد!

#پارت_۲۷۵

#نیل

به ماشین که رسید نفس گرفت و در را باز کرد، گیتی جلو نشسته بود، و نفهمید موضوع بحث شان چیست ، روی صندلی عقب جاگیر شد و ببخشید گفتنش توی صدای بسته شدن در گم شد!

دانیار حرکت کرد و همه چیز در یک سکوت عذاب آور می گذشت که تلفن همراه نیلا سکوت را شکست، گوشی را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم سوگند تازه یاد قرارشان افتاد.

- سلام.

- سلام و درد، سلام و حناق، مگه نیومدید سرخاک اوزگل!؟

خجالت زده صدای تلفن همراهش را کم کرد و آرام جواب داد:

- همین الان رفتیم، دیر کردی خب!

- یعنی دهنّت سرویس نیلا، ببین....

- بعد واست توضیح میدم، باشه؟ فعلا.

تماس را قطع کرد و نفس حبس شده اش را فوت کرد که گیتی سرچرخاند و رو به دانیار که حالا عینک به چشم داشت گفت:

- امروز من اصلا متوجه ی قطع نشدن تلفن نشدم، نگرانّت کردیم، شرمنده مامان جان.

دست نیلا مشت شد و دانیار بدون اینکه نگاهش را از خیابان بگیرد جواب داد:

- این چه حرفیه. مشکلی اگه هست در خدمتم!

- والا چی بگم، این پسر کلی رفت و اومد تا جواب گرفت ، بچه ی خواهرمه ها ولی...

- مامان!؟

صدای نیلا گیتی را ساکت کرد. سمتش برگشت و دلخور گفت:

- مگه دانیار غریبس مادر؟ همه چی و شنیده، دسته گل آقا سپهر م که دیده!

نیلا معترض نگاهش کرد:

- اصلا الان وقت این حرفا نیست مادر من!

دانیار اما هنوز هم ساکت بود. آن زخم کنار لب نیلا
برایش شبیه تداوی تمام روزهای سیاه زندگی اش بود! دوره
می کرد، همه چیز را، و نمی فهمید چرا نیلا به سپهر جواب
مثبت داده!

#پارت_۲۷۶

#نیل

#نیل

گذشته به حد کافی رنج آورده، نذار ردش بمونه و ازت نقطه
ضعف بگیره، قوی باش، از دست دادن و با همه ی بی
رحمی هاش بپذیر، که نپذیرفتن اوله بدبختیه!

#گیتی

شبتون بی فکر 

جلوی خانه که رسیدند دانیار توقف کرد و تلاش کرد آن
سردرد مزخرف و دردهای کشنده اش روی لحن و صدایش
تاثیری نداشته باشد!

- اگه توی این روزا کاری بود من در خدمتم گیتی خانم!

نگاه گیتی درخشید. از بازگشت آن صمیمت های روزهای
دور و رفته چشمهایش برق زد و با تمام حال ناخوش و
چشمهای خیسش لبخند محوی مهمان لبهای خشک و
ترک خورده اش شد:

- قریبونِ قد و بالات مادر، زنده باشی، ماشین و خاموش
کن بیا پایین، قول داده بودی یه روز بیای دیگه نه؟

نیلا دندان روی هم سایید تا چیزی نگوید، دانیار همان
قدر آرام و محترم جواب داد:

- یه روز که حال بهتری داشتیم حتما مزاحمتون میشم.

- گاهی وقتا حال بدی نعمته، باعث میشه حرفای تلنبار
شده ی دلتو بزنی تا نترکی، دلت واسه قهوه های من
تنگ نشده!؟

گفت و نگاه دانیار ماند روی صورت پر از رنج گیتی، گیتی
پیاده شا و قبل از بستن در رو به نیلا گفت:

- نیلا مادر راهنمایی کن.

در را که بست چشمهای نیلا هم عاصی و بهم ریخته بسته شد. در را باز کرد و قبل از پیاده شدن گفت:

- شرمنده که مامان مزاحمتون میشه، این روزا به هر چیزی چنگ میزنه واسه ذره ای آروم شدن!

خواست پیاده شود که صدای پر از خش و درد دانیار خشکش کرد:

- این آدمی که الان هستی و دوست داری!؟

دستش از دستگیره افتاد و نگاهش قفل صورت درهم دانیار شد که حالا برگشته بود و داشت تماشایش می کرد. آن تار موهای روی پیشانی اش داشت حواسش را پرت می کرد.

- متوجه نمیشم!

- تا یادمه طرفدار حقوق برابر زن و مرد بودی، همیشه حرف داشتی واسه گفتن، بلد بودی از حقت دفاع کنی، تو سری خور نبودی، مظلوم نبودی، خونه نشین نبودی، کتک خورتم ابدًا ملس نبود!

چیزی توی نگاه نیلا شکست. صدایش پیچید توی گوش هایش، زبانش به کامش چسبید و بی پلک زدن خیره ی صورت جدی دانیار مانده بود. اصلاً دوست نداشت دختری که بعد از پنج سال می بیند چیزی باشد که تعریف کرد!

#پارت_۲۷۷

#نیل

صدایش همراه با سلول به سلول تنش لرزید و درد توی
کلمه هایش مشهود بود:

- گاهی وقتا، یه جوری اعتماد به نفس تو میگیرن که
دیگه یادت میره دوست داشتی چه جور آدمی باشی!

خواست پیاده شود که سوال دانیار تنش را لرزاند:

- دوشش نداری؟!؟

پلک زد. چشمهایش خیس شد. مردمک های لرزانش
برگشت سمت دانیار، جدی بود و بی حس:

- چطور؟!؟

- آدما ممکنه فقط واسه کسی- که عاشقشن عوض
بشن، درسته؟!؟

- گاهی هم ممکنه از دست کسی- که دوشش ندارن
عوض بشن!

چشمهای دانیار را ردی از غم گرفت و نیلا بدحال ادامه
داد:

- مکالمه ای که امروز شنیدید، روزمره ی زندگی من و
سپهر، ولی خب، دستش اولین بار بود که روم
بلندشد، اما اینا فرقی توی اصل ماجرا نداره!

- اصل ماجرا!!؟

نیلا تلخند زد. باورش نمیشد بعد از این همه سال نشسته
توی ماشین دانیار و با او هم صحبت شده!

- من اشتباه کردم!

گفت و پیاده شد، گفت و در را که کوبید قطره اشک از چشمهایش پایین ریخت. ایستاد توی حیاط تا آمدن دانیار، صدای ریموت ماشین را که شنید اشکهایش را پاک کرد. دانیار وارد حیاط شد و در را بست. نیلا تنها با گفتن بفرمایید راه افتاد. به سالن که رسیدند بوی قهوه پیچید توی بینی شان. نیلا به مبل ها اشاره کرد.

- بفرمایید.

خواست برود که دانیار آرام و جدی نگاهش کرد:

- نمون توی یه رابطه ی سمی و پر از اشتباه، گاهی وقتا تنهایی شرف داره به این همه عذاب!

- گاهی وقتا رفتن سختتر از موندنه، سپهر آدمِ منطق و حرف و فهمیدن نیست، ولی من بدم از پس خودم بر پیام!

- خوش اومدی مامان جان!

نگاه جفتشان برگشت سمت گیتی، دانیار تشکر کرد و روی یکی از مبل ها نشست، حواس و فکرش درگیر این انتخاب اشتباه و پراز چالش بود. تماشای این خانه برایش یادآور تمام روزهایی بود که خیال می کرد خوشبختی توی مشتش است!

#پارت_۲۷۸

#نیل

#نیل

نیلا با گفتن ببخشید سمت اتاقش رفت و گیتی مقابل دانیار نشست . نگاهش هنوز هم مثل سابق پر بود از مهر مادری و دانیار را شبیه پسر نداشته اش دوست داشت!

دلش می خواست یک بار پیش آدم درست سفره ی دلش را باز کند و بعد... بعدش زیاد اهمیت نداشته فقط فکر می کرد حق دانیار است که همه چیز را بشنود، بداند، باور کند!

- بی خوابی داری دانیار جان؟ چشمت کاسه ی خونِ مادر!

دانیار پا روی پا انداخت و مستقیم نگاهش کرد. توی سرش هزار فکر بود و هزار درد، هزار خاطره بود و هزار حسرت:

- چیزی نیست، جانم در خدمتم؟!؟

- میخوام همه چی و از اول برات بگم، از اون روزایی که
مارو رسوند به اینجا!

- گفتنش فقط زخمارو تازه میکنه گیتی خانم!

نگاه گیتی بغض داشت، دلتنگ بهرام بود و به همان اندازه
از او دلگیر بود، و گاهی حتی بیزار، و این تناقض داشت
پدرش را در می آورد.

- تا من قهوه روی می ریزم و میارم تو هم نیلا رو صدا کن،
دلم میخواد جفتتون باشید و بشنوید!

قبل از اینکه دانیار حرفی بزند بلند شد و سمت آشپزخانه
رفت. چشمهای دانیار با درد بسته شد، عینکش را از
چشمهایش برداشت و انداخت روی میزِ مقابلش، تمام
ماجرای توی همان روزها دست و پا شکسته شنید و هرگز

نفهمید دو رفیق چه شد که به اینجا رسیدند، اما می دانست مقصرِ اصلیِ مرگِ حسین بهرام است، بهرامی که همه چیز را از او گرفته بود!

دست و پا زدن های نیلا را برای حرف زدن، توضیح دادن، بودن و ماندن یادش بود اما وقتی پشش زد هرگز و هیچ وقت دیگر نیلا را ندید!

از جا بلند شد و رفت سمت اتاق نیلا، اتاقی که زیاد شاهد عاشقانه هایشان بود، اتاقی که وجب به وجبش خاطره داشت و آرامشی— که دود شد و به هوا که نه، توی چشمشان رفت!

پشت گردنش از درد تیر کشید و ابروهایش در هم رفت. خودش هم نمی فهمید اینجا چه غلطی می کند، چرا آمده؟ چرا برگشته؟ چرا بعد از پنج سال آمده که بشنود، بفهمد، ببخشد؟! چرا نگران بود این رابطه ی مزخرف و دوست داشتن مزخرف تره سپهر ته مانده ی آرامش این خانواده را بگیرد؟! چرا احساس حامی بودن و مسئول بودن داشت؟

ضربه ای به در زد و صدای گرفته ی نیلا را شنید:

- بله مامان؟

#پارت_۲۷۹

#نیل

روزی این دختر تمام دین و ایمانش بود، و آن قدر بد و تلخ از او گذشت که هنوز رد آن رفتن توی رگ و جانش بود!

در را باز کرد، نیلا کز کرده بود روی تخت، با یک تی شرت سفید آستین کوتاه و شلوار جین، موهایش بهم ریخته دورش بود و سرش روی زانوهایش، این تصویر قابلیت کشتنش را داشت!

رفته بود و او را سپرده بود به سپهر!؟ او را دو دستی تقدیم
مردی کرده بود که همان پنج سال پیش هم چشمش دنبال
عشقش بود!؟ بهرام با آن ها چه کرده بود!؟

بازویش را چسباند به چارچوب در و زل زد به دخترِ مچاله
شده ی رو تخت:

- هنوزم عادت نداری موهات و خشک کنی؟

سر نیلا به ضرب بالا آمد و نگاه پر از بهت و شوکه اش
نشست توی مردمک های ثابت دانیار، توی دلش چیزی
شبیه سقوطِ بهمن رخ داد و خالی شد، پلک زد و زخم کنارِ
لبش دل دانیار را ریش کرد.

- شمایی؟

- مامانت می خواد پرونده ی گذشته هارو باز کنه،
ظرفیتش و داری!؟

از جا بلند شد، موهای خیس از آبش لباسش را خیس کرده بود، سردش بود اما آن همه دلهره و درد و حسرت را فقط یک دوش آب سرد از بین می برد.

- هوا سرده، موهاش و خشک کن بیا.

خواست برود که صدای پر از رنج نیلا متوقفش کرد.

- دانیار؟

کسی - دلش را میان مشت گرفته بود و فشار می داد.
برگشت و زل زد توی چشمهای نیلا، هیچکس به اندازه
این دختر اسمش را قشنگ صدا نزده بود!

- روزگارِ الانم مدیون رفتن تو، خلاص شدن از سپهر،
شبهه‌رهایی از یه غده‌ی سرطانی سخت و نشدنی، تو
با رفتنت همه‌ی انتقام تو از من گرفتی!

باز هم نقاب خون سردی و بی تفاوتی زد. باز هم عادی و
بی حس نگاهش کرد اما قلبش، داشت از زدن و کوبیدن
دست می کشید:

- پس قبل از گیتی خانم شما پرونده رو باز کردی!

- همه مگه!؟

- یه چیزایی وقتی از دست بره، حرف زدن در موردش
کمکی به اهمیت ماجرا نمیکنه، ما خیلی چیزارو از
دست دادیم، مهمترینش عمرمون بود، پنج سال به
بطالت گذشت، باز شما یه استفاده ای بردی!

نیش کلامش قلبِ نیلا را سوزاند:

#پارت_۲۸۰

#نیل

#نیل

- شما به سپهر میگی استفاده؟!؟

دانیار نیشخند زد! امروز و حالا و این نقطه داشت تخته گاز می رفت، داشت روی قرارش با دلش پا می گذاشت، داشت گله می کرد، کنایه می زد، داشت با دختری که رگ احساسش بود و بعد از رفتنش برای همیشه آن شاهرگ را زد حرف می زد، حرفهایی که هیچ کجای ماجرا دردی را دوا نمی کرد!

- نه! میگم حماقت، خریت، میگم یه روشِ خودکشی- با
درد!

نگاهِ غمگین نیلا روی چشمهای جدی و دلخور دانیار کش
آمد. جلو رفت، و با تمام خودخوری هایش بی طاقت
گفت:

- من فقط فکر کردم هنوز میشه زندگی کرد!

لحنش آن قدر پر از زخم و درد و گلایه بود که قلب دانیار
سوخت اما نیشخند صدا داری تحویل نیلا داد و پرسید:

- با سپهر آخه!؟

- وقتی اونی که میخوای نیست، دیگه چه اهمیتی داره
کی هست!؟

خواست برود که دست دانیار بالا آمد و روی چارچوب ماند، راهش سد شد و نگاهش به بازوی دانیار مانده بود، چه روز و شب هایی که روی این بازو آرام می گرفت!

- با خودت جنگ، آدمیزاد هر چقدرم قوی باشه، توی جنگ با خودش همیشه بازندس، خودتو خلاص کن از شر آدمی که فقط با لجبازی و بی حسی— انداختی وسط زندگیت!

- لجبازی نبود، میخواستم ادامه بدم!

- وسط خواستنت یادت نیومد این آدم چقدر از نظر من منفور و مزخرف بود؟! این همه ازش نگفتم واست!؟

کف دستهایش خیس از عرق بود و نگاهش یک جنگل باران خورده و پر مه، بغض تا چشمهایش رسید و لحظه ای همه چیز را مرور کرد! چانه اش لرزید و صدایش میان هجوم بی امان بعض ها لرزید:

- بهم گفתי من و همه ی حرفامو فراموش کن، چون از همین لحظه فراموش شدی! یادت که نرفته؟

انگار سقف خراب شد روی سر دانیار، دستش اما از چارچوب نیفتاد، قبل ترها، گذشته ها، آن روزهای دور و لعنتی، چقدر بی رحم شده بود و حالا، دلش برای چشمهای پر آبِ دخترِ مقابلش سوخت:

- تاجایی که یادم میاد دختر حرف گوش کنی نبود!

نیلا درسکوت فقط نگاه کرد و دانیار خیره ی زخم لبش گفت:

- تمومش کن، با سپهر به هیچ جا نمی رسی، اون از هیچ
نظر مناسب تو نیست، میدونم خودت اینارو میدونی
ولی، میخوام بگم که...

#پارت_۲۸۱

#نیل

نگاه سرگردان و ماتم زده ی نیلا روی صورت دانیار می
چرخید و لحظه ای گیتی را دید که سینی به دست از
آشپزخانه بیرون آمد و نگاه نگرانش ماند به آن ها ، دانیار
اما حالا که به حرف آمده بود باید همه چیز را می گفت
قبل از اینکه دیر بشود یا مهر سکوت و کم حرفی باز روی
لبهایش جا خوش کند:

- اگه کمکی، کاری، ازم برمیاد واسه خلاص شدن از این
غده ی سرطانی بگو بهم!

این بار نیلا نیشخند زد. تلخ ، سرد، شبیه یک بیابان خاموش و سرد بود ، شبیه یک برهوت بی نام و نشان:

- شما قبلا کمکات و کردی!

- پس طلبکاری؟!؟

- نه! exchange group

نه خفه و پر از غمش نشست به جان دانیار ، نیلا درمانده موهایش را پشت گوش داد و بوی عطرموهایش حال دانیار را بهم ریخت، دانیار دستش را از روی چارچوب برداشت و دست جلو برد، یقه ی تی شرت سفید نیلا از شانه اش پایین افتاده بود، و آن تتوی لعنتی که به سلیقه ی دانیار بود شبیه تیزی توی قلبش فرو رفت، دانیار آن را بالا برد و مرتب کرد، تن نیلا جمع شد و غم رخنه کرد به جانش که دانیار تکرار کرد:

- لباست خیسه!

گفت و سمت سالن برگشت. دلش هوای گذشته ها را کرده بود، روزهایی که برای تمام عالم و آدم جدی بود و سرسخت اما به نیلا که می رسید آرام بود و صبور، مهربان بود و همراه:

- چی شد پس؟

نگاهش از پارکت ها جدا شد و نشست روی گیتی، لبخند محوی زد:

- گفت لباس شو عوض کنه میاد.

نشست مقابل گیتی و فنجان قهوه را از توی سینی برداشت ، عمیق بو کشید و چشم بست:

- هنوزم معتاد قهوه ای؟!؟

- زیاده!

با آمدن نیلا نگاهش برگشت سمت او ، لباسش را با یک هودی مشکی عوض کرده بود و موهایش را گوجه ای بالای سرش بسته بود. نشست کنار گیتی و انگشت اشاره اش را گذاشت روی زخم لبش، دانیار با مکث نگاهش را از او گرفت، همیشه گفته بود تو بدون آرایش خیلی قشنگتری و حالا، همان صورت ساده و قشنگ با ضرب دست آدمی که از او بیزار بود خط خورده بود، و هیچ کاری از دستش برنمی آمد!

@Vip Roman

#پارت_۲۸۲

#نیل

#نیل

گیتی عمیق نفس کشید و نگاهش میخ قاب عکس بهرام ماند، دل دل کرد برای حرف زدن، برای گفتن از روزهای طلایی که سیاه شد، برای خون دل خوردن هایی که تمامی نداشت!

- اون روزا که رفت و آمد داشتیم، که شما می اومدید اینجا و توی همین سالن صدای خنده هامون گوش فلک و گرمی کرد، که ما می اومدیم و توی اون خونه ی باصفاتون، توی اون حیاط، با هما جانم از هر دری حرف میدم، که حاج حسین مدام با بهرام کل کل می کرد که نیلا شبیه گیتی خانم و هیچ شباهتی به تو نداره...

با بغض خندید و نیلا بدحال گوش می داد و دانیار قهوه را مزه کرد، تلخ بود، شبیه حرفهای گیتی:

- بهرامم شاکی میشد و حالا کل کل نکن کی بکن، تا رسید به روزایی که الکل خوردنای بهرام زیاد شد، اون روزا همون تفریحی خوردناشم دور از چشم حاجی بود، ولی یه وقت به خودم اومدم دیدم، شب و روزش شده الکل، مدام گیجه، توی هپروت، اصلا بهرام بهرام نبود!

اشک گیتی ریخت و نفس نیلا گرفت. دانیار اما همان قدر خون سرد فنجان را روی میز رها کرد و دست مشت شده اش را گذاشت روی دسته مبل و خوب گوش داد، سردرد برایش شبیه فرو کردن نیزه توی مردمک هایش بود اما، باید سرپا می ماند:

- کم کم حساب کتاب کارخونه با هم نخوند، کم کم اختلاف نظرا تبدیل شد به جرو بحث و کم شدن رفت و امداء، همون روزا که همه به عشق شما دوتا غبطه میخوردن، تا جایی که توان داشتم اجازه ندادم از اختلاف ها باخبر بشید ولی خب، اونا جز رفیق

شریک بودن، و همه چی بهم ریخته بود، همه چی و
بهرام بهم ریخته بود!

نگاه لرزان و خیس نیلا نشست روی دانیار که داشت با
اخمهای درهم گوش می داد.

- حاجی می گفت حساب کتابا باهم نمیخونه، خرج و
دخل با هم نمیخونه، مواد اولیه اون کیفیت همیشگی
و نداره، خلاصه که بهرام افتاده بود توی راهی که
برگشت نداشت!

گیتی اشکهایش را پاک کرد و بدحال زل زد به چشمهای
دانیار:

- اون روزا بابات از هر دری رفت که بهرام و درست
کنه، که حالیش کنه داره میره سمت تباهی، ولی بی
فایده بود، اعتیاد بهرام به الکل زیاد شده بود، اون
قدر زیاد که دیگه من و نیلا رو هم یادش رفت.

نفس گرفت و نگاهش را داد به نیلایی که با هر یک جمله
ی گیتی توانش تحلیل می رفت.

- همه چی همون جوری داغون موند، من باهاش حرف
زدم، هما حرف زد، تو حرف زدی، ولی، بهرام چیزی و
گردن نمی گرفت که بخواد تغییرش بده! تا اون روز
که... بهرام گفت تا خرخره الكل خورده بودم، می
گفت مست و پاتیل افتاده بودم گوشه ی اتاق توی
کارخونه! می گفت اون روز حاجی برای چندتا قرار
کاری رفته بود تهران و قرار نبود تا دو روز آینده
برگرده، ولی برگشت، که کاش برنمی گشت، کاش
برنمی گشت!

#پارت_۲۸۳

#نیل

"پنج سال پیش"

در اتاق به ضرب باز شد و بهرام را دید که کنار میز، روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده، موهایش پریشان و بهم ریخته به پیشانی اش چسبیده و چشمهایش سرخ است، آمده بود بگوید دلاوری قرارداد را لغو کرده و به تهران نرسیده آبرویش رفته با تحویل آن جنسهای نامرغوب و تاریخ گذشته اما، آدمی که پیش رویش می دید قابلیت حرف زدن و شنیدن نداشت!

بهرام با دیدنش جاخورد، دستش را بند میز کرد، دلش نمیخواست حاج حسین مشرقی او را توی این حال ببینید اما، حالا که دیده بود باید وانمود می کرد حالش نرمال است!

از جا بلند شد اما تلو تلو خورد، به بدبختی روی پاهایش ایستاد و نتوانست خنده ی مضحکش را کنترل کند.

- چیه حاجی؟ برگش... تی؟!؟

سکسه زد و کمرش را چسباند به دیوار تا سقوط نکند.
حاج حسین با ابروهای گره خورده جلورفت و تسبیح را
توی مشتش جا داد:

- چته بهرام؟

شک کرده بود! به تمام بهرام - نامی شک کرده بود! به تار و
پودش، به سلول به سلولش، به نانی که سر سفره اش
خورده بود، به نانی که کنارش از این کارخانه در آورده بود،
به حق الناس هایی که مطمئن نبود گریبانش را نگیرد، به
تمام دین و ایمانی که تمام این سالها حفظ کرده بود و
حالا، با چرتکه اش نمی خواند!

- سرما خوردم حاجی!

- جنس تاریخ گذشته دادی دست مشتری؟ با جنس
نامرغوب خط تولید و راه انداختی؟!؟

بهرام سکسه کرد و بی حوصله راه افتاد:

- حسین رفتی حج برگشتی خیال برت داشته من این همه خلاف کردم؟ برو عقب مرد حسابی!

حسین اما عقب نرفت، سد راهش شد، زل زد توی عنبیه های سرگردان و درمانده ی بهرام:

- من آبرو و اعتبارمو از توی جوب آوردم که تو باهاش یه قل دو قل بازی میکنی؟

- نیمده نرو بالای منبر، منبر نشینارو دوست داشتم صبح تا شب میرفتم مسجد محل!

- کیارو دوست داری؟ اونایی که راه و چاه حق خوری و
کلاه برداری و حروم خوری و یادت دادن!

#پارت_۲۸۴

#نیل

وقتی دستِ دوست شکل ماشه می شود

گلوله درست توی پهلویت جا می گیرد

زیر دنده ی چپ

شک نکن

اعتماد داشته باش

رفیق اگر رفیق باشد

تیرش هرگز به خطا نمی رود

#نیل

#کاور

رمان: نیل نویسنده: فاطمه خاوریان (سایه) 

Des_Nil@

بهرام دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید و خسته از
بحث های تکراری این مدت ولو شد روی صندلی:

- من اصلاً نمیفهمم چی میگی حسین، ولمون کن تورو
جدت، جای اینکه فکر سرو سامون دادن بچه ها
باشیم یه ریز...

سکسه امان نداد ادامه بدهد. حسین جلورفت، ایستاد
مقابل نگاهِ تار و بی قید بهرام:

- فکر بچه هایی نذار دودِ ندونم کاریات بره تو چشمشون!

- تهدیدم بلدی حاج حسین!؟

- چی کار داری میکنی با خودت و این کارخونه بهرام!؟
این کارخونه ثمره ی یه عمر سگ دوزد نمون، ثمره ی
جوونیمون، با کیا هم پیاله شدی که چند وقته کارت
شده معصیت و گناه!؟

بهرام بینی اش را بالا کشید و بی حوصله روی صندلی چرخ
خورد:

- معصیتِ چی؟ کشکِ چی؟ بدِ دارم یه شبه راه صد
ساله رو واست میرم؟

- اعتبار و آبروی من و قاطی کثافت کاری هات نکن
بهرام، هزار بار به هزار زیون گفتم بهت، شیرفهم
نشدی، من حروم از گلوم پایین نمیره!

- آب بخور... زیادم بخور، واس سلامتیتم خوبه جانِ
تو!

فک حسین چفت شد و دستش مشت، دستی به ریش
های سفید و مرتبش کشید و زیر لب الله اکبری گفت، و
بعد یقه ی بهرام را گرفت توی دستش:

- این همه راه و از تهران برنگشتم که پیام اینجا تو واسم
مزه پرونی کنی، گوش کن بهرام، به همین قبله، به
جون دانیارم، به روح دارابم، به جون نیلا، تمومش
نکنی قید همه چی و میزنم و...

- یقه مو ول کن حسین، با دو دوتا چهارتای تو و این
معصیتِ اون گناهه این آخ اون جیزه نمیشه کارخونه
رو سرپا نگه داشت!

حسین بی تاب تماشایش کرد. بهرام دستش را پس زد و از
جا بلند شد. تلوتلو خورد و دستش را بند دیوار کرد:

- من مگه بچم هی همه چی و واسه من دیکته میکنی،
اصلا کی گفته همه باید شکل تو فکر کنن؟ من و مگه
میدارن تو قبر تو؟ هی ربه رگیر سه پیچ میده، بکش
بیرون بابا!

تمام حرفهایش کش دار بود و بریده بریده، حسین خواست
جوابش را بدهد که بهرام عق زد و سمت سرویس بهداشتی
دوید، معده اش می سوخت، شیر را باز کرد و چند مشت
آب به صورتش زد اما چیزی بالا نیاورد:

- ما شریکیم، از اول هم خط قرمزهای همو می
دونستیم، بهرام، برگرد از این بیراهه!

#پارت_۲۸۵

#نیل

بهرام با پشت دست کشید روی دهانش و مجدد و بدحال
راه افتاد سمت در و حتی نمیفهمید چه می گوید و چه
می شنود!

- چپ میرم راست میرم حاج حسین، حاجی اون کار و
کرد، حاجی اون کار و نکرد، حاجی به یتیم کمک کرد،
حاجی زندونی آزاد کرد، حاجی رفت زیارت، حاجی و...

زباناش را بین دندان هایش نگه داشت و صدای بدی از
دهانش خارج شد.

- وا بده حاجی. آدمیم، شابلون نیستیم که همه شبیه هم شیم، حتی اون نیلا و گیتی میخوان من شبیه تو شم، خودم چمه مگه؟ حالا جای تسبیح سیگار دسته جای قرآن ورق، جای مسجد م میرم مهمونی، جای چای های تلخ شمام...

ادامه نداد. گلویش می سوخت. در را باز کرد و بیرون رفت. زیاده روی کرده بود، آن قدر خورده بود که هیچ چیزی نمی فهمید، دلش می خواست بخوابد، و وقتی بیدار می شود چیری یادش نیاید!

- کجا؟ بهرام؟ باتوام، همین حالا باید تکلیف حساب و کتابارو روشن کنی، میای میشینی مثل بچه ی آدم اون جنسارو برگشت میزنی، جنسای تاریخ گذشته رو جمع میکنی، همه ی گندکاری های دیگتم رو میکنی.

- خوابم میاد!

گفت و از کارخانه بیرون زد. به محوطه که رسید سرکارگر
سمتش دوید:

- آقای مهندس، آقای نامی، این ماه دومی که حقوقارو
ندادید، به والله همه زن و بچه داریم، آقا؟

حسین مبهوت جلورفت و سرکارگر سمتش برگشت:

- حاجی شما بگو، انصافه؟

بهرام که پشت رل نشست حسین بهم ریخته دستی به
بازوی مرد جوان زد:

- برمیگردم درستش میکنم مرتضی!

- آقا مخلصیم.

حسین در را باز کرد و روی صندلی شاگرد جاگیر شد. نگاه
پراز خشم و خستگی بهرام نشست روی چشمهای پراز
سوالش:

- سوزنت گیر کرده نه؟

- تو حقوق کارگرا و هم ندادی؟

- نه، تو باهاش رفتی حج!

نگاه مبهوت حسین ماند روی بهرامی که پشت هم چرند
می بافت:

- برو پایین حسین، الان وقتش نیست!

#پارت_۲۸۶

#نیل

- یا میای پایین و می شینیم مثل دو تا مرد حرف می زنیم
یا هر جهنم دره ای میری میام باهات!

- حسین من الان میخوام تنها باشم، بیا برو، یکم بمونم
توی ماشین اوکی شم، بعد....

صدای حسین بالا رفت:

- چند ماهه داری این اراجیف و میگی، چی میزنی که کلا
رو هوایی؟ من به جهنم، کارخونه به درک، به نیلا فکر
کردی؟ به گیتی، به زندگیت؟! هر شب پای قمار و

هیچی تو بساطت نمونده میخوای با کلاه برداری
جبران کنی؟!؟

- سر من داد نزن حسین، من هر کاری میکنم به خودم
مربوطه، چند سال بزرگتری هوا برت نداره!

- من نگرانتم احمق!

بهرام بد حال دستی به موهایش کشید. محتویات معده
اش تا گلویش می رسید و برمی گشت، حالت تهوع داشت.
پس سرش را به پشتی صندلی زد و چشم بست.

- برو پایین حسین، برو بهت میگم.

- میخوام بدونم چی از این رو به اون روت کرده؟ چی
باعث شده این قدر عوض بشی-؟ دین و ایمونت و

گذاشتی پای چی؟ من نمیذارم خودت و توی این
باتلاقی که انداختی خفه کنی بهرام، ملتفتی؟

- بابا من تو هیچ باتلاقی نیستم حسین، دارم زندگی مو
میکنم چته تو، هی معلم اخلاق میشه واسه من، ولم
کن آقا ولم کن، اه!

حسین ناامید تماشایش کرد. دست و پا زدن برای نجات
این مرد بی فایده بود انگار!

- کارخونه داشت ضرر میداد حاجی، نمیشد دست
بذارم روی دست که، باید یه کاری می کردم!

- با کثافت کاری مرد مومن؟

- هر اسمی عشقته بذار روش، مهم اینه کارخونه رو
نجات دادم!

حسین نیشخند زد و بهرام تک سرفه ای زد و با چشمهای
ریز شده نگاهش کرد:

- چیه؟ اون موقع که جنابعالی داشتی خونه ی خدا رو
طواف میکردی من اینجا بال بال زدم که...

- حج رفتن من و بکوبی تو سرم خنک میشی— یا بار
گناهت کم میشه!؟

#پارت_۲۸۷

#نیل

بهرام بی حوصله ماشین را روشن کرد:

- یه دلاوری قرارداد و لغو کرده، به درک، حالا انگار دنیا به آخرش رسیده. برو پایین کار دارم حاجی، برو.

حسین فقط نگاهش کرد، پراز تاسف، پراز اندوه، پراز یک حس سراسر واهمه:

- اون وقت به من میگی غد؟ حاجی حالم اوکی نیست برو سر جدت!

- دارم میبینم، حالت خوش نیست بیا پایین، بهترشدی حساب کتاب می کنیم.

- حساب کتاب چی حسین؟

حسین با تاسف نگاهش کرد:

- حساب کتابا مشکل داره، اینو فقط من نمیگم،
حسابدار میگه، خرج با درآمد نمیخونه، میفهمی که؟!؟

- میخوای یکدفعه بگو دزدی زنگ بزن بیان دستبند
بزنن بپرن من و هوم؟

- لازم باشه این کارم میکنم، من مثل چشمم بهت
اعتماد داشتم بهرام، نمک خوردی نمکدون شکستی
مرد حسابی!

بهرام عاصی و بهم ریخته نگاهش را از حسین گرفت و
حرکت کرد، توی سرش یک دسته زنبور ویز ویز میکرد،
چشمهایش سرخ بود و تار، زیاده روی کرده بود، توی همه
چیز زیاده روی کرده بود! توی خوردن الکل، توی نامردی و
دورویی، توی کلاه برداری و دور زدن!

- آروم برو بهرام!

- میخوام بیرمت تهران، خودم بشینم ببینم این مرتیکه چی زر زده که اینجوری خراب شدی سرمن!

- فکر کردی همه چیز و اون گذاشته کف دستم؟ خودم کبکم؟

بهرام سرعتش را بیشتر کرد و چند دقیقه ای در سکوت گذشت، حسین نگران دستش را بند داشبورد کرد و تشر زد:

- آروم بهرام، چه خبرته؟ توی اتوبان چرا میری مردک دیوانه!؟

- همیشه از بالا نگام کردی، همیشه حرف حرف تو بوده، همیشه زدنت توی سرم، همیشه تا بودی آدم حساب نشدم!

گلویش از حجم اسید سوخت و سرفه زد، سرعتش زیاد بود و چشمهایش تار، و عقلش ابدًا درست کار نمی کرد، خندید، بی دلیل، مضحک:

- هی میگم برو پایین هی انگ به من می چسبونه!

#پارت_۲۸۸

#نیل

#نیل

سرعتش زیاد بود. آن قدر زیاد که تمام تنِ حسین از وحشت و دلشوره ی غریبی منقبض شد و به عرق نشست. آن قدر زیاد که حس می کرد هر لحظه ممکن است همراه ماشین کفِ همین آسفالت متلاشی شود!

تمام پیشانی بهرام خیس از عرق بود و چشمهایش دو دو میزد. مست بود. مست و سرخوش، مست و بی خیال، مست و بی قید!

- بهرام بزن کنار، با توام مرتیکه!

پشیمانی وقتی اتفاق می افتد که در لحظه میان ندانم کاری و غفلت و ناآگاهی جلو میروی، درست نمیبینی، درست نمیشنوی، درست تصمیم نمیگیری و بعد... بعد در لحظه همه چیز کن فیکون می شود و تمام! بعد تو میمانی و یک عمر حسرت که قطره قطره از همان پشیمانی بی پدر به جانت می ریزد و زندگیت را زهر می کند!

لحظه ای میان سرعت سرسام اورش چشمهایش بسته شد، خوابش می آمد و الکل بی حالش کرده بود، امروز روز زیاده روی اش بود، توی الکل خوردن، توی سرعت، توی غفلت و دیوانگی!

صدای فریادِ حسین همزمان شد با کوبیدن ماشین به گاردریل، ماشین میان فریاد جگرسوز دو مرد چند بار توی زمین و هوا چرخید و دست آخر روی سقف ماشین کف زمین ایستاد. بوی خون و درد پیچید توی اتاقک ماشین، خون از پیشانی حسین ریخت روی چشمهای نیم بازش، تصویر دانیار و هما آمد و نشست جلوی چشمهای پر دردش، بهرام با درد خواست تکان بخورد و نتوانست، چند نفر یا خدا گفتن و سمت ماشین دویدند، بهرام میان خون و درد و ناله جان کند:

- حسین؟ حا...جی؟

درد پیچید توی سینه اش، دنده هایش شکسته بود،
 دنداناش خرد شده بود و طعم خون توی دهانش داشت
 دیوانه اش می کرد. پای چپش از دردِ استخوانِ شکسته اش
 جان را از تنش می برد و حسین، پیش نگاهش سرش روی
 دنده افتاده بود و داراب را دید، پسری که یکی از بهترین ها
 توی شطرنج بود و میخواست هر روز موفق تر جلو برود
 اما قلب مریضش اجازه نداد و داغش برای تمام عمر ماند
 روی دل هما و حسین و دانیارا!

بهرام با تمام دردش هوار کشید و گلویش زخم شد:

- حسین!؟

کسی - داشت تلاش می کرد درها را باز کند، کسی - به
 اورژانس خبر میداد، و کسی - فریاد می زد "آقا زنده ای"
 حسین اما با تماشای دارابش لبخند زد، یک نفس عمیق
 کشید و میان همان اتاقک درب و داغان جان داد.

گیجگاهش شکافته بود و خون ریخته بود روی دست
بهرام، و این خون تا ابد از دستش پاک نمیشد!

چشمهای حسین برای همیشه بسته شد و اورژانس تن بی
جانش را از ماشین بیرون کشید و بعد تن خرد بهرام را روی
برانکارد گذاشتند!

#پارت_۲۸۹

#نیل

نگاه پر از حسرت و پشیمانی بهرام مانده بود به جنازه ی
حسین که حالا پارچه ی سفید را رویش کشیده بودند!

همه چیز تمام شده بود! عمر یک رفاقت، عمر یک
اعتماد، عمر دلخوشی های ریز و درشت، عمر یک عشق
تازه جوانه زده، عمر آرزوهای کوچک و بزرگشان!

حسین رفته بود، حسین با تمام آرزوهای نرسیده اش رفته بود، حسین بدون هما، دانیار، و تماشای خوشبختی شان به اجبار و دیوانگی بهرام دست از دنیا شسته بود و اشکهای راه گرفته روی صورت بهرام و پشیمانی چشمهایش هم او را برنمی گرداند!

شماره ی دانیار را میان هزار حس تلخ به پلیس آگاهی داده بود و وقتی دانیار رسید انگار از جنگ برگشته بود، انگار از یک بلندی با سر به پایین پرت شده بود. پریشان احوال بود و هاج و واج، نگاهش اول به ماشین افتاد و بعد بهرام که داشتند پای چپش را آتل می بستند، با چشمهای پریشان و بهت زده اش جان کند:

- چه بلایی سرتون اومده؟ بابا کجاست بهرام خان؟

صورت خونی و اشکی بهرام را تماشا کرد. چشمهای بهرام میان شرمندگی و داغداری بسته شد.

مامور آگاهی را دید و به سمتش پا تند کرد. نگاه شرمنده‌ی
بهرام به دنبالش کشیده شد.

پشیمانی تا عمق جان‌ش رسوخ کرده بود و از عکس العمل
دانیار می‌ترسید.

کاش می‌توانست زیر همه چیز بزند و بگوید مستی‌ای در
کار نبوده!

اما تست الکی که گرفته بودند، خط بطلانی روی تمام این
انکارها میکشید!

نگاه شاکی دانیار را دید و برق اشک توی چشم هایش
را، کمرش خمیده شده بود زیر بار آن غم، به سمت جنازه
ی حسین رفت، باور نمی‌کرد جسم بی‌جان روی آن
برانکارد پدرش باشد. جلو رفت و همزمان صدای فریاد از
سرِ دردِ بهرام گیجش کرد. جلو رفت، جلوتر، دستش لرزید
و بین راه چند بار آمد و برگشت تا بالاخره جرات کرد،
پارچه‌ی سفید را از روی صورتِ حسین کنار زد و صورتِ
خونی حسین و شقیقه‌ی شکافته‌اش باعث شد زانوهایش
شل بشود و تا سقوط پیش برود، مامور بازویش را محکم
گرفت و نگهش داشت. بغض تمام تارهای صوتی‌اش را

فلج کرده بود. باور نمی کرد. مُردن و رفتن ابدًا به حسین نمی آمد، جا گذاشتنِ او و هما از حسین بر نمی آمد!

- آروم باش آقای مشرقی، من شمارو درک میکنم، اگه شکایتی دارید لطفا اقدام کنید.

حنجره اش را انگار کسی - میان انگشتهایش فشار میداد. صدایش از اعماق یک جهنم داغ به گوش رسید:

- بابا؟

خم شد و پیشانی حسین را آرام و طولانی بوسید و قطره اشکش میان خونِ روی صورت حسین گم شد! چشمهای حسین اما بسته بود، برای تمام عمر، برای همیشه ی روزهای زندگی اش، یتیم شده بود و هیچکس نمی فهمید زندگی بدون یک پدر که هم رفیق باشد هم امید و دلیلِ زندگی با او چه میکند!

دستش را از دستِ مامور بیرون کشید و سمت بهرام که حالا توی آمبولانس بود رفت، ایستاد مقابل دربِ باز ماشین و زل زد توی چشמהای شرمنده و پر دردش، و فقط توانست یک جمله از میانِ فکِ چفت شده اش بگوید!

- چیکار کردی با ما!؟

#پارت_۲۹۰

#نیل

#نیل

- کور بشم اگه بخوام داغت و تازه کنم مادر، کور بشم اگه نفهمم چه آتیشی- توی دلته پسر-م، ولی، به همون خدای احد و واحد بهرام نمیخواست یه مو از سر

حاج حسین کم بشه، بلند پروازی، بی عقلی، اون الکل
لعنتی، عقل شو گرفته بود، میشنوی مامان جان!؟

صورت گیتی خیس از اشک بود و نیلا، مدام داشت لحظه
ی تصادف را توی مغز بی پدرش بازسازی می کرد و هزار
بار حسین جلوی چشمهایش جان داد!

دانیار اما زل زده بود به فنجان قهوه ی توی دستش،
دندان هایش را از زور درد و مرور تلخی ها محکم روی هم
فشار می داد. سرش شبیه ساعت دیواری مقابلش دنگ
دنگ می کرد.

چه کشید آن شب کذایی، چه به سرش آمد وقتی حسین را
آن طور پر پر شده روی آن برانکارد دید، چه غمی ریشه
کرد وسط قلبش و ماندگار شد تا همین حالا، همین حالا
که نمی فهمید اینجا، توی این خانه، خانه ی بهرام، چه می
کند؟ بهرام قاتل خوشبختی شان بود، قاتل خانواده ای که
بعد از داراب جان کند تا سرپا شود، تا هما بدون قرص

های آرامبخش دل بدهد به زندگی، تا حسین بدون زل زدن
های وقت و بی وقتش به در اتاق همیشه بسته ی داراب
خودش را با حسرت ها و داغش دار نزنند.

- دانیار؟

چشم از قهوه گرفت و دوخت به گیتی، و بعد از آن یادش
آمد دخترک کمی آن طرف تر، چقدر شرمنده بود و غمگین،
چقدر داغدار بود و داغش اجازه ی فهمیدن نداد!

- آب بیارم واست دانیار؟

- خوبم گیتی خانم، خوبم!

خوب نبود، از آن وقت هایی بود که مسکن لازم بود. از
آن وقت هایی که اگر کوه هم می شد زیر این درد کمر خم

می کرد. چشمهایش کاسه ی خون بود و دلش را انگار کسی.
چاقو چاقو کرده بود!

- بهرام... این روزای آخر، با گریه واسم تعریف کرد، بهم
گفت نمیخواد خودش و تبرئه کنه ولی، هزار بار از
حاجی خواهش کرده که بره

پایین، که بعد حرف بزنن، می گفت توی حال خودش
نبوده، بعدشم که...

- بعدشم اون قدر از فوتِ بابا شرمنده بود که نصف
دارایی شو کشید بالا ، درسته گیتی خانم!؟

چشمهای اشکی نیلا ماتِ دانیار ماند و حرفی برای زدن
نداشت!

اصلا نمی دانست گیتی دنبال چه چیزی می گردد توی این
قصه ای که سر و تهش پیدا است!

- حق با تو دانیار ولی، رفتنت یه جنازه گذاشت روی دست ما، هیچکس شرمندگی بهرام و ندید، حتی من، حتی نیلا، نبخشیدیم، تنهاش گذاشتیم، توی مجلس ختم خواست باهات حرف بزنه ولی به نیلا گفتی اگه بمونه از چشم اون می بینی یادته؟

#پارت_۲۹۱

#نیل

نگاهِ دانیار از گیتی کنده شد و بی هوا چسبید به نگاه اشکی و پر بغضِ نیلا که عجیب آرام بود و بارانی!

یادش بود، همه چیز را، و آن روزها هیچ چیزی نتوانست باعث شود بهرام را ببخشد!

- این و نمیگم که کار بهرام و توجیه کنم ولی، بهرام با خودش و همه لج کرد. هیچکس ازش نگذشت، همه طردش کردن، دخترش که همه ی زندگیش پدرش بود دیگه باهاش حرف نزد، رفیقش و از دست داده بود و همه چی تقصیر خودش بود، نفس دخترش و ازش گرفته بود و باعث شده بود قصه ی عشقشون تموم شه، همه ی اینا باعث شد بره سمت الکل، خیلی بیشتر از قبل، جای همه چی و با الکل پر کرد و به جای درست کردن غرق شد توی مستی و بی خبری!

گیتی اشکش را پس زد و نگران سر چرخاند، نگاهش ماند به دخترک ماتم زده ی روی مبل، نیلا پاهایش را روی مبل جمع کرده بود و داشت یک بار دیگر برزخ زندگی اش را مرور می کرد.

- نیلا ماما؟ خوبی تو؟

- بهش گفتم دوستت ندارم!

میان بهت و بغض و نگاه خیره اش به نقطه ای دور گفت
و دانیار و گیتی نگران نگاهش کردند!

- همون روزا که دست و پا میزد واسه بخشیده شدن،
همون روزا که بابا حسین و خاک کردیم و همه چی
باهاش دفن شد، همون روزا که حتی مامان هما
نگاهش بهم غریبه شد، آخه من انگار یک دفعه هر
دو بابامو از دست دادم!

دانیار با درد چشم بست و گیتی از جا بلند شد:

- نیلا؟ بریم یکم بخواب باشه؟ واسه امروز بسه!

- وقتی از سرخاک برگشتم خونه، تموم تنم پر از خاک
بود...

تلخ خندید و اشکش ریخت:

- فکر می کردم اگه تقلا کنم خاکش نمیکنن، وقتی برگشتم نشسته بود اون گوشه، روی زمین، داشت فیلمای سفرشون و با بابا حسین میدید، وقتی من و دید گفت نیلا بابا، مست بودم به جان خودت، تو بفهم که نمیخواستم... زل زدم توی چشماش و گفتم امروز همراه حاجی خاکت کردم، من دیگه دوستت ندارم، من تا ابد دوستت ندارم!

اشکش ریخت و گیتی هق زد. نگاه یخ زده ی نیلا بالا آمد و خیره ی گیتی گفت:

- ولی دروغ گفتم، من دوسش داشتم ماما، حتی وقتی این آقا زل زد توی چشمام و گفت یه جوری برو انگار هیچ وقت نبود، بازم نتونستم ازش بیزار باشم!

#پارت_۲۹۲

#نیل

دانیار بی طاقت از جا بلند شد ، جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و سمت نیلا رفت، چیزی توی سرش شبیه سوت قطار زنگ می خورد و شقیقه هایش تند و بی وقفه نبض می زد. جعبه را گرفت سمت نیلا و دلش از تماشایش سوخت:

- قراره چند بار بابت یه غصه بمیریم؟

- تو اصلا فهمیدی اون روزا منم یتیم شدم!؟

گیتی شانه های نیلا را ماساژ داد و با گریه جان کند:

- زنگ بزن کوروش بیاد دانیار جان، زنگ بزن، حالش خوب نیست بچم، نباید می اومد و می شنید باز.

دانیار یک برگ از دستمال را برداشت و جعبه را انداخت روی میز:

- بگیر اشکات و پاک کن، آروم باش، بخاطر مادرت!

- بابا حسین همیشه می گفت من اگه دختر داشتم حتما کمتر از تو دوسش داشتم، می گفت تو شبیه نوری واسه زندگی مون!

نشنید که دانیار آرام و پر از درد لب زد:

- نیلا؟

- منم همیشه بهش می گفتم اندازه ی بابا بهرام دوشش دارم، میگفتم وقتی هست، دلم از همه چیز قرصه، وقتی رفت، هیچکس داغ من و ندید!

تن دانیار کرخت و بی حس شد و نشست مقابل نیلا، روی میز چوبی و آرنج هایش را گذاشت روی زانوهایش و سرش را زیر انداخت، داشت از شدت درد و غم متلاشی می شد:

- تو درست وقتی خودت و ازم گرفتی که من، داغدار جفت باباهام بودم، وقتی که دیگه دلم قرص نبود، وقتی که دیگه نور زندگی کسی نبودم، وقتی که دیگه از نیلی گفتن بابام دلم غنچ نمی رفت و باید وانمود می کردم دوشش ندارم!

گیتی درمانده نگاهش کرد:

- تورو ارواح خاک بابات بسه نیلا، بسه.

گفت و سمت آشپزخانه رفت تا برای نیلا آب بیاورد و قرص قلبش را هم بخورد. دانیار هنوز سرش توی یقه اش بود و دستهایش روی زانوهایش آویزان، نیلا اشکهایش را پاک کرد و تلاش کرد مثل همیشه قوی بماند و تمام کند این بدحالی را، باید دست از مرور برمی داشت، باید خودش را جمع می کرد!

- نیلا خانوم؟

صدای خش دار و گرفته ی دانیار را با همان سرزیر و حال نابود شنید، آن قدر نزدیکش بود که نفسش ماند بود میان جناق سینه اش:

#پارت_۲۹۳

#نیل

- داغ آدمارو عوض میکنه، فکر می کنم الان میفهمی چی میگم!

گفت و سرش را بالا آورد، زل زد توی چشمهای نم دار نیلا،
و نفهمید چه شد که بعد از پنج سال دارن از درد روزهای
می گویند که سخت جان سالم از آن به در بردند!

- فکر میکنی توی اون روزا، وسط اون داغ، گذاشتن یه
داغ دیگه روی دلم و رفتن، کار آسونی بود؟!

نیلا تلخند زد. شنیدن این حرفها بعد از پنج سال و گذر
کردن از نداشتن ها و نرسیدن ها و از دست دادن ها، حالا
هیچ کدام از دردهایش را درمان نمی کرد!

- اره خب، تو مردِ کارای سختی!

دانیار فقط تماشایش کرد. جا گذاشتن نیلا شبیه شلیک
یک گلوله وسط قلبِ زندگی اش بود! جفت کف دستهایش
را زد روی پاهایش و گفت:

- خیلی خب....من نامرد!

خواست بلند شود که نیلا با همان بغض و درد صدایش زد:

- دانیار؟

دانیار نگاهش کرد و اشک نیلا میان گفتن حرفش چکید روی گونه ی تب دار و رنگ پریده اش:

- تو هنوزم نفهمیدی کاری و با من کردی که بابام با تو کرد!

پلک دانیار پرید. لحظه ای مات و شوکه نگاه کرد و انگار کسی- زمین را از زیر پاهایش کشید! نیلا بلند شد و سمت اتاق رفت، و دید گیتی از آشپزخانه بیرون آمد. دستش به

دستگیره نرسیده صدای افتادن چیزی را شنید و بعد فریاد گیتی:

- یا امام حسین!

به ضرب برگشت و با دیدن تن بی جان دانیار دوید سمتش،
انگار از جا بلند شده بود و دو قدم آمده بود که درست
وسط سالن سقوط کرده بود.

- نیلا زنگ بزن اورژانس!

دست دانیار بالا آمد و سخت نشست:

- هیچی نیست گیتی خانم، سرم گیج رفت، خوبم.

گیتی نگران نیلا را تکان داد:

- حواست کجاست نیلا؟ کمک کن بیریمش اتاق.

تن نیلا تکان خورد، گیتی بازوی دانیار را گرفت و دانیار سخت ایستاد. سردرد امانش را بریده بود، سردرد داشت جانش را می گرفت.

#پارت_۲۹۴

#نیل

#نیل

چشمهای دانیار کاسه ی خون بود و گونه و پیشانی قرمز
خبر از فشار بالایش می داد.

- دارویی چیزی نداری پسر؟ آروم بیا، آروم مادر!

ایستاده بود وسط سالن و رفتن آن ها را تماشا می کرد.
نشید دانیار چه گفت اما صدای اعتراض گیتی را شنید:

- کجا بری با این حالت؟ من مردم مگه؟ خودم یه تنه
جدر نبودن هما و حاجی و میکشم واست.

وارد اتاق نیلا که شدند نیلا بدحال عقب رفت و نشست
روی مبل، و هیچ کار و حرفی به ذهنش نمی رسید. از حجم
بدحالی دانیار شوکه بود. نگاهش نشست روی قاب عکس
بهرام که آن روبان مشکی بالایش خبر از رفتن و نبود می
داد.

- نیلا؟

سرش چرخید سمت گیتی، گیتی داشت یک تنه همه را
جمع می کرد و فقط خدا می دانست چقدر قلبش برای
نکوبیدن و نزدن مصمم است:

- بهتری مامان جان؟

- اره.

- پس چرا کمک حال من نیستی دختر؟

دستگاه فشار و از اتاق بابات بیار برو فشار شو بگیر، من برم ببینم یه مسکنی چیزی پیدا میکنم. سردرداش عصبیه؟

دلش می خواست یک گوشه بشیند و زار زار گریه کند. دیگر تحمل مقاومت نداشت. طاقت بودن دانیار را نداشت. تحمل این همه غریبی برایش سخت بود!

- من نمیدونم مامان، من پنج ساله هیچی ازش نمیدونم.

چانه اش از شدت بغض لرزید و بلند شد تا سمت اتاق بهرام برود. گیتی اما دستش را گرفت.

- میفهمم چقدر شرایط برات سخته، من تورو حال تو میفهمم دختر قشنگم، ولی، این بچه تنهاست، تقصیر هممونه که تنهاست، بذار بدون استرس واسه تو واسش مادری کنم نیلا، بذار یکم دردایی که گذاشتیم روی دلش و جبران کنم، بذار بار بهرام و یکم سبک کنم دور چشمات بگردم. یکم خوددار باش مامان قربونت بره، باشه؟

فقط توانست میان هزار غم و بغض بگوید:

- باشه!

گیتی که صورتش را بوسید و وارد آشپزخانه شد برگشت سمت اتاق بهرام، در اتاقش را که باز کرد جای خالی بهرام روی تخت کوبیده شد توی صورتش، خم شد و از توی

کمد دستگاه فشار را برداشت، و دلش بیشتر از همیشه ی
روزهای بی پدری برای بهرام تنگ شد.

#پارت_۲۹۵

#نیل

به اتاقش که رسید تصویر پیش رویش چیزی شبیه یک
رویای دور بود، چیزی شبیه یک وهم، خیال، خواب!

تصویر پیش رویش سالها بود از حافظه ی اتاقش پاک
شده بود. دانیار روی تختش خوابیده بود و بالشت زیر
سرش را گذاشت بود روی صورتش، و داشت با دستش
بالشت را روی پیشانی پردردش فشار می داد!

دلش گرفت، دلش برای تمام حس های امروز و این همه
در به دری آدمهای این خانه و این مرد گرفت. جلورفت و
ایستاد کنار تخت، بالای سر دانیار، نشست روی زمین و
دستگاه فشار را گذاشت روی پاهایش، صدایش از حجم
حسرت و رنج می لرزید:

- دانیار؟

دانیار اما تکان نخورد. چشمهایش را بسته بود و داشت از درد به خودش می پیچید، حس می کرد هر آن ممکن است رگ های سرش پاره شود. بالشت را بیشتر روی پیشانی اش فشار داد و جواب نیلا را داد و صدایش خفه به گوش نیلا رسید:

- یکم بهتر شم میرم.

- باید فشار تو بگیرم.

دست جلو برد و بالشت را برداشت، چشمهای دانیار باز شد و سرخی بیش از حدش نیلا را ترساند. دستش را گذاشت روی تخت و خیره ی صورت نیلا ماند، دست دیگرش روی پیشانی اش بود و داشت فکر می کرد نیلا

هنوز همان عطری را می زند که اولین بار خودش برایش
خریده بود!

نیلا کاف را دور بازوی دانیار بست و این همه نزدیکی
داشت پدر قلبش را در می آورد. چه روزها و شبهایی که سر
روی همین بازو گذاشت و از تمام حس و حالش حرف زد!
داشت از نگاه خیره ی دانیار کلافه میشد. دکمه ی دستگاہ
را زد و منتظر ماند.

- منظورت از اینکه من همون کاری و کردم که بابات
باهام کرد چی بود؟!

نگاه نیلا از دستگاہ گرفته شد و برای بدتر نشدنِ حالِ
دانیار بحث را عوض کرد.

- سابقه ی فشار داری؟

- سوال و با سوال جواب نمیدن، سپهر خان هم نتونست این عادتای بدتو از سرت باز کنه؟

انگار سقف خراب شد روی سر نیلا، چشمهای خیس و بارانی اش را از دانیار گرفت و داد به مانیتور دستگاه:

- فشارت چهارده ست، قرص نداری؟

- گوربابای فشار من، پرسیدم منظورت چی بود؟

نیلا دست جلو برد و کاف را از دور دستش باز کرد.

#پارت_۲۹۶

#نیل

#نیل

- میخوای بگی متوجه ی منظورم نشدی؟

صدای بی جان و پر درد دانیار تحلیل رفت:

- میخوام از تو بشنوم!

- منظورم این بود که، هردوتون زندگی و از یه آدم گرفتید، فقط شیوه هاتون متفاوت بود! میرم واست قرص بیارم.

خواست بلند شود که مچ دستش اسیر دست گرم دانیار شد و دلش خالی شد. تنش لرزید و نگاه مات و شوکه اش به چشמהای عاصی دانیار ماند. مردمک های لرزانش توی

صورت دانیار می چرخید که دانیار با یک لحن کلافه و عصبی گفت:

- مطمئنی بابات فقط به زندگی و گرفت؟

نیلا فقط نگاه می کرد و قلبش وحشیانه می کوبید، مچ دستش هنوز هم توی دست دانیار بود، آن قدر محکم گرفته بود که انگشت هایش به سفیدی می زد. نگرانش بود، دانیار خوب نبود، دانیار رو به مرگ بود انگار:

- مطمئنی رفتن من باعث شد زندگی ازت گرفته شه؟!؟

پر از تمنا لب زد:

- بسه، تو حالت خوب نیست!

- زندگی و ازت گرفتم و نشستی و دل اون الدنگ؟!؟

اشک نیلا ریخت و دانیار بد حال دستش را رها کرد و سرش را روی تخت گذاشت، چشمهایش می سوخت و چیزی توی سرش تکان می خورد، گیتی که رسید نیلا تازه به خودش امد، ایستاد و روبه گیتی که با یک بشقاب آب میوه و چند بسته قرص مقابلش بود گفت:

- فشارش بالاست مامان، سردردشم شدید، بعید میدونم با قرص آروم شه!

- الان قرص فشار میدم بهش، بعد زنگ میزنم دکتر امیری بیاد.

- نه، زنگ میزنم صادق بیاد، اون بهتر میدونه وضعیتهش و.

گفت و از اتاق بیرون رفت. خم شد و گوشی را از روی میز برداشت، شماره ی صادق را گرفت و صدایی توی مغزش تکرار میشد:

- زندگی و ازت گرفتم و نشستی و ردل اون الدنگ!؟

#پارت_۲۹۷

#نیل

گوشی را چسباند به گوشش و صدای صادق افکارش را پس ذهنِ شلوغش پرت کرد!

- جانم نیل؟

لبخند زد، کمرنگ و محو، اما پراز دلگرمی! صادق و عماد همیشه او را شبیه دانیار صدا می زدند، و حالا... چند سال بود که دانیار صدایش نزده بود!؟

- الو؟

- سلام صادق، حالت خوبه؟

- سلام خوبم، صدات چرا اینجوریه؟ چیزی شده؟

نشست روی مبل، کف دستهایش خیس از عرق بود و
قلبش بی تاب می کوبید. نگران بود، نگران مردی که توی
اتاقش بود و جز هزار خاطره ی تلخ و شیرین چیزی از او
نداشت!

- صادق، دانیار...

بغض تلخش برای هزارمین بار شکست و اشکش ریخت،
و صادق نگران و آشفته جواب داد:

- دانیار چی؟ نیل؟ کجایی؟

- اومده بود سرخاک بابام، بعد اومد اینجا، خونه ی ما...

- خب؟

بینی اش را بالا کشید و گلویش از حجم بغض ها درد می کرد، یقه ی هودی اش را از گلویش پایین کشید، هوا کم داشت:

- یه کم حرف زدیم، حالش بد شد، فشارش بالاست، سرش خیلی درد می کنه، من نمیدونم باید چی کار کنم.

- دانیار اومد خونه ی شما؟ بده گوشی و بهش.

- باید بیای، خوب نیست، اصلا خوب نیست.

و زمزمه ی پر از درد و آرام صادق شبیه خنجر به قلبش رفت:

- اون در به در پنج ساله که خوب نیست!

گوشی را داد به دست دیگرش و اشک هایش را پاک کرد.
گیتی داشت سمتش می آمد:

- می رسونم خودمو، توی ماشینش و بگرد، اگه قرصاش هست بده بهش، چشماشم باید با چشم بندی چیزی ببندد نور نخوره یه کم آروم شه، نگران نباش، زیاد اینجوری میشه، من راه افتادم.

- باشه، منتظرم.

#پارت_۲۹۸

#نیل

#نیل

#دانیار

تماس را قطع کرد و گیتی دل نگران نگاهش کرد:

- چی شد مامان جان؟

- صادق گفت میاد، از اون دمنوشای بابا اسماعیل
واسش درست میکنی؟ دوست داشت!

نگاه پر از غصه و حسرت گیتی لحظه ای مات صورت نیلا ماند، نیلایی که تازه فهمیده بود چه گفته! لبخند زد و دستش را کشید روی گونه ی خیس از اشک نیلا:

- اره عزیزدلم، درست میکنم، واسش غذا هم میدارم، امروز مهمون منه.

گفت و سمت آشپزخانه رفت. نیلا نفس حبس شده اش را فوت کرد و سمت اتاق راه افتاد. به اتاق که رسید دانیار چشم بسته بود و دستش روی چشمهایش بود. جلو رفت:

- سوئیچ تو بهم میدی!؟

دانیار دستش را از روی چشمهایش برداشت و با چشمهای تنگ شده و خسته نگاهش کرد:

- کجا به سلامتی؟

- میخوام داروهاتو بیارم.

- نیاوردم، برو مامان تو راضی کن من برم.

نیلا خسته و کلافه نگاهش کرد. سمت کمد لباس هایش رفت و با لحن عاصی پرسید:

- کسی که سابقه ی فشار و سردردای وحشتناک داره، نباید داروهاش همراهش باشه؟ نباید به سلامتیش اهمیت بده؟!؟

- بابام اهمیت می داد، تهش مُرد!

دست نیلا روی شالهایش ثابت ماند، چشمهایش را با درد بست و نفس کشید، تمام وجودش داشت می سوخت. شال آبی رنگش را بیرون کشید و برگشت سمت دانیار:

- من چشم بند ندارم، این و ببند به چشمات سردردت بهتر بشه.

- از بوی عطر خوشم نمیاد!

دست نیلا همان جا خشک شد و نگاه خیشش ثابت روی چشمهای شاکی دانیار ماند. دانیاری که وقتی اسیر خاطره ها و دردها می شد، تلخ می شد، تلخ و بی رحم!

نیلا خواست بگوید این عطر سلیقه ی خودت هست اما، زبان به دهان گرفت، او همیشه توی بحث کردن با دانیار بازنده بود!

#پارت_۲۹۹

#نیل

عاصی و دلگیر شال را انداخت روی صورت دانیار و گفت:

- به درک!

گفت و عصبی از اتاق بیرون زد. قبل از اینکه گیتی مچش را بگیرد پناه برد به حیاط و زل زد به آسمان ابری شیراز، هوا باران داشت، مثل حال و هوایش!

دلشوره‌ی فهمیدن سپهر را داشت، و نمی دانست چه طور باید رفتار کند تا جنجال تازه‌ای درست نکند. پله‌ها را پایین رفت و همان جا روی پله‌ی آخر نشست، منتظر صادق بود.

- نیلا مامان؟ بیا این گوشی و بده دانیار دستم بنده.

سرش چرخید سمت خانه و از جا بلند شد. به سالن که رسید نگاهش ماند به گوشی روی مبل و بعد برگشت سمت آشپزخانه، گیتی مشغول آشپزی بود.

- بدو دیگه، قطع شد.

نگاهش را از گیتی گرفت و گوشی را برداشت. اسم سارا که لاتین نوشته شده بود و تهش یک نقطه بود و حرف d کنارش گیجش کرد. نیشخند زد، و یاد کنایه های پشت هم دانیار قلبش را سوزاند. گیج و نابود سمت اتاق رفت و درست توی چارچوب در خشکش زد. دانیار شال را بسته بود به چشمهایش، گوشی هنوز هم توی دستش زنگ می خورد، خواست برگردد که صدای گرفته ی دانیار متوقفش کرد:

- گوشی منه؟

برگشت و دانیار را همان طور چشم بسته دید. جلو رفت و برخلاف تمام بدحالی اش آرام گفت:

- آره.

دانیار نج کلافه ای گفت و دستش را بدون اینکه ببیند بالا گرفت:

- کیه؟

- سارا!

تلاش کرد صدایش نلرزد اما لرزید. تلاش کرد به دل زبان نفهمش بفهماند پنج سال پیش میان کرور کرور بدبیاری و بدحالی و ناکامی همه چیز تمام شد و حالا هیچ ربطی به این مرد ندارد و نشد...!

تماس قطع شد، گوشی را گذاشت توی دست دانیار که صدای زنگ پیچید توی خانه، از اتاق بیرون زد و آیفون را برداشت، صادق بود. شاسی را زد و ایستاد مقابل در ورودی، دید که صادق بهم ریخته و نگران وارد حیاط شد، پله ها را بالا آمد و به نیلا که رسید پریشان و خسته گفت:

- پیرم کرد به ولله، پیرم کرد.

نیلا تلخ لبخند زد:

- توی اتاق خوابیده، بهتره یکم.

#پارت_۳۰۰

#نیل

#نیل

#نیل

#کوروش

صادق خوب نگاهش کرد. این چشمهای نگران و آشنا
برایش روزهای طلایی دانیار را زنده می کرد. آن روزها که
دانیار خوب بود، خوب و عاشق، عاشق و دل بسته، دل
بسته و امیدوار...!

وارد خانه شد و با دیدن گیتی دستش را به نشانه ی احترام
روی سینه اش گذاشت:

- سلام عرض شد حاج خانم.

برای گیتی احترام زیادی قائل بود. از دور می شناختش اما،
هرگز تعریف های دانیار و علاقه اش را به این زن فراموش
نمی کرد!

- سلام پسر-م، خیلی خوش اومدی مادر، دانیار اتاق نیلاست، برو به دادش برس عزیزم.

- چشم.

صادق سمت اتاق نیلا پا تند کرد و نیلا هم همراهش رفت. به اتاق که رسیدند دانیار ایستاده بود کنار پنجره و داشت با دقت آستین های پیراهن مشکی اش را تا می زد.

- چقدر جون سختی تو بشر!

دانیار برگشت و با دیدن صادق نگاهش رنگ تعجب کرد. سفیدی چشمهایش قرمز بود و مردمک هایش از زور درد و فشار می لرزید.

- تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاه نیلا روی هر دو رفیق در چرخش بود. صادق کلافه جلورفت و کیفش را زمین گذاشت. شاکی ایستاد مقابل دانیار که هنوز داشت آستین هایش را با وسواس تا می زد.

- میدونی یه روز این فشارت میتونه اون قدر بالا بره که تا سخته پیش بری؟

نگاه دانیار از آستینش جدا شد و نشست روی صورت درهم صادق:

- مسکن آوردی؟

- آره، بشین اول فشار تو چک کنم.

- اون خانوم چک کردن!

نیلا نگاهش را دزدید و صادق کلافه سمت نیلا رفت:

- فشارش چند بود نیل؟

- چهارده، مامان گیتی قرص فشار داد بهش.

دانیار خسته و بهم ریخته بود. مرورِ آن حجم از خاطره ناتوان و کم طاقتش کرده بود.

#پارت_۱_۳۰

#نیل

سردردهایش آن قدر زیاد بود که حس می کرد کسی او را سر و ته کرده.

- خوبم دکتر، بریم خونه مسکن و میزنم.

صادق بی حوصله سمتش برگشت:

- کجا؟ بخواب همینجا مسکن و بزنم واست، با این حالت هیچ گوری نمیتونی بری دانیار.

- چرا شلوغش میکنی صادق؟ کار و زندگی دارم مرد حسابی!

سمت در راه افتاد و به چارچوب که رسید نیلا تکان نخورد. صادق داشت ساکت و نگران تماشایشان می کرد.

- نمیخوای بری کنار؟

- مامان گیتی حالش خوب نیست، تموم دلخوشیش اینه که اینجایی، که مراقبته، که داره بعد از این همه سال یه کاری واست میکنه، داره واست آشپزی میکنه، مامان گیتی آخرین دلخوشیش بعد از بابام و خوب شدنش، خوشبختی من و سپهر بود که...

سکوت کرد. نتوانست ادامه بدهد. دانیار آن قدر سرد و بی روح نگاهش می کرد که خیال می کرد هیچ وقت و هیچ کجا هیچ عاشقانه ای با این مرد نداشته، که انگار هیچ وقت این مرد دوستت دارم توی گوشش نگفته، که انگار هیچ گذشته پر از عشقی نبوده!

- تو زرد از آب در او مده!

نیلا تلاش کرد تند نشود. صادق با اخطار جلو آمد:

- دانیار!

نیلا اما محکم تر از قبل ادامه داد:

- من فقط می‌گم به احترام مامان اگه میتونی بمون و بعد از غذا برو، وقتی که بهتر شدی و خیالش راحت شد باعث بدحالت نشده، چون اگه با این حال بری، می‌خواد تا چند روز خودخوری کنه که چرا گفته بیای و چرا گذشته رو مرور کرده و باعث این حالت شده.... اگه نمیتونی هم...

عقب رفت و میان نگاه پر درد دانیار با احترام گفت:

- به سلامت!

- بچه ها؟

هر سه با صدای گیتی چشم چرخاندند و گیتی با سینی که
محتوای آن دو فنجان دمنوش بود جلو رفت:

- چرا ایستادید؟ بهتری تو پسرم؟

#پارت_۳۰۲

#نیل

#نیل

نگاه نیلا مانده بود به دانیار، و داشت با چشمهایش
خواهش می کرد مراعاتِ دلِ داغدارِ گیتی را بکند!

دانیار یک قدم عقب رفت، سرگیجه داشت و حالش ابدًا
خوب نبود اما توی تظاهر کردن یل طولای داشت:

- با اجازتون دیگه رفع زحمت کنیم، من خیلی بهترم گیتی خانم.

نگاهِ ناامید نیلا از چشمهای دانیارکنده شد و بی حرف سمت آشپزخانه رفت. دانیار دیگر برای هیچکس ذره ای عواطف خرج نمی کرد!

- خداروشکر که بهتری مادر، ولی من واست ماهی درست کردم، یادمه خیلی دوست داشتی، دونه دونه استخون هاشم خودم واست جدا میکنم بخوری جون بگیری!

نگاه دانیار مات صورت گیتی ماند. گذشته ها غذای مورد علاقه اش ماهی بود اما جدا کردن استخوان هایش را نیلا گردن می گرفت!

- صادق جان مادر، شما هم بمون.

- خیلی ممنون از محبتتون من باید برگردم بیمارستان حاج خانوم.

گیتی سینی را دست صادق داد و دانیار ناچار نشست روی تخت و تشکر کرد.

- پس دمنوش و بخورید من برم واستون میوه بیارم.

گیتی که دور شد صادق کلافه سینی را روی تخت گذاشت و نشست:

- واسه چی اومدی اینجا که به این روز بیفتی حال این دخترم این جوری بهم بریزی مرتیکه؟

- صادق؟ اون مسکن کوفتی و بزنی واسم!

صادق ترسیده از حال دانیار بلند شد و سینی را روی میز گذاشت:

- دراز بکش روی تخت.

سمت کیفش رفت و بهم ریخته ادامه داد:

- لب نیلا چی شده؟

- دوا درمون داری واسش؟

صادق سرنگ توی دستش را پر کرد و هوای آن را خالی کرد:

- حتی وقتی رو به مرگی زبونت زهرماره!

#پارت_۳۰۳

#نیل

دانیار بی حال خندید و و صادق برای تزریق آمپول توی دستش جلورفت:

- حالا واسه اینکه حرصت خالی شه محکم نزنی مردک!

- یه شام و از این زن بیچاره دریغ نکن بی احساس!

بعد از تزریق آمپولِ توی دستش از جا بلند شد و آن را توی سطل کنار کمد انداخت، دانیار با اخمهای درهم از شدت درد روی تخت نشست و سرش را با دستهایش گرفت:

- بگیر دمنوش تو کوفت کن.

دانیار سر بالا گرفت و فنجان را از دست صادق گرفت،
صادق کنارش نشست و دلنگران پرسید:

- چی به این روز انداختت دانیار؟

دانیار خیره ی قاب عکس نیلا روی میز گنج و خسته و
آرام لب زد:

- اینکه پنج سال پیش رفتنم درست ترین تصمیمی بود
که میشد بگیرم یا ...

سکوت کرد. سرش رو به انفجار بود. شبیه یک بمب
ساعتی که به شمارش معکوس رسیده بود. صادق پریشان
نگاهش کرد:

- نبود!

چشمهای دانیار با درد بسته شد و صادق ناچار ادامه داد:

- زندگی و از خودت، از اون دختر طفل معصوم، از این مادرِ دلنگرون، از مادرت که ته مونده ی دلخوشیش خوشبختی تو بود، گرفتی پسر!

- خفه شو صادق!

- من خفه شم درد عذاب وجدانت کم میشه؟

دانیار عاصی بلند شد و بازوی صادق را گرفت و کشید:

- پاشو گمشو برو بیرون.

- دانیار، تو حق داشتی، تف به شرف هر کسی— بگه
نداشتی، تف به وجدان هر آدمی که بگه بهرام بد نکرد
باهاتون، ولی... نیل تو، عشق تو، احساس بین تون،
ارزشِ یه جور دیگه موندن و ساختن و داشت
نداشت؟

چشمهای سرخ و تب دار دانیار ماند به چشمهای خیس
صادق، نگرانش بود و دلسوزش، اما روزی دانیار باید می
فهمید رفتن راه حل ماجرا نبود، و امروز همان روز بود:

- لا اقل میشد پنج سالِ تموم گم و گور نشی، اون دختری
که من می بینم، یه جسم داغونه، با روح سرگردون!

#پارت_۳۰۴

#نیل

#نیل

دانیار با بدحالی و خشم بازوی صادق را رها کرد و پشت به او ایستاد. هر دو دستش را به کمر گرفت و نفس سنگینش را از سینه بیرون داد.

- دانیار؟

دانیار چشم هایش را روی هم گذاشت و سرش را سمت سقف گرفت، دلش آشوب بود و اگر به این فکرها بال و پری داد با سر زمین می خورد.

- من نمیخوام نمک شم روی زخمت، تو فقط باباتو از دست ندادی، حاجی بهترین رفیقت بود، حاجی خدای روی زمینت بود، ولی علاقت به نیل هم کم چیزی نبود، بود؟

- بزن به چاک صادق!

- باشه، من میرم، ولی اگه این حرفارو میگم بخاطر خودته، پشت پا زدن به همه چی شده کارت!

دانیار برگشت و با خشم یقه ی صادق را توی دستهایش گرفت:

- فکر کردی بعد از دسته گل بهرام میشد دوما د این خانواده بمونم و وانمود کنم همه چی گل و بلبل؟

چشمهای خیس صادق ماند به چشمهای پر از درد دانیار:

- میشد با نیل زندگی کنم و هیچ کجا و هیچ وقت باباشو نزنم توی سرش؟! میشد بگم من نمیخوام خونوادت و ببینم تو هم نخواه؟ میشد بچه دار شم و نخوام بابابزرگ بچم بهرام باشه؟! میشد بهرام مریض و پشیمون بیفته روی تخت و نخوام زنم بره پرستاری شو کنه؟ چی میگی تو؟ چی میدونی از بدبختیام تو؟!؟

- چی شده؟

صدای ترسیده ی نیلا سر جفتشان را سمت چارچوب برگرداند. دانیار یقه ی صادق را رها کرد و روی تخت آوار شد. این سرردهای مزمن و همیشگی آخر روزی کار دستش می داد.

صادق ظرف میوه را از دست نیلا گرفت و گذاشت روی میز:

- چیزی نیست نترس، کارِ همیشگیشه، من دیگه باید برم.

برگشت سمت دانیار و کیفش را برداشت، دست گذاشت روی شانه اش و درمانده گفت:

- شاید منم اگه جای تو بودم، همین کارو می کردم، اگه بهترنشدی حتما باهام تماس بگیر.

گفت و مقابل چشمهای بهت زده ی نیلا از اتاق خارج شد و صدای خدا حافظی کردنش با گیتی سکوت خانه را شکست. نیلا هنوز هم شوکه بود. دانیاری که می شناخت ادا اهل دعوا و درگیری نبود!

#پارت_۳۰۵

#نیل

- میز شام و چیدم، میتونی بیای؟

نگاه خسته ی دانیار نشست روی صورت نیلا، و آن زخم کنار لبش شبیه یک طناب دار بود دور گوی پر بغضش:

- آره.

از جا بلند شد و همراه نیلا راه افتاد. به سالن که رسید صدای زنگ پیچید توی خانه، گیتی ظرف ماهی را روی میز گذاشت، چشمهایش از حضور دانیار برق می زد اما یک چیزی را وسط دلخوشی های کوچکش فراموش کرده بود!

- من باز میکنم نیلا، برید بشینید.

نیلا بی حرف پشت میز مقابل دانیار نشست و گیتی سمت آیفون رفت. با دیدن سپهر رنگ از رویش پرید، زنگ دوباره و دوباره پشت هم خورد. گیتی گوشی را برداشت، تنش می لرزید:

- روت شد با اون کاری که کردی برگردی؟

صدای سپهر لبریز بود از خشم:

- ماشین این بچه قرتی اینجا چی کار میکنه خاله؟

عرق نشست روی تیره ی کمرش، نیلا و دانیار به او دید
نداشتن و از این بابت خدا را شکر کرد. قلبش سوخت و
دستش برای ذره ای آرامش رفت روی قفسه ی سینه اش،
کلافه گفت:

- من باهاش کار دارم، برو رد کارت سپهر، برو تا من
تکلیف تو رو روشن کنم.

- تکلیف من روشنه، زن من توی اون خونس بعد شما
اون پدرسگ و راه دادی توی خونت؟ خاله؟ باز نکنی
آبروریزی میکنم، میدونی که این کارو میکنم!

- سپهر، هیچی بین نیلا و دانیار نیست، من باهاش کار داشتم، بفهم اینو بچه!

صورتِ سپهر از خشم و حرص سرخ شده بود و آرام و قرار نداشت، صدایش بالا رفت:

- باز کن خاله، باز کن از چی میترسی؟ باز میکنی یا از در پیام بالا؟

گیتی آیفون را گذاشت و نگاه نگرانش ماند روی آن، دلشوره‌ی دانیار را داشت، دلهره‌ی نیلا، و ته مانده‌ی آبرویشان، مانده بود توی یک برزخ که راه نجاتی نداشت!

صدای کوبیده شدن پای سپهر را به در شنید و ناچار شاسی را زد. می دانست اگر در را باز نکند حتما سپهر از در بالا می آید، بین بد و بدتر بد را انتخاب کرده بود و حالا، نمی دانست چطور اوضاع را جمع کند:

- کی بود مامان؟

#پارت_۳۰۶

#نیل

#نیل

گیتی پر استرس برگشت و تا خواست لب باز کند سپهر
هراسان و شاکی در ورودی را با ضرب باز کرد و صدای
خوردن در با دیوار نیلا را سرجایش میخکوب کرد.

- شبیه بهرام بعد از هر گوه کاری پشتِ گیتی پنهون
میشی که کاراتو ماست مالی کنی نه!؟

دانیار بدحال از جا بلند شد و سمت آن ها آمد. نگاهِ پراز
انزجار و نفرتِ سپهر ماند روی چشمهای سرخ و صورتِ

رنگ پریده ی دانیار که امشب حتی مسکن ها کمکی به
حالش نکرده بودند!

سپهر جلورفت، جلوتر، چشمش که به میز چیده شده
افتاد انگار کسی۔ با مشت به شقیقه هایش کوبید! گیتی
دست گذاشت روی سینه ی سپهر و یک قدم به عقب
هش داد:

- یه امشب و آروم باش حرف بزنیم سپهر!

سپهر اما بی توجه چشم در چشم نیلا گفت:

- ضیافت راه انداختی، میز چیدی، یاد گذشته ها کردی
و نمیفهمی چه جوری من و سنگ قلاب کنی هان؟

نیلا جلورفت. چیزی برای از دست دادن نداشت وقتی
زخم کنار لبش هنوز بود و دانیار همه چیز را فهمیده بود!

- من نیازی به سنگ قلاب کردن ندارم، رک و پوست
کنده بهت میگم گورتو از زندگیم گم کن!

سپهر نیشخند زد و گیتی نیلا را سمت اتاقش هل داد:

- برو تو، برو عصبی ترش نکن نیلا!

سپهر اما آمده بود که هر چه پل مانده خراب کند. آن قدر
از حضور دانیار و آرامشش شاکی بود که دلش می خواست
همین جا خونش را بریزد و تمام!

جلو رفت و درست مقابل دانیار که دست در جیب
داشت نگاهش می کرد ایستاد.

- شوهر گیتی بابات و کشت، دوست نداری که شوهر
دخترش دخل تو رو بیاره، دوست داری؟!؟

گیتی میان گریه و التماس بازویش را کشید:

- سپهر ساکت شو، دانیار مهمونه منه، تو حق نداری....

سپهر عصبی سمتِ گیتی برگشت و صدایش بالا رفت:

- من حق دارم، من خیلی حق دارم خاله، وقتی زنِ من توی این خونس واسه چی این...

محکم تخت سینه ی دانیار زد و هوار کشید:

- پفیوز و دعوت میکنی خونت!؟ بعد از پنج سال چیکارش داری؟ چیکارش داری که از من و زندگیم واجب تره!؟

دانیار یک قدم به عقب پرت شد و سرگیجه اجازه ی
ایستادن روی پاهایش را نداد که دستش را بند دیوار کرد.

#پارت_۳۰۷

#نیل

نیلا جلورفت، بازوی سپهر را کشید و میان بغض و باران
سینه اش گفت:

- مامان در مورد اموالی که قراره به آقای مشرقی برگرد
حرف می زد، متوجه ای؟ بیا بریم سپهر، بیا بریم اتاق
من حرف می زنیم!

ناچار بود و پراز اجبارهای زشت و بدترکیب! نگاه پراز
حسرت و تاسف دانیار را دید، دید و انگار غرورش شبیه
یک لیوان ترک خورد!

- واس خاطر یه مذاکره ی کاری اونم بعد از پنج سال
میز شام چیدید، غذای مورد علاقه ی آقارو درست
کردید، و گفتگو تون تا این وقت شب طول کشیده؟
خر خودتی!

دانیار جلو رفت، از درون در حال متلاشی شدن بود اما،
مثل تمام روزهای سخت و تلخ زندگی رو به مرگش، محکم
ایستاد:

- گوش کن آقا پسر!

سرِ سپهر سمتش چرخید و دانیار زبان روی لبهای خشکش
کشید:

- من نیازی نمیبینم چیزی و به شما توضیح بدم منتها،
چیزی که مهمه آرامش این خانوادس، من برای یه
گفتگو اومده بودم که حالم بد شد و مجبور شدم تا

این موقع شب بمونم، الانم اگه این قائله رو تموم
میکنی مرخص شم!

- تو خیلی گوه میخوری که آرامشِ زن من واست مهمه!

دستِ گیتی که توی صورتش خورد انگار برق از سرش پرید.
نگاه پر از بهت و ناباوری اش نشست روی صورت جدی
و درهم گیتی، نیلا دست جلوی دهانش گرفت و دانیار با
لذت دست کشید دور دهانش و تماشایش کرد.

- به چه حقی به مهمونِ خونه ی من بی حرمتی میکنی؟

سپهر لال شده فقط نگاه کرد. گیتی رو به دانیار گفت:

- برو بشین غذا تو بخور مادر، برو.

دانیار اما با احترام نگاهش کرد:

- اجازه بدید من برم، این جوری بهتره!

سپهر اما کوتاه نمی آمد. شبیه انبار باروت بود. شبیه یک شب بلند و طولانی که تا نفست را نمی گرفت تمام نمیشد!

- تا بیشتر از این به مهمون مامانت بی حرمتی نکردم
بیوش بریم!

گیتی خواست چیزی بگوید که نیلا دستش را گرفت:

- مامان؟ خواهش میکنم!

خواست بگوید حال دانیار خوب نیست. خواست بگوید چشمهایش هنوز سرخ است و رنگش پریده، و این همه بی

حالی از مرد همیشه قوی روزهای طلایی زندگی اش بعید است!

#پارت_۳۰۸

#نیل

می دانست اگر دانیار برود گیتی بهم می ریزد و اگر بخواهد این جنجال را ادامه بدهد قلب گیتی و حال بد دانیار کار دستش می دهد، الان وقت تسویه حساب نبود!

گیتی دستش را از دست نیلا بیرون کشید و توی صورت سپهر هوار کشید:

- از خونه من برو بیرون سپهر، همین حالا!

دانیار کلافه عقب گرد کرد و آرام و بی حوصله قدم زد شاید برای این همه درگیری های پشت هم فکری کند. سپهر اما امشب به سیم آخر زده بود.

- داری فکر میکنی واسه این همه پدرسوختگی چه بهونه ای بیاری نه؟!؟

دانیار سمتش برگشت. خشم توی چشمهایش بیداد می کرد و صبوری هایش ته کشیده بود! نه بدحالی اش و نه مراعات کردن هایش نتوانست جلویش را بگیرد تا سمت سپهر هجوم نبرد!

وسط راه اما دو چشم آشنا و بارانی سد راهش شد! چشمهایی که ملتمس بود و خیس، چشمهایی که تمنا داشت جنجال امشب را بزرگتر نکند! نیلا درمانده زمزمه کرد:

- خواهش میکنم!

چشمهای مات دانیار توی صورت خسته و داغدار نیلا می چرخید، یک قدم عقب رفت و اطمینان داد که تسلیم

است، نیلا چشم از او گرفت و سمت سپهر رفت، و با تمام توانش سمتِ در ورودی هلش داد:

- برو من میام، برو بیرون لباس بپوشم میام.

سپهر چشم از چشمهای خشمگین گیتی گرفت و سمت دانیار چشم چرخاند:

- یه بار دیگه این دور و بر ببینمت دهن تو سرویس میکنم یارو!

و نیلا مجدد و با بغض هلش داد:

- برو سپهر، محض رضای خدا برو بیرون.

- پنج دقیقه دیگه نیای من میدونم و تو!

سپهر که بیرون رفت دانیار خم شد و دستهایش را به زانوهایش گرفت. این همه جان کندن و مراعات از او و این همه بدحالی بعید بود. نیلا که سمت اتاق رفت صدای گرفته و بم دانیار به گوشش خورد و ایستاد:

- لازم نیست بری، من میرم!

نیلا برگشت و نگاه اشکی اش نشست روی دانیار، امشب زیادی کش آمده بود. امشب برای کشتن این همه آدم بود که به صبح نمی رسید!

- مامانم گناه داره!

آن قدر با بغض و خسته گفت که تن گیتی روی مبل سقوط کرد و صدای گریه اش فضای سنگین خانه را سنگین تر کرد. دانیار کلافه نفسش را فوت کرد و سمت

گیتی رفت، روی پاهایش مقابل گیتی نشست و سعی کرد
مهربانی های خرج نشده اش امشب به کارش بیاید!

#پارت_۳۰۹

#نیل

- به من امشب بد نگذشت، حالم خوبه، حرفای شما
باعث سردردم نشد، این سردرد همیشه با منه، گاهی
کمتر گاهی بیشتر ولی، الان خوبم!

دروغ می گفت! چشمهای سرخ و رنگ پریده اش دروغش
را فاش می کرد. سرش دنگ دنگ می کرد و حرف زدن
حالش را بدتر می کرد اما، حال این خانه و آدمهایش را
بعد از یک داغِ بزرگ خوب می فهمید!

- غذا رو با خودم میبرم، خوبه؟ اصلاً قول میدم یه
شب دیگه پیام.

نگاهِ اشکی گیتی بالا آمد و نشست روی صورتِ درمانده ی
دانیار:

- میخواستم واست مادری کنم، میخواستم بهت بگم
چقدر از تنهایی و بی کسیت دلگیر و غصه دارم،
میخواستم یه شب اندازه ی چند ساعت جای هما رو
پر کنم واست، میخواستم ...

گریه اش اوج گرفت و دانیار میان بغض های بی امانش
لب باز کرد:

- امشب همینی شد که می خواستید!

- بازم بیا دانیار، بذار جبران کنم واست.

- چشم.

دانیار ایستاد، خم شد و روی سر گیتی را بوسید، دلتنگی
هما شبیه یک مار سمی پیچید دور گلایش و صدای بسته
شدن در ورودی سر هر دویشان را برگرداند. نیلا رفته بود،
نیلا با تمام درد و غصه ی ته قلبش رفته بود!

- بچم میخواست امشب و واسم خراب نکنه، کاش
کوروش بود، کاش بهرام زنده بود، کاش یکی به دادمون
می رسید!

- من میرم، میگم برگرده!

- دانیار؟ اوضاع خیلی خراب تر از این حرفاست مادر،
میرم واست غذا رو بریزم توی ظرف، میدونم که با
این حال دیگه نمیتونی چیزی بخوری!

گیتی که سمت آشپزخانه رفت نگاه دانیار ماند به اتاق نیلا
و خاطره ها یکی یکی توی سرش خون ریزی کرد! تلفن
همراهش را از جیبش بیرون کشید و ناچار و نگران شماره
ی کوروش را گرفت، داشت از جواب گرفتن ناامید می شد
که صدای کوروش پیچید توی گوشش:

- تو که زنگ میزنی چهارستون بدنم می لرزه که باز کجا
خراب شده رو سرمون!

- یه انتخاب زیادی درست خراب شده روی سر دختر
بهرام، دقیقا امشب که باید باشی کدوم قبرستونی
موندی؟!؟

- هیچ وقت مثل آدم حرف نزدی، سپهر باز چه گوهی
خورده؟

#پارت_۳۱۰

#نیل

#نیل

دانیار نفس گرفت، کتش را از روی مبل برداشت و نگاهش لحظه ای خیره ی میزی که نیلا با سلیقه چیده بود ماند:

- حال و حوصلم نمیکشه بشینم قصه ی حسین کرد
واست بگم، همین قدر بدون که مجبور شد با سپهر
بره، برو سراغش، گیتی خانم نگرانشه!

- فقط گیتی خانم نگرانه؟

نچ کلافه ای گفت و نگاهش را از میز گرفت. سمت حیاط
رفت، حرفش همزمان شد با صدای رعد و برق:

- من خیلی وقته از زور بی کسی— نگران شدن و یادم رفته، شب خوش!

تماس را قطع کرد و دانه ی باران افتاد روی پیشانی اش، تنش می سوخت، تمام موهایش را انگار کسی می کشید:

- سرما نخوری مامان جان.

برگشت، و لحظه ای صورتِ مثل ماه و مهربان هما را دید. روی قلبش را انگار اسید ریخته بودند. جلورفت و ظرف غذا را از دست گیتی گرفت.

- خیلی زحمتتون دادم، بااجازتون.

- به سلامت عزیزم. شرمندتم بابت بی احترامی سپهر.

دانیار تنها لبخند تلخی زد و پله ها را پایین رفت. به کوچه که رسید، در را که بست، انگار نفس به ریه هایش برگشت. انگار بعد از مدت ها از حبس آزاد شده بود، انگار طناب ها را از دور دست و پاهایش باز کردند. حسرت از آتش بیشتری سوزاند و تماشای از دست رفته هایت شبیه یک مرگ تدریجی زجر آور بود!

پشت ماشین نشست و ظرف را روی صندلی گذاشت. توان رانندگی نداشت، حالش خوش نبود و سرگیجه و حالت تهوع داشت. ماشین را روشن کرد تا از این کوچه و خاطرات بی پدرش دور شود، حرکت کرد و دست لرزانش سمت ضبط رفت، آهنگ همیشگی اش را پلی کرد و صدایش را تا ته زیاد کرد، شیشه ها را پایین داد تا باران به صورتش بخورد و آتش دلش را کم کند. خواننده میان بدحالی ها و پریشان احوالی اش می خواند...

شبانگاهان تا حریم فلک چون زبانه کشد سوز آوازم
شرر ریزد بی امان به دل ساکنان فلک ناله ی سازم

دل شیدا حلقه را شکند تا برآید و راه سفر گیرد.
 که تا یک دم گرم و شعله کشان تا به بام جهان بال و پر
 گیرد

خوشای دل پال و پرزدنت شعله ور شدنت در شبانگاهی
 به بزم غم دیدگان تری جان پرشرری ناله ی آهی

بیا ساقی تا به دست طلب گیرم از کف تو جام پی در پی
 به داد دل ای قرار دلم نوبهار دلم میرسی پس کی؟
 چونان ابر نوبهار من به دلشوره گریه دارم من می توانم آیا
 نبارم من!؟

#پارت_۳۱۱

#نیل

نفهمید چقدر از خانه دور شدند. حتی نمی دانست مقصدِ سپهر کجاست، تنها زل زده بود به خیابان و آن قدر فکرها دوره اش کرده بودند که جانِ نفس کشیدن هم نداشت! باران به شیشه می خورد و تماشایش حس غربت دلش را بیشتر می کرد.

ساعت از دوازده گذشته بود و سپهر هنوز هم داشت بیخ گوشش غرمی زد:

- حالا گیریم که من اشتباه کردم، نباید می زدم زیر گوشت، تو چی؟ اشتباهت که صد برابر از من کثیف تره!

چشمهایش می سوخت و قلبش وحشیانه به سینه اش می کوبید! باید با این مرد چه می کرد؟! باید قصه را چه طور تمام می کرد که جنگ و جدال ها روی ته مانده ی زندگی از دست رفته اش آوار نشود؟!

- خجالت نکشیدی موندی توی اون خونه؟ به فرض
که گیتی راست بگه، تو چرا موندی؟ تو چرا نیمدی
پیش من؟ یا لااقل پیش کوروش؟

خسته و کند نفس می کشید. نفسش مانده بود میان جناق
سینه اش، دلش را انگار کسی چاقو چاقو می کرد.

- الانم که لال شدی! باباجان من از این دانیارِ مادر....

سر نیلا به ضرب سمتش چرخید و چشمهای وحشی- و پر
از خشمش ماند به چشمهای سپهر که حالا داشت نگاهش
می کرد!

نیلا پر از تاسف پلک زد. پر از نفرت لب باز کرد:

- به مُرده هم رحم نمی کنی نه؟!؟

- خیلی خب، بهتره فراموش کنیم، این دفعه ازت می گذرم نیلا منتها...

- نگه دار!

سپهر متعجب نگاهش کرد. تمام ذهنش دنبال انگ چسبانیدن و برجسب زدن بود و از حضور دانیار وحشت داشت!

- این موقع شب وسط خیابون، توی این بارون، نگه دارم که چه غلطی کنی؟

- نگه دار سپهر!

- زده به سرت؟ یا نه هوایی شدی؟

معهه اش را چنگ زد، داشت از این همه حرف و بحث
بالا می آورد، دستش را جلوی دهانش گرفت و صدایش
خفه به گوش سپهر رسید:

- گفتم وایسا.

- چه مرگته تو؟

#پارت_۳۱۲

#نیل

خوشای دل

بال و پرزدنت

شعله‌ور شدنت در شبانگاهی

#نیل

#دانیار

سپهر ماشین را سمت حاشیه ی خیابان کشاند و ترمز زد و همزمان نیلا در ماشین را باز کرد و سمت پیاده رو پا تند کرد. کنار جوی زانو زد و تمام محتویات معده اش را بالا آورد!

باران تند شده بود و تنها چیزی که برای نیلا اهمیت نداشت خیس شدن و سرما بود!

- نیلا؟

ترسیده بود. سپهر پُر بود از هراس و بیشترین دلیل این وحشت کوروش بود! سمت ماشین رفت و بطری آب را بیرون کشید و سمت نیلا رفت. آب را روی دستهایش ریخت و به چهره ی بهم ریخته و بدحالش نگاه کرد:

- پاشو بریم تو ماشین بریم خونه، پاشو.

چشمهای اشکی و لبریز از نفرت نیلا نشست روی
چشمهای ترسیده ی سپهر:

- حالم ازت بهم میخوره!

گفت و بطری را از دست سپهر کشید و روی صورتش
خالی کرد بعد هم بطری خالی را توی سینه ی سپهر پرت
کرد و از جا بلند شد. راه افتاد، بی هدف، خالی از امید، و
پر از یک دلهره ی آدمکش برای یک آینده ی ترسناک!

- کدوم قبرستونی میری این وقت شب توی این بارون؟
نیلا!؟

@Vip Roman

توجه نکرد، برنگشت، به راهش ادامه داد که بازویش به ضرب کشیده شد و با چهره‌ی درهم به اجبار برگشت سمت سپهری که از خشم نفس نفس می زد:

- تا چند وقت پیش که از جواب ندادنام به پیامات و تلفنات شاکی بودی، از غیب شدن نام ناراحت، تا چند روز پیش که سر و کله‌ی آقا پیدا نشده بود حالت ازم بهم نمی خورد بی همه چیز!

معه اش می سوخت، و چشمهای بی حالش روی صورت شاکی سپهر دو دو میزد. صدای تلفن همراهش که توی گوشش پیچید چشم از سپهر گرفت و گوشی را از جیب بارانی اش بیرون کشید، تمام صورت و موهایش خیس شده بود، خواست گوشی را جواب بدهد که سپهر با خشونت گوشی را از دستش کشید و با چشمهای پر از خشم و موهایی که آب از آن چکه می کرد گفت:

- اون مرتیکه دیوث که نیست؟

نگاهش که قفل اسم کوروش شد گوش را مقابل نگاه
مبهوت و پر از نفرت نیلا برگرداند:

- شر درست نکن، بگو داریم میریم خونه ی ما.

نیلا با نیشخند گوش را از دست سپهر کشید، چشماهایش
را هاله ای از اشک پوشانده بود، بد حال بود و استخوان
هایش به زور روی هم ایستاده بود اما محکم توی صورت
سپهر گفت:

#پارت_۳۱۳

#نیل

- نمیدونم چی شد که فکر کردم با تو میشه از اون
گذشته سیاه کنده شم و برگردم به زندگی ای که ازم
گرفته بودنش!

سپهر کلافه بازویش را کشید:

- بیا بریم توی ماشین خیس شدیم روانی!

تماس قطع شده بود و کوروش آن طرف خط نگران و درمانده مانده بود و نیلا دلش می خواست همین امشب و همین جا زیر همین بارانی که تا پنج سال پیش شاهد عاشقانه هایش بود و حالا داشت نفرتش را تماشا می کرد همه چیز را تمام کند حتی اگر میان خودخواهی های این مرد تمام شود!

- اون گذشته، اون همه بدبختی شبیه یه طناب دار بود دور گردنم، و تو...

بغض میان حنجره اش قد کشید، چانه اش از شدت بغض و سرما لرزید و جان کند:

- تو همون چهارپایه ای بودی که از زیر پاهام کشیدن!

نگاه سپهر حوالی چشمها و صورت خیس نیلا می چرخید:

- تو نداشتی مثل آدم زندگی کنیم نیلا، تو...

- از زندگیم برو بیرون سپهر، واسه همیشه، برو و نذار
بیشتر از این همه چی خراب شه!

گفت و راه افتاد، گفت و ابداء برایش تنهایی و تاریکی و باران
مهم نبود. گفت و سپهر هزار بار صدایش زد و نشنیده
گرفت! از همان اول باید این مرد را ندیده و نشنیده می
گرفت!

سپهر سوار ماشین شد و خودش را رساند به نیلا، شیشه را پایین داد و دستش را گذاشت روی بوق، نگاه خیس نیلا که سمتش برگشت با همان خشم و حرصش گفت:

- ببین، اگه قرار باشه از زندگی سگیتم برم بیرون، قبلش تورو از زندگی می ندازم بعد میرم، یه جوری از زندگی می ندازمت که یاد بگیری خیانت واسه لاشیاس!

گفت و با سرعت از کنار نیلا گذشت، و نیلا را توی همان باران و تاریکی جا گذاشت. نیلا کلاه بارانی اش را روی سرش انداخت و راه افتاد، پیام کوروش روی صفحه بالا آمد:

- نیلا، نگرانم!

بینی اش را بالا کشید و بی رمق گوشی را انداخت توی جیب بارانی اش، خسته بود، خسته ی یک عمر دویدن و نرسیدن، داغدار بود و حتی فرصت عزاداری نداده بودند. حس می کرد شبیه یک ساعت شنی رو به تمام شدن

است، برزخ درست جایی بود که او با تمام ناتوانی اش
ایستاده بود و ادعای قوی بودن می کرد!

#پارت_۳۱۴

#نیل

همیشه آخرین سطر برایش می نوشتم
" روزی بیا که برای آمدن دیر نشده باشد "

#نیل

ساعت از یک گذشته بود و داشت شاکی و عصبی وسط
خانه ی گیتی قدم می زد. صدای پراز بغض و نگرانی گیتی
درست وسط سالن متوقفش کرد:

- بلایی سرش نیومده باشه کوروش، جواب نمی ده!

- این پسر- خواهرتم وجود نداره جواب بده، یه شب نبودم، یه شب درگیر بابا اسماعیل بودم، یه شب یادم رفت گوش دختر سرتق تو بکشم!

گیتی باگریه سری تکان داد و کوروش جلو رفت و این بار برای ملاحظه ی قلبِ پر دردش آرام تر گفت:

- وسطِ داغِ شوهرت و بدبختیِ دختری، مهمونی و دلسوزیت واسه اون کره بز چی بود خواهر من؟

- حالش بد شد، ترسیده بودم، نمی شد تک و تنها برگرده خورش!

- اون بدبخت که این همه سال تک و تنهاست، بابا این
سپهر منتظر بهونس واسه کرم ریختن، من الان کجا
بگردم دنبال نیلا!؟

گیتی بدحال گوشی را از روی میز برداشت و شماره ی
گوهر را گرفت:

- الان معلوم میشه وایسا.

کوروش پوفِ کلافه ای گفت و گوشی را از دستش گرفت:.

- روزِ روزش وکیل مدافع تک پسرِ شه، الان که شب
تاره!

- شاید ازشون خبر داشته باشه!

صدای الو گفتن گوهر پیچید توی گوشش و تماس را قطع کرد. خواست چیزی بگوید که صدای زنگ پیچید توی خانه، سر جفتشان به ضرب برگشت و گیتی از جا بلند شد و سمت آیفون دوید، انگار جان به صدایش برگشته بود.

- نیلاست کوروش، خاک بر سرم خیس آب!

کوروش با اخمهای درهم سمت آیفون رفت و گیتی شاسی را زد، خواست سمت حیاط برود که لحظه ای مات مانیتور ماند و دستش را کوبید توی صورتش:

- خاک بر سرم، بچم افتاد کوروش!

کوروش با تمام توانش پا به حیاط گذاشت و پله ها را دوتا یکی پایین رفت، در حیاط را که باز کرد نیلا کنار دیوار سر خورده بود و چشمهای خیس و بی حالش بسته بود!

#پارت_۳۱۵

#نیل

- از فردا کفش آهنی پات کن و دادگاه به دادگاه بیا واسه رضایت گرفتن از گوهر، چون خونِ بچش پای خودشه!

دست انداخت زیر گردن و پاهای نیلا و روی دستهایش بلندش کرد. باران تند بود و بی وقفه، گیتی توی پله ها بی تاب و گریان ایستاده بود:

- لباس بیار واسش، خیس خیس!

- کاش بمیرم اینجوری نبینمت نیلا!

کوروش نیلا را روی تخت گذاشت و بغض لعنتی اش را
پس زد، بارانی اش را از تنش بیرون کشید و همان طور که
از اتاق بیرون می رفت گفت:

- لباساش و عوض کردی صدام کن.

به سالن که رسید ناتوان و درمانده روی مبل سقوط کرد.
شماره ی سپهر را برای بار دهم گرفت و کسی- پاسخگو
نبود.

- کوروش!؟

سر چرخاند و گیتی اشک هایش را پس زد:

- موهاشو خشک میکنی من واسش شیر گرم کنم؟

- نترس، خوب میشه، این چند وقت فشار روش زیاد بود.

از جا بلندشد و سمت اتاق رفت. نیلا هنوز هم چشمهایش بسته بود. خم شد و سشوار را به برق زد و گرفت روی موهای خیس نیلا:

- بچه که بودی یه روز همینجوری زیر بارون موندی، یه هفته افتادی، تبت کنترل نمیشد، ولی لااقل خیالمون راحت بود قرار نیست دیونه شی!

- خاموش کن این نکبت و!

- نکبت اونیه که پاشدی باهاش رفتی!

- جون ندارم کوروش، پاشو برو.

کوروش عاصی سشوار را خاموش کرد و نیلا که به سرفه افتاد پتورا روی تنش کشید:

- خل شدی پاشدی دنبالش رفتی؟ اصلا رفتی، واسه چی این موقع شب توی این هوا تنها برگشتی؟

- هیچ وقت نمی داری حال آدم جا بیاد بعد سوال و جوابش کنی!

دست کوروش نشست روی پیشانی داغ نیلا و کلافه پتورا کنار زد:

- تب داری!

- به جهنم.

#پارت_۳۱۶

#نیل

#نیل

سرفه زد و کوروش موهای نیلا را از پیشانی اش کنار زد:

- یه کلمه بگو واسه چی تنها اومدی؟

- از ماشینش پیاده شدم، اونم رفت.

انگار سقف خراب شد روی سرش، گیتی که رسید نگاهش
بالا آمد و بی حوصله گفت:

- دارو بده بهش، سرماخورده، تب داره.

از جا بلند شد و به درنرسیده گیتی پرسید:

- کجا؟

- میرم شر درست کنم!

گیتی لیوان شیر را گذاشت روی میز و نیلا هنوز هم بی
حال و بی رمق چشماهایش بسته بود:

- تو رو روح مامان قسم...

- دختر تو این موقع شب، توی این بارون ول کرده
وسط خیابون، به مرگ خودم حتی نمیتونم تحمل
کنم صبح شه!

- مگه دیگه به سپهر امیدی هست که بخوای ادبش
کنی کوروش؟!؟

نگاه کوروش روی چشمهای خسته و بی نور گیتی کش
آمد. صدای سرفه های نیلا پیچید توی اتاق و کوروش
جواب داد:

- ادب؟ مگه تا چند سالگی میشه یکی و ادب کرد؟ به
جون خودت میرم دودمان شو به باد بدم!

از اتاق بیرون زد و صدای نیلا انگار از ته چاه به گوش گیتی
رسید:

- نذار بره مامان، نذار یه بهرام دیگه بمونه رو دستمون!

تنِ گیتی لرزید و سمت سالن دوید، کوروش داشت کتش را می پوشید:

- من دست تنهام کوروش!

- دست نذار روی نقطه ضعف من گیتی!

- به جون خودت که با نیلا برام فرق نداری توان ندارم،
قلبم درد میکنه، بابا ما هنوز داغداریم، ما از پنج سال
پیش داغداریم، تن من و نلرزون کوروش، بذار رو
پاشه، خودش از پس خودش برمیاد!

کوروش جلو رفت و چشم در چشم گیتی گفت:

- تا کجا توقع داری رو پاشه و از پس خودش بریاد؟
چند سال؟ تا کجا فکر کردی میتونه بخوره زمین و
بازم روپاشه؟ اون جوون دسته گل و از دست داد و
این مرتیکه ی پفیوز افتاد وسط زندگیش، به به و چه
چه تو و گوهر باعث شد بله بگه، اه و ناله و دلخوشی
نداشتن تو باعث شد بله بگه، موندن آخرین کسی که
توی زندگیش داشت که تو باشی، باعث شد بله بگه،
رو پاشد و این شد وضعمون!

#پارت_۳۱۷

#نیل

تا خود صبح بالای سر نیلا بیدار نشسته بود و غصه دار
زندگی اش بود. بعد از دیدن دوباره ی دانیار حال بدش
برای نشدن و نرسیدن ها بیشتر شده بود و حالا، حتی
دلش نمی خواست یک روز دیگر اسم سپهر روی نیلا
بماند!

تمام شب را نیلا میان تب و هذیان جان کند و کوروش
تلاش کرد تا حداقل تبش را کنترل کند و حالا که نزدیک ۹
صبح بود بالاخره نیلا بهتر شده بود و خوابیده بود.
از جا بلند شد و به محض اینکه به سالن رسید صدای
گیتی را از آشپزخانه شنید:

- صبحونه نخورده کجا کوروش؟

کوروش عقب گرد کرد و پشت کانتر ایستاد:

- باید برم رستوران، خیلی کار ریخته سرم.

- باید باور کنم داری میری سرکارت؟

کوروش بی حوصله تلخند زد:

- باور کنی کارم راحت‌تره! دیشب تونستی بخوابی؟
- این قرصا رو که میخورم گیج میشم ولی، خوابم بهم نمی‌چسبه!
- مراقب خودت و نیلا باش، شب بازم بهتون سر میزنم.
- گفت و سمت در رفت اما، گیتی و دلشوره هایش امان نمی‌داد:
- نری سراغ سپهر کوروش، بخاطر ما خودتو بده نکن!
- کوروش با اخمهای درهم برگشت و متعجب پرسید:

- خودم و چی چی نکنم؟ مگه اهمیت داره اونا در مورد من چی فکر کنن یا توی ذهن کبک زده شون خوب باشم یا بد؟

- خواهر دورت بگرده، گوهرم خواهرته!

کوروش دست از دستگیره کشید و جلو رفت، تمام دیشب را بخاطر گیتی تحمل کرد و ماند تا صبح شود:

- چرا فکر میکنی وقتی بهت ظلم میشه، یا اون ظلم و میبینی و کاری ازت برمیاد، نسبت ها اهمیت داره؟!؟

- من علاقه ی تورو به بچم میدونم ولی...

- من واسه علاقم نمیرم اون یابورو پاره کنم، واسه خاطر خودم و حس مسئولیتی که این علاقه بهم میده میرم، وگرنه که همه لب و دهنن، مگه همین سپهر دم از علاقه نمی زد؟ حتی وقتی دانیار بود؟

گیتی چشمهایش از اشک برق زد و دلواپس تماشایش کرد:

- فقط نگرانتم، نگران روابط، به هر حال ماها خواهر برادریم و...

#پارت_۳۱۸

#نیل

#نیل

کوروش حرفش را قطع کرد و محکم گفت:

- وقتی ازدواج فامیلی و توی آسمونا می بینید، تقریباً باید نود درصد قید روابط و فامیل و بزنید گیتی جان!

گفت و مقابل چشمهای مبهوت گیتی از خانه بیرون زد، پشت فرمان که نشست عاصی و بهم ریخته ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

باید امروز تکلیف همه چیز را روشن می کرد. به هر قیمتی، هر طوری که شده باید نیلا را از دست این آدم بی منطق و دم دمی مزاج خلاص می کرد!

تلفن همراهش که زنگ خورد سرعتش را کمتر کرد و جواب داد:

- سلام، جونم بابا اسماعیل؟

- سلام باباجان، کجایی؟

- من دارم میرم سرکار، امری داشتید؟

گوشی را به دست دیگرش داد و کمی شیشه را پایین کشید:

- شب نیلا و گیتی و بیار اینجا یکم حال و هواشون عوض بشه.

- واقعیتش نیلا یکم ناخوشه، سرماخورده، اگه تا شب بهترشد چشم.

- پس خودم باهاش تماس میگیرم، خداحافظ بابا.

خداحافظی کرد و سرعتش را بیشتر کرد. نفهمید چه طور خودش را به خانه ی گوهر رساند و پیاده که شد ماشین سپهر را جلوی در دید، سمت خانه رفت و دستش را روی

زنگ گذاشت، زیاد طول نکشید که صدای گوهر پیچید
توی گوشش:

- زنگ سوخت داداش، خیر باشه سر صبحی!؟

- خیره، باز کن.

گوهر با تردید شاسی را زد و کوروش با توپ پر وارد حیاط
شد، به پله ها که رسید گوهر از خانه بیرون آمد. دستپاچه
بود و این حالش نشان از هراس و ترسش می داد.

- شازدت کو؟

- سپهر دیشب دیر وقت بود اومد، خوابه.

- پس خوابه!

وارد خانه شد و نگاه نگران گوهر سمتش کشیده شد.
نشست روی مبل و اطراف خانه را از نظر گذراند:

- کی بیدار میشه؟

- چیزی شده کوروش؟

نگاه کوروش بالا آمد و نشست روی مردمکهای سرگردان
گوهر و خون سرد جواب داد:

- دلم براش تنگ شده!

#پارت_۳۱۹

#نیل

نگاهِ نگرانِ گوهر روی صورتش کش آمد و همچنان
کوروش دقیق و خون سرد تماشایش می کرد.

- میرم واست چای بریزم.

- به خاله از قدیم مگه نمی گفتن مادرِ دوم؟!؟

گوهر وسط راه ایستاد. صورتش درهم بود و دستش آمده
بود قضیه از چه قرار است. برگشت سمت کوروش که
حالا پا روی پا انداخته بود و تکیه اش را داده بود به پشتی
مبل:

- تو چرا بیشتر سَمَت مادرشوهریت کار میکنه واسه اون
بچه!؟

- تو هنوز به نیلا میگی بچه؟

- نه خب، به سپهر بیشتر میاد انصافا، معذرت میخوام
واقعا!

گوهر عاصی نشست کنارش:

- تو چرا اون روت همش واسه سپهر؟ حق داشته
کوروش، خودتو بذار جای سپهر، می رفتی می دیدی
زنت با معشوق قبلیش سر میز شام نشستن درد
نمی گرفت!؟

- اگه قبل ترش خوابونده بودم زیر گوشم زنم و قبل تر
از اون همه ی زوایای بیشعوری مونشون داده بودم،
نه، دردم نمی گرفت، در واقع روم نمیشد برم و وانمود
کنم هیچی نشده!

گوهر نچ کلافه ای گفت و بلند شد:

- انگار نه انگار که منم خواهرتم سپهر م بچه خواهرت،
کلا طرف اونایی!

کورش متعجب و مبهوت از جا بلند شد:

- جنگه مگه؟

- نیست پس چرا با توپ پر اینجایی؟

- چون دردونت همون زنش و نصف شبی ول کرده تو
خیابون و رفته!

- مگه توی دعوا حلوا خیرات میکنن کورش!؟

نگاه کوروش مات و بی پلک زدن ماند توی صورت گوهر و
دست به کمر نفس سنگینش را فوت کرد، سکوت
معنادارش که طولانی شد گوهر بهم ریخته لب باز کرد:

- مگه بچه ی من زاپاس بود که به محض پیدا شدن سر
و کله ی پسره ردش کرد بره؟

کوروش نیشخند زد:

#پارت_۳۲۰

#نیل

- زاپاسم زیادشه بابا!

سمت مبل ها برگشت و مجدد نشست.

- میری بیدارش کنی یا خودم برم؟

- اون بهرام واسه دومین بار زندگی دخترشورخت بهم بعد مُرد، اون بود که توی سر نیلا انداخت بره پی دانیار، وگرنه که این دو تا داشتن زندگی شون و می کردن!

- زندگی؟ تو به اون مصیبت میگی زندگی؟ بذار دهن من بسته باشه گوهر!

گوهر جلورفت و با اخمهای درهم گفت:

- بگو، تو که نه خجالت سرت میشه نه بزرگ و کوچیک، بگو!

کوروش آرام پرسید:

- خب بذار با یه مثال واست شروع کنم، مادرِ جلال، شوهرت، بدون اینکه بگه بهت، نظر تو بخواد، طبقه ی بالای خونشو واست ردیف کنه و بگه باید بیاید همین جا، نظرت چیه!؟

گونه های گوهر از فرط عصبانیت سرخ شد:

- کوروش من فکر بچم بودم، نمیتونست خونه بگیره!

- ولی زن و میتونست نه؟

گوهر ساکت تماشایش کرد. کوروش از جا بلند شد و قدم زنان ادامه داد:

- آب خوردنه پسرتم اجازه ش با تو، هر کاری میخواد بکنه قبلش باید تو بدونی، بدی کنه کور میشی— بدی ببینه جغد، هم تو بهش وابسته ای هم اون به تو، ادب و منطقم که هیچی، به نظرم بذار این ویروس تا آخر عمر ور دله خودت بمونه!

- من فقط میخوام کمک کنم زندگیشون درست و حساب شده بره جلو!

- نه دیگه ، تو فقط میخواستی زندگیشون طبق سلیقه و نظر تو بره جلو!

- الان اومدی من و بازخواست کنی یا...

- اومدم کار نکرده ی تورو انجام بدم، اومدم یاد اون بی غیرت بدم، غیرتش نباید وقتی یه مرد دیگه خونه ی

خالش دید درد بگیره، باید وقتی باد کنه که نامزدش و
وسط خیابون نصف شب میذاره میره! هیچی و
واسش درست معنی نکردی گوهر، هیچی و!

خواست سمت اتاق سپهر برود که گوهر سد راهش شد:

- عصبانی بوده، نیلا و دوست داره، طاقت از دست
دادنش و نداره کوروش!

#پارت_۳۲۱

#نیل

- آدما رو باید توی عصبانیت شناخت!

دستش به دستگیره نرسیده سپهر در را باز کرد و با اخمهای
درهم توی چارچوب در ظاهر شد! از کوروش حساب می

برد اما، آن قدر حق به جانب بود که حالا بتواند محق و طلبکار سینه ستبر کند:

- به به، ساعت خواب، مزاحم اوقات خوشت شدیم بابا!

- چیه باز معرکه گرفتی دایی؟

- روت و برم بچه!

سپهر بالای ابرویش را خاراند و بی حوصله از کنار گوهر و کوروش گذشت:

- من یه بار دیگه اون پفیوز و اونجا ببینم گردنش و می شکنم!

کوروش در سکوت نگاهش می کرد:

- اون نیلا هم باید بفهمه من خیلی خودم و در برابر
کاراش و حرفاش کنترل کردم، همین که نزدم بترکونمش
و...

کوروش بی هوا سمتش رفت و صدای جیغ گوهر همزمان
شد با کشیدن بازویش و برگشتن سپهر، کوروش یقه اش را
توی مشتش هایش گرفت و کمرش را محکم به دیوار پشت
سرش زد:

- بین بی وجود، من هنوز طلب مو سر سیلی ای که
بهش زدی باهات صاف نکردم که رفتی یه گوه تازه
خوردی!

گوهر ترسیده بازوی کوروش را کشید:

- ولش کن کوروش، زده به سرت!؟

و سپهر وحشت زده داشت نفس نفس می زد و تلاش می کرد دستهای کوروش را از یقه اش جدا کند و زورش نمی رسید:

- به چه حقی نصف شب توی اون بارون ولش کردی
وسط خیابون بی صفت!؟

- بابا خودش پارم کرد که نگه دار میخوام پیاده شم،
بعدم وایساده توی روم میگه دیگه نمی خوامت، وقتی
سر و کله ی اون حروم زاده پیدا شد یادش افتاد من و
نمیخواه!؟

- گوه توی اون ذهنِ مریضت!

گفت و با خشم یقه ی سپهر را رها کرد و هلش داد:

- بین خودت چه جونوری بودی که همون ته مونده
علاقه ای هم که بهت داشت دود شد رفت هوا، به
دانیار چه!؟

- من دوسش دارم، ولی اون قدر نفهم که نمیفهمه، به
خدا بخواد برگرده به اون پسره یا من و سنگ قلاب
کنه، از زندگی ساقطش می کنم نفهم بیشعور و!

#پارت_۲۲۲

#نیل

مشتِ کوروش که محکم توی شکمش خورد از درد آخ
بلندی گفت و خم شد، گوهر عصبی زد تخت سینه اش و
هلش داد عقب:

- چی کار میکنی کوروش!؟

کوروش اما نفس نفس زنان و پر از خشم داد زد:

- دیگه تهدید نکن خب؟ ببین بچه پررو، من اومدم برای اولین و آخرین بار بهت بگم، نیلا دیگه نمی تونه باهات ادامه بده، بخوای مزاحمش بشی—، واسش دردرس درست کنی، اذیتش کنی، به جون بابا اسماعیل دودمانتو به باد میدم!

سپهر هنوز از درد به خود می پیچید و گوهر تلاش می کرد آرامش کند. کوروش چشم از او گرفت و عزم رفتن کرد. به در که رسید صدای گرفته و پر از درد سپهر را شنید:

- کوروش!؟

کوروش ایستاد و برگشت، زل زد توی چشم های بی حال
اما خشمگین سپهر، سپهر سخت جلو آمد، درد توی دلش
پیچیده بود و نفسش را گرفته بود!

- خوبه که پشت دخترِ خواهرت در میای، ولی خوب
نیست که واس من همش شمشیر تو از رو می بندی!

- تو ارزش داری من واسه تو شمشیر رو کنم بچه؟
روزی که اومدی خواستگاری و به بدبختی بله گرفتی
گفتم چی؟

گوهر کلافه و نگران نگاهشان می کرد و سپهر تک سرفه
زد:

- گفتم سر نیلا شوخی نداری!

- دیگه چی گفتم!؟

- گفتم کم بدبختی نکشیده، گفتم تازه سرپا شده، گفتم دلش حتی از باباش شکسته!

کورش جلو آمد، جلوتر، و درست ایستاد مقابل سپهر:

- ولی تو چی کار کردی؟ توی همه ی روزایی که کنارش بودی باباش و کوبیدی تو سرش، تحقیرش کردی، حتی رفتن دانیار و زدی توی صورتش، خودت به من بگو، تو دقیقا چی داری که من پشتت دربیام!؟

گوهر بی طاقت و دلگیر گفت:

- اگه تو یکی این قدر نکوبیش خیلی چیزا داره!

- آره خب، از نظر تو دست و پاهاشم بلوری!

#پارت_۲۲۳

#نیل

خواست برود که سپهر بازویش را گرفت و نگهش داشت:

- باهاش حرف بزن، بگو من نمیخوام همه چی خراب شه، دست و پا زدنم برای همینه، بگو یه فرصت دیگه به جفتمون بده کوروش!

- کدوم کار درست و حساب شده تو واسطه کنم برای موندنش؟ از کدوم کار خوبت بگم؟ سپهر بفهم که به این رابطه هیچ امیدی نیست، تو خراب کردی رفیق!

- من عادت کردم به این مدل زندگی، مامان نباشه و مشورتاش، راهنمایی هاش، من نمیتونم تصمیم بگیرم، اصلا مگه بدیه بزرگتر کمک کنه زندگی آدم پیش بره؟

کوروش نیشخند زد. دستش را دوبار آرام زد توی صورت سپهر:

- الان زندگیت پیش رفته؟ بزرگ شو سپهر، خودت و زندگی تو جدا کن از مامانت، منطق و شعور و تمرین کن، واسه آینده و یه دختر دیگه حتما به دردت میخوره!

برگشت و سمت در رفت، در را باز کرد و به حیاط که رسید گوهر بهم ریخته بیرون زد:

- فرستادنت اینجا که همه ی تقصیرا رو بندازی گردن ما که راحت همه چی و تموم کنن؟

کوروش عمیق و خسته نفسش را فوت کرد. برگشت و پله ها را بالا رفت:

- تو چرا مدام توهم توطئه داری؟

- حق نداشت با بچه ی من بازی کنه، حق نداره به محض پیدا شدن سر و کله ی ...

- گوهر! نیلا قبل از پیدا شدن سر و کله ی دانیار از شازده ی شما قطع امید کرده بود، قبل از برگشتن دانیار دست رد به سینه زد، نیلا خیلی تحمل کرد، خیلی تلاش کرد واسه درست کردن همه چی، میخواست زندگی کنه، میخواست کنار سپهریه بار دیگه خوشبخت شه، پسرت لیاقت نداشت، پسرتو مرد بارنیاوردی !

گفت و پله ها را با پایین رفت و از خانه بیرون زد. سوار ماشین شد و چنگی لای موهایش زد. تلفن همراهش که زنگ خورد با دیدن اسم دانیار بهم ریخته تماس را وصل کرد:

- باز جایی خراب شده؟

- تو چرا من و شبیه زلزله می بینی مرتیکه؟

- چون پنج سال پیش یه ویروانه تحویل من دادی و رفتی! امر؟

دانیار عمیق نفس کشید و آرام تر گفت:

- دیشب به خیر گذشت!؟

کوروش لبخند زد، تلخ، پراز حسرت، ماشین را روشن کرد
و حرکت کرد:

- مهم اینه که گذشت!

#پارت_۲۲۴

#نیل

*** exchange group

خاطراتِ آدمیزاد چیزی شبیه به باتلاق بود، که شب و
نیمه شب، وقت و بی وقت، دست می انداخت بیخ گلویت
و تو هر چقدر دست و پا می زدی پایین تر می رفتی!

بعد از آن شبِ سخت، بعد از آن همه خودخوری و
حرف، بعد از آن همه مرور و جان کندن، حالا توی تراس
خانه اش، خیره ی سقف آسمان بود و نخ به نخ سیگار
دود می کرد و خاطرات چسبیده بود بیخ حلقش، نفسش

گرفته بود و تاب مرور نداشت اما... شک کرده بود و این شک شبیه موریانه افتاده بود به تن و روحش، سوال ها توی سرش چرخ می خورد، کسی- توی ذهن بهم ریخته اش حکم می داد، حق می داد و چند دقیقه بعد محکوم می کرد!

کسی- توی سرش هوار می کشید پنج سال پیش بهترین راه رفتن بود و صدای دیگر خط بطلانی بود روی این حرف، صدایی که میان تمام خاطراتش خودش را بالا می کشید و زمزمه می کرد:

" تو نباید می رفتی دانیار، تو عشق تو فدای انتقام از بهرام کردی! "

تک سرفه ای کرد و فیلتر سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد. سردردهایش این روزها بیشتر و شدیدتر از همیشه بودند. پس سرش را چسباند به دیوار پشت سرش و نگاهش خیره ی ماه ماند. نفهمید چرا اولین خاطره ای که توی سرش شبیه یک بمب ساعتی ترکید و او را، دانیار

فروریخته را تا مرز جنون برد شبی بود که بعد از یک سفر کاری برای کارهای کارخانه برگشته بود تا نیلش را ببیند!

چشمهایش را بست، و پشت پلک هایش تصویرهای محو کم کم واضح شد، صداها جان گرفت، و درد به سینه ی پر از حسرتش شبیخون زد!

"پنج سال پیش"

خسته و پر از دلتنگی نشسته بود توی ماشین مقابل خانه ی بهرام و منتظر نیلا بود، سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمهای خسته اش را بسته بود. ساعت از یک گذشته بود اما، با این حال نشد و نتوانست از دیدن و درمان دلتنگی اش بگذرد، آمده بود نیلا را ببیند و بعد برای استراحت به خانه برگردد.

شنید در ماشین باز شد اما چشمهایش را باز نکرد، فقط عطر نیلا را با آرامش نفس کشید و صدایش را بیخ گوشش شنید:

- بگردم تورو، چقدر خسته ای!

تکان نخورد، چشمهایش را هم باز نکرد، نیلا سر جلو برد و آرام پرسید:

- خوابیدی؟

#پارت_۲۲۵

#نیل

نگاه نیلا خیره ی صورت آرام اما خسته ی دانیار ماند. نمی توانست، نمی شد به هیچ بنی بشری عمق علاقه و عشقش را به این مرد بفهماند!

دستش را آرام جلو برد و گذاشت روی پیشانی دانیار:

- سردرد که نداری؟

- بوسش کنی خوب میشه!

خندید، پر از آرامش، جلو رفت و لبهایش را روی پیشانی
دانیار گذاشت، عمیق و طولانی بوسید، دل دل می کرد
برای آغوشش، دانیار یکی از چشمهایش را باز کرد و نیلا
عقب کشید. خوب زل زد توی چشمهای بی قرار نیلا:

- چشمتو قربون!

- با این همه خستگی و این میگردن کوفتی چرا نرفتی
خونه استراحت کنی آخه؟

- قبل از استراحت باید دوپینگ می کردم!

نیلا خندید، پلک زد و دستش را جلو برد، کشید روی ته ریش دانیار و میان تمام حس های لبریز از عشقش گفت:

- دلم واست تنگ شده بود!

دانیار کمی جا به جا شد و دست نیلا را توی دستهایش گرفت:

- مامان هما واسم گفت مدام بهش سر می زدی، می گفت انگار توی اون خونه دنبال من می گشتی!

- نمیتونی بفهمی چقدر بی قرار بودم حاجی!

- باز این مدلی حرف زد!

نیلا خندید و دست دانیار که روی پیشانی پر از دردش
رفت نیلا دلنگران تماشایش کرد:

- این میگردن کوفتی چی میخواد از جون تو؟

دست برد و به عادت همیشه جفت انگشت های شستش
را گذاشت وسط پیشانی دانیار و شروع به ماساژ دادن کرد،
دانیار چشم بست:

- دستات و قربون نیز!

نیلا با خنده پرسید:

- میگم... چیزه...

- چی چیزه؟

#پارت_۲۲۶

#نیل

#نیل

نیلا همان طور که شال قرمز رنگش را از روی موهای
بازش برمی داشت گفت:

- می دونم که فکر درگیر داراب و عملش ولی، من
واقعا احتیاج دارم بیشتر باهات وقت بگذرونم، منتها
تو خیلی شلوغ و درگیری!

دانیار لبخند زد و دستهایش را جلو برد، تن نیلا را توی
سینه اش نگه داشت و دستهایش را دور گردنش محکم
کرد:

- من که مدام وردلتم ولی چشم، بذار از عمل داراب رد
شیم، اوکی بشه، خیالم راحت بشه دربست در
خدمتم!

نیلا نفس کشید و با خیال راحت و توی آغوش پر از
آرامش دانیار ماند. قلبش تند و دلتنگ می کوبید و این
لحظه را با دنیا عوض نمی کرد!

- عطرِ موها و قربون!

لبخند زد. دانیار همیشه همین طور قربان صدقه اش می
رفت، نیلا عقب کشید و دستش را گذاشت روی سینه ی
پر تپش دانیار:

- سرت و ببندم واست؟

- ببند!

نیلا شال را از روی پاهایش برداشت و دور پیشانیِ دانیار
فیکس کرد، و بعد پشت سرش گره ی محکمی زد:

- لا اقل این شالای من و برگردون، هیچی نمونده توی
کدم!

دانیار خندید و خم شد، بوسه ی آرامی روی لبهای نیلا زد:

- برو بخواب دیگه، برو قریبون شکلت.

- نیلا خیلی عاشقته، یادت که نمیره؟

- هیچ وقت!

نیلا لبخند زد و خواست پیاده شود که دستِ دانیار دور بازویش چفت شد و نگهش داشت، برگشت و زل زد توی چشمهای نگرانِ دانیار:

- فردا میام بریم یه وری، باید حرف بزنیم.

- در موردِ چی؟

- می گم بهت، فعلا برو عزیزدلم، شبت بخیر.

نیلا پر استرس لبخند زد و شب بخیر آرامی گفت. پیاده که شد باد لای موهایش چرخ خورد و دانیار با عشق تماشایش کرد. وارد خانه که شد دستی برای دانیار بلند کرد و در را بست. دانیار گوشه ی شال را عمیق بو کشید و حرکت کرد. نباید اجازه می داد مسائل کاری لطمه ای به عشق و علاقه و آینده شان بزند!

#پارت_۳۲۷

#نیل

صدای زنگ که سکوتِ خانه را شکست چشم از آسمان گرفت و خاطراتش جلوی چشمهایش محو شد. فیلتر سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد.

از تراس بیرون زد و نگاهش قفلِ آیفون ماند، ساعت نزدیک ۹ شب بود و منتظر کسی نبود. جلو رفت و با دیدن تصویرِ سارا کلافه نفسِ حبس شده اش را فوت کرد!

- بله؟

- سلام، دانیار دیگه داشتم می رفتم، چرا در و باز نمیکنی پسر؟

داشت در سکوت به تصویر سارا نگاه می کرد و به لرزش صدایش فکر، این دختر درگیرش شده بود و این نگرانش می کرد:

- دانیار؟ حالت خوبه؟

شاسی را زد و عاصی آیفون را گذاشت، دلش بد رفتاری یا دل شکستن نمی خواست اما این دختر، داشت ته مانده ی آرامشش را می گرفت. در ورودی را باز کرد و سمت آشپزخانه راه افتاد، بسته ی مسکنش را از بین قرص ها بیرون کشید که صدای سارا را شنید:

- تو خوبی؟

برگشت و سارا را توی چارچوب در ورودی دید، نگاهش بین او و ظرف توی دستش در گردش بود که سارا نگران جلو آمد:

- چرا گوشی تو جواب نمی دی؟ می دونی صادق چقدر نگران شده؟

قرص را توی دهانش انداخت و لیوان را از آب پر کرد و سر کشید:

- اصلا نمی دونم کجاست.

- کی؟

- گوشیم، تو اینجا چی کار میکنی؟

سارا جا خورد اما کم نیاورد. در را بست جلورفت و ظرف غذا را روی کانتر گذاشت، زل زد توی چشمهای خسته و سرخ دانیار:

- صادق گفت شیفته نمیتونه بیاد، عمادم جایی گیر بوده، این شد که گفت بیام ببینم زنده ای یا نه!؟

دانیار فقط نگاهش کرد. از خط چشمهای پهن و بلند بیزار بود، این را همیشه به نیلا هم می گفت:

- منم تا برسم خیلی به گوشیت و خونه زنگ زدم ولی خب جواب ندادی، این لوبیا پلو هم مامانم درست کرده، گفتم بیارم واست.

- الان زنده ام؟

#پارت_۳۲۸

#نیل

سارا نگران نگاهش کرد. دانیار را دوست داشت، نفهمید از کی و کجا، نفهمید چرا، فقط وقتی به خودش آمده بود که داشت توضیحات و کمک‌های دانیار را برای کافه و کار می‌شنید و چیری نمی‌فهمید، درگیر شده بود و حالا، واقعا داشت اذیت می‌شد، دانیار سرد بود، عجیب بود، و هیچ چیزی از نگاهش دستگیرش نمی‌شد!

- یه زنده ی سرگردون!

- خودت و آواره ی این سرگردونی نکن، برو دنبالی
زندگیت سارا!

رک گفته بود، رک و خالی از تحقیر، توهین، تلخی، سارا دستپاچه ظرف غذا را باز کرد:

- گرم کنم واست؟

و مقابل نگاهِ دانیار وارد آشپزخانه شد، ظرف را روی شعله گذاشت و گفت:

- آهان راستی یه زنگ بزن به صادق، گفت گیت بیاره گردنت و می شکنه!

دانیار جلو رفت، کنار گاز ایستاد و کمرش را به سنگ کابینت پشت سرش زد و دست به سینه خیره ی حرکات پر از دستپاچی سارا ماند:

- من گرسنه نیستم سارا.

- نمیشه که هیچی نخوری، مریض میشی، اصلا این قرصا چیه راه به راه می ریزی توی اون معده ی بدبخت!

عقب کشید و گفت:

- برم گوشی تو پیدا کنم!

گفت و از آشپزخانه بیرون زد. دانیار نفس کلافه اش را فوت کرد و سمت اتاق رفت، یادش آمد آخرین بار گوشی را روی تختش رها کرده، به اتاق که رسید نگاهش میخ کمد ماند و ایستاد. این کمد خیلی وقت بود قفل بود. جلو رفت و کلیدش را از کشو بیرون کشید، کلید را توی قفل چرخاند و وقتی بازش کرد نگاه غریب و ماتم زده اش قفل شالهای رنگی روی هم چیده شده ی نیلا ماند، تمام این ها را به پیشانی اش بسته بود و حالا، آن روزها فقط خاطره بود و این شالها هیچ نشانی از هیچ عشقی نداشت!

- دانیار؟

- بیا تو.

در کمد را بست و سارا وارد اتاق شد:

- گوشت توی ماشینت نیست؟

- نه، اینجاست.

خم شد و گوشتی را از روی تخت برداشت، شماره‌ی
صادق را گرفت و همان جا نشست:

- میگم کارای کافه تقریباً تمومه، افتتاحیه که میای؟

#پارت_۳۲۹

#نیل

- بتونم حتما.

نگاهش را از سارا گرفت و صدای عصبی صادق پیچید
توی گوشش:

- بین دانیار، به فاطمه ی الزهرا یهو می بینی قید
رفاقتمون و می زنم و....

ادامه نداد. دانیار ساکت بود. دستی به گردنش دردناکش
کشید و سارا بی حرف از اتاق بیرون رفت.

- کدوم قبرستونی موندی مردک دوزاری، گفتم سخته
کردی تموم شد رفت. کجا بودی؟

- توی گذشته ها!

- نرو، نرو جان جدت، روپاکردنت کار حضرت فیلی به
والله.

لبخند زد. تلخ، پراز حسرت های ریز و درشتی که توی رگ
به رگ تنش جای خون می چرخید:

- الان در چه حالی دانیار؟

- خوبم، فقط به سارا بگو بره صادق، من نه وقت این
بچه بازی رو دارم نه حوصله شو.

- کوروش می گفت نیل نامزدی و بهم زده، آره؟

- زده یا نزده به من چه؟

دراز کشید روی تخت و یک دستش را گذاشت زیر سرش،
چشمهایش می سوخت و شقیقه هایش نبض می زد:

- اگه به تو چه که یه فرصت به خودت و اون دختر
بده، بهتر و خرترا از سارا پیدا نمی کنی!

- من خودم خودم و ندارم، چی می گی تو؟

- خودت و خونه ی بهرام جا گذاشتی، پنج سال پیش،
یا حالا که برگشتی برش دار بیار سر زندگیت، یا...

عصبی گفت:

- یا نداره!

- گوه توی این لجبازیای مسخرت، فردا میام می بینمت، به سارا پیام می دم، فعلا.

خداحافظی کرد و تماس را که قطع کرد صدای سارا از پشت در شنید:

- واست میز و چیدم دانیار، من دیگه میرم!

#پارت_۳۳۰

#نیل

#نیل

گوشی را بهم ریخته انداخت روی تخت و سرش را با دستهایش گرفت. این همه تنهایی قد تمام بی کسی- هایش بود اما، حقش نبود، انگار جا مانده بود، انگار از تمام آن

هایی که دوست شان داشت جدا افتاده بود و این هر لحظه می توانست او را به جنون بکشاند!

- دانیار!؟

عاصی و شاکی از جا بلند شد و در را به ضرب باز کرد، دستِ سارا که برای در زدن بالا آمده بود بین راه خشک شد و چشمهای ترسیده اش توی چشمهای پر از خشمِ دانیار قفل شد:

- تو چرا نمی ری رد کارت!؟

سارا جاخورده تماشایش کرد. دانیار اما پر بود از خشم، از درد، از خروار خروار تنهایی و بدبیری، داغ های پشت هم از او آدمی ساخته بود که نبود!

- بیا برو دختر جون، کجای تنهایی من و میخوای بگیری؟!؟

صدای پر از لرز و بغضِ سارا را آرام شنید:

- دانیار؟!؟

- اصلاً تو با چه جراتی پا میگذاری خونه ی یه مرد مجرد و تنها؟!؟

جلو رفت، سارا ترسیده و نگران یک قدم عقب رفت، جانش داشت در می رفت و دانیار ابداً خوب نبود! مرور خاطراتش قاتلِ تمامِ صبوری هایش بود!

- من ... یعنی ما... نگرانت شدی...

صدای بلندِ دانیار میخکوبش کرد:

- اونایی که باید نگران من باشن الان سینه ی قبرستونن،
من کجای زندگی توام که نگران من باشی دخترجون؟

- وسطِ وسطش!

دانیار لحظه ای شوکه نگاهش کرد. تمام پیشانی اش از
شدت سردرد خیس عرق بود و چشמהایش می سوخت:

- نشنیدم!؟

چانه ی سارا از شدت بغض لرزید، اما حالا که این مرد به
این حال و روز افتاده بود بهترین موقعیت برای گفتن از
احساسی بود که عاقبتش را نمی دانست!

- شنیدی... دانیار؟ تاکی می خوای خودت و عمر تو
اینجوری به باد بدی؟ چرا زندگی و از خودت گرفتی؟!؟

- تف به اول و آخر صادق که من و بدبختیام و قاتی این
بچه بازی می کنه!

#پارت_۳۳۱

#نیل

خواست برود که سارا بازویش را گرفت، نگهش داشت،
چشمهای سرخ و بی حال دانیار روی صورت پر از دلشوره
و آشوب سارا سرگردان بود:

- من بچه، ولی همین بچه می فهمه وقتی یه چیزی، یا یه
کسی- تموم شده، شخم زندنش فقط اتلاف وقت و
دیونگی محض!

دانیار دندان روی هم سایید و جان کند امشب این دختر
سالم از این خانه بیرون برود.

- چرا اون گذشته رو، اون دختر و، باعث و بانی این حال
و تنهایی و تموم نمی کنی؟

دانیار جلورفت، کمر سارا که به کانتر خورد از میان فک
قفل شده اش گفت:

- کی و کجا بهت اجازه دادم در مورد گذشته و زندگی من
نطق کنی؟

- من می خوام بهت کمک کنم دانیار!

سرگیجه داشت. تار می دید. و فشارش بالا بود، آن قدر بالا که قطره ی خون از بینی اش افتاد روی تی شرت سفیدش:

- بیا برو بیرون بچه!

- خون دماغ شدی دانیار، وای، بشین، بیا بشین بهت میگم.

سر دانیار پس رفت، دستش برای گرفتن چیزی بالا رفت تا سقوط نکند، سارا محکم نگهش داشت، با تمام ناتوانی اش و تن سنگین و بی جان دانیار کمک کرد روی کاناپه بنشیند. چند برگ دستمال کاغذی برداشت و بینی دانیار را پاک کرد.

- چی کار کنم؟ وای خدا، دانیار؟ میتونی با من بیای تا ماشین؟ می برمت پیش صادق، باشه؟

- هیچیم نیست، میگم بیا برو دنبال زندگیت!

- سرتو بگیر بالا، ببین من، سرتو تکیه بده اینجا، دستگاه فشارت کجاست؟ دانیار حالت بده!

به گریه افتاد و مثل دیوانه دور خودش می چرخید.

دانیار حالش بد بود، از همان شبی که خانه ی بهرام سقوط کرد تا وقتی که سپهر و رفتارهایش را تحمل کرد، حتی از خیلی قبل تر، از زمانی که فهمید نامزد نیل سپهر است، یا شاید هم از همان پنج سال پیش، چند سال بود که حالش خوب نبود؟ جنازه ی چند نفر از عزیز کرده هایش را خاک کرد و زنده ماند؟

- الو، صادق؟

#پارت_۳۳۲

#نیل

#نیل

صدای سارا روانش را بهم ریخت. سرش را از پشتی کاناپه بلند کرد و خیره ی سارا ماند اما چشمهایش تار میدید و پشت لبش باز هم خیس شد.

- صادق تورو خدا پاشو بیا، من نمیدونم تنهایی چه غلطی کنم!

سارا ترسیده بود و با گریه دور خودش می چرخید. دانیار سرش را چسباند به پشتی کاناپه و چشم بست. توان نداشت، کسی- انگار تار به تار موهایش را می کشید. رگ های سرش در حال پاره شدن بود.

سارا با گریه سالن را قدم زد و صدای صادق پیچید توی گوشش:

- چی شده؟ چرا گریه میکنی سارا؟

- نمیدونم، خون دماغ شد، حالش اصلا خوب نیست صادق!

- برو آشپزخونه، اون سبد قرصاش و از روی یخچال بردار، قرص فشارشو بهش بده سارا، می شنوی؟

سارا سمت آشپزخانه پا تند کرد و ظرف قرص ها را روی کانتینر خالی کرد:

- آره، تو میای؟

- من شیفتهم سارا، بیمار دارم، عمادم درگیر مادرشه رفته کرج، گوش بده به من، قرص و بهش بده بعدم بیارش پیش من.

سارا لیوان را پر از آب کرد و سمت دانیار رفت، نشست کنارش و قرص را سمت لبهایش برد:

- دانیار، این قرص و بخور، صدامو میشنوی؟

- سارا قرص و بذار توی دهنش، کی اینجوری شد؟

سارا با گریه قرص را به زور توی دهان دانیار گذاشت و لیوان را سمت لبهایش برد:

- حالش خوب بود، من اومدم خوب بود، یهو عصبی شد، چندتا حرف بارم کرد یکدفعه از دماغش خون اومد، صادق من نمیتونم بیارمش، الان زنگ میزنم اورژانس!

- باشه، هر کاری میکنی بکن فقط برسونش بیمارستان، من و بی خبر نذار!

سارا دلواپس تماس را قطع کرد و دانیار کمی از آب را خورد و بی حال نگاهش کرد:

- کولی بازیا چیه درمیاری؟ خوبم بابا... پاشو برو خونت.

- پسره ی غذا!

دانیار بی حس و حال لبخند زد و سارا از جا بلند شد، دست
دانیار را گرفت و کشید:

#پارت_۳۳۳

#نیل

- اگه می خوای اورژانس خبر نکنم خودت پاشو بریم
پیش صادق!

- تو دیگه از کجا خراب شدی رو سر من، ول کن سارا،
میگم خوبم.

- پاشو جان جدت، سکتہ می کنیا، پاشو تا جیغ و داد
نکردم از دستت!

دانیار نچ کلافه ای گفت و از جا بلند شد، سارا محکم بازویش را گرفت و سمت در ورودی هدایتش کرد:

- آروم بیا، تکیه بده به من باشه؟

- حتما!

از لحن پر از تمسخر دانیار خنده اش گرفت، از خانه بیرون رفت و در را که بست دکمه ی آسانسور را زد:

- دانیار تورو خدا خودت و نگه دار، بیفتی این وسط من هیچ غلطی نمیتونم بکنم.

دانیار تکیه اش را به دیوار زد و بد حال چشم بست. صورتش قرمز شده بود، چشمهایش کاسه ی خون بود و جانی توی تنش نبود انگار، درب آسانسور که باز شد سارا

کمک کرد و هر دو وارد آسانسور شدند. به کوچه که رسیدند سارا کنجکاو نگاهش به روبه رو بود و بازوی دانیار را محکم تر گرفت:

- این آقا خوش تیپ با تو کار داره؟!

سر دانیار چرخید و با دیدن کوروش که با ظرف غذا توی دستش سمتشان می آمد جا خورد. کوروش با دیدن سارا گیج و متعجب بود اما وضعیت دانیار باعث شد پا تند کند.

- آشناس!

کوروش نگران جلورفت :

- چی شده؟

سارا مضطرب بینی اش را بالا کشید:

- وای فکر کنم شمارو خدا رسوند، فشارش بالاست،
خون دماغ شده، میشه کمک کنید بشینه توی
ماشین؟

نگاه کوروش روی صورت درهم و نگران سارا طولانی شد:

- اره حتما.

پاکت غذا را زمین گذاشت و بازوی دانیار را گرفت، سارا
بالاخره رهایش کرد و نفس راحتی کشید. دانیار کلافه
ایستاد:

- بگو این دختر بره خونش، بابا من خوبم.

- چشمای گریون اون دختر که این و نمیگه، قیافه ی تو هم داد میزنه داری به فنا میری!

قبل از اینکه دانیار جوابش را بدهد سر چرخاند و رو به سارا که بلا تکلیف ایستاده بود گفت:

- من حواسم هست شما بفرمایید.

#پارت_۳۳۴

#نیل

#نیل

سارا دلواپس جلو رفت، نگاهی به کوروش که داشت کمک می کرد دانیار روی صندلی بنشیند انداخت و پرسید:

- یعنی من دیگه نیام؟

کوروش در ماشین را بست و نگاهش توی صورت دختر جوان چرخ خورد و ربطش را به دانیار نفهمید!

- من هستم، نگران نباشید.

- پس لطفا برید بیمارستانی که صادق کار میکنه.

کوروش باشه ای گفت و سارا پاکت غذا را سمتش گرفت، بعد جلورفت و رو به دانیار گفت:

- کاری بود بهم زنگ بزن، بیدارم، مراقب خودتم باش، خدافظ.

دانیار سری تکان داد و سارا با گفتن شب بخیر رو به کوروش دور شد.

سارا که رفت کوروش پاکت را روی صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان جاگیر شد. نگاهش نشست روی صورت بی حال و سرخ دانیار، ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند که دست دانیار نشست روی دستش:

- واقعا نیازی نیست بری بیمارستان!

- تیمارستان چی؟ می طلبه؟

سر دانیار چرخید و نگاهش قفل چشمهای همیشه صاف و صادق کوروش شد:

- تو امشب از کجا پیدات شد؟

- گیتی واسم گفت اون شب لت و پار افتاده بودی یه گوشه، بعدم شب نشینی و صرف نکردن ماهی و سپهر و جنگ اعصاب، خیر سرم اومدم هم بهت سر بزنم هم واست شام بیارم بلکه یه امشب و از تنهایی نپوسی!

لحنش پر بود از کنایه و دانیار بی حرف سرش را چرخاند و خیره ی خیابان ماند، کوروش ادامه داد:

- گفتم حتما این مدت از تنهایی بوی ناگرفتی، اومدم دیدم این خانم سم زدایی کرده، لامصب هنوزم سلیقت خوبه!

دانیار بی جان خندید و کوروش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

- بیمارستان صادق کجاست؟

#پارت_۳۳۵

#نیل

- بیمارستانِ دنا !

- جون نداری حرف بزنی بعد لاف میای خوبم؟

چرا درست حسابی نمیری دنبال درمان؟ اومد و یه شب
این خانوم سم زدا نبود، مُردن همچین راحت نیستا!

- کلکِ سپهر و کندی نه؟

نگاه کوروش ماند به نیم رخ خسته ی دانیار و لبخند زد،
سرعتش را بیشتر کرد و خیره ی روبه رو گفت:

- خوبه، هنوز یه نیمچه رفاقتی مونده که نگفته بدونی
چی کارا کردم!

- من آدم تماشا کردن و خفه خون گرفتن نیستم، اون
شب ملاحظه ی گیتی خانم و کردم!

- فقط گیتی خانم سگ مصب؟

دانیار بی حال خندید، همان طور که پس سرش را چسبانده
بود به پشتی صندلی سر چرخاند و زل زد به نیم رخ
کوروش، اما آن قدر سرش دنگ دنگ می کرد که دیگر
نتوانست چیزی بگوید. به بیمارستان که رسیدند دانیار با
کمک کوروش وارد بیمارستان شد، وارد بخش اورژانس
شدند و نگاه دانیار به اتاق ته سالن که در آن نیمه باز بود
ماند:

- اون صادق، درسته؟

- آره.

- بشین الان صداش میکنم.

نفهمید چقدر زمان پیش نگاه خسته و بی حالش کش آمد
اما، به خودش که آمد مثل همیشه صادق به دادش
رسیده بود و حالا روی یکی از تخت های بخش اورژانس
دراز کشیده بود، کوروش و صادق بالای سرش بودند،
حالش بهتر بود، باز هم میان این همه درد و عذاب زنده
مانده بود!

#پارت_۳۳۶

#نیل

مثل همیشه نصیحت ها و حرفهای صادق را شنید و در سکوت نگاهش کرد. مثل همیشه صادق به دادش رسید و نجاتش داد از غرق شدن توی غصه های چند ساله اش!

و حالا بهتر بود. بهتر و آرام تر. نشسته بود کنار کوروش و فکرش درگیر بود، کوروش هم در سکوت خیره می کرد. مقابلش رانندگی می کرد.

- این مریضی- و فشار بالا هم از همون پنج سال پیش خفت کرد!؟

- بعد از فوت بابا!

نگاه غمگین و متاسف کوروش نشست روی نیم رخ دانیار و بعد از چند ثانیه مجدد زل زد به رو به رو و بی مقدمه گفت:

- دارم زورمو میزنم نیلا رو خلاص کنم از دست سپهر!

دانیار سر چرخاند و نگاهش کرد. کوروش بی توجه به نگاهِ پر از سوالش ادامه داد:

- شاید برات سوال پیش بیاد که این خلاصی چه احتیاجی به زورِ من داره، منتها چون لالی یا کم حرف، نپرسی!

دانیار خنده اش را کنترل کرد و کوروش پشت چراغ قرمز توقف کرد. کمی سمت او متمایل شد و زل زد به او:

- کلا سپهر آدمِ کنه ای، بیشترم واسش تصاحبِ یه چیزی یا یه کسی. مهمه، زیاد واسه نگه داشتن یا بهتره بگم راضی نگه داشتن تلاشی نمی کنه، ولی خب وقتی فکر کنه همون چیز یا گس و داره از دست می ده، باز آذیر می کشه!

دانیار هنوز هم داشت ساکت گوش می داد، کوروش دستی به ته ریشش کشید و بعد از یک نفس عمیق ادامه داد:

- شاید باز واست سوال پیش بیاد واسه چی دارم اینارو به تو میگم؟! خب راستش خودمم نمیدونم!

چشم از دانیار گرفت و داد به چراغی که حالا سبز شده بود. حرکت کرد و دانیار بی حوصله گفت:

- کمکی از من برمیاد؟

کوروش نگاهی به تی شرت خونی اش انداخت و غمگین تر گفت:

- از این که از گذشته ها حرف بزنم حالم بهم می خوره، سالی ده بار گیتی مرور میکنه، واسه من، واسه نیلا،

توی همه ی این مرور کردن هاشم دنبال یه جو حق
می گرده واسه بهرام!

#پارت_۳۳۷

#نیل

جلویِ خانه ی دانیار که ترمز کرد نگاهش برگشت سمتش
و زل زد توی چشمهای سرخش:

- بهرام جز رفاقتِ من و تو، آینده ی تو و نیلا، اعتماد و
باورِ گیتی، خوشبختیِ هما، یه چیز دیگه رو هم نابود
کرد!

نگاهش چسبید به خیابان و آرام تر و دلگیر تر از همیشه
گفت:

- اونم اعتماد به نفس نیلا بود که نیمی شو رفتن تو نابود کرد!

- دلیل رفتن من ربطی به خوب و بد و کم و زیاد بود اون نداشت که حالا...

- همین دیگه، همین و نتونست باور کنه که اعتماد به نفسش به چوخ رفت و فکر کرد لیاقتش بیشتر از سپهر نیست!

دانیار نچ کلافه ای گفت و کوروش نگاهش کرد:

- الانم سپهر چسبیده بیخ خِرش، فکر میکنه چون تو برگشتی نیلا پسش زده، و همین برای شروع دردسر کافیه!

- بهش حالی کن ، بهش بفهمون من سفت و سخت
چسبیدم به تنهاییم!

- سپهر اگه چیزی حالیش می شد وضع ما این نبود.
نگرانم از سر همون بی اعتماد به نفسی- باز خر سپهر
بشه، من وقتی بله داد خر شدم و جلوشو نگرفتم، این
دفعه نمی دارم، تو هم...

سکوت کرد. دلش می خواست پرسد حالا که دیگر بهرام
نیست، حالا که دیگر سدی نیست، غمی نیست، آینه ی
دقی نیست، می شود یا می توانی برگردی اما، غرورش،
شخصیت نیلا، این اجازه را نداد که پرسد، لب به دندان
گرفت و دلش هنوز هم برای تمام از دست دادن ها می
سوخت:

- من چی؟

- هیچی، برو بخواب حتما تا صبح بهتری!

- بیا بریم خونه، از تنهایی بوی نا نگیرم!

- دهن سرویس، کم مونده بود توی همین کوچه لب و
بذاری رو لباش، قشنگ تو بغلت بود، بوی نا از
کجاته؟! 

دانیار سر بالا گرفت و از ته دل خندید، نگاهِ غمگینِ
کوروش اما مانده بود به خنده هایی که پنج سال از
تماشایش گذشته بود! این مرد حیف شد، این مرد میان
نامردی ها و حماقت های بهرام، میان از دست دادن ها و
تک و تنها ماندن ها از دست رفت، و حالا یک خنده ی
این قدر قشنگ، غنیمت بود و کمیاب!

- بیا پایین کم چرند بگو!

دانیار که پیاده شد، کوروش چشم از صندلی خالی گرفت و دستی به صورتش کشید و نفس کلافه اش را فوت کرد. پیاده شد و پاکت غذا ها را برداشت تا گرم کنند و بخورند، سمت خانه ی دانیار رفت و یادآوری رفاقت دور و گرمشان دلش را به درد آورد!

#پارت_۳۳۸

#نیل

#نیل

بعد از گذشت این همه سال و ماه و روز، بعد از گذر از رنج هایی که حق شان نبود، بعد از گذشتن از، از دست دادنِ رفاقتِ کم نظیر شان، حالا نشسته بودند رو به روی یکدیگر، غذا می خوردند، حرف می زدند، و حسرتِ این پنج سال شبیه طناب دور گلویشان بود و نفسشان را تنگ کرده بود!

- این غذای رستوران خودت بودا؟

- گفت برید نه؟ طعم و بو رو حال کردی؟

دانیار خندید و بشقاب مقابلش را به عقب هل داد:

- کباب غذای مورد علاقه ی من نیست ولی بخوام
منصف باشم خوب بودا!

کوروش قاشق و چنگال را توی بشقاب رها کرد و مستقیم
نگاهش کرد:

- نخوای منصف باشی نظر مثبت چیه؟

- توی همه ی این پنج سال هیچکس پیدا نشد تو و زندگی تو جمع کنه؟ خودت از تنهایی بوی نا نگرفتی؟

کورش تکیه اش را به صندلی داد و خلال دندان را از توی بسته بیرون کشید:

- من اول باید نیلا رو سر و سامون بدم!

دانیار تلخند زد و از جا بلند شد، سمت میز پذیرایی رفت و پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برداشت:

- چشم بازار و کور کردید با سر و سامون دادنش!

- بعضی- وقتا فکر می کنم با تو کره بزلج کرد که به اون دیوث جواب مثبت داد!

دانیار سمتش برگشت:

- چیزی از عفت کلام شنیدی؟

- عفت؟ آره شوهرش دادم.

دانیار بی حوصله ی خندید و همان جا روی کاناپه نشست:

- کل قصه رو داری می ندازی گردن من، حواست هست!؟

- تو مگه از همون اول از سپهر بیزار نبودی؟

دانیار نخ سیگار توی دستش را فندک زد و معنادار نگاهش
سمت کوروش چرخید:

- هنوزم هستم. از نگاهاش، حرف زدنش، شخصیتش،
ولی این ربطی به جواب مثبت خواهرزاده ی جنابعالی
نداره!

#پارت_۳۳۹

#نیل

کوروش از جا بلند شد و خلال دندان را همان جا توی
بشقاب رها کرد. جلورفت و نشست مقابلِ دانیار:

- من نگرانِ نیلام، تا همین الانشم خیلی تحمل کرده،
بدبختی کشیده، تا همین الانشم بخاطر بهرام گشت
دنبال تو، بخاطر گیتی سپهر و تحمل کرد، ولی دیگه
نمی کشه، می ترسم بلایی سر خودش بیاره و....

دانیار عاصی حرفش را قطع کرد:

- اینا رو چرا به من میگی کوروش؟

کوروش لحظه ای متعجب و متاسف نگاهش کرد. کف دستهایش را چسباند به هم و گذاشت روی لبهایش، عمیق و دلگیر نگاهش را گرفت:

- آره خب، به تو چه، به تو نسناس چه که پنج سال پیش یکی دیگه زد، یکی دیگه کشت، یکی دیگه مرد، یکی دیگه داغ دید، جُر تک به تک شو خواهرزاده ی من کشید، راست میگی، به تویی که فکر میکنی تنها قربانی ماجرای چه!

گفت و از جا بلند شد. داشت میان خرت و پرت های روی میز دنبال سوئیچ می گشت، دانیار کلافه سیگار را توی جاسیگاری له کرد و بلند شد:

- ما نمی تونیم دو ساعت ور دل هم گپ بزنیم و حرف گذشته ها نباشه؟

کوروش عصبی سمت میز غذاخوری رفت و بین کاسه بشقاب ها را گشت:

- ما؟ مگه گذاشتی رفاقتی بمونه که حالا از ما و گپ زدن حرف می زنی؟

- آهان، پس با توپ پر اومدی یه کاری کنی بوی نا نگیرم!

کوروش همان جا دستهایش را لبه ی صندلی گذاشت و چشمهایش را روی هم فشار داد، وقت گلایه نبود اما وضعیت نیلا او را رسانده بود به همین حرف ها و شکایت ها، نفس گرفت و این بار کمی آرام تر سمتِ دانیار برگشت:

- همین گذشته هایی که می خوام حرفش نباشه تورو
کشونده این جا، به فشارِ بالا، به سردردای خرکی، به
یه تنهایی گنده که از هر طرف بری با مخ می خوری
بهش! یه چیزی بهت می گم بهت برنخوره، خوردم به
درک!

جلوتر رفت و ایستاد مقابل دانیار، دانیاری که تازه کمی
سریا شده بود و دست گذاشته بود روی نقطه ضعفِ
کوروش که حالا نمی توانست مراعات حالش را بکند:

- تو حق داشتی بری، حق داشتی حالت از بهرام به هم
بخوره، حق داشتی قید همه چی و بزنی، قید من و،
احساسِ مادرانه ی گیتی و، عشق بی نظیر نیلارو، ولی،
همیشه، همیشه، همیشه، توی این پنج سال باید
وجدانت خرتو می گرفت، که اگه نگرفت، قطعاً عاشق
نبودی!

#پارت_۳۴۰

#نیل

#نیل

هنوز استخوان هایش درد می کرد و گلایش را انگار چاقو
چاقو کرده بودند اما، مثل تمام این روزهای سخت و بی
پدر باید روی پاهایش می ایستاد و قوی می ماند!
گاهی تنها راهی که باقی می ماند قوی بودن است!

نشسته بود کنار قبر بهرام و اشک با تمام لجاجت و
تحملش از چشمهایش پایین ریخت و گیتی نگران و گریان
تماشایش می کرد.

- کاش آدما با رفتنشون همه چیز و با خودشون می بردن
مامان!

تک سرفه زد و گلویش سوخت. گیتی خیره ی قبر اشکش را
پاک کرد:

- اگه می دونستم سپهر و به خاطر من و کم شدن عذاب
بهرام قبول کردی ...

- مامان!؟

با خستگی صدایش زد. گیتی ادامه نداد اما چشمهای گریان
و پر از دردش گویای همه چیز بود.

- من فکر می کردم با سپهر میشه ادامه داد و فراموش
کرد چی بهمون گذشت!

- دانیار یه تیکه از قلبت بود که با رفتنش اون تیکه رو با خودش برد نیلا، با یه قلب نصفه و نیمه چی کار میخواستی بکنی واسه زندگیت و سپهر!؟

نگاه شوکه ی نیلا را نادیده گرفت و خواست برای رفتن بلند شود که تلفن همراهش زنگ خورد. گوشی را از کیف کوچک مشکی رنگش بیرون کشید و با دیدن شماره ی گوهر استرس دلش را چنگ زد. تماس را پیش نگاه پرسشگر نیلا جواب داد.

- سلام خواهر.

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ اون کوروش و که سند زدید به اسم خودتون، یه بابا اسماعیل موند که اگه بهرام نبود الان توی تیم خودتون بود!

- چی می گی گوهر؟

نیلا عاصی از گیتی خواست تماس را قطع کند و گیتی بی حوصله از جا بلند شد و گوش داد:

- کوروش و فرستادی که با داد و بیداد و کولی بازی و کتک کاری کار مزخرف و زشت تون و ماست مالی کنید؟ بچه ی من حق نداره نخواد نامزد قبلی زنش دور و ور نیلا بچرخه؟ غیرت نداره؟

گیتی نیشخند زد و متاسف پرسید:

- غیرت داره و میزنه زیر گوش بچه ی من!؟

#پارت_۳۴۱

#نیل

نیلا بهم ریخته از جا بلند شد، پشت پالتوی مشکی اش خاکی شده بود اما توجه ای نکرد جلورفت و شال از روی موهایش سر خورد و افتاد دور گردنش:

- مامان قطع کن!

گیتی دستش را به علامت صبرکن بالا آورد و صدای طلبکار گیتی گوشش را پر کرد:

- مگه توی دعوا حلوا خیر می کنن؟ بچه ی من اومد خواستگاری نیلا هم گفت بله، الان این پسر-ه وسط زندگی شون چه غلطی میکنه!؟

- دانیار به احترام من و داغم هست، و من به هیچکس اجازه نمیدم واسم تکلیف روشن کنه کی بیاد خونم و کی نیاد، سپهر این قدر این مدت گند بالا آورده که نیلا می تونه واست یه طومار از کج فهمی و بی منطقیش بگه!

نیلا نگران تقریبا داد زد:

- فکرِ قلبت باش قطع کن میگم!

گیتی اما قدم زنان دور شد، نبود بهرام و تنهایی و بدحالی عمیقِ دانیار و نیلا، و بی لیاقتی سپهر باعث شده بود این بار را کوتاه نیاید!

- نه، تو گوش کن گوهر، ما هنوز داغداریم و تو و پسرِ حتی درک همین مسئله ی روشن و ندارید، بچه ی من داغ پدر روی دلش و اون پسر — نادون تو میزنه زیر گوشش، جلوی من، آره داد میزنم، برو به پسرِ بگو این بار حتی اگه نیلا کوتاه بیاد من نمیذارم برگرده به زندگی ای که بخاطر قلب مریض من بناش کرد!

گفت و تماس را قطع کرد، دستش را گذاشت روی پیشانی اش و بغض تلخش شکست! نیلا پریشان جلو رفت شانه های گیتی را گرفت و او را جلو کشید بغلش کرد، محکم و قدر دان:

- وقتی اینجوری پشتمی، دیگه هیچی من و نمی ترسونه مامان!

- بریم سرِ خاک حاج حسین؟

قلب نیلا سوخت. آخرین دیداری که با حسین داشت را به خاطر آورد و پشت پلک هایش داغ شد:

- آره ، بریم.

از آغوش نیلا جدا شد و زل زد توی چشمهایش:

- گاهی حس میکنم بخشیدنِ بابات سخت ترین کار
دنیاست نیلا!

گفت و سمت ماشین راه افتاد. نگاه خیس نیلا اما ماند به
قبر بهرام، به خروار خروار خاکی که رویش را پوشانده بود،
به آخرین چیزی که از آدمیزاد می ماند و باز برای مالکیت
همه چیز دندان تیز می کند. جلو رفت و اشک پای
چشمهایش را خیس کرد. شال را انداخت روی موهایش و
تنش را بغل کرد:

#پارت_۳۴۲

#نیل

#نیل

- آخرین باری که صدام زدی لوسِ بابا، یک روز قبل از
اون فاجعه بود، آخرین باری که صدات زدم عمرِ نیلا
یک شب قبل از اون مصیبت بود، و بعد از اون دیگه

نه من خواستم لوس تو باشم نه تو تونستی عمر من
باشی!

قطره اشک از چشمش ریخت روی لبهای بی رنگش و
شوری اش رفت زیر زبانش:

- من همه ی تلاشمو می کنم ببخشم بابا ولی، قبول
کن بخشیدنت خیلی کار سخته!

نفس گرفت و برگشت که برود اما، ایستاد، سر برگرداند و
چانه اش از شدت بغض لرزید:

- دانیاری که من دیدم، اصلا شبیه دانیاری که داشتم
نبود، هیچی از اون دانیار نمونه هیچی!

گفت و سمت ماشین پاتند کرد. پشت فرمان که نشست
صدای گیتی را شنید:

- دیشب؟ پس چرا به من نگفتی بچه؟

سرچرخاند و گیتی را مشغول تلفنی حرف زدن با کسی- می دید که حدس می زد کوروش باشد.

- این چه حرفیه؟ مگه من مرده بودم؟ منم کم مادری نکردم براش، یعنی تنهاش گذاشتی رفتی؟ نه خودم میام، میخوام پیام واسش غذا درست کنم به زندگیشم برسم.

تماس را پیش نگاه پرسشگر نیلا قطع کرد:

- دانیار دیشب راهی بیمارستان شده، کوروش به دادش رسیده!

دل نیلا ریخت اما ظاهرش را حفظ کرد:

- بعد شما می خوای بری خونش؟

- نباید یه چیزایی و واسش جبران کنیم؟ کمکش کنیم؟
جای آدمایی که ازش گرفتیم و پر کنیم؟ فقط بگیم
ببخشید و بریم پی زندگیمون؟

- مامان...

- نگران سپهری یا فکر و خیالی که دانیار می کنه؟

نیلا نج کلافه ای گفت و نفسش را فوت کرد:

- واقعیت این که حضور ما خیلی بیشتر از تنهایی آزارش
میده!

- من به اندازه ی سر زدن کوچیکم که شده باید برم، تو میتونی با من بیای می تونی همین جا پیادم کنی خودم برم!

نیلا گیج از این همه سماجت و احساسات لب زد:

- مامان گیتی!؟

#پارت_۳۴۳

#نیل

گیتی اما بی توجه به نگاهِ معترضِ نیلا در را برای پیاده شدن باز کرد که دست نیلا بازویش را گرفت:

- خیلی خب، باشه، می برمت، بشین.

گیتی در را بست و نگاه منتظر و غمگینش خیره ی خیابانِ خلوتِ پیش رویش ماند. حقیقت این بود که این روزها بیشتر از همیشه، بیشتر از تمام روزهای تلخ پشت سر، اندازه ی همان پنج سال پیش و شنیدن و دیدنِ فروپاشی زندگی نیلا، دلش برای نبودن دانیار گرفته بود و تمام تلخ کامی شان را از رفتن و نبودن دانیار می دید!

نیلا که حرکت کرد باز هم سرعتش سرسام آور و بالا بود. گلویش می سوخت و این سرماخوردگی مزخرف داشت پیرش را در می آورد. بینی اش را بالا کشید که صدای گرفته ی گیتی را شنید:

- برای مردن هنوز زوده دختر، بذار ببینیم ته بدبختیامون چی میشه لااقل!

نیلا سرچرخاند و متعجب و نگران نگاهش کرد، سرعتش را کمتر کرد و سعی کرد مثل همیشه به خودش مسلط باشد:

- کمر بند تو ببند مامان.

گیتی دست برد و کمر بندش را محکم کرد، موهای قهوه ای رنگش را از پیشانی اش کنار زد و گفت:

- تو از من خیلی قوی تری نیلا!

- برای اینکه از دلم در بیاری زوده!

- می دونم با دیدنش هنوزم که هنوزه بهم می ریزی ولی... برای دانیار و وجدان ما، این رفت و آمد لازمه، حتی واسه حال من... ولی، نمیخوام خودخواه باشم و برای اینکه پسرم بهم برگرده تورو عذاب بدم!

بغض و باران چشمهایش نیلا را عاصی کرد. نچ کلافه ای
گفت و پشت چراغ قرمز توقف کرد:

- من بخاطر حال شما هر کاری لازم باشه انجام میدم،
ولی، نمیخوام دوباره وابسته بشی. مامان جان، وابسته
ی مردی که هیچ نسبتی با ما نداره!

نگاه گیتی از چراغ کنده شد و چسبید به نیم رخ بی حوصله
ی نیلا:

- بهت قول میدم این اتفاق نیفته، من فقط می خوام
یکم وجدان هممون آروم شه همین!

چراغ سبز شد و نیلا بی حرف حرکت کرد. حرف گیتی را می
فهمید اما، این همه نزدیکی به نفع هیچ کدام شان نبود،
اما او برای آرام و منظم زدن قلب گیتی بودن با سپهر را به
جان خرید، تحمل رنج تماشای دانیار و نداشتنش را هم به

جان می خرید اگر بار گناه بهرام را کمتر می کرد و چیزی این
وسط جبران میشد!

#پارت_۳۴۴

#نیل

بعد از خرید شیرینی، به خانه ی دانیار که رسیدند، ترمز زد
و روزی را بخاطر آورد که بخاطر بهرام خودش را تا اینجا
کشانده بود و بعد، سپهر ته مانده ی آبرویش را برد!

- مگه تو نمیای؟

نگاه یخ زده اش از خیابان کنده شد و نشست روی صورت
نگران و خسته ی گیتی:

- شوخیت گرفته مامان؟ من چیکارم که پیام اینجا؟ برو تو، مادری کردنت که تموم شد بگو پیام دنبالت!

بغض میان حنجره اش شبیه پرنده ای زخمی به در و دیوار می کوبید:

- نیلا!؟

صدای پراز رنج و غصه ی گیتی را ندیده گرفت. سعی کرد به خودش مسلط شود:

- برو مامان، منم میرم پیش بابا اسماعیل، تنها نمیومم.

- من فقط خودم و به این پسر بدهکار می دونم نیلا!

لبخند زد. تلخ و پراز ترک، پراز حسرت هایی که آوار شده بود روی رویاهایش:

- میفهمم!

گیتی نگاه گرفت و در را باز کرد. خواست پیاده شود اما دلنگران برگشت و زل زد به نیلا:

- جیگرم واست کبابه نیلا، واسه این همه غریبی که الان بین شماهاست دلم خونه!

گفت و مقابلِ نگاهِ خیسِ نیلا پیاده شد و در را بست. سمت خانه که راه افتاد پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت از آنجا دور شد و نگاه نگران گیتی تا محو شدنش همراهش ماند. نگران بود، همان اندازه که نگران دانیار بود نگران نیلا بود و سرنوشتش با سپهر!

دستش را روی زنگ گذاشت و چند ثانیه بعد صدای گرفته ی دانیار پیچید توی گوشش:

- شمایی گیتی خانم؟ بفرمایید.

در که باز شد خودش را رساند به آسانسور، جعبه ی شیرینی را محکم تر گرفت و روسری مشکی رنگش را مرتب کرد. درب آسانسور که باز شد به محض بیرون رفتن دانیار را جلوی در دید که داشت با تعجب نگاهش می کرد.

- سلام، خیلی خوش اومدید.

#پارت_۳۴۵

#نیل

نگاه گیتی ماند به صورت بی حال و رنگ پریده ی دانیار، جلورفت و جعبه ی شیرینی را سمتش گرفت:

- سلام به روی ماهت مادر، ببخش که بی خبر اومدم.

- چرا زحمت کشیدید؟ خونه ی خودتونه، بفرمایید!

جعبه را گرفت و عقب رفت، گیتی وارد خانه شد و انگار حجم زیادی از سرما و غربت ریخت به جان قلبش، آن سکوت و سرمای خانه، جای خالی هما و حسین، و قاب عکس هایی که صاحب هیچ کدامشان نبودند که به داد دانیار برسند دلش را لرزاند. همان وسط ایستاد و نشد و نتوانست نگاهی را از قاب عکس ها بگیرد.

- عذر میخوام اینجا یکم بهم ریختس، دیگه زندگی مجردی بهتر از این نمیشه، بشینید لطفا.

دانیار که وارد آشپزخانه شد تا چایی ساز را روشن کند گیتی جلورفت و درست مقابل کانتر ایستاد، قاب عکس هما را برداشت و اشک پیچید توی چشمهایش:

- خیلی دلتنگشم!

دانیار فقط نگاهش کرد. آن قدر از حضورِ سرزده ی گیتی متعجب بود که حرفی برای گفتن نداشت:

- کاش هنوز توی همون خونه ی قدیمی و باصفا تون بودی!

چشم از عکس ها گرفت و قاب عکس را گذاشت روی کانتر:

- کوروش گفت ناخوش بودی مادر، الان بهتری؟ چیزی خوردی؟

دیده بود، از آیفون تصویر نیلا و ماشینش را دیده بود و رفتنش یعنی هنوز هم مثل گذشته حساب شده عمل می کند!

- یه وقتایی اینجوری میشم، مسئله ی مهمی نیست، کوروش احتمالاً شلوغش کرده.

- فشار بالا مسئله ی مهمیه مادر، بیا برو استراحت کن من میتونم از خودم پذیرایی کنم.

- من حالم خوبه، نگران نباشید.

گیتی جلورفت، مقابل دانیار ایستاد و تکه نخ کوچیک را از روی تی شرت مشکی رنگش گرفت:

- من اومدم یکم به اینجا سر و سامون بدم، ایراد که نداره؟

- آخه...

- فکر کن منم مادرتم، فقط بهم بگو شام چی میخوری
واست بذارم. نترس فقط فکرتو نیستم، اینجوری حال
خودم بهتره!

نگاهِ دانیار ماند به صورت پر از محبت و مهربانی گیتی، و
از همیشه ی این روزهای زشت و سیاه بیشتر دلتنگ هما
شد. نشد و نتوانست دل گیتی را بشکند. می فهمید این زن
به جای همه می خواهد بماند و باشد و جبران کند. لبخند
زد، مهربان و قدردان، روزگار داشت مثل همیشه
غافلگیرش می کرد!

#پارت_۳۴۶

#نیل

- خدا پدر تو رحمت کنه بابا جان، اما مراسم هفت
حتما نباید بزرگ باشه، مخارجش و برای شادی
روحش بدید خیریه، یه مراسم کوچیکم توی خونه
واسش بگیرید!

نگاهش به گل های داوودی پیش رویش بود و این بهشت
را با هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کرد.

- کوروشم همینو می گفت ولی، می ترسم بابا
اسماعیل...

- از چی بابا جان؟

نگاهش را از گلدان ها گرفت و داد به نگاه منتظر اسماعیل:

- اینکه همه فکر کن بخاطر اون اتفاقات و روش زندگی
بابا، دیگه برامون مهم نبوده که بخوایم واسش مراسم
بگیریم.

چشمهایش خیس شد و اسماعیل صورتش جمع شد:

- این چه حرفیه باباجان؟ پدر و مادر هر جوری باشن
واسه اولاد عزیزن!

- پنج سال بود که باهاش زندگی نکردم، وانمود کردم
دوسش ندارم، حالا که نیست.... حتی از شما بیشتر از
همیشه ناراحتم، حتی یه بار نیومدی پشیمونی توی
چشماش و ببینی!

اسماعیل استکان چای را گذاشت مقابل نیلا و دستی به ریش هایش سفیدش کشید:

- نشد و نتونستم ببخشمش، کاری که با تو و گیتی کرد، حلال و حرومی که نادیده گرفت، ولی تو حق داری باباجان، حق داری دلخور باشی!

- هیچ وقت هیچی ازتون نخواستم ولی، حالا که بابا نیست، فکر می کنم شما میتونید بهم کمک کنید.

- چه کمکی؟

- با سپهر حرف بزنید و متقاعدش کنید راه ما جداست، من واقعا دیگه نمیخوام حتی یه لحظه باهاش ادامه بدم!

#پارت_۳۴۷

#نیل

اسماعیل جا خورده تماشایش کرد. قندان چینی کوچک
گل قرمز را گذاشت مقابل نیلا و ابرو در هم کشید:

- یعنی چی بابا جان؟

- اشتباه بود، همه چی از اول اشتباه بود، من نباید بهش
بله می دادم، من واقعا نمیتونم دیگه بیشتر از این
خودم و از همه چی بندازم تا اون راضی باشه!

- خوردید بن بست یا حضور دوباره ی دانیار...

معارض صدایش زد:

- بابا اسماعیل!؟

- آگه هوایی شدی و بهرام باعث شد اون همه تلاشت
واسه فراموشی و زندگی دوباره هیچی بشه...

- من قبل از دیدن دانیار این بن بست و به هیچ جا
نرسیدن زندگی مو با سپهر دیدم، بابا اسماعیل آگه از
کورش پرسی بهت میگه که چقدر این آدم بی
ملاحظه و بی منطقه!

اسماعیل تلخند زد، تسبیح توی دستش را روی میز چوبی
مقابلش گذاشت و نگاهش گذرا بین گلخانه چرخید:

- پس شبیه باباته؟

نیلا دلگیر نگاهش کرد. عمق دلخوری و دلشکستگی
اسماعیل را از بهرام می فهمید!

- چی بگم بابا... چی بگم، میرم باهاش حرف می زنم ولی،
آدمی که منطق نداره، نباید توقع داشته باشی ساده و
بی دردسر بکشه کنار، اونم با وجود دانیار، میفهمی
که؟

- من میفهمم منتها دخترت سفت و سخت چسبیده به
پسر گمشده شو میخواد جای همارو بگیره واسش!

گفت و از سرما صندلی را به بخاری نزدیک تر کرد و
استکان چای را گرفت بین دستهای سردش:

- دانیار براش از پسر کمتر نبود!

- آره ولی دیگه هیچی مثل گذشته ها نیست که اون و
پسرش و حسش مادریش باشه!

- گیتی بیشتر می خواد بار سنگین شوهرش و سبک کنه
باباجان، دنبال جبران برای اون طفلک!

نیلا سکوت کرد و کمی از چای را مزه کرد. زل زد به گل و
گیاه ها و عمیق نفس کشید. از سپهر خبری نبود و این
بیشتر نگرانش می کرد. سپهر این روزها شبیه آتش زیر
خاکستر بود!

#پارت_۳۴۸

#نیل

تمام کارهای خانه ی دانیار را با تمام مخالفت های او
انجام داد و دست آخر برایش ماکارانی درست کرد و به نیلا
پیام داد تا دنبالش بیاید.

- من واقعا شرمنده شدم، خیلی زحمت کشیدید گیتی
خانم.

گیتی لبخند زد. تماشایش کرد، دلتنگ و پراز حسرت های
خانه خراب کنی که پنج سال تمام گریبانش را گرفته بود!

- چقدر حیف که دیگه مامان گیتی صدام نمی زنی!

تن دانیار داغ شد و چشمهایش سوخت. گذشته ها و
روابط ها آن قدر دور و محو بود که انگار سالها از آن
گذشته بود!

تلخند زد و هیچ جوابی نداد. گیتی مانتواش را تن زد و
همان طور که دکمه های آن را می بست نگاهش کرد.

- می خوام واست مادری کنم، حتی اگه قبولم نداشته باشی، حتی اگه من و زن آدمی بدونی که ازش بیزاری یا مادر دختری بدونی که پشش زدی!

پلک دانیار پرید. خواست چیزی بگوید که گیتی دستش را به نشانه ی سکوت مقابلش گرفت:

- این تنهایی حق تو نیست، مسبب این همه تنهایی و سکوت شوهر منه، بعد از این همه سال که پیدات کردم، ولت کنم به امون خدا؟

- شما دینی به من ندارید!

- داریم پسر، داریم، زیادم داریم!

کیفش را برداشت و دانیار به خودش آمد:

- می رسونمتون!

- گفتم نیلا بیاد، الان دیگه میرسه، تو هم غذا رو بخور
و استراحت کن، هر ساعتی از شبانه روزم کاری داشتی
بهم زنگ بزن.

صدای تلفن همراهش باعث شد دانیار سکوت کند، گیتی
گوشی را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم نیلا پاسخ
داد:

- دارم میام مامان جان.

- منتظرم.

تماس را قطع کرد و جلورفت. زل زد توی چشمهای مشکی
رنگ دانیار و این بار غمگین تر پرسید:

- هما هیچ وقت بهرام و نبخشید نه؟

#پارت_۳۴۹

#نیل

دانیار نگاهش کرد. پلک زد و زبان روی لبهای خشکش
کشید. این زن میانِ آوارِ تمامِ بدبختی ها دلشکسته بود و
سرشکسته!

خجالتِ کارِ بهرام را می کشید و رنجِ بی ثمری عشقِ نیلا را،
و حالا دست به دامنِ همه چیز می شد برای ذره ای آرامش
و بخشش!

- مامان فکر تلافی و شکایت و هر کاری و از سرم
انداخت، اجازه نداد حتی واسه اموالِ بابا کاری کنم،
اما مرگِ بابا، اونو از زندگی انداخت!

چشمهای گیتی خیس شد و موهایش را فرستاد توی
روسی اش:

- میفهمم، کاش می تونستم زمان و برگردونم عقب،
کاش میتونستم حاجی و زنده کنم، کاش میشد همه
چی مثل گذشته ها بشه!

گفت و سمت در رفت، دستش روی دستگیره ماند و
مکث کرد، نفس گرفت و برگشت:

- به جون نیلا ما هم بعد از مرگِ حاجی زندگی نکردیم
دانیار!

اشکش ریخت و دانیار چشم بست:

- الانم زندگی بچم رو هواس و من نمیدونم با بچه ی
خواهرم چیکار کنم، تف سر بالاست!

در را باز کرد و اشکش را پس زد:

- شبت بخیر مادر.

- تا جلوی در میام باهاتون.

یک گرمکن مشکی تنش بود با یک بلوز بافت مشکی رنگ،
همراه گیتی که به کوچه رسید نیلا را دید که به ماشین
تکیه زده و با تلفن همراهش مشغول است، قوی شدنش
را دوست داشت. وقتی متوجه ی حضورشان شد گوشی را
قفل کرد و تکیه اش را از ماشین گرفت.

- سلام.

دانیار دست توی جیب های شلوارش برد و چشم از او گرفت:

- سلام.

گیتی با چشمهای خیس سر چرخاند:

- برو دانیار جان سرده، خدا حافظت مامان جان.

- خیلی زحمت کشیدید، ممنونم، شبتون بخیر.

نیلا با گفتن خدا حافظ پشت فرمان نشست و گیتی که دل کند و سوار شد حرکت کرد. نگاه دانیار همراه ماشین کش

نیل

فاطمه خاوریان (سایه)

آمد و شقیقه هایش از هجوم خاطرات تیر کشید. خاطره
ها آدمکش های قهاری بودند و او ذره ذره داشت جان می
داد!

#پارت_۳۵۰

#نیل

#نیل

- بلند شدی رفتی اونجا چی کار آخه خواهر من؟ نکن با
خودت اینجوری!

نگاهش را داد به نیلا و پرسید:

- تو هم رفتی؟ اون لیوان و بده من!

نیلا لیوان و از مقابلش برداشت و سمت کوروش که داشت با اشتها غذا می خورد گرفت:

- نه، من کجا برم؟

گیتی کفگیر را از توی ظرف برداشت و برای کوروش مجدد غذا کشید:

- من نمی فهمم چه توضیحی من باید بدم به شماها، رفتم به داد پرسی رسیدم که روزگاری واسم مثل دخترم عزیز بود. این کجاش مبهمه؟

کوروش غذای توی دهانش را قورت داد و جدی جواب داد:

- سمت چپش!

نیلا خندید و گیتی چپ چپ نگاهش کرد:

- زهرمارا!

- جون، تو فقط فحش بده!

- کوروش می زنمتا، من میرم قرصام و بخورم یه شب و راحت بخوابم، شلوغ نکنی اگه میمونی!

خواست از جا بلندشود که کوروش دست گذاشت روی بازویش و دلواپس گفت:

- اون پسر— دیگه هیچ نسبیتی با هیچکدوم از اهل این خونه نداره، خواست هست؟

- واسه من شکل پسرمه، میخوام گوشه ای از دردش و
مرهم باشه کوروش!

- اگه اون نخواد چی؟ اگه اینجوری بیشتر اذیت بشه چی
خواهر من؟

گیتی با چشمهای خسته فقط نگاهش کرد و نیلا نگران زل
زد به نم چشمهایش، گیتی نج کلافه ای گفت و ایستاد:

- زبون داره، تعارفم نداره، هیچ کدوم نبودید دیشب
برق چشماش و ببینید!

#پارت_۳۵۱

#نیل

این را گفت و مقابل نگاه متعجب کوروش و نیلا سمت اتاق رفت. کوروش کلافه دهانش را پر از باد کرد و خالی کرد، نیلا قاشق و چنگال را توی بشقاب رها کرد و تکیه اش را به مبل داد:

- مثل همید، قرار باشه کاری کنید هیچکس حریف تون نمیشه!

- بابا من بیشتر از گیتی یا دانیار نگرانه سپهرم، تا شرش کم نشده رفت و آمد کمتر باشه داستان کمتره!

- فکر اون در مورد من ذره ای اهمیت نداره، غذا تو بخور.

نگاه جدی و سرزنشگر کوروش رویش ماند، نیلا کمی از آب را خورد و بعد سرش را سوالی تکان داد. کوروش

بشقاب را به عقب هل داد و ساعت مچی اش را از دور
دستش باز کرد:

- یه سری مسائل بی اهمیت یا کم اهمیت گاه‌ها، به
اجبار، باید مهم بشن تا از اتفاق افتادن یه سری
فاجعه‌ها جلوگیری بشه!

- باز فلسفی حرف زدی؟

- عه آره یادم نبود تو نمیفهمی!

نیلا با حرص نگاهش کرد و کوروش ساعتش را انداخت
روی میز و از جا بلند شد. دکمه‌های پیراهنِ سورمه‌ای
رنگش را باز کرد و روی کاناپه لم داد:

- اون شر باید رفع بشه بعد اهمیت شو از دست بده،
متوجه شدی؟

- اون آدم بی عرضه و بچه ننه چه خطری میتونه واسه
من داشته باشه؟

سرفه زد و از جا بلند شد تا میز را جمع کند، کوروش اما
مانع شد:

- بیا بشین ول کن اونارو، بیا بشین بگو برنامهت چیه؟

نیلا دست از بشقاب ها کشید و سمتش رفت، نشست
مقابلش و تک سرفه ای زد:

- میخوام برگردم سرکارم، فکر خودم باشم و کار و
پیشرفتم، همین!

- و سپهر؟

- مجبوره گورشو گم کنه!

- و اگه نکرد؟

نیلا نچ کلافه ای گفت و جدی تماشایش کرد:

- چی میخوای بگی دایی؟

- وقتی فکر کنه بخاطر وجودِ دانیارِ که ردش می کنی،
باید محتاط باشی، چون این فکر بوی شر میده، بگو
گیتی فردا رسماً حلقه رو بیره و قضیه رو تموم کنه، تا
ببینیم چی میشه!؟

#پارت_۳۵۲

#نیل

نشسته بود توی حیاطِ کافه و زل زده بود به رفت و آمد
آدمها، به پسر- و دخترهای جوانی که کنار هم عاشقی می
کردند و او را یاد سال‌های دور خودش می انداختند. آن
وقت هایی که عاشق بود و لبریز از هر احساس قشنگ و
حالا... حالا نمی دانست و نمی فهمید جنس احساساتش
را!

کارهای عقب افتاده ی کافه را سر و سامان داده بود و حالا
نشسته بود یک کنج دنج و داشت خاطرات بی رحم و گم
و گورش را مرور می کرد!

(پنج سال پیش)

نشسته بودند زیر درخت خرمالو و داشت با دقت و وسواس ناخون‌های پای نیلا را لاک قرمز می زد، چند تار از موهایش افتاده بود روی پیشانی اش و دل نیلا از تماشای رقص همان تارها ضعف رفت.

- این کارا باعث نمیشه باهات آشتی کنم دانیار خان!

دانیار انگشت کوچک نیلا را هم لاک زد و سر بالا گرفت:

- آشتی می کنی!

- تو نباید اونجوری در مورد بابام حرف می زدی!

دانیار در لاک را بست و نگاهش به محتوای لاک ماند:

- تو باید درک کنی مسائل کاری از زندگی ما جداست نیل
دانیار، باشه؟

- اینکه میگی بابای من توی حساب کارخونه دست برده
جز مسائل کاری؟ تو علنا داری بهش تهمت دزدی
میزنی!

دانیار نچ کلافه ای گفت و نگاهش کرد:

- بده من دستت و.

- ازت دلخورم.

- دلخوری تو قربون، بده من دستتو از دلت در میارم.

نیلا دستش را جلو برد و دانیار دستش را گرفت، سمت لبهایش برد و محکم و طولانی بوسید، دلِ نیل شبیه ساختمانی در دل یک زلزله لرزید و جانِش برای تماشای احساسات دانیار در رفت:

- من اگه حرفی می زنم بخاطر حفظِ همه چیزه عزیزم.

- بابای من اهل این چیزا نیست، حتما اشتباه شده !

دانیار عمیق نگاهش کرد. تقریباً به همه چیز مطمئن بود اما، نباید این دلخوری ادامه دار می شد.

- هر چی تو بگی!

#پارت_۳۵۳

#نیل

- می خوام پیام بغلت!

- حاجی خونس، یهو میاد توی حیاط بعد از خجالت
دهن من سرویس می کنی!

نیلا خندید و جلو رفت، نشست روی پای دانیار و دست
انداخت دور گردنش، سرش را گذاشت روی شانه ی
همیشه امن دانیار:

- وقتی باهات قهر میکنم دنیا همون جا متوقف میشه!

- خب؟ دیگه؟

- تو که میدونی چقدر دوستت دارم، اذیتم نکن، هیچ وقت اذیتم نکن، باشه!؟

دانیار دستش را لای موهای نیل برد و لبش را گذاشت روی گوشش:

- تو جون منی، مگه میشه اذیت کنم؟

گردن دانیار را بوسید، احساساتش از برق چشماهایش هم پیدا بود، دانیار آرام توی گوشش زمزمه کرد:

- تو جنگ جوی تازه نفس، من حریف خوب

من زورگو قصه ام و تو ضعیفِ خوب

من مرد، افتضاح خداوند در زمین

تو شاهکار خلقت و جنس لطیفِ خوب!

- بچه ها، میز شام و چیدم، نمیايد؟

نیلا هول و دستپاچه از دانیار فاصله گرفت و دانیار با خنده سر چرخاند، هما پشت پنجره داشت تماشایشان می کرد و کیف می کرد:

- اومدیم مامان، ولی این رسمش نیست!

هما بلند و از ته دل خندید:

- حیاط مگه در داره من در بزنم بچه؟ نترس منم اوایل یه ریز بغل بابات بودم.

نیلا با خجالت خندید و دانیار با صدای آمیخته به خنده گفت:

- الانم هستی قربون شکلت!

- پس آمار مارو داری؟

هر سه خندیدند و هما که پنجره را بست نیل زل زد توی چشمهای دانیار، دانیار بوسه ی آرامی روی لبهای سرخش زد و گفت:

- خنده هاتو قربون!

#پارت_۳۵۴

#نیل

#نیل

فردا هفتمین روزی بود که بهرام رفته بود و حالا، وسط داغ دلش، میان هزار درد و رنج، هزار فکر و خیال، باید برای تمام کردن زندگی نیلا و سپهر هم پادرمیانی می کرد!

جلوی آینه ایستاد و گره ی روسری مشکی اش را محکم کرد. زل زد به چشمهای خسته و بیحالش، نگران بود، نگران برخوردِ گوهر، عکس العملِ سپهر، و پایان این ماجرا!

کیف دستی اش را از روی تخت برداشت و لحظه ای نگاهش مات دستگاه اکسیژنِ بهرام ماند. جایی توی سینه اش سوخت و نبودش را باور نکرد!

- مامان؟

برگشت و با دیدن نیلا توی حوله ی صورتی رنگ حمام لبخند زد:

- عافیت باشه مامان جان.

- من هنوزم میگم نرو!

- همیشه همه چی همین طوری بلا تکلیف بمونه که،
برای یک بارم شده بذار کمکت کنم، باشه؟

نیلا پلک زد و پشت دستش را کشید به پیشانی مرطوبش:

- من نمیتونم باهات بیام، نگرانتم، مراعات قلب تو
بکن.

- مگه می رم جنگ نیلا؟

خم شد و صورت نیلا را بوسید و عقب کشید:

- خریدای فردا رو انجام بده، فردا خودم حلوا رو درست می کنم.

- باشه.

خدا حافظی کرد و از خانه بیرون زد. هوا سرد تر شده بود و او هیچ وقت تاب سرما را نداشت. سوار اسنپ شد و تلفن همراهش را از کیف دستی اش بیرون کشید. پیام کوروش روی صفحه بالا آمد:

- محکم حرفاتو بزن، شک به دلت راه نده، به خودت و حرفات که شک کنی درست از همون جا ضربه می خوری!

گیتی بد حال تایپ کرد:

- دلم می خواست این جوری نشه کوروش، نیلا تحمل
این همه شکست و نداره!

- موندن با آدم غلط، خودش یه جور شکست گیتی،
بذار از این رابطه ی مزخرف بیاد بیرون، سپهر راه
نفسش و بسته، منم توی راهم خونه ی گوهرم!

#پارت_۳۵۵

#نیل

- تو کجا؟ نیا کوروش، گوهر فکر می کنه من پُرت کردم!

نگاهش را از گوشی گرفت و داد به خیابان، این روزها که
بهرام نبود، دلتنگ بود و تازه دردِ دلتنگی را می فهمید و پنج
سال دلتنگی نیلا را درک می کرد!

- هنوزم بعد از چهل و اندی سال نمیدونی فکر آدمای در
موردت وسط یه تصمیم مهم بی اهمیتیه!؟

لبخند زد. تنها یک استیکر قلب فرستاد و گوشی را
انداخت توی کیفش، جلوی خانه گوهر که رسیدند زیپ
کیفش را بست و پیاده شد، چراغ ماشین روبه رو که
روشن و خاموش شد چشم باریک کرد و با دیدن کوروش
قوت قلب گرفت. کوروش پیاده شد و در را بست:

- به نیلا قول دادم مراقبت باشم!

- از دست شماها.

کوروش ریموت را زد و گیتی زنگ را زد. استرس داشت و از
تصور حرفهای گوهر قلبش می سوخت.

- دیشب به بابا اسماعیل گفتم، مخالف نبود چون می دونست نیلا بهش سخت می گذره!

کوروش نفس عمیق کشید و خواست چیزی بگوید که صدای گوهر را شنیدند:

- بفرمایید.

شاسی را زد و هر دو وارد خانه شدند، به محض ورودشان گوهر را دیدند و سپهری که نشسته بود روی مبل و به جان پوست لبش افتاده بود.

- تو اومدی مدافع کی باشی کوروش جان؟

نگاه کوروش از سپهر کنده شد و چسبید به چشمهای شاکي گوهر:

- من اومدم واسه درسایی که یاد بخت دادی و خوب
پاس کرده دست بزنم!

گیتی عاصی نگاهش کرد:

- کوروش!؟

کوروش بی توجه به حرص خوردن گیتی و چشمهای
خشمگین گوهر سمت مبل ها رفت و رو به سپهر گفت:

- وسط این همه درس ولی، یادش ندادی وقتی مهمون
میاد از جا بلندشه و عرض ادب کنه، بعد زرت رفتی
واسش خواستگاری، خب این بده!

سپهر ابرو در هم کشید و ایستاد:

- چرا خودش نیومده؟ ترسید نتونه جواب من و بده
نه؟ یا شایدم با رفیق سابق قرار مدار داشته هان!؟

#پارت_۳۵۶

#نیل

#نیل

نگاهِ متاسفِ کوروش روی صورت درهم سپهر طولانی
شد. از آدمی که سپهر به آن تبدیل شده بود متاسف بود و
غمگین اما برای درست شدنش کاری از دستش بر نمی
آمد!

- وقتی در مورد نیلا حرف می زنی فکراتو بکن بین
حرفات در شانست هست یا نه، بعد دهنتمو باز کن!

- تو فکر کردی کی هستی که راه افتادی دنبال خاله تا
واسه زندگی ما تصمیم بگیری؟ اصلا تو سر پیازی یا
تهش؟

گوهر اخطار گونه صدایش زد و گیتی بازوی کوروش را
کشید:

- ما اینجا نیومدیم دعوا کنیم کوروش!

نگاه پر از تهدید کوروش اما از چشمهای سپهر کنده نشد،
برخلاف طوفان درونش آرام گفت:

- دعوا ندارم که، من فقط هر چی جلوتر می ریم بیشتر
میفهمم مخالفتم با ایشون چقدر بجا بود و نیلا دیر
فهمید!

گیتی دستش را کشید و کوروش نشست روی مبل، پا انداخت روی پا و سپهر عصبی خواست جوابش را بدهد که گیتی جلو رفت:

- می دونی که چقدر نیلا رو دوست داره؟ بذار به حساب علاقه و حساسیتش!

گوهر نیشخند زد و جلو رفت، سپهر عصبی صدایش بالا رفت:

- حساسه؟ منم کم روی نیلا حساس نبودم و نیستم، دعوام بین همه هست و...

کوروش بینی اش را بالا کشید و همان طور که نگاهش به صفحه ی خاموش تلویزیون بود گفت:

- حساسی؟ قرص حساسیت بخور، هر شیش ساعت
یدونه، حساسیت اگه باشه می خوابه، توهم
حساسیت اگه باشه باید بستری شی!

گیتی نالان صدایش زد:

- کوروش!؟

گوهر نشست مقابلش و اجازه نداد سپهر جواب بدهد.
زل زد توی صورت کوروش:

- تو چرا این وسط آتیش بیار معرکه شدی؟ چی به تو
میرسه؟

- یارانه ی نیلا!

گیتی خنده اش را خورد و گوهر عصبی تر تشر زد:

- نشستی اینجا مارو مسخره کنی؟ خجالت نمی کشی. از
چرند گفتن؟

#پارت_۳۵۷

#نیل

- من خجالت بکشم از بی شعوری بچه ی تو کم
میشه!؟

گیتی درمانده این بار گوهر را صدا زد:

- گوهر گوش کن به من، تموم این مدت که بچه ها
کنار هم بودند و من درگیر بهرام ، اوضاع اصلا خوب
نبوده، و این بدی رو فقط کوروش می دونسته، نیلا

بخاطر اوضاع بد خونه و حال بهرام و قلب من
سکوت می کرده!

- بعد یهو که سر و کله ی دانیار پیدا شد و بهرامم مرد
و راه باز شد سکوتش و شکست!؟

نگاه غمگین و دلخور گیتی برگشت سمت سپهر:

- اگه یکم منصف باشی می دونی که نیلا قبل از این
جریانات بهت گفت دیگه نمی تونه!

این بار گوهر موهای بیرون زده از کلیپشش را پشت گوش
داد و گوشواره ی طلایی رنگش تاب خورد و گفت:

- چرا نتونه؟ مگه بچه ی من چشه؟ دست بزن داره؟

کوروش پرید وسط حرفش و جدی گفت:

- داره!

گوهر لال شد و گیتی لب به دندان گرفت تا از این آرامش و جواب های دندان شکن کوروش خنده اش نگیرد، سپهر مثل اسپند روی آتش بود، خودش را روی مبل جلو کشید و تلاش کرد آن سیلی را رفع و رجوع کند:

- من اون روز عصبی شدم، دست خودم نبود، نفهمیدم... غیرتم...

کوروش زل زد توی چشمهایش و ابرو در هم کشید:

- چی چیت؟

گوهر کلافه گفت:

- الان بحث همون سیلی؟

گیتی خواست جواب بدهد اما کوروش امان نداد:

- نه، زیاده، تا دلت بخواد هست، دست بزن داره، زیون نیش دار داره، بددهن هست، درک و شعور اصلا نمی دونه چی هست، حرمت و احترام نداره، گذشته رو چماق می کنه می زنه توی سر طرف، بچه ننه تشریف داره، بلد نیست بدون شما زندگی کنه حرف بزنه تصمیم بگیره، کافیه یا ادامه بدم؟

این بار گیتی سکوت را شکست:

- بین سپهر، من فکر می کردم اون همه رفت و آمد و اصرار تو برای نامزدی با نیلا حتما یه نتیجه ی ایده آل داره و تو اون قدر دختر من و خوشبخت میکنی که

همه ی روزای سخت شو یادش بره ولی، تو واقعا
همه جورهِ اذیتش کردی!

#پارت_۳۵۸

#نیل

سپهر نچ کلافه ای گفت و رو به گیتی گفت:

- خاله جان، مگه من فقط طبق میلِ نیلا رفتار کنم
میشم آدم خوبه؟ من اگه اذیت کردم حتما اذیت
شدم!

نیشخند صدا دار کوروش سرش را چرخاند سمتش و با
اخم نگاهش کرد. کوروش اما بی توجه به سپهر نگاهش را
داد به گیتی:

- باکی داری حرف می زنی؟ این آدم اگه قرار بود بفهمه همه چی این قدر به کثافت نمی رسید!

چشم از گیتی گرفت و داد به گوهر، خواست دهان باز کند که سپهر از جا بلند شد و سمت کوروش حمله کرد، یقه اش را گرفت و او را از روی مبل بلند کرد. گوهر جیغ کشید و گیتی توی صورتش کوبید و تلاش کرد سپهر را جدا کند. کوروش اما خون سرد تماشایش می کرد. سپهر بدحال و عصبی غرید و کوروش را تکان داد:

- فکر کردی این قدر بی دست و پا و چلمنم که هی بار من کنی و بشینم نگات کنم؟

- معمولاً وقتی مامانت باشه شجاع تری!

آن قدر پر از تمسخر و بی خیال گفت که فک سپهر چفت شد و گیتی لباسش را کشید:

- خجالت بکش سپهر، دایسته، بیا عقب!

گوهر اما همیشه آتش بیار معرکه بود و از این جدال
چندان ناراضی نبود، انگار داشت دلش را خنک می کرد.

- هی گفتم مزه نریز کوروش، اینم عاقبتش!

نگاه کوروش چسبید به نگاهِ گوهر و با همان تمسخر و
آرامش گفت:

- چه عاقبتِ ترسناکی!

گیتی تقریبا فریاد کشید:

- میگم بسه!

سپهر اما بی خیال رو ترش کرد و یقه ی کوروش را محکم
تر میان پنجه هایش فشرد، دست کوروش اما بی خیال
کنار تنش بود:

- اگه فکر نیلایی که باید این رابطه رو جوش بدی، نه
اینکه هیزم بریزی توی این آتیش، اگه هم فکر اون
رفیق چلغوزتی، باید بگم زرشک!

گیتی به گریه افتاد و گوهر بازویش را کشید، اما بی فایده
بود، سپهر احساس خطر کرده بود:

- اون اگه رفیق بود سر جریان بهرام قید تو نمی زد ، تو
اگه رفیق بودی سر جریان بهرام ولش نمی کردی که
فکر کنه پشت بهرامی!

#پارت_۳۵۹

#نیل

گیتی ناامید و گریان نشست روی مبل و سرش را با
دستهایش گرفت، کوروش نیشخند زد:

- خب؟ الان خنک شدی؟ رابطتتون جوش خورد؟ نیلا
یادش رفت به درد جرز دیوارم نمی خوری؟

- نیلا گوه می خوره در مورد من اینجوری فکر کنه!

کوروش دست بالا آورد و محکم زد تخت سینه ی سپهر،
سپهر به عقب پرت شد و گوهر داد کشید:

- لعنت بهت کوروش!

کوروش اما بی توجه رو به سپهری که نفس نفس زنان
خودش را جمع کرد و تماشایش می کرد گفت:

- دِ آخه بچه سوسول، من اگه اراده کنم اش و لاشی
که، دیگه با من در نیفت که بچه، مامانت و دیدی
شیر شدی یا یادت رفت دهنت بوی شیر می ده؟

- باورم نمیشه، باورم نمیشه تو دایی من باشی، بیشتر
شبه دشمنی!

- من با هر کی که نیلا رو اذیت کنه دشمنم، بهرام براش
پدری نکرد؟ قبول، دانیار ولش کرد؟ اینم قبول، تو بی
وجود هیچ وقت پشتش نبود؟ اینم قبول، ولی
بین، من جای همتون پشتشم، از این به بعد از من
بترس جوجه!

نگاه پر از خشم و کینه ی سپهر ماند رویش و کوروش سر
چرخاند، رو به گوهری که چپ چپ نگاهش می کرد گفت:

- ختمِ کلام، این نامزدی تمومه، نه پسرِت لایق
نیلاست، نه به زندگی شون امیدی هست!

سمت گیتی رفت و دستش را دراز کرد:

- بده من اون حلقه رو!

گیتی با چشمهای اشکی جعبه ی حلقه را از توی کیفش
بیرون کشید و گذاشت کفِ دستِ کوروش، کوروش
سمتِ گوهر رفت و جعبه را سمتش گرفت:

- شما رو به خیر و مارو به سلامت!

گوهر سر چرخاند و با صورت درهم رو به گیتی گفت:

- این رسمش نبود خواهر!

کوروش اما عصبی صدایش بالا رفت:

- با من حرف بزن!

- با تو مگه میشه حرف زد؟ بچه ی من نیلا رو دوست داره، نیلا هم دوستش داره که بهش جواب مثبت داده، بد میگم؟

#پارت_۳۶۰

#نیل

کوروش و سپهر 😊

- یا معنی دوست داشتن و بلد نیستی یا نمیدونی از چشم افتادن چیه، ببین گوهر، تونه تنها مادر خوبی نیستی و تربیت درست و بلد نیستی، نه تنها مادرشوهر خوبی نبودى، بلکه حتى خاله بودنم بلد نبودى!

سر چرخاند و گیتی را نگاه کرد:

- بریم!

گیتی که بلند شد کوروش یقه اش را مرتب کرد و رو به سپهر گفت:

- نیلا تا همین جام زیادی تحمل کرد، زیادی سوخت تا بسازه، از این جا به بعد یعنی امیدی به درست شدن نیست بچه!

گیتی رو به گوهر و سپهر گفت:

- ما هم می خواستیم این دو تا بچه زندگی کنن، چیکار کنم که نشد و تقدیر بچه ی من اینه؟ پس فردا با دو تا بچه جدا می شدید خوب بود؟ بذارید تموم بشه که بیشتر از این حرمتا از بین نره!

همراه کوروش سمت در راه افتادند که صدای سپهر متوقفشان کرد:

- بکشم کنار که اون بچه خوشگل به ریش من بخنده و دندون شو تیز کنه واسه نیلا و اموالِ بهرام، آره!؟

کوروش عصبی چشمهایش را بست و عمیق نفس کشید، گیتی سمتش برگشت:

- تو چرا همه ی فکرت پیشِ اون بنده خداس؟ دانیار روحشم از این جریانات خبر نداره!

- همون بنده خدا زندگی من و به گوه کشونده خاله، من
از نیل نمی گذرم!

کوروش برگشت، چهار انگشتش را توی جیب شلوار جین
مشکی رنگش فرو برد و رو به سپهر جدی و بهم ریخته
پرسید:

- از اموال بهرام چی؟!؟

سپهر خواست چیزی بگوید که گوهر عصبی جلو آمد:

- دیگه داری زیاده روی می کنی کوروش، گمشو از خونه
ی من بیرون!

گیتی با تاسف صدایش زد:

- گوهر؟

کورش اما بی توجه و بی خیال ادامه داد:

- همیشه وقتی حق باهات نبود همین جوری آمپر می چسبوندی!

#پارت_۳۶۱

#نیل

گفت و نگاهش را از چشمهای خشمگین گوهر گرفت و داد به سپهر:

- این نه تهدید، نه دشمنی، نه بلوف، این فقط یه هشدار سپهر!

جلوتر رفت و گیتی دلنگران صدایش زد اما توجه ای نکرد،
ایستاد مقابل سپهر و زل زد توی چشمهایش:

- نیلا دیگه نمی خواد باهات ادامه بده، این و بفهم و
جمع کن برو، برو واسه بدبخت کردن یکی دیگه
آستین بزن بالا، نذار با هم در بیفتیم، باشه!؟

دوبار زد به بازوی سپهر و خواست برود اما طاقت نیاورد،
ایستاد، مکث کرد، نگاهش را داد به گوهر:

- تو حتی هیچ وقت خواهر خوبیم نبودی!

از در که بیرون رفت گیتی نگاهش را از گوهر و سپهر گرفت
و از خانه بیرون زد. به کوچه که رسیدند هر دو سوار
ماشین شدند و گیتی عاصی زل زد به نیم رخ آشفته ی
کوروش:

- معلومه چیکار میکنی کوروش؟ مگه اومده بودیم دعوا بچه؟

- با این مادر و پسر- توی آرامش که حرف بزنی فکر میکنن مقصری که زبونت کوتاهاه!

- هر چی بود خواهر بزرگتر بود!

نگاه کلافه ی کوروش با مکث از رو به رو کننده شد و سر چرخاند، نگاهش نشست روی چشمهای نم دار و پر از هراس گیتی:

- واقعا فکر می کنی بزرگتری و سن و سال مشخص می کنه؟

- کوروش!؟

- هنوزم فکر میکنی هر کسی سنش بالاتره باید احترامش حفظ بشه حتی اگه بی عقلی و طمع و نفهمیش زندگی تو بفرسته هوا؟

گیتی بد حال سر چرخاند و خیره ی خیابان خلوت مقابلش ماند:

- بزرگتر بزرگتره دیگه برادر من!

- یه جایی باید این تفکرات مسخره منسوخ بشه گیتی! گوهر جز خودش و منافعش و پسر بی عرضش به فکر هیچی نیست، بین من و گیتی!

نگاه گیتی از خیابان کنده شد و چسبید به صورت کوروش:

- بزرگتر تا وقتی بزرگتره که احترامش باعث سواستفاده
از بقیه نشه!

- گوهر فقط دیونه وار عاشق سپهر و همه چی و واسه
اون می خواد همین!

- کاش جای این دلسوزی های مسخره بفهمی دختری
داره از دستت میره، از دست گوهری که چون دیوانه
وار عاشق بچشه نیلا رو بیچاره کرده، از دست
سپهری که فکر می کنه همه جای زندگی شو باید با
فرمون مادرش بره جلو، و تو این وسط فکر احترام
بزرگتری!

#پارت_۳۶۲

#نیل

گیتی همه ی تلاشش را می کرد تا مراسم هفت بهرام به بهترین شکل ممکن انجام شود و حالا همان طور که با وسواس حلوا ها را تفت می داد گوشی را چسباند به گوشش و گفت:

- بین کوروش فعلا همون تعداد که گفتم غذا بیار، فقط می خوام ناهار امروز آبرومندانه باشه، قربون دستت باشه پس فعلا!

زیر گاز را خاموش کرد و با صدای گرفته ی نیلا برگشت:

- باورت میشه هفت روزه که نیست!؟

چشمهای غمگین و خسته اش مات نیلا ماند و نیلا جلو آمد، چشمهایش خیس بود و دلشوره های امروز توانش را گرفته بود. گیتی را بغل کرد، محکم، پراز بهانه و ناآرامی:

- دلم واسش تنگ شده، واسه نیلی گفتنش، واسه اینکه از هر دری باهام حرف می زد که فقط باهاش حرف بزنم!

- نیلا؟ بهرام الان فقط آرامش می خواد و عاقبت بخیری تو رو، باشه مامان جان؟

نیلا عقب کشید و اشکش را پس زد. باید باز هم قوی و محکم ادامه می داد. ظرف را گذاشت روی میز غذاخوری و گفت:

- تو برو شمع ها رو روشن کن من اینارو می ریزم توی ظرف، الان مهمونا می رسن.

گیتی باشه ای گفت و خواست برود اما انگار دلشوره های مشترکشان امان آرامش نمی داد:

- نیلا؟

نیلا سر بالا گرفت و گیتی ملتمس گفت:

- می دونم نگرانی، امروز و اینجا سپهر و دانیار باز روبه روشن ولی، ازت خواهش می کنم به احترام بابات مدارا کن تا امروز تموم بشه!

- حواسم هست.

گیتی سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. نیلا حلوا ها را توی ظرف مرتب کرد و صدای آمدن مهمان ها را شنید، آدمهایی که حتی یک بار دیدن بهرام نیامدند و حالا، برای مراسمش صف کشیده بودند!

- کمک نمیخوای؟

سر چرخاند و دیدن سوگند حالا و این لحظه بهترین اتفاق ممکن بود.

- سوگند؟!؟

#پارت_۳۶۳

#نیل

قاشق را توی ظرف رها کرد و سوگند محکم بغلش کرد،
توی کمرش را آرام نوازش کرد و گفت:

- لاغر شدی چرا؟

- داغه دیگه، هر بلای ممکنه سر آدم بیاره!

- مامانت گفت حواسم بهت باشه، قرار باز دانیار و
ببینی یا سپهر دسته گل به آب بده؟

تلخند زد و عقب کشید. شال مشکی رنگش را انداخت
روی سرش و موهای مشکی اش را انداخت پشت گوشش:

- چایی می ریزی؟

- فقط بهم بگو به زودی از دست اون مردک الدنگ
راحت میشی یا نه؟

- آگه وا بده آره!

سوگند خندید و بارانی کوتاهش را از تنش بیرون کشید و
انداخت روی صندلی:

- همین کافیه واسه اینکه شارژ بشم و تا شب بهتون کمک کنم!

نیلا بی حال خندید و سوگند برای ریختن چای سمت چای ساز رفت:

- نمیخوای بری به مهمونا سلام کنی خوش آمد بگی؟

- نسبت مون و با نصفشون یادم رفته!

- پس یه پا مرده پرستن؟

- حضور هر کسی- بعد و قبل فوت چیری جز احترام به خود طرف و خونوادش نیست، چیه یه مرده پرست یاد گرفتید می چسبونید تنگ اسم ایرانی جماعت!؟

نگاه جفتشان سمت کوروش برگشت و سوگند دستپاچه
قوری را زمین گذاشت:

- سلام، تسلیت میگم.

- سلام، تشکر، خیلی خوش اومدی.

نگاهش را از چشمهای سوگند گرفت و خنده اش را خورد،
این دختر و علاقه ی ته چشمهایش زیادی آشکار بود:

- نیلا؟ آقا فیلِ تشریف آوردن!

- دایی!؟

- غذا هم تا یک ساعت دیگه می رسه، چایی و بدید من
بیرم.

سوگند با طعنه ی نیلا چشم از کوروش گرفت و آهانی
گفت، سینی چای را برداشت و سمت کوروش گرفت،
کوروش که بیرون رفت سوگند نگاهش را از در گرفت و
گفت:

- آدم خاص به ایشون میگن!

- این آدم خاص قصد ازدواج نداره!

- دوستی چی؟

نگاه متعجب نیلا رویش ماند و با حرص گفت:

- الان وقت این حرفاست؟

- فیل کی بود؟

- دانیار و میگه، من برم، تو هم یکم چای دم کن.

گفت و از آشپزخانه بیرون زد، آرام به جمع ده نفری
مقابلش سلام کرد و چشم که چرخاند دانیار را توی راهرو
دید که دست به سینه و سر به زیر داشت حرفای گیتی را
گوش می داد. خدا خدا کرد گوهر و سپهر نرسند!

#پارت_۳۶۴

#نیل

جلو رفت و سر هر دو سمتش چرخید. چشمهای دانیار
یک غربت بی انتها داشت و غمی که قلبت را توی سینه
مچاله می کرد!

چشمهایش یک اندوه رنج آور داشت، یک جهان خالی از
آرامش، سرخ بود و پر از دردهای حل نشده!

- سلام.

نگاه دانیار روی چشمهایش طولانی شد، و بالاخره جواب
داد:

- سلام.

گیتی لبخند زد و عقب رفت:

- برو بشین دانیار جان، برو مادر، خیلی سرپا نگهت
داشتم عذر میخوام.

- این چه حرفیه، با اجازتون.

دانیار که سمت سالن رفت نیلا بازویش را گرفت و رو به گیتی دلنگران پرسید:

- خبریه؟

- نه، گفتم ممکنه سپهر و گوهر بیان، خواهش کردم اگه چیزی گفتن به خاطر من کوتاه بیاد!

- چرا دعوتش کردی مامان؟ با کی لج کردی قربون شکلت برم؟

گیتی آهسته تر جواب داد:

- دعوت نمی کردم می اومد به خاطر ما.

- آخه مادر من تو...

نگاهش لحظه ای توی حیات ماند، سپهر همراه گوهر و
جلال وارد حیات شدند و نگاهش به صورت درهم و جدی
سپهر افتاد، ته دلش خالی شد، پلک زد و تیره ی کمرش از
استرس خیس عرق شد.

- چی شد نیلا؟

- اومدن!

@Vip Roman

نگاه گیتی مسیر نگاهش را دنبال کرد و با دیدن شان آرام گفت:

- عادی برخورد کن، کاش مراعات کنن.

هر سه که وارد خانه شدند گیتی و نیلا سنگین و محترم سلام کردند و خوش آمد گفتند. نگاه گوهر پر بود از ملامت و دلخوری، با دیدن دانیار نیشخند زد و همراه جلال برای نشستن سمت مبل ها رفتند. سپهر اما همان جا توی راهرو درست مقابل چشموهای دانیار ایستاده بود و داشت با یک طلبکاری و اخم نگاهش می کرد.

#پارت_۳۶۵

#نیل

گیتی صدایش از استرس می لرزید. این مرد هیچ کجا و هیچ وقت مراعات کردن را بلد نبود. درست مثل گوهر!

- برو بشین سپهر، خاله، خوش اومدی!

نگاه سپهر اما از چشمهای خالی از محبت نیلا گرفته نشد. جلورفت، جلوتر، و درست در یک وجبی صورت نیلا ایستاد، روی صحبتش با گیتی بود اما چشمهایش خیره ی صورت نیلا:

- حرف دارم باهاش!

- الان؟ سپهر وسط مراسم هستیم، آبروریزی نکن!

- فقط اینجا و الان این خانم زیونش کوتاهه و بخاطر حفظ آبرو حرف گوش می ده، مگه نه نیلا خانم؟

چشمهای نیلا خیس شد، در سکوت ایستاده بود و نگاه تمام مهمان ها رویش سنگینی می کرد. نگاه دانیار بیشتر. گلویش از حجم بغض سوخت و تنها گفت:

- کجا پیام؟

- افاق!

- باشه، برو میام.

سپهر نیشخند زد. دستی دور دهانش کشید و این بار آرام تر گفت:

- میری با ته مونده ی آبروتون و بریزم این کف؟

گیتی بغض کرده لب باز کرد:

- کوروش اینجاست سپهر، در دسر درست نکن، من حریف اون نمیشم!

- بهش بگو نیلا خودش خواست باهام حرف بزنه!

نیلا چرخید و راه افتاد سمت اتاق، نگاهِ دانیار غم را وسط دلش سر برید، در اتاق را باز کرد و وارد اتاق که شد اشکش ریخت، عصبی پیش زد و سپهر که وارد اتاق شد و در را بست خسته و شاکی نگاهش کرد:

- وسطِ مراسم بابام از سکوت من سواستفاده می کنی که چی بشه؟ تو واقعا آدمی سپهر؟

- بیا اینجا!

- از همین جا می شنوم چی میگی!

سپهر کلافه و عصبی کتش را از تنش در آورد و انداخت روی تخت:

- میای جلو یا صدام بره بالا؟

#پارت_۳۶۶

#نیل

#نیل

نیلا بد حال نگاهش کرد. توی نی نی چشمهایش غم بود و شکست، شکست بود و ناچاری، ناچاری بود و نفرت!

جلو رفت، کف دستهایش خیس از عرق بود، قلبش می کوبید، تند و بی وقفه، مقابل سپهر که ایستاد سپهر دستهایش را باز کرد، توی چشمهایش حرص بود و انتقام، داشت تلافی تمام تلخی این روزها را سرش در می آورد:

- بیا اینجا!

صورت نیلا با نفرت و بغض جمع شد. یک قدم عقب رفت که مچ دستش اسیر دست سپهر شد. ایستاد، دستهایش می لرزید، دیگر هیچ وقت دوست نداشت این آغوش و بودن با این مرد را تجربه کند! سپهر داشت اذیتش می کرد!

- باهام راه نیای به مرگ خودت گوه می زنم به مراسم بابات!

- من دیگه دوستت ندارم، دست از سرم بردار سپهر، بذار برم!

- بذارم بری که موس موس اون پسره رو بکنی؟ که کرم
بریزی که برگرده؟ یا نه، اون خیکی بیاد بچسبه بهت و
به ریش من بخنده؟

چانه ی نیلا از شدت بغض لرزید اما جان کند اشکش
نریزد، دستش را کشید و از دست سپهر خلاص کرد:

- من و اون پنج سال پیش قصه مون تموم شد، هیچی
بین مون نیست، تو چرا نمیفهمی؟

- میای اینجا یا صدام بره بالا؟

درمانده و پر از خستگی های رنج آور نالید:

- سپهر؟

سپهر با دستهای باز منتظر و در سکوت تماشایش کرد، نیلا با قلبی شکسته و بغضی- درد آور جلو رفت، جلوتر، و دستهای سپهر که توی کمرش قفل شد حس کرد راه نفسش بسته شد، چانه اش روی شانه ی سپهر بود و دستهایش بی حرکت کنارش افتاده بود، این لحظه ته مانده ی جان نیلا را گرفت!

سپهر توی گوشش زمزمه کرد:

- میخوام این و توی مغز پوکت فرو کنی، که من عاشقتم، هر جوری باشم، عاشقتم، میفهمی دیگه؟!؟

اشک نیلا ریخت و چشمهایش را بست، دستهای سپهر دور کمرش محکم تر شد و خفگی بیشتر:

- نیلا؟ من نمیذارم بری، پای اون پدرسگ و از این
خونه بتر، تفهیم شد؟

- ولم کن، ولم کن سپهر!

#پارت_۳۶۷

#نیل

توی سینه اش، حوالی قلب زخمی و پر از حسرتش، عشق
دیرین و قدیمی اش آن بیرون نشسته بود و حالا توی این
اتاق توی آغوش مردی بود که با حماقت و ندانم کاری
پایش را به زندگی سر و تهش باز کرده بود!

- از این اتاق که رفتیم بیرون از کنار من جم نمیخوری
که اگه بخوری، اگه نگات به اون حروم زاده بیفته،
آبروی کل خاندان تو می برم، خب؟

دلش می خواست از خودش دفاع کند، داد بزند، هوار بکشد، تمام احساسش را بگوید و نمی شد، ته مانده ی آبروی گیتی و بهرام نباید توی این مراسم نابود می شد!

- داری اذیتم می کنی!

- به همه ی اذیتات در!

دستهایش دور کمر نیلا شل شد، نیلا که عقب کشید نگهش داشت، زل زد توی چشمهایش، چشمهایش خیس بود و بریده از جهانِ خالی از آرامشش:

- حرفام و فهمیدی نیلا؟

- امروزم تموم میشه سپهر!

سپهر نیشخند زد، با حرص و خشم جواب داد:

- همیشه پررویی!

سر جلو برد و لبهایش را گذاشت روی لبهای نیلا، انگار نیلا را سر و ته کردند، جان کند تا عقب بکشد و دستهای سپهر مانع شد، صدای رعد و برق همزمان شد با ترکیدن بغضش، اشکش راه گرفت و کسی به در زد، سپهر بوسید و عقب کشید، کوروش که در را باز کرد نگاهش مات صورت رنگ پریده و خیس نیلا ماند، سپهر ترسیده عقب کشید:

- داشتیم حرف می زدیم!

کوروش وارد اتاق شد و در را بست، نگاهش بین نیلا و سپهر در گردش بود، بالاخره روی چشمهای نیلا توقف کرد:

- اذیت کرد؟

- نه، بریم بیرون زشته!

- وایسا ببینم!

نگاهش برگشت و چسبید به چشمهای سپهر:

- تو باز چه زری می زدی که اشکش و در آوردی؟!

#پارت_۳۶۸

#نیل

- به نظرم بذار مراسم بهرام نامی تموم شه بعد یقه جر بده!

- وسط مراسم بهرام نامی هم میتونم جوری بی سر و صدا خشتک تو بکشم سرت که راه خونتو و گم کنی مرتیکه پفیوز!

صدای نیلا لرزید و بدحال جلو رفت:

- بسه کوروش، الان وقتش نیست، گیتی دست تنهاست!

کوروش نگاه شاکی و پراز خط و نشانش را از سپهر نگرفت:

- گوهر هست که، این خانواده کلا حضورشون
دلگرمی!

سپهر خواست بیرون برود که کوروش مقابلش ایستاد، پر
از حقارت سر تا پای سپهر را از نظر گذراند:

- این مراسم که تموم شه تو هم تمومی بچه، حرفای من
و ابدا تهدید حساب نکن، بین حرف تا عمل من
فاصلش اندازه شعور نداشته!

- زیاد روی خودت حساب نکن، منم بلام به وقتش
واسه زندگیم بجنگم و از روت رد شم!

- همش وعده، همش وعید، کی پس رد میشی—؟ کی
خودی نشون میدی؟ کی بدون گوهر میتونی نلرزی و
از خودت دفاع کنی!؟

سپهر نگاه پر از حرصش را گرفت و داد به نیلا:

- یادت نره چی گفتم!

از اتاق که بیرون رفت نیلا نفس حبس شده اش را آزاد کرد و اشک هایش را پاک کرد، حالش خوب نبود، انگار تمام غرورش را میان سینه سر بریده بودند!

کوروش جلو رفت، نگاهش از اشک هایش رد شد و نشست روی چشمهای غمگینش:

- گیتی گفت خودت میخواستی باهاش حرف بزنی، آره؟

نیشخند زد، تلخ، پر از ناکامی، با جانی که تمام مصیبت ها را از دنیا کشیده بود!

- گیتی داره همه ی تلاشش و میکنه که اگه زندگی شوهرش آبرومندانه نبود، لااقل مراسم فوتش باشه!

کوروش دندان روی هم سایید:

- چرا من خرو صدا نزدی؟ با توام، نیلا؟

اشکش ریخت، حالش بد بود، آن قدر که به زور روی پاهایش ایستاده بود:

#پارت_۳۶۹

#نیل

- تا کی میخوای ازم دفاع کنی؟ تا کی میتونی جر من و بکشی-؟ تا کی میتونم مثل دختر بچه ها پشت پنهون شم؟ تا کجا میتونم هر کسی- اذیتم کرد صدات کنم؟

بزرگ شدم کوروش، دیگه اون دخترچه ی پنج ساله
نیستم که بخوای پشتم وایسی!

کوروش چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و شمرده
شمرده گفت:

- توی این اتاق باهات چی کار کرد نیلا؟

- انگار یه گوله خالی کرد توی قلبم!

تن کوروش لرزید و فکش قفل شد، تنها نگاهش کرد، نیلا
می دانست تا همه چیز را نگوید نمی شود از این اتاق بیرون
برود!

سرش را پایین انداخت و صدایش لرزید:

- بغلم کرد، بوسیدم، توی گوشم گفت دوستم داره، و کی میفهمه همین کارای قشنگ گاهی واست میشه شکنجه!

گفت و از کنار کوروش گذاشت! از اتاق که بیرون رفت نگاه دانیار اولین نگاهی بود که حس خفگی اش را تشدید کرد. چند زن به احترامش ایستادند و نیلا با آن ها دست داد و جواب تسلیت گفتنش را آرام و پراز محبت داد، چشم چرخاند و سپهر را دید، گوشه ی سالن، کنار بابا اسماعیل نشسته بود و با چشم به صندلی خالی کنارش اشاره کرد. جلورفت، جلوتر، باید این مراسم تمام می شد که بعدش با این نامرد تسویه حساب کند!

با همان صدای گرفته و چشمهای قرمز به بابا اسماعیل سلام داد و نشست کنار سپهر، و دید چشمهای دانیار با درد بسته شد، اینجا و امروز قطعا یک برزخ بی نام و نشان بود!

- وقتی حرف گوش کن میشی جذاب تر میشی!

نگاه نیلا ماند به کوروشی که از اتاق بیرون آمد و با چشم
دنبالش می گشت، و جواب سپهر را داد:

- ولی تو هیچ وقت و هیچ جوره جذاب نیستی!

- من جذاب بودم چاشنی خشونت داره، مثلاً الان
توی اون اتاق جذاب نبودم برات؟

- نیلا؟

با صدای کوروش که ایستاده بود توی چارچوب آشپزخانه
سر چرخاند و کوروش آرام گفت:

- پاشو بیا دایی جان.

تنها سر تکان داد و خواست از جا بلند شود که صدای پر از
حرصِ سپهر را بیخ گوشش شنید:

- زود برگرد!

#پارت_۳۷۰

#نیل

نفس عمیق کشید. تلاش کردن برای تحمل این مرد چیزی
شبيه جان کندن بود!

سمت آشپزخانه راه افتاد که عماد و صادق را دید وارد
خانه شدند. لبخند زد، ایستاد، و هر دور جلو آمدند.
صادق نگاهش کرد:

- سلام، مجدد تسلیت می‌گم نیل، روحشون شادا!

صادق همیشه نیل صدایش می زد و این روزها چقدر تحمل شنیدنش سخت بود.

- سلام ممنونم، خیلی خوش اومدید.

عماد دسته گل را سمتش گرفت:

- سلام، خدا رحمت کنه بهرام خان و.

- چرا زحمت کشیدید، مرسی. بفرمایید.

سمت دانیار اشاره کرد و هر دو که سمتش رفتند چشم از آن ها گرفت و وارد آشپزخانه شد. دسته گل را گذاشت روی میز و کوروش جعبه ی خرما را دستش داد:

- اینارو بچین توی ظرف تا من برم ناهار و اوکی کنم.

- باشه، حالا چرا این قدر اخم داری؟

کوروش چپ چپ نگاهش کرد و سوگند شیر آب را برای شستن استکان ها باز کرد.

- چی کار کنم؟ میخوای واست بندری پیام وسط مجلس ختم؟

نیلا خنده اش را خورد و کوروش که بیرون رفت سوگند دست روی شانه اش گذاشت، نیلا که برگشت پرسید:

- چرا اینجوری کرد؟ کجا بودی تو؟

- هیچی، از دست سپهر شاکیه، مامانم کجاست؟

- رفت به مهمونا خوش آمد بگه، زیاد سرحال نبود انگار.

نیلا زیر لب فحشی- نثار سپهر کرد و جعبه ی خرما را باز کرد:

- دانیار از اون موقع ها چقدر جذاب تر شده نیلا!

- مبارکه صاحبش!

- صاحب داره مگه؟

برگشت و کلافه نگاهش کرد.

- وقت گیر اوردی تو هم؟ چه میدونم، کل اطلاعات من از گذشته تا الان اینه که عینکی شده همین!

#پارت_۳۷۱

#نیل

سوگند خندید و شیر آب را بست، دستهایش را با شال مشکی رنگش خشک کرد و گفت:

- از دست سپهر که خلاص شدی برو واسه کسب اطلاعات بیشتر!

- خجالت بکش سوگند، اون دانیاری که من دیدم میخواد سر به تن من و خونوادم نباشه بعد تو...

- عذر میخوام!

در صدم ثانیه تنش یخ زد و برگشت، با دیدن دانیار توی چارچوب در سوگند به سرفه افتاد و او مضطرب و پریشان چند قدم جلو رفت، صدایش سخت به گوش رسید، انگار تارهای صوتی اش فلج شده بود:

- چیزی لازم دارید؟

نگاه پر از حرف دانیار روی صورتش کش آمد، با انگشت اشاره بالای ابرویش را خاراند و جواب داد:

- یه لیوان آب لطفا!

- حتما.

@Vip Roman

سوگند که از کنارش گذشت تا از آشپزخانه بیرون برود را لعنت کرد و لیوان را پر از آب کرد. سمت دانیار که برگشت درست در یک وجبی صورتش بود. تنش سوخت و جاناش در رفت. هنوز هم این چشمها، این نگاه، این صدا، می توانست قلبش را بلرزاند:

- جلوش وا نده، ضعف نشون نده، واسه خلاص شدن از آدم اشتباه باید جسور بود!

نگاهش مبهوت مانده بود. هراس آمدن سپهر داشت بندبند وجودش را می لرزاند.

- کمک لازم داشتی میتونی جز کوروش روی منم حساب کنی، من کاری به سر و تنتون ندارم!

کنایه ی حرفش زانوهایش را شل کرد. دانیار که لیوان را از دستش گرفت از تماس دستش چشم بست!

#پارت_۳۷۲

#نیل

#نیل

مراسم با تمام خودخوری هایش، مراعات کردن هایش،
بدحالی اش، تحمل کردن های پشت هم و جان کندن
های مداوم، تمام شد!

حالا همه سرخاک جمع شده بودند و نیلا و گیتی آرام و بی
صدا اشک می ریختند و مهمان ها یک به یک برایشان
طلب صبر کردند و خداحافظی کردند.

نیلا یک برگ دستمال کاغذی را از جعبه بیرون کشید و
نگاه خیره ی سپهر را نادیده گرفت، تقریباً همه رفته بودند
جز سپهر و گوهر، دانیار و کوروش و بابا اسماعیل!

- نیلا دایی!؟

سر بلند کرد و کوروش اشاره کرد برود، از جا بلند شد و سمتش رفت:

- بابا اسماعیل دیگه نمیتونه بمونه سرده، پاش اذیته، میرم برسونمش، مراقب گیتی باش زودتر برگردید.

نیلا نگاهِ مهربانش را از بابا اسماعیل گرفت و جواب داد:

- حواسم هست برو.

کوروش نگاهی به سپهر انداخت و بعد خیره ی نیلا گفت:

- این جونورم محل نده تا بعد من حساب شو بذارم کف دستش!

- برو کوروش!

- فعلا.

کوروش که دور شد چشمهایش را با کلافگی بست و برگشت که سپهر را درست مقابلش دید، یک قدم عقب رفت و دانیار را دید که لیوان آب را سمت گیتی که بدحال و اشک می ریزد برده:

- امروز و بیای خونه ما، مامان شام گذاشته، دور هم باشیم این کدورتای مسخره هم تموم شه!

نگران نگاهش به گیتی بود و دانیاری که هنوز هم گیتی برایش شبیه مادری بود دور و غریب:

- با توام نیلا، حواست کجاست؟

- من جایی نمیام!

خواست سمت گیتی برود که سپهر سدراهش شد،
 اخمهای درهم و نفس نفس زدن هایش نشان از حال بدش
 بابت حضور دانیار و بی محلی های نیلا بود:

#پارت_۳۷۳
 #نیل

- روی اعصاب من نرو نیلا، برو سوار ماشین شو بریم!

نگاه پر از خشم و نفرت نیلا نشست روی چشمهای
 سپهر:

- بهت گفتم من با تو هیچ قبرستونی نمیام!

- نیای با زور می برمت، فکر نکن می دارم همون جوری
که دور گیتی می پلکه طرف تو هم بیاد!

- تو خیلی حقیری سپهر!

سپهر مچ دستش را گرفت و گوهر نزدیک شد:

- چی شده باز؟

نیلا بی توجه به گوهر دستش را از دست سپهر بیرون
کشید و با جفت دستهایش محکم زد تخت سینه ی سپهر
و داد کشید:

- بهت گفتم من جایی نیام، گمشو!

گوهر به عقب هلش داد:

- چه خبرته نیلا؟ آبروریزی نکن خاله!

گیتی و دانیار هم نزدیک شده بودند. نیلا تمام حرص و عصبانیتش را بابت اتفاق توی اتاق و فشاری که تمام مراسم بابت حفظ آبرو رویش بود را اینجا فریاد کشید:

- خاله؟ کدوم خاله؟ من دیگه بین خودم و شما نسبتی نمی بینم، دست پستو بگیر و واسه همیشه برو!

سپهر داد کشید:

- برم که بچسبی به این پدرسگ؟

دانیار با اخمهای در هم جلورفت و گیتی با ترس بازویش را گرفت اما بی اثر بود:

- درست حرف بزن آقا پسر!

سپهر محکم زد تخت سینه ی دانیار:

- برو بمیر بابا مرتیکه دیو، تو بی پدر مادر نداشتی
زندگیمون و کنیم!

گیتی داد کشید:

- دهن تو ببند سپهر!

گوهر اما همیشه آتش بیار معرکه ای بود که خودش راه
انداخته بود:

- مگه دروغ میگه بچم؟

#پارت_۳۷۴

#نیل

#نیل

دانیار با اخمهای درهم تماشایش کرد:

- چقدر بی درک و شعوری تو پسر!

سپهر عصبی این بار برگشت سمت نیلا و بازویش را کشید:

- من تخم و ترکه ی بابام نیستم بذارم ور دل این بمونی!

نیلا دستش را محکم از دست سپهر بیرون کشید و داد زد:

- ولم کن عوضی، حالم ازت بهم میخوره، برو بمیر
سپهر، برو بم..

دستش که محکم توی دهن نیلا خورد گیتی جیغ کشید و
دانیار بدحال و پر خشم یقه ی سپهر را توی دستهایش
گرفت و محکم پرتش کرد روی زمین:

- فکر کردی میتونی من و گذشته رو بهونه کنی و هر
گوهی می خواهی بخوری؟ خجالت نمیکشی تو؟ دست
روزن بلند می کنی؟

گوهر جلورفت و پالتوی مشکی دانیار را کشید:

- تو چی کاره ای این وسط؟

دانیار با اخمهای درهم نگاهش را از سپهری که داشت خودش را از روی زمین جمع می کرد گرفت و داد به نگاه پر از عصیانِ گوهر:

- من مسئولِ پاک کردنِ گند و کثافتِ زندگی زن و بچه ی بهرامم، گند و کثافت تر از پسر شما هم ندیدم!

دهانِ گوهر از حجمِ خشم و جدیتِ نگاهِ دانیار بسته شد، دانیار سمت نیلا رفت، گیتی داشت با گریه خون کنار لبش را پاک می کرد.

- برید توی ماشینِ من، می رسونمتون!

نیلا خواست جواب بدهد که سپهر یکدفعه ای و بی هوا سمت دانیار حمله کرد و مشتش محکم روی بینی دانیار فرود آمد، نیلا جیغ کشید و دانیار هر دو دستش را روی بینی اش گرفت و خم شد، سپهر اما با تمام حرص و عصبانیتش غرید:

- من قلم پاشو خرد میکنم بخواد با تو جایی بیاد مرتیکه
لاشی! گند و کثافت منم یا تو؟ مدافع کسی- شدی که
مثل دستمال کاغذی انداختیش دور؟

قلبِ دانیار از جمله ی سپهر سوخت و شقیقه هایش تیر
کشید.

چند مرد و زن جمع شده بود و نظاره گر این قیامتی بودند
که راه افتاده بود. گیتی با گریه سمتِ سپهر رفت و توی
صورتش داد کشید:

- به روح بهرام گورتو گم نکنی خاک اینجارو به تو بره می
کشم!

#پارت_۳۷۵

#نیل

نیلا با گریه سمت دانیار رفت، قلبش داشت از حرکت می ایستاد، این مرد کم تاوان پس نداده بود که حالا بخواهد جرکش زندگی بی در و پیکر او شود!

- ببینمت، چی شدی؟ وای بینیت داره خون میاد!

نگاه دانیار ماند توی چشمهای خیس و پر از شرم نیلا و دستش را محکم تر روی بینی اش گرفت:

- چیزی نیست!

نیلا که دستمال کاغذی را دستش داد نالید:

- سرتو بگیر بالا، اون ته شیر آب هست بیا بریم.

- خوبه نگرانش باش، نوبت منم میرسه بی شعور!

نگاهِ متاسفِ نیلا برگشت روی سپهری که گوهر داشت
 زورش را می زد تا از این مهلکه جان سالم به در ببرد، نیلا
 خواست چیزی بگوید که دانیار جلو رفت ، نگاهش پر بود
 از حقارت:

- آخه دوزاری، کی تورو آدم حساب می کرد؟ این دختر
 حتی قد به پسر- خاله حسابت می کرد؟ از بدحالش
 واسه خودت سکوی پرتاب درست کردی و فکر کردی
 چون خیلی آسی بهت بله داده؟ بیا برو گورتو گم کن،
 وگرنه احترام مادرتو نگه نمی دارم و تا میخوری می
 زنمت!

- تورو که آدم حساب می کرد چه گلی زدی به سرش!؟
 این قدر حالت نیست به ناموس مردم چشم نداشته
 باشی!

دانیار خواست سمتش برود که نیلا ایستاد مقابلش، و
دستش درست نشست روی قلبش:

- بذار بره، اون فقط می خواد عصبیت کنه!

گوهر این بار از خستگی داد کشید:

- بهت گفتم بریم!

سپهر را که دنبال خودش کشید گیتی نفس گرفت اما سینه
اش سوخت، قلبش دیگر تاب این همه درگیری و جنگال
را نداشت:

- دانیار خوبی مادر؟

- چیزیم نشد، بریم توی ماشین شما رنگتون پریده

#پارت_۳۷۶

#نیل

#نیل

#پارت_۱۵۲

#نیل_و_قلبش

و خنجر... خنجری که مرتضی- به چشم خود دیده بود در
کمدش قایم کرده است!

تمام سال‌های گذشته، هر بار به سرنوشت تلخ و غم‌انگیز
او فکر می‌کرد، نفرت چون داسی هر رحم و مروتی را در او
نسبت به شیبانی‌ها سر می‌برید؛ اما اکنون می‌دید آن دختر

چه اعجوبه‌ای شده است و لطمه‌ی بعدی را قرار است او به زندگی‌اش بزند!

جامش را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. نگاهی به اطراف انداخت، بار انتهای اتاق پر بود از بطری‌ها با مارک‌هایی که مثلش را فقط در پاریس دیده بود. از بین میز و مبل روبه‌رویش گذشت و آرام به طرف پنجره گام برداشت. دست جلو برد، پرده را کنار زد و نگه داشت. روزن‌مانند و کوچک بودن پنجره دلش را زد و پرده‌ی توری را سریع رها کرد. چرخید و پشت به پنجره نگاهی به سالن مستطیل‌شکل روبه‌رویش انداخت. سلانه‌سلانه جلو رفت تا در آینه‌ی بیضی-شکل خودش را تماشا کند. بالای آینه منورا^۱ قرار داشت. ستاره‌های فلزی و طلایی‌رنگ دور آینه هم‌رنگ منورا بود. زل زد به خودش؛ بدون پلک‌زدن! جوزف در سرش گودال بزرگی حفر کرده بود و حالا خروارخوار افکار تازه داشت به داخل آن گودال سرازیر می‌شد؛ بدون اینکه بتواند جلوی‌شان را بگیرد. به جای فکرکردن درباره‌ی رهایی از این سلطه و مخمصه، داشت به راه‌هایی فکر می‌کرد که بتواند هر چه زودتر نیل شیبانی را در تله‌ی خود بیندازد! خودش را دیگر نمی‌شناخت، نقشه‌کشیدن و جاسوسی کردن با ذاتش عجین شده بود و

حتی اگر روزی آژانس یهود هم رهایش می کرد این خود او بود که نمی توانست بدون نقشه و فتنه ادامه بدهد! جلوتر رفت و به آینه نزدیک تر شد، آن قدر نزدیک که از پیشانی به بعدش را دیگر نمی توانست ببیند. فقط چشم هایش را می دید؛ توسی و پنهان، مرموز و بی انتها، پر از فکر و خیال! خیال های شرارتبار!

با شنیدن صدای پا، به سمت میز رفت؛ ننشست؛ نمی خواست که بنشیند! جوزف و سروش با هم وارد شدند. سروش لبخند روی لب داشت؛ لبخندی که حاجتی به نیت خوانی نداشت، گویا بود که از تحت فشار قرارگرفتن او لذت می برد. این لذت را می خواست به کامش زهر کند! تا هر دو به طرفش قدم برداشتند، گفت:

-برای اینکه نیل شیبانی بهم اعتماد کنه نیاز دارم یه سری کار برام بکنید. اولی ش آینه که...

خم شد و جریده را از روی میز برداشت:

-یک متن، البت که باید خیلی تند و تیز باشه؛ علیه سرهنگ در جریده ها چاپ بشه و در اون به قسمی که پیش تر توافق کرده بودیم، اشاراتی روشن و نه دوپهلو به

اعمال ناجور سرهنگ بشه. باید تا آخر هفته در یکی دو
جریده‌ی مهم چاپ بشه؛ قبل از روز جمعه!

جوزف لبخند زد و لب‌هایش با تحسین خمیده شدند:

-خیلی زود فکراتون رو کردید جناب زرگران!

سروش دست از جیب‌هایش بیرون آورد و رو به جوزف
گفت:

-بیرون که داشتید در موردش صحبت می‌کردید خیلی
امیدوار نبودید....

از جوزف رو گرفت و نگاهش را به او داد:

-اما من به جناب جوزف اطمینان دادم که تند و تیزی شما
از سر عاده و کاری که ازتون خواستیم رو به بهترین نحو
ممکن انجام خواهید داد.

جریده را از همان جایی که ایستاده بود، آرام روی میز پرت
کرد:

-تحریر قبلی رو خوندم، می‌خوام تصحیحش کنید و
مواردی که می‌گم رو به پیوست بیارید!

۱- منورا شمعدانی هفت شاخه و یکی از سمبل‌های مهم
یهودیت است.

#پارت ۱۵۳

#نیل_و_قلبش

سروش بعد از "بفرمایید"ی به جوزف جلوتر آمد و گفت:
- این کار در حیطه‌ی وظایف منه، مطالبی که می‌خواید
بهش اضافه بشه، مکتوب کنید. تا قبل از روز جمعه
خبرش مثل توپ می‌ترکه!
با همان لبخند، نیم‌نگاهی به مبل پشت سرش انداخت و
گفت:

-قول جریده‌ی مهم رو نمی‌دم، اما سعیم رو می‌کنم ولو شده یک ستون کوتاه باشه. بعدش خودبه‌خود خبرش همه‌جا می‌پیچه.

با دمش گردو می‌شکست و سعی داشت جواب مثبتش را به نام خودش بزند. با نگاه به جوزف، اشاره‌ای به سروش کرد و گفت:

-جناب سروش سعیشون رو می‌کنن! خیلی به زحمت می‌افتن، امیدوارم این خدمات ارزنده از چشم انجمن صهیونیست دور نمونه!

جوزف خندید:

-نه، شما از جراید مطمئن باشید! کاری که خواستید رو در اسرع وقت به سرانجام می‌رسونیم.

جوزف پشت به مبل‌ها ایستاده بود و خیال نشستن نداشت. تابش هم به هوای او سرپا مانده بود. نگاهی بین‌شان رد و بدل کرد و گفت:

-پذیرشم مشروط به اینکه که پیشنهاد مالی شما من رو قانع کنه؛ از وعده و وعیده خوشم نمی‌آد؛ هر کاری می‌خواید بکنید تا همون جمعه فرصت انجام و اثباتش رو دارید!

روی مبل، جای قبلی جوزف نشست و خیره در چشمان
سروش گفت:

-به محض برآورده شدن خواسته‌م، کارم رو با نیل شیبانی
شروع می‌کنم و امیدوارم بتونم تا عید عروس خانم رو به
خونه‌م بیارم!

جوزف لبخند زد و سری تکان داد:

-شما یک یهودی اصیل هستید؛ هر چند من قائل به ذات
نیستم!

سروش اما سگرمه‌هایش در هم رفته بود. لبخندی به
جوزف زد و گفت:

-پول قدرت می‌آره و از من آدم مفیدتری برای جامعه‌ی
یهود و انجمن صهیونیست می‌سازه، سودش در نهایت
برمی‌گرده به خودتون!

جوزف محکم گفت:

-کاملاً با شما موافقم!

دستانش را از هم باز کرد:

-حالا که زود به توافق رسیدیم می‌رم به حوا بگم میز شام
رو آماده کنه و اونجا از این دوشیزه برام بیشتر بگید.

رفتنش را با چشم دنبال کرد، کاری با جوزف نداشت، فقط می‌خواست جواب دادن به خیرگی نگاه سروش رو به تاخیر بیندازد. با بیرون رفتن جوزف جعبه‌ی سیگارش را بیرون آورد و حین آتش زدن سیگارش گفت:

-طوری شده جناب سروش، توی فکر فرو رفتید!
سروش خندید:

-به اقبال بلند شما فکر می‌کنم جناب زرگران، کاش ماموریت ما هم برای هم‌کیشانمون خوشگذرونی با زنان زیباروی بود!

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را یکدفعه بیرون داد، پک بعدی را محکم‌تر زد؛ گویی سیگار خرخره‌ی سروش است. دلش می‌خواست در دیگ خودداری‌اش را لحظه‌ای بردارد، بخارش را به بیرون بدهد و دوباره سرجایش بگذارد: -شما با این قیافه، کنیزک مطبخی رو هم نمی‌تونستید وادار کنید یه نگاه بهتون بندازه! خیلی پروپاچه خوبی دارید، می‌خواید دم خزینه هم بنشینید؟!

سروش لبخند زد؛ حالا نوبت او بود کاری با آتش درونش بکند:

-جناب زرگران خشمتون رو سر من خالی نکنید، من بی خبر بودم از همه چیز!

-خشم؟! چه خشمی؟ شما گویا نیل شیبانی رو ندیدید؛ در جوارش فکر می کنید به من بد خواهد گذشت؟

- تصمیم اشتباه همیشه به عواقبی داره که آدمیزاد زورش میاد باهاش رو به رو بشه باباجان!

سرش را گذاشته بود روی پاهای بابا اسماعیل و روی فرش کنار بخاری دراز کشیده بود. دو روز پیش که آن همه بدبختی و درگیری را از سر گذراند خیال می کرد زنده ماندن و تحمل کردن دیگر نشدنی ترین کار جهان است و حالا، زنده بود و پر از امید برای رهایی از هر آنچه که نمی خواست و می خواست!

- خونتون همیشه به آرامشی - داره که خیلی دوسش دارم!

- حرف و عوض می کنی که زمان آسون تر برات بگذره
بابا؟

از جا بلند شد و نشست کنار بابا اسماعیل، چشم دوخت
توی چشمهای قهوه ای رنگش و لبخند زد:

- من اشتباهم و پذیرفتم بابا اسماعیل، ولی بزرگترین
اشتباهم وقتی بود که

سکوت کرد. گلویش سوخت از حجم بغض و نخواست
ادامه بدهد، روی گفتنش را نداشت اما بابا اسماعیل
منتظر چشم دوخته بود به صورتش، نفس گرفت و ادامه
داد:

- وقتی بود که گذاشتم آدمی که همه ی دین و ایمونم بود بره، تلاشی نکردم برگرده، یعنی، باید بیشتر تلاش می کردم که برگرده!

- اون موقع تکلیف غرور و عزت نفست چی میشد دخترم؟

- اون دوستم داشت، فقط عصبی بود، خشمگین بود، داغدار بود، دنبال یه راهی بود این همه درد و خالی کنه!

گفت و اشکش چکید، بابا اسماعیل لیوان دمنوش را سمتش گرفت:

- اون موقع و توی اون زمان شما دیگه نمیشد با هم ادامه بدید، الانم برای اینکه سپهر بپذیره که دیگه نمیخوای باهاش ادامه بدی، باید از راه دوستی و زیون

خوش جلو بری، با جنگ و جدال و داد و فریاد فقط
اون بچه رو جری ترمی کنی!

لیوان را گرفت و ناامید نگاهش را داد به پنجره ی باران
خورده، صدای برخورد باران با شیشه بغضش را تشدید
می کرد، دلش گرفته بود و این دو روز کوروش هم زیاد نبود
که بتواند با حرف زدن سبک شود!

- حرف سپهر یه کلامه، میگه نمیخواد من و از دست
بده، ولی حقیقت اینه که اون خیلی وقته من و از
دست داده، با نبودناش، با بدرفتاری هاش!

- فردا میگم گوهر و سپهر بیان اینجا تا باهاش حرف
بزنم، این کارا حداقل از گوهر بعیده!

#پارت_۳۷۷

#نیل

- مرسی بابا اسماعیل، مرسی که همیشه هوامو داری!

بابا اسماعیل لبخند زد و برای خواندن نماز از جا بلند شد. نیلا ماند و غربت و تنهایی رنج آورش، از جا بلند شد و وارد حیاط شد. یک دستش لیوانِ دمنوش بود و دست دیگرش را سمت آسمان گرفت. قطره‌ی باران پشت هم کف دستش ریخت.

دلنگران گوشی را از جیبش بیرون کشید، خبری از گیتی نبود. چند ساعت پیش با او بحثش شده بود و از خانه بیرون زده بود. با گیتی بد حرف زده بود، و حالا پشیمان و نگران زل زده بود به گوشی و دستش روی آیکون رفت تا تماس بگیرد که تلفن همراهش زنگ خورد. کوروش بود. تماس را وصل کرد و لیوان را گذاشت کنار گلدان:

- سلام.

- زندگی خودته میخوای گند بزنی توش؟ تو تا وقتی
اختیارِ زندگی تو و غلطاتو داری که عواقبش یقه ی
اطرافیان و نگیره!

- چرا داد می زنی سر من؟ عصبی شدم یه چیزی گفتم،
سریع چغولی من و پ پشت کرده؟

صدای کوروش بلعکس همیشه خسته بود و کلافه:

- اگه قلبش کار دستش می داد بازم میخواستی مثل پنج
سال پیش کز کنی گوشه ی اتاقت و عزای یکی دیگه
رو بگیری؟

ترسید، و این هراس تاثیرش را روی صدایش هم گذاشت:

- چی شده دایی؟

- آوردمش بیمارستان، اوضاع قلبش خوب نیست،
نباید عصبی بشه، حالیه یا حالیت کنم؟

- وای، کدوم بیمارستان؟ میام، الان میام.

کوروش عاصی گفت:

- لازم نکرده، دارم می برمش خونه، جمع کن
خودتو نیلا، این وضعیت تو، این همه مصیبت و
بدبختی و، خودت و، جمع کن قبل از اینکه یکی دیگه
رو از دست بدی یا از دست بری!

تماس که قطع شد اشکش ریخت و نگاهش به دمنوش یخ
زده ی توی لیوان ماند. باید می رفت، برای عذرخواهی از
گیتی، برای دلجویی، برای آرام کردن دل شکسته اش، باید

می رفت و می دانست این بار کوروش به این زودی ها او را
نمی بخشد!

#پارت_۳۷۸

#نیل

- من معذرت میخوام، مامان؟ بخدا اون قدر عصبی
بودم که اصلا نفهمیدم چی گفتم، ببخشید، باشه؟

گیتی نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و لیوان آب را
روی پاتختی کنار تخت گذاشت:

- من نگرانتم، اگه این لج و لجبازی بین تو و سپهر
طولانی بشه معلوم نیست آخرش چی بشه نیلا!

- میگی من چیکار کنم قربونت برم؟ زندگی کنم باهاش؟

نگاه پر از غصه ی گیتی روی چشمهای کدر و خسته ی نیلا ثابت ماند. قلبش می سوخت و سینه اش سنگین بود:

- نه، ولی دعوا و جنجال هم به پا نکن، با آرامش و دوستانه حرف تو بزن.

حال گیتی خوب نبود و تاثیر داروها چشمهایش را خواب آلود و بی حال کرده بود. نیلا نگران پتو را روی تنش کشید و بوسه ی آرامی روی گونه اش زد:

- خودم درستش میکنم، تو استراحت کن.

چشمهای گیتی که بسته شد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کوروش با اخمهای درهم روی کاناپه دراز کشیده بود و چشم بسته بود. دستهایش توی سینه اش قفل بود و

تلفن همراهش روی میز خاموش و روشن می شد. جلو رفت، و اسم باران روی صفحه توجه اش را جلب کرد.

- دایی؟

- زهرمار!

خنده اش را خورد و خم شد، گوشی را از روی میز برداشت و گفت:

- باران خانوم تماس گرفتن خدمتون.

کوروش چشم باز کرد و گوشی را از دست نیلا گرفت. تا خواست جواب بدهد تماس قطع شد و نیلا نشست روی زمین کنار کاناپه:

- قهری؟

- نه دارم خودمو واست لوس می کنم نازمو بکشی!

- از گیتی عذرخواهی کردم، خب منم گاهی اوقات کم میارم قاتی میکنم دیگه.

کوروش از جا بلند شد و روی کاناپه نشست:

- گاهی اوقات؟ تو تقریباً پنج شیش ساله کم آوردی و زندگی تو ول کردی به امون خدا!

#پارت_۳۷۹

#نیل

چشمهای نیلا خیس شد اما جان کند صدایش نلرزد:

- بی انصافی نکن، من از جام بلند شدم دایی، برگشتم به زندگی، تلاش مو کردم، به سپهر و یه زندگی جدید فکر کردم، این که تهش اینجوری شد تقصیر من نیست!

کوروش نیشخند زد و تلفن همراهش را پرت کرد روی میز:

- کدوم بلند شدن؟ کدوم برگشتن به زندگی؟ کدوم فکر؟ همین جواب مثبتت به سپهر یعنی تو قید باقی مونده ی عمر تو زدی قریون شکلت!

آن قدر تند و تلخ گفت که تن نیلا لرزید:

- مقصری دایی جان، مقصری، هی میخوام سرزنشت نکنم هی نمیداری، هی یه قصه ی جدید میداری توی کاسه ی من، چقدر گفتم نکن، نیلا، فکر کن، با خودت لج نکن، اگه بخاطر گیتی و آروم کردن وجدان بهرام نکن، گوش دادی؟ الانم که رسیده به اینجا هی

زد و خورد میکنید، کتک کاری میکنید، آبروریزی میکنید، آره میدی تیشه می گیری، باباجان هر چیزی آدابی داره تو که این و میفهمی!

نیلا در سکوت سرش را زیر انداخته بود و فقط گوش می داد، کوروش از جا بلند شد و کلافه قدم زد:

- به جان خودت شنیدم سرخاک چی شده و نشده رغبت نکردم پیام دو کلمه حرف بزنیم، با کی میجنگی؟ انتخاب خودت؟ میگه بیا بریم برو، برو و واسه یه بار بشین مثل آدم باهاش حرف بزن، درسته هی همه جا اون و کوبیدم، ولی هیچ وقت نگفتم تو بی تقصیری و قربانی این رابطه ای، گفتم؟ وایسادی اونجا دو تا کتکم دانیار بخوره؟ کم از هممون کشید؟

اشک نیلا چکید. کوروش به این زودی ها اشتباهاتش را نمی گفت، سرزنشش نمی کرد، دعوایش نمی کرد، حالا اما، پیمانه ی صبرش پر شده بود!

- من نمیخواستم باهاش برم، نمیتونستم برم کوروش!

- جواب مامانت و چی؟ میتونستی ندی که، نمی
تونستی؟ گوهر خواهرشه، تنها خواهرش، ته تهش
دوشش داره، می ترسه از دستش بده، می ترسه توی
این جنگال بلایی سر کسی- بیاد، همیشه همه چی و با
زور و تهدید پیش برد که، بعد بهش میگی زندگی
خودته؟ زندگی خودته که پاشو جمع کن برو!

نگاه اشکی نیلا بالا آمد و چسبید به چشمهای جدی و پر
اخم کوروش، با بغض نالید:

- دایی!؟

- من سرگیتی باهات شوخی ندارم، بهرام بیچارش کرد
تو نکن، اگه بخاطر دل اون به سپهرگفتی بله الانم یا
دوستانه جدا شو یا با حماقت ادامه بده!

- ادامه بدم؟!

#پارت_۳۸۰

#نیل

#نیل

کوروش عاصی و بی حوصله جواب داد:

- اگه فکر می کنی این همه درگیری و جنجال ممکنه
قلب گیتی و از کار بندازه ، بمون و با همون حماقت
قبلی ادامه بده، گیتی دیگه تحمل نداره!

نیلا عصبی از جا بلند شد و سمتش رفت:

- من دارم؟ یا فکر کردی چون هیچ وقت ناله نکردم
سگ جونم؟

- نیلا، من فقط می‌گم فکر گیتی باش، یه جوری ماجرارو
جمع کن که کمترین آسیبی به گیتی نرسه!

- نه، تو داری میگی بساز و بسوز، تو داری میگی پای
تصمیم اشتباهت وایسا، تو داری میگی چون دیگه
اعصابِ هیچکس کشش جنجال و درگیری و نداره
پس همینجوری مزخرف ادامه بده!

کوروش دهانش را پر از هوا کرد و خالی کرد، مستقیم زل
زد توی چشمهای پر آب نیلا:

- خیلی خب حالا، زرت آبغوره میگیره واسه من، من این مزخرفات و نگفتم، عصبی بودم یه چرتی از دهنم پرید، من که یه عمره دارم میگم بیا بیرون از این رابطه سمی!

- از هر کسی- توقع داشتم موقع عصبانیت هر حرفی و بگه جز تو!

اشک نیلا که چکید کوروش نچ کلافه ای گفت و بازویش را گرفت:

- نیلا؟

- چرا هیچکس حواسش به من نیست پس؟ من خسته شدم از بس نقش قوی بودن و بازی کردم، من داغدار بابامم و درگیر یه جدایی، وسط همه ی این روزای

مزخرفم کسی— و می بینم که حالا دیگه غریبس، مگه
قلب من چقدر می کشه؟

- باشه ببخشید، بیا بغل کوروش، بیا ببینمت!

نیلا خسته و دلگیر دستش را از دست کوروش بیرون
کشید و اشک‌هایش را پس زد:

- تو هم فقط بلدی ادای آدمای همه چی دون و در
بیاری و تهش اگه کسی— بهت چشم نگفت و کنترل
اوضاع از دستت خارج شد اینجوری طرف و بترکونی!

خودش هم نفهمید میان کرور کرور عصبانیت و خشم چه
گفت اما دید دست کوروش افتاد کنار تنش و پر از تاسف
نگاهش کرد. عقب رفت، عقب تر، و نشست روی مبل
پشت سرش، دید کوروش سمت کت و سوئیچش رفت.
چانه اش از شدت بغض لرزید و اشکش ریخت. کوروش

کتش را تن زد و گوشی و سوئیچش را برداشت، صدایش
غریبه می شد و جدی وقتی دلگیر بود و شاک:

- داروهای گیتی و فراموش نکن، سر وقت باید بخوره،
ماه دیگم چکاب داره، خودم میام می برم!

#پارت_۳۸۱

#نیل

چشمهایش را بست و نالید:

- کوروش!؟

- استرس و هیجان براش خوب نیست!

سمت در رفت که نیلا بدحال و گریان صدایش زد:

- دایی؟!

- دکتر گفت یه سفر و دور شدن از این محیط تنش را
براش خوبه، میتونی بیرش، نمیتونی خودم ببرم!

در را که باز کرد نیلا از جا بلند شد:

- وسط این جهنم تو دیگه قهر نکن، عصبی شدم یه
چیزی گفتم، وایسا!

کوروش برگشت و نگاهش کرد. زل زد به قطره های اشکی
که روی صورتش ریخته بود. همه از این اوضاع خسته
بودند:

- وسط جهنم نمون، خودت و خلاص کن، وسط جهنم
 موندن و ادعای خستگی کردن مضحکه، اگه قرار بود
 حرکت نکنی درخت میشدی، ادامه نده، برو، نمون،
 خودت و راحت کن، اما چه جوری شو من مدعی و
 همه چی دون نمیتونم بهت بگم، کشفش کن!

- دایی؟!؟

کوروش که بیرون رفت و در را بست کلافه پایش را زمین
 کوبید و برگشت سمت کاناپه، نشست و تنش را بغل کرد،
 نمی خواست وسط این جهنم بماند، نگهش داشته بودند،
 سپهر تمام زندگی اش را جهنم کرده بود. سپهر چیزی شبیه
 یک تباهی بود برای یک زندگی لبریز از آرامش!

صدای تلفن همراه گیتی را شنید و از جا بلند شد، گوشی را
 از کانتربرداشت، اسم دانیار بغضش را سنگین تر کرد.
 تماس را وصل کرد و گوشی را چسباند به گوشش:

- سلام.

صدای گرفته اش باعثِ مکثِ دانیار شد:

- سلام، حال شما؟

- ممنون شما خوبی؟ مامان گیتی مسکن و آرامبخش زده خوابیده، امری داشتید؟

- چی شده؟ حالشون خوبه؟

- خوبه، یعنی بهتره خدا روشکر.

#پارت_۳۸۲

#نیل

#نیل

#دانیار

#عکس_نوشته

رمان: نیل ☕

نویسنده: فاطمه خاوریان (نیل)

Des_Nil@

- گیتی خانم به من پیام دادن ساعت ۷ پیام اونجا باهام
کار دارن، خب راستش من ترجیح میدم تا روشن
نشدن تکلیف شما و نامزدت فعلا برای جلوگیری از
جنجال و حدسیات و توهم توطئه اونجا نیام!

سمت پنجره رفت. هوای شیراز صاف بود و تمیز، نفس کشید و درب پنجره را باز کرد، این مرد همیشه می خواست حساب شده و منطقی عمل کند:

- تکلیف من روشنه!

مکث و سکوتِ دانیار که طولانی شد نگاهش ماند به کلاغ روی شاخه ی درخت و ادامه داد:

- این قضیه شاید مدت ها ادامه پیداکنه، من و مامان نمیتونیم همه ی کارامون و طبق میل سپهر انجام بدیم که یه وقت بهش برنخوره!

- چی شد که به این نخاله جواب مثبت دادی؟!؟

صدای پر از خش و خسته ی دانیار پیچید توی گوشش و چشم بست. این سوال سخت ترین سوالی بود که می شد از او پرسند. خودش هم نمی دانست. خودش هم هر بار فکر می کرد به یک جواب می رسید. بغض ها آماده ی حمله به حنجره اش بودند. کلاغ سیاه روی شاخه ی درخت پرید و از چشمش دور شد، صدایش بغض داشت و چشمهایش باران:

- هیچی نشد! در واقع از یه جایی به بعد توی زندگی من همه چی هیچ و پوچ بود، از یه جایی به بعد هی هیچی نمیشد، هی من منتظره هیچی نبودم، هی همه چی ساکن بود و راکد، همه چی گندیده بود!

- یادمه قبلا بهت گفته بودم این آدم هیچ ویژگی مثبتی و درستی نداره که آدم بتونه یا بخواد آدم حسابش کنه، نگفته بودم؟

دانیار داشت با او حرف می زد؟ عقب رفت و پنجره را بست، گوشی را به دست دیگرش داد و چسباند به گوشش، اشکش چکید روی گونه اش و نشست روی کاناپه:

- گفته بودی!

- بهرامم زیاد روش حساب نمی کرد. جلوی خوشبخت شدن و تونست بگیره، جلوی بدبخت شدن و نتونست؟

چانه اش لرزید، نگاهش گره خورد به قاب عکس خودش و بهرام:

- اون دستش از دنیا کوتاهه!

- دستش کوتاه نبود چه گلی زد به سرمون؟

همه چیز برایش شبیه کابوس بود، و خواب هایش رویایی که دوستشان داشت. دلش می خواست برای مدتی بخوابد و توی خواب هایش زندگی کند!

#پارت_۳۸۳

#نیل

حق با این مرد بود و او زبانش کوتاه بود اما حالا، دلش حرف زدن می خواست، گله کردن می خواست، دلش می خواست می شد می توانست آن قدر مشت توی سینه ی این مرد بزند تا عذاب پنج سال نبودن و نداشتنش را خالی کند.

- روزی که واسه همیشه رفتی، وقتی شنید، چشماش برق زد!

آن قدر پر بغض و درد گفتم که سینه اش از شدت غم سوخت. تکیه اش را داد به پشتی کاناپه و پس سرش را زد به دیوار، چشم بست و صدای دانیار تزیق شد به جانش:

- تو هم که کوتاهی نکردی و نور دادی به اون برق بی صاحب!

- دانیار!؟

پراز درماندگی صدایش زد. پراز عجز، پراز تمنا، دانیار اما پراز کلافگی و حرص ادامه داد:

- اگه نتونستی از پیشش بریای من می تونم!

- چه طوری؟

سکوتِ دانیار کش آمد و بالاخره گفت:

- کوروش می گفت واسه خاطر وجدانِ بهرام و آرامش گیتی به سپهر جواب مثبت دادی، ببینم، وجدان بهرام راحت شد؟ الان گیتی آرومه؟

حال دانیار شبیه بمب ساعتی بود. هر لحظه به انفجار نزدیک تر میشد، نیلا در سکوت نفس کشید و دانیار سرزنشگر ادامه داد:

- تنهایی نمی تونستی خوشبخت شی؟ حتما باید یه الاغی و می کشوندی توی زندگیت؟ اونم کسی— که اصلا امیدی بهش نداشتی؟

- تو تنهایی خوشبخت شدی؟ اصلاً تنهایی جناب آقای مشرقی؟

- هر چی هستم و نیستم یه آوار دیگه از بدبختی و سر خودم و دور و بریامون نریختم!

اشکش را عصبی پس زد و خواست چیزی بگوید که دانیار گفت:

- اگه حالِ گیتی خانم مساعد بود بگو با من تماس بگیرن ببینم امرشون چیه، شما فرمایشی نداری؟!؟

آن قدر پر از تلخی و کنایه پرسید که نیلا بهم ریخته لبش را گاز گرفت و نفس گرفت تا آرام شود و نشد، نتوانست:

- شما نمیتونی یکی و فلج کنی و توقع داشته باشی بقیه
ی زندگی شوروی پاهاش راه بره، درستم بره!

تند گفت و تلخ، و تنها صدایی که شنید صدای نفس های
دانیار بود!

#پارت_۳۸۴

#نیل

- نیلا اون شیشه ی عطر من و بیار مامان جان.

- شما با وکیل صحبت کردی، با دانیار صحبت کردی،
قرار مدار گذاشتی که بیان، بعد به من نگفتی؟

گیتی گره ی روسری مشکی اش را محکم کرد و نگاهی به
ساعت مچی اش انداخت:

- یه ربع دیگه می رسن تو همچنان وایسادى اونجا واسه
من غرمی زنی!

- اصلاً هنوز حالت جا نیومده، چرا مثل بچه ها لج می
کنی مامان؟

- من خوبم، باید زودتر تکلیف وصیت نامه و اموال
حاج حسین مشخص بشه و به دانیار برگرده، بعد با
خیال راحت سرمو بذارم زمین!

نیلا کلافه نفسش را فوت کرد و شیشه ی عطر را از روی
میز آرایش برداشت و سمت گیتی رفت:

- دور از جونت!

گیتی عطر را روی لباسش زد و بعد شومیز مشکی اش که تا روی زانوهایش بود را مرتب کرد.

- به کوروش زنگ بزن بگو زودتر بیا.

- اون دیگه واسه چی بیا؟

- نیلا، میخوام بعد از این همه سال حق به حقدار برسه، درست و کامل، میخوام هیچ اشتباهی پیش نیاد، حتی یه هزارتومنی کم نباشه، آقای شفاعت همه ی کاروا انجام داده، ولی کوروش باشه خیالم راحت!

نیلا خواست چیزی بگوید که تلفن همراهش زنگ خورد، گیتی که از اتاق بیرون رفت گوشی را از روی تخت برداشت

و با دیدن اسم سپهر رد تماس زد. هنوز هم زخم کنار لبش
 حالش را از سپهر بهم می زد، روی اسم کوروش نگه داشت
 و دستش را روی آیگون سبز فشرد، بعد از چند بوق
 صدای جدی کوروش بادش را خالی کرد. از آن وقت هاپی
 بود که بد قلق میشد و لجباز، درست مثل دانیار، همان
 پنج سال پیش هم همیشه می گفت شما دو تا رفیق چرا
 این قدر اخلاقتون شبیه هم؟

- بله؟

- من و حال و روزم دیگه قهر کردن داریم؟ دلت میاد
 اصلاً؟

#پارت_۳۸۵

#نیل

- دلم نسوخت، شگرد بعدی!؟

- جفتمون توی عصبانیت یه چرتی گفتیم دیگه، کشش
نده!

- تو هم می تونی قهر کنی!

خسته لبه ی تخت نشست و عطر گیتی را از روی تخت
برداشت:

- بیچاره اون باران بود کی بود، چی می کشه از دست تو!

- صندوق دارِ رستورانِ، بعدی؟

- صندوق دارِ رستورانِ تو با اسم کوچیک سیو میکنی؟

- به تو مربوط نیست، بعدی؟

خنده اش را خورد و عطر را بو کشید:

- مامان دستور داد بگم زودتر خودت و برسونی آقای شفاعت و دانیار توی راهن!

- نزدیکم!

کلافه خدا حافظی کرد و گوشی را انداخت روی میز که دوباره زنگ خورد و اسم سپهر روانش را خط کشید، گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد:

- بله؟

- نیلا؟ ما باید حرف بزنیم عزیزم!

چشمهایش را با نفرت بست، حالش از کلمه ی پر از اجبارِ عزیزم بهم خورد:

- در مورد چی سپهر؟ خواهش می کنم بفهم، دیگه چیزی نمونده که بخوایم در موردش حرف بزنیم، همه چی خراب شده، حرمتا ریخته!

- میشه درستش کرد، ببین من هیچ وقت نمیخواستم تورو اذیت کنم یا دست بلند کنم روت، حتی نمیخواستم اون مردک و بزنم، پیش اومد دیگه!

- همه چی پیش میاد؟ سپهر خواهش می کنم همه چی و سخت نزن، من واقعا دیگه مغزم نمی کشه، خدافظ!

تماس را قطع کرد و روی تخت دراز کشید. حرفهایش با
دانیار مدام در هزارتوی مغز موریانه زده اش تکرار می شد!

#پارت_۳۸۶

#نیل

#نیل

- شما نمیتونی یکی و فلج کنی و توقع داشته باشی بقیه
ی زندگی شو روی پاهاش راه بره، درستم بره!

#نیل

تمام یک ساعتی که وکیل بهرام در مورد اموالی که قرار بود
به دانیار برگردد صحبت می کرد، فقط نشسته بود و در
سکوت گوش می داد. دانیار مثل همیشه متین و آرام هر

بار رو به گیتی گفت برای برگردان اموال حسین نیست که برگشته اما باز هم گیتی محکم و جدی روی حرفش پافشاری کرد و دست آخر دانیار تسلیم شد تا حق به حق دار برسد!

باید این باری که روی دوش گیتی و بهرام سنگینی می کرد زمین گذاشته می شد. باید یک طرف ماجرا برای دانیار جبران می شد.

قرار بر این شد که آقای شفاعت کارهای حقوقی را هر چه زودتر انجام بدهد و بعد برای به نام زدن زمین ها و برگشت پول به حساب دانیار اقدام کنند!

تمام این مدت نگاهِ جدیِ کوروش بین نیلا و دانیار در رفت و آمد بود و با نگاهِ همیشه تیزبینش می فهمید دانیار شبیه پنج سال پیش بی قرار است و کلافه، و چشمهای نیلا پر از حسرت و دلتنگی است!

شفاعت که برای رفتن از جا بلند شد همه به احترامش برخاستند و تا جلوی در همراهی اش کردند. بعد از رفتنش کوروش نفسش را فوت کرد و در ورودی را بست:

- چقدر حرف زد، سرم رفت.

دانیار همان طور که پالتو اش را از چوب لباس برمی داشت نگاهش کرد:

- شرمنده می دونستم اذیت میشی. می گفتم با پانتومیم منظورش و برسونه!

گیتی با خنده سمت آشپزخانه رفت و نیلا داشت دلتنگ به کل کل هایی که پنج سال از آن محروم بود نگاه می کرد.

- جون بابا، تو فقط حرف بزنی!

دانیار خندید و همان طور که پالتواش را تن می زد گفت:

- کی قراره آدم بشی تو؟

- شنبه، راس ساعت ۸ شب!

دانیار با تاسف سرتکان داد و کوروش جلو رفت، عینکِ دانیار را از چشمهایش برداشت و به چشمهای خودش زد، از بالای عینک زل زد به دانیار:

- میگم دانیار حالا که داری پولدار میشی- یه صد تومن داری قرض بدی؟!؟

نیلا با حرص صدایش زد اما کوروش توجه ای نکرد. دانیار یقه ی پالتواش را مرتب کرد:

- بهت نمیاد!

- چی؟ عینک یا کلاه برداری؟

- جفتش!

#پارت_۳۸۷

#نیل

- دانیار کجا مادر؟ شام و کشیدم، بیاید بشینید.

دانیار برگشت و همان طور که ساعت مچی اش را روی
مچ دستش فیکس می کرد با احترام گفت:

- خیلی ممنونم گیتی خانم، برم بهتره، با اجازتون.

کوروش جلورفت و عینک را گذاشت روی چشمهای
دانیار:

- تو کی وقت کردی این قدر مودب شی؟ بیا بشین دو تا
لقمه بخور بعد برو، این دفعه سپهر برسه از پنجره ی
اتاق خواب فراریت میدم نترس!

گیتی با خنده لب به دندان گرفت و نیلا بی قرار سمت
آشپزخانه رفت، گیتی مجدد رو به دانیار گفت:

- برو بشین مادر، الان غذا رو میارم.

گیتی که وارد آشپزخانه شد نگاه دانیار نشست روی
چشمهای پر از حرف کوروش و متعجب گفت:

- چرا از سر شب جواب شو نمیدی؟ باز اون قهرای مزخرفت و رو کردی؟

- قهرای من از سگ شدنای تو بدتر نیست، بیا بشین.

هر دو که پشت میز نشستند کوروش جدی گفت:

- قضیه ی سپهر که تموم بشه اوضاع این خونه خیلی بهتر میشه!

- تا جایی که یادم میاد تو زورت به سپهر می چربید!

- اون موقع پای نیلا وسط نبود!

دانیار نگاهش را از او گرفت و داد به قاب عکس سه نفره
ی روی کانتر، حتی دیدن عکس بهرام هم آزارش می داد:

- اگه ول کنه قضیه نشه باید امید شو قطع کنید!

- تو چرا جایی میری مترجمت و نیامی مرتیکه؟

دانیار با خنده نگاهش را از قاب گرفت و داد به کوروش که
داشت آب توی لیوان را سر می کشید:

- بهش بگید دانیار برگشته که بمونه!

آب به گلویش پرید و لیوان را روی میز کوبید. به سرفه
افتاد، پشت هم و بی نفس:

- چرا چرند میگی؟ اینجوری جای قطع امید میاد
شاهرگ تو میزنه دادا!

#پارت_۳۸۸

#نیل

#نیل

کوروش مات نیشخندِ صدادار دانیار ماند. بشقابِ خالی
مقابلش را به عقب سر داد و دستهایش را روی میز
گذاشت، خم شد سمتِ دانیار و جدی تر از همیشه ی
روزهای رفاقت شان گفت:

- دورین مخفیه؟ برم به دروغ یه چرتی بگم یا حساب
شده و....

- بعد از مرگ حاجی هیچ کجای زندگی من حساب شده نبوده و نیست، گفתי چسبیده بیخ خر زندگیتون ول کن قضیه نیست، گفتم بگو دانیار برگشته، نترس، اون می تونست کاری کنه پنج سال پیش می کرد!

- پنج سال پیش نیلا به اسم تو بود نه اون، بیشتر از اینم از مغزت کار نکش، بذار بازنشستگی بهش تعلق بگیره!

دانیار در سکوت نگاهش کرد. دلش برای کل کل کردن با مرد مقابلش تنگ شده بود. کوروش یکی از بامعرفت ترین رفیق هایش بود که از صدقه سری بهرام از دستش داد و حالا، خوشحال بود که گاه و بی گاه کنارش هست!

- اینی که گفתי برای مالیدن پوزه ی سپهر به خاک راهکار خوبیه، منتها....

نیلا که از آشپزخانه بیرون آمد سکوت کرد و سر دانیار چرخید و مسیر نگاه کوروش را دنبال کرد. نیلا با ظرف برنج داشت سمتشان می آمد. هودی مشکی رنگش تا بالای زانوهایش بود و یک لگ مشکی رنگ پوشیده بود و کلاه هودی اش هم روی موهای بازش بود. نیلا که بشقاب را روی میز گذاشت نگاهش بالا آمد و نشست روی دو مردی که سکوتشان عجیب بود و نگاهشان عجیب تر!

- چیزی شده؟

کوروش کف گیر را توی برنج زد و جوابش را نداد، دانیار تنها با بالا انداختن سرش جواب منفی را به نیلا داد. نیلا خواست برود که انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت ایستاد و رو به کوروش و دانیار گفت:

- خاله گوهر تماس گرفته مامان فعلا مشغوله، گفت بهتون بگم شما غذارو بکشید از دهن نیفته!

کوروش سر بلند کرد و با اخمهای در هم نگاهش کرد، خواست بلند شود که دانیار محکم بازویش را گرفت و نگاهش داشت:

- بشین برادر، بشین خونِ کثیف تو آلوده نکن!
نیلا سمت کانترفت و ظرف مرغ را هم برداشت و به میز که رسید ظرف را مقابل دانیار گذاشت:

- مامان عذرخواهی کرد، من میرم آشپزخانه غذا میخورم، شما راحت تر حرف بزنید، این آقا هم که فعلا قهره!

نگاه دانیار از چشمهای غمگین نیلا کنده شد و نشست روی صورت کوروش که داشت بی خیال غذا می خورد:

#پارت_۳۸۹

#نیل

نیلا بشقاب سالاد را هم مقابل دانیار گذاشت و رو به کوروش گفت:

- سالاد می خوری یا واست زیتون بیارم؟

داشت دنبال بهانه می گشت برای حرف زدن با کوروش، دلش داشت می ترکید، از آخرین باری که این طور جدی قهر کرده بود وقتی بود که به سپهر جواب مثبت داده بود، دانیار کلافه عینکش را از چشم برداشت و انداخت روی میز:

- با شما هستن جناب!

کوروش قاشق غذا را توی دهانش گذاشت و رو به دانیار گفت:

- غذا تو بخور، الان گیتی بیاد ببینه فکر میکنه من جلوی دهن تو گرفتم کوفت نکنی!

دانیار خندید و ظرف برنج را برداشت، و رو به نیلی که داشت دلگیر کوروش را نگاه می کرد گفت:

- بیشتر از این ناز شو بکشی- توهم مهم بودن برمیداره، ولش کن!

کوروش نمکدان را روی میز برداشت و همان طور که روی غذایش می پاشید گفت:

- این ناز کشیدن بلد بود شما پنج سال پیش فکر نمی کردی طرفه باباشه نه تو!

دست دانیار توی ظرف خشک شد و نگاهش ماند به
کورش، نیلا عاصی و پر از حرص نگاهش کرد:

- یکی به نعل می زنی یکی به میخ؟

- جفتش و با همم بلام بزخم، میخوای وایسا نگاه کن!

چشمهای نیلا که خیس شد کورش عصبی قاشق را توی
ظرف انداخت و نیلا سمت آشپزخانه پاتند کرد.

- چه مرگته تو کورش؟

- یه وقتا یه حرف باعث میشه همه ی دق و دلی تو سر
یکی خالی کنی!

- چه دق و دلی داری تو ازش؟

کوروش تکیه اش را به پشتی صندلی داد و نگاهش ماند به
بشقاب مقابلش:

- تلف شدم از بس پنج سال پیش گفتم نذار این کره
خر بره!

- باز گفت کره خر، مرتیکه لاشی....

- تلف شدم از بس گفتم به این بی پدر سپهر جواب
مثبت نده، هیچ کجام واسه حرف من تره خرد نکرد،
هر بارم من باید کاسه ی چه کنم چه کنمش و پر کنم!

#پارت_۳۹۰

#نیل

#نیل

بعد از صرف غذا با اصرار کوروش که گفته بود به یاد قدیم توی تراس خانه گپ بزنیم مانده بود و حالا نشسته بودند توی تراس و خبری از نیلا نبود. انگار ته مانده ی توانش با قهر و نیش و کنایه ی کوروش تمام شده بود!

کوروش دود قلیون را از دهانش بیرون داد و نگاهش نشست روی صورت دانیار که داشت پرتقال توی دستش را پوست می گرفت:

- پیشنهادت از روی معرفت بود یا باز قلبت رفته روی گسل؟

دانیار پرتقال را از وسط باز کرد و نگاهش بالا آمد:

- دنبال چاره بودم واسه این همه بی سر و سامانی این
خونه و آدماش!

- باعث و بانی این بی سر و سامونی یکیش زیر خاکه
یکیشم نشسته جلوی من!

دانیار بشقاب توی دستش را روی میز گذاشت و نگاهش
ماتِ صورتِ جدیِ کوروش ماند:

- من راهی جز رفتن نداشتم لندهورا!

کوروش شلنگ قلیان را سمتش گرفت و گفت:

- به قول نیلا رفتن و دل کندن از همه چی، فقط از آدمای
سنگدل برمیاد!

دانیار شلنگ قلیان را گرفت و تکیه اش را به صندلی داد،
نگاهش خیره ی ماه توی آسمان ماند:

- باشه!

گیتی که وارد تراس شد دانیار خودش را از روی صندلی بالا
کشید و شلنگ قلیان را روی میزرها کرد. گیتی سینی چای
را مقابلش گرفت:

- سالها بود شما دوتارو اینجوری کنار هم ندیده بودم!

کوروش فنجان چای را برداشت و نگاهش کرد:

- ایشالا بعد از امشب دیگم نبینی خواهر!

دانیار خنده اش را خورد و گیتی نمایشی— پس سر کوروش زد:

- زبونت و گاز بگیر بچه!

قندان را روی میز گذاشت و نگاهش روی کوروش که بی خیال چای می خورد ماند:

#پارت_۳۹۱

#نیل

- از کی تا حالا با بچه ی من قهر می کنی تو؟

- از وقتی یارانه شو به حسابم واریز نکرد!

گیتی با خنده سر تکان داد و رو به دانیار گفت:

- می بینی تورو خدا؟ همه چی و به شوخی می گیره، من
می رم شماها راحت باشید!

خواست برود که کوروش کلافه گفت:

- اون وزه کجاست؟

- توی اتاقشه، خوابیده!

دل دانیار مچاله شد و کوروش نچ کلافه ای گفت. گیتی
که از تراس بیرون رفت دانیار فنجان چای را روی میز
گذاشت:

- همیشه یا صفر بودی یا صد!

- نه اینکه تو نبودی!

- تو امشب نمی خوای از ما بکشی بیرون نه؟

- قضیه ی اون دختره، چی بود اسمش؟ چقدر جدیه؟

دانیار یک برگ از پرتقال را توی دهانش گذاشت، تمام خاطراتش توی این خانه داشت شبیه طنابی قطور دور گلویش را می گرفت:

- اون قدر جدی نیست که بخوای سرش تیکه بندازی به من مرتیکه!

- اون قدر جدی نیست چه صیغه ای؟ یعنی مثلاً شبا که میمونه جدا می خوابید؟

دانیار سر بالا گرفت و از ته دل خندید. نگاهِ غمگینِ کوروش اما ماند به خنده ای که از تماشایش سالها گذشته بود.

- میخوام ببینم تو هم گوه زدی به زندگیت یا فقط نیلا زده!

- سارا فقط یه دوستِ همین!

- پیشنهاد تو به گیتی و نیلا میگم، منتها نمیدونم چقدر روی سپهر جوابه، اصلا نمیدونم ممکنه همه چی و درست تر کنه یا خراب تر، از طرفی وقتی ارتباطی نباشه باور نمی کنه!

دانیار همان طور که گوشی و سوئیچش را از روی میز برمی داشت گفت:

- درست میشه!

- این یعنی نمیشه از زیر زبونت حرف کشید دیگه؟

- به همچین چیزی!

دانیار که برای رفتن از جا بلند شد کوروش هم همراهی اش کرد، بعد از سالها دوری باز رفاقتشان باعث شد یک شب دیگر کنار هم باشند و گپ بزنند، اگر دلنگرانی برای نیلا نبود حتما شب به یاد ماندنی برای هر دو نفرشان می شد!

#پارت_۳۹۲

#نیل

بعد از رفتن دانیار کلافه سالن را قدم می زد و بهم ریخته
نگاهش مدام به در بسته ی اتاق نیلا می ماند و دلش رفتن
و نرفتن می خواست!

گیتی خوابیده بود، قرص هایش توان بیدار ماندن را می
گرفت و گرنه دوست داشت ساعت ها بودن دانیار را
تماشا کند!

هر دو دستش را کشید لای موهایش و سمت اتاق رفت.
ضربه ی آرامی به در زد و در را که باز کرد نیلا را دید که
وسط اتاق نشسته و آلبوم عکس توی دستش مانده و
چشمهای خیشش روی صورت خندان بهرام قفل شده!
جلو رفت، در را بست و آشفته نفسش را فوت کرد:

- یادت ندادن شبا وقت خوابه نه مرور خاطرات؟

- از رفیقت خسته شدی که یاد من افتادی؟

- حسادت اونم به دانیار؟

نشست مقابل نیلا و آلبوم عکس را از دستش کشید اما
نیلا محکم تر نگهش داشت:

- برو بیرون دایی، حوصله تو ندارم.

- فکر نکن پشیمونم از قهرم، فقط نگرانت شدم، آدما
وقتی قهرن باید نگرانم بشن دیگه، قهرن ولی دوست
داشتنشون که نمرده!

- مُردم مُردا!

- نیلا!؟

نگاه خیس نیلا بالا آمد و نشست روی چشمهای جدی کوروش:

- از قهراتون متنفرم، جفتتون خودخواهید!

- قبول دارم.

نیلا گوشی را از روی زمین برداشت و عصبی سمتش پرت کرد، کوروش دستش را بالا آورد تا گوشی توی صورتش نخورد:

- خل شدی نیلا؟

- حق نداشتی جلوی اون با من این طوری رفتار کنی!

- اون؟ اون جیک و پوک من و تو و این خونه رو از بر،
پاشو، پاشو بیرمت بیرون، یه کاسه لبو بدم بخوری،
روبه راه شی!

#پارت_۳۹۳

#نیل

اشک نیلا ریخت روی صورتش و تا زیر گلویش راه گرفت:

- من از لبو بیزارم، اینم نمیدونی؟

- از پنج سال پیش که کنار این چرخ دستیا با دانیار
لبوی داغ می خوردید دیگه نه رفتی نه خوردی، بعد
چی شد؟ جایزم گرفتی؟

- اون قدر خون سرد و بیخیال میاد و میره و حرف میزنه
انگار نه انگار که چیزی بوده، که گاهی شک میکنم
شاید من پنج سال پیش و توی رویاهام گذروندم و
واقعیت نداشته!

- چیکار کنه؟ چیکار میتونه بکنه؟

نیلا نگاهش باز ماند به عکس بهرام و انگشتش را کشید
روی صورت خندان بهرام:

- بین من و، نشستم روی کولش، اینجا شیش سالم
بود، فکر می کردم جهان توی دستامه وقتی می شستم

روی کولش، فکر می کردم هیچی و هیچکس نمیتونه
بهم آسیب بزنه وقتی اون و دارم!

- نیلا جان؟

نیلا سر بلند کرد و مردمک هایش لرزید:

- کی فکرشومی کرد خودش بزرگترین آسیب و به
زندگیم بزنه؟

- گریه کنی میذارم میرم!

نیلا در سکوت آلبوم را بست و اشکش را پس زد. کوروش
خم شد و موهایش را فرستاد پشت گوشش:

- برو بخواب فردا حرف می زنیم.

- فردا من قهرم!

کوروش خندید و بینی اش را بین انگشت اشاره و شستش گرفت و فشار داد. نیلا با آخ بلندی مچ دستش را گرفت:

- نکن دای عه، درد داره.

- تو چرا وقتی قهری به من میگی دای؟

- رسمی میشم!

کوروش با خنده عقب کشید و از جا بلند شد، با یک حرکت نیلا را روی دستهایش بلند کرد و نیلا دهانش را

نیل

فاطمه خاوریان (سایه)

گرفت تا صدای جیغش گیتی را بیدار نکند. کوروش نیلا را
آرام روی تخت گذاشت و پتو را انداخت روی صورتش:

- هر وقت آشتی کردی بگو پیام خبر تازه مو بگم.

#پارت_۳۹۴

#نیل

#نیل

#عکس_نوشته

رمان: نیل ☕

نویسنده: فاطمه خاوریان (سایه) ❤️

Des_Nil@

-به قول نیلا رفتن و دل کندن از همه چی، فقط از آدمای
سنگدل برمیا!د!

#نیل

(پنج سال پیش)

نشسته بود کنار داراب و منتظر برگشتن دانیار بود، داراب
بستری شده بود تا زودتر عمل قلب را انجام بدهد و این
میان دانیار بود که قوت قلب بود برای داراب، برای هما،
برای حاج حسین حتی!

و فقط نیلا می دانست چه آشوبی در دل دارد و تظاهر
نجاتش می دهد از غرق شدن آدمهای زندگی اش در نگرانی
و دلهره!

- بابا بسه نیل، از وقتی اومدی یه بند یه چیزی به خورد
من دادی!

نگاه نیلا پر بود از بغض و نگرانی، داراب برایش شبیه
برادری بود که هیچ وقت نداشت!

- تاریخ عملت مشخص شد؟

- سه روز دیگه!

نیلا ظرف کمپوت را روی میز تخت گذاشت و شال رها
شده روی شانه اش را روی موهایش انداخت:

- نمی ترسی!؟

داراب لبخند زد. پسری بیست و سه ساله با کلی آرزو و رویا، پسری که عشق به خانواده اش زبان زد خاص و عام بود، پسری که حاج حسین و هما را می پرستید و دانیار برایش شبیه یک الگو بود که تمام زندگی اش با تماشای او جلو می رفت!

- تا وقتی شماها رو دارم نه، تا وقتی دانیار اینجوری محکم نگام می کنه و میگه خوب میشم نه!

- حق با دانیار، مطمئنم که خوب میشی. و بعدش، توی عروسی میشی ساقدوش دانیار!

- دانیار خیلی خوشبخته که یکی این قدر دیونه وار عاشقشه!

لبخند زد. لبخندی که کامش را تلخ کرد. نگران بود، رنگ و روی پریده ی داراب حالش را بد می کرد. خواست چیزی

بگوید که در باز شد و دانیار با دست پر وارد اتاق شد،
مشغول حرف زدن با تلفن بود که نیلا جلورفت و خریده
ها را از دستش گرفت و آرام گفت:

- سلام خسته نباشی.

دانیار گوشی را چسباند به سینه اش و با عشق تماشایش
کرد:

- سلام عزیزدلم.

سری برای داراب تکان داد و باز گوشی را چسباند به
گوشش:

- من نمی دونم بهرام خان، با حاجی صحبت کنید، هیچ
کدوم از اون بار کیفیت نداشت، اون اجناس تاریخ

گذشته هم مونده توی انبار که چی بشه؟ اصلا
معلومه توی اون کارخونه چه خبره؟

#پارت_۳۹۵

#نیل

نیلا داشت نگران نگاهش می کرد. دانیار جلورفت و ایستاد
بالای سر داراب، دستش کشید روی موهایش و لب زد:

- خوبی؟

داراب سر تکان داد و بهرام از آن طرف خط عصبی و پراز
حرص داد می زد، نگاه دانیار ماند به چشمهای مضطرب و
نگران نیلا، پلک زد و گفت:

- پس با خود حاجی هماهنگ کنید، منم فقط وظیفه
مو توی اون کارخونه انجام میدم، من باید برم فعلا!

تماس را قطع کرد و خسته داراب را نگاه کرد:

- میزونی قهرمان؟

- چقدر جنجال دارید سر این کارخونه!

- کار دیگه، بگیر نگیر داره، دردسر داره، توی شراکتم بحث پیش میاد!

نگاهش بالا آمد و زل زد به نیلا:

- مگه نه؟

- آره ولی، آدم با پدرزنش نرم تر و محترمانه تر صحبت میکنه آقا پسر!

صورت دانیار جمع شد اما به روی خودش نیاورد، لبخند زد:

- بی احترامی نکردم من، بیا اینجا ببینم.

نیلا جلورفت و نگاه داراب با خنده ماند به هر دویشان، دانیار دست انداخت دور کمر نیلا و او را چسباند به خودش:

- تو فکر کار و کارخونه و شراکت ما نباش، فکر خودت باش و عروسی مون، باشه نیل دانیار؟

- من چشمامو بستم راحت باشید ندید پدیدا!

دانیار و نیلا هر دو خندیدند و نیلا سرش را چسباند به تن
دانیار و عطرش را نفس کشید، آرام پچ زد:

- داراب چون تورو داره نگران نیست!

- خب؟

- منم چون تورو دارم به هر چیز نگران کننده ای هم
فکر کنم تهش دلم گرمه که درست میشه!

دانیار روی موهایش را بوسید. توی دلش قیامت بود،
برای داراب، برای اوضاع کارخانه، برای بهرامی که نسنجیده
و بی فکر تخته گاز جلو می رفت، هراس داشت اما، چشم
یک خانواده به او بود که مجبور به لبخند زدن بود و
محکوم به قوی بودن!

#پارت_۳۹۶

#نیل

دانیار 

#ارسالی

- کجایی نیلا جان؟

سرعتش را کمتر کرد و اشک‌هایش را پاک کرد. رفتن یکی از اعضای خانواده چیزی شبیه قطع عضو بود، انگار تیکه ای از جانت می رود و تو مجبور به ادامه دادنی اما نه به شکل سابق!

رفتن بهرام برای او و گیتی هنوز هم سنگین بود و تلخ، و تا ابد این تلخی پاک نمی شد!

- سرخاک بابا بودم.

- سپهر اینجاست، اصرار داره باهات حرف بزنه، من از
پسش برنیومدم مامان جان.

فرمان را توی دستش فشرد و دندان روی دندان سایید،
سرعتش را بیشتر کرد:

- دارم میام.

- بیا ولی تند نیا، باشه نیلا، جون مامان آروم بیا.

نفس کشید، عمیق و پر درد، دلنگرانی های گیتی تمامی
نداشت!

- چشم.

- قربونت برم، منتظرم.

تماس که قطع شد نگاهش ماند به رو به رو و فکرش رفت
به ناکجا، به گذشته های دور، به روزهایی که داراب توی
بیمارستان بود و دانیار صد خودش را گذاشت برای دوباره
جان گرفتن داراب و نشد، و این نشد تا ته زندگی شان داغ
شد و چسبید به قلبشان!

تمام دیشب را به داراب فکر کرد، به رفتنش، به شکستن
هما و حاج حسین، به دانیاری که انگار یک گلوله وسط
قلبش کاشته بودند!

بعد از رفتن سرخاک بهرام سراغ داراب و حاج حسین رفت
و اشک هایش توان حرف زدن را گرفته بود اما ته قلبش

کمک خواست از آن ها که انگار به آسمان و خدایش
نزدیک تر بودند!

به خانه که رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. خواست
وارد خانه شود که صدای سوگند مانع شد:

- نامزدی تو به هم زدی یا رفاقتمون و چلمن؟

برگشت و لبخند زد:

- درگیرم، سلام.

- درگیر کدوم پروژه هاتی دوست عزیز؟

#پارت_۳۹۷

#نیل

- پروژه ی سپهر، چرا بی خبر اومدی؟

- فکر کردم از اونجایی که خودتو چند وقتی هست
خونه نشین کردی حتما خونه ای، البته اینم بگم فقط
دلتنگ تو نبودم که اومدم.

نیلا کلید توی قفل در چرخاند و در را باز کرد:

- اتفاقا گیتی هم سراغ تو می گرفت.

هر دو وارد حیاط شدند و سوگند آرام مشتش را کوبید به
بازوی نیلا:

- چقدر پرتی تو اه، گیتی خانم لطف داره ولی من یکی
دیگه رو گفتم.

نیلا متعجب ایستاد و لبخند زد:

- کوروش؟

- می گم حالا بهت، بیا بریم یکم گپ بزنیم.

نیلا با دلشوره به راه افتاد تا به خانه برسد و به قول کوروش یک بار آرام با سپهر حرف بزند:

- خبریه؟

- نه بابا، یکم فکرم درگیره، تو چرا این قدر عجله داری؟

نیلا پله ها را بالا رفت و در ورودی را که باز کرد صدای سپهر پیچید توی گوشش:

- همین الان از کجا معلوم با اون مردک نباشه خاله؟

چشمهایش را بست، باید آرام می ماند، سوگند ایستاد و
نگهش داشت، آرام بچ زد:

- سپهر اینجاست؟

- آره، تو هیچی نگو باشه؟

- من موندم تو تحمل می کنی که چی بشه؟

- که نگو تحمل نکرد!

وارد خانه شد و سپهر با دیدنش ایستاد. جان کند ظاهرش
شبیه طوفان درونش نباشد:

- سلام، حالت خوبه؟

#پارت_۳۹۸

#نیل

سپهر نگاهش را از گیتی گرفت و سر چرخاند، چشمهایش
که روی صورت نیلا توقف کرد ابرو در هم کشید و از جا
بلند شد. جلو رفت، و از میان فک قفل شده اش گفت:

- کجا بودی؟

سوگند خواست جوابش را بدهد که آرنج نیلا توی
پهلوش خورد و سکوت کرد. می توانست همین جا جوابش
را بدهد، می توانست لجبازی کند، می توانست بزند زیر

گوش سپهر و از خانه بیرونش کند اما، نخواست، نکرد، و دلش خواست یک بار از در دوستی وارد شود.

- بریم یه جایی بشینم حرف بزنیم.

- بریم اتاق!

نیلا باشه ای گفت و هر دو سمت اتاق راه افتادند، وارد اتاق که شدند، سپهر در را بست و غرید:

- خسته نشدی از این موش و گربه بازی؟ این چه زندگی ای واسه من درست کردی نیلا؟ پای این مرتیکه و بیر از زندگی من قبل از این سرش و بیرم و بذارم روی سینش، من دوستت دارم بی پدر، من نمیخوام از دستت بدم، حالите یا حالیت کنم؟

- منم میخواستم باهات زندگی کنم، خودت نداشتی
سپهر، خودت خرابش کردی، خودت...

در کسری از ثانیه نیلا را چسباند به دیوار پشت سرش و
دستش را گذاشت بیخ گلویش:

- تو فقط من و آوردی توی زندگیت که اون پدرسگ و
انگولک کنی برگرده، نه؟

- چی می گی سپهر؟ دستت و بردار بذار آروم حرف
بزنیم.

- اگه قراره من نباشم اونم نباید باشه، میفهمی که؟
دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش
بجوشه!

#پارت_۳۹۹

#نیل

دست از نیلا کشید و کلافه اتاق را قدم زد. نگاه نیلا مانده بود به مردی که نفهمید چرا میان یک دنیا خلا و ناامیدی او را وارد زندگی اش کرد.

- وصیت نامه رو خوند؟ اموال شو پس دادید؟ حلالیت و گرفتید؟ خیلی خب، بسه، بهش بگو گورشو گم کنه از زندگیمون!

- سپهر؟ چرا همه چی و ربط می دی به اون؟ من و تو و این زندگی نکبتی خیلی وقته به بن بست خوردیم، چرا دنبال مقصری؟

سپهر برگشت سمتش، ایستاد مقابلش و زل زد توی چشمهای خسته ی نیلا:

- می خوای بگی برگشتنش هوایت نکرد؟

نم اشک که توی چشمهای نیلا درخشید پر از خشم
بیشتری ادامه داد:

- من یه بار از اون بچه قرتی بُردم، دیگه که بهش نمی
بازم، می بازم؟

- تا وقتی اینجوری فکر کنی حرف زدن به هر روشی
باهات مثل کوبیدن آب توی هاونه!

سپهر نیشخند زد و دستش را سمتش دراز کرد:

- گوشیت!

- چی؟

صدای سپهر که بالا رفت چشم بست و دندان هایش را
روی هم فشار داد:

- گفتم گوشت و بده به من!

- تو زده به سرت؟ داد نزن سر من، به چه حقی با من
اینجوری برخورد می کنی؟ واسه چی باید گوشتیمو...

چانه اش که اسیر دست سپهر شد و پس سرش که چسبید
به دیوار پشت سرش سکوت کرد و دست دیگر سپهر توی
کیفش رفت، گوشی را بیرون کشید و تماس هایش را چک
کرد.

- کجا بودی امروز؟

- به تو ربطی نداره!

روی اسم دانیار مشرقی که توقف کرد نیلا درمانده و عاصی گفت:

- نکن سپهر، داری همه چی و خراب تر می کنی، با توام لعنتی!

- بهش زنگ می زنی و میگی دیگه نمیخواهی دور ور خودت و خونتون بپلکه، بهش میگی حتی اگه گیتی دعوت کرد ردش می کنی چون نمیخواهی زندگیت با سپهر به هم بریزه، بهش میگی آشتی کردیم و به زودی قراره عروسی بگیریم!

#پارت_۴۰۰

#نیل

نیلا پر از تاسف نگاهش کرد. می خواست اما نمی شد با این مرد درست و آرام حرف زد. سپهر منطق نداشت. وقتی پای خودش وسط ماجرا بود بی منطق می شد و خودخواه!

- چه جوری بهت بفهمونم نخواستن من ربطی به بودن اون نداره؟! چه جوری حالیت کنم من ازت ناامید شدم، من ازت دست شستم، از چشمام افتادی، می دونی اینا یعنی چی؟! می دونی چه جوری از یکی ناامید میشن؟

نگاه سرگردان سپهر توی صورتش می چرخید و نیلا با بغض و گریه ادامه داد:

- وقتی همه ی نوره زندگی به آدم خاموش میشه، وقتی غرق میشه توی سیاهی و تاریکی، وقتی هیچ ریسمونی نمی مونه واسه نجات پیدا کردن، آدم از طرفش ناامید میشه!

اشک هایش راه گرفت و خسته و پر درد انگشتش اشاره اش را زد وسط سینه اش:

- من الان وسط سیاهی ام سپهر!

- آره، وایسادی وسط سیاهی تا عشق سابقت بیاد و نجات بده، ولی زهی خیال باطل!

دستش روی آیکون سبز رفت و تماس را وصل کرد. نیلا درمانده نگاهش کرد و سپهر گوشی را محکم زد به گوش نیلا:

- حرف بزن!

چشمهای نیلا با درد بسته شد. صدای بوق آزاد پیچید
توی گوشش، کم آورده بود، مقابل این حجم از نفهمی و
نامردی کم آورده بود، صدای دانیار شبیه تیر خلاص بود
توی شقیقه اش:

- بله!؟

قلبش سوخت. این صدا تمام عمر روزهای خوشبختی اش
با جانم جوابش را می داد.

- الو؟

سپهر گوشی را بیشتر به گوشش فشرد و غرید:

- حرف بزن نیلا!

چشمهایش خیسش ماند به چشمهای خشمگین سپهر و
 نیشخند زد. حق مثل همیشه با کوروش بود. سپهر لیاقت
 هیچ چیزی را نداشت!

#پارت_۴۰۱

#نیل

صدای دانیار را دوباره شنید و آب دهانش را قورت داد:

- الو؟ خانوم نامی؟ اتفاقی افتاده؟

از آخرین باری که نیلا صدایش زد، نیل صدایش زد، نیل
 دانیار صدایش زد، قرن ها گذشته بود انگار:

- سلام، معذرت میخوام، دستم خورده بود!

رگ شقیقه و گردن سپهر از فرط عصبانیت بالا آمد و
نفس نفس زنان گوشی را قطع کرد و انداخت کف زمین:

- پس کرم از درخته؟

- حرف دهند تو بفهم سپهر، همه رو شکلی خود بی ذات
نبین!

- من بی ذاتم یا تویی که اسم من روته و دنبال لاشی
بازی...

دست نیلا که محکم توی صورتش خورد خفه شد و
صورتش یک طرف چرخید. نفس های پر از خشم و
عصبانیتش اتاق را پر کرد و نیلا انگشت اشاره اش را توی
صورتش گرفت:

- با من مثل آدم حرف بزن. از زندگی من گورتوگم کن تا
نشدم نیلایی که توی خوابتم نمی دیدی!

نگاه سپهر نشست روی چشمهای خیس نیلا:

- تو چه گوهی خوردی؟

همه چیز شبیه یک طوفان بود، داشت همه چیز را با
خودش می برد، داشت همه چیز را زیر و رو می کرد!

- گمشو از این خونه بیرون، دیگه هیچ وقت هیچ کجای
زندگیم نمیخوام ببینمت!

- حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرمه!

دستهایش را محکم زد تخت سینه ی سپهر و داد کشید:

- گمشو بیرون!

- میرم ولی تو یکی فاتحه ی خودت و بخون دختره ی
هرزه!

تنش سوخت. همان جا وسط اتاق خشکش زد. سپهر که
در را باز کرد نگاه هراسان و پر درد گیتی ماند به آن ها،
سپهر مقابل گیتی لب باز کرد:

- اینجوری نمی مونه خاله، هر کاری یه تاوانی داره!

گفت و از خانه بیرون زد. سوگند سمت نیلا دوید و
دستش را گرفت، انگار سقف روی اهل خانه خراب شده
بود!

#پارت_۴۰۲

#نیل

- می دونی چه جوری از یکی ناامید میشن؟ وقتی همه ی
نوره زندگی یه آدم خاموش میشه، وقتی غرق میشه
توی سیاهی و تاریکی، وقتی هیچ ریسمونی نمی مونه
واسه نجات پیدا کردن، آدم از طرفش ناامید میشه!

#نیل

#ویدئو

رمان: نیل ☕

نویسنده: فاطمه خاوریان (سایه) ❤️

Des_Nil@

دستِ داراب را محکم گرفته بود و تا در اتاق عمل با او
حرف زده بود و به چشمهای پر از هراسِ داراب امید داد و
دلگرمی!

هما بی تاب بود و حسین یک ریز ذکر می گفت، و نیلا توی
دلش، آنجا که بی قرار بود و نگران، خدا خدا کرد داراب
سالم از آن اتاق برگردد!

و حالا دو ساعتی می گذشت و آن ها منتظر خبر بودند،
حسین دست هما را توی دست گرفته بود، و داشت
آرامش می کرد. نیلا ایستاده بود کنار درب اتاق عمل و

آشفتگی و جان به لب شدن دانیار را تماشا می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد.

دانیار بی قرار قدم می زد. ایمان داشت داراب برمی گردد اما این هراس خانه خراب کن ته قلبش زانوهایش را سست کرده بود.

نیلا جلورفت و صدایش زد:

- دانیار!؟

دانیار ایستاد، سر چرخاند و عرق روی پیشانی اش نشان از فشار روحی شدیدی بود که داشت پیرش را در می آورد:

- جون؟

- بیا بشین یکم آب بخور، هیچی نمیشه، قول می دم
بهت صحیح و سالم برگرده و باز سه تایی بزنیم توی
سروکله ی هم!

دانیار لبخند زد، کمرنگ، سرد، لبخندی که زود گم و گور
شد، بطری آب را از دست نیلا گرفت و آرام لب زد:

- خوبم من!

برگشت سمت هما، همایی که کتاب دعای توی دستش
هم نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد، نشست جلوی
پاهای هما و بطری را سمتش گرفت:

- دیگه رو حرف من حساب نمی کنی مامان هما؟

- دل تو دلم نیست دانیار.

- حالش خوب میشه، قرار نیست اتفاق بدی بیفته،
یکم آروم باش.

هما سر تکان داد و صدای کوروش باعث شد از جا بلند
شود:

- سلام.

کوروش جلورفت و با حاج حسین دست داد، حال هما را
پرسید و بعد طبق عادت مشتش را به مشت دانیار زد:

- هنوز اتاق عملی یا ریکوری؟

#پارت_۴۰۳

#نیل

- هنوز بی خبریم.

نگاهش سمت نیلا برگشت. نیلایی که رنگ پریده و نگران ایستاده بود و منتظر خبر بود تا خیالش از داراب و بعد این خانواده راحت شود!

- اون زیر عملی تو رنگت مثل گچ شده؟

- مامان بابا نیومدن؟

- زنگ زدم بهشون، توی راه بودن، لامصب ترافیک، برو بشین تو یکم.

نیل سمت هما رفت و همان جا کنارش روی صندلی فلزی و سرد آوار شد. کوروش آرام خیره ی دانیار لب زد:

- همه چی خوبه؟

- عملش پنجاه پنجاس!

آن قدر آرام و بی جان گفتم که تن کوروش یخ بست.

- یا علی!

- مامان نمی دونه، امید ما هم به خداست!

- سردرد داری باز؟

- همه ی جونم درد می کنه پسر!

گفت و سمت درب اتاق عمل رفت. آشفته این پا و آن پا کرد. قرار نداشت، قلبش داشت از حلقش بیرون می زد. زندگی بدون داراب را حتی نمی توانست تصور کند. صدای نیلا را از پشت سر شنید:

- برم واست مسکن بیارم؟

دست دانیار سمت گردن دردناکش رفت، انگار تک به تک رگ های سر و گردنش را می کشیدند.

- نه بغض تو قربون، خوبم.

- نیستی، حقم داری نباشی، تظاهر لازم نیست دانیار، محکم بودن زیادی هم یه جایی دیگه آدم و ضعیف می کنه!

دانیار خواست جوابش را بدهد که درب اتاق باز شد و دکتر با سر و روی خسته و بهم ریخته بیرون آمد، رفیق روزهای دور و خوب حاج حسین بود و این عمل برایش شبیه رد شدن از میدان مین پر استرس و دردناک بود. هما و حسین از جا بلند شدند و کوروش هم جلو رفت. دانیار جان کند:

- عمل خوب بود دکتر؟

نگاه شرمنده و پر از دلسوزی دکتر اعتمادی بین همه چرخید و دست آخر روی نگاه منتظر و هراسان حسین توقف کرد، دست روی شانه اش گذاشت و صدایش از قعر یک جهنم به گوش رسید:

- من همه ی تلاشمو کردم حاجی، متاسفم، امان از روزی که پیمونه ی عمر پرشه!

#پارت_۴۰۴

#نیل

#نیل

نشسته بود و زل زده بود به کوروش و داشت حرفهایش را
هضم می کرد. آن قدر روانش بهم ریخته بود که جایی برای
داستان تازه نداشت!

- دانیار گفت به همه بگیم که برگشته؟

کوروش همان طور که خیار توی دستش را نمک می زد
نگاهش کرد:

- چرا خنگ شدی نیلا؟ آره دیگه، پیشنهاد بدی
نیست!

- پیشنهاد؟ این فقط یه دروغ بزرگه که تهش معلومه!

- بعضی وقتا دروغ نجات می ده از واقعیت!

گفت و گاز محکمی به خیار توی دستش زد. نیلا کلافه
نفسش را فوت کرد و جواب سوگند را که پیام داده بود
کجایی تایپ کرد:

- خونم.

نگاهش بالا آمد و نشست روی چشمهای جدی کوروش:

- سپهر همین طوریم دنبال بهونس، فکر می کنه من
بخاطر دانیار ردش کردم، بعد...

- فکر اون مهم نیست، مهم اینه خلاص شی ازش، مهم
اینه بفهمه یکی هست که قراره پاشو کج بذاره شکمش
و سفره کنه!

نیلا سکوت کرد. تکیه اش را به کاناپه داد و مغزش از حجم
فکرهای پرت و پلا درد می کرد.

- ببین نیلا، من حس می کنم دانیار حرفشو غیر مستقیم
زدا!

چیزی توی دلش شبیه ساختمانی در دل یک زلزله فرو
ریخت. کوروش مستقیم نگاهش کرد:

- شاید الان که بهرام نیست...

- ادامه نده کوروش!

انگار یک دسته زنبور به قلبش حمله کرده بودند، سوخت و دم نزد. بعد از این همه سال نمی شد این همه احساس به یغما رفته را زنده کرد، نمی شد آن آدم سابق شد، نمی شد آدمی که ترک شده همانی باشد که بود!

- چرا نیلا؟ الان که بهرام نیست، تو هم توی این منجلاب داری دست و پا می زنی و....

- اون وظیفه ای نداره من و از این منجلاب خلاص کنه!

- اگه خودش انداخته باشد چی؟!

آچمز شد. نگاهش مات ماند و کوروش مثل همیشه خون
سرد از جا بلند شد، سمت کانتر رفت و تلفن همراهش را
به شارژ زد:

#پارت_۴۰۵

#نیل

- پنج سال عمرتون به فنا رفت، باقیش و با ادا و اصول
و لجبازی و شعار به چیز ندید که!

- یه جوری میگی انگار با دسته گل الان اومده
خواستگاری!

- وقتی اسم اون کرکس روی تو، اول باید حذفش کنه
بعد بیاد خواستگاری!

نیلا بغض چمبره زده بیخ حلقش را پس زد، از جا بلند شد و سمت کوروش رفت. زانوهایش توان وزنش را نداشت.

- بعضی دوست داشتنا رو زمان نابود می کنه دایی!

- زمان فقط دوست داشتن و کهنه می کنه نیلا، دانیار رفیق چندساله ی منه، من می شناسمش، خیلی بیشتر از تو، اگه رفت مجبور بود، نمیشد با اون همه بدبختی و داغ ادامه داد، الان ولی، اسم سپهر که عقب نگهش داشته!

- من از رو به رو شدن با همه چیز می ترسم!

کوروش نشست روی صندلی پشت کانتر و زل زد به عکس بهرام:

- تا وقتی نپذیری باید با ترس‌ات روبه‌روشی بزرگ نمی‌شی، من اصراری ندارم پیشنهاد دانیار و قبول کنی، فقط می‌خواهم هر جوری مونده‌جا نرنی و خودت و خلاص کنی از دست اون اژده‌ها!

- هیچکس توی زندگیش نیست!؟

- خیلی بی‌حوصله‌تر از این حرفاست، یه سارا نامی و خورش دیدم ولی، نمی‌دونم چخبره و چقدر جدی، من اون روزا فکر می‌کردم دانیار بعد از فوت داراب دیگه سر پا نمیشه، ولی بعدش دو تا داغ دیگه دید و هنوز زنده‌س!

نیلا کمرش را به کانت‌ر زد و زل زد به کوروشی که انگار غرق شد توی گذشته‌ها:

- می دونی چی می خوام بگم نیلا؟ آدمیزاد و فقط صبر
نگه نمی داره، اجبار، اجبار باعث می شه توی سیاه
ترین روزات دنبال نور بگردی!

نیلا در سکوت به نقطه ای دور و پرت خیره ماند. صدای
زنگ حواسش را از فکرهايش پرت کرد. خواست بلند شود
که کوروش مانع شد:

- گیتی مگه کلید نداره؟

- شاید سوگند باشه.

نشست سرجایش تا کمی سوگند را با او تنها بگذارد. سوگند
را می فهمید، بی قرار بود و دلتنگ، عطش عشق داشت و
ترس از یک طرفه بودن حسش بی تابش کرده بود.

#پارت_۴۰۶

#نیل

کوروش که شاسی را زد در ورودی را باز کرد و نگاهش
سمت سالن چرخید:

- دوسته، قسم خانم!

صدای خنده ی نیلا را شنید و دید سوگند پله ها را بالا
آمد. با دیدنش مثل همیشه دستپاچه و نفس نفس زنان
لب باز کرد:

- سلام آقا کوروش، خوش اومدید، نه یعنی چیزه...

صدای بلند خنده ی نیلا را هر دو شنیدند، کوروش هنوز
هم جدی نگاهش می کرد:

- فارسیت ضعیفه میخوای انگلیسی ادامه بدیم؟

- دایی اذیتش نکن!

برگشت و نیلا را دید که با خنده سمت سوگندی که از خجالت سرخ شده بود و به زور جلوی خنده اش را گرفته بود رفت.

- این چیه دستت؟

- لواشک، همه ی طعما رو داره!

نیلا جعبه ی کوچک را از دستش گرفت و سر جلو برد،
توی گوشش پچ زد:

- گند زدی که، بشین من الان میام.

نیلا که سمت آشپزخانه رفت کوروش دستش را سمت سالن دراز کرد:

- بشین تا از بین نرفتی!

سوگند با خنده چپ چپ نگاهش کرد:

- بابا آدمیزاده دیگه، سوتی میده، خوبی شما؟

کوروش با لبخند سمت مبل ها رفت و پافرش را برداشت:

- شُکر.

- داری میری؟

نگاه کوروش بالا آمد و نشست روی چشمهای سوگند که
حالا از تماشایش برق می زد:

- چطور؟

#پارت_۴۰۷

#نیل

- هیچی خب، لواشک خریدم گفتم شما هم بخوری!

کوروش پافر را تن زد و جلورفت، اگر می خواست جدی
به ازدواج فکر کند این دختر برای فکر کردن گزینه ی خوبی
بود اما او عجیب به تنهایی اش عادت کرده بود!

- من شیرینی دوست دارم!

- نمی دونستم اینجا یی وگرنه می خریدم!

یکی از ابروهای کوروش بالا رفت، این دستپاچی بامزه ی سوگند بهانه ی خوبی برای سر به سر گذاشتنش بود:

- قطعاً اگه می دونستی من اینجا، نمی دونستی شیرینی دوست دارم که بخوای بخری!

سوگند گیج ابرو در هم کشید:

- هان؟ آهان، آره!

نیلا که از آشپزخانه بیرون آمد با خنده نگاهش کرد و ظرف لواشک را مقابلش گرفت:

- چرا می ری؟

- کار و زندگی دارم، شمام راحت باشید.

تیکه ای از لواشک لول شده را برداشت و بعد از برداشتن
تلفن همراهش خداحافظی کرد. از خانه که بیرون رفت
سوگند روی مبل آوارشد:

- گند زدم!

نیلا با خنده نشست کنارش:

- خوش اومدید و از کجات آوردی آخه؟

- بابا یه جوری آدم و نگاه می کنه هل میشه دیگه، بعدم
من که نمی دونستم اینجاس، تو نباید یه ندا بدی؟

- قشنگ از چشمت معلومه دل و دینت رفته!

سوگند تکه ای از لواشک را توی دهانش گذاشت:

- کاش میشد عروسی مون و چهارتایی با هم بگیریم!

- من و سپهر؟

- نه بابا، سپهر خره کیه، اون بداخلاق و میگم، دانیار!

#پارت_۴۰۸

#نیل

#نیل

- می دونی چی می خوام بگم نیلا؟ آدمیزاد و فقط صبر
نگه نمی داره، اجبار، اجبار باعث می شه توی سیاه
ترین روزات دنبال نور بگردی!

کورش جانم ❤️

ایستاده بود به تماشای داغداری دانیار و رفتن داراب، کنار
هما بود و دستهایش را گرفته بود تا از سر داغداری و غم
خودش را نزند.

گیتی هم گریه کنان حواسش به هما بود و بهرام کنار حاج
حسین ایستاده بود!

بغض راه نفسش را بست وقتی دانیار تن بی جان داراب را
توی قبر گذاشت، جلو رفت، جلوتر، و جایی نزدیک قبر

نشست روی خاک ها، چشمهای سرخ و حال بد دانیار که باز هم بخاطر هما و حسین نمی توانست فرو بریزد داشت دیوانه اش می کرد.

دید دانیار خم شد و چیزی توی گوش داراب گفت، و قطره اشکی که از چشمش چکید، صدای شیون و گریه ی هما بالا رفت، و این بار گیتی هم حریفش نبود!

- مادرت بمیره داراب، مادرت بمیره که اول جوونی اینجا نبینتت، آخ خدا، خدا چی کار کردی با بچم؟

دانیار بالا آمد و سنگ ها را روی قبر گذاشتند، حاج حسین با شانه های افتاده و صورتی درهم که انگار یک شبه پیر شده بود سمت هما رفت، همایی که توان نداشت این لحظه را تاب بیاورد.

- هما جان، خانوم؟ عزیزم؟

از جا بلند شد، سمت دانیاری رفت که زل زده بود به قبر که حالا داشت با خاک پر می شد، به همین راحتی یک جوان با کلی آرزو زیر خروار ها خاک دفن شد. کوروش ایستاده بود کنارش، جلو رفت و پر از بغض و گریه نالید:

- دانیار؟

نگاه دانیار رویش نشست، یکی از دستهایش را باز کرد و نیلا بی پناه و غصه دار خودش را توی آغوشش جا داد، صورتش را توی سینه اش پنهان کرد و زار زد:

- باورم نمیشه، نمی تونم باور کنم رفته!

- بهش قول داده بودم خوب میشه، به همه قول دادم.

صدای دانیار آن قدر گرفته و پراز خش بود که نیلا نگران
نگاهش کرد:

- بمیرم واست.

- خدا نکنه، برو پیش مامان، حواست بهش باشه نیل!

نیلا سری تکان داد و از آغوشش جدا شد، سمت هما رفت
که حالا صدایش از فرط گریه و فریاد گرفته بود. کنارش
ماند نگاهش اما روی مردش بود که حالا داشت بی قرار و
فروریخته توی آغوش کوروش اشک می ریخت!

#پارت_۴۰۹

#نیل

شب شده و اولین روز نبودن داراب هم تمام شده بود. مانده بود خانه ی حاج حسین و این همه غم و سنگینی این خانه داشت خفه اش می کرد که به حیاط پناه برد و نشست روی پله ها، قفلِ تلفن همراهش را باز کرد و وارد صفحه چتش با داراب شد، اشکش ریخت و آخرین ویسش را باز کرد.

- من قوی تر از این حرفام دختر، این دردا واسه من بچه بازیه، تا می رم و برمی گردم حواست به داش دانیار ما باشه!

چانه اش از شدت بغض لرزید و نگاهش ماند به آسمان سیاه بالای سرش:

- نیلا بابا؟

برگشت و با دیدن حاج حسین بلند شد، این مرد تحت هر شرایطی حواسش به او بود.

- اینجا چرا نشستی باباجان!؟

- مامان هما خوابید گفتم پیام یکم هوا بخورم.

- دانیار کجاست؟

نشست روی پله و با صدای لرزان و گرفته ای جواب داد:

- اتاقِ داراب، گفت باید یه سری وسایل شو جمع کن
بعد بخاطر شما و مامان در و قفل کنه!

صدای نفس پر درد حسین را شنید، چشمهای گریاناش
نشست روی حسینی که حالا کنارش نشسته بود و
مردمک های چشمهایش می لرزید و فکرش اینجا نبود:

- کاش کاری ازم برمی اومد بابا!

- من حواسم به هما هست، تو هم حواست به دانیار باشه، باشه باباجان؟

- اون هیچ وقت نمی ذاره کسی— مراقبش باشه، الانم اجازه نداد من برم وسایل داراب و جمع کنم.

- دانیار محکمه، نگران نباش، از پشش برمیاد.

سرش را گذاشت روی شانه ی حسین و با گریه گفت:

- مگه میشه یه آدم که تا دیروز حرف می زد، می خندید، امید داشت، حالا دیگه نباشه؟ این خیلی ترسناکه بابا حسین، خیلی ترسناکه که از یه جایی به بعد دیگه دستت هیچ جوهره به آدمی که رفته نمی رسه!

شانه های حسین از گریه لرزید و دانیار از پشت پنجره ی
 اتاق داراب نگاهش خیره ی آن ها بود و دلش شبیه یک
 جهنم داغ و سوزان می سوخت. از دست دادن داراب شبیه
 از دست دادن عمر و جوانی اش بود!

#پارت_۴۱۰

#نیل

#نیل

- بین نیلا جان، من نه تندخویی سپهر و دارم نه بی
 منطقی گوهر و، یکیشون به قول خودش عاشقه و
 یکیشون مادر، منتها من می تونم یا نه دید منطقی تر و
 منصفانه تر به ماجرا نگاه کنم!

نگاه نیلا به مرد مقابلش بود و دلش می خواست امشب و اینجا این ماجرا برای همیشه تمام شود!

- من تو رو درک می کنم، می دونم که توی شرایط روحی مناسبی نیستی، می دونم که پسر من اون قدر ایده آل نیست که بخوام تمام و کمال ازش دفاع کنم، یه نامزدی بوده و یه حلقه که اونم پس آوردی، این یعنی ماجرا و قصه ی شماها تمومه ولی... سپهر نمیخواد یا نمی تونه این و بپذیره!

- این مشکل من نیست آقا جلال، من همه ی تلاشمو کردم، می خواستم بسازم، زندگی کنم، ولی نشد، نداشت، نگاش به دهن خاله گوهر بود و حواسش پرت دغدغه هایی که دغدغه ی من و زندگیمون نبود!

- من همه ی تلاشمو کردم که اینارو بهش بفهمونم ولی ، سپهر بیشتر از این که دلبسته ی تو باشه تحت تاثیر

حرفای گوهر، از بچگی هر چی خواسته شده، داشته،
یعنی گوهر خواسته که داشته باشه، این عادتش تا
الان باهاش مونده!

گیتی که با سینی چای از راه رسید بهرام به احترامش نیم
خیز شد و گیتی با گفتن بفرماید کنارشان نشست. چای را
مقابل بهرام روی میز گذاشت و نیلا گفت:

- ببخشید که این حرف و می زنم ولی، من فکر می کنم
سپهر بیشتر از این که من و بخواد ارث بابامو می
خواد!

گیتی تذکر داد:

- نیلا!؟

جلال نگاهش را داد به گیتی:

- اشکال نداره گیتی خانم، حق داره، گوهر و سپهر
ماجرارو با میدون جنگ اشتباه گرفتن.

- من دیگه نمی تونم به سپهر حتی فکر کنم، ته مونده
ی حرمتی که بین ما بود از بین رفت، دستمون روی
هم بلندشد، هر چی از دهنش دراومد بهم گفت،
تهدیدم کرد، اونم فقط بخاطر اینکه من دیگه
نتونستم ادامه بدم!

- این ادامه ندادن ربطی به اون پسر نداره دخترم؟

مردمک های لرزان نیلا روی صورت جلال چرخید و بغض
نشست میان کلمه به کلمه ی حرفهایش:

- به روح بابا بهرام، به جون مامان گیتی، من قبل از
برگشتن دانیار مشرقی خواستم همه چی تموم شه،
شما لااقل باور کنید!

#پارت_۴۱۱

#نیل

جلال نفس گرفت و فنجان چای را برداشت که گیتی
دلنگران نگاهش را از نیلا گرفت و به جلال داد:

- جلال خان شما دیگه نیلا رو از بچگیش می شناسی،
من خودم شاهد بودم چه جوری خواست با چنگ و
دندون زندگی شو حفظ کنه و هر بار سپهریه جور
نداشت!

جلال جرعه ای از چای را خورد و درمانده رو به گیتی
گفت:

- می دونم گیتی خانم، حضور اون پسر بابت گذشتش با نیلا سپهر و حساس تر کرده، شایدم یه بهونس واسه اینکه چنگ بندازه به این جریان تا خودش و تبرئه کنه!

- خدا خیرتون بده که طرف حق هستید، به خداوندی خدا من هر چی به گوهر گفتم فقط به بچه ی من تهمت زد و حرف خودش و زد!

- من با گوهر حرف زدم، حرف که نه بیشتر جر و بحث بود، بهش فهموندم دو تا جوون اونم توی این زمونه نمی شه و نمی تونن با هم به زور زندگی کنن، کوتاه اومد اما، سپهر نه!

گیتی فنجان چای را توی دستش گرفت و خیره ی بخار آن دلگیر گفت:

- خدارو هزار بار شکر می کنم که عقدی بین این بچه ها صورت نگرفت، اونم باعثش کوروش بود، وگرنه که من درگیر بهرام و بدبختیام بودم و هدفی جز سر و سامون گرفتن نیلا نداشتم، اگه همه چی رسمی بود ما الان باید توی دادگاه ها دنبال طلاق نیلا بودیم!

جلال با تاسف سری تکان داد و خیره ی نیلا گفت:

- فقط یه راه داری نیلا، منم پشتتم که بیشتر از این اذیت نشی!

- چه راهی؟

- سپهر و از خودت ناامید کن، هر جوری مانده، فاتحه ی این نامزدی خیلی وقته خونده شده، سپهر در حال حاضر جز به قول خودش خاطر خواهی هیچ حقی

نداره، من می دونم حتی اگه تو کوتاه بیای آخر و
عاقبت زندگی شما چیه، پس یه بهونه پیدا کن که
واسه همیشه ناامیدش کنی!

نیلا گیج تماشایش می کرد و گیتی متعجب پرسید:

- چه راهی جلال خان؟

- من نمی دونم گیتی خانم، بگید می خواد از ایران بره،
بگید یه خواستگار پرو پا قرص داره

نمی دونم، هر چیزی که این بچه رو ناامید کنه و راه برگشتی
براش نذاره!

#پارت_۴۱۲

#نیل

نیلا تمام افکارش را پس زد و تنها یک فکر، یک پیشنهاد، یک راه نجات پر حسرت، ماند توی مغزش، سرش پس رفت و چشمهایش را برای لحظه ای آرامش بست، صدای گیتی او را به خودش آورد:

- حالا تشریف داشتید جلال خان!

- ممنون گیتی خانم، اومدم بگم نیلا هم مثل دخترمه، من نمیخوام چیزی این وسط خراب بشه یا خدایی نکرده کسی- آزار ببینه، امیدوارم زودتر پسر- منم سر عقل بیاد!

نیلا از جا بلند شد. جلال نگاهش کرد و لبخند زد:

- امیدوارم عاقبت بخیر بشی دخترم. خدا حافظ!

جلال که چند قدم برداشت برای رفتن، نیلا پر از تنش و استرس صدایش زد:

- آقا جلال!؟

جلال ایستاد، برگشت و مردمک هایش روی صورت پر از تردید نیلا ماند. گیتی داشت منتظر و مضطرب تماشایش می کرد. نیلا جلورفت، انگشتهایش را به بازی گرفته بود و کف دستهایش خیس از عرق بود.

- پیغام من و به سپهر بدید!

- چه پیغامی؟

- همون پیشنهاد خودتون، بهش بگید دانیار دوباره از من خواستگاری کرده!

چشمهای پر از تعجب جلال روی چشمهایش متوقف شد
و گیتی ناباور صدایش زد:

- نیلا؟! می فهمی چی می گی؟

جلال جلو رفت، جلوتر، ایستاد مقابلش و هر کلمه از
حرفهایش پر بود از تشویش:

- یعنی دروغ بگم؟

- بله!

- به عواقبش فکر کردی؟!؟

نه! فکر نکرده بود. داشت وارد بازی جدید دانیار می شد، داشت دل می داد به پیشنهادش و دنبال راه نجات بود اما، از چاله در آمدن و به چاه افتادن همین بود!

#پارت_۴۱۴

#نیل

نمی خواست فکر کند سپهر بعد از شنیدنش قرار است چه کند، نمی خواست فکر کند این دروغ به واقعیت می رسد یا دانیار فکر دیگری برای زندگی اش دارد. نمی دانست ته این دروغ به کجا ختم می شود اما، گاهی خلاصی از یک بدبختی بزرگ نیاز به راضی شدن به بدبختی های کوچکتر دارد و این حقیقت تلخ کامش را تلخ کرده بود!

- من فقط امیدوارم با این دروغ پا پس بکشه، راه دیگه ای به فکرم نمی رسه!

- باشه، پس همین امشب بهش می گم، همه ی تلاشمو می کنم این قضیه ختم به خیر بشه!

خواست برود که گیتی پریشان احوال لب باز کرد:

- اینجوری ختم به خیر نمی شه جلال خان، این خل شده، یه چیزی می گه، اون سپهر همینجوری به خونِ دانیار تشنس، مگه من عقم کمه اون بچه رو بندازم توی دردرس باز؟!؟

جلال مقابل نگاه پر از خستگی و درماندگی نیلا سمت گیتی رفت:

- گیتی خانم، سپهر بیشتر لب و دهنه، جرات آسیب زدن به کسی و نداره، نهایتش یکم داد و بیداد می کنه و می فهمه راهی جز رفتن نداره!

- من نگرانِ این بچه هام جلال خان، من جز نیلا کسی-
و ندارم!

- حواسم هست، از این به بعد بیشتر حواسم به سپهر
هست، نگران نباشید!

گفت و سمت در ورودی پا تند کرد. صدای بسته شدن
در همزمان شد با صدای گیتی:

- هنوزم میخوای اون بچه رو بندازیم وسط
بدبختیامون؟ اون دیگه کشش نداره نیلا، نه روحی نه
جسمی دیگه توان نداره با اون سپهرِ زیبون نفهم در
بیفته، نکن ماما جان، نکن!

نگاهِ اشکی نیلا نشست روی چشمهای بی تاب گیتی:

- پیشنهاد خودش بود مامان!

گیتی جا خورد. انگار کسی. پس سرش کوبید، نشست روی
مبل پشت سرش و پرسید:

- خودش؟ دانیار گفت این دروغ و بگی؟

- آره، من راه دیگه ای ندارم، باید این کارم امتحان کنم،
وگرنه باید تا ته جوونیم با یه مرد زیون نفهم سرو کله
بزنم و بهش بفهمونم ازش بیزارشدم!

#پارت_۴۱۵

#نیل

هر دو نشسته بودند کف تراس، روی زیر انداز حصیری و
تکیه شان را داده بودند به پنجره ی پشت سرشان،

پاهایشان را دراز کرده بودند و به یادم قدیم زل زده بودند
به ماه، و فکرهایشان داشت دمار از روزگارشان در می
آورد!

- هوس بهارنارنجای هما خانوم و کردم!

- مرگ بخوری!

خندید و نگاهش نشست روی نیم رخ دانیار، دلش برای
رفاقتشان لک زده بود. دانیار که خواست سیگار سومش را
آتش بزند کلافه سیگار را از لای لبهایش بیرون کشید و
پرت کرد طرف دیگر:

- آره خب نیست چهار ستون بدنت سالمه، بکش
سرطان بگیری!

- تو چرا تنها موندی بعد این همه سال؟
- دوریت باعث شد به همه ی دخترا پشت کنم عشقم!
- دانیار با چشمهای خندان نگاهش کرد:
- از همون پشت نخ می دادی دیگه؟
- پیشنهادت و به نیلا گفتم، زیاد استقبال نکرد ولی، فکر می کنم چاره ای جز موافقتم نداره!
- خوبه، من یه رفتن به شماها بدهکارم که این جوری حسابمون صاف میشه!
- نه داداش، حسابمون به این راحتی صاف نمی شه!

دانیار از جا بلند شد و قبل از رفتن لگدی به پای کوروش زد:

- پاشو بیا به چیزی بدم به عنوان شام بخوری زودتر گور تو گم کنی!

#پارت_۴۱۶

#نیل

کوروش از جا بلند شد و مشتش را محکم به بازوی دانیار زد:

- مثلاً چی به عنوان شام بدی من بخورم لاشی؟!؟

دانیار سر بالا گرفت و بلند و از ته دل خندید.

- خجالت نمی کشه از خودش مرتیکه، با این حرف
زدنش!

- بیا برو گمشو کم اراجیف بگو.

کوروش را که توی خانه هل داد کوروش سمت آشپزخانه
رفت و گفت:

- گیتی آمار گرفت ببینه کجام، گفتم پیشِ تو نکبت،
گفت خدا خیرت بده بچمو تنها نذار!

دانیار پشت کانتر ایستاد و کوروش بطری آب را از یخچال
بیرون کشید:

- وقتشه از سارا واسش بگم نه؟

- وقتشه لال شی هیچی نگی یه بارم شده!

کوروش با خنده بطری را به لبهایش چسباند و آب را یک نفس سرکشید که صدای زنگ خانه باعث شد آب توی گلویش پردد و به سرفه بیافتد، میان سرفه هایش بریده بریده گفت:

- ساراست.... یا یکی دیگه؟

- ببند دهندوا!

دانیار سمت آیفون رفت و با دیدن نیلا مات ماند. دستش برای برداشتن گوشی مردد بود که صدای کوروش را از پشت سر شنید:

- نگفتم چاره ای جز قبول کردن پیشنهادات نداره؟!

دانیار شاسی را زد و سمت کوروش برگشت:

- قابلمه توی دستش بود، با قابلمه ی غذا اومده
پیشنهاد من و قبول کنه؟

- گیتی واسمون شام داده اینم گفته حاله که شام می
برم پیشنهادشم قبول کنم!

- کلا اصرار داری بگی قبول کرده نه؟

زنگ خانه که به صدا در آمد کوروش سمت در رفت و رو
به دانیار گفت:

- تو برو آشپزخونه صدات زدم چایی بیار، بدو مادر!

- تف تو ذاتت!

#پارت_۴۱۷

#نیل

کوروش که در را باز کرد نگاه نیلا ماند به چشمهای جدی
اش که انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش داشت تمام
این ماجرای بی سروته و بی نتیجه را با شوخی جلو می برد!

- پیک شدی!؟

- خواهرتون دستور دادن واستون لوبیا پلو بیارم!

- سلام، زحمت کشیدی!

صدای دانیار باعث شد کوروش عقب برود و نیلا، خیره
ی چشمهای خسته و پر دردش وارد خانه شود!

- سلام، خواهش می کنم.

کوروش در را بست و قابلمه را از دستش گرفت:

- خب حالا، تا صبح می خوان وایسن اون بگه ممنون
این بگه خواهش می کنم، برید بشینید من برم غذا رو
گرم کنم!

کوروش خواست سمت آشپزخانه برود که صدای نیلا
متوقفش کرد:

- امروز آقا جلال اومده بود خونه برای صحبت!

دانیار کلافه قابلمه را از دست دانیار گرفت و سمت
آشپزخانه رفت تا نیلا را حتر حرف بزند. کوروش با ابروهای
گره خورده جلو رفت:

- که چی؟

- که بگه طرفه سپهر نیست و من و می فهمه، گفت یه
جوری سپهر و از خودم ناامید کنم!

- این همه دانایی از جلال سر زده؟

- منم گفتم به سپهر بگه دانیار برگشته!

دانیار همان جا مقابل گاز چشمهایش را محکم بست و
کوروش عمیق نفس کشید:

- پس قبول کردی!

- گیتی مخالفه!

- گیتی اون وقتی که سپهر اومد خواستگاری باید
مخالفت می کرد نه حالا که مژ و وروس نشسته توی
تنت!

خواست سمت آشپزخانه برود اما ایستاد و رو به نیلا
گفت:

- برو بشین عروس رفته چایی بیاره.

#پارت_۴۱۸

#نیل

کوروش که وارد آشپزخانه شد صدای پچ پچ شان را شنید
و بی توجه سمت تراس راه افتاد، این خانه بوی تنهایی می
داد، بوی از دست دادن، بوی غریبی!

وارد تراس شد و نگاهش به فیلتر سیگارها افتاد و بعد
فندکِ دانیار، خم شد و فندک مشکی رنگ را از روی زمین
برداشت، حتی آن فندک بوی عطر دانیار را می داد.

- من با گیتی خانم صحبت می کنم که نگران نباشه!

با ترس برگشت و یا دیدن دانیار و فنجان توی دستش
لبخند زد. چه طور می شد کسی - که تمام زیر و بمت را از
حفظ است این طور غریبه شود و دور؟!؟

- راستش من خودمم نگرانم!

- با تو هم صحبت می کنم!

جا خورد. نگاهش ماند به مردمکهای ثابت و جدیِ دانیار که تصویر خودش را منعکس می کرد. پلک زد و نگاهش برگشت سمت سقفِ آسمان:

- وقتی باید صحبت می کردی رفتی!

- بعضی وقتا موندن فقط ازت یه احمق می سازه!

نیلا نگاهش را از آسمان گرفت و صدایش با تمامِ تظاهر به ایستادگی اش لرزید:

- چرا می خوای بهم کمک کنی؟

- من اون قدر از انتخابت بیزار هستم که واسه مالیدنِ
پوزش به خاک هر کاری بکنم تا فاز برنده هارو به
خودش نگیره!

بغض نشست بیخ گلویش و خیال کرد جایی میان این کمک
خاطری داشته باشد و اشتباه می کرد، دانیار فنجان قهوه
را سمتش گرفت:

- سرد میشه.

دست دراز کرد و فنجان را گرفت، فندک اما هنوز توی
دست دیگرش مانده بود. کمی از قهوه را مزه کرد و سر بالا
گرفت:

- هنوزم خوش مزه ترین قهوه هارو درست می کنی!

دانیار لبخند زد، عینکش را از چشم برداشت و روی سرش گذاشت، با انگشت شست و اشاره چشمهای دردناکش را فشار داد، سردرد داشت، و این سردرد کفرش را در آورده بود!

- دانیار؟

نگاه دانیار که روی چشمهایش نشست و پرسید:

- برنامه واسه این پیشنهادات چیه؟

#پارت_۴۱۹

#نیل

- یه مدت می ریم، می آیم، می گیم، می خندیم، تا طرف
دمش و بذاره روی گولش و بره!

نیلا فنجان را روی نرده ی مقابلش گذاشت و زبان روی
لبهای خشکش کشید، دوست داشت از بعدش پرسد اما
سکوت کرد. برای تلاش کردن پنج سال دیر شده بود!

- کاش واقعا بره!

- هر اشتباهی یه عواقبی داره، اما می گذره، بیا شام.

دانیار خواست برود که با صدای گرفته و پر بغض نیلا
ایستاد:

- دانیار!؟

- بله!؟

- می شه ازت یه چیزی بخوام؟

دانیار مسیر رفته را برگشت، زل زد توی چشمهای نیلا که نم اشک آن را تماشایی تر کرده بود. این دختر را از دست داده بود و زنده بود! این موها را، این چشمها و صدا را، این همه لطافت و دخترانگی را، از دست داده بود و هنوز هم محکم ایستاده بود، و همچنان به غریبه بودن و ماندن اصرار داشت!

منتظر نگاهش کرد که نیلا ادامه داد:

- می شه من و ببری سرخاک مادرت!؟

گفت و همزمان با گفتنش اشکش ریخت. سر دانیار با درد پایین افتاد و لب به دندان گرفت. کنار تمام داغ هایش آرزو به دل ماندن هما برایش چیزی شبیه یک زخم کاری

بود! هما عاشق نیلا بود و دلش می خواست او را زودتر
کنار دانیار ببیند و این آرزوها میان حماقت های بهرام
نامی دفن شد!

- حتما.

دانیار که از تراس بیرون زد فنجان قهوه اش را برداشت و
بوی شکلات تلخ پیچید توی مشامش، قهوه را خورد و
صدای کوروش آرامش را به جانش برگرداند:

- یه دیونه شکل تو یه سنگ و می ندازه توی چاه، صدتا
عاقل نمی تونن درش بیارن!

برگشت و تلخند زد:

- من الان خودم ته اون چاهم، دانیار طناب انداخته،
ولی دست من به اون طناب نمی رسه، نه می تونم بگم
هست نه می تونم بگم نیست، می فهمی!؟

#پارت_۴۲۰

#نیل

کوروش نگاهش کرد، مهربان، دلسوز، پر از نگرانی های
ریز و درشتی که همیشه برای او داشت، این پنج سالی که
گذشت بیشتر!

- تو فکر کن نیست که اگه بعد از ماجرای سپهر، باز گم
و گور شد یه بار دیگه از پا نیفتی!

نیلا لبخند زد، تلخ، پر از حسرت، پر از دلتنگی:

- می دونی کوروش، زندگی کردن با زخمات باعث میشه قوی شی، ولی امان از روزی که آدم‌ها از جای زخمات باخبرشن!

- همیشه یه بهونه، یه انگیزه، یه هدف وجود داره واسه اینکه دنبال مرهم بگردی واسه زخمات!

- کجا موندید پس؟ شام سرد شد!

سر هر دویشان سمت دانیار چرخید و نیلا جواب داد:

- من شام خوردم!

کوروش همان طور که سمت در می رفت نگاهش کرد:

- پس قهوه تو بخور تا بیایم!

کوروش و دانیار که رفتند عمیق نفس کشید و مشتش را باز کرد، خیره ی فندک توی دستش ماند و نگاهش برگشت سمت پاکت سیگاری که روی زیر انداز افتاده بود. جلورفت و پاکت را از روی زمین برداشت، یک نخ سیگار را بیرون کشید و فندک را زد، سیگار را روشن کرد و بغض و جب به جب تنش را تصاحب کرد. پک عمیقی به سیگار زد و تک سرفه کرد. دلش برای بهرام تنگ شده بود، برای حاج حسین، برای هما، برای داراب و برادری نابش!

پک دوم را به سیگار زد و دودش را از دهانش بیرون داد که صدای زنگ پیچید توی خانه، از ترس اینکه سپهر باشد وارد خانه شد و دانیار را جلوی آیفون دید و کوروشی که پشت میز نگاهش می کرد!

- کیه دانیار؟

- صادق!

نیلا نفس حبس شده اش را فوت کرد و نگاه کوروش
رویش ثابت ماند:

- اون چیه دستت؟

- ما بهش می گیم سیگار!

- عه؟ با نمک شدی؟!؟

نیلا خم شد و سیگار را توی جاسیگاری مقابلش خاموش
کرد، صدای دانیار را مقابل در ورودی شنید:

- این موقع شب، اینجا؟!؟

#پارت_۴۲۱

#نیل

صدای صادق را شنید:

- این موقع شب چیه مردِ حسابی هنوز سرِ شبِ،
مهمون داری؟!؟

- آره.

صادق که وارد خانه شد کوروش از جا بلند شد و نیلا جلو
آمد، با کوروش دست داد و بعد از احوال پرسى با او
نگاهش نشست روی نیل و لبخند زد:

- چطوری دختر؟

- سلام، خوبم تو خوبی؟

- مخلصم.

دانیار پشت میز نشست و نگاهش کرد:

- بشین شام بخور.

- نوش جون، صرف شده.

کوروش هم پشت میز نشست همان طور که نمک را روی غذا می ریخت گفت:

- بشین یه دم گیری کن دست پخت گیتی!

- می دونستم شام نمی خوردم.

نیلا بی حوصله نگاهش را از آن ها گرفت و وارد تراس شد،
دلش می خواست زودتر تکلیف زندگی اش مشخص شود
اما همه چیز در یک بلاتکلیفی مزخرف بود!

- تو مگه شام نمی خوری!؟

با صدای صادق برگشت و تکیه اش را به نرده های پشت
سرش داد:

- من خونه خوردم.

- تو؟ اینجا؟ خبریه نیل؟

نفس کشید، عمیق و پر درد، صادق جلورفت و فنجان
قهوه اش را روی میز گذاشت، کنارش ایستاد و نگاهش
کرد:

- اینجا اومدنت حتما یه دلیلی پشتشه، نیست؟

- هست!

- دانیار این روزا از همیشه ساکت تره، مرموز تره، نمی
شه فهمید چی تو سرشه، من نگرانشم و ...

#پارت_۴۲۲

#نیل

- منم نگرانم، نگرانِ همه چیز ولی، دانیار واسه نجاتِ
من از دست سپهریه بازی راه انداخته که هنوز که
هنوزه گیجِ دلیشم!

ابروهای صادق در هم گره خورد و نگاهِ کنجکاوش دنبال
دلیل برای این حرف بود که پرسید:

- بازی؟

- گفت به سپهر و خانوادش بگم که برگشته، برگشته
که بمونه!

نگاهِ صادق رنگِ تعجب گرفت و نیلا تکیه اش را از نرده
ها گرفت، زل زد به آسمان و غم رسوب کرد به جانش:

- دلیشم اینه که می خواد بهم کمک کنه و البته، نفرتش از سپهر دلیله بزرگترشه!

- تو واقعا می خوای نامزدی تو بهم بزنی؟!؟

- آره، ولی دلیلم دانیار نیست، نگران نباش!

صادق تلخند زد، روی صندلی نشست و نگاهش به فیلتر سیگارها روی زمین گره خورد:

- وقتی همه چیز و تموم کرد و رفت، مطمئن بودم دیگه سرپا نمیشه، این همه داغ و بدبختی کمر هر آدمی و خم می کنه، اما بخاطر هما ادامه داد و بعد از اونم...

نگاهش را از فیلترها گرفت و داد به چشمهای غمگین نیلا:

- نبودنت اندازه ی داغ خانوادش درد شد و از ادامه ی دادن درست برای زندگی انداختش!

نیلا جلو آمد و نشست روی صندلی مقابل صادق، زبان روی لبهای خشکش کشید:

- رفتنش منم فلج کرد!

- عماد معتقده تو باید واسه نرفتنش تلاش می کردی!

چشمهای نیلا را نم اشک پر کرد و بغض صدایش را لرزاند:

- من همه ی تلاشمو کردم صادق، ولی نمی شد!

- الان چی؟

چیزی توی وجود نیلا لرزید، خودش را روی صندلی بالا کشید و درد توی صدایش خودی نشان داد:

- من نمی خوام فکر کنه سپهر و بخاطر اون رد کردم،
نمی خوام خودم و بعد از پنج سال بهش تحمیل کنم
و ادای عاشقا رو در بیارم، همه چیز فرق کرده صادق،
همه چیز!

#پارت_۴۲۳

#نیل

پنج سال پیش

- وقتی چشمت این جوری غم داره و از من کاری برنمیاد
از خودم متنفر می شم دانیار!

- تو از دلیل زنده بودن من متنفر می شی؟

نیلا خودش را بالا کشید و دست کشید روی ته ریش دانیار
که حالا بلندتر شده بود، عاشق این خانه و این اتاق بود،
جایی که می دانست یا خیال راحت توی آغوش دانیار باشد
و سیراب شود از عطر تنش:

- چهلم داربم گذشت و این داغ ذره ای کم نشد، انگار
توان ادامه دادن نداری دانیار، من و نمی بینی، واسم
وقت نمی ذاری، مدام توی خودتی و...

- تو باید بتونی این وضعیت و درک کنی، هوم؟

- من درک می کنم، تو برادر بزرگتر بودی، عاشقش بودی، ولی تنها مرگه که چاره نداره دانیار، من تموم این روزا درکت کردم ولی حالا،

نگرانم، نگرانم اون قدر فکر مامان و بابا باشی که نتونی سوگواری کنی، نتونی این غم و بیرون بریزی!

دانیار او را توی آغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید:

- جز داغ داراب من خیلی زیاد درگیر کارای کارخونم نیل، اونجا همه چی بهم ریخته، بیشترین ضرر و این دوماه دادیم و...

سکوت کرد، نیلا سر بلند کرد و روی تخت نشست، نگاهش ماند به دانیار که همان جا روی بالشت چشم بست و داشت جان می کند افکار بهم ریخته اش را مدیریت کند:

- چرا حرفتو ادامه ندادی؟

دانیار از جا بلند شد، لبه ی تخت نشست و ساعت مچی اش را از روی پاتختی برداشت:

- چی بگم من به تو آخه عزیزدلم؟

- هر چیزی که داره آزارت می ده، با من حرف بزن دانیار، این همه خودخوری و تظاهر نتیجه ی خوبی نداره!

دانیار ساعت را روی مچ دستش فیکس کرد و از جا بلند شد، دکمه ی باز شده ی پیراهن مشکی رنگش را بست و جلوی آینه ایستاد:

- تظاهر نیست، من دارم تلاش می کنم بین کار و زندگی و شراکت همه چیز و هندل کنم!

#پارت_۴۲۴

#نیل

موهایِ مشکی اش را مرتب کرد و دست آخر چند تارِ
مزاحم روی پیشانی اش افتاد، برگشت و دستهایش را باز
کرد:

- بیا اینجا عمرِ من!

نیلا دل نگران از جا بلند شد و سمتش رفت، خودش را
توی آغوشش جا داد و دستهایش دانیار که توی کمرش
محکم شد عطرش را نفس کشید:

- تو دلیلِ زندگیِ کرده منی دختر، وسط کارای کارخونه،
وسط ضرر و سودش، وسط بهم ریختگی و جلو
نرفتن، میون داغ داراب و نبودنش، تویه دلیلِ پررنگ
و روشنی واسه اینکه من ادامه بدم، خیلی قوی تر از
قبل، گاهی هم ممکنه این وسطا، زانو بزنم ولی، تصویر

ناپ چشمت، لبخندت، صورت مثل ماهت، میاد و
می شینه جلوی روم، اون وقت با خودم می گم...

تن نیلا را از خودش جدا کرد و زل زد توی چشمهایش که
بابت کلمه به کلمه ی حرفهای دانیار مثل نوری در تاریکی
شب می درخشید:

- تو به نیل و چشماش قول خوشبختی دادی، سر قولت
بمون جناب مشرقی!

- تو قشنگترین حرفارو به من می زنی وقتی تا مرز
فروپاشی می رم و فکر می کنم دیگه هیچی وقت
درست نمیشه!

- این روزام می گذره عزیز من، داغه داراب سرد که نمی
شه ولی، باهاش کنار میام، چاره ای جز کنار اومدن
ندارم، بعد زودتر بساط عروسی و راه می ندازیم و من

شب و نصفه شب و سر شب مجازم هر کاری دلم می
خواد با تو بکنم خسیس خانم!

نیلا با خنده مشتش را توی سینه ی دانیار زد :

- وسط حرفای عاشقونه اینا چیه می گی تو؟
- اینایی که گفتم جز مسائل احساسی و عاشقانه بود
قربون ریخت!
- بد تشنه می مونی تا روز وصال؟
- دانیار با خنده دست برد و کتش را از روی تخت برداشت:
- گاهی تشنگی زیاد باعث می شه جای آب با نوشیدنی
دیگه عطش و برطرف کنی، آره خلاصه!

چشمهای نیلا درشت شد و با حرص گفت:

- دانیار؟ خجالت نمیکشی؟

- شوخی کردم حال و هوامون عوض بشه قاطیشم
واقعیتارو به خوردت دادم!

نیلا با حرص و خنده خواست اعتراض کند که دانیار
لبهایش را روی لبهای او گذاشت و عمیق و طولانی بوسید!

#پارت_۴۲۵

#نیل

- من وقت واسه عشق و عاشقی ندارم نیلا ولمون کن
تورو قرآن!

آخرین لواشک لول شده را هم توی دهانش گذاشت و نگاه پر حرص نیلا را ندیده گرفت. لم داد روی مبل و سرش را سوالی تکان داد، نیلا دندان روی هم سایید:

- یه جوری می گی وقت ندارم انگار مشغول اتم شکافتنی، سوگند دختر خوبیه، مستقل، خانواده داره، از همه مهمتر دوستت داره!

- من واقعا از تنهاییم لذت می برم نیلا!

- کوروش؟ تنهایی یه جایی عاصیت می کنه، فکر کن بهش، پشیمون نمیشی!

- حرفای بابا اسماعیل و تحویل من نده، بلندشو دوتا چایی بریز با این پولکیا کوفت کنیم میخوام برم.

نیلا از جا بلند شد و کوسن مبل را سمتش پرت کرد، وارد آشپزخانه شد و فنجان ها را توی سینی گذاشت:

- بیچاره سوگند!

فنجان ها را از چای پر کرد و بیرون رفت، سینی را روی میز گذاشت و کوروش پاهایش را روی مبل دراز کرد:

- بابا از این سوگند خانم یدونه از خصوصیات اخلاقی من و پرسی نمی دونه، عاشق چیه من شده؟

- می گه آدم متفاوتی هستی!

- تفاوت باعث تفاهم نمیشه!

- واسه من فلسفی حرف نزن کوروش، نگفتم برو همین فردا پای سفره ی عقد که، میگم چند وقت باهاش باش شاید ازش خوشت اومد منم دامادی تو رو دیدم بعد مردم!

کوروش خم شد و فنجان چای را از روی میز برداشت:

- من زن بگیرم دیگه نمی تونم زیاد واست وقت بذارم!

- فدا سرم که نمی تونی!

- ممکنه مثل سگ و گربه پیریم به هم و تو مسئول جدا کردنمون بشی- منم هی بزنم تو سرت که این لقمه ای که تو واسم گرفتی!

نیلا با حرص خندید:

- خیلی مسخره ای بخدا.

#پارت_۴۲۶

#نیل

- حتی ممکنه وقت طلاق حضانت تورو بدم دست زنم
خلاص شم از دستتا!

- من دلم ضعف میره بچه ی تورو ببینم خل و چل!

- خب زودتر بگو، بچه رو که بدون ازدواجم می تونم
بیارم واست.

- بی حیا اگه این حرفاتو نذاشتم کف دست بابا
اسماعیل!

صدای تلفن همراه نیلا که پیچید توی خانه کوروش
 فنجان چای را سمت لبهایش برد و نیلا گوشی را از روی
 میز برداشت، دیدن اسم سپهر باعث شد خنده اش جمع
 بشود و ابرو در هم بکشد، تماس را وصل کرد و صدای
 گرفته و عصبی سپهر پیچید توی گوشش:

- روزی که اومدم خواستگاریت فکرشم نمی کردم اون
 گذشته ای که ازش باخبرم یه روزی بشه سدِ
 خوشبختی من!

کوروش پاهایش را از روی میز انداخت و فنجان را روی
 میز گذاشت:

- سپهر؟

نیلا آرام سر تکان داد و صدای سپهر را دوباره شنید:

- رفتم دو روز سفر که مغزمو خالی کنم از این همه فشار، بعد باید چی بشنوم از بابا؟ دانیار برگشته که بمونه؟

پوزخند زد:

-البته که قابل حدسم بود!! ولی منِ خر نمیخواستم باور کنم باز. خوب گوشاتو باز کن نیلا، بهت فرصت می دم تا برگشتنم این گند و جمع کنی و اون بی پدر مادرم بفرستی رد کارش و برگردی سر زندگیمون وگرنه کاری و که نباید می کنم، الانم فکر نکن با یه تلفن تمومش می کنم، از شمال برگردم میام بالای سرت نیلا!

چشمهایش را بست، با نگرانی، با هراس، با هزار فکری که داشت روانش را متلاشی می کرد. کوروش داشت نگران نگاهش می کرد، لب باز کرد، با بغض، با درد، با تاسف:

-هه، توی این وضعیت رفتی سفر؟ بخاطر فشار؟ شونه خالی کردن و بی خیالی، کارِ همیشگیه تو سپهر!

و صدای فریاد سپهر دلش را خالی کرد:

- من زنگ نزدم تیکه بارم کنی، زنگ زدم بگم اینجا ته خطه، ته تهش، زور داره بعد پنج سال به کسی- که مثل آشغال انداختت دور ببازم!

- هیچی اونجوری نیست که فکر می کنی، بذار حرف بزنیم و....

- تو حق نداشتی به من خیانت کنی، حق نداشتی با وجود من به اون مردک فکر کنی حق نداشتی حتی باهاش هم کلام شی، ولی حالا که قصه رسید به اینجا بچرخ تا بچرخیم!

صدای بوق که توی گوشش پیچید گوشه را پایین آورد و
صدای نگران کوروش را شنید:

- این قراره حالا حالاها هارتو پورت کنه، جا نزن، نترس،
هیچ غلطی نمی تونه بکنه، ببین من و نیل...

نگاه خسته ی نیلا بالا آمد و کوروش محکم و دلگرم کننده
گفت:

- تا من و داری نگران هیچی نباش، خب؟

#پارت_۴۲۷

#نیل

#نیل

دلشوره ی برگشتنِ سپهر خواب را از چشمهایش گرفته
بود، تمام شب را بیدار ماند و خیره ی سقف فکر کرد و
فکر کرد و فکر کرد و دست آخر حس پوچی و بلاتکلیفی
گریباناش را گرفت!

- نیلا؟ گوشت زنگ می خوره ماما جان.

خسته و له از جا بلند شد و نگاهش گره خورد به قاب
عکس سه نفرشان، آه کشید و از اتاق که بیرون رفت گیتی
لیوان بهارنارنج را سمتش گرفت و بعد گوشتی را:

- دانیار!

تنش سرد شد، گوشتی را گرفت و لیوان را پس زد، زل زد به
اسم دانیار و تماس را وصل کرد، و صدای مردانه و بمش
پیچید توی گوشش:

- من جلوی در منتظرم!

نگاهش نشست روی نگاهِ سوالی گیتی و گوشی را به دست
دیگرش داد:

- ما قرار داشتیم؟

- مگه نمی خواستی بری سرخاکِ مامان هما؟

نفس کشید، پر از درد و عذاب و دلتنگی، قدم زنان سمت
پنجره ی قدی سالن رفت و پرده ی حریر را کنار زد، ماشین
دانیار را دید، و خودش را که پیاده شده بود و تکیه اش را
به ماشین زده بود و داشت خانه را نگاه می کرد، یاد گذشته
افتاد، یاد تمام روزهایی که قرار داشتند و بی قرار هم بودند!

- الان آماده میشم میام.

- خوبه!

تماس که قطع شد صدای نگران گیتی را از پشت سر شنید:

- چی شده نیلا؟

برگشت و نگاهش نشست روی چشمهای منتظر گیتی:

- می خواد من و بیره سر خاک هما، می یای باهام؟

- باید یه روز برم ولی امروز نه، برو عزیزم.

لبخند زد، پر از تشویش، پر از نگرانی و هراس، جلورفت و
مقابل گیتی ایستاد:

#پارت_۴۲۸

#نیل

- سپهر همه چی و فهمیده، داره از سفر برمی گرده، من
نمی دونم چی می شه و نمی شه اما، مطمئنم هر اتفاقی
بیفته از اون وضع زندگی باهاش بهتره، می خوام این
روزا خودت و قلبت همراهیم کنید تا به سلامت از
این روزای تلخ بگذریم، باشه مامان؟

- برقی چشمت برگشته دختر!

لبخند زد، با بغض، و اشکش میان دنیا دنیا حسرت و
دلتنگی ریخت، گیتی را بوسید و سمت اتاقش رفت، ده
دقیقه بعد حاضر و آماده توی کوچه بود و سمت ماشین

پاتند کرد، سوار ماشین که شد نگاهش برگشت سمتِ
دانیاری که سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشم
بسته بود.

- سلام.

دانیار سر بلند کرد، نگاهش که نشست روی صورت نیلا
آرام جوابش را داد و ماشین را روشن کرد.

- ببخشید دیر شد، فکر نمی کردم امروز بیای!

- این روزا دیگه باید هر روز بیام، آمادگی داشته باش که
نقشه خوب جلو بره!

عمیق نفس کشید، دانیار که حرکت کرد ظرف میوه را از
توی کیفش بیرون کشید و سمت دانیار گرفت:

- مامان گفت توی راه بخوریم.

- گیتی خانم هنوزم که هنوز فکر همه جا رو می کنه!

- اگه سردرد داری من رانندگی کنم؟

دانیار سر چرخاند و برای لحظه ای نگاهش ماند به نگاه نیلا، با مکث سر چرخاند و جواب داد:

- شما کمر بند تو ببند.

نیلا ظرف را روی پاهایش گذاشت و کمر بندش را بست، لحظه ای در سکوت گذشت که صدای دانیار را میان افکارش شنید:

- از سپهر چه خبر؟

- همه چی و فہمیدہ، فعلا سفر، بہم زنگ زد چرت و پرت گفت، دیگہ نمی دونم کی برگردہ و بیاد سراغم.

دانیار عمیق نفس کشید و زیر لب گفت:

- این چہ بلایی بود سر زندگی آوردی!

نیلا شنید، سر چرخاند و چشمہایش را نم اشک گرفت، نباید گریہ می کرد، نباید ضعف نشان می داد، نباید ہمین اول کاری غصہ ہایش را روی دوش مردی می گذاشت کہ خیلی وقت بود از زندگی اش رفتہ بود!

#پارت_۴۲۹

#نیل

#نیل

داشت به گذشته ها فکر می کرد، به حالِ خوبش با نیلا، به زندگی ای که در صدم ثانیه پیش نگاهش نابود شد و فقط توانست برود که حرمت ها حفظ شود، که بیشتر از این همدیگر را آزار ندهند و حالا، بعد از پنج سال، کنار هم بودند!

- دانیار؟

فکرهایش پرت شد جایی دور از ذهنش و سر چرخاند، هنوز هم این دختر، قشنگ صدایش می زد، هنوز هم کسی به قشنگی نیل او را صدا نزده بود!

- بله؟

- برام از مادرت می گی؟ از اون روزایی که رفتی و ...

- نبش قبر گذشته ها خودتم دفن می کنه میون یه
مشت درد!

گفت و نگاهش را داد به رو به رو، گفت و تلخی کلامش
نیلا را لال کرد، هیچ چیز بین شان نه مثل سابق بود نه
درست و درمان!

نیلا ظرف میوه را سمتش گرفت و دانیار تکه ای از سیب
را برداشت. سردرد داشت، مثل همیشه ی این روزهای بی
هدف و پر دردسر!

- اون قدر داغ روی دلش بود که نتونست جدایی مارو
تاب بیاره!

سر نیلا سمتش چرخید و بالا و پایین شدن سیبک گوی
دانیار را دید، این مرد عاشق خانواده اش بود و هیچ

کدامشان برایش نماندند، یکی را قلبِ بیمارِش برد و آن
یکی را بهرام و هما را، داغ ها و غصه هایش دق داد!

- تو حتی دیگه اجازه ندادی ببینمش!

فک دانیار قفل شد و چانه ی نیلا از شدت بغض لرزید،
یادآوری تمام آن روزها برای جفتشان دردناک بود.

- می خواستی ببینی چی بگی بهش؟ چی می شد بگی؟ چی
داشتی بگی؟ می شد حاجی و بهش برگردونی؟ می شد
بهرام و تبرئه کنی؟

- من فقط می خواستم باهاش همدردی کنم،
میخواستم کنارش باشم، می خواستم تنها نباشه میون
اون همه داغ و درد!

دانیار عمیق نفس کشید، تک تک استخوان هایش تیر می کشید و این حرفها فقط روانش را بهم می ریخت.
به روستا که رسیدند دانیار مقابل امامزاده پارک کرد و دستی را کشید.

#پارت_۴۳۰

#نیل

سمت نیلا و چشمهای غمگینش برگشت:

- دیگه نه هما هست نه میشه گذشته رو برگردون، تنها کاری که می تونیم بکنیم اینه که اشتباه تورو جبران کنیم!

- من نمی خوام تو توی دردرس بیفتی، سپهر...

- من پنج سال پیش افتادم توی دردسر، خودت نبودى
ولى ردت بود، تو میتونی بفهمی وقتی احساس جاشو
به درد و حسرت می ده زندگی چقدر می تونه ترسناک
بشه؟

اشک نیلا که بی اختیار چکید دانیار پیاده شد و در را
کوبید، نیلا نفس گرفت، پیاده شد و راه افتاد، به مزار هما
که رسیدند دانیار بطری آب را روی سنگ سفید رنگ
خالی کرد و اسم هما مظاهری واضح تر شد. نیلا ناباور
خیره ی سنگ ماند، پلک زد و اشک هایش پایین ریخت.
انگار تازه رفتنِ هما را باور کرده بود. نشست و دست کشید
روی اسم هما و لب زد:

- سلام... سلام مامان هما!

دانیار نگاهِ پر دردش را از نیلا گرفت و چشم بست:

- من بازم دیر رسیدم، من و ببخشید که نبودم...

هق زد و گلویش سوخت:

- دلم واستون خیلی تنگ شده، کاش بودید، کاش...

دانیار قدم زنان دور شد و نیلا اشکش را پس زد:

- بابا بهرام رفت... با درد و عذابم رفت..

بینی اش را بالا کشید و باد شال مشکی رنگش را از روی موهایش پایین انداخت:

- کاش ببخشیش، کاش بدونی چقدر عذاب وجدان داشت و کاری ازش برنیومد!

#پارت_۴۳۱

#نیل

#نیل

حرفهایش را زد، اشک هایش را ریخت، دلتنگی هایش را
رفع کرد و دست آخر انگشتهایش را بوسید و روی اسم
هما زد، اشک هایش را پاک کرد و صدای دانیار را از دور
شنید:

- سلام بابا علی، احوال شما؟

سر چرخاند و پیرمردی را دید که از پله های امامزاده با
روی خوش پایین می آید، کلاه بافت سبز رنگی روی
موهایش بود و پیراهنی بلند و کرم رنگ با جلیقه ی مشکی،
با دانیار دست داد و مهربان جوابش را داد:

- سلام به روی ماهت باباجان، این هفته دیر کردی نگرانت شدم.

نیلا از جا بلند شد و پیرمرد سر چرخاند:

- پس تنها نیستی باباجان ها؟ عروس آوردی واسه حاج خانوم؟

- چاییت رو به راست مشتی؟

- ها بابا، بیاید توی اتاق من، اینجا سرده، هوا بارون داره.

نیلا که رسید نگاه پیرمرد و دانیار هر دو سمتش چرخید و آرام سلام داد، بابا علی با لبخند و احترام جوابش را داد و برای آماده کردن چای سمت اتاقش رفت، نیلا لبه ی پله

ها نشست و خیره ی درخت بلند و تناور کمی آن طرف تر
پرسید:

- هر هفته می یای اینجا؟

نیشخند صدا دار دانیار باعث شد سر بچرخاند و نگاهش
کند:

- خونه ی دوم من شده قبرستون، کل خانوادم زیر
خاک، مگه میشه نیام؟

- کاش جای همشون من مرده بودم!

نفهمید چرا گفت، نفهمید چرا احساساتش تا روی زبانش
آمد، فقط درد رفتنِ هما، حاج حسین و داراب، برای ذوب
شدن قلبش کافی بود. دانیار جلو رفت، جلوتر، ایستاد روی

پله ی آخر و خم شد، زل زد توی صورتِ نیلا و با همان جدیت و جسارت پرسید:

- هنوز عادتِ بدون فکر حرف زدن از سر تو نیفتاده؟!

نیلا با حرص نگاهش کرد:

- بدون فکر حرف زدن بهتر از بدون فکر عمل کردنه!

- من رفتم که بیشتر از اون له نشیم مصیبت!

نیلا از جا بلند شد، انگار زخم هایشان باز شده بود، انگار اینجا جای مناسبی برای باز کردن عقده های چند ساله شان بود، خیره ی چشمهای عصبی دانیار داد زد:

#پارت_۴۳۲

#نیل

- مطمئنی له نشدیم؟ مطمئنی اشتباه نکردی؟ مطمئنی فرصت حرف و دفاع دادی بعد رفتی؟! مطمئنی واسه یه رابطه ی دو نفره تنهایی تصمیم نگرفتی؟ مطمئنی تر و خشک و با هم نسوزوندی؟!

- احساسات هیچ وقت اجازه نداد بزرگ شی نیل!

شنیدن اسمش از زبان از دانیار لالش کرد، انگار کسی—
قلبش را میان مشت هایش فشرد. چشمهایش خیس شد و پلک نزد تا اشکهایش سرازیر نشود. دانیار چرخید و پله ی آخر را پایین رفت، کف دستش را روی پیشانی پر دردش گذاشت و محکم فشار داد، و صدای پر خش و گرفته اش سخت به گوش نیلا رسید:

- گیریم تو درست می گی، گیریم نباید می رفتم، تو چرا خودت و سپردی دست یکی دیگه، اونم سپهر؟ سپهر آخه لا کردار؟

چرخید و باران چشמהای نیلا قلبش را آتش زد:

- پنج سال پیش من همون جوری خرد شدم که تو شدی، با این تفاوت که من داغدار، بابامو از دست داده بودم، اونم با غفلت و ندونم کاری بابای تو، چی و حساب کتاب می کنی؟ نیش و کنایه ی چی و به من می زنی؟ نکنه فکر کردی به من خوش گذشته!؟

- هیچ وقت اونی که رفته نمی تونه اندازه ی کسی— که مونده ویرون باشه، می دونی چرا؟ چون اونی که رفته لااقل غرورش واسش حفظ شده!

گفت و نگاهِ مات دانیار را ندیده گرفت، سمت ماشین پاتند کرد، حق با هر دویشان بود و همین آچمزشان کرده بود، نباید بحث می کردند، نباید حرف گذشته ها را پیش می کشیدند:

- دانیار بابا؟

سر چرخاند، از چشمهایش آتش زبانه می کشید:

- اومدیم بابا علی!

برگشت و دید نیلا توی ماشین نشسته، می شناختش، این جور وقتها بعد از هر بحث و کشمکشی. گریه می کرد تا ذره ای آرام شود. راه افتاد سمت ماشین، به ماشین که رسید از شیشه خیره ی او که سرش را با دستهایش گرفته بود ماند، چند ضربه به شیشه زد و وقتی عکس العملی ندید دستگیره را کشید و در را باز کرد:

- اون قدیما بود که من حوصله ی ناز کشیدن داشتم!

سر نیلا با ضرب بالا آمد و با اخمهای درهم پرسید:

- من کی واسه تو ناز کردم؟

- کوتاه بیا خانوم نامی، جنگِ دو تا آدمِ زخمی و خسته
هیچ وقت برنده نداشته!

#پارت_۴۳۳

#نیل

#نیل

نگاه نیلا ماند به دو جفت گوی خسته و بی روح، کمی کوتاه آمد شاید کمی از خستگی این چشما کم شود و ...نشد!

- کوتاه نیام چی کار کنم؟ اصلا بجنم که چی و پس بگیرم؟ پنج سال عمر رفته مو؟

یک دست دانیار روی سقف ماشین بود و دست دیگرش به در نیمه باز ماشین، خم شده بود و داشت عطر همیشگی نیلا را نفس می کشید:

- عمر رفته تو که با سپهر جان جبران کردی سرکار خانوم، نکردی؟!؟

- تیکه بار من نکنا. @Vip Roman

دانیار بی حس و حال خندید، چشم بست، مکث کرد،
نفس گرفت، و بعد با همان چشمهای نافذ و تاثیر گذارش
گفت:

- بریم چای بخوریم؟

- شما برو، من همین جا منتظر می مونم.

- بعد بری بگی با دانیار بعد عمری رفتم بیرون یه چایی
نداد به من؟

نیلا چپ چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

- شوخیت گرفته؟

- برای زنده موندن گاهی لازمه!

اشک نیلا میان هزار بغض و خودخوری پایین ریخت:

- خب من الان باید دادم و سر کی بزنم؟ باید یقه ی کی و بگیرم؟ باید زندگی مواز کی پس بگیرم؟ باید آدمای رفته مواز کی بخوام؟

- نیل!؟

درمانده صدایش زد و نیلا بی قرار کوبید روی پاهایش:

- چرا باید بابا حسین نباشه، داراب نباشه، مامان هما نباشه... بابا بهرامم، غریبی و بی محلی من کشت!

دانیار نچ کلافه ای گفت و ماشین را دور زد، نشست روی
صندلی و بطری آب معدنی را باز کرد:

- یه کم آب بخور.

- من نمی فهمم، که چی که باشی، بمونی، رفتن تک تک
آدمای مهم زندگیتو ببینی، بعدم این زندگی کوفتی و
ادامه بدی که اگه ندی هزار تا انگ و برچسب می زنن
روت!

#پارت_۴۳۴

#نیل

دانیار درمانده بطری را جلو برد و چسباند به لبهای نیلا:

- الان وقت کم آوردن نیست، یکم آب بخور!

سر نیلا چرخید و نگاهِ اشکی اش ماند به صورت مردی که
 وجب به وجبش را می شناخت، وجب به وجبش را
 بوسیده بود، و حالا، دور بود و غریبه ای که، حتی نیل
 گفتنش قلبش را پاره می کرد!

بطری را گرفت، کمی از آب را خورد و بطری را سمت دانیار
 گرفت، دانیار در بطری را بست و با آن به بازوی نیلا زد،
 حواس نیلا که جمع او شد گفت:

- تو گیتی و داری، هنوزم جونش به جونت بنده، اونایی
 که موندن و دریاب، کوروش، اون که واسه تو یه تکیه
 گاه محکمه که...

- تو کی و داری؟!؟

لبهای دانیار بسته شد و نگاهش مات ماند، نیلا با بد حالی
ادامه داد:

- همه ی اون روزایی که رفتی همه جوهره یقه ی بهرام و
گرفتم، یه بار با داد و بیداد، یه بار با سوال و جواب،
یه بار با بی محلی... ولی هیچ کدوم بابا حسین و
برنگردون دانیار!

- می شه آروم باشی؟

- من حتی سپهر و بخاطر غم نگاه گیتی و زجر چشمهای
بهرام قبول کردم، فکر می کردم میشه بدون عشق
زندگی ساخت، ولی نشد!

دانیار جعبه ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت:

- من اینجوری برت گردونم که کوروش از سقف
اویزونم می کنه، بگیر اشکات و پاک کن بسه.

- ببخشید، دیدن مزار هما حالمو بد کرد!

- این باباعلی بنده خدا باز اومد دنبالمون، نگران شده،
برو پایین.

سر نیلا چرخید و با دیدن پیرمرد توی ایوان امامزاده
اشک هایش را پاک کرد، دانیار پیاده شد و منتظر نگاهش
کرد:

- پاشو بیا دیگه عه!

جلو رفت و بازوی نیلا را گرفت و کشید، نیلا پیاده شد و
تنش از این همه نزدیکی سوخت، در ماشین را بست و
همراه دانیار راه افتاد!

#پارت_۴۳۵

#نیل

#نیل

نشسته بودند توی اتاقک کوچک باباعلی، پیرمردِ مهربانی
که خادم امامزاده بود و دانیار را پدرا نه دوست داشت!
نشسته بودند روی فرش قرمز رنگ قدیمی، کنار سماورِ
برقی، بابا علی برایشان چای ریخته بود و یک ظرف
کوچک از نقل و آب نبات های رنگی مقابلشان گذاشته
بود.

نیلا خیره ی عکس قدیمی روی دیوار بود و چشمهایش
هنوز هم از گریه سرخ بود و متورم:

- عکس پسر مه، شهید شد، باعث افتخار مه، ها بابا!

نگاه نیلا نشست روی صورت پیرمرد و لبخند زد، شیرینی نگاه و لحنش او را یاد بابا اسماعیل می انداخت:

- حالا بوگو ببینم بابا، عروسی دعوت می؟

دانیار استکان کمر باریک را برداشت و مشت شدن دست نیلا را دید:

- نه حاج بابا، ایشون دوست خانوادگی هستن .

بابا علی نیلا را برانداز کرد و دست به ریش های سفیدش کشید:

- چی بگم بابا، آدم سر از کار شما جوونا در نمیاره که،
چایی تون و بخورید من برمی گردم.

پیرمرد که لنگان لنگان از اتاقک بیرون رفت نیلا نفسش را
فوت کرد و پاهایش را توی شکمش جمع کرد:

- چایت سرد شد اگه نمی زنی زیر گریه!

سرش با حرص سمت دانیار که با فاصله ی کمی کنارش
نشسته بود چرخید:

- بانمک شدی امروز!

دانیار بی حوصله خندید و پس سرش را به دیوار پشت
سرش زد، چشم بست و پرسید:

- برای رفتن عجله که نداری؟!؟

- لابد می خوام شبم همینجا بمونی؟

- روزِ اولی که توی کافه دیدمت صبورتر و آرام تر به نظر می رسیدی، شبیه بدهکارا بودی، نه طلبکارا!

نیلا لال شد، نگاهش را از دانیار که با اخم چشم بسته بود گرفت و بغض لعنتی اش را قورت داد که تلفن همراهش زنگ خورد، گوشی را از کیفش بیرون کشید، گیتی بود، تماس را وصل کرد:

#پارت_۴۳۶

#نیل

- سلام مامان، خوبی شما؟

- اینجا آنتن نمی ده، برو بیرون از امامزاده.

نیلا نگاهش کرد، هنوز هم چشمهایش بسته بود، صدای گیتی نامفهوم به گوشش می رسید، از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، ساعت نزدیکِ هفت شب بود، هوا تاریک شده بود و این قبرستانِ تاریک و ساکت هراس به جانش می انداخت، با این حال کتانی هایشان را پوشید و خودش را به بیرون امامزاده رساند:

- مامان؟ صدامو داری؟

- سلام آره عزیزم، خوبی؟ کی برمی گردی؟

- یکم دیگه راه می افتم، همه چی خوبه، تنها نمون خونه!

گیتی با خیال راحت نفس کشید:

- خونه ی بابا اسماعلیم، کوروشم هست، نگران نباش.

بعد از احوال پرسی از دانیار خداحافظی کردند و با صدای پارس سگی که زیاد از او فاصله نداشت برگشت و گوشی از دستش افتاد، جیغ کشید و با تمام توانش سمت اتاقک دوید و صدای دویدن سگ و صدای پارس کردنش را پشت هم می شنید، دانیار با چشمهای خواب آلود و نگران از اتاق بیرون آمد و بابا علی شلنگ را توی باغچه انداخت و سمتشان آمد، پشت دانیار ایستاد و نفس نفس زنان آب گلوش را قورت داد، دانیار از بالای شانه اش نگاهش کرد:

- تو هنوزم از سگ می ترسی دختر؟

بابا علی جلو آمد و دست کشید روی سر سگ و به سمت دیگر هدایتش کرد:

- نترس بابا جان نترس.

دانیار برگشت و رنگ پریده و حال بد نیلا را تماشا کرد:

- چیزیت که نشد؟

- تو نباید بگی اینجا سگ داره؟ جونم بالا اومد.

- کل این روستا سگ داره، گربه داره، مرغ و خروس داره، نمی دونی یعنی!؟

نیلا با حرص شالش را روی موهایش انداخت:

- تو می دونی من جز سگ از هیچی نمی ترسم!

#پارت_۴۳۷

#نیل

نیل من 🥺❤️

#ارسالی

- چرا اخلاق نداری امروز تو؟ نزدیکه، آره؟

تمام تن نیلا به عرق نشست، گر گرفت و ناباور پلک زد،
 دانیار همه چیز را، تمام گذشته را، با تمام جزئیات ریز و
 درشت را یادش بود!

- چرا باز ماتت بردا؟

- زهرمار!

دانیار خندید و نیلا با حرص خواست برود که دانیار مچ دستش را گرفت و نگهش داشت، این همه نزدیکی داشت قلبش را منفجر می کرد:

- با سپهر...

مکث کرد، چشم بست، نفس گرفت و چشم باز کرد، نیلا داشت متعجب نگاهش می کرد، مچ دست نیلا را محکم تر فشار داد و سوالی که مدت ها بود مغزش را خورده بود پرسید:

- تا کجا پیش رفتی؟! -

هوا سرد بود اما تن نیلا میان یک تب جانسوز می سوخت،
چشمهایش از شدت بغض داغ شد:

- چی می گی؟

- سوالم واضح نبود بشین واست مفصل توضیح بدم!

- بابا جان؟

هر دو با صدای بابا علی سر چرخاند و دانیار دست نیلا را
رها کرد:

- جانم؟

- چیزی شده بابا؟

- نه حاج بابا چیزی نیست، بابت چایی هم ممنون، ما دیگه بریم!

بابا علی جلو آمد و نگاهی به صورت گرفته و رنگ پریده ی نیلا انداخت:

- تو چیزیت نشد دختر؟

- نه، خوبم.

- دانیار بابا یه آب قند ندادی به این دختر؟

پله ها را سخت بالا آمد و برای آماده کردن آب قند وارد اتاق شد که نیلا نگاه پر از دلخوری اش را از دانیار گرفت و خواست پله ها را پایین برود که دانیار بازویش را گرفت:

- باز کجا؟

#پارت_۴۳۸

#نیل

- هی راه به راه به من دست نزن، هی هیچی نمی گم!

دانیار دستش را عقب کشید و به تماشایش ایستاد، نیلاپله ها را پایین رفت و چند قدم جلو نرفته همان سگ بزرگ و سیاه را جلوی در ورودی امامزاده دید، عقب رفت و ناچار برگشت، دانیار دست در جیب یا یک لبخند معنا دار نگاهش می کرد:

- هیچی نمی گیا !

دانیار سر بالا گرفت و از ته دل خندید، دل نیلا میان سینه اش ریخت، پله ها را بالا رفت و به دانیار که حالا داشت نگاهش می کرد گفت:

- گوشیم افتاد اون بیرون!

- برو اتاق آب قند تو بخور می رم بیارم.

خواست برود که نیلا پر از درماندگی صدایش زد:

- دانیار!؟

دانیار روی پله ای اول ایستاد و برگشت نگاهش کرد:

- من باید برم دستشویی، میای باهام؟

- اضطراریه؟

نیلا خجالت زده جواب داد:

- آره.

- بیا.

همراه دانیار پایین رفت و به پشت امامزاده که رسیدند نیلا بارانی اش را از تنش در آورد و سمت دانیار گرفت:

- شرمنده.

- برو من برم گوشی تو بیارم ترسو.

نیلا تا خواست اعتراض کند دانیار سمت در ورودی
 امامزاده رفت و نیلا وارد دستشویی شد. دانیار به محض
 پیدا کردن گوشی آن را برداشت و دستی روی سر سگی که
 همان جا خوابیده بود کشید، گوشی را توی جیب بارانی
 نیلا جا داد که صدای ضعیف نیلا را شنید، با سرعت
 سمت دستشویی رفت و پشت در ایستاد:

- چیزی شده؟

- من نمی توانم پیام بیرون!

- یعنی چی؟ در مشکل داره؟

#پارت_۴۳۹

#نیل

#نیل

- هیچ وقت اونی که رفته نمی تونه اندازه ی کسی— که
مونده ویرون باشه، می دونی چرا؟ چون اونی که رفته
لااقل غرورش واسش حفظ شده!

#نیل

صدای لرزانِ نیلا را با مکث شنید:

- نه، من مشکل دارم، یعنی... چیزه...

- حالا بین امروز چی کار می کنی با منا، بابا درست حرف
تو بزن بچه!

- اینجا مغازه ای، سوپر مارکتی، چیزی این نزدیکی داره!؟

دانیار لبخندش را با کشیدن دست دور دهانش خورد،
اوضاع نیلا اصلا خوب نبود، خجالت می کشید و این شرم
بیشتر بابت نداشتن پد بهداشتی همراهش بود و یک هفته
زودتر اتفاق افتاده بود!

- زود بر می گردم!

یک ربع بعد دانیار پد را به دستش رسانده بود و کمی آن
طرف تر ایستاد تا نیلا راحت باشد، تلفن همراهش که
زنگ خورد بارانی را به دست دیگرش داد و گوشی را از
جیب شلوارش بیرون کشید. با دیدن اسم کوروش لبخند
کمرنگی زد و تماس را پاسخ داد:

- یعنی همچین زده دهن من و سرویس کرده توی این
چند ساعت که بیشتر باید نگران من باشی تا اون!

صدای خنده ی کوروش که گوشش را پر کرد نیلا را دید که از دستشویی بیرون آمد، طبق اطلاعاتی که از گذشته داشت نیلا این جور وقتها دل درد شدید داشت و افت فشار:

- زورش می رسه دیگه داداش، راه افتادید؟

- نه هنوز، یکم دیگه راه می افتیم.

- همه چی خوبه لندهور؟!

حواسش به نیلا بود که دستش را به دیوار گرفته بود تا احتمالا از سرگیجه پخش زمین نشود:

- دانیار؟ دهنّت داره سرویس میشه که جواب نمی دی؟

- همه چی خوبه، فعلا.

تماس را قطع کرد و جلو رفت، بارانی را انداخت روی شانه های نیلا و نیلا که برگشت از خجالت توان نگاه کردن توی چشمهای دانیار را نداشت که فقط با صدای آرامی گفت:

- شرمنده.

- بریم روی صندلی ماشین دراز بکش من ببینم توی داروهای باباعلی مسکن پیدا می کنم واست!

نیلا خجالت زده راه افتاد:

- نه، خوبم.

#پارت_۴۴۰

#نیل

- این الان خوبته؟ چرا با من تعارف داری تو؟

به ماشین که رسیدند نیلا روی صندلی عقب دراز کشید و
دانیار پالتوی بلند مشکی رنگش را انداخت روی تنش،
بخاری ماشین را روشن کرد و خواست برود که نیلا
صدایش زد:

- دانیار!؟

دانیار سرش را داخل ماشین برد و نگاهش کرد:

- من یکم زیاده روی کردم، ببخشید!

دانیار فقط لبخند زد و عقب رفت، در ماشین را بست و سمت اتاقک راه افتاد، بابا علی داشت توی اتاق نماز می خواند، ایستاد تا نمازش تمام شود، از وقتی نیل سپهر را از زندگی اش حذف کرد خود به خود توانست نرم تر و کمی مهربان تر با نیلا رفتار کند!

- ها بابا؟

- حاج بابا داروهاتو میاری من ببینم مسکن داری یا نه؟

- اره بابا ، خدا بد نده؟

همان طور که پیرمرد سمت طاقچه ی کوچک رفت دانیار گفت:

- یکم سردرد داره.

- بیا باباجان.

دانیار کارتون کوچک را از دستش گرفت و تشکر کرد،
داروها را زیر و رو کرد و بالاخره قرص نوافن را از توی آن
بیرون کشید:

- ما دیگه بریم باباعلی، یدونه از این و برداشتم دستت
درد نکنه.

- خدا به همراهتون عزیزکم.

دانیار خداحافظی کرد و به ماشین که رسید سوار شد و
سمت عقب برگشت، نیلا آرام چشم باز کرد، دل درد
عجیبی داشت که تهوع اش را تشدید می کرد:

- نبود؟

- چرا، بیا این قرص و بخور بهتر نشدی بریم درمانگاه.

- نه نه، خوب میشم. مرسی.

نیلا که قرص را خورد دانیار ماشین را روشن کرد و تک بوقی برای باباعلی که برای بدرقه شان ایستاده بود زد و راه افتاد، هوا سرد و بارانی بود و ساعت از هشت گذشته بود، اما حال هر دوشان بهتر بود و قلبشان سبک تر، دانیار سیگاری روشن کرد و از آینه نگاهش کرد، نیلا آرام خوابش برده بود!

#پارت_۴۴۱

#نیل

#نیل

#دانیار

#نیل

#دانیار

- جنگِ دو تا آدمِ زخمی و خسته هیچ وقت برنده
نداشته!

#دانیار

- گوش کن، هر کجا رفتی دنبال شر همین الان برگرد
خونه، من به نیلا قول دادم دیگه مزاحمش نمی شی
سپهر، دست بردار از این کارای مسخرت، نکنه
خودتم باورت شده عاشقی!؟

داشت کلافه جلوی خانه ی گیتی قدم می زد، زنگ را زده بود و گیتی گفته بود نیلا خانه نیست، و حالا منتظر مانده بود تا برسد:

- کجا طرف من بودی که الان باشی بابا؟ ولم کن بذار زندگی مو جمع کنم!

- زندگی تو وقتی باید جمع می کردی که پی الواتی و رفیق بازی بودی، وقتی باید جمع می کردی که یک هفته یک هفته می رفتی سفر بدون نیلا، وقتی باید جمع می کردی که مقابلش نه ادب خرج کردی نه شعور!

سپهر عصبی گوشی را چسباند به گوش دیگرش:

- تو بابای منی یا اون؟

- من به عنوان پدرت، بزرگترت دارم بهت می گم سپهر،
 هوا برت داشته، از بس گوهر لی لی به لالات گذاشت،
 از بس ازت تعریف کرد، از بس هر غلطی کردی حق و
 داد بهت، برگرد تنهایی به این زندگی نکبتیت ادامه بده
 بذار اون دختر به زندگیش برسه!

- نه دیگه نشد، من اون و ول کنم اونم می رسه به
 هرزگیش!

صدای فریاد جلال استخوان هایش را لرزاند:

- خفه شو بی پدر، نیلا مثل برگ گل می مونه، تا الان
 اگه جلوت در نیومدم خام حرفای مادرت شدم، ولی
 دیگه نه، اگه چشم دوختی به مال و اموالش ...

- من می خوامش بابا، اگه من و نخواست اون بچه خوشگلم
نباید بخواد!

- سپهر، به خدای احد و واحد، بخوای دردرس درست
کنی...

ما بقی حرفهای جلال را نشنید وقتی ماشین دانیار را از
همان ابتدای کوچه دید، ماشین که جلوی خانه توقف کرد
چشمهایش ماند به تصویر نیلا، چشم در چشم هم دوخته
بودند و این وسط فقط دانیار بود که به خودش آمد:

- این اینجا چی کار می کنه؟

- من که پیاده شدم، تو برو، باشه؟

نگاه دانیار سمتش برگشت:

- تو واقعا فکر کردی من حریف این جوجه نمی شم؟

#پارت_۴۴۲

#نیل

نگاهِ نگرانِ نیلا برگشت سمتش:

- مگه جنگه؟

- نمی دونم، نیست!؟

نیلا خواست جوابش را بدهد که دانیار عاصی و کلافه دستگیره را کشید و پیاده شد، نگاه مات و شوکه ی سپهر هنوز هم مانده بود به نیلا و انگار تازه داشت عمق ماجرا

را باور می کرد. نیلا دلنگران پیاده شد و دانیار ایستاد مقابل سپهر، با همان اخمهای درهم و نگاه شاکی اش گفت:

- یکم مسائل دیر واسه تو روشن نمی شه!؟

سپهر نفس نفس زنان نگاهش کرد و دانیار دو بار با پشت دست به تخته ی سینه اش زد:

- وقتی می دونی همه چی تموم شده دقیقا اینجا چه غلطی می کنی؟

نیلا بد حال جلو آمد:

- دانیار؟

سپهر اما نیشخند زد:

- تو خیلی بی ناموسی یارو!

یقه ی سپهر که اسیر دستهای دانیار شد نیلا پیراهنش را
گرفت و کشید:

- می خواد عصیبت کنه، ولش کن!

دانیار اما بی توجه به نیلا، محکم و جدی خیره ی مردمک
های لرزان و پر از هراس سپهر گفت:

- از امشب به بعد، هر کجا ببینم مزاحمش شدی
خونت گردنِ خودته!

- نه بابا؟ پس غیرتم داری؟ سر همین غیرتم ولش کردی
پنج سال رفتی هان؟

- یه چیزی از دست گذاشتن روی نقطه ضعف شنیدی
ولی استفاده شو بلد نیستی!

#پارت_۴۴۳

#نیل



عاشقانه ها در راه است...

#نیل

#دانیار

سپهر با خشم و کلافگی نیشخند زد. حالش شبیه اسپند
روی آتش بود. دانیار که یقه اش را رها کرد سپهر با حرص
بیشتری گفت:

- همه چی بین من و نیل درست بود، خوب پیش می
رفت، تو همه چی و زدی ترکوندی، تو بی ناموس!

دانیار متاسف نگاهش کرد:

- تو خیلی احمقی، اون قدر که حتی نمی خوای واقعیتای
زندگی خودت و ببینی!

سمت نیلا برگشت و آرام تر گفت:

- تو برو خونه، به مادرتم چیزی نگو، اگه باز مزاحمت
شد حتما با من و پلیس تماس بگیر!

سپهر عصبی زد روی شانه ی دانیار:

- من و از پلیس نترسون بابا، فکر نکن دست روی
دست می دارم تا با چیزی که ازم دزدیدی خوش
بگذرونی!

این بار نیلا جلورفت، ضعف داشت، خسته بود، اما باید محکم می ایستاد و خودش این ماجرا را تمام می کرد. زل زد توی چشمهای خالی از منطق سپهر و جدی گفت:

- من و همه ی آدمای اطرافمون هزار بارم واسه تو توضیح بدیم چی شد و نشد، تو باز چیزی و قبول می کنی که دوست داری!

نفس گرفت و با آشفته گی بیشتری ادامه داد:

- من وقتی تو رو قبول کردم که دانیار نبود، و البته وقتی رد کردم که بازم نبود، و فکر می کنم اگه یکم انصاف داشته باشی متوجه بشی... من همه ی زورموزدم که بخاطر خودم که نه، آرامش گیتی و قلب مریضش باهات ادامه بدم و... نداشتی!

- من نذاشتم؟ من فقط اون جوری نبودم که تو دستور می دادی!

نیلا کلافه تلخند زد و دانیار به ماشین تکیه زد، نیلا دستهایش را توی جیب بارانی اش برد و عمیق نفس کشید:

- من بخاطرت از شغلم، علاقم، گذشتم، بخاطرت ارتباط مو با دوستام محدود کردم، بخاطرت خیلی کارایی که دلم نمی خواست انجام دادم، تو چی کار کردی؟ چی کار کردی بخاطر من سپهر؟

سپهر بد حال صدایش بالا رفت:

- چی کار باید می کردم؟ لابد توقع داشتی قید مادرم و بخاطر توقعات بیجاست بزنم هان؟ یا بیست چهری نازتو بکشم، آمار خودم و بدم، سفر نرم، با رفیقام نچرخم، آره دیگه!؟

نیلا با تاسف لبخند زد، تلخ، پر از درماندگی:

- ما برای هم ساخته نشدیم پسر خاله!

#پارت_۴۴۴

#نیل

خواست سمت در برود که سپهر سد راهش شد:

- بعد به درد این که مثل دستمال کاغذی انداخت دور
و حالام که برگشته معلوم نیست چی تو سرشه می
خوری نه؟!؟

دانیار عصبی جلورفت و زد تخت سینه ی سپهر، سپهر به
عقب پرت شد و دانیار گفت:

- یه بار دیگه این حرف از دهنّت در بیاد دندونات و
توی دهنّت خرد می کنم!

سپهر خواست جوابش را بدهد که نیلا لب باز کرد:

- تو هیچ وقت به من احترام نگذاشتی، و این اولین و
بزرگترین دلیلی که نخواستم باهات ادامه بدم سپهر!

- من نمی دارم با این به جایی برسی، مطمئن باش!

گفت و سمت ماشین پاتند کرد، سوار شد و با سرعت از
آن جا دور شد. نیلا تکیه اش را به در زد و چشم بست.

- خیلی دلم می خواد بدونم چه معادلاتی توی دهنّت
بالا پایین شده که به این گفتمی بله!؟

نیلا نگاهش کرد، از خودش حتی شرمنده بود اما، دیگر
توان کنایه شنیدن نداشت!

- مطمئنی طاقت شنیدن شو داری؟!؟

دانیار یکی از دستهایش را توی جیبش برد و جلو رفت:

- منظورت چیه؟!؟

نیلا تکیه اش را از در گرفت و با گفتن هیچی سمت در
برگشت ، کلید را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- بابت امروز ممنون.

- هنوزم نصفه نیمه حرف می زنی؟!؟

- یه روز که حال جفتمون بهتر بود بهت می گم، شب بخیر.

کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد، دانیار را نگاه کرد که داشت دست به جیب تماشایش می کرد :

- من از پس سپهر برميام، نگران نباش!

دانیار تلخند زد:

- شب بخیر!

تا سوار شدن دانیار و گم شدنش توی کوچه ماند جلوی در و نگاه کرد. در را که بست با آرامش تازه ای چشم بست، امروز با تمام تلخی هایش حس بهتری داشت، کنار دانیار بودن همیشه پر بود از آرامش و احساس خوب، لبخند زد، شبیه پنج سال پیش شده بود، روزهایی که تازه

عاشق شده بود و دلباخته، همین قدر بی قرار بود و پر از آرامش!

#پارت_۴۴۵

#نیل

نشسته بود پشت میز کارش و تمام فکرش درگیر بود. سه روز از دیدن نیلا گذشته بود، از آن روزی که شرم و خجالت نیلا او را یاد پنج سال پیش انداخت. روزهای خوشی که زیاد دوام پیدا نکردند!

(پنج سال پیش)

تمام قرارهای پر از بی قراری شان زیر درخت ارغوان بود، درختی که زیبایی اش چشمگیر بود و نیلا از تماشایش آرامش می گرفت.

هر دو نشسته بودند روی سکوی سنگی دور تک درخت
توی کوچه و سر نیلا روی شانه ی دانیار بود، داشتند بعد
از گپ زدن و کیف کردن موزیک گوش می دادند!

تو را باید مثل گل نوازش کرد و بویید
با هر چی چشم تو دنیا است فقط باید تورو دید
تورو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد
با هر چی لب تو دنیا است تورو باید صدا کرد!

- مامان می گفت شبیه نیلا شدی!

نیلا موزیک را خاموش کرد و سرش را از روی شانه ی
دانیار بلند کرد:

- شبیه من؟ نه من خیلی خوشگلترم!

گفت و به شوخی اش خندید، دلنیار اما با لذت تماشایش کرد:

- همامی گفت آدمایی که عاشق همنده، به مرور شبیه هم می شن!

چشمهای نیلا میان خنده درخشید و از ذوق چشمهایش خیس شد:

- من از خدامه شبیه تو بشم!

- دلم می خواد یه دختر داشته باشیم، شکل تو، دوست دارم همه جوهره شبیه تو بشه، اسمشم بذاریم...

- من دختر دوست ندارم!

چشمهای دانیار درشت شد و متعجب پرسید:

- چرا؟

- چون حسودم!

دانیار خندید اما افکارش بهم ریخته بود و جان می کند نیلا
متوجه ی چیزی نشود:

- فرداشب سالگرد ازدواج مامان باباست، مامان مثل
همیشه تدارک دیده، عشقشون زیادی قشنگه!

#پارت_۴۴۶

#نیل

- حتما چند سال آینده، وقتی بچه هامون بزرگ شدن،
ما هم هنوز داریم با ذوق واسه سالگرد ازدواجمون
برنامه می چینیم، مگه نه؟

لبخند زد و خواست جواب نیلا را بدهد که پیامِ مقدم را
روی صفحه گوشی اش دید:

- جناب مشرقی من حساب کتابا و قراردادها رو بررسی
کردم، همه چی توی این کارخونه بهم ریخته، مقصر—
اول و آخرشم آقای نامی، لطفا قبل از اینکه به مرز
ورشکستگی برسیم فکری کنید!

- دانیار؟

نگاهِ دانیار گیج بالا آمد و نشست روی چشمهای نگران
نیلا:

- جون؟

- چیزی شده؟

گوشی را قفل کرد و خسته از جا بلند شد:

- بریم می گم.

نیلا هم از جا بلند شد و تا رسیدن به ماشین با او هم قدم شد که دانیار بالاخره از کلافگی و آشفتگی لب باز کرد:

- باید یه کاری واسه من انجام بدی نیل!

- چه کاری؟

- بین، باید با پدرت حرف بزنی، من نمی دونم چطوری ولی، می خوام قبل از اینکه شرایط از این سخت تر بشه و خدای نکرده رومون توی روی هم باز بشه، همه چی کنترل بشه!

نیلا دلنگران ایستاد:

- داری نگرانم می کنی دانیار!

- بین نیل، حساب کتابای کارخونه ریخته بهم، کیفیت محصول و خط تولید به مشکل خورده، حقوق کارگرا عقب افتاده، و همه ی اینا از بی فکری و اهمال کاری بهرام خان!

ابروهای نیلا توی هم گره خورد و چشماهیش ریز شد:

- چی می گی دانیار؟ بابای من توی اون کارخونه شریکه، مگه میشه به خودش و کارش و سرمایش ضرر بزنه؟

- آره، شده، با نزول، با قمار، با تولید بی کیفیت و خرید مواد اولیه ی بی کیفیت تر، با بار تاریخ گذشته، بین نیل...

- تو داری در مورد بابای من اینجوری حرف می زنی؟

#پارت_۴۴۷

#نیل

#نیل

دانیار چند ثانیه فقط نگاهش کرد. از علاقه و وابستگی اش به بهرام خبر داشت اما این حجم از گارد گرفتن را نمی فهمید!

- من دنبالِ حلِ مشکلم نه توهین به پدرت!

- تو داری می گی تموم این نابسامانی ها و مشکلات مقصرش پدر منه، در حالی که اون کارخونه رو تو و بابا حسین هم اداره می کنید!

گفت و راه افتاد. شاید پس ذهنش می شد و می خواست به حرفهای دانیار فکر کند. شاید بارها و بارها کم و بیش از کارهای بی منطق بهرام شنیده بود و هر بار خودش را به آن راه زد تا طوفان را باور نکند، حالا هم هراسش مانع از منطقی فکر کردن به مشکلات می شد!

به ماشین که رسیدند دانیار مقابلش ایستاد:

- من نمی خوام این شراکت و مشکلاتش برسه به زندگی
من و تو عزیز من!

- کار و کارخونه و مشکلاتش ذره ای به من و تو و
زندگیمون مربوط نیست دانیار جان!

- پدرامون چی؟ روابطشون چی؟ نیل، پدرت خیلی وقته
داره تخته گاز میره، داره یه تنه از روی تموم خط قرمزا
و اعتقادات پدر من رد میشه، داره تنهایی واسه اون
کارخونه می بره و می دوزه و حساب کتاب می کنه،
حساب کتابی که با هیچی جور نیست!

- پس بابای من دزدم هست!؟

دانیار کلافه دهانش را پر از باد کرد و خالی کرد، دست به
کمر چرخید و پشت به نیلا ایستاد تا کمی آرام شود،

خورشید بالای سرشان بود و گرمایش افتاده بود روی تن
عرق کرده و خسته شان:

- ماشین و بزن من سوارشم دانیار، خفه شدم توی این
گرما!

دانیار بدون اینکه برگردد دستش را توی جیبش کرد و
ریموت را بیرون کشید، دست دراز کرد و ریموت را زد، و
باز هم همان طور بلا تکلیف و پر از آشوب ایستاد به
تماشای ساختمان سنگی مقابلش، نیلا که سوار ماشین شد
چشم بست و نفس خسته اش را فوت کرد. یک دقیقه
بعد پشت فرمان جاگیر شد و ماشین را روشن کرد، نیلا
برای ادامه پیدا نکردن بحث چشمهایش را بسته بود.
دانیار حرکت کرد و پاکت سیگار را از روی کنسول
برداشت، با صدای فندک زدنش نیلا چشم باز کرد،
اخمهای درهم دانیار بند دلش را پاره کرد، دانیار دیر عصبی
و دلخور می شد ولی وقتی به آن مرحله می رسید همه چیز
سخت تر می شد!

#پارت_۴۴۸

#نیل

دانیار پک عمیقی به سیگار زد و دودش را از دهانش و بینی اش بیرون داد. از جدال بین حسین و بهرام واهمه داشت! دلش می خواست قبل از اینکه ماجرا به خانواده ها بکشد همه چیز را جمع کند و نیلا، نیلا و احساسات دخترانه اش اجازه نمی داد!

- من حق ندارم ناراحت شم وقتی در مورد بابام اینجوری حرف می زنی؟ من قبول دارم از نظر اعتقادی با پدرت فرق دارن ولی این دلیل نمی شه

- الکل و قمار و برد و باختش شده کل اعتقاداتش!

تنِ نیلا داغ شد، چرخید و مردمک هایش روی نیم رخ جدی و خالی از انعطاف دانیار لرزید:

- قمار!؟

- فکر می کنی شب خونه نیومدنش واسه کارای کارخونس؟ با همین قمار و برد و باختش داره کارخونه رو به باد می ده نیل، تذکرای حاجی هم جوابگو نیست!

- چی می گی دانیار؟ انگ دیگه نبود بچسبونی بهش و...

صدای دانیار بی ملاحظه بالا رفت:

- من واسه چی باید انگ بچسبونم به پدر زن آیندم!؟

نیلا شوکه و ساکت تماشایش کرد، بغض چمبره زد بیخ گلویش و سرعت دانیار بالا رفت:

- دارم بهت می گم کارخونه روی هواست، زندگی بابات بیشتر، تو می دونی هر شب پای بساط قمار بودن تهش چیه؟ می فهمی ته نزول های پشت هم چیه!؟ می فهمی محصول فاسد و تاریخ گذشته از اون کارخونه بره بیرون عواقبش چیه!؟

نفس گرفت و چانه ی نیلا از غصه ی واقعیت لرزید:

- هزار بار مستقیم و غیر مستقیم بهت گفتم نیل، می خواستم کار به اینجا نرسه که رسید، بابا وقتی حج بود خیلی اتفاقات توی اون کارخونه افتاد که اگه سر در بیاره...

سکوت کرد. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و انگشت اشاره اش را روی لبهای بسته اش، صدای نیلا را شنید:

- شاید... شاید داری اشتباه می کنی، من نمی تونم این حرفارو در مورد بابام باور کنم.... اصلا تو فکر کردی من بهش بگم می گه چشم!؟

دانیار جلوی خانه توقف کرد و سمت نیلا چرخید:

- باید بهش بفهمونی ما هممون توی یه کشتی هستیم، کشتی سوراخ شده، حرمتا از بین رفته، به اعتمادمون خیانت شده، ممکنه همه با هم غرق بشیم نیل!

#پارت_۴۴۹

#نیل

#نیل

دسته گل بزرگ رز آبی را گذاشت روی صندلی شاگرد و ماشین را روشن کرد. نمی دانست چرا اما دوست داشت بعد از مدتها میان این شلوغی ها و بودن و ماندن دانیار، برای قدردانی از او کاری کند و هیچ کاری جز خرید این دسته گل به بهانه ی کافه ی دنج و قشنگش به ذهنش نرسید!

حرکت کرد و صدای ضبط را زیاد کرد، سرعتش زیاد بود، نه از حال بدی، از روی عادت، از روی دلتنگی های همیشگی، نیم ساعت را با گوش دادن موزیک و آرامش گرفتن گذشت که صدای تلفن همراهش میان صدای خواننده گم شد، ضبط را خاموش کرد و تلفن همراهش را از روی کنسول برداشت، کوروش بود:

- سلام دایی!

- وقتی می گی دایی چهار ستون تنم می لرزه جان تو.

خندید و مقابل کافه شب توقف کرد. ماشین را خاموش کرد و گوشی را به دست دیگرش داد:

- امشب دانیار و دعوت کردم خونم!

- پس رفقای قدیم باز جیک تو جیک شدن؟!؟

- نه به اون شدت ولی بترکه چشم حسودامون!

خندید، دسته گل را با دست دیگرش برداشت و پیاده شد.

- تو هم بیا، البته بیشتر از این بابت دعوت می کنم که کمک دستم باشی!

- سوگند م بیارم دلشو شاد کنی؟

- من فقط یه مدل بدم دلشو شاد کنم، مشکلی نداره
بیارش دایی جان ولی بعد از مهمونی!

با خنده بی شعوری گفت و بالاخره خدا حافظی کردند.
ریموت را زد و وارد کافه شد، بخاطر سرمای هوا کسی توی
حیات نبود، نفس عمیق کشید و حیات را رد کرد. پله ها را
بالا رفت و وارد کافه شد، بوی قهوه و چوب پیچید توی
بینی اش و بیشتر از تمام روزهای بی دانیار بودن دلتنگ
شد، قهوه همیشه او را یاد دانیار می انداخت!

چشم از دختر و پسرهای جوان گرفت و جلورفت، طاها
مشغول ریختن قهوه توی فنجان های دور طلایی بود:

- سلام.

سر طاهها چرخید و با دیدن نیلا لبهایش انحنای کمی گرفت:

- سلام عرض شد خانوم.

جلو رفت و محترمانه گفت:

- آگه با دانیار کار دارید یه کاری براش پیش اومد دو ساعت پیش رفت!

#پارت_۴۵۰

#نیل

نگاهی به دسته گل توی دستش انداخت و ادامه داد:

- الان دیگه پیداش میشه، می تونید منتظر بمونید.

- می توئم برم اتاقش منتظر بمونم؟

طاها با مکث و دودلی جواب داد:

- خواهش می کنم بفرمایید.

نیلا لبخند زد و تشکر کرد. سمت اتاقِ دانیار راه افتاد، وارد اتاق که شد بوی عطر دانیار را عمیق نفس کشید، خم شد و دسته گل را روی میز مقابل کاناپه گذاشت، خواست روی کاناپه بشنید که نگاهش روی میز کار دانیار ثابت ماند، جلورفت و عینکِ دانیار را از روی میز برداشت، لبخند زد، پر از حسرت، پر از درد، پر از آرزوهای به گِل نشسته!

عینک را به چشمهایش زد و اشک توی چشمهایش جوشید، میز را دور زد و روی صندلی چرم مشکی رنگ

نشست، نگاهش روی کشوی نیمه باز ماند، دستش برای باز کردن کشو مردد جلو رفت، در کشو را کمی باز کرد و قاب عکس را بیرون کشید، و با دیدن عکس انگار هزار کلاغ به قلبش حمله کردند!

آخرین عکس دسته جمعی شان با داراب و حسین و هما بود، چانه اش لرزید و دست کشید روی صورت خندان هما و حسین که کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و او و داراب و دانیار با خنده ی از ته دل بالای سرشان ایستاده بودند. اشکش ریخت و قاب را توی کشو جا داد، از جا بلند شد و چشمهایش بخاطر عینک روی چشمهایش سوخت، سمت کاناپه برگشت که در باز شد، برگشت و با دیدن دانیار توی چارچوب در خشکش زد، دانیار با دیدن عینک روی چشمهایش لبخند زد، وارد اتاق شد و در را بست جلو رفت، جلوتر، و درست مقابلش ایستاد، دستهایش را جلو برد و عینک را از چشمهایش برداشت، و این نزدیکی تپش قلب بی قرارشان را بالا برد، دانیار اما مثل همیشه خون سرد گفت:

- ضرر داره!

-سلام.

- سلام، از این طرفا؟

نیلا برگشت و دسته گل را از روی میز برداشت و سمتش گرفت:

- اومدم بابت این مدت و البته کافه ی قشنگت هم تشکر کنم هم تبریک بگم، دیدار اولمون جا واسه این کارا نداشت!

دانیار عینک را به چشمهایش زد و نگاهش روی دسته گل ثابت ماند، لبخند زد و دست جلو برد، دسته گل را گرفت و با بدجنسی گفت:

- نه انگار امروز میزونی!

#پارت_۴۵۱

#نیل

#نیل

این آهنگم به عادت همیشه خورد به نام قصه ی نیل

حتما گوش کنید  

نیلا لبخند زد، قلبش بی قرار بود، بی قرار و دلتنگ، دلتنگِ
آغوشی که پنج سال از آن دور بود و روزگاری به آن معتاد
بود!

دانیار سمت میز کارش رفت و دسته گل را روی آن
گذاشت:

- از اون قهوه های معروف بهم می دی؟!؟

دانیار مکث کرد. برنگشت، نگاهش روی رزهای آبی بود و فکرش پرت دختری که داغدار بود و شکست خورده، و درگیر تمام کردن یک رابطه ی سمی و پراز جنجال اما، حواسش به او بود، حواسش به تمام گذشته بود، و چقدر تلخ بود که حس می کرد برای همه چیز دیر شده!

صدای پای نیلا را شنید، برگشت، و زل زد توی چشمهای دخترکِ مقابلش:

- تلخ؟

- تلخ!

دانیار سمت در رفت اما با صدای لرزان و پراز آشوب نیلا ایستاد:

- توی اون امامزاده ازم پرسیدی تا کجا با سپهر پیش رفتم!

چشمهای دانیار با درد بسته شد و غم شبیه یک ویروسِ مسری نشست توی جاناش:

- اون رابطه بیشتر از هر چی جنجال داشت و بگومگو، وسط همه ی این درگیری هام، فقط و فقط آغوشی بود که تجربش... ابدًا شیرین نبود!

دانیار برگشت و دستش از دستگیره جدا شد. سمت نیلا رفت و دست در جیب ایستاد به تماشای برق چشمهایش:

- نتیجه ی همه ی حرفای این مدت اینه که، تو فقط زورت به خودت رسیده دختر!

چانه ی نیلا لرزید و دانیار عینکش را از چشم برداشت و
بند یقه اش کرد:

- مثل من که پنج سال پیش زورم به خودم رسید و همه
چی و از خودم گرفتم!

- از منم گرفتی!

سر دانیار با درد پایین افتاد و با کفشش روی زمین ضرب
گرفت:

- من کز کردم گوشه ی تنهایی هام، تو هم اگه می
چسبیدی به تنهایت الان وسط جنگ، برای ایستادن
و بردن زور نمی زدی!

گفت و برای آوردن قهوه از اتاق بیرون رفت.

#پارت_۴۵۲

#نیل

کف دستهایش خیس از عرق بود. نشسته بود روی کاناپه و منتظر آمدن دانیار بود. نمی دانست ته این قصه چه می شود اما، نداشتن دانیار شبیه زخمی بود که این روزها تازه شده بود!

دانیار که وارد اتاق شد کف دستهایش را با دستمال توی دستش پاک کرد و دانیار سینی را روی میز گذاشت:

- هنوزم با کف دستات درگیری؟

نیلا فنجان قهوه را برداشت و سمت بینی اش برد، بو کشید و لبخند زد:

- عاشق بو و طعمشم، هیچکس و ندیدم مثل تو قهوه
درست کنه!

دانیار فنجان قهوه را برداشت و مزه کرد و با بدجنسی—
پرسید:

- سپهر خان بلد نبودن؟

نیلا که چپ چپ نگاهش کرد خندید و گلوش را صاف
کرد، خودش را روی مبل بالا کشید و گفت:

- خیلی خب، چه زودم بهش برمیخوره، گیتی خانم یه
حرفای زده که اگه دستم باز بود بلد بودم باهات چی
کار کنم!

گفت و قهوه اش را خورد نگاه متعجب نیلا اما مانده بود
روی صورتی که هیچ چیزی نمی شد از آن فهمید:

- مامان گیتی چی گفته؟

- گفته وقتی می شینی پشت فرمون برگشتنت پنجاه پنجاس!

نیلا لحظه ای ماتِ صورت جدی دانیار ماند و بعد خندید:

- همین؟

- از بهرام خان درس عبرت نگرفتی که سرعت و بی ملاحظگی، تهش چیه؟!

خنده ی نیلا جمع شد. فنجان را توی سینی گذاشت و
جان کند صدایش نلرزد:

- چقدر تلخ شدی دانیار!

- از این به بعد یا رانندگی و بذار کنار یا درست رانندگی
کن، گیتی دیگه تحمل یه بدبختی دیگه رو نداره!

نگاه نیلا به فنجان قهوه اش بود و قلبش را انگار کسی—
توی مشتش می فشرد:

- باشه.

- حالا به یاد قدیم فال من و بگیر!

#پارت_۴۵۳

#نیل

#نیل

نیلا فنجان را از دست دانیار گرفت و نگاه خسته اش را داد
به ته مانده ی قهوه ی ته فنجان، و یاد گذشته ها آمد و
نشست جلوی چشماهایش!

دلش گرفت، بابت از دست دادن روزهایی که می توانست
خوشبختی اش را تضمین کند و نشد!

- فالت می گه یکم با خودت مهربون تر باش!

دانیار لبخند زد، کمرنگ، پراز آشوب، تکیه اش را داد به
مبل و دست به سینه زل زد به دختری که هنوز هم مثل
سابق محکم بود و قوی!

- فقط با خودم!؟

نیلا کنایه ی حرف دانیار را نادیده گرفت:

- توی فالت مردی و می بینم که تنه‌است و از تنه‌ای
هاش پناه می بره به خاطراتی که خودش قتل عام شون
کرد!

- اینارو فالم می گه دیگه!؟

نیلا فنجان را روی میز گذاشت و نگاهش را داد به
چشمهای منتظر دانیار:

- سخت شدی، خیلی سخت!

- سخت که نه، شاید عوض شدم، آدما عوض می شن،
آدما رو آدما و اتفاقاتش عوض می کنن.

نیلا سکوت کرد، دلش می خواست برود و تنها باشد، تنها
باشد و به گذشته ها فکر کند، مرور کند، و دنبال چیری
برای تسکین خودش باشد!

- من دیگه باید برم، ببخش مزاحم کارت شدم.

نیلا که از جا بلند شد دانیار تکیه اش را از کاناپه گرفت و
صدایش زد:

- نیل!؟

نیلا برگشت و نگاهش کرد. هر بار که دانیار نیل صدایش
می زد دلش سقوط آزاد را تجربه می کرد.

- برگرد سرکارت، بخاطر خودت، حال و روزت، دست
بردار از خونه نشینی و گوش دادن به فرمان های
سپهر خان!

نیلا تلخند زد:

- برمی گردم، از شنبه کارمو شروع می کنم.

#پارت_۴۵۴

#نیل

پیراهن سفید رنگش را تن کرد و ایستاد جلوی آینه، همان
طور که دکمه های آستین هایش را می بست زل زد به
چشمهایش و از تماشای خستگی و بلا تکلیفی چشمهایش

چشم بست که صدای زنگ پیچید توی خانه. برای رفتن خانه ی کوروش آماده شده بود و منتظر کسی نبود.

از اتاق بیرون رفت و آیفون را برداشت، صادق را دید و پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟

- ممنون از استقبال گرمی، من به اینا گفتم امشب دعوتی گوش ندادن، حالا در و بزن زود می ریم.

کلافه سری تکان داد و شاسی را زد، در ورودی را باز کرد و به اتاق برگشت، تلفن همراهش را از روی میز برداشت و پیام کوروش را باز کرد:

- بابا معده مون سوراخ شد کدوم گوری موندی؟!

لبخند زد و تایپ کرد:

- دارم میام!

- دانیار!؟

شنیدن صدای سارا باعث شد گوشی را روی میز رها کند و از اتاق بیرون برود، به محض اینکه به سالن رسید سارا اسپری برف شادی را سمتش زد و عماد بلند تولدت مبارک را خواند، و صادق کیک را سمتش گرفت:

- تولدت مبارک عتیقه!

تولدش را یادش بود. امکان نداشت هیچ سالی روز تولدش را فراموش کند چون هما هر سال با وسواس برایش کیک می پخت و نیلا برایش سنگ تمام می گذاشت. کیک را از

دست صادق گرفت و صورت یکدیگر را بوسیدند، بعد
 عماد و دست آخر که نگاهش نشست روی صورت خندان
 و پراز اشتیاق سارا نفهمید دلیل بودنش را اما، دور از ادب
 بود اگر برخورد بدی می کرد!

سارا جعبه ی کادو را سمتش گرفت:

- اگه دوشش نداشتی بهم بگو واست عوضش کنم!

- این کارا چیه؟

- رفیقیم دیگه، قابل تو نداره!

درمانده جعبه را گرفت و عماد چشمک ریز و منظور داری
 زد، دانیار چپ چپ نگاهش کرد و کیک و کادو را روی میز
 گذاشت :

- مرسی از همتون زحمت کشیدید.

#پارت ۴۵۵

#نیل

سارا برایش شبیه یک مسئله ی حل نشده باقی مانده بود!
نمی دانست چه طور باید به او بفهماند بعد از نیلش دیگر
نه دل بستن کار او بود نه عشق ورزیدن!

کادوی سارا را باز نکرده انداخته بود گوشه ی مبل و بعد
از رفتن بچه ها سمت خانه ی کوروش راه افتاد و حالا
درست مقابل خانه اش بود. خانه ای که پنج سال بود پا
توی آن نگذاشته بود. خانه ای که اسباب کشی- و ذوق
خریدش با او و کوروش بود!

نگاهش نشست روی دسته گل نیلا و لبخند زد، نیلا برخلاف تمام آن سالها که عشقشان زبانزد بود حالا و امروز و امشب تولد او را حتی به خاطر هم نیاورده بود!

دلگیر بود و در عین دلگیری توقع اش را بیجا می دانست، آن ها دور شده بودند، آن ها اندازه ی سالها جدایی غریبه بودند و دور!

از ماشین پیاده شد و همان طور که ریموت را زد جلوی خانه ی کوروش ایستاد، زنگ را زد و دستی به یقه ی نامرتبش کشید. سردرد داشت، سردردی که توانش را کم کرده بود و تحملش را تقریبا به صفر رسانده بود. هر سال شب تولدش جای خالی تمام آدمهای زندگی اش می آمد و بیخ گلویش را می فشرد!

دلش مادر داشتن می خواست، دلش پدرانهای حاج حسین مشرقی را می خواست، دلش برای برادری کردن برای داراب تنگ شده بود، و قلبش برای عشقی که از دست دادنش او را بی رویا کرده بود بی قرار بود و آشفته!

- یه چند دقیقه وایسا گوسفند و بزnm زمین!

- سرده بشر، مزه پرونی و بذار واسه دخترای دورت!

- پس با اخلاق سگی اومدی!

قبل از اینکه جواب بدهد کوروش شاسی را زد و در که باز شد وارد خانه شد. پشت در ورودی که رسید کوروش در را باز کرد و لبخندش با دیدن چشمهای سرخ و خسته ی دانیار خشک شد:

- این چه سر و شکلیه!؟

- شب خوبی و واسه مهمونی انتخاب نکردی جان جفتمون!

- بیا بابا، بیا نخواستیم، شامتو کوفت کن برو بکپ!

دانیار با خنده وارد خانه شد، راهرو را رد کرد و به محض رسیدن به سالن نگاهش ماند به میز جلوی مبل ها و کیک کوچیکی که روی آن بود، قلبش ریخت و نگاهش بالا آمد و نشست روی چشمهای دخترکی که برای قلبش آشنا بود و دوست داشتنی!

#پارت_۴۵۶

#نیل

نور فش‌فشه های توی دست نیلا صورتش را دیدنی تر کرده بود، دست کوروش خورد توی کمرش:

- تولدت مبارک نارفیق!

گفت و قلبِ دانیار میان سینه اش سوخت. نیلا جلو آمد،
هنوز هم فشفسه های توی جفت دستهایش می سوخت،
تولد بی سرو صدایی بود که قشنگی و سکوتش حالش را
بہتر کرده بود!

- تولدت مبارک دانیار، تو بہترین و عزیزترین مردی
بودی کہ توی همه ی عمرم باهاش زندگی کردم و
شناختمش!

چشمهایش از شدت سردرد خمار شده بود و مات مانده
بود کہ صدای معترض کوروش را شنید:

- مرده شور ریختو بیرن من هویج بودم پس؟

نیلا خندید، فشفسه های توی دستش خاموش شده بود.
کوروش دستش را روی موهای دانیار کشید و موهایش را
بہم ریخت، وقتش بود میان این همه سکوت و حس های
زنده شده آن ها را تنها بگذارد:

- بشقابارو بیارم غذا رو بخوریم.

کوروش که رفت دانیار نفسش را فوت کرد و به علامت سوال روی کیک نگاه کرد:

- یادتون نبود چند ساله شدم؟

- ترجیح دادیم سالای رفته رو که نبودیم و نبودی حساب نکنیم!

دانیار زل زد توی چشمهای نیلا و بعد نگاهش نشست روی هودی زرد رنگش که موهایش را کلاه آن پوشانده بود:

- ممنون که بعد از پنج سال که نبودم، تولدم فراموش نشد.

- امروز که اومدم کافه می خواستم تبریک بگم، کادومم بدم، کوروش گفت گند نزنم توی برنامه هاش!

- همه ی برنامهش همین کیک روی میز بود؟ لااقل دو تا بادکنک باد می کرد!

گفت و خندیدند. نشست روی مبل و نیلا کنارش:

- می شناسیش که، همه چی و ساده و جمع جور دوست داره!

گفت و جعبه ی کوچک قرمز رنگ را از روی میز برداشت و سمت دانیار گرفت:

- نمی دونستم باید چی بگیرم، از اونجایی که عاشق
ساعت بودی ساعت خریدم، امیدوارم دوشش داشته
باشی.

#پارت_۴۵۷

#نیل

#نیل 

دانیار جعبه را گرفت و میان دردی که حالا تمام سرش را پر
کرده بود لبخند زد:

- خجالتم دادی!

- حالت خوب نیست نه؟

- نه!

از جواب صادقانه و محکم دانیار جاخورد، دانیار اما بی تعارف خیره ی جعبه گفت:

- الان باید توی خونه ی حیاط دار و با صفامون، نشسته بودم روبه روی هما خانم و حاج حسین، داراب کیک مامان و می کوبید توی صورتم و من فکر می کردم تا کی قراره این رسم مضحکه تولد و کیک کوبیدن توی سر و صورت ادامه داشته باشه؟

نیلا از تصور حرفهای دانیار بغض کرد و دانیار با تلخند ادامه داد:

- هما بغلم کنه و بگه من با تو طعم مادر بودن و چشیدم و حاجی دست بذاره روی شونم و بگه تو اولین رفیق هم خونم بودی بابا!

چشمهایش سوخت. اشک نیلا چکید و نگاه دانیار بالا آمد:

- من پنج ساله که شبای تولدم میزون نیستم، ببخش من و، نمی خواستم شبتون و خراب کنم!

- حق داری، بابت این همه تلخی متاسفم دانیار!

دانیار تلخند زد و جعبه را باز کرد. ساعت صفحه مشکی با بندهای چرم مشکی را از توی جعبه بیرون کشید:

- فکر می کردم بعد از سپهر سلیقت لنگ بزنه!

- تو نمی تونی بدون نیش و کنایه حرف بزنی؟

- گیتی خانم چرا نیست؟

- گفت آخر شب میاد بهمون سر می زنه، میخواست
مثلا ما جوونا دور هم باشیم!

کوروش که از آشپزخانه بیرون آمد سمت میز غذاخوری
رفت و صدایشان زد:

- هوی یارو، من این همه خرج نکردم برنامه نچیدم،
بریز بپاش نکردم که عنق بازی در بیاری ها!

نیلا خندید و دانیار با صدایی که رگه های خنده داشت
جعبه و ساعت را روی میز گذاشت و از جا بلند شد:

- من واقعا با این حجم از تجملات مخالفم داداش!

- دیگه چی کار کنم یه رفیق بی معرفت که بیشتر ندارم،
بشین غذا یخ کرد!

#پارت_۴۵۸

#نیل

هر سه نفر پشت میز نشستند و مشغول خوردن شدند که
کوروش غذای توی دهانش را قورت داد و رو به دانیار
گفت:

- من چون کیک گرفتم دیگه کادو نگرفتم و لخرجی نشه!

نیلا از شدت خنده غذا توی دهانش پرید و دانیار با خنده
دو بار توی کمرش زد:

- زهرمار، لیوان آب و بده خفه شد!

کوروش لیوان را از آب پر کرد و سمت نیلا گرفت:

- نمیری دایی جان.

دانیار که دستش را از کمرش برداشت تاره نفسش بالا آمد و لیوان را گرفت، هنوز هم بابت آن ساعتی که بی توجه روی میز افتاده بود و حتی زحمت بستن روی دستش را به خودش نداده بود دلخور بود اما امشب به حد کافی برای دانیار تلخ و عذاب آور بود. کمی از آب را خورد و رو به کوروش گفت:

- اگه تویی که پول این غذا و کیکم از ما می گیری!

- دانیار خندید و کوروش با صدای تلفن همراهش از جا بلند شد:

- نه دیگه من کلا آدم لارجیم نوش جونتون.

گفت و سمت کانتر رفت، گوشی را برداشت و با دیدن شماره ای که نمی شناخت تماس را وصل کرد:

- بله؟

- سلام، ببخشید من هر چی نیلا رو می گیرم جواب نمی ده، من و تولد دعوت کرده ولی آدرس نداده!

چشمهای کوروش درشت شد و نگاه متعجبش نشست روی نیلا:

- سوگندی؟

- بله، شما مگه خبر نداشتی؟

- چرا چرا، اتفاقاً منتظرت بودیم، حتماً یادش رفته
آدرس بفرسته، الان لوکیشن می فرستم.

گفت و تماس را قطع کرد، سمت نیلا که تلاش می کرد
خنده اش را بخورد و بی تفاوت سرگرم غذایش باشد رفت،
یک دستش را روی پشتی صندلی ای که نیلا نشسته بود
گذاشت و دست دیگرش را روی میز، و خم شد و توی
صورت نیلا گفت:

- باز بی مشورت با من واسم نسخه پیچیدی؟!

- دوستت داره خب!

- حقت بود ضایعت کنم بگم من مهمون دعوت نکردم خونم؟

- آقا تر از این حرفایی!

دانیار به شیطنت نیلا خندید و کوروش با همان جدیت گفت:

- پس حساب و کتابمون و می دارم بعد از اتمام مهمونی!

- اگه بخوای باز باهام قهر کنی....

- هیس!

#پارت_۴۵۹

#نیل

#نیل

نگاهِ جدیِ کوروش را که دید سکوت کرد. سوگند را فرد مناسبی برای کوروش می دید. از نظرش شبیه به هم بودند و برای اتمام فصل تنهایی شان زمان مناسبی بود!

بعد از صرف غذا کوروش و دانیار را برای راحت تر گپ زدن تنها گذاشت و مشغول شستن ظرفها بود که صدای دانیار را درست از پشت سرش شنید:

- کمک نمی خوی؟!؟

توان برگشتن نداشت. دانیار نزدیک بود، آن قدر نزدیک که داغی نفسش را حس می کرد.

- نه، تموم شد.

همین را هم سخت و آرام گفتم. بوی عطر دانیار برای
سست کردن پاهایش و بی قراری قلبش کافی بود!

نیلا آخرین بشقاب را هم شست و توی آبچکان جا داد.
برگشت و نگاهش خیره ی نگاه دانیار ماند.

- یه لیوان آب بده من قرص مو بخورم.

- فشارت بالاست؟

- فکر نمی کنم.

نیلا لیوان را برداشت و سمت یخچال رفت ، بطری را بیرون کشید و لیوان را از آب پر کرد. سمت دانیار برگشت:

- هیچ وقت فکر خودت نبودی، هیچ وقت!

دانیار تلخند زد و لیوان را گرفت، قرص را توی دهانش انداخت و آب را سرکشید.

- همه ی زندگیت خونوادت بود، همه ی هم و غمت، همه ی دغدغه و فکرت، فکرت حاج حسین بود و قندش که نکنه بالا بره، فکرت مامان هما بود و دلنگرانی هاش، فکرت داراب بود و قلب مریضش، فکرت...

سکوت کرد. لب به دندان گرفت، نشد، نتوانست حرفی از خودش بزند، انگار هیچ وقت و هیچ زمان و هیچ سالی، مای وجود نداشته! انگار تمام آن گذشته ی دور یک خیال دور و یک رویای غریب بود!

دانیار سر کج کرد و نگاهش ماند به مردمک های خیس و
لرزان نیلا:

- فکرم تو بودی و خوشبختیت، آره؟!!

اشک نیلا میان جان کندن و دوام آوردن چکید و دانیار
خسته ادامه داد:

#پارت_۴۶۰

#نیل

- هیچ کدوم از فکرامم سرانجام نداشت نه؟

نیلا اشکش را کلافه پس زد و دانیار دستش را جلو آورد و
تار موی افتاده توی صورت نیلا را میان انگشت اشاره اش
پیچید. قلب نیلا میان سینه اش به تقلا افتاد:

- نه حاج حسین موند، نه هما و داراب، نه تو و خوشبختیت!

- خودت که واسه خودت موندی، نموندی؟!؟

دانیار نیشخند زد، دستش را پس کشید، عقب رفت،
دستهایش را باز کرد و پر از خستگی پرسید:

- تو از من چیزی می بینی؟!؟ چیزی از دانیاری که می
شناختی مونده؟!؟

- حق نداری خودت و نادیده بگیری!

- کی این حق و ازم می گیره؟ تو؟ یکم دیر سر عقل می اومدی الان داشتی خونه ی سپهر خان قورمه سبزی تو بار می داشتی دخترا!

تن نیلا انگار میان زمین و هوا معلق ماند! تمام تنش خالی شد و حس پوچی قلبش را پر کرد! خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه پیچید توی گوشش و نفهمید دانیار کی از کنارش گذشت و بیرون رفت. نگاهش مانده بود به جای خالی اش و نفس حبس شده اش را سخت و تلخ رها کرد.

- نیلا؟ سوگند!

صدای کوروش را شنید و از آشپزخانه بیرون رفت. خواست سمت در ورودی برود که کوروش سد راهش شد:

- اگه قرار باشه اتفاقی بین من و رفیقت بیفته لازمه فکر کنم، فکر کنه، پس حواست باشه نخوای سریع همه چی و جوش بدی چون دلت می خواد من و توی لباس دامادی ببینی!

- همینی تلخی تورو کم داشتم امشب!

- هزار دفعه گفتم خوشم نمیاد سر خود واسه من کاری کنی!

- خیلی خب، الان می گم بره خونش!

کوروش با مکث نگاهش کرد و خون سرد گفت:

- این جوری می شه دومین کار سرخودت توی یه شب،
اگه عاقبتش مهم نیست بفرما!

نیلا کلافه نفسش را فوت کرد و سمت در رفت، در را که
باز کرد سوگند لبخند به لب نگاهش کرد، کوروش با روی
خوش جلو آمد:

- سلام، خوش اومدی!

#پارت_۴۶۱

#نیل

#نیل

گل از گل سوگند شکفت. لبخند زد، لبخندی که پر بود از
عشق و دلخوشی!

لبخندی که نیلا را یاد اولین روزهایش با دانیار می انداخت!

سوگند دسته گل را سمتِ کوروش گرفت:

- سلام ممنون، خدمت شما.

کوروش دسته گل را گرفت و تشکر کرد، دستش را سمت سالن که دانیار هم نشسته بود دراز کرد:

- بفرمایید.

سوگند تشکر کرد و همراه نیلا سمت پذیرایی رفتند. کوروش دسته گل را روی کانتر گذاشت. کلافه بود. به تنهایی هایش عادت کرده بود و از هر تغییری هراس داشت! نمی دانست این چه مرضی است اما، تنهایی هایش را دوست داشت!

وارد آشپزخانه شد و فنجان را برداشت و از قهوه پر کرد که صدای نیلا را از پشت سر شنید:

- تو برو بشین من پذیرایی می کنم.

کوروش بی توجه فنجان را توی سینی گذاشت و خواست بیرون برود که نیلا سد راهش شد:

- دایی!؟

کوروش زل زد توی چشمهایش، کلافه بود، عاصی بود، اوضاع نیلا و دانیار و سپهر به اندازه کافی روانش را بهم ریخته بود و فرصت برای فکر کردن به آینده اش را نداشت!

- من قصد بدی نداشتم.

کوروش اما بدون اینکه جوابش را بدهد از آشپزخانه بیرون رفت. نیلا ماند و دردی که تا چشمهایش رسیده بود! همه

در این نقطه از زندگی اش از دستش شاکی بودند و دلگیر،
هیچ کس حالش را نمی فهمید!

به سالن که رسید سوگند را مشغول حرف زدن دید:

- به هر حال من فرصت زیادی برای خرید هدیه
نداشتم شرمنده، قابل تون و نداره، تولدتون مبارک
دانیار خان!

- این کارا چیه؟ محبت کردید.

نشست کنار کوروش، کوروشی که دیگر حتی نگاهش هم
نمی کرد!

کوروش رو به سوگند گفت:

- این قهوه کار متولدِ امشبه، بخور تا سرد نشده.

#پارت_۴۶۲

#نیل

سوگند لبخند زد و نگاهش را از کوروش گرفت. فنجان را برداشت و رو به او گفت:

- امشب زیاد سرحال نیستید یا من اشتباه می کنم!؟

کوروش پا روی پا انداخت و با خوش رویی جواب داد:

- نه اتفاقاً میزونم، این کیک متولدِ مونم تازه ست،
بفرمایید.

تمام وقت نگاه خسته ی نیلا روی کوروش بود! همیشه معتقد بود این قهر کردن های زجر آور کوروش و دانیار به تمام اخلاق های خوبشان می چربد!

دانیار برای راحت تر بودن آن ها از جا بلند شد:

- من برم تراس یه سیگار بکشم میام.

کوروش نگاهش کرد:

- بکش داداش، واسه سرطان خوبه!

دانیار از کنار نیلا گذشت و گفت:

- پاشو بیا.

نیلا از جا بلند شد و رو به سوگندی که گیج جمع سنگین
امشب را تماشا می کرد لب زد:

- تا قهوه تو بخوری برگشتم.

آن ها را تنها گذاشت و پالتوی کوروش را از روی مبل
برداشت و وارد تراس شد. پالتو را انداخت روی شانه
هایش، زل زد به دانیاری که داشت سیگار دود می کرد:

- به هم میان!

- می خوام صد سال نیان، انگار گناه کییره کردم اینجوری
با من برخورد می کنه، خیلیم دلش بخواد!

- توقع آدمایی که خیلی دوستت دارن ازت خیلی بالا می ره، توقع نداشت بی حرف و مشورت برات تصمیم بگیری!

- مگه عاقد خبر کردم؟ بخاطر سوگند نبود همین الان می رفتم.

دانیار دود سیگار را از دهانش بیرون داد و تماشایش کرد:

- زود رنج شدی!

- شایدم در برابر هر رنجی سکوت کردم که اینه وضعیتم!

صدای زنگ که توی خانه پیچید نیلا با گفتن مامان گیتی
از تراس بیرون زد. نگاهِ دانیار اما مانده بود به ماشین سپهر
درست زیر درخت آن طرف خیابان، نگران بود اما، فعلاً
کاری از دستهایش برنمی آمد!

#پارت_۶۳_۴

#نیل

شبِ به یاد ماندنی شد برایش، کنار کوروش و نیلا، پیش
نگاهِ پر از محبتِ گیتی که او را یاد هما می انداخت، و
چشمهای عاشق و پر از مهربانی سوگند که او را یاد نیلای
پنج سال پیش می انداخت!

پنج سال بود تولد هایش خلاصه می شد توی تبریک گفتن
صادق و عماد، و تلاششان برای اینکه جای خالی آدمهای
مهم زندگی اش را کمی پر کنند!

امسال اما، کمی متفاوت بود، و دور از سکوت و سنگینی
یک تنهایی عظیم!

وقت رفتن بود، سوگند ناامید و دست خالی تر از قبل رفته
بود و این همه سرسختی را از طرف کوروش درک نکرد.
گیتی خسته قرص هایش را خورده بود و توی اتاق کوروش
به خواب رفته بود و نیلا مشغول تمیزکاری خانه بود!

- نگرانه اون ماشینه کنج خیابونی که ریختی بهم؟

دانیار همان طور که پالتویش را تن می کرد ماتِ چهره ی
بی حس و حال کوروش ماند:

- دیدی و به هیچ کجات نیست؟

- چی کار کنم؟ پاشم برم توی شیکم خواهر زادم؟ خریا عاشق، همینه که می بینی، کی و چه جوری زهرشو بریزه، خدا می دونه!

- من نمی خوام اوضاع رو درست کنیم چون فعلا شدنی نیست، اما می تونیم کنترل کنیم، نمی تونیم؟

کوروش ساعتِ مچی ای که نیلا برای دانیار خریده بود را از روی میز برداشت و از جا بلند شد:

- نگران نباش، من مراقبم، این و جا نداری!

دانیار ساعت را از دستش گرفت و لبخند محوی زد:

- بابتِ امشب ممنون، تنها چیزی که این روزا حال مو بهتر می کنه برگشتنِ رفاقتمون سرجاشه!

کوروش دستش را دوبار نوازش وار روی بازوی دانیار کشید و لبخند زد.

- میرم باهاش خداحافظی کنم.

گفت و سمت آشپزخانه راه افتاد. به آشپزخانه که رسید نیلا مشغول خشک کردن بشقاب ها بود. با دیدنش لبخند زد:

- چه عجب یه نگاهی به این هدیه ی فلک زده ی من انداختی!

- نگاش که کردم، نکردم؟!

- بدش من خودم ببندم به دستت!

#پارت_۴۶۴

#نیل

دستمالِ توی دستش را انداخت روی کابینت و ساعت را از دست دانیار گرفت. آن را روی مچ دستِ دانیار فیکس کرد و بندش را بست، و تمام وقت نگاهِ دانیار روی صورتش بود، روی صورتی که روزگاری از تماشایش حس خوشبختی زیر پوستش می دوید!

- پسندیدی؟!؟

- آره، از پنج سال پیش خوشگلتر شدی!

نیلا جاخورده نگاهش کرد، عقب کشید و نگاه سرگردانش ماند به تپله های ثابت و پر از خستگی دانیار:

- ساعت و گفتم!

دانیار خندید. خسته و پر از درماندگی، ساعت را نگاه کرد و با گفتن قشنگه دستهایش را توی جیب شلوارش فرو برد و جلو رفت، زل زد توی صورت پر از پریشانی نیلا و پرسید:

- از اون حرفای قشنگت و که به سپهر نزدی، زدی؟!

نفس توی سینه ی نیلا حبس شد. پلک زد و جان کند فقط روی پاهایش بایستد:

- اون جوری که من و نگاه می کردی که نگاش نکردی؟
اون جوری که من و می بوسیدی که نبوسیدیش؟
باهاش اون جاهایی که با من رفتی که نرفتی؟

- اذیتم نکن دانیار!

گفت و چشمهایش خیس شد. دانیار جلو تر رفت، کمر نیلا که به یخچال پشت سرش خورد دانیار با پشت دست صورت نیلا را نوازش کرد:

- بعد از رفتنم بزرگترین ترس و غمی که جز نداشتنت زمینم زد، همین بود، که نکنه من نباشم و مرد دیگه ای باشه!

- سپهر بزرگترین اشتباهم بود!

- بهش حق می دم نتونه ازت بگذره، سخته، خیلی سخته!

گفت و تن نیلا را انداخت میان یک جهنم داغ و سوزان،
گفت و عقب رفت، زیاده روی کرده بود، امشب را زیاده
روی کرده بود!

از آشپزخانه بیرون زد و با گفتن خدا حافظ از کنار کوروش
گذشت و از خانه بیرون رفت. سرش درد می کرد و
چشمهایش می سوخت، فشارش بالا بود و غم حالا به
استخوان هایش رسیده بود. پشت ماشین نشست و
حرکت کرد. باید می رفت سرخاک حاج حسین و داراب،
باید امشب را کنارشان می ماند تا این تنهایی زشت و نفس
گیر او را به جنون نرساند!

#پارت_۴۶۵

#نیل

نیلای عزیزم

#ارسالی

(پنج سال پیش)

داشت سقوطِ مردی را تماشا می کرد که پدرش بود و تکیه
گاه امنش!

بوی الکل می آمد، بوی سیگار، بوی غفلت و بی مسئولیتی!

- بابا؟ می شینی من چند دقیقه باهات حرف دارم!

چشمهای سرخ و بی حس بهرام نشست روی دختری که
یادش رفته بود تمام قلبش است، هنوز هم الکل توی
خونش بود، هنوز هم کمی گیج بود و پرت، کروات مشکی
رنگش را محکم کرد و و جلوی آینه ی قدی توی راهرو
ایستاد:

- کار دارم نیلی، بگو!

نیلا از جا بلند شد، جلورفت و تکیه اش را به دیوار کنار
آئینه زد و به تماشایش ایستاد:

- با بابا حسین مشکل پیدا کردید؟ منظورم توی
کارخونس!

اخمهای درهم بهرام را دید و نگرانی نشست توی جانش،
بهرام شانه ی توی دستش را انداخت روی میز مقابلش و
بی حس و حال نگاهش کرد:

- چطور؟

- دانیار یه چیزایی گفت که نگرانم کرد، بین بابا، من
نمی خوام شراکت و کار شما به زندگی مون صدمه
بزنه، متوجه ی حرفم هستیدا؟

- دانیار شکر خورد! مشکلات کارخونه به تو و زندگیت
چه ربطی داره؟

گیتی که با فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد نیلا کلافه
نگاهش را از او گرفت و مجدد داد به بهرام:

- شما داری یه کارایی می کنی که به نفع کارخونه نیست
و بابا حسین...

- یه جوری می گه بابا حسین انگار اون باباشه من پدر
خوندش، ما شریکیم، ریس من نیست که همه چی و
طبق سلیقه و دستور ایشون پیش ببرم!

نیلا مبهوت لب زد:

- بابا!؟

#پارت_۴۶۶

#نیل

گیتی پریشان جلورفت. این همه تغیر بهرام نگرانش کرده بود! بهرام عوض شده بود.

- بهرام جان، نیلا حق داره نگران بشه، ما قرار وصلت کنیم با اون خانواده، تو باید مراقب روابط تون توی شراکت باشی که...

- من مراقبم فقط مثل همیشه بله قربان گو نیستم، و این به مزاج بعضی ها خوش نیومده انگار!

@Vip Roman

گفت و فنجان را از دست گیتی گرفت، کمی آن را مزه کرد
و گذاشت روی میز، کیف و سوئچش را برداشت و روبه
گیتی گفت:

- من شب دیر میام، نگران نشی!

وقتی از خانه بیرون زد نیلا ناباور نگاهش را از جای خالی
اش گرفت و به گیتی داد:

- چش شده؟

- خدا به دادمون برسه فقط، انگار یکی دیگه شده!

گفت و سمت آشپزخانه پاتند کرد. صدای دانیار را که از
حیاط شنید جلورفت و در ورودی را باز کرد، دانیار داشت
با بهرام حرف می زد. دلش شور افتاد. لب به دندان گرفت

و بالاخره بهرام بیرون رفت و در را بست، دانیار راه افتاد و
پله ها را بالا آمد:

- چشمای نگران و قریون !

نیلا لبخند زد، پراز هراس بود، پراز یک دلشوره ی بی
رحم:

- سلام، فکر کردم امروز نمیای.

دانیار مقابلش ایستاد، سر جلو برد و لبهایش را روی
پیشانی نیلا گذاشت، محکم بوسید و عقب کشید:

- می شه یه روز نبینمت؟

- دلتنگی تو قریون!

دانیار خندید و همراه نیلا وارد خانه شدند.

- بابا چی می گفت؟

- می گفت دفعه ی بعد دختر من و دلنگرو نه کارای
کارخونه کنی گوشت و می پیچونم!

نیلا ناباور ایستاد و زل زد توی مردمک های جدی دانیار:

- واقعا؟

- خوش اومدی مامان جان.

دانیار برگشت و با دیدن گیتی لبخند زد:

- هر روز جوون تر از ديروز، قشنگ مصداق بارز مادر
و بين دختر و بگيري گيتي جون!

#پارت_٤٦٧

#نیل

#نیل

گيتي خنديد و با گفتن از دست تو براي ريختن قهوه به
آشپزخانه برگشت، نيلا سمت مبل ها رفت:

- بيا بشين درست بهم بگو چي بهت گفت!؟

- من يكم سردردم، نيم ساعت بخوابم بعد حرف بزنيم؟

- تویه چیزایی و از من مخفی می کنی که این قدر بهم ریخته ای، نه؟

دانیار نه کلافه ای گفت و سمتش رفت، مچ دستش را گرفت و همراه خودش کشید. به اتاق نیلا که رسیدند به عادت همیشه روی تخت دراز کشید و نیلا را محکم توی آغوشش نگه داشت:

- نیم ساعت خوابیدم بیدارم کن!

- می داشتی سرت و ماساژ بدم خوب.

- دستاتو قربون، همینجوری توی بغلم باشی اوکی میشم.

- پس بذار واست شال بیارم سرتو ببندی!

دستِ دانیار دور تنش شل شد و نیلا از جا بلند شد، سمت کُشوه‌های کمد دیواری رفت و یکی از آن‌ها را باز کرد، چیز زیادی از شال‌هایش باقی نمانده بود! لبخند زد و شال آجری رنگ را بیرون کشید که ضربه‌ای به در خورد و با بفرمایید گفتن نیلا گیتی وارد اتاق شد. دانیار به احترامش روی تخت نشست و گیتی فنجان قهوه را سمتش گرفت:

- باز که چشمت کاسه‌ی خون شده پسر من!

- چرا زحمت کشیدید!؟

فنجان قهوه را گرفت و گیتی نگاه پر از محبت و نگرانی اش را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت. نیلا سمتش رفت، شال را روی پیشانی اش فیکس کرد و پشت سرش محکم گره زد:

- هنوزم فکرِ دارابی یا قصیه ی بابا و....

- من فکرِ همه چیم عزیز من!

- جز خودت؟

- فکر خودمم هستم که الان تو روبه رومی!

نیلا شیرین خندید و دانیار فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت، دراز کشید و دستهایش را باز کرد. نیلا که توی آغوشش پشت به او خوابید دانیار روی موهایش را بوسید:

- از همه جا که بُرم، تو هستی و همین کافیه!

#پارت_۶۸

#نیل

نیلا عمیق نفس کشید و صدای آرام و بی قرارش به گوش
دانیار رسید:

- من نگرانتم، تو اصلا خوب نیستی دانیار!

شل شدنِ دستهای دانیار و ریتمِ منظمِ نفس هایش خبر از
خواب رفتنش می داد. لبخند زد، تمام تلاشش را کرد تا آرام
بماند و تکان نخورد تا دانیار راحت و آسوده استراحت
کند.

حرفهای بهرام نگرانش کرده بود. آن قدر که هراس بند بند
وجودش را پر کرده بود. این آخرین آغوش بود، آخرین
آرامش، آخرین بوسه، آخرین ساعت با هم بودن، و
روحشان هم از این آخرین بارها بی خبر بود!

دانیار محکم او را توی آغوشش نگه داشته بود، انگار که ترس از دست دادن پس ذهنش می چرخید، انگار که می خواست از آخرین بارها خوب استفاده کند!

دو ساعتی گذشت و او بی اندازه توی افکارش غرق بود، تنش خسته شده بود که صدای تلفن همراه دانیار باعث شد نچ کلافه ای بگوید. دانیار چرخید و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید. نیلا از جا بلند شد و لبه ی تخت نشست، دانیار گوشی را خواب آلوده و با چشمهای بسته به گوشش چسباند:

- بله؟

- دانیار مامان؟ کارخونه ای عزیزم؟

- شمایی؟ جون دلم؟ من نه پیش نیلم، چیزی شده؟

- قرار بود حاجی ساعت ۷ برگرده شیراز، دیر کرده، تلفن همراهش جواب نداد، باز زنگ زدم خاموش بود.

دانیار عاصی روی تخت نشست و شال را از دور پیشانی اش پایین کشید و انداخت روی تخت:

- مگه قرار نشد سالگرد ازدواج تون و فردا شب بگیریم که...

- کاری با اون ندارم پسر، نگرانشم، ازش خبرنداری؟

- قربون شکلت برم مگه دفعه ی اول می ره سفر کاری؟
حتما گوشیش باطری تموم کرده، من پیگیر می‌شم چشم.

- بهم خبر بده دانیار، دلم شور افتاده!

دانیار چشمی گفت و تماس را قطع کرد. نیلا داشت پر از تشویش نگاهش می کرد. چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد و سر بلند کرد:

- یه مسکن به من می دی؟

- الان میارم.

نیلا که از اتاق بیرون رفت شماره ی حسین را گرفت و صدای زن پیچید توی گوشش:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد

#پارت_۴۶۹

#نیل

#نیل

تماس را قطع کرد و نگاهِ نگرانش ماند به نقطه ای دور،
نیلا وارد اتاق شد و خشاب مسکن و لیوان آب را سمتش
گرفت:

- چیزی شده؟

دانیار قرص را توی دهانش انداخت و کمی از آب را خورد،
لیوان را روی پاتختی گذاشت و مجدد شماره ی حسین را
گرفت:

- سابقه نداشته جایی بره و مامان و این جوری بی خبر بذاره.

- خب شاید توی راهه، گوشیش خاموش شده.

دانیار با شنیدنِ مجدد صدای زن کلافه تماس را قطع کرد و این بار شماره ی بهرام را گرفت، اما آن هم در دسترس نبود. بی خبر بودند، از زلزله ی در راه، از خراب شدن هر آنچه که اسمش را زندگی گذاشته بودند!

- من برم تا کارخونه.

- با این حالت می خوای بشینی پشت فرمون دانیار؟
چشمات و دیدی؟

دلش آشوب بود. کسی. انگار تمام جاننش را شخم می زد. از جا بلند شد و شدت سردرد چشماهایش را تار کرد. امشب هیچ چیزی عاقبت به خیر نمی شد!

- خوبم عزیزدلم، خوبم.

- من باهات میام، می رسونمت خودم.

دانیار عاصی چشم بست:

- نیل!؟

- چرا واسه این سردرد کوفتیت یه دکتر نمی ری؟ میگرنم باشه باید یه درمانی باشه دیگه، من نمی تونم توی این حال ببینمت!

دانیار دستهایش را باز کرد و نیلا که توی آغوشش خزید
عطرش را نفس کشید، عطر تنش را، عطر موهایش را،
انگاری دانست باید عطرش را برای باقی مانده ی عمرش
ذخیره کند.

- آروم باش تا من برم و برگردم، بعد مفصل در مورد
همه چی حرف بزنیم، هی بزنیم توی سر و کله ی هم،
باشه؟

- دلم یه جوریه دانیار!

- دلت و قربون، نگرانی، چیزی نیست، حاجی حتما
نتونسته تماس بگیره.

نیلا را از آغوشش جدا کرد و زل زد توی عنبیه های
سرگردان و نگرانش، لبهایش به لبخند محوی کش آمد و
تلاش کرد نگرانی هایش را بروز ندهد!

#پارت_۴۷۰

#نیل

- بذار باهات بیام، میخوام پیشت باشم!

نگاهِ دانیار ماند به چشمهای خیسش، حالشان خوب
نبود، پر بودند از تشویش، از نگرانی، از هراسی که از دست
دادن داشت!

خواست جوابش را بدهد که تلفن همراهش زنگ خورد،
قلب نیلا آرام گرفت:

- بابا حسین؟

ابروهای دانیار در هم گره خورد و تماس را وصل کرد، بله
 ی بی جانی گفت و هر لحظه صورتش درهم تر می شد.
 نیلا داشت نگاهش می کرد. زلزله اتفاق افتاده بود و آن ها
 داشتند زیر آوارش دفن می شدند!

- خودم و می رسونم!

تماس را قطع کرد و سمت در رفت، نیلا شوکه نگاهش
 کرد:

- کی بود دانیار؟ چی شده؟

- تصادف کرده!

گفت و هراسان از اتاق بیرون زد و نه جواب نیلا را داد نه گیتی را، از خانه بیرون زد، پشت فرمان نشست و پر از درماندگی رو به آسمان لب زد:

- فقط زنده باشه!

گفت و استارت زد، حرکت کرد، با سرعت رفت تا ته مانده ی امیدش را سر ببرد! پیشانی اش از شدت درد و فشار عصبی خیس از عرق بود. چشمهایش تاری می دید. بعد از داراب دیگر جان درد و داغ نداشتند!

بهرام کار خودش را کرده بود! با خود بزرگ بینی، با اشتباه پشت اشتباه!

همه چیز تمام شده بود. همه چیز سیاه شده بود. دانیار تا آخرین لحظه که برسد و همه چیز را با چشمهای خودش ببیند امید داشت. یک امید واهی، یک دلخوشی پر درد، رسید و دید، رسید و مُرد، و این ترسناک ترین تصویری بود

که تا امروز دیده بود، از دست دادن مزه ی زهرمار می داد،
تلخ بود و غریب، داغ بود و کشنده!

همه چیز را فهمیده بود و عجیب که توانست خودش را
کنترل کند و بهرام را نابود نکند!

تلفن همراهش پشت هم زنگ می خورد، زل زد به اسم نیل
دانیار و چیزی بیخ گلویش چسبید، پشت پلک هایش داغ
شد، چشم هایش خیس شد و رد تماس زد!

توانایی حرف زدن نداشت، جان توضیح نداشت، آینده
پیش نگاهش نامعلوم شده بود و قدرت فکر به هیچ چیزی
را نداشت!

#پارت_۴۷۱

#نیل

حسین میان فریادهای جگرسوز هما و نیلا و نگاه مبهوت
دانیار به خاک سپرده شد. همه چیز در صدم ثانیه دگرگون
شد!

بهرام توی خانه با درد این عذاب وجدان و از دست دادن
دست و پنجه نرم می کرد. گیتی خجالت زده و شرمنده
تلاش می کرد هما را آرام کند و نیلا قلبش بی قرار بود و
چشمش به دانیار، داغدار بود و پراز شرمندگی، انگار واقعا
پدرش را از دست داده بود!

باید حواسش را می داد به دانیار، باید مراقبش می بود، آن
قدر گریه کرده بود که چشمهایش پف کرده بود، و باور این
مصیبت از توانش خارج بود!

صادق و عماد و کوروش کنار دانیار بودند دانیار اما
خودش را محکم نگه داشته بود، باید بخاطر گیتی روی
پاهایش می ماند و ادامه می داد.

بعد از داغ داراب این داغ برایشان زیادی زیاد بود!

مهمان ها برای صرف ناهار به رستوران رفتند و نیلا ماند
سرخاک، هر چقدر جان کند و زار زد دست آخر حسین زیر
خروارها خاک آرام گرفته بود!

- نیلا جان؟

چشمهای سرخ و پر آتش نشست روی کوروش:

- پاشو دایی، پاشو باید بریم.

- تو چرا اینجایی؟ گفتم مراقب دانیار باش دایی!

- خودت باید مراقبت باشی، من به چه دردش می خورم
وقتی تو هستی!؟

چانه ی نیلا از شدت غم و بغض لرزید و نگاهی به قبر حسین ماند:

- حتی نگام نکرد کوروش!

- دنبال چی می گردی توی این وضعیت؟ توی حال خودش نیست نیلا، درک کن!

- بهرام خونس، روی او مدن نداشت، خجالت می کشم که بابامه!

گفت و هق زد. از دست دادن حسین برایش شبیه از دست دادن پدر دردآور و سخت بود!

با کمک کوروش از جا بلند شد، سوار ماشین شد و به مقصد خانه حرکت کرد. اصرارهای کوروش هم برای همراهی رد کرد، تمام تن و لباس هایش پر از خاک بود.

نتوانست به رستوران برود، باید بهرام را می دید و تمام دق و دلی اش را سرش خالی می کرد!

#پارت_۴۷۲

#نیل

آخرین قرص را هم به هما داد و کمک کرد روی تخت دراز بکشد. تمام دیشب را بیدار مانده بود، بعد از هوار زدن سر بهرام و جنجال بعد از آن آمده بود خانه ی هما، هنوز هم خانه شان شلوغ بود و دوست و آشناها بودند، ساعت نزدیک ده شب بود و هما هنوز هم بی قراری می کرد.

داغ داراب و حسین زمینش زده بود. تلاش های نیلا و بقیه هم برای آرام کردنش بی فایده بود. دانیار دکتر خبر کرده بود و هما با آرامبخش توانست بخوابد، و به جهان بی خبری و خاموشی پناه ببرد!

نیلا پتورا روی تنش کشید و اشک راه گرفته روی گونه اش را پس زد. دانیار ساکت بود، ساکت و فروریخته، فروریخته و بلا تکلیف!

خانه کم کم خالی می شد و گیتی مشغول مرتب کردن خانه بود. دانیار هم نشسته بود توی حیاط و زل زده به درخت ها، کوروش هنوز هم کنارش بود و نگران از هر دری حرف می زد شاید ذره ای آرامش را به قلبش برگرداند و موفق نبود!

- بمونم پیشت دانیار؟

- نه، دست خواهر و خواهر زاده تو بگیر برید.

- من میفهمم چقدر داغونی ولی...

نگاه عاصی و پراز خشم دانیار نشست روی صورتش:

- دیگه ولی نداره، من الان حوصله ی خودمم ندارم
کوروش!

- خیلی خب، من میرم، ولی نیل بمونه، هم مراقب هما
خانم باشه هم تو!

گفت و از جا بلند شد تا دنبال گیتی برود. دانیار کلافه
موهایش را چنگ زد. از شدت سردرد روی پا بند نبود،
انگار کسی با مته مغزش را سوراخ می کرد:

- دانیار جان مادر؟

به احترام گیتی از جا بلند شد، سرش زیر بود و دلش پر:

- من کارارو کردم، صبح برمی گردم، روم سیاس مادر،
شرمندم، تا آخر عمر شرمندم.

گفت و اشکش راه گرفت. دانیار اما توانایی تحلیل و جواب
دادن نداشت. انگار مغزش خواب بود. نمی دانست باید
چه جوابی بدهد، چه تصمیمی بگیرد، داغدار بود و پر از
خشم!

- خدا بهتون صبر بده، خدا لعنت کنه من و که حواسم
به بهرام نبود!

کوروش که از راه رسید خداحافظی کردند و همراه گیتی از
خانه بیرون رفتند. نیلا اما مانده بود پیش هما، دانیار حتی
دلیل این ماندن و نماندن را هم نمی فهمید، انگار همراه
حسین به یک خواب ابدی فرو رفته بود!

#پارت_۴۷۳

#نیل

خیالش که از بابت هما راحت شد از جا بلند شد و آرام از اتاق بیرون رفت. از شدت گریه و بدحالی چشمهای پف کرده بود و قفسه ی سینه اش درد می کرد. انگار یک وزنه ی صد کیلویی روی سینه اش سنگینی می کرد!

به سالن که رسید دانیار را دید که توی تاریکی نشسته و زل زده به قاب عکس حسین و داراب و سیگار دود می کند. قلبش مچاله شد و صدای آرام موزیک را شنید:

- خوشای دل بال و پر زدنت شعله ور شدنت در شبانگاهی

به بزم غم دیدگانِ پری جان پرشری شانه ی آهی
بیا ساقی تا به دست طلب گیرم از کف تو جام پی در پی
به داد غم ای قرار دلم نوبهار دلم می رسی پس کی!؟

جلو رفت، با یک دلشوره ی بی سابقه، با یک خجالت و شرمندگی تازه، نشست لبه ی کاناپه، کنار دانیاری که پاهایش را روی میز دراز کرده بود و با چشمهای سرخ و پر از درد سیگار می کشید:

- دانیار!؟

صدایش پر بود از بغض، از عذرخواهی، از حسرت و هراس، نگاهِ دانیار اما از قاب عکس جدا نشد، حتی جواب هم نداد، انگار نه انگار همین دیشب توی این آغوش بود و جانِ قلبش بود!

- چیزی خوردی؟ واست غذا گرم کنم؟

دانیار سیگار دیگری را فندک زد و فندک را پرت کرد روی میز، نیلا دنبال حرفی برای تسکین می گشت و کلمه ها گم شده بودند!

- مسکن خوردی؟ سیگار سردرد تو بدتر می کنه ها.

چانه اش از شدت بغض لرزید، دانیار حق داشت، حق داشت و همین داشت قلبش را منفجر می کرد. اشکش ریخت و شال مشکی رنگش را از روی موهایش برداشت و خواست دور پیشانی دانیار ببندد، دانیار سر چرخاند و نگاه پر از خشم و کلافگی اش نشست روی چشموهای نیلا، نیلا ناخودآگاه عقب کشید، دستهایش بی حس افتاد روی پاهایش و دانیار جان کند تمام داغ دلش و خشمش از بهرام را سر او در نیاورد:

- می خوام تنها باشم!

گفت و انگار تبر زد به ریشه ی نیلا، گفت و سیگار را توی جاسیگاری مقابلش خاموش کرد. نیلا اما تحمل کرد. فکر می کرد آتش این خشم دامنش را نمی گیرد!

- باشه، پاشو برو اتاقت یکم بخواب، از دیشب تا الان روپایی، نخوابیدی، از پا می افتی.

دانیار پاهایش را از روی میز انداخت و از جا بلند شد،
خسته بود، کلافه بود، داغدار بود و شوکه، پر بود از
خشم و درد:

#پارت_۴۷۴

#نیل

- من حالتو می فهمم دانیار، حق داری، باور کن منم
حالم بهتر از تو نیست، منم داغدارم، شاکیم، منم نمی
دونم چرا وقتی بابا مست بوده نشسته پشت ماشین
و...

- وقتی شکایت کردم معلوم می شه!

نیلا از جا بلند شد، جلو رفت، ایستاد مقابلش دانیار اما
نگاهش نکرد، از نگاه کردن توی چشموهای دختری که دل و
دینش بود هراس داشت:

- من نمی دونم چی بگم که آرومت کنه!

گفت و اشکش ریخت، جلوتر رفت و دستهایش را دور کمر دانیار قفل کرد، سر گذاشت روی سینه ی پر دردش، دستهای دانیار اما بی حرکت کنارش افتاده بود. مثل همیشه برای در آغوش کشیدن بالا نیامد. فکر می کرد دیگر هیچ وقت هیچ چیزی درست نمی شود!

نیلا جا خورده عقب کشید. اشک دانیار را دید که بی صدا و خاموش روی گونه اش ریخت. باید از نیلش می گذشت، چاره ای جز گذاشتن نداشت وقتی پدرش بهرام بود و باعث و بانی تمام این بدبختی ها، باید رد می شد از عشقی که او را به زندگی وصل کرده بود! گیج بود و انگار حتی نفس کشیدن را یادش رفته بود.

- بغلم نمی کنی؟

نگاهِ شاکی دانیار نشست روی نگاهِ درمانده ی نیلا:

- تو خوابی یا خودت و زدی به خواب؟

نفسِ نیلا رفت. قلبش کند می زد. عصبی خندید:

- من این وسط چیکارم؟

- دخترِ بهرامی!

#پارت_۴۷۵

#نیل

#نیل

کسی- انگار زمین را از زیر پاهایش کشید. توی دلش خالی شد! چشمهای پر از خشم و خالی از حسِ دانیار قلبش را سوزاند. پلک زد، و تصویر پیش رویش تارشد. بعد از ویرانه ای که بهرام به جا گذاشته بود تحملِ درد دیگر را نداشت!

- چی می گی دانیار؟ بابای من اشتباه کرده ولی من....

- این اشتباه همه ی زندگی من و هما رو برده زیر خاک، امشب قرار بود سالگرد ازدواج شون و بگیرن، ولی جنازه ی شوهرشو گذاشت توی قبر، چرا؟ چون بابات و الکل و قمار و پدر سوختگی کور و کر کرد!

هیچ وقت دانیار این قدر تلخ و تند با او حرف نزده بود! اشکش ریخت و برای بار صدم کلافه و عصبی پاکش کرد:

- باشه، بعد حرف می زنیم، برو استراحت کن، خواهش می کنم!

- بعدی وجود نداره، نمی شه که وجود داشته باشه!

نگاهِ درمانده و ناباور نیلا توی صورتش چرخ می خورد. دانیار نگاهش را از نقطه ی نامعلوم گرفت و داد به چشمهایِ پر هراسِ نیلش:

- برو! یه جوری برو انگار هیچ وقت نبودی!

قلبش ایستاد! زندگی از چشمهایش، از جانش، از تمام رویاها و آروزهایش کوچ کرد! خشکش زده بود و نه درست می دید نه درست می شنید! انگار زیر آوارهای یک زلزله ی عظیم مانده بود. نفس نداشت، هوا نداشت، و زندگی از جریان افتاده بود!

توی چشمهایش را انگار خاک ریخته بودند. چند بار پلک زد، دانیار را دید که پشت به او ایستاده، لرزش شانه هایش را سخت دید، لبهایش تکان خورد اما صدایی از حنجره اش بیرون نیامد! دستش را گذاشت روی سرش، همان جا که انگار قیامت شده بود پر بود از صدا و همه‌مه!

- برم؟ کجا برم من بی تو؟ جای بابام من و مجازات می کنی؟

دانیار برنگشت، همه چیز داشت پیش نگاهش می سوخت، اشکش را پس زد و جواب داد:

- آتیش که گر بگیره و زیاد شه، همه رو می سوزونه، تر و خشک باهم!

#پارت_۴۷۶

#نیل

نیلا سمت دیگر دانیار رفت و ایستاد مقابلش، اشکش را دید و بغضش بزرگتر شد. دانیار سرش را زیر انداخت و سخت تر ادامه داد:

- نمی شه ادامه داد، دیگه نمی شه، حرمتا ریخته، اعتمادا رفته، چیری نمونده جز خشم و کینه و جواب گرفتن و پس دادن!

- داری مزخرف می گی، اگه مردی نگام کن، نگام کن دانیار!

سر دانیار بالا آمد و با همان چشمهای سرخ و بی تابش زل زد توی چشمهای خیس نیلا:

- تا همین دیشب من عشقت بودم، نیلت بودم، زندگیت بودم، الان به همین راحتی می گی برو؟

- راحت نیست!

گفت و چند ثانیه با چشمهای خیس خیره ی هم ماندند.
دانیار ادامه داد:

- کاش این جوری نمی شد نیل، کاش لااقل تو لعنتی
دخترِ بهرام نامی نبودی بچه!

گفت و کتش را از روی کاناپه چنگ زد، از خانه که بیرون
زد نفسِ نیلا بالا آمد، همان کف نشست، تصویرِ حسین و
داراب توی قاب عکس لبخند داشت و زندگی، دهانش را
محکم گرفت تا صدای گریه اش به گوش هما نرسد! درد
پیچید توی قلبش، و باور کرد همه چیز توی همان تصادف
از دست رفته و با حاج حسین مشرقی دفن شده!

نفهمید چند ساعت همان جا اشک ریخت و خوابش برده بود، با صدای ناله ی هما از جا پرید، چشمهایش سوخت، سعی کرد ساعت را ببینید، نزدیک دو بود و دانیار برنگشته بود. از جا بلند شد و وارد اتاق شد، هما قاب عکس حسین را توی دستش گرفته بود و دوباره خوابش برده بود. نیلا گوشی را از روی میز برداشت و شماره ی صادق را گرفت، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

- جانم نیل؟

- دانیار پیش شماست؟

- نه، خونه بود که.

نگران از اتاق بیرون رفت و گفت:

- چند ساعت پیش زد بیرون، برید دنبالش صادق،
نگرانشم.

- پیش کوروش نیست؟!

نیشخند زد. انگار جاناش را داشتند میان آتش می سوزاندند:

- نه فکر نمی کنم، اگه خبری شد بهم بگو، من بیدارم!

#پارت_۴۷۷

#نیل

#نیل

- تمومه شب و پیش حاج حسین موند، نه حرف زد، نه خواست چیزی بشنوه، همین الان حریف شدیم بلندش کنیم بیایم خونه!

نگاهش به رنگ پریده ی هما بود و هوای روشن دم صبح، ساعت نزدیک ۶ صبح بود. گلویش از حجم بغض های تلنبار شده درد می کرد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سردش بود، گیج بود و انگار حاج حسین مشرقی را وجب به وجب این خانه می دید:

- نیل، دانیار داغونه، انگار زیونم لال از دنیا دست شسته، چی بینتون گذشت که نصفه شب ولت کرد اومد سرخاک؟

اشکش بی صدا روی گونه اش ریخت. سمتِ اتاق دانیار رفت و صدای گرفته و خسته ی صادق را دوباره شنید:

- نیل؟ هستی هنوز؟

- گفت برم پی زندگیم!

گفت و در اتاق را باز کرد. وارد اتاق شد و در کمد را باز کرد، بافت دانیار را بیرون کشید و نگاهی به شال هایش افتاد که منظم روی هم تا شده بود، تلخند زد و در کمد را بست.

- دل نده به حرفاش، عزاداره، داغداره، نمی فهمه چی می گه، شاکیه از بابات!

- می دونم، زودتر بیاید قبل از اینکه مامان بیدار شه سراغش و بگیره.

- باشه، زنگ بزن کوروش بیاد، اون بیشتر حریفشه.

باشه ی بی حالی گفت و تماس را قطع کرد. بافت را روی تونیک مشکی رنگش پوشید و خودش را بغل کرد. سردش بود، انگار جان از تنش رفته بود. گوشی را برداشت و برای کوروش نوشت:

- دانیار خوب نیست، هر وقت بیدار شدی خودت و برسون.

پیام را ارسال کرد و روی تخت دراز کشید. نفهمید چطور چشمهایش گرم شد و چقدر خوابیده بود که با صدای عماد ترسیده از جا پرید:

- نترس، نترس نیل، منم، دانیار و آوردیم، خوبی تو؟

نشست روی تخت، چشمهای خمار و خواب آلودش را به زور باز کرد و نگاهش کرد:

- خوبم، بریم پیش دانیار.

خواست بلند شود که عماد مانع شد. نگاهش به لباس
تنش بود و بدحالی اش:

#پارت_۴۷۸

#نیل

- توی حال خودش نیست نیل، تمام دیشب و نشسته
بود و زل زده بود به قبر، اون قدر سیگار کشید که
نفسش بند اومد، بین من و...

اشک نیلا ریخت و درمانده نگاهش کرد:

- شاکیه، حقم داره، فعلا باهاش کل کل نکن، هر چی
گفت هیچی نگو تا ببینیم چی میشه، باشه؟

- چی کار کنم براش؟

آن قدر با بعض و درد پرسید که عماد پریشان اتاق را قدم زد. موهایش را چنگ زد، افتاد به جان پوست لبش و به جوابی نرسید که نرسید!

نیلا از جا بلند شد، عطر دانیار توی بینی اش بود، زیپ بافت مشکی رنگ را بست و همراه عماد از اتاق بیرون رفتند. دانیار روی کاناپه نشسته بود و سرش را چسبانده بود به پستی آن و چشم بسته بود. صادق با دیدنش از جا بلند شد و انگشتش را روی بینی اش گذاشت و آرام گفت:

- اگه نخوابه از پا می افته، هیچی نگو یکم بخوابه!

- من تا اون بی وجود و نندازم توی حلفتونی خواب ندارم!

صادق و عماد شوکه سر چرخاندند و نگاه نیلا نشست روی صورت بهم ریخته و شاکی اش، دانیار سر بلند کرد و با چشمهایی که کاسه ی خون بود زل زد به نیل، از جا بلند شد و نگاهش نشست روی بافت تن نیلا، جایی درست حوالی قلبش می سوخت و خاکستر می شد:

- من نگفتم برو؟

صادق بازویش را گرفت و نگهش داشت:

- قرار شد چند ساعت بخوابی بعد بلندشی و دستور صادر کنی!

نیلا مات و مبهوت فقط نگاه می کرد. بی پلک زدن، لبهایش خشک شده بود و به سفیدی می زد، هیچ وقت و هیچ کجا دانیار را با این حال نزار ندیده بود. انگار توی حال

خودش نبود. انگار از آن دنیا برگشته بود! دستش را از دست صادق بیرون کشید و جلوتر رفت:

- موندی چی و تماشا کنی؟

صادق دست روی سینه اش گذاشت و هلهش داد:

- دانیار!

دانیار اما پریشان و عاصی ادامه داد:

- برو به بابات بگو جنگ و تو شروع کردی من تموم می کنم، برو بهش بگو خون و فقط با خون می شورن، بهش بگو مگه من مرده باشم که بذارم نفس بکشه!

#پارت_۴۷۹

#نیل

#نیل

خواب بود! بی شک دانیاری که مقابلش بود و این اندازه
بی رحم و نامهربان حرف می زد، خط و نشان می کشید،
تهدید می کرد، و چشمهایش ابداً ذره ای احساس نداشت
واقعیت نداشت!

چانه اش از شدت بغض لرزید و صادق تلاش کرد دانیار را
سمت مبل ها ببرد:

- باشه دانیار، باشه، تقصیر این طفلی چیه، نکن
اینجوری با خودتون داداش من، بشین، مرگِ صادق
دو دقیقه آروم بگیر!

صدای دانیار پر بود از خش و گرفتگی، حتی اگر می خواست
داد بزند هم توان نداشت:

- مرتیکه بابامو با همین دستایی که داراب و گذاشتم
توی قبر گذاشتم توی قبر، آروم باشم؟ یکی دیگه قمار
می کنه، الکل می خوره، پدر سوختگی می کنه، ما باید
تاوان شو بدیم!؟

سر چرخاند و خواست سمتِ نیل برگردد اما صادق محکم
نگاهش داشت، دانیار رو به نیل ادامه داد:

- اون زن داغ بچش زمینش زده بود، به والله بخاطر
نفسِ گرم بابام زنده بود، به امام حسین چیزیش بشه
دودمان تون و به باد می دم!

- داداش نیلِ ها، این بچه چه گناهی کرده نامسلمون؟

دانیار با تمام توانش صادق را به عقب هل داد و تنش را
آزاد کرد:

- مگه همین خانوم صد بار طرف باباشو نگرفت؟ مگه ده هزار بار نگفت به بابای من انگ نچسبونید؟ مگه یه بار رفت ببینه باباش چی کار می کنه؟

صادق سکوت کرد و دانیار سمت نیلا رفت، زل زد توی چشمهای پر از آبش و عماد مراقب بود اتفاقی نیفتاد:

- بهرام هممون و کشت، حالите یا هنوزی داغی؟!؟

اشک نیلا ریخت و با بغض نالید:

- دانیار!؟

- لعنت به همتون، لعنت!

خواست برود که نیلا بازویش را گرفت، نگهش داشت، دستهایش آن قدر سرد بود که دانیار جاخورده ایستاد و نگاهش کرد. هیچ نشانی از زندگی توی چشمهای دختر مقابلش نبود!

صدای هما باعث شد دانیار دستش را از دست نیل بیرون بکشد و سمت اتاق برود. نیلا ناباور دهانش را با دست گرفت و بی صدا بارید. عماد بازویش را گرفت و سمت مبل هدایتش کرد:

#پارت_۴۸۰

#نیل

- بشین، دو دقیقه آرام بگیرد ببینیم باید چه غلطی بکنیم.

گفت و سمت آشپزخانه رفت تا برای نیلا آب بیاورد. صادق کلافه نفسش را فوت کرد و سمت نیل رفت، کنارش نشست و خیره ی دستهای لرزانش گفت:

- نکن با خودت اینجوری، داغش تازه ست، دو تا داغ پشت هم کمرش و شکسته، صبوری کن نیل.

- من بدون دانیار تمومم صادق!

- اونم بدون تو تمومه، داره مزخرف می گه، چند روز بگذره...

- جدی بود، جدی و مصمم، من و گذاشت کنار، این و دیدم توی چشماش!

زنگ خانه که به صدادر آمد صادق از جواب دادن منصرف شد و از جا بلندشد، عماد از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان را سمتش گرفت:

- یکم آب بخور.

لیوان را گرفت و سرچرخاند، با دیدن کوروش کنار صادق انگار که از دلِ غربت به پناهی رسیده باشد لیوان را روی میز گذاشت و سمت کوروش پاتند کرد. کوروش با دیدن حال روزش دستهایش را باز کرد و نیلا که توی آغوشش خزید بغضش ترکید و آوارِ گریه هایش روی سر کوروش ریخت.

- هیش، آروم، آروم تر گریه کن هما خانم می شنوه!

گفت و صادق را سوالی نگاه کرد، صادق سری با تاسف تکان داد و عماد جلو رفت:

- همه چی و تموم کرد، دانیار حالش داغونه، دستِ نیل و بگیر و بیر تا حالش بهتر بشه.

نیلا بهم ریخته و پر از بغض برگشت:

- من باید مراقبشون باشم، کجا برم؟

صادق با ملایمت گفت:

- نیل، عزیز من، می بینی که حالش و، ما هستیم، برو
نذار بدتر بشه.

نگاه پر از غم و درمانده ی نیلا نشست روی کوروش:

- به من میگه برو پی زندگیت، زده به سرش نه؟

- برو توی ماشین تا من بیام.

- دایې؟ من...

- درستش می کنیم، با هم، باشه؟ الان ولی لازمه نباشیم!

#پارت_۴۸۱

#نیل

برمی گردم بمان برمی گردم...
حتی زخمی و نیمه جان... برمی گردم!

#نیل 

نیلا بی حرف عقب کشید. دلش داشت از جا کنده می شد. بهرام تمام آنچه که او را به زندگی وصل کرده بود را گرفته بود، و این حقیقت تلخ ذره ذره جانش را می گرفت!

بی حرف سمت اتاق دانیار رفت. وارد اتاق که شد اشک‌هایش دوباره جاری شد و غم آمد و نشست وسط قلبش، کیف و مانتوش را از روی تخت برداشت خواست برود که نگاهش ماند به تصویر خودش توی آینه، آن بافت لعنتی توی تنش داشت قلبش را پاره می کرد. تلخند زد. زیپ بافت را پایین کشید و آن را از تنش بیرون کشید. تحمل عطر تن دانیار را نداشت وقتی این قدر تلخ او را پس زده بود.

- نیلا جان؟

با صدای کوروش برگشت.

- هما خانم باهات کار داره.

اشک‌هایش را پاک کرد و لباس را روی تخت گذاشت، از
اتاق بیرون رفت، صادق و عماد نشسته بودند روی مبل
ها، خسته و کلافه، خواست سمت اتاق هما برود که
کوروش نگهش داشت:

- غم تو مالِ ماست، یادت باشه اون زن به اندازه ی
کافی داغدار و غصه داره، شکایتِ پسرشو و پیشش
نبری، باشه؟

نگاهِ اشکی اش نشست روی صورت جدی و نگران
کوروش:

- شکایت و وقتی می برن که حق داشته باشن، من اولین
بی تقصیریم که حق نداره، چون بابام بهرام!

درد کلمه به کلمه ی حرفهایش نشست به جان و روح
کوروش، راه افتاد و رفت داخل اتاق هما، دانیار نشسته

بود کنارش و هما دستش را محکم گرفته بود. رنگ و روی زن پریده بود و چشمهایش شبیه مرده ای بود که از گور برگشته! نیلا جلو رفت و جان کند صدایش نلرزد و لرزید، لرزید چون دانیار داشت نگاهش می کرد:

- با من کاری داشتید؟

- با شوهرت حرف بزن راضیش کن پشت هم به من آرامبخش نزن، می خوام بیدار بمونم نیل، می خوام عزاداری شوهرمو بکنم، می خوام بفهمم چه خاکی توی سرم شده!

دانیار چشم بست و درمانده صدایش زد:

- ماما جانم!؟

اشکهای هما بی قرار و بدحال ریخت:

- دیگه خودمو نمی زنم، بیهوش نمی شم، مثل آدم
عزاداری مو می کنم، دیگه دکتر خبر نکن پسر!

نیلا پر از خجالت و شرمندگی جلورفت، طرفِ دیگرِ تختِ
دو نفره نشست و لب باز کرد:

#پارت_۴۸۲

#نیل

- من خیلی شرمندتونم مامان، روم نمی شه نگاتون کنم،
کاش من می مردم ولی بابا حسین الان زنده بود!

نچ کلافه ی دانیار را شنید و اشکش چکید:

- گاهی وقتا خواب و بی خبری به آدم کمک می کنه کم کم واقعیتایی که توی بیداری هستن و راحتتر هضم کنیم!

- تو چرا شرمنده ای؟ تو که کاری نکردی دختر من، بهرام خان...

سکوت کرد. ادامه نداد. نگاهش نشست روی دانیاری که سرچرخانده بود و داشت از پنجره حیاط را نگاه می کرد:

- دانیار؟ می دونم همه چی بهم ریخته، می دونم این اتفاق ممکنه خیلی چیزا رو خراب کنه ولی تو می تونی درستش کنی جوری که زندگیت آسیب نبینه نه؟

دانیار تلخند زد. سر چرخاند و نگاهش کرد، قلب زیادی مهربان هما اجازه ی فکر کردن به ویرانه ها را نمی داد:

- الان فقط فکر خودت باش، هیچی مهمتر از حال شما نیست مامان.

تن نیلا لرزید. دور شده بود، از قلب دانیار، از زندگی اش، از دغدغه ها و نگرانی هایش! از جا بلند شد و کوتاه گفت:

- من باید برم خونه، با اجازتون.

گفت و قبل از اینکه هما حرفی بزند از اتاق بیرون زد. کوروش با دیدنش جلورفت و سوئیچ را سمتش گرفت:

- یکم حرف بزنم باهاش می آم.

نیلا سوئیچ را گرفت و از خانه بیرون زد. کوروش تکیه اش را به دیوار داد دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو برد و زل زد به زمین، دانیار که از اتاق بیرون آمد با دیدنش ایستاد:

- یه درصد حوصله ی حرف شنیدن ندارم کوروش!

- می دونم، حرفی نیست، کاری از دست من برمیاد!

گره ی ابروهای دانیار باز شد و نگاهش توی خانه چرخید
و بعد نشست روی صورت بهم ریخته کوروش:

- رفت؟

- توی ماشین، موندم ببینم کاری، کمکی، هست یا نه؟

- موندی فک مو بیاری پایین ولی از هر طرف نگاه
کردی حق ندیدی، نه!؟

- دانیار؟ هیچکس بیشتر از خودت دلسوز عشق و
زندگیت نیست، ولی اگه می خوای تمومش کنی، به
همه چی فکر کن، اگه راهی نبود، مردونه تر تمومش
کن!

#پارت_۴۸۳

#نیل

#نیل

- بابا اسماعیل باور کنید من دیگه نمی تونم جایی که
اونا باشن پیام، روانم بهم می ریزه، الانم سرکارم.

گوشی را به دست دیگرش داد و صدای معترض اسماعیل
را شنید:

- این حرفا چیه نیلا؟ ما فامیلیم، خونواده ایم، حالا به هر دلیلی وصلت انجام نشده، نمی شه که قطع ارتباط کنید، شب همه میان اینجا، دستِ گیتی و بگیر و بیا باباجان، مشکلی پیش نمیاد.

بارانی اش را روی لباس هایش پوشید و ساک ورزشی اش را برداشت، نتوانست روی حرف اسماعیل حرف بزند. نتوانست آخرین دلخوشی و دور هم جمع شدن ها را هم از پیرمرد بگیرد!

- چشم.

- روشن، خداافظ باباجان.

خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد. از باشگاه بیرون زد و پشت فرمان جاگیر شد. حرکت کرد و شماره ی دانیار را گرفت، بعد از چند بوق صدایش پیچید توی گوشش:

- تو فکرت بودم!

- توی فکر تو بودن قشنگه!

دانیار عمیق نفس کشید و با مکث گفت:

- هنوزم گلخونه ی بابا اسماعیل به همون قشنگیه؟

- خیلی قشنگتر شده، پیام دنبالت بریم؟

- تو با من کاری داشتی؟

نیلا پشت چراغ قرمز ترمز کرد و زل زد به دختری که فال
می فروخت:

- خواستم حالتو پرسم و بگم، فکر کنم سپهر همه چی
و باور کرده!

- پس خوب نقش بازی کردیم!

قلبش خالی شد. نگاهش نشست روی ثانیه شمار چراغ
قرمز، دلش نمی خواست تمام ماجرا بازی باشد و بود!

- آره، دیگه ازش خبری نیست!

- من خونم، بیا دنبالم بریم گلخونه!

- دارم میام، سرکار بودم یکم سر و وضعم نامرتبه، نادیده بگیر.

#پارت_۴۸۴

#نیل

- منتظرم!

تماس قطع شد و نیلا حرکت کرد. این روزها بیشتر از همیشه شوق جنگیدن و ادامه دادن داشت. بیشتر از هر وقت دیگری به گذشته ها فکر می کرد و برای تک تک آدمهای آن گذشته می شد و می توانست چند خطا و اشتباه پیدا کند، مخصوصا خودش!

جلوی خانه ی دانیار که رسید خواست پیاده شود اما دختری را دید که با باز شدن در وارد خانه شد. سرجایش ماند. و انگار لحظه ای تمام ماجرا را بازی دید و این حقیقت را باور کرد!

ماجرای آن ها پنج سال پیش میان هزار کشمکش و
قصاوت و اشتباه تمام شده بود اما حالا هرگز فکرش را
هم نمی کرد کسی توی زندگی دانیار باشد!

تلفن همراهش را برداشت و شماره ی دانیار را گرفت، بعد
از چند بوق صدایش را شنید:

- مهمونِ سرزده دارم، یکم بمون می آم.

نگاهش به پنجره ی خانه ماند و گفت:

- می خوام یه روز دیگه بریم؟

- گفتم می آم دیگه.

تماس قطع شد و نیلا ماند و هزار فکر، هزار حسرتی که
توی همین لحظه چسبیده بود بیخ گلویش!

از شب قبلی که خانه ی کوروش تولد گرفته بودند خبری
از کوروش نبود، خواست با او تماس بگیرد که پیام سوگند
را روی صفحه دید:

- خیلی محترمانه و بی ذوق دست رد به سینم زد!

متعجب تایپ کرد:

- کوروش؟ به همین سرعت؟

- امروز پیام دادم بهش، این و واسم فرستاد!

چند لحظه صبر کرد و پیام سوگند را روی گوشی دید:

- خانم سوگند، من برای شما و احساس تون خیلی احترام قائلم، اما قصه اینجاست که من آدم آدم گریزیم، انتخاب اول و آخرم تنهایی، تا چند سالگی و کی نمی دونم اما، فعلا اعتقادی به عشق ندارم، آرزوی خوشبختی دارم واستون، از طرف نیلا هم عذر میخوام که نسنجیده شما و احساستون و پیش قدم کرد!

#پارت_۴۸۵

#نیل

مات و مبهوت پیام را دو بار خواند و تلفن همراهش زنگ خورد تماس را وصل کرد و صدای پراز بغض و خسته ی سوگند را شنید:

- کی از تنهایی سود کرده که این بکنه؟ مردکی بی احساس!

- تقصیر من شد، معذرت می خواهم!

- تقصیر تو چرا؟ من بیشتر ناراحته غرورمم، خردش کرد.

با صدای بسته شدن در چشم چرخاند و دانیار و سارا را جلوی در وروی دید، دخترک که خداحافظی کرد دانیار سمت ماشین پاتند کرد:

- نیلا؟

- فکر کردم می تونم با دو تا مهمونی و دورهمی شما رو بهم وصل کنم ولی اشتباه کردم!

- یعنی چی؟ یعنی تولد دانیار اون من و دعوت نکرده بود نیلا؟

دانیار که در را باز کرد و سوار شد هر دو برای هم سر تکان دادند و نیلا شرمنده جواب داد:

- نه، کوروش روحشم خبر نداشت، واسه همینم قهره با من، چه می دونستم اینجوری می شه، ببخشید.

- تو فکرِ غرور و شخصیت من و نکردی؟ دوسش داشتم ولی قرار نبود آویزونش بشم که.

تماس که قطع شد نیلا گوشی را روی پاهایش انداخت و چشم بست:

- باز با سرعت بالا اومدی که زود رسیدی نه؟

چشم باز کرد و سر چرخاند. نگاهش نشست روی ساعتی که خریده بود و دلش را انگار کسی از جایش کند:

- مهمون تو رد کردی رفت؟

- سوال و با سوال جواب نمی دن.

- این همون سارا نامی که کوروش می گفت؟

- دونستن این که اون کیه کمکی به زندگیِ سر و تهت می کنه؟

داشت اذیتش می کرد. دانیار داشت گمراهش می کرد و از این گیجی و بی خبری او لذت می برد:

- ناراحت نمیشه به من کمک می کنی تا شر نامزد مو بکنم؟

- تا شب قراره جفتمون یه مشت سوال و بی جواب از هم پرسیم؟ راه بیفت دیگه!

نیلا تلخند زد و حرکت کرد. حواسش پیش کوروش بود
پیش سوگند، پیش دخترکی که به دانیار نمی آمد!

#پارت_۴۸۶

#نیل

خیره ی رو به رو سرعتش را بی حواس بیشتر کرد و نگاهِ
دانیار نشست روی نیم رخ خسته و پراز کلافگی اش:

- حاجی همیشه می گفت این دختر عاقله، احتمالا تا حالا رانندگی تو ندیده بود!

نیلا عاصی سرعتش را کمتر کرد و جواب داد:

- عاقل بودم عاشق تو نمی شدم!

دانیار روی صندلی لم داد و پس سرش را چسباند به پشتی صندلی:

- چرا؟ چم بود مگه؟

- زیادی باهام بی رحم بودی، هر کجای ماجرا رو نگاه می کنم تو با من زیادی بی رحم بودی!

گفت و اشک نشست توی چشماهیش، شال مشکی
رنگش از روی موهایش سر خورد و افتاد دور گردنش،
دانیار سرچرخاند و این بار قلبِ نیلا را نشانه گرفت:

- موهات و کی گفت کوتاه کنی؟ سپهرخان؟

- یه بار دیگه اسمشو بیاری خفت می کنم.

دانیار با بدجنسی خندید و دستش را سمت گردنِ نیلا برد،
نیلا شوکه توی خودش جمع شد و آن قدر حواسش پرت
شد که اگر به خودش نیامده بود به ماشین بغلی کوبیده
بود.

- حواست به رانندگیت باشه!

شال را از دور گردن نیلا برداشت و سمت پیشانی خودش برد، پیشانی اش را محکم بست و نگاه ناباور نیلا را نادیده گرفت. اشک پیچید توی چشمهایش و نفهمید چرا پرسید:

- اون شالای من و ریختی دور؟

دانیار چشم بست، نمی توانست درست و مستقیم از خودش و احساسش حرف بزند، یک حال نامعلوم و بلا تکلیف داشت:

- آره، همون پنج سال پیش!

- پس لااقل شالای این یکی و یا نگیر، یا گرفتی نریز دور!

- این یکی شال سر نمی ذاره، بیشتر کلاه داره!

دندان هایش را از حرص روی هم سابید و دانیار همان طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود سر چرخاند و خیره ی نیلا با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

- بذار موهات بلند شه، بعد مثل سارا کلاه بذار، خوشگلتره!

#پارت_۴۸۷

#نیل

#نیل

نیلا با حرص نگاهش کرد و دانیار بی خیال خندید. اذیت کردن دختر مقابلش شده بود جز سرگرمی های شیرینش که فقط ذره ای از حسرت ها و دلتنگی هایش را می شست:

- زهرمار!

- حیف اون موها نبود بچه؟

- خودم چی؟ حیف نبودم من و وسطه بدبختیام ول کردی رفتی؟!؟

- پای گذشته رو می کشی وسط که به چی برسی نیل؟!؟

نیلا با حرص سرعتش را بیشتر کرد و انگار تمام بدحالی گذشته آمد و نشست توی جانش:

- من و نیل صدا نکن، روانم بهم می ریزه!

- چی صدات کنم؟ نیل سپهر خوبه؟

انگار زمان پیش نگاهش ایستاد. دستهایش بی حس شد و قلبش کند و بی رمق کوبید، ماشین را به بدبختی گوشه ی خیابان کشاند و خیره ی رو به رو داشت حرف دانیار را هضم می کرد. بغض میان سینه اش پا کوبید و درد پیچید توی قفسه ی سینه اش:

- وقتی حاجی رفت هم همین قدر تلخ شدی و بی رحم!

- من پنج ساله همینم، آدما رو دلتنگی تلخ می کنه!

نیلا سرچرخاند، چشمهای خیسش نشست روی مردمک های سیاه دانیار، اشک پیچید توی چشمهایش و همزمان با حرفش پایین ریخت:

- حق نداشتی من و اونجوری پس بزنی، حق نداشتی
انتقام تو از من بگیری، حق نداشتی باهام کار کنی که
فکر کنم همون سپهرم از سر خودم و خونواده م
زیاده!

- من باهات این کار و نکردم عزیز من!

چانه ی نیلا لرزید، اشک هایش جاری شد و یک حس
شیرین و آشنا زیر پوستش دوید:

- من و جوری پس زدی که همه ی اعتماد به نفسم
مرد، همه ی قلبم، احساسم، همه ی آرزو هامو کشتی
و

نتوانست ادامه بدهد. این حرفها مانده بود توی سینه
اش، سالها بود دلش می خواست بگوید و نشد! صورتش را
با دستهایش پوشاند و هق زد:

- بین کاراتو...

#پارت_۴۸۸

#نیل

دانیار کلافه نفسش را فوت کرد و صدایش زد:

- نیل؟ نکن با من اینجوری!

نیلا اما نتوانست و نخواست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. این قوی بودن، این تلاش برای تظاهر، این همه حسرت و حرف، باید جایی تمام می شد و امروز همان روز بود! دانیار شال را از دور پیشانی اش باز کرد و کلافه انداخت روی پاهایش، دستهایش را جلو برد و مچ های نیلا را گرفت:

- بذار ببینمت!

دستهای نیلا را عقب کشید و محکم نگه داشت. سر نیلا
بالا آمد و صورت خیشش قلب دانیار را مچاله کرد:

- فکر می کنی رفتن واسه من آسون بود؟ من پنج ساله
زندگی نکردم دختر خوب!

- منم با سپهر خودم و کشتم!

دانیار تلخند زد و خیره ی مردمک های لرزان نیلا گفت:

- چه ها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
مگر دشمن کند این ها که من با جان خود کردم
طبییم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می گفت خود را کشتم و درمان خود کردم!

دستش بالا آمد و اشکهای نیلا را با انگشت شست پاک کرد:

- اگه بابات اون کار و با زندگیمون نمی کرد الان ما دوجین بچه داشتیم!

نیلا میان گریه خندید:

- دوجین؟ من اصلا بچه دوست ندارم، گفته بودم که!

- آره، ما خیلی چیزا گفته بودیم!

موهای نیلا را پشت گوش فرستاد و خیره ی صورتش حرفش تا روی لبهایش آمد و نشد، نتوانست بگوید:

- هنوزم بعد از گریه خوشگلتر میشی!

- بسه، دق دادی من و با حرف زدنت!

دست دانیار را پس زد و صاف نشست، خواست حرکت کند که دانیار مانع شد:

- بیا بشین این طرف من می رونم!

#پارت_۴۸۹

#نیل

#نیل

وارد گلخانه که شدند هزار خاطره زنده شد و راه نفسشان را بست. بابا اسماعیل دست از کار کشید و با دیدن دانیار لبخند زد. کوروش پشت میز نشسته بود و حساب و کتاب های اسماعیل را چک می کرد.

- سلام به روی ماهتون، فکر کردم دارم خواب می بینم
پسر، خوش اومدی بابا.

دانیار با احترام دستش را فشرد و جواب داد:

- ممنون بابا اسماعیل، مزاحم کارتون شدم.

- حالا هی خودت و لوس کن تو هم.

با شنیدن صدای کوروش خندید و سر چرخاند. بابا اسماعیل با خنده سری تکان داد و نیلا را در آغوش کشید:

- تو چطوری دخترِ بابا؟ دماغت چاقه؟

نیلا آرام توی گوشش پچ زد:

- کوروش باهام قهر کرده باز.

- شب بریم خونه می ندازمش توی انباری!

نیلا خندید و از آغوش اسماعیل بیرون آمد. دانیار و کوروش مشغول صحبت و راه رفتن توی گلخانه بودند. نیلا کنار بخاری نشست و اسماعیل به عادت همیشه پشت میز نشست و برایش چای ریخت.

- گیتی چطوره؟

- خوبه ولی، نمی دونه غصه ی من و بخوره یا رفتن بابارو!

- با این پسر- برای آینده برنامه ای دارید که اینجوری با هم می رید و میاید؟

استکان کمرباریک را از اسماعیل گرفت و شرم نشست توی نگاهش:

- نه بابا اسماعیل، خواست بیاد بهتون سر بزنه گفتم با هم بیایم.

- همین؟ گوهریه چیزای دیگه ای می گفت.

- آره، اون حرفا واسه دست به سر کردن سپهر!

اسماعیل سری به علامت تاسف تکان داد و دانیار و
کورش که رسیدند بحث را خاتمه دادند.

#پارت_۴۹۰

#نیل

دانیار کنار نیلا روی صندلی نشست و کورش کنار
اسماعیل نشست و دفتر حساب کتاب ها را برداشت، نیلا
داشت دلتنگ و دلگیر نگاهش می کرد:

- دایی؟

کورش اما نه سر بلند کرد نه جوابش را داد. دانیار سر
جلو برد و توی گوشش آرام پچ زد:

- هر چی نازیه مرد و بیشتر بکشی بیشتر به قهرش ادامه می ده.

- کاش اینو پنج سال پیش گفته بودی!

دانیار خندید و رو به اسماعیل گفت:

- بابا اسماعیل من یه گلدون برای محل کارم می خوام، یه چیزی که هم بزرگ باشه هم به اتاقم بیاد.

- اون آخر همه ی گلدون های آپارتمانی هست، برو بین هر کدوم پسندت شد بگو برات آماده کنم.

دانیار آرام تر توی گوش نیلا گفت:

- پاشو بیا باهام.

دانیار با اجازه ای گفت و از جا بلند شد، نیلا عاصی بلند شد
و قبل از رفتن سمت کوروش رفت:

- من یه غلطی کردم، کشش نده دیگه.

- بابا اسماعیل اینجا جمع حسابت یک میلیون و
چهارصد کم داره، در جریانی خودت؟

اسماعیل ابرو در هم کشید:

- جواب بچه مو بده.

- بچت باید بره بزرگ شه بعد بیاد جواب بگیره!

نیلا نچ کلافه ای گفت و ناچار سمت دانیار رفت:

- ببینم نیل، واقعا از سپهر خبری نیست؟

- نه، یکم باورش سخته اما فکر می کنم کوتاه اومده.

- به اون شخصیت قانع شدن نمی اومد ولی سعی می کنم خوش بین باشم!

نیلا لبخند زد و دستش را سمت گلدان سانسوریا دراز کرد:

- فکر می کنم اون واسه گوشه ی اتاق کارت مناسب باشه!

#پارت_۴۹۱

#نیل

این روزها از تمام پنج سالی که گذشت آرام تر بود. حسی-
را که به بدبختی سرکوب کرده بود داشت توی جاننش
دوباره جوانه می زد و دیگر بهانه ای برای فرار از احساسش
نبود!

بهرام رفته بود، کسی- که مسبب تمام این بدبختی ها و
نداشتن ها بود. سپهر هم، به ظاهر از همه چیز دست
کشیده بود و حالا، او مانده بود و نیلی که می توانست
احساسش را از دریچه ی چشمهایش ببیند!

به بهانه ی سر زدن به گیتی و دیدن دوباره ی نیل آمده بود
و حتی خبری نداده بود. آمده بود کار را یک سره کند، زنگ
را فشرده و اطرافش را نگاه کرد. باز هم خبری از سپهر نبود.

- چقدر دلتنگت بودم مامان جان، بیا تو قربونت برم.

در با تیکی باز شد و او لبخند کمرنگی به این همه احساس مادرانه ی گیتی زد. وارد خانه شد، گیتی جلوی در به استقبالش ایستاده بود. هنوز هم مشکی تن داشت و از چهره اش غم و غصه می بارید اما دیدنِ دانیار می توانست انرژی رفته اش را برگرداند.

- سلام گیتی خانم، حال و احوال؟

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

وارد خانه شدند و صدای موزیک پیچید توی گوشش، گیتی لبخند زد:

- صدا از اتاق نیلاست، مشغول تمرین و رقصه، خیلی خوشحالم که برگشت سرکارش، سخت مشغوله، خدا خیرت بده مامان جان.

دانیار لبخند زد و گیتی دستش را سمت سالن دراز کرد:

- برو بشین من یه چایی بریزم واست گرم شی، نیلا رو هم صدا کنم.

- اگه اجازه بدید من برم.

گیتی لحظه ای نگاهش روی چشمهای بی تاب و متفاوت با همیشه ی این روزهایش ماند و ناچار گفت:

- برو مادر.

دانیار تشکر کرد و گیتی که سمت آشپزخانه رفت راه افتاد. به اتاق نیلا که رسید صدای موزیک بیشتر شد. در نیمه باز بود و نیلا مقابل آینه ی قدی اتاقش مشغول رقص بود. تاپ و شلوار کالباسی رنگی پوشیده بود و موهای کوتاهش را روی سرش با کلیپس فیکس کرده بود. پشت به دانیار بود و متوجه ی حضورش نشده بود. دانیار شانه اش را به چارچوب تکیه داد و با دست دیگرش در اتاق را کمی بازتر کرد، زل زد به دختری که نداشتنش خیلی وقت بود بیچاره اش کرده بود!

#پارت_۴۹۲

#نیل

داشت به تک تک حرکات حرفه ای نیلا نگاه می کرد و کیف می کرد. از آخرین باری که برایش رقصیده بود سالها گذشته بود. لبخند زد، شیرین، دلتنگ، پر از حس خواستن، دست دیگرش را توی جیب شلوار مشکی اش برد و زیر لب زمزمه کرد:

- رقص تو قربون!

حسی- پیچید توی قلبش، حسی- شبیه یک نسیم آرام و خنک، پیچید توی قلب و جانش و عطر تمام خاطرات خوش گذشته و عطش خواستنش را بلند کرد. لحظه ای نیلا با ریتم موزیک دور خودش چرخید و با دیدنِ دانیار مثل یخ وا رفت. مات و متعجب ایستاد و لبخند کج دانیار هم نتوانست خجالت و عصبانیتش را کنترل کند.

- تو کی اومدی!؟

- حرفه ای تر شدی!

- کی اجازه داد وایسی من و نگاه کنی؟

دانیار خندید، تکیه اش را از چارچوب گرفت و وارد اتاق شد، همان طور که جلو می آمد با دست دیگرش هل آرامی به در داد و در که بسته شد مقابل نگاه مبهوت نیلا ایستاد:

- من آدم اجازه گرفتم؟ اونم واسه تماشای تو؟

- داری اذیت می کنی!

دانیار سر کج کرد و مستقیم و تاثیر گذار تماشایش کرد. انگار دیگر توان تظاهر نداشت. تحمل یک دوری اجباری و نداشتن تلخ را نداشت. نیلا چرخید و موزیک را خاموش کرد.

- برو بیرون من لباسم مناسب نیست دانیار!

- نه اینکه من این جوری تا حالا ندیدمت!

- خل شدی؟ اون موقع فرق داشت، اون موقع...

خواست بگوید دور نبودی، غریبه نبودی، عاشقم بودی،
اما سکوت کرد. دانیار جلو رفت، جلوتر:

- خوش هیكل تر شدی!

- نیلا با حرص توی سینه اش زد و آرام هله داد:

- بیا برو بیرون بچه پررو!

دانیار خندید و مچ دستش را توی هوا گرفت، نیلا را سمت
خودش کشید و دست دیگرش را توی کمرش گرفت، تمام

تنِ نیلا داغ شد، نفس نفس می زد، بی قرار بود، اندازه ی پنج سال دوری و حسرت و دلتنگی بی تاب بود. بی تاب این مرد، این آغوش، این صدا و نوازش حرفهایش:

#پارت_۴۹۳

#نیل

- چه جوری پنج سال بی تو سر کردم؟

نیلا با درد و یک شوق بی اندازه چشم بست و درمانده صدایش زد:

- دانیار!؟

دانیار زل زد به لبهایش، بعد چشمهایش، دست دیگرش را هم توی کمرش قفل کرد و او را سمت خودش کشید:

- دیگه نمی تونم این جوری ادامه بدم!

چشمهای نیلا باز شد و اشک پیچید توی چشمهایش:

- پنج سال به دوست داشتنت ادامه دادم، پنج سال همه ی عشقم و توی وجودم سرکوب کردم، پنج سال نداشتمت و... هر لحظه شو مُردم دختر!

- چی میگی دانیار؟

- چه جوری دلت اومد خودت و بسپری به اون مرتیکه الدنگ؟

- فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت، فکر می کردم دیگه نمیشه که داشته باشمت، من فکر کردم از من و بابام بیزارشدی!

دانیار دستهایش را بالا آورد و او را کشید توی آغوشش،
 مثل ماهی نیمه جانی که به دریا رسیده باشد، مثل یک آدم
 غرق شده و بی نفسی. که به خشکی رسیده باشد، مثل رفع
 تشنگی بعد از یک

عطش وحشتناک، مثل بچه ی بی قرار و بی پناهی که به
 آغوش مادرش رسیده باشد، نیلا را محکم توی آغوشش
 نگه داشت، چشم بست، عطرش را نفس کشید، دستش
 را برد لای موهایش، نفس کشید، نفس کشید و جان
 گرفت، نفس کشید و حسرت هایش کمرنگ شد، نفس
 کشید و دلتنگی ذره ذره شبیه یک زهر از جانش بیرون
 رفت!

- آخ...آخ!

چانه ی نیلا از شدت بغض لرزید، اشک هایش ریخت و
 پیراهن دانیار را توی مشت هایش مچاله کرد، سخت و سفت

چسبیده بود به آغوش مردی که روزگاری رحمانه او را از او گرفته بود:

- چقدر دلتنگت بودم بچه!

- خیلی نامردی دانیار، خیلی!

#پارت_۴۹۴

#نیل

- آگه یه درصد می شد بمونم و ادامه بدیم، هیچ وقت از کسی که همه ی زندگیم بود نمی گذشتم عزیز من!

- می دونی من چی کشیدم؟

دانیار دستش را پشتِ سرِ نیلا گذاشت و روی موهایش را نوازش کرد:

- می دونی نبودنت باهام چی کار کرد؟

بغض تلخ نیلا ترکید و دانیار او را بیشتر به آغوشش چسباند:

- می دونی اون روزی که بهم گفתי یه جوری برو انگار هیچ وقت نبودی من و از همه چیز متنفر کردی؟

- من معذرت می خواهم!

- نه، نمی گم که معذرت بخوای، تو حق داشتی، من ولی... خیلی گناه داشتم!

دانیار با درد خندید و بازوهای نیلا را گرفت، او را از خودش جدا کرد و زل زد توی چشمهای خیسش:

- وقتی مژه هات خیس می شه شبیه دختر بچه ها می شی!

- روز اولی که توی کافه دیدمت، اون همه سرسختی، اون همه خون سردی، اون همه بیخیالی، باعث شد فکر کنم واسه همیشه فراموش شدم و ازم بیزاری!

- همش تظاهر بود، دیدنت، حرف زدنت، عطر تنت، پیرم و درآورد!

- حالا چی؟ بعد از نقش بازی کردن واسه سپهر، چی شد که رسیدی به اینجا؟

دانیار لبخند زد، چانه ی نیلا را آرام بین انگشتهایش گرفت
و زل زد توی صورتش:

- دیدم بقیه ی عمرمو حیفه نداشته باشمت!

نیلا لبخند زد، فکر می کرد همه چیز رویایی دور است، یا
حتی یک خواب شیرین و عمیق!

- داری سر به سرم می ذاری؟

- این دوری اجباری و بدریخت، باید یه جایی تموم شه،
فکر می کنم امروز همون روزه!

#پارت_۴۹۵

#نیل

#نیل 

#ویدئو

رمان: نیل نویسنده: فاطمه خاوریان (سایه) 

Des_Nil@

احساسش قابل وصف نبود! تمام رویاهای دور و نصف و نیمه اش حالا درست توی دستهایش بود. آن دوری، آن نداشتن تلخ و نفس گیر، آن همه حسرت و به هیچ کجای این دنیا و خوشبختی اش نرسیدن، تمام شده بود و او باز هم نیلِ دانیار بود!

حالش فوق العاده بود و تنها چیزی که سخت آزارش می داد حضورش توی این جمع و نگاه های پر از کینه و طلبکاریِ گوهر و سپهر بود!

- نیلا جان بابا نمی خواد اون ظرفارو بشوری، کوروش می شوره بیا بشین.

لبخند زد، کوروش هنوز هم با او سرسنگین بود.

- میام چشم.

اسماعیل که از آشپزخانه بیرون رفت گیتی برای ریختن چای وارد آشپزخانه شد. توپش پر بود و آن قدر عصبی بود که قوری داغ دستش را سوزاند، آخ آرامی گفت و نیلا نگران جلو رفت:

- چی شدی؟

- انگار نه انگار خواهریم، بزرگترم، پاشو انداخته روی پاش واسه من یه جوری قیافه گرفته انگار ایراد و

اشکالا از ما بوده، اون پسره چشم سفیدشم که اون
قدر بی ادبه حتی درست با من سلام علیک نکرد!

- مامان، حرص نخور واست خوب نیست، ولشون
کن، ما بخاطره بابا اسماعیل اینجاییم!

کوروش که وارد آشپزخانه شد نیلا سمت ظرفشویی
برگشت و گیتی مشغول چای ریختن شد. کوروش پارچ آب
را از روی میز برداشت و لیوان را پر کرد، داشت خیره و
شاکی گیتی را نگاه می کرد. گیتی سینی چای را سمتش
گرفت:

- بیر این و.

- توقع دیگه ای از این وصلتِ میمون و مبارک داشتی
که حالا مثل اسپنده رو آتیشی؟!

- گور بابای وصلت، خواهر که هستیم نیستیم؟

کوروش خون سرد لیوان آب را توی سینی گذاشت تا برای
اسماعیل ببرد:

- از ازدواج فامیلی زیادی توقع داری!

خواست بیرون برود که صدای لرزان گیتی مانع شد:

#پارت_۴۹۶

#نیل

- با بچه ی من چرا قهری؟ بگو یکدفعه فاتحه ی این
جمع و بخونیم بره دیگه!

- بچت یکم سرخود شده بود باید ادب شه.

نیلا مظلوم نگاهش کرد و گیتی قندان را توی سینی جا داد:

- ببین این دانیار چقدر روت حساب کرده که برای برگشتن به نیلا اول با تو صحبت کرده، بعد تو جای تبریک به یکی یه دونه ی من خودت و براش می گیری؟

- بذار ببینم این غده ی سرطانی که نشسته اون بیرون و منتظر زهر شو بریزه رو باید چی کار کرد چشم تبریکم می گم.

از آشپزخانه که بیرون رفت گیتی کلافه نفسش را فوت کرد و موهایش را محکم تر کرد:

- من برم این دم آخر به خیر بگذره ، زود بیا.

گیتی که از آشپزخانه بیرون رفت نیلا آخرین بشقاب را هم شست و توی آبچکان جا داد. دستهایش را با حوله خشک کرد و برگشت، با دیدن سپهر توی چارچوب در نفسش برای لحظه ای ماند میان جناقِ سینه اش:

- چیزی شده؟

- مراسم عروسی تون چه روزی شد؟

از سوال سپهر جاخورد اما خودش را نباخت، موهایش را پشت گوش داد و سمت در رفت:

- مشخص نیست.

خواست بیرون برود که سپهر سد راهش شد، زل زد توی
چشمهای نیلا، و هزار فکر و حرص و عصبانیت ریخت
توی جانش:

- مارو نمی بینی خوشی؟

- باز شروع نکن سپهر، دو تا آدم عاقل و بالغیم که به
هر دلیلی نتونستیم ادامه بدیم، این همه جنجال و
تیکه نداره!

- من عاقلم پس؟!

تنش لرزید. طرز نگاه سپهر، خون سردی بی سابقه اش،
حرفهای بی سر و تهش، حالش را بد کرد:

- برگشتی سر کار؟

- آره، برو کنار من ردشم سپهر.

- جناب مشرقی دستور دادن برگردی سرکارت؟

نیلا عاصی چشم بست، کوروش را که دید سمتشان می
آید نفس راحتی کشید و تا ایستادن کوروش درست پشت
سر سپهر سکوت کرد.

#پارت_۴۹۷

#نیل

ارسالی 

کوروش دوبار روی شانه ی سپهر زد و سپهر که برگشت
جدی نگاهش کرد:

- باز مامانت و دورت دیدی شیر شدی؟

- چی می گی باز؟ دارم حرف می زنم فقط!

- تو وقتی نامزدش بودی حرف بلد نبودی بزنی الان چی داری واسه گفتن؟

نیلا داشت نگران نگاهشان می کرد. کوروش آن قدر از سپهر دق و دلی داشت که همین حالا منتظر جرقه باشد برای خراب شدن روی سرش، جلو رفت و با دلشوره گفت:

- چیزی نگفت دایی.

کورش اما نگاهش نکرد. بی حوصله زل زد توی چشمهای سپهر و انگار که دلش گواه خوبی ندهد گفت:

- گوش کن سپهر، این حرف و برای اولین بار و آخرین بار می زنم، اگه لازمه حفظش کن و هرشب جلوی آینه با خودت تکرار کن که بشه آویزه ی گوشت!

سپهر نج کلافه ای گفت و کورش جدی ادامه داد:

- قصه ی تو و نیلا چه بخوای چه نخوای تموم شد، این خانم الان فقط و فقط دختر خالته، که اونم کاش نبود، الانم نامزد داره، نامزدشم توی راهه داره میاد، پس هر فکر مزخرف و حساب نشده ای و بذار در کوزه و آبش و بخور، حله؟

- تو دشمن منی یا دایی من؟

- من و بیشتر شبیه طناب بین، دست از پا خطا کنی می
پیچم دور دست و پات، دور گлот، و تا خفت نکنم
ولت نمی کنم!

- من بدم اون طناب و پاره کنم، بدم حق مو بگیرم،
بدم نشون بدم بازی کردن با من و زندگیم چه عواقبی
داره!

نگاهش را از کوروش گرفت و داد به نیلا که جاخورده و پر
از دلشوره نگاهش می کرد:

- من دوستت داشتم، ولی تو هیچ وقت نداشتی ،
پنهون نشو پشت کوروش و اون بچه خوشگل، من یه
تنه همه رو حریفم!

گفت و از مقابل نگاه پر از خشم کوروش گذشت. کوروش
کلافه نفسش را فوت کرد و خواست برود که نیلا بازویش
را گرفت:

- قهری ولی دفاع می کنی؟

کوروش سر چرخاند و نگاهش کرد:

#پارت_۴۹۸

#نیل

دور نندا ختمت که، قهرم!

- من سر خود اون کار و کردم قبول، ولی باور کن قصد
بدی نداشتم، حتی سوگندم قهر کرده باهام، من فقط
می خواستم باعث و بانی یه رابطه ی خوب باشم.

- تو بیجا کردی!

نیلا دست از بازویش کشید و تکیه اش را به چارچوب زد:

- به درک، قهر باش، ولی ازم دفاع هم نکن، خودم زیون دارم، بلدم از خودم دفاع کنم، تو برو فکر خودت و اخلاق گندت باش!

خواست برود که کوروش مقابلش ایستاد:

- هر رابطه ای هم بخوام داشته باشم خوشم نمیاد اون دختر قدم اول و برداره، کاری به درست و غلطش ندارم، من خوشم نمیاد و تو این و می دونستی!

- من فقط دعوتش کردم!

- و اون روحشم خبرنداشت که من بی خبرم، زدی غرور
اونم خرد کردی!

نیلا سکوت کرد و کوروش عاصی نگاهش کرد:

- اشتباه تو بپذیر، وقتی بخوای اشتباهت و یه جوری
توجیح کنی، شبیه احمقی می شی که دوست داره از
حماقتش حمایت کنه!

- بگم گوه خوردم تمومش می کنی؟ دلم پوکید، تو حتی
هنوز توی حال خوب منم شریک نشدی، غصه ی
من بعد پنج سال تموم شده تو یه تبریک نگفتی به
من!

کوروش برای چند ثانیه کوتاه نگاهش کرد و بعد مچ
دستش را کشید و او را بغل کرد:

- خوشبخت شو نیلا، این دفعه خوشبخت شو، دانیار
خیلی خستس، باید قوی تر از قبل عاشقش باشی!

اشک نیلا پایین ریخت:

- پدر من و در آوردی با این قهرای مزخرفت دایی!

- قهرگاهی لازمه، اونم واسه سرتقی مثل تو!

- می ترسم کوروش!

#پارت_۴۹۹

#نیل

- از چی؟

- از زندگی با دانیار، هیچی عوض نشده، هیچی تعییر
نکرده، هنوز بهرام قاتلِ حاج حسین، هنوز هما از
غصه ی حاج حسین دق کرده، هنوز دانیار و بابای
من اینجوری زخمی و تنها کرده!

- من ربط هیچ کدوم از اینا رو به تو و عشقت نفهمیدم!

نیلا عمیق نفس کشید و با غصه اشک هایش سرازیر شد:

- بیا منطقی باشیم کوروش، من دخترِ بهرامم، تا ابد،
من نگرانم، نگران اینکه همه ی این مصیبتا زندگیمون
و دچار مشکل کنه!

- دانیارم همین فکرارو کرد که گذاشت رفت، پنج سال گذشته نیلا، بهرام دیگه نیست، اون همه داغ حالا کمی سرد شده، عشقتون و حیف نکنید، بیشتر از این حیف نکنید!

نیلا اشک هایش را پاک کرد و پرسید:

- تو واقعا دانیار و دعوت کردی؟

- مگه الان اسمش روت نیست؟ باید توی جمع باشه دیگه!

با اتمام حرفش صدای زنگ پیچید توی خانه، کوروش سمت آیفون رفت و قلب نیلا میان سینه اش تند و بی قرار کوبید.

صدای اسماعیل او را از رویاهای گذشته بیرون کشید:

- کوروش کیه باباجان؟

کوروش محکم و با کنایه شاسی را زد:

- دانیارِ حاج بابا!

و صدای معترض و پر از خشم گوهر همه ی آرامش
امشب را بهم ریخت:

- خوبه والا، حیا رو خوردن آبروروی کردن، می داشتی
دو روز از بهم خوردن نامزدیت با پسر- من بگذره بعد
نفر بعدی و از آب نمک می آوردی بیرون!

همراه سپهر از جا بلند شد و اسماعیل لاله الا الله گفت و
گیتی شاکی جواب داد:

- متاسفم گوهر، سپهر شکل خودته، حتی حرف زدنش،
اگه به احترام بابا نبود توی همین جمع ها هم تحملت
نمی کردم!

دانیار که وارد خانه شد گوهر سکوت کرد، کوروش لبخند
فاتحانه ای زد، باید شکل رسمی شدن همه چیز را نشان
سپهر می داد، و آن ها را سر جایشان می نشاند، باید کاری
می کرد که جای هیچ حرفی نماند. دانیار که متعجب سلام
کرد گوهر پشت چشم نازک کرد و همراه سپهری که
داشت با خشم نگاهش می کرد از خانه بیرون زدند!

#پارت_۵۰۰

#نیل

@Vip Roman

دعوت شده بود به یک ضیافت دو نفره، به یک هم
نشینی مقابل مردی که سالها پیش میان اجبار و تلخ کامی

از دستش داده بود و حالا، همه چیز شبیه یک رویا بود،
یک رویا دور و محال!

دستش روی زنگ رفت و نگاهش خیره ی دربِ قهوه ای
رنگ مقابلش ماند. لبخند داشت، یک لبخند شیرین، یک
دلتنی هر روزه که ثانیه ای از وجودش پاک نمی شد، حتی
وقتی زل می زد توی مردمک های دانیار، باز هم دلتنی بود
و این دلتنی بی اندازه و پنج ساله تمامی نداشت!

در باز شد و چهره ی دانیار را دید، لبخندش عمق گرفت،
دانیار داشت مثل همان روزهای دور نگاهش می کرد، با
عشق، با محبت، با دنیا دنیا حرف و حسرت، نیلا جعبه
ی شکلات را سمتش گرفت:

- سلام.

- سلام به روی ماهت سرکار خانوم!

دلش ضعیف رفت. دانیار جعبه را گرفت و عقب رفت. نیلا که وارد خانه شد در را بست و سمت کانتر راه افتاد. جعبه را روی کانتر گذاشت و با شیطننت و بدجنسی—همیشگی اش سمت آشپزخانه رفت:

- خب چه خبر؟ چایی می خوری یا قهوه؟

نیلا اما متعجب و دلخور ایستاده بود همان جا جلوی در، توقع آغوش داشت، توقع محبت و رفع دلتنگی های چند ساله، توقع توجه داشت و حرفهای عاشقانه، با همان چهره ی گیج با لحنِ بامزه ای پرسید:

- همین؟

و صدای بلند خنده ی دانیار گیج ترش کرد. دانیار برگشت، از خنده کنار چشمهایش چین خورده بود، جلو آمد و نیلا با حرص پرسید:

- تو هنوزم بدجنسی؟

- تو هنوزم معتاده بغلی؟

لحنِ نیلا پر شد از درد:

- فقط بغلِ تو!

- بغضِ تو قربون!

دستهایش را باز کرد، و نیلا با یک لبخند پر بغضِ توی
آغوشش خزید، دستهایش را توی کمر دانیار گذاشت و
سرش را روی سینه اش:

- چه قدر دلم واسه یه خواب راحت توی بغلت تنگ شده!

#پارت_۵۰۱

#نیل

برای نیل و دانیار ❤️🔒

- بیا بریم بخواب.

نیلا با خنده از آغوشش جدا شد و نگاهش کرد:

- با سارا چی کار کردی؟

- هیچی بهش گفتم سعی کنید دوتایی با هم کنار بیاید!

مشت نیلا که توی سینه اش خورد دستش را گرفت و با خنده سمت لبهایش برد، بوسه ی آرامی روی دستش زد و گفت:

- عشقه سارا شبیه سوگند یک طرفه بود!

- و این خیلی آزار دهنده ست.

- بیا بریم اتاق من کار دارم باهات.

مچ دست نیلا را گرفت و همراه خود کشید که نیلا با حرص ایستاد:

- دیگه چی؟

دانیار با خنده نگاهش کرد:

- بابا با من که دیگه نه، زیر و روت و حفظم جان خودم.

نیلا با خنده پررویی زیر لب گفت و همراهش رفت، به اتاق که رسید جلوی کمد دیواری ایستادند و دانیار با دست چشماهیش را از پشت سر گرفت:

- ببین من چجوری گذروندم این پنج سال و!

در کمد دیواری را با دست دیگرش باز کرد و دستش را از جلوی چشماه‌های نیلا برداشت. نگاه نیلا که نشست روی شالهای رنگارنگی که با نظم تا شده بود و روی هم بود، بغض گلویش را زخم زد و سمت دانیار برگشت:

- همه رو نگه داشتی؟

- همه رو!

- ولی من فکر می کردم من و یادت رفته!

- همه ی اون پنج سال و با خاطره هات گذروندم بچه!

اشک نیلا روی گونه اش سر خورد و صدایش لرزید:

- یعنی قرار دوباره بشم نیلِ دانیار؟

- تو همیشه نیلِ من بودی، حتی وقتی بهت گفتم برو!

#پارت_۵۰۲

#نیل

اشک نیلا را پاک کرد و زل زد توی مردمک های خیس و
لرزانش، تمام شده بود، تمام روزهای تلخ و سنگین تمام
شده بود!

- ذره ای از دوست داشتنت کم نشده، هیچ وقت، حتی
وقتی نبود!

- سپهر...

دانیار انگشت هایش را روی لبهای نیلا گذاشت و اجازه
نداد ادامه بدهد:

- دیگه لازم نیست در مورد دشمنی ای که با خودت
کردی به من توضیح بدی عزیزدلم.

- بابام بیشتر از همه با من بد کرد دانیار!

اشک‌هایش که پایین ریخت دانیار نچ کلافه ای گفت و با یک حرکت او را روی دستهایش بلند کرد، نیلا میان گریه خندید و جیغ آرامی کشید، تنش که روی تخت فرود آمد دانیار روی تنش خم شد، دستهایش را دو طرف سرش روی تخت گذاشت و بی قرار و پر عطش لبهایش را روی لبهای گرم نیلا گذاشت، چشمهایشان بسته شد، و دنیا دنیا عشق و خواستن میان عشق بازی شان متولد شد.

نیلا با حسرت و دلتنگی، با هزار بغض و تب و تاب رسیدن و داشتن همراهی اش کرد، بوسید و بوسیده شد، نفسشان رفت و دانیار بالاخره لبهایش را رها کرد، بوسه اش نشست روی لاله ی گوشش و تن نیلا از حرارت و داغی لبهایش جمع شد:

- چقدر نداشتمت دختر، چقدر طولانی شد نداشتنت
بچه!

دانیار با یک حرکت روی تخت خوابید و این بار نیلا را
روی تنش کشید، موهای نیلا که توی صورتش ریخت با
دست عقب داد و نیلا با شوق و عشق سر بلند کرد، زل زد
توی چشمهای دانیار، و بی حرف و مکث خم شد،
چشمهای دانیار را بوسید، بعد پیشانی اش، و بعد سرش را
گذاشت روی سینه ی پر تپش دانیار:

- چجوری دووم آوردیم؟

- تو بگو من چطوری تونستم ازت بگذرم و برم پی زندگی
ای که نداشتم؟ چقدر مامان غصه تو خورد!

صدای دانیار که لرزید سر بلند کرد و موهایش را با
انگشتهایش به بازی گرفت:

- دوستت دارم دانیار، بیشتر از همیشه، بیشتر از اونی
که فکرشو کنی!

لبخند دانیار خیالش را راحت کرد که از آن حال و هوا
بیرون آمده، با لحن شوخی اضافه کرد:

- تو قرار بود به من پیتزا بدی، ضعف کردم!

#پارت_۵۰۳

#نیل

#نیل

#ارسالی 

دانیار بندهای پیشبند قرمز رنگ را پشتِ کمر نیلا گره زد و کلاه آشپزی را روی موهایش گذاشت، و خندان به چهره ی بامزه اش نگاه کرد:

- خیلی وقته دو نفری آشپزی نکردیم، یادت که نرفته؟

- یادمه!

دانیار با پشت انگشت اشاره اش روی گونه ی نیلا را نوازش کرد، داشت با عشق نگاهش می کرد. با دنیا دنیا ناباوری برای حقیقتِ این لحظه:

- چشمتو قربون.

نیلا لبخند زد و دانیار سمت کشور رفت، چاقو را برداشت و سمت نیلا گرفت:

- اون قارچارو با نظم و ترتیب خرد کن.

نیلا چاقو را گرفت و پشت میز نشست، ظرف قارچ ها را سمت خودش کشید:

- فکر کردم قراره دعوتی کنی رستوران!

- تنبل نشو، بد می خوام دست پخت مو بخوری؟

نیلا بی حرف خندید و مشغول خرد کردن قارچ ها شد، دانیار هم داشت سوسیس ها را خرد می کرد، کار نیلا که تمام شد بلند شد و مشغول چیدن مواد ها روی خمیر پیتزا شد که دانیار از پشت سرش بغلش کرد:

- تو نمی دونی تماشای این تصویر چه کیفی داره دختر!

- اگه اینارو می گی که خرم کنی هر روز واست آشپزی کنم باید بگم من اصلا از آشپزی خوشم نمیاد.

- ای بابا، بد شد که، اشکال نداره، می سپرم به سارا.

نیلا با جیغ برگشت و صدایش زد. دانیار دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد:

- حسود تر شدیا!

- برو از اون قهوه های خوشمزه واسم درست کن منم اینارو ردیف می کنم.

صدای رعد و برق که پیچید توی خانه نگاه دانیار سمت
پنجره برگشت و نیلا با ذوق گفت:

- بریم توی بارون راه بریم؟

#پارت_۵۰۴

#نیل

***exchange group

تا ساعت ده شب کنار هم بودند، گرم و صمیمی، عاشق و
پراز انرژی، کنار هم غذا خوردند، گپ زدند، بارها با
آغوش و بوسه لحظه هایشان را شیرین تر کردند!

زیر باران قدم زدند، حرف زدند، چرخیدند و خندیدند، و
حالا نیلا با هودی کرم رنگ دانیار نشسته بود روی مبل و
کلاه هودی را روی موهایش کشیده بود. منتظر بود لباس
هایش خشک شود تا به خانه برگردد.

- بگیر این چای و بخور گرم شی. بالای سرت نبودم
حرف گوش نمی دیا.

نیلا با خنده لیوان چای را گرفت و دانیار که کنارش
نشست عمیق نفس کشید:

- نمی دونی چقدر خوش گذشت بهم.

- قرار بود یکم راه بریم برگردیم نه یک ساعت، مریض
می شی فحش شو من می خورم.

نیلا به لباس تنش اشاره کرد و پرسید:

- به من بیشتر نمیداد؟

- به تو همه چی میاد، رفتی خونه حتما قرص سرماخوردگی بخور بعد بخواب.

- نگران من نباش، از همیشه حالم بهتره.

کمی از چای را خورد و از جا بلند شد:

- من برم دیگه، گیتی نگران می شه، روزمو ساختی!

دانیار از جا بلند شد، جلو آمد، چشمهایش بین اجزای صورت نیلا در گردش بود:

- رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

- تازه شبیه دانیارِ خودم شدی!

دانیار او را کشید توی آغوشش و روی موهایش را بوسید:

- خیلی زود می شی خانم این خونه، تا خود صبح هم
توی بغل خودم می مونی، دیگه بسه دوری!

نیلا از آغوشش جدا شد و روی پنجه ی پاهایش بلند شد،
گونه ی دانیار را بوسید و سمت شوفر رفت، لباس هایش
را روی دستش انداخت و سوئیچ و کیفش را برداشت:

- بابت همه چی ممنون، شبت بخیر.

- شبت بخیر عزیزدلم.

#پارت_۵۰۵

#نیل

نشسته بود پشت فرمان، و نگاه پر از خشم و نفرتش به خانه ی دانیار بود، ساعت از ده گذشته بود که نیلا از خانه بیرون آمد. بالاخره انتظارش به پایان رسید!

ماشین را روشن کرد، پایش را روی گاز گذاشت، و چشمهایش تیز و پر از عصیان و درد نشست روی نیلایی که ماشین را دور زد و ریموت را زد. دستش سمت دستگیره رفت که سپهر با سرعت سمتش حرکت کرد. می خواست تمام کند، می خواست این ماجرا را خودش تمام کند. می خواست نیل برای هیچکس نباشد و نماند..

چشمهایش خیس شد، و تصور مرگ و نابودی نیلا همزمان شد با جیغ نیلا و لحظه ای میان پشیمانی و پریشانی پایش را با تمام توانش روی ترمز فشار داد، ماشین ایستاد، درست در یک قدمی نیلا ایستاد. پشیمان شده بود، نفس نفس می زد، و رگ های گردن و پیشانی اش متورم شده بود. نگاه وحشت زده ی نیلا ماند روی

چشمهای خیس سپهر و نفهمید چطور از ترس و شوک
چشمهایش رفت و همان جا جلوی ماشین بیهوش افتاد!
سپهر چند بار با عصبانیت و خشم روی فرمان کوبید و
هوار کشید، تمام امروز را دنبال نیلا بود و این همه نزدیکی
و عشق به دانیار عقده شد و ماند توی سینه اش!

دستگیره را کشید و پیاده شد. سمت نیلا که بیهوش و
رنگ پریده روی زمین افتاده بود رفت. نفهمید باید چه
کند، نفهمید چه تصمیمی درست است، عقده بود و
خشم، خشم بود و پریشانی، پریشانی بود و حسرت از
دست دادن و حرص باختن!

تن نیلا را روی دستهایش بلند کرد، ایستاد و اطرافش را
نگاه کرد، نیلا را روی صندلی عقب گذاشت و لباس ها و
کیفش را از کف کوچه جمع کرد و سوار ماشین شد، آن
ها را روی صندلی جلو انداخت، با سرعت حرکت کرد و
نگاهش از آینه ماند به صورت رنگ پریده و آرام نیلا،
داشت چه می کرد؟ خودش هم نمی دانست!

بی هدف توی خیابان چرخ می زد و هزار فکر و درد توی سر
و جاننش می چرخید.

تلفن همراهش را از روی کنسول برداشت و شماره ی
اولین کسی که به ذهنش خطور کرد را گرفت:

- باز چه گندی زدی یاد من کردی لاشی؟

حوصله ی خندیدن و شوخی را نداشت، صدای ناله ی پر
از ترس و درد نیلا که توی ماشین پیچید بی حوصله گفت:

- یه خونه باغ متروکه داشتید، هنوزم دارید یا فروختید
شهاب؟

- همون جا که چند ماه پیش با هستی رفتی عشق و
حال؟

#پارت_۵۰۶

#نیل

- الان وقتش نیست کارای من و یادم بیاری، کلید شو می دی یا نه؟

- اگه پشتش شر نباشه آره!

- شر نیست، از خونه زدم بیرون جا ندارم.

صدای خمیازه ی شهاب رفت روی مغزش و بالاخره شنید:

- بیا بگیر، من خونم، ولی گور بابای دروغگو!

- ده مین دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و سرش چرخید سمت نیلایی که با ناله داشت کابوس می دید، و بی خبر بود کابوسش توی واقعیت اتفاق افتاده!

کلید را که از شهاب گرفت سمت خانه باغ حرکت کرد، صدای نیلا را میان افکار پرت و پلایش شنید:

- چی شده؟!؟

سر چرخاند و نگاه وحشت زده و گیج نیلا را دید، نگاهش برگشت سمت جاده ی تاریک و خلوت:

- یه سفر کوتاهه، همه چی و حل کنیم برمی گردیم سرِ زندگیمون!

- آی!

نیلا با درد و ترس روی صندلی نشست و اطرافش را نگاه کرد، دستش سمت صورتش رفت و لحظه ای همه چیز را به خاطر آورد:

- تو می خواستی با ماشین من و زیر کنی؟

- حالا که نکردم!

- داری من و کجا می بری روانی، با توام سپهر، با توام!

داد زد و سپهر هوار کشید:

- داد نزن، بتمرگ تا برسیم.

- کدوم گوری می ری، مامانم نگرانم می شه، می فهمی؟
سپهر، حماقت نکن، چی کار داری با من؟ نگه دار
لعنتی!

- گفتم خفه شو نیلا!

از صدای فریاد سپهر ساکت شد. بغض توی گلویش پا
کوبید و با هراس چشم چرخاند توی جاده ای که ابدا آشنا
نبود!

#پارت_۵۰۷

#نیل

#نیل

سپهر شبیه طوفان رسیده بود و همه چیز را در صدم ثانیه بهم ریخته بود!

با همان هودی تنش کز کرده بود روی مبل کهنه و رنگ و رورفته و داشت جان می کند همه چیز را هضم کند! زمین خورده بود و تنش درد می کرد.

- بردار اون ساندویچ و بخور، اعتصاب غذا کمکی بهت نمی کنه، بعدم اون لباس و از تنت در بیار لباس خودت و بپوش و بشین برام تعریف کن شب و چه جوری گذروندی باهاش که تهش لباسش تنته!؟

گر گرفت. داشت با حرص و نفرت سپهر را تماشا می کرد، سپهر کتری کهنه را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت، داشت از آشپزخانه نگاهش می کرد، جلو آمد و پشت کانتر ایستاد:

- بهت گفتم پا روی دم من نذار، گوش ندادی!

- حالم ازت بهم می خوره، خیلی بدبختی سپهر، خیلی!

سپهر عاصی و بهم ریخته از آشپزخانه بیرون زد. ذهنش بهم ریخته بود، هیچ برنامه ای برای حالا و این موقعیت نداشت، تمام روز را به کشتن نیلا فکر کرده بود و در لحظه ی آخر، همه چیز تغییر کرد و حالا، هراس داشت، از کوروش، از گیتی، از دانیار حتی!

- از خودت چی؟ حالت بهم نمی خوره؟ تا سر و کله ی عشقِ مزخرفِ سابقت پیدا شد قید من و زدی و تا نصفه شب خونس می مونی و حتما خدماتم دادی هان؟

نیلا پر از خشم و حرص از جا بلند شد. نمی ترسید، هیچ وقت از آدم مقابلش نترسید:

- دهن تو ببند، ولم کن بذار برم، من و تا قیامت اینجا حبس کنی حتی دلمم واست نمی سوزه!

- اول اون گوه و از تنت در بیار، بعد حرف می زنیم.

سمت میز رفت و لباس های نیلا را از روی آن برداشت، سمتش رفت و لباس ها را پرت کرد توی صورتش:

- این هودی و تنش دیده بودم، تا کجاها پیش رفتید که لباس لازم شدی؟

دست نیلا که توی صورتش خورد چشم بست و سرش سمت چپ چرخید، نیلا نفس نفس زنان اشکش چکید:

- تو خیلی بی غیرتی!

- چقدر؟ اندازه ی بابات؟ یا اندازه عشقِ سابق که
ولت کرد رفت؟ اندازه ی کدومشون؟

نیلا در سکوت تماشایش کرد و سپهر جلو رفت، انگشت
اشاره اش را دوبار روی هودی زد:

#پارت_۵۰۸

#نیل

- نظرم عوض شد، این و در بیار، هیچیم تنت نکن، می
خوام یه کاری کنم که این بار احتمال برگشتنت به اون
حروم زاده صفر بشه!

نیلا با چشمهای خیس و نگاه پر از تاسف و درد داشت
نگاهش می کرد، سپهر دو طرف هودی را گرفت و خواست
آن را از تنش بیرون بکشد که نیلا محکم روی دستش زد و
او را پس زد:

- کوروش زنده زنده می سوزنت، خودتم این و می
دونی!

- چرا کوروش؟ دانیار رگ نداره مگه؟ من می رم واسه
خودم چای درست کنم، برگشتم اینارو تنت نبینم!

سپهر که رفت بغضش ترکید و اشک هایش جاری شد.
نگاهش ماند به لباس تنش و از همیشه بیشتر دلتنگ
دانیار شد. اطرافش را نگاه کرد اما نه کیفش را دید نه تلفن
همراهش را، سمت در ورودی رفت و دستگیره ی فلزی و
سردش را پایین کشید:

- خودت و خسته نکن، ما یا با هم برای یه زندگی
مشترک از این در می ریم بیرون، یا همینجا می میریم!

نیلا برگشت، اشکش را کلافه پس زد، جلو رفت و بی توجه به لیوان چای توی دستِ سپهر دوبار محکم زد تخت سینه اش، سپهر یک قدم عقب رفت و کمی از چای روی دستش ریخت، ابروهایش در هم رفت و نیلا عصبی داد زد:

- چی از جون من می خوای؟ من غلط کردم به تو جواب مثبت دادم، فکر کردم آدمی، فکر کردم ارزش داری، فکر کردم...

- هیش، آرام، بیا بغلم، دیر وقته، خسته ای، بیا کار دارم من با تو!

سپهر که جلو آمد نیلا عصبی زیر دستش زد، لیوان چای پرت شد کف زمین و هزار تکه شد:

- به من دست نمی زنی.

- چرا؟ مگه این همه وقت تو بغل خودم نبودى؟ هوم؟
دست اون مرتیکه بهت خورد اشکال نداره من آخم؟

جلو رفت، بازوهای نیلا را گرفت، او را سمت اتاق ته
سالن برد و چراغ اتاق را روشن کرد، تخت دو نفره ی
مقابلش پیش چشمش شبیه یک قبر بود، پلک زد و اشک
پشت پلک هایش را داغ کرد.

- وقتی دست خورده ی من بشی،، وقتی من بشم بابای
بچت، دیگه دانیار سگ کیه؟

نیلا با گریه برگشت و با تمام فشار روانی که داشت
نابودش می کرد داد زد:

- تو دردت دوست داشتن نیست، دردت نداشتن من
نیست، تو دردت باختنه، نه شنیدنه، کم آوردن پیش

دانیار و بقیس، تو تحمل نه شنیدن و پس زده شدن
نداری بی غیرت!

#پارت_۵۰۹

#نیل

برای نیل و دانیار [?] [?]

نیشخندِ سپهر آتشش زد. سپهر جلو رفت، جلوتر، و ترس
را این بار خیلی حقیقی و مظلومانه توی نگاهِ نیلا دید و
لحظه ای قلبش لرزید!

داشت نامردی می کرد، داشت زیاده روی می کرد، داشت
عشق و دوست داشتن را به لجن می کشید اما، دانیار نقره
داغش کرده بود. نیلا که عقب رفت و کمرش به میز پشت
سرش خورد پشت هم نفس نفس زد و اینجا و این لحظه
را ته دنیا دید که اشکش مقابل سپهر ریخت و هراس دلش
را چنگ زد.

- من اگه آدمِ باخت دادن بودم تو الان اینجوری ترسون
و لرزون جلوم نبودی که!

مردمک های لرزانِ نیلا با تاسف و درد سر تا پای سپهر را
نظاره کرد و بعد، صدایش مثل قلبش لرزید:

- داری همه چی و خراب می کنی سپهر!

- همه چی خراب شده، می دونی از کی؟ درست از وقتی
که بهرام خانِ نامی گندِ دوم و به زندگیت زد و ازت
خواست دنبالِ دانیار بگردد، گشتی و من و یادت
رفت، گشتی و هوایی شدی....

جلو رفت و داد کشید:

- گشتی و یادت رفت ما با هم قول و قرارِ زندگی داشتیم
احمق!

اشکهای نیلا ریخت و بدحال دستهایش را به علامت
تسلیم بالا آورد شاید از این اتاق جان سالم به در ببرد:

- باشه، اینجوری که چیزی درست نمی شه، بذار من
برم، بعد....

- درست می شه، وقتی امشب و با من صبح کنی، وقتی
بشی مادرِ بچه ی من، دیگه دانیار نگاتم نمی کنه!

دستِ سپهر که برای لمس تنش بالا آمد عصبی و پراز
هراس داد کشید:

- به من دست نزن، دست نزن عوضی!

سپهر اما موهایش را پشت گوشش فرستاد و نگاهش پر
شد از عطش خواستن:

- شلوغ نکن نیلا، اینجا هیچکس نیست که بتونه تو رو
از من بگیره، قرارم نیست مثل ته فیلما قهرمان
زندگیت از راه برسه و نجات بده...

دستش رسید به گردن نیلا و آرام نوازشش کرد:

- پس آرام باش و بذار واسه جفتمون راحت بگذره!

تن نیلا منقبض شد، قلبش وحشیانه به سینه اش می
کوبید، هیچ راهی نداشت و امید تنها چیزی بود که سرپا
نگاهش داشته بود!

#پارت_۵۱۰

#نیل

دستهایش را توی سینه ی سپهر برد و لباسش را چنگ زد
اشک ریخت و جان کند:

- به روح بابام دستت بهم بخوره زنت نمی دارم...
- مهم نیست نیلا، باور کن تهش مهم نیست، فقط اون
دانیار باید ادب شه، شکش چه اهمیتی داره؟
- تو یه آدم مریضِ عقده ای هستی، یه بی وجود و
پست، یه آدم بی غیرت و ...
- اینا فقط باعث میشه شکلی رابطمون خوشونتش بیشتر
بشه نیل!

نیل گفتنش دردش را تازه کرد. دستهایش را با تمام توانش
توی سینه ی سپهر فشار داد و به عقب هلش داد، سپهر
عقب رفت و او دستهایش را روی میز آرایش درب و داغان
پشت سرش بالا و پایین کرد برای پیدا کردن چیزی که او را
از این جهنم نجات بدهد. دستِ سپهر که سمتِ دکمه
های پیراهنش رفت تپشِ قلبش کند شد، و بالاخره یک
جعبه ی فلزی کوچکی بندِ دستش شد، آن را محکم میانِ
دستِ عرق کرده اش نگه داشت. ثانیه ها کش می آمدند،
هوای اتاق مسموم بود و سنگین، پنجره ی پشتِ سرِ
سپهر حیاطی تاریک بود و دلگیر که آن درخت های
خشک و عریان ترس را بیشتر به جانش می انداخت. بی
پناه بود، بی پناه و بی رمق، تمام تنش می لرزید، سپهر که
پیراهنِ تنش را روی تخت پرت کرد نفسش میانِ جناقِ
سینه اش ماند، با دست آزادش گلویش را چنگ زد، تمام
تنش خیس از عرق بود:

- خوشم میاد اهل التماس و تسلیم شدنم نیستی، بچه
پروپی، یاغی و وحشی!

دستِ سپهر سمتِ کمر بندش رفت، نفسِ نیلا بالا نیامد، و لحظه ای تمام امیدش مُرد. شاید قسمتِ دانیار نبود. شاید داشت زور بیخود می زد، شاید توی سرنوشتش اثری از دانیار نبود که نبود!

سپهر جلو آمد، تصویر پیش نگاهش تار شد، جعبه ی فلزی توی دستش سُرمی خورد، تنش یخ کرده بود:

- نیلا؟ بذار امشب به جفتمون خوش بگذره، حالام مثل بچه ی آدم لباسِ اون بی ناموس و از تنت در بیار!

- من بمیرم این ننگ و قبول نمی کنم پسر خاله!

پسر— خاله را با کنایه و تحقیر گفت. گفت و سپهر از
عصبانیت سرخ شد، رگ گردنش متورم شد و جعبه ی
فلزی توی دست نیلا بالا آمد:

- پس یا بمیر، یا با من بخواب روی اون تخت، این که
کدوم و انتخاب کنی زیاد اهمیت نداره!

دستهای سپهر سمت هودی آمد و خواست آن را از تنش
بیرون بکشد که نیلا جیغ کشید و جعبه ی فلزی را محکم
توی پیشانی سپهر زد. دستهای سپهر شل شد و از تنش
افتاد، جعبه از دست نیلا افتاد و صدای برخوردش با
پارکت ها پیچید توی سکوت وهم انگیز خانه، سپهر یک
قدم عقب رفت، خون از کنار پیشانی اش شره کرد توی
صورتش، پلک زد و با درد دستش را سمت پیشانی اش برد،
نیلا میان گریه و بی نفسی سمت در دوید!

#پارت_۵۱۱

#نیل

برای نیل و دانیار؟

به در نرسیده بود که سپهر از پشت سر کلاه هودی اش را چنگ زد و تن نیلا میان جیغ و گریه به عقب پرت شد. سپهر با درد و عصبانیتی که به اوج رسیده بود فحش رکیکی حواله اش کرد و او را روی تخت پرت کرد. سرش گیج می رفت، چشمهایش می سوخت، انکار کسی- پوست پیشانی اش را از هم باز می کرد، اما از تک و تا نیفتاد، خون تا روی پلکش را گرفت. نیلا دست و پا زد و خواست بلند شود که تن سپهر روی تنش افتاد، نیلا با گریه داد زد:

- کاش بمیری سپهر کاش بمیری!

این را گفت و دست مشت شده اش را روی زخم باز سپهر زد، فریاد پر از درد سپهر که به هوا رفت او را از روی تنش پس زد و از جا بلند شد هنوز دو قدم برنداشته بود که سپهر دستش را محکم کشید و تن نیلا این بار کف پارکت

ها آوار شد و صدای برخورد سرش به لبه ی تخت پیچید
 توی گوش سپهر و انگار کسی- توی مغزش یک گلوله خالی
 کرد. صدایی از نیلا نشنید، تمام سرش تیر می کشید و
 چشمهایش بی نور بود و تار، از تخت پایین رفت و با دیدن
 خون کف پارکت و چشمهای بسته ی نیلا جان از تنش
 رفت، جلو رفت، جلوتر، و درست یک قدمی نیلا روی
 پاهایش نشست:

- نیلا؟

همه چیز میان حماقت و ندانم کاری هایش تمام شده بود.
 دستش را سمت صورت نیلا برد و خون دستش را خیس
 کرد.

- نیلا؟ پاشو خودت و لوس نکن، باشه، تو بردی، پاشو
 برو، نیل؟

هراس بند بند وجودش را لرزاند. لبهای بی رنگ و رنگ
پریده ی نیلا نفسش را گرفت:

- پاشو اصلا خودم می برمت، کاریت ندارم، نیلا؟

صدایی از نیلا نشنید، هراسان و بلا تکلیف از جا بلند شد،
دور خودش چرخید، رفت و برگشت، نفس نفس می زد،
موهایش را چنگ زد و زخم روی پیشانی اش آتش گرفت.

- نیلا گوه خوردم بلند شو، نیلا کوروش زنده زنده خاکم
می کنه بلند شو.

به گریه افتاد. حماقت شاخ و دم نداشت، حماقت لحظه
ای بود که عقل از کار می افتاد و بی منطقی و نادانی همه
چیز را پیش می برد!

- نیلا گوه خوردم، غلط کردم، هیچ کاریت ندارم به
جون خودت فقط پاشو.

#پارت_۵۱۲

#نیل

پشیمانی بی فایده بود. پشیمانی هیچ وقت هیچ حماقتی را
جبران نکرده بود! از اتاق بیرون زد، سمت کپشنش که
روی مبل بود رفت و تلفن همراه خودش و نیلا را از توی
آن بیرون کشید. ده ها تماس بی پاسخ روی گوشی نیلا
هراسش را بیشتر کرد. گوشی نیلا را روی مبل انداخت و
تلفن همراه خودش را روشن کرد، حتی نمی دانست باید
چه کار کند!

روی اسم گوهر توقف کرد، دستش روی آیکون سبز رفت
و برگشت. باید یک بار خودش گند خودش را جمع می
کرد. تا آمدن گوهر نیلا از دست رفته بود، حتی نمی
دانست نیلا زنده هست یا نه!

گوشی را توی جیبش انداخت، گوشی نیلا را هم، کاپشنش را تن کرد و سمتِ در ورودی دوید، کلید را از جیبِ شلوارش بیرون کشید و در را باز کرد، سمتِ اتاق پا تند کرد، کمربندش را محکم کرد و پیراهنش را تن کرد، گریه می کرد، گریه می کرد و فقط خدا خدا می کرد نیلا زنده بماند!

سمت نیلا برگشت، دستش را زیر سر نیلا برد و خون دستش را پر کرد:

- نیلا؟ جونِ همون دانیار زنده بمون، نیلا غلط کردم.

سر نیلا را به سینه اش فشرد و بلند گریه کرد، دست زیر پاهایش برد و از جا بلند شد، سمتِ حیاط دوید، با عجله، هراسان، مضطرب و گیج، از خانه باغ که بیرون زد ریموت را زد و نیلا را آرام روی صندلی عقب جا داد، کاپشنش را از تنش بیرون کشید و روی نیلا انداخت. تنش سرد بود، و موهایش خیس از خون، ماشین را با گریه دور زد و پشت

فرمان جاگیر شد، ماشین را با دستهای لرزانش روشن کرد
و حرکت کرد صدای لاستیک ها روی تن جاده سکوت
شب را شکست، و دختری بی گناه روی صندلی عقب
ماشین داشت میان مرگ و زندگی دست و پا می زد!

با سرعت سمت نزدیکترین بیمارستان می رفت و مدام از
آینه صورت نیلا را میان تاریک و روشن جاده نگاه می کرد.

- زنده بمون نیلا، به قرآن دیگه اذیت نمی کنم، می رم
گم و گور می شم، می رم می میرم، زنده بمون نیلا!

#پارت_۵۱۳

#نیل

#نیل

- لعنت بهت سپهر، لعنت به اول و آخرت بی شرف!

مُرد تا به بیمارستان رسید. جان کند تا نیلا را روی برانکارد بردند، مُرد و زنده شد تا همه چیز را بدون دروغ و کلک برای پرستار گفت و منتظر ماند تا پلیس برسد.

توی اورژانس وقتی داشتند زخمِ پیشانی اش را بخیه می زدند هزار بار تلفن همراه نیلا زنگ خورد و بعد تلفن خودش، کوروش بود، دانیار، گیتی، گوهر و جلال، همه با او و نیل تماس گرفته بودند. همه ترسیده و نگران به اولین کسی که شک کرده بودند خودِ نامردش بود!

پانسمان پیشانی اش که تمام شد تلفن همراهش را برداشت و شماره ی کوروش را گرفت. سینه اش از حجم بی نفسی—خس خس می کرد. با اولین بوق صدای فریاد کوروش بند دلش را پاره کرد:

- گورِ خودتو کنی سپهر، به ولای علی دستم بهت برسه...

بغضش ترکید:

- دای؟ بیا بیمارستان، بیا تا میخورم بزخم، دای گوه خوردم!

کوروش مکث کرد. داشت میان بدحالی و عصبانیت حرفهای سپهر را هضم می کرد. صدای گریه ی مردانه ی سپهر بند دلش را پاره کرد. از چند ساعت پیش که گیتی بی قرار با دانیار تماس گرفته بود و خبر از نیامدن نیلا داده بود دانیار سراسیمه از خانه بیرون زده بود و وقتی ماشین نیلا را دید و گل سر محبوبش را کف آسفالت دید انگار کسی- قلبش را میان مشتش فشرد. بارها شماره ی نیلا را گرفت و بی خبری دمار از روزگارش در آورد. به خانه ی گیتی رفت و کوروش را که خبر کردند به اولین کسی- که شک کرد سپهر بود. وقتی تلفنش بی پاسخ ماند با گوهر تماس گرفتند و بی خبری گوهر از سپهر شک شان را به یقین تبدیل کرد. تا همین حالا که ساعت از یک صبح گذشته بود میان نگرانی و دلشوره دست و پا زدند و قصد تماس با پلیس را داشتند که سپهر سر و کله اش پیدا شد:

- چه گوهی خوردی تو؟

- غلط کردم، من نمی خواستم اینجوری شه، کوروش ..

صدای کوروش میان هراسِ بی حد و اندازه اش بالا رفت:

- زندس؟

- نمی دونم، بیا، فقط بیا دایی!

تماس را قطع کرد و آدرس بیمارستان را برایش فرستاد. از جا بلندشد، پیشانی اش می سوخت، دلشوره ی دلش را زیر و رو می کرد. پرستار سمتش آمد:

- آقا شما چه نسبتی با بیمار دارید؟ باید عمل بشن، نیاز به رضایت داریم.

#پارت_۵۱۴

#نیل

- الان مادرش می رسه.

گفت و خواست بیرون برود که مامور آگاهی از راه رسید. تکیه اش را به دیوار زد و درمانده و پشیمان تک تک سوال های مامور را پاسخ داد. نفهمید چه قدر گذشت، اما صدای گریه ی گیتی سرش را سمت سالن چرخاند، گیتی را همراه کوروش و دانیار دید. نفسش بند آمد و دانیار که سمتش حمله کرد فاتحه ی خودش را خواند. یقه اش اسیر دستهای قدرتمند دانیار شد و فریادش پیچید توی گوشش:

- کثافتِ بی وجدان، بی غیرت، به خداوندی خدا بلایی سرش بیاد زندت نمی دارم.

مامور آگاهی و کوروش سعی کردند آن ها را جدا کنند و دانیار این بار مشتش را توی بینی سپهر زد، صدای فریادِ پر از دردِ سپهر پیچید توی راهرو بیمارستان، مردم جمع شده بودند و پرستار حراست بیمارستان را خبر کرد، دانیار هوار کشید:

- چی کارش کردی عوضی؟ چه بلایی سرش آوردی بی همه چیز!؟

مامور آگاهی او را عقب کشید، سپهر دستش را روی بینی اش گرفته بود، و خون از لای انگشتهايش بیرون زده بود. گیتی بازوی دانیار را گرفت:

- بیا دانیار، بیا مادر.

سپهر ترسیده فقط نگاه می کرد، گیتی با درد اشک می ریخت. انگشت اشاره ی کوروش توی سینه اش خورد:

- همین حال و روزت، همین ترسی که داره پدرت و در میاره، همین که فاتحه ی خودت و خوندی برای من بسه پسر!

گفت و سمت پرستار رفت، گیتی داشت فرم رضایت نامه را امضا می کرد.

- حالش چگونه خانوم؟

- مثل اینکه با این آقا درگیر شدن و ضربه به سرش خورده، باید عمل شن و جلوی خون ریزی گرفته بشه.

گیتی بی قرار توی صورتش زد:

- ای خدا خودت نگه دار بچم باش.

بغض میان سینه ی کوروش پا کوبید و دانیار تکیه اش را
به دیوار پشت سرش زده بود و تصویر آخرین آغوش و
لبخند نیلا داشت پوستش را می کند. مامور آگاهی سمت
گیتی و کوروش رفت:

- اگه شکایتی از این آقا دارید حتما به کلانتری مراجعه
کنید!

کوروش سری تکان داد و دستبند که به دست سپهر خورد
چشمهای گیتی با درد بسته شد. سپهر را که بردند کوروش
بی قرار و پر از واهمه سمت دانیار رفت:

- نیلا قوی تر از این حرفاست، برمی گرده، مطمئنم!

- بعد از پنج سال در به دری و بدبختی امشب با خیال
راحت کنارش بودم درد دلتنگی مو درمون کردم، دنیا
توی مشتم بود انگار، من دیگه تحمل از دست دادن
ندارم کوروش!

- دانیار؟ خودت و نیاز، نگاه گیتی به ماست، جمع کن
خودت و مرتیکه!

اشک دانیار که از گوشه ی چشمش چکید کوروش محکم
بغلش کرد و بالاخره بغض سرسختش شکست.

#پارت_۵۱۵

#نیل

#نیل

نشسته بودند پشت اتاق عمل و هر ثانیه اندازه ی هزار سال گذشت و تمام نشد!

دانیار آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود. دیگر طاقت نداشت، طاقت از دست دادن، طاقت نداشتن، طاقت یک بار دیگر تنها شدن!

کوروش داشت گیتی را آرام می کرد، با هزار حرف و دلداری، با امید دادنی که خودش هم زیاد باور نداشت.

- مگه می تونه خوب نشه خواهر من؟ گریه نکن قربون شکلت، آروم باش، فقط براش دعا کن.

- یعنی چی شده بینشون کوروش؟ چرا درگیر شدن؟ چه بلایی سر بچم آوردن که به این روز افتاده؟

- برم کلانتری معلوم میشه، دانیار و ببین، ته خطه، یکم
آروم باش و آرومش کن، می ترسم سخته کنه به امام
حسین.

گیتی اشک هایش را پاک کرد و نگاهش نشست روی دانیار
و بعد نشست روی لکه ی خونی که کف سرامیک ها بود،
وای پر دردی گفت و نگران لب باز کرد:

- کوروش دانیار، فکر کنم خون دماغ شده، یا خدا
خودت نگه دارش باش.

کوروش نگران و پر از آشوب برگشت، دست روی شانه
ی دانیار گذاشت، سر دانیار با بدحالی و گیجی بالا آمد.

- فشارت بالاست دانیار؟

- هیچ مرگم نمی شه، نترس!

- پاشو، پاشو بیرمت اورژانس، دِ پاشو لندهور.

دانیار با چشمهایی که به سختی باز نگه داشته بود نگاهش کرد:

- بذار ببینم آخرین کسی- که برام مونده قرار چی بشه،
بعدش هر کجا تو بگی میام کوروش!

- هیچیش نمی شه من بهت قول می دم، بلندشو.

بازویش را گرفت و از جا که بلند شد گیتی با گریه جلو رفت:

- قوی بمون دانیار، محکم باش، وقتی حالش خوب بشه به تو از همه بیشتر احتیاج داره دورت بگردم.

اشکِ دانیار از گوشه ی چشمش چکید و کوروش بدحال چشم بست و او را که نزدیک سقوط بود به اورژانس رساند!

#پارت_۵۱۶

#نیل

- حالش چگونه دکتر؟

- ما هر کاری از دستمون برمی اومد انجام دادیم، الان هم توی ای سی یو تحت مراقبت، متأسفانه باید بگم توی کماست و ضریب هوشی پایینی داره، باید صبر کنیم!

قلب کوروش میان سینه بی قرار کوبید و گیتی با گریه
پرسید:

- امیدی هست دکتر؟

- همیشه امید هست مادر جان، دعا کنید.

دکتر که رفت نگاه پریشان دانیار ماند روی کوروش و پس
سرش را به دیوار پشت سرش زد. همه چیز شبیه کابوسی
وهم آورکش می آمد و جاننش را می گرفت.

- گیتی!؟

سر هر سه نفر سمت صدا برگشت و با دیدن گوهر و جلال متعجب تماشا کردند. گیتی دیگر طاقت نیاورد و جلورفت، گوهر مضطرب و شرمنده پرسید:

- حالش چگونه گیتی؟

- چه طور می خواستی باشه؟ بچم مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت. این بود دستمزد ما گوهر خانم؟ این بود رسم فامیلی؟ بچه ی من آزارش به مورچه هم نمی رسید، بچه ی من کم زخم نخورده بود، بچه ی من همه ی زخماشو از خودی خورد!

چشمهای دانیار با درد بسته شد و عمق حرفِ گیتی تار و پودش را سوزاند. حالش کمی بهتر شده بود و فشارش پایین آمده بود. گوهر با گریه جواب داد:

- به قرآن من روحم خبر نداشت، به جون بابا
اسماعیل من نمی دونستم قرار این خاک و بریزه توی
سرمون، همین الان دارم از کلانتری میام، گیتی من و
نگاه کن.

گیتی با چشمهای سرخ و بی تاب نگاهش کرد:

- حالش خوب میشه مگه نه؟

- توی کماست، به بچه ی من خوشی نیومده، تازه
داشت از ته دل می خندید و زندگی می کرد.

جلال خجالت زده لب باز کرد:

- من شرمندم گیتی خانم، من معذرت می خوام، شما هر
چی بگی هر کاری کنی حق داری به والله، من نمی دونم

این پسر چرا این حماقت و کرده، به خدا که از خجالت
 دلم می خواد آب بشم برم توی زمین، نیلا مثل دختر
 من، من... من...

- فقط دعا کنید بهوش بیاد، فقط دعا کنید برگرده، من
 هیچی دیگه نمی خوام!

#پارت_۵۱۷

#نیل

خسته و پر از حسِ تلخ از دست دادن نشسته بود روی
 نیمکتِ حیاطِ بیمارستان و صادق و عماد از هر دری وارد
 شدند تا کمی تسکین باشند برایش و موفق نبودند!

تاب و تحملِ هر آدمی یک جایی بعد از هجومِ غصه ها و دردهای بی پدر تمام می شود و حالا دانیار یک آدم بی تحمل بود که حس می کرد از پا افتاده، حس می کرد زمین خورده، حس می کرد دیگر نمی شود و نمی خواهد که ادامه بدهد!

- پاشو بیرمت خونه یکم استراحت کن اینجوری مریض میشی دانیار!

هزار کلاغ سیاه به جان مغزش افتاده بودند. سردرد داشت و فشار بالایش بدترش کرده بود. نگاهش را از مرد مقابلش که روی نیمکت نشسته بود و قرآن می خواند نگرفت. آن مرد او را یاد حسین می انداخت، و شباهت عجیبش انگار نمک شد روی زخمهای کهنه و قدیمی اش!

- دانیار؟ عماد با تو، کجاست حواست؟

چشمهایش سوخت، نگاهش را با مکث از مرد گرفت و داد
به صادق:

- ته حال بد کجاست صادق؟ ته بدبختی؟ ته ته ته
درموندگی و بریدن؟

عماد نج کلایه ای گفت و صادق کنارش نشست، نگران،
پریشان، دلسوز تماشایش کرد:

- دانیار اون دختر به عشق تو هم که شده بلند میشه از
روی اون تخت، خودت و جمع کن مرگ صادق!

- وقتی داراب رفت فکر کردم ته حال بد همینه، از
دست دادن برادرِ جوونت!

بغض میان سینه اش پا کوبید و قلبش میان سینه اش کند
و کند تر زد:

- بعد از رفتن حاجی، گفتم نه دانیار، ته یه حال بد و
مزخرف و بی پدر مادر همینه!

اشکِ صادق ریخت و صورت عماد از دردِ صدایِ دانیار
جمع شد:

- بعدش فکر کردم از دست دادنِ نیل و رفتنِ مامان
دیگه ته ته یه بدبختی و مصیبتیه...

نگاهش را دوخت به چشمهای خیس و نگرانِ صادق و
نیشخند زد:

- ولی الان فهمیدم حالِ بد ته نداره، همیشه بدتر از بد
هست، هر بار ممکنه محکم تر زمین بخوری، هر بار

ممکنه ناامید ترشی ولی، یه روزی میاد که دیگه هیچ
کورسوی امیدی توی وجودت سوسو نمی کنه!

#پارت_۵۱۸

#نیل

گفت و از جا بلند شد، صادق ایستاد و بازویش را گرفت:

- دانیار، خدا نیل و واست نگه می داره، به علی قسم
نگه می داره، اون دختر حق داره زندگی کنه، شماها یه
زندگی از این دنیا طلبکارید، یکم دیگه قوی بمون، جا
نزن، دانیار بلایی سرت بیاد...

- من سگ جون تر از اونیم که چیزیم بشه، همچین
سفت و سخت چسبیدم به این زندگی ای که هیچی
برام نداشت که ...

- این بار بخاطرِ نیل ادامه بده، جون خودش قسمت می دم رحم کن به خودت، بیا بشین قرص فشار تو بخور بیرمت خونه یکم بخوابی، کوروش قسمم داد بیرمت استراحت کنی!

برگشت و روی نیمکت آوار شد. عماد بطری آب و خشاب قرص را سمتش گرفت، دانیار قرص را بیرون کشید و توی دهانش انداخت، کمی از آب را خورد و بطری را برگرداند:

- لا کردار یه هفتس خوابیده، یه هفتس جون نمونده توی تنم!

گفت و انگشتهایش را روی شقیقه هایش گذاشت:

- این تو مثل بازار مسگراس!

صادق کلافه بازویش را گرفت و بلندش کرد:

- نه خواب داری نه خوراک، یه بند فشارت بالاس،
سردردی، چه توقعی داری از خودت؟

- می رم خونه ی گیتی خانم، گفته برم دنبالش، همونجا
یکم استراحت می کنم بعد میایم.

- می تونی رانندگی کنی؟

بازویش را از دست صادق بیرون کشید و تلخ گفت:

- وقتی با این میزان داغ و نداشتن می تونم زندگی کنم
حتما رانندگی هم می تونم. برید به کارتون برسید خوبم.

گفت و از آن ها جدا شد. به ماشین که رسید پشت فرمان جاگیر شد و پس سرش را به صندلی زد، چشم بست و تصویر خندان نیلا آمد و نشست پیش نگاهش و صدایش پیچید توی گوشش:

- یعنی قرار دوباره بشم نیلِ دانیار؟

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد. باید ادامه می داد، باید جان می کند برای امید دادن به نیلش، باید جان می کند برای برگشتنش. استارت زد و حرکت کرد. گیتی هم این روزها شبیه خودش از مصیبت ها خسته بود و امید میان سینه اش کم سو بود، باید بخاطر او قوی می ماند!

#پارت_۵۱۹

#نیل

ای رفیقان چه نشستید به پریشانی من

نوشِ تان باد غَمِ تنهایی و ویرانی من
دل اگر خوش خبری پیش کسی جار زن
باید این را بنویسند به پیشانی من

برای نیل و دانیار 

- ولی الان فهمیدم حالِ بد ته نداره، همیشه بدتر از بد
هست، هر بار ممکنه محکم تر زمین بخوری، هر بار
ممکنه ناامید ترشی ولی، یه روزی میاد که دیگه هیچ
کورسوی امیدی توی وجودت سوسو نمی کنه!

#دانیار

- تسلیت می گم دانیار جان!

نگاه شوکه اش ماند به مانیتور و ملحفه ی سفیدی که تا
روی صورتِ نیل کشیده بودند. پلک زد، تار می دید، کاش
اصلا نمی دید!

جلو رفت، کوروش سد راهش شد، چشمهای خیس
کوروش داغ دلش را تازه کرد.

- چی شده کوروش؟

- بدبخت شدیم دانیار، خونه خراب شدم دانیار، دنیا
تموم شد!

جلو رفت، گیتی داشت با جیغ و گریه توی صورتش می
کوبید. حنجره اش سوخت و کسی - بازویش را کشید،
برگشت، صادق محکم بغلش کرد. انگار کسی - چاقو را تا
دسته توی قلبش فرو کرده بود. درد امان نمی داد و نفسش
بالا نمی آمد:

- گریه کن دانیار، حرف بزن مرد، می ترسم سخته کنی!

چشمهایش تار می دید، اما تصویر پیش رویش چیزی شبیه یک وهم و خیال بود. از آغوش صادق بیرون آمد و تصویر سیاه شد. پلک زد و برگشت، باید خودش سراغ نیل می رفت، باید مطمئن می شد قلبش نمی کوبد و نفس نمی کشد.

- دانیار بابا؟

صدا شبیه کوبیدن چیزی پس سرش بود. برگشت، نفس نفس زد، و دیدن حسین نفسش را برد. لبهایش شبیه ماهی تکان خورد و صدایی از آن بیرون نیامد.

- مراقب نیل نبودی، هیچ وقت مراقبتش نبودی!

جان کند صدایش بزند، جان کند حرف بزند، و حنجره اش هیچ صدایی نداشت. دست دراز کرد و حسین میان تاریکی گم شد. نیلا را دید، داشت می خندید، دست در دست سپهر، میان بی نفسی- صدایش زد و چشمهایش روی حقیقت تلخ این روزهایش باز شد:

- دانیار؟ مامان جان؟ خواب می دیدی قربونت برم!

پیشانی اش خیس از عرق بود. پلک زد و جان کند:

- ساعت چنده؟

- نیم ساعت نیست خوابیدی عزیزم، پاشو این لیوان آب و بخور پاشو قربونت.

روی تختِ نیلا نشست. تمام مدتِ بیداری اش سر روی
 بالشتش گذاشته بود و یکی از شال هایش را به پیشانی اش
 بسته بود. عطرش را نفس کشید تا خواب همراه با یک
 کابوس وهم آور به سراغش بیاید!

#پارت_۵۲۰

#نیل

کمی از آب را خورد و لیوان را سمتِ گیتی که دلنگران
 نگاهش می کرد گرفت:

- من یه آب به صورتم بزنم بریم بیمارستان.

خواست بلند شود که گیتی مچ دستش را گرفت و نگاهش
 داشت:

- به خدا اگه نیلا به این حال و روزت راضی باشه، به این قبله اگه من راضی باشم، تو توی زندگیت کم مصیبت ندیدی مادر، رحم کن به خودت.

- من خوبم، زنده می مونم، هیچیم نمیشه گیتی خانم، نگران من نباشید.

از جا بلند شد و به سرویس بهداشتی که رسید نگاهش قفلِ تصویرش توی آینه شد. رنگش پریده بود و غم به استخوانش رسیده بود که توان ادامه دادن نداشت. صورتش را آب زد و بیرون که رفت گیتی لیوانِ دمنوش را سمتش گرفت:

- تا این دمنوش و بخوری من لباس پوشیدم.

لبخند زد، چشمی گرفت و لیوان را گرفت. هنوز هم زهرِ تلخِ کابوسِ چند دقیقه پیش توی جانش بود. دمنوش را که

خورد گیتی آماده از اتاق بیرون آمد. چشمهایش سرخ بود و بی تابی برای قلبش سم بود.

به بیمارستان که رسیدند برای چند دقیقه اجازه گرفت تا به دیدن نیلا برود. بالای تخت که رسید نگاهش ماند به صورتِ مظلوم و بی روح نیلا و کنارش ایستاد.

- قد و بالاتو قربون، نمی خوای بلندشی دردت به جونم؟

پلک زد. چشمهایش خیس شد. دستش را سمتِ دستِ نیلا که روی کنارش افتاده بود برد:

- می دونم چی کشیدی اون شب، می دونم مثل همیشه قوی موندی و خودت و نجات دادی از دست اون بی همه چیز!

دستش را آرام روی انگشتهایش کشید:

- حالا که من هستم تو نیستی؟ تو نمیای؟ تو بیدار نمی
شی؟ پس کی قراره جفتمون به این زندگی برسیم قربون
شکلت؟

اشکش چکید روی گونه اش و صدایش لرزید:

- تو بیا، من همه چیز و برات جبران می کنم، قول می
دم، نیل؟ از روی این تخت بلندنشی— من تمومم، به
جونِ نیمه جون خودت تمومم!

درد پیچید توی شقیقه هایش، انگار رگ های توی سرش
داشت پاره می شد. نگاهش ماند روی صورت نیلا و
دستش را بالا آورد، بوسه ی آرامی روی دستهای سردش زد
و لب زد:

- من به درک، بخاطر مامانت بلندشو، بخاطر بابا اسماعیل، بخاطر کوروش که یه گوله آتیشه!

#پارت_۵۲۱

#نیل

نشسته بود کنار کوروش، خسته، بلاتکلیف، منتظر:

- سردردت بهتره؟

نگاهش برگشت سمت کوروشی که انگار روح توی تنش نبود. بی حوصله بود و کم حرف، عاصی لب باز کرد:

- سفارش من و به این و اون می کنی خودت چرا نمی ری استراحت کنی؟

- جز تو باید مراقبه گیتی و بابا اسماعیل باشم، این
وسط اون چشم سفیدم پا نمیشه خیال من و راحت
کنه، استراحت چیه؟

دانیار بی حرف پس سرش را به سرامیک های سرد
بیمارستان زد و چشم بست:

- یه عروسی ای واستون بگیرم، کیف کنید.

دانیار تلخند زد و کوروش بدحال ادامه داد:

- وقتی فکر می کنم اون شب چی بهش
گذشته که به این حال افتاده دلم کباب میشه!

- سلام.

سر هر دو برگشت سمت سوگندی که این روزها هر روز می آمد و با چشم خیس برمی گشت. احساسش را میان سینه سرکوب کرده بود و فقط و فقط فکرش پیش نیلا بود.

هر دو جوابش را دادند و سوگند نگاهش ماند به شیشه و زل زد به تن خسته و بی حرکت نیل:

- فرقی نکرده نه؟

کوروش از جا بلند شد، سمت پنجره رفت و زل زد به نیلا:

- می خواد خستگی پنج سال و بندازه بعد از جا بلند شه!

چشمهای سوگند خیس شد و جلو رفت:

- خوب می شه مگه نه؟

قلبِ کوروش میان سینه اش لرزید:

- مگه می تونه نشه؟

- باهاش قهر بودم. آخرین بار جواب تلفن شو ندادم،
اگه از روی این تخت بلند نشه ...

- نیلا قوی تر از این حرفاست، برای هر چیزی می
جنگه، برای زندگیشم می جنگه، شک نکن!

#پارت_۵۲۲

#نیل

ایستاده بود بالای سر نیل و داشت تماشایش می کرد.
خسته بود، خواب آلود و کلافه، اما دلش راضی به رفتن

نشد وقتی دخترک دوست داشتني گيتي اين طور آرام و بي صدا روی تخت خوابیده بود.

این روزها فشار زیادی رویش بود، باید مراقبِ بابا اسماعیل و گيتي می بود، حتی مراقب دانیار، و این وسط خودش در حال فروپاشی بود!

- اینجا تنها نقطه ای که زورم بهت نمی رسه دای جان.

دستی به صورتش کشید و خمیازه ی بی صدایی کشید، چشمهایش سوخت و انگار که متوجه ی حرکتی از نیلا شده باشد پلک زد، دقیق تر نگاه کرد، پلک نیلا لرزید، کمی باز شد و دوباره روی هم افتاد. جلوتر رفت، آرام گفت:

- مرگ کوروش بلندشو، چقدر می خوابی تو؟

انگشتهای نیلا تکان خفیفی خورد و بغض نشست توی
گلو کوروش:

- دانیار اون بیرون تموم شد به والله، نیلا؟ همه ی
زورتو بزن که برگردی، اینجا خلیا بی تو نمی تونن
ادامه بدن!

انگار تمام چیزی که دیده بود یک توهم در اثر یک خستگی
مفرط بود. دستی روی سر نیلا کشید و خواست از اتاق
بیرون برود اما این بار پلک نیلا مشهود لرزید و چشمهایش
با درد و جمع شدن صورتش باز شد، باز شد و به سقف
خیره ماند، باز شد و مجدد بسته شد، کوروش با بغض
صدایش زد:

- نیلا؟ بیدار شدی؟ نیلا جان؟

چشمهای نیلا دوباره باز شد و این بار روی صورتِ نگران
و بی تاب کوروش نشست:

- وای خدا، خدایا شکرت، من و می بینی نیلا؟

بی قرار و پر از شوق از اتاق بیرون دوید و چند ثانیه بعد
دکتر و پرستارها بالای سرش رفتند.

- کوروش؟ چی شده بچم؟

چرخید، و اشک از چشمهایش پایین ریخت. گیتی از
نمازخانه برگشته بود، با هزار نذر و نیاز:

- نیلا برگشت گیتی، چشماش و باز کرد.

- یا ضامن آهو، راست می گی؟ الهی شکر، الهی شکر.

#پارت_۵۲۳

#نیل

گیتی که سمت اتاق پا تند کرد با چشم دنبال دانیار گشت و بالاخره او را جلوی پنجره ی بزرگ بیمارستان دید، ایستاده بود و یک دستش را زده بود به دیوار و پیشانی اش را چسبانده بود به دستش، از همه چیز خسته و از امیدهایش ناامید. دست کوروش که روی شانه اش خورد برگشت و با چشמהایی که کاسه ی خون بود از بی خوابی و سردرد و درد نگاهش کرد. رد اشک روی صورت کوروش هراس را به جاناش ریخت:

- نیل خوبه؟ کوروش؟ با توام مرتیکه؟

کوروش بغلش کرد، بی معطلی، با هزار شوق و ذوق برای آینده ای نزدیک:

- چشمت روشن شاداماد.

دانیار گنج و مضطرب از آغوشش بیرون آمد:

- چی می گی؟

با شک بیشتری ادامه داد:

- نیل؟

- آره داداش، برگشت.

بعد از سالها درد و غصه های بی نهایت شادی آمد و نشست توی بند بند وجودش، یک قدم عقب رفت، حنجره اش سوخت و گلویش از شدت بغض درد گرفت.

- بیا بریم ببینش پسر.

دانیار اما بالاخره وا داد، با زانوهایش روی زمین نشست و
کوروش نگران جلو رفت:

- دانیار؟

دانیار اما بی توجه به او هر دو دستش را کف زمین گذاشت
و پیشانی اش را هم، داشت سجده ی شکر به جا می آورد،
داشت بابت نگه داشتن آخرین کسی- که برایش مانده بود
خدا را شکر می کرد. داشت بعد از ده روز روی پا ماندن و
دم نزدن بالاخره فرو می ریخت!

اشک هایش که صورتش را پر کرد کوروش بازویش را
گرفت و بلندش کرد. هیچ حرفی برای این میزان از عشق و
خواستن نداشت تا بزند، فقط کمک کرد و دانیار سمت
ای سی یو برد، به محض اینکه به اتاق رسیدند دکتر بیرون
آمد و لبخند زد:

#پارت_۵۲۴

#نیل

- خوشبختانه سطح هوشیاریش خوبه، همه چی نرماله، فقط کوتاه می تونید ببینیدش، زیاد خستش نکنید.

کوروش تشکر کرد و گیتی که با لبی خندان و چشמהایی که از شوق برق می زد از اتاق بیرون آمد نوبت دانیار بود که برای دیدنش برود. پاهایش می لرزید و قلبش وحشیانه به قفسه ی سینه اش می کوبید، وارد اتاق شد و بالای سر نیلا که رسید، چشمهای بازش را که دید، انگار تمام از دست رفته هایش برگشت! انگار تمام غم هایش از دلش شسته شد! انگار خدا محکم بغلش کرد.

- من که مُردم بی انصاف، من که مُردم قربون چشمت بشم.

نیلا نگاهش کرد. دلتنگ، پر از حرف، درد داشت اما لبخند زد. دانیار دستش را محکم گرفت:

- دردت به جونم عزیزدلم، می دونم قربونت برم، می
دونم چیا کشیدی، می دونم چقدر جنگیدی، همه چی
و می دونم!

صورت نیلا با درد جمع شد، سرش درد می کرد و آخرین
چیزی که یادش بود پرت شدنش کف زمین بود.

- سه هفتس که خوابیدی، که بنده از تماشای چشمت
و شنیدن صدات محرومم سرکار خانوم.

خم شد و آرام گونه ی نیلا را بوسید، اشک از کنار چشم
نیلا سر خورد و روی بالشست زیر سرش ریخت قلب دانیار
مچاله شد:

- قربون اشکات برم من، گریه چرا؟ نگرانه هیچی نباش،
از اوله اول همه چی و با هم می سازیم، دیگه هیچی
نمی تونه مارو از هم جدا کنه، هیچی، باشه دورت
بگردم؟

- دا...نیار؟

- حرف زدنت و قربون، جون دلم؟ درد داری؟ آرام
باش خودت و خسته نکن، بعد یه دل سیر بغلت می
کنم حرف می زنیم خب؟

نیلا آرام سر تکان داد و دانیار دستش را بوسید:

- تو جبران همه ی نداشته هامی دختر، خدا روشکر که
برگشتی، خدا روشکر نیلا جانم!

خم شد، بوسه ی آرامی روی پیشانی پر درد نیلا زد و آرام
شد، برای تمام دردهایش تسکین پیدا کرده بود، این دختر
تمام آن چیزی بود که از دنیا می خواست!

#پارت_۵۲۵

#نیل

#نیل

.....

تا همین دیروز خسته ترین و ناامید ترین آدم روی زمین بود
و حالا، حالا انگار جهانش عوض شده بود و امید ذره ذره
به جاناش برگشته بود. ایستاده بود و دلتنگ و پراز حرف
زل زده به نیل و ایمان داشت این دختر تنها چیزی است
که او را به این زندگی وصل کرده! داشت توی دلش قربان
صدقه اش می رفت و خدا را شکر می کرد:

- چقدر لاغر شدی!

لبخند زد. واژه ها میان شوق و میل تماشا کردنش گم شده
بودند. صدای بی حال و متعجب نیل را دوباره شنید:

- دانیار؟

دستش را گرفت، با دست دیگرش موهای نیل را از پیشانی اش پس زد:

- جونِ دلم؟

- چرا باهام حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟ از کجاش بگم؟ مُردم و زنده شدم تا این لحظه رسید بچه!

نیلا با درد چشم بست، سردرد داشت و هزار سوال بی جواب:

- بازم اذیت کردم.

دانیار لبخند زد، کنارش روی تخت نشست و سر جلو برد،
گونه ی نیلا را بوسید و جان برگشت به تنش:

- الان جبران شد.

- اون شب من...

- بعد در موردش حرف می زنیم، همه چی ختم به خیر
شد وقتی چشمت بازه و حالت خوب.

نیلا با درد لبخند زد و دانیار خیره ی چشمهایش گفت:

- ریخت و قربون. زودتر روبه راه شو که می خوام یه
دل سیر بغلت کنم و برای یه عمر باهات زندگی کنم.

نیلا با درد لبخندِ پر از حسرتی زد و انگار تصویر آن شب
برایش واضح تر شود گفت:

- به دکتر گفتم همه چیز و یادمه، تو رو بیشتر از همه!

دانیار خندید و چشمهایش خیس شد. دستِ نیلا را محکم
تر میان دستش گرفت و تمام دلهره و هراس این روزهایش
مُرد!

#پارت_۵۲۶

#نیل

دو روز از مرخص شدنش گذشته بود. حالش خیلی بهتر
بود فقط کمی سردردهایش اذیت کننده بود. از وقتی دانیار
آمده بود توی آغوشش بود و تمام تلاشش را کرد تا تکان

نخورد. دانیار خواب بود اما آن قدر محکم توی آغوشش گرفته بود که انگار قرار بود کسی او را از آغوشش بگیرد!

ساعت ها حرف زده بودند، رفع دلتنگی کرده بودند، و برای روز وصال برنامه چیده بودند.

ضربه ای به در خورد و صدای کوروش پیچید توی اتاق:

- یه خوردشم بذار واسه ما لندهور!

نیلا بی صدا خندید و دانیار با نچ کلافه ای غلت زد و نیلا را محکم تر نگه داشت، خواب آلود جواب داد:

- تا چشم حسودام درآد!

- حجاب اسلامی رو رعایت کنید می خوام پیام تو.

- بیای چی کار؟

- بیام چشم مو که در اومد نشونت بدم.

نیلا این بار بلند خندید و دانیار چشم باز کرد. جدی و دلتنگ زل زد به صورت نیل:

- خنده هاتو قربون عشق من.

- آقا جان قربون صدقه تو بذار واسه بعد از عروسی، خجالت نمی کشی بله نگرفته رفتی تنگ دلش؟

- بیا تو کوروش، دهن مارو صاف کردی بیا تو.

نیلا خواست از جا بلند شود که دانیار محکم نگهش داشت و بوسه ی آرامی روی پیشانی اش زد:

- از کی تا حالا خجالتی شدی تو؟

نیلا خواست جواب بدهد که کوروش وارد اتاق شد. با دیدنشان نمایشی اخم کرد:

- نگا تورو خدا، لابد می خوای ازدواج کنی که این کارارو کنی هان؟

دانیار با خنده به لیوان آب پرتقال توی دستش اشاره کرد:

- واسه منه؟

#پارت_۵۲۷

#نیل

کوروش چپ چپ نگاهش کرد. داشت از تماشای خوشبختی شان لذت می برد اگر چه با تمام وجودش برای سپهر و سرنوشتِ پیش رویش غمگین بود.

- اره داداش پاشویه قلب بخور به هر حال بهت فشار اومده ضعیف شدی!

نیلا با خجالت از جا بلند شد و دانیار بالشت زیر سرش را سمت کوروش پرت کرد.

- گوسفند مگه من با تو شوخی دارم؟

کوروش لیوان آب پرتقال را سمت نیلا گرفت و در جواب دانیار گفت:

- این بچه رسیدگی می خواد جز ماچ و بغل هنر دیگه ای نداری کره خر؟

نیلا لیوان را گرفت و دانیار از جا بلندشد:

- زن نداری بفهمی چه کیفی داره!

- بجاش آرامشی دارم که تو دیگه رنگشم نمی بینی!

نیلا با خنده نگاهش کرد:

- عه، کوروش؟ تو معلومه از کی دفاع می کنی؟

- یکی به نعل می زنم یکی به میخ کی به کیه؟

گفت و سمت در وروی راه افتاد ، یادِ حرف گیتی افتاد و
ایستاد، سمت هر دویشان که ایستاده بودند و نگاهش می
کردند برگشت:

- فکر مرامتون و کار و بارش هستید یا این آجی ما
باید حرص همه چی و بخوره؟

- نیل باید اوکی بشه بعد من فکر همه چی و می کنم
نگران نباشید.

- همینطوری که این وزه رو گرفتی بغلت فکرش هستی
دیگه؟

- حسودی ممنوع خان دایی!

کوروش با خنده بیرون رفت و در را که بست دانیار خیره
ی تپله های مشکی و پر از نور نیلا گفت:

- مامانت دوست داره از سپهر بگذری!

- تو چی؟

- من هر چی که آرومت می کنه انتخابمه.

#پارت_۵۲۸

#نیل

نیلا لیوان را روی پاتختی گذاشت و سمت پنجره ی اتاقش
رفت، پرده را کنار زد و زل زد به آسمانِ آبی شیراز، عمیق
نفس کشید و پسِ سرش سوخت:

- شاید من نباید بهش می گفتم بله وقتی ازم یه آدم بی رویا مونده بود!

دانیار جلو رفت و طرف دیگر پنجره ایستاد، بازویش را به دیوار زد و زل زد به نیم رخ غمگینش:

- بی رویا شده بودی؟

- وقتی رفتی رویایی نموند، شور زندگی ای نموند، وقتی رفتی همه چی کسل کننده بود دانیار، و اجبار تنها چیزی بود که من و به ادامه ی زندگی وادار کرد!

- یه آدم بی رویا چرا باید به ازدواج فکر کنه؟

- دنبال یه طناب بودم برای بیرون اومدن از چاه
بلا تکلیفی و ناامیدی، دنبال یه روزنه بودم برای ذره ای

امید برای مامان گیتی، دنبال تسکین بودم برای دردِ
عذاب وجدان بابا بهرام!

دانیار عمیق نفس کشید و نیلا سر چرخاند، زل زد توی
چشمهای دانیار:

- شاید چیزی که جز ندونم کاری و نادونی سپهر اون و
به اینجا کشوند امید دادن بیهوده ی من به زندگیمون
بود ولی...

سکوت کرد. مرور آن شبِ کذایی برایش تلخ و دردناک
بود. پلک زد و دانیار جلو رفت، دستهایش را توی کمر نیلا
قفل کرد و او را سمت خودش کشید:

- ولی چی عزیز دلم؟

- اون شب خیلی بهم سخت گذشت، اون شب سپهر و
نمی شناختم، یکی دیگه شده بود، هیچ وقت نمی توئم
بابت اون شب ببخشمش!

- بهش فکر نکن نیل، دلم نمی خواست یادآور چیزی
باشم، فقط....

- من خیلی خوشحالم که هستی دانیار، بودنِ کسی- که
بی اندازه دوسش داری خوشبخت می کنه، یه جون
به جونات اضافه می کنه.

دانیار لبخند زد، سر جلو برد و لبهایش را روی لبهای نیلا
گذاشت، بوسید، عمیق و طولانی، چشم بست، دلتنگ
بود، حتی حالا که نیلا مقابلش بود، حتی حالا که چیزی به
وصال نمانده بود. حتی حالا که بالاخره بعد از پنج سال
داشت نیلش را به دست می آورد.

عقب کشید و دانیار لب باز کرد:

- لحظه شماری می کنم توی لباس عروس کنارم
ببینمت، لحظه شماری می کنم آرزوی چند سالم
محقق شه، لحظه شماری می کنم این حسرتِ لعنتی
ریشه کن بشه خانوم!

- تا حالا بهت گفته بودم تو همه ی اون چیزی هستی
که من از زندگی می خوام!؟

گفت و پرت شد توی آغوش امن و محکم دانیار، گفت و
اشکش از سر شوق و ذوق این داشتن ریخت روی شانه ی
دانیار، هر چند غمِ جای خالی حسین و بهرام و داراب تا
ابد کنج قلبشان می ماند!

#پارت_۵۲۹

#نیل

همه چیز شبیه رویایی بود که پنج سال پیش آجر به آجرش را چیدند و غفلت و نادانی بهرام آن را آوار کرد!

دامن بلند لباسش را بالا گرفت و محکم تر بازوی دانیار را گرفت. گیتی با چشمهایی که از نم اشک برق می زد بدرقه اش می کرد، بابا اسماعیل پیشانی هر دوییشان را پدران و با محبت بوسید و برایشان دعای خیر کرد. کوروش اما تمام مراسم را با عشق نگاهشان کرد و این لحظه را نفس کشید و زندگی کرد!

تعداد مهمان ها کم بود اما تماشایی ترین مجلس عروسی را داشتند وقتی کرور کرور عشق توی نگاهشان بود و این بار قدر داشته هایشان را بهتر و بیشتر می دانستند.

کوروش جلو رفت و زل زد توی چشمهای دانیار:

- تا آخر عمرت فکر کن این سرتق امانته دستت، امانت داری که بلدی؟!

- حسرت هر چقدرم بد، به آدم یاد می ده مراقب داشته
هات باشی!

چشمهای نیلا خیس شد و کوروش پر از محبت نگاهش
کرد. برای رسیدن به این لحظه و عاقبت بخیر شدن این
دختر کم مصیبت نکشیده بود. دستهایش را باز کرد و نیلا
جلو رفت، توی آغوش کوروش که جا گرفت کوروش توی
گوشش زمزمه کرد:

- محض رضای خدا این بار و خوشبخت شو، خیلی
خوشبخت، بذار ما هم یه نفس راحت بکشیم!

- بخاطر همه ی حمایت هات ممنونم دایی.

کوروش میان بغض پا گرفته میان سینه اش لبخند زد:

- یادت باشه من همیشه هستم، حتی وقتی هیچکس نیست، کوروش هست باشه؟

نیلا عقب کشید و اشک پای چشمهایش را پاک کرد:

- حواسم هست.

#پارت_۵۳۰

#نیل

نگاه کوروش روی دانیار نشست:

- عروس به این خوشگلی توی گوی تو گیر نمی کنه؟

- عرضه داشته باش یدونه خوشگلشو تور کن!

- بذار ببینم این باعرضگی تو به کجا ختم میشه چشم!

دانیار خندید و کوروش محکم بغلش کرد، دوبار توی
کمرش زد و محکم گفت:

- خوب گوشات و وا کن ببین چی می گم لندهور، باباش
منم، داداشش منم، رفیقش منم، چپ نگاهش کنی
کلامون می ره تو هم!

- آدم چیزی و که دلش خون شده تا به دست بیاره از
دست نمی ده قلدر!

- برای هم جبران کنید همه ی این پنج سال دوری و،
برید به سلامت!

عقب کشید و کنار گیتی و بابا اسماعیل ایستاد. صادق و عماد هم برای خدا حافظی جلورفتند. بعد سوگند و سارایی که جان کند تا با واقعیت پیش رویش کنار بیاید اما توی قلبش آشوب بود و توی سرش جنگ از دست دادن!

هر دو سوار ماشین شدند و دانیار با تک بوقی حرکت کرد. اشکهای از سر ذوق و دلتنگی گیتی بدرقه ی راهشان شد.

دانیار سرچرخاند و نگاهش نشست روی نیم رخ نیلا:

- همیشه فکرمی کردم اینکه آرزوت توی دستات باشه
چه شکلی میشه حال و احوالت؟

نیلا سر چرخاند و حریصانه نگاهش کرد، دانیار میان تاریک و روشن شدن ماشین زل زد به آرایش ملایم و زیبای چشم گیرش و ادامه داد؛

- حال و احوالم شبیه آدمیه که یه نفس دویده و سر
 بزنگاه رسیده، نفس نداره اما می دونه برندس، می دونه
 این بی نفسی- رد می شه، می دونم این زخم کهنه محو
 میشه، می دونم درد این پنج سال یه جایی میون حال
 خوبمون حل می شه!

#پارت_۵۳۱

#نیل

- دوستت دارم دانیار، خیلی بیشتر از گذشته!

دستِ دانیار که روی دستش نشست چشم بست و این
 لحظه را با تمام وجودش باور کرد.

- هنوزم وقتی می گی دوستت دارم یه روز به عمرم اضافه
 می شه.

نیلا عمیق نفس کشید و خیره ی روبه رو لب باز کرد:

- امشب بهترین شب زندگیم بود ولی، نمی شه منکر
جای خالیه آدما شد!

- وقت زیاده برای گفتن از تلخیا، بذار امشب به خیر و
خوشی و بگذره بچه!

نیلا سر چرخاند و نگاهش کرد:

- دیشب خواب دیدم پسر دار شدیم.

لبخندِ دانیار عمق گرفت و با اخم ساختگی نگاهش کرد:

- تا دختر هست پسر چرا؟

نیلا باخنده گوشِ دانیار را گرفت و توپید:

- تو با گذشته هیچ فرقی نکردی نه؟ پسر- و دختر نداره
که، مهم اینه...

- سالم باشه آره؟ بابا گوشمو کندی نکن عه، منم میگم
دیگه سالم باشه دختر باشه، شبیه تو باشه، جز به
جز اجزای صورتش شبیه تو باشه!

نیلا خندید و دستش را عقب برد، سر جلو برد، بوسه ی
آرامی روی گونه ی دانیار زد و صاف نشست:

- حالا کو تا بچه؟ فعلا من و بزرگ کن.

لبهای دانیار به خنده ای همراه با محبت کش آمد و
جلوی خانه که ترمز کرد سمت نیلا برگشت و زل زد توی
چشمهای پر از شور زندگی اش:

#پارت_۵۳۲

#نیل

- قبل از اینکه پامون و بذاریم توی این خونه و بریم زیر
سقف مشترکمون می خوام بدونی قرار نیست هیچ
وقت و تحت هیچ شرایطی از گذشته و اتفاقاتش
حرفی بزنیم یا هم دیگر و باز خواست کنیم !

مکث کرد و نگاهش نشست روی حلقه ی توی دست
نیلا:

- نمی گم فراموش کردم چون من بابت گذشته بهای
سنگینی دادم ولی، دارم تلاش می کنم بهرام و
ببخشم و پرونده ی گذشته رو ببندم، می خوام هیچ

احساس دینی یا عذاب وجدان و شرمی نداشته باشی
باشه نیل؟

نیلا ناباور پلک زد و آرام جواب داد:

- اگه قرار ته همه ی سختیا به این شیرینی باشه من
همشو به جون می خرم!

دانیار آرام زمزمه کرد:

- دورت بگردم.

هر دو با خیالی راحت و آسوده پیاده شدند و پا توی خانه
ای گذاشتند که قرار بود یک عمر با دلی خوش و قلبی
عاشق توی آن زندگی کنند و تمام کنند حسرت های ریز و
درشت این سال ها را!

وارد خانه که شدند دانیار بازوی نیلا را گرفت و نگهش داشت، دستهایش را توی کمر نیلا قفل کرد و زل زد توی تپله های مشکی اش:

- به خونت خوش اومدی عزیزدلم، خیلی خوبه که هستی قد و بالاتو قربون!

نیلا دستهایش را دور گردن دانیار انداخته و سرش را روی شانه اش گذاشت، چشم بست، عمیق نفس کشید، از حالا تا آخر عمر پناه داشت، دلخوشی داشت، و یک تکیه گاه امن و محکم!

نیلا که عقب کشید دانیار گردنش را بوسید و لبخند زد. این داشتن به جانش چسبیده بود. این رویا حقیقتی شیرین بود که میان تلخ کامی ها و از دست دادن ها حقش بود.

نیلا سهم او بود و او حقش را از دنیا گرفته بود!

#پارت_۵۳۳

#نیل

- حسرت هر چقدرم بد، به آدم یاد می ده مراقب داشته
هات باشی!

دانیار

#نیل

#نیل

داشت برای دانیار با همان لوندی و دامن کوتاه قرمز رنگ
و تاپ هم رنگش می رقصید. رقصی- که از صدقه سری
برگشتنش به باشگاه و تمرین های پشت هم حرفه ای تر
شده بود!

همه چیز مرتب بود، آرام بود، و پر بود از دلخوشی و حس
قشنگِ خوشبختی!

دانیار جلورفت و دستش را روی هوا گرفت، و نیلا چند
بار روی انگشت پای چپش دور خودش چرخید و دست
آخر خسته و نفس نفس زنان توی آغوش دانیار خودش را
رها کرد.

- وای نفسم .

دانیار روی کاناپه نشست و او را محکم بغل کرد، چانه اش
را روی سر نیلا گذاشت و عمیق نفس کشید:

- می خواستم به افتخارت ایستاده کف بزنم نداشتی
که!

نیلا با خنده خودش را از حصار دستهای دانیار آزاد کرد و
سمتش برگشت:

- بدنم تنبل شده، باید پشت هم باشگاه مو برم تا باز پیام روی فرم.

- حالا فعلا باشگاه و هیکل و سلامت جسم و بذار کنار بگو ببینم امروز چیکار کردی؟

نیلا خودش را روی کاناپه بالا کشید و موهای رهایش را پشت گوش داد:

- رضایت دادم، بخاطر همه، از همه مهمتر مامان گیتی!

- و بعدش؟

- بعدش از مامان قول گرفتم انتظار دیگه ای ازم نداشته باشه، می شناسیش که، دلش نازکه، خاله گوهر دوبار پیشش گریه زاری کنه دعوتش و قبول می کنه که بریم خنوشون کینه هارو بریزیم دور!

دانیار لبخند کمرنگی زد و وجب به وجب صورتش را تماشا کرد:

- تو این و نمی خوای؟

- معلومه که نمی خوام، لااقل الان.

- نظرت محترمه، منم این وسط دخالتی نمی کنم، فقط مراقب باش چیزی این وسط باز بهمت نریزه.

نیلا دستِ دانیار را توی دستش به بازی گرفت و خیره ی
حلقه ی توی دستش پرسید:

#پارت_۵۳۴

#نیل

- نمی خوی من و مهمون قهوه کنی با موزیک مورد
علاقه؟

دانیار خم شد و بوسه ی آرامی روی گونه ی نیلا زد، از جا
بلند شد و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- مطمئنی علاقه ای به ماه عسل نداری؟

- الان فقط دلم این سقف مشترکمون و می خواد، حتی
تا باشگاه هم به زور می رم.

- اون وقت فکر نمی کنی این خونه موندن زیاد به نفعت نیست؟

نیلا موهایش را گوجه ای روی سرش بست و از جا بلند شد، پشت کانتر ایستاد و نگاهش کرد:

- چطور؟

- خلاصه تنهاییم، بیکاریم، حوصلمون سر می ره، نتیجش می شه یه جین بچه!

نیلا با حرص خنده اش را کنترل کرد و کنترل تلویزیون را سمتش پرت کرد. دانیار با خنده کنترل را توی هوا گرفت و فنجان توی دستش را توی سینی گذاشت و صدای موزیک را کم کرد:

- با بچه مخالفی مگه؟

- با یه جینش آره!

- پس با یکیش مشکلی نداری؟

نیلا خندید و خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ مانع شد، سر چرخاند و دانیار زودتر از او سمت آیفون رفت:

- دایی قراضته!

نیلا با خنده سمت اتاق رفت تا لباس هایش را تعویض کند، دانیار شاسی را زد و در ورودی را باز گذاشت و به آشپزخانه برگشت.

قهوه ساز را خاموش کرد که صدای کوروش را شنید:

- اومدم ببینم فسیل مسیل نشدید؟ بابا عروس و دوما
می تونن از خونشون بیرون بیانا، با رسم و رسومات
آشنایید یا فکر می کنید تا آخر عمرتون باید این تو
بمونید؟

دانیار سر بالا گرفت و از ته دل خندید، کوروش راه افتاد و
به کانتر که رسید دانیار نگاهش کرد:

- زنده ای؟ نیل کو؟ خوردیش؟

- بشین واست قهوه بیارم، الان میاد.

کوروش روی مبل نشست و نیلا که از اتاق بیرون آمد با دیدن چشمهایش که از حال خوب برق می زد لبخند زد و دستش را به گرمی فشرد.

#پارت_۵۳۵

#نیل

- مامان من با خاله هیچ حرفی ندارم واقعا، چرا قبول کردی که باهام حرف بزنی؟ رضایت می خواست که دادم، مابقیش جنبه ی عمومی که باید بگذره تا سپهر آزاد بشه!

گیتی سینی چای را سمتش گرفت:

- اون حرفش عذرخواهی مامان جان، برو بذار حرف
بزنه، ما بخوایم نخوایم تا آخر عمر چشممون توی
چشم هم دیگس!

- از دست شما.

سینی را گرفت و از آشپزخانه بیرون زد. سمتِ گوهر که
رفت سلام آرامی داد و سینی را روی میز گذاشت. نگاهِ
گوهر پر بود از ندامت و پریشان احوالی:

- خوبی نیلا جان؟

نتوانست لبخند تلخش را پنهان کند. قصه حتما باید به
این جا می رسید که گوهر از موضعش کوتاه بیاید!

- ممنون، با من کاری داشتید؟

- خدا شاهده که من نمی دونستم چی توی سر سپهر،
قرار نبود کار به اینجا بکشه، خدا روشکر که بخیر
گذشت و حالت خوبه، اومدم اینجا بگم ممنون که از
سپهر گذشتی، ببخش خاله جان، هم من و، هم سپهر
و، بخدا خیلی وقته می خوام پیام روشو نداشتم!

- من گذشتم ولی، هنوز کابوسِ اون شب باهامه، دلم
نمی خواست قضیه ی ما به اینجا برسه ولی، شد و
تنها کاری که می تونست برای جبرانِ اشتباهم و جواب
مثبت بهش بکنم گذشتن و رضایت بود!

گوهر از جا بلند شد و سمتش رفت، کنارش جاگیر شد و
دستش را توی دست گرفت.

- منم کم اشتباه نداشتم نیلا، منم ببخش، خدا رو شکر
که کنارِ دانیار خوشبختی، شاید اگه سپهر نادونی
نکرده بود اونم حالا....

گفت و بغض اجازه ی ادامه دادن نداد. چشمهایش خیس
شد و شالِ سورمه ای رنگش از روی موهایش سر خورد و
دورگردنش افتاد، دستِ نیلا را نوازش کرد و قطره اشک
با سماجت روی گونه اش ریخت، صدایش لرزید:

#پارت_۵۳۶

#نیل

- وقتی توی کما بودی نبودی و ندیدی حالشو، پشیمونی
ریشه شو سوزوند نیلا، وقتی هم شنید حالت خوبه و
با دانیار ازدواج کردی....

نگاهش نشست روی مردمک های نیلا و اشکش را پس
زد:

- حالِ سپهر اصلا خوب نیست، کاری از دستم بر
نمیاد، ولی می خوام بدونی اون واقعا دوستت داشت!

- ما برای هم ساخته نشده بودیم خاله، اون کم من و
اذیت نکرد توی این مدت!

- می فهمم، لااقل واسش دعا کن، از ته دلت ببخشش
و دلت و باهاش صاف کن. من مطمئنم سپهری که
آزاد می شه دنیا دنیا عوض شده با اونی که بود!

نیلا عمیق نفس کشید و لبخندِ کمرنگی زد:

- من بخشیدم، از ته دلم، امیدوارم اونم وقتی برگشت
یه زندگی تازه رو بسازه!

گوهر خم شد و گونه ی نیلا را بوسید:

- خدا خیرت بده خاله.

- چایی تون سرد شد.

- من دیگه باید برم، فقط اومدم باهات حرف بزنم
خیالم راحت بشه.

از جا بلند شد که گیتی با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون
آمد:

- کجا خواهر؟ بشین یه چیزی بخور.

- نه دیگه دستت درد نکنه باید برم واسه سپهر من دعا
کن گیتی!

گفت و خدا حافظی کرد. گیتی برای بدرقه اش تا جلوی در رفت و نیلا نفسِ حبس شده اش را فوت کرد. از ته دل سپهر را بخشیده بود و برای شرایطی که داشت غمگین بود و خودش را هم مقصر می دانست. شاید اگر تنها بخاطر وجدانِ بهرام و دلخوشیِ گیتی جواب مثبت نداده بود حالا قصه به این جا نرسیده بود!

#پارت_۵۳۶

#نیل

چشمهایش خیره ی تپله های درشت و مشکی اش مانده بود. چشمهایی که عجیب شبیه نیلش بود. به دست و پا زدن هایش برای اینکه او را بغل بگیرد لبخند زد و با همان عشق غیرقابل وصف تماشایش کرد:

- آخه ریخت و قربون.

صدای معترض نیلا را از پشت سر شنید و برگشت:

- دانیار؟ تو هنوز لباس تنش نکردی که!

- آخه ذوقش و بین تو، فقط دوست داره باهاش بازی کنم ، مثل خودتم بغلی.

نیلا با خنده لباس را از روی تخت برداشت و سمتشان رفت. دلوین داشت با ذوق برایش می خندید. لباس هایش را با بلوز شلوار تنش تعویض کرد و بالاخره دانیار او را توی آغوش گرفت:

- همه اومدن؟

- بله، منتظره متولدن، بعد تو اینجا داری با دختری دل
و قلوه رد و بدل می کنی.

دانیار دلوین را بالا گرفت و خیره ی خنده اش گفت:

- ببینش آخه، دل آدم ضعف می ره از ذوقش!

- بابا دانیار خانم مقامی منتظره، می خواد عکساشو
بگیره، بیا برو.

هر سه نفر از اتاق بیرون رفتند. کوروش برای گرفتن دلوین
از جا بلند شد، گیتی و اسماعیل داشتند با عشق نگاهش
می کردند. صادق و عماد و سوگند هم از ته دل بابت حال
خوب دانیار و نیلا خوشحال بودند.

کوروش پیشانی اش را به پیشانی دلوین چسباند:

- تو کی این قدر بزرگ شدی دایی، کی یه سالت شد کره خرا!

دانیار مشتش را به بازویش زد:

- با دختر من درست حرف بزن مردک.

نیلا جلورفت و دلوین را از آغوش کوروش گرفت و سمت صندلی و بادکنک های سفید و طلایی پشت سرش برد:

- نیلوفر جون ما آماده ایم برای عکاسی.

#پارت_۵۳۷

#نیل

دانیار هم کنارش ایستاد و دستِ دیگرِ دلوین را توی دست گرفت، لبخند زنان خیره ی دورین ماندند. با ژست های مختلف چند عکس پشت هم گرفتند و بالاخره دانیار شمع روی کیک را روشن کرد. دلوین با کنجکاوی خیره ی شمع مانده بود، دانیار با انگشت اشاره به کیک اشاره کرد و نیلا پشت سرش خیره ی دورین بود.

عکاسی که تمام شد دانیار با خیال راحت دلوین را بغل کرد و کوروش برای برش زدن کیک از جا بلند شد، بقیه سرگرم صحبت بودند و تمام حواس دانیار اما پیش دخترکش بود. وارد تراس شد و همان طور که او توی آغوشش بود خیره ی آسمان و ماه کاملش لب باز کرد:

- می دونی بابا، شبای زیادی من از دوری مامانت خیره ی آسمون شیراز می موندم و به ته مونده ی خاطراتمون فکر می کردم.

دلوین دستش را برای گرفتن گلدان های رو نرده ها دراز کرد و با صدای جیغ از سر ذوقش آن ها را طلب می کرد:

- حالا ولی جفتتون و دارم، من حتی همچین شبی و توی رویاهام تصور نکرده بودم بچه!

عمیق نفس کشید و جای خالی خانواده اش مثل همیشه یک حفره ی عمیق و دردآور بود وسط قلبش!

صدای بابا گفتنِ دلوین توی صدای نیلا گم شد:

- مهمونا رو تنها گذاشتی با دخترت خلوت کردی؟

- بیا اینجا.

نیلا جلو رفت و کنارش ایستاد. دلوین برای فرار از آغوشش پیراهنِ دانیار را چنگ زد و صورتش را توی سینه ی او پنهان کرد. نیلا با حرص خندید:

- چه وردی بهش خوندی که از منم فرار می کنه؟

- دختر باید بابایی باشه دیگه هوم؟

- فردا بریم حافظیه؟ خیلی وقته نرفتیم.

دانیار دستِ دیگرش را برای در آغوش گرفتن نیلا باز کرد و نیلا که توی آغوشش جا گرفت دلوین متعجب و طلبکار خیره ی صورتش ماند، آن قدر جدی و طلبکار نگاه می کرد که شلیکِ خنده ی هردویشان به هوا رفت. بوسه ی آرامی روی صورت دلوین و نیلا زد و آرام خیره ی آسمان گفت:

- خدا رو شکر بابت داشتنتون، خدا رو شکر که شماها رو دارم.

توی آغوشش تمام دنیا را داشت، توی دست هایش تمام آرزوهایش جان گرفته بود. بعد از گذشتن از سختی های روزهای تلخ، حالا خوشبختی به وسعتِ رویاهای دست نیافتنی اش توی مشتش بود و نیل و دلوین را داشت برای جبرانِ تمام بی کسی—ها و تنهایی های روزهای گذشته و زجر آورش!

لبهایش را روی پیشانی نیل گذاشت و دستش را تنگ تر کرد، بوسید و بوکشید و دست کوچکی دلوین که روی گونه اش نشست لبخند زد و چشم بست، خوشبختی همین تصویر و حس و حال بود، خوشبختی حالا بود که نیلا نیلِ دانیار بود و دلوین عزیز کرده ی قلبش!

#پارت_۵۳۸

#نیل

#پایان

۲۵/۱/۱۴۰۳

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

